

UNIVERSAL  
LIBRARY

OU\_228960

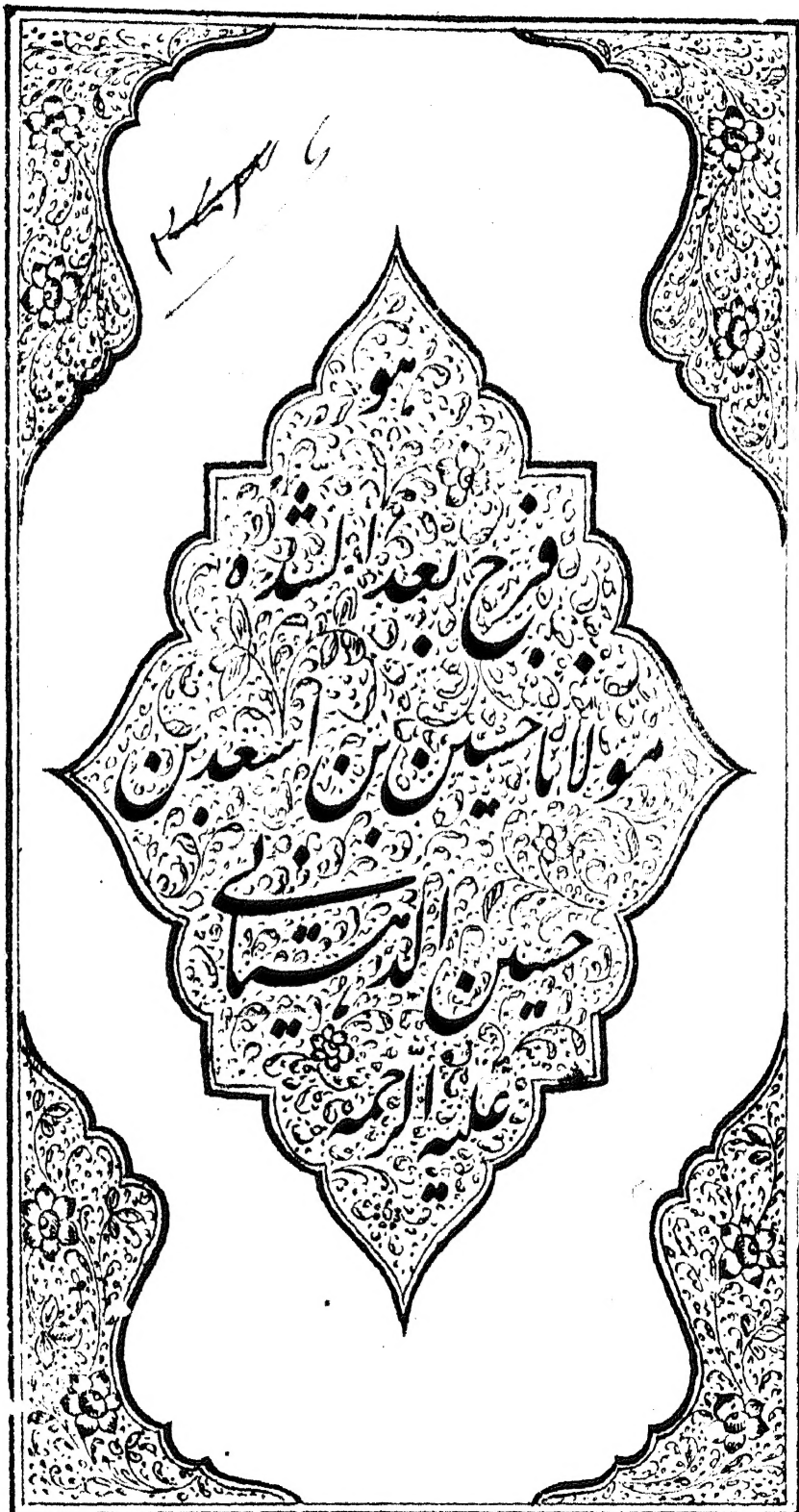
UNIVERSAL  
LIBRARY













بسم الله الرحمن الرحيم

حمد و ثنا قوتی که غیر عقول فریاد آدم از ادراک گفته ذات چون او چون آیات صنّش در ایجاد عالم ظاهر  
و شکر و سپاس آن قدیمی که بر وحدت ازیست آثار هدرت در کون کونات بر بانی و دلیل ابراست آن  
حکیمی که ارواح مقدس با شعلی موسس کون فساد امتزاج و ادان خالقی که بکانت امر کن نور و ظلمت  
در ترتیب ترکیب روح انسانی از دواج پذیرایند و انباء آدم را بجلالت کرامت و لطف که مناسبتی آدم  
گردانید و کمال ایشان در معرفت ربوبیت و وحدانیت خود جلالت عظمت و علت کلمه پویست و توفیق  
توجه کمال فنی طایفه گردانید که مستعدان عال طالبان اقبال بودند و از برای ارشاد انبیا  
مرسل فرستاد تا نور حق را ظلمت باطل و نفس از زنگ سببه و کدورت شرکت بفرزد و سرور ایشان  
در رسالت و خاتم ایشان در نبوت سید المرسلین و امام المسعّین قایده انوار المجتبین ابو القاسم محمد بن عبد  
بن عبد المطلب بن هاشم بن عبد مناف العربی را صلوات الله علیه از برای زیور نبوت و تاج  
رسالت از میان خلق بگزید و بهجرات قاهره و دلالات ظاهره کرامت فرمود و صحن کسیتی را بوجوه  
او که معصود آفرینش بود و تشریف لولالت لما خلقت الافلاک در شان دوست و بر بالای او  
چشمت می آمد متور گردانید و بنور علم و دفور علم که داتمت لعلی خلق عظیم فاق عالم موح کرد تا بدان  
سبب ظاهر و باطن عالم را از انحصال حمیده و خور ایمان بیاراست و از ضلالت شرکت و غور شیطانی

بمشوره توحید و سرور پند ربانی دلالت کرد و مجاهد و دشمنان دین و مشکران اصحاب یحیی بر پنج زبان تجلی یافت  
 فرمود که و باد نغمه ماتی می احسن وجهه دفع مرض کفر و بدعت بندگان و شعله دل همان قرآن مجید را که ظاهر و  
 باطنش محض صدق یحیی است لغو و فاسد ذلک کتاب ریخته بدی القیقین و جانی دیگر فرموده که دشمنان یحیی  
 و بدی و رحمة المؤمنین و مبانی الفاظ و معانی این سبع مثانی بر انوار سراسر حکمت رب العالمین چنانکه فرموده  
 لشربل العالمین فی الروح الامین علی عیونکم لکنون من المنذرين لبان عربی سپین زبان و بیان او بگوشت  
 بلکه انجو طبعی که نبرد یک حضرت او بود او به بندگان خود از زانی داشت تهنات شجره ایمان میبار و رشک  
 سال طسبت با حیات علم زندگانی و طراوتی پدید آمد و ثمره و دهر ایشان در روستان و دنیا که سوزشانی میگردید  
 شوشانت طراوتی گیر و چون بواسطه ظلمات شب جل شبه شهابت ابلع عبت را از در گات تهبیات  
 فرق کردن مستعد بود و انوار بیات آیات قرآن که معین حلال حرام و مبین بر این حکمت و قوانین است  
 برای وایت نام و محل شکات بدیشان فرستاد و کما قال الله تعالی بدی الناس بیات من الهی و انفرقا  
 و جانی دیگر فرموده که در جاکم برین کرم و از لیا الیکم نور انما و بندگان حضرت علی چون در تیره حضرت تفسی میخواست  
 انضیات بی تنای و فتح قرآن مجید فرمود تا بسبب بیات آن انضیاتی و رانند و بدین فنن مبای کرد و چنانکه میفرماید  
 آن بدار طراوتی فاجتبه و سیاحان عالم معرفت و غوامض و دریا می حکمت صحاب کرام سید عالم و طهارت سلام و تقیای العیون  
 یساعین قویق یحیی ایشان ترتیب دین خود صیانت کرد و چنانکه میگوید مصنف کتاب شعر محمد القدی من البرایا  
 بخلعهم و انواع العظایا و اعطایا بن آدم خصایا با نوار الدرایه و المرایا و شرح بوصف النطق  
 و کریم حسان السما و ذین بعضهم لارثا و بعضی با کلیل الرساله و النایا و اسلم لب خلق فضلا  
 و تفرجوا لهم شرب البایا و صلی الله فخلعهم کما لا محمد الذی ارق العشایا فاطمه و سیده و اخوا  
 با صاحب کرام و بعضی ارحمه من یزید که انصف من و بریدم ارج شویا و یزید و ایش و زید و بعضی من و علم و علم و علم  
 بر که یزید آدم را از کل کایا از طلع که امنت ثانی و بعضی من و حکمت حسن و انوار از برای شدن با بشر  
 که از غلام لیل صدق ایشان شایا و یزید و از حضرتش انضیاتی خام دعوت محمد که بود و ایش با بر جهان نگاه که از انضیاتی  
 رایت سلام برین کس و انضیاتی حصن دین ابرم ترین و از انضیاتی زانکه بود و خبر بدیشان از انضیاتی و ذاتان بر دین ابرم





## فرج بعد شدت

سهر اقتضای امر خیر و شرف ملک احترامی که در حضرتش به سبب شایستگی که بجایست در بلند است  
 ز فضل سمنش بر خاک اثر بقا با دوات و راتا بود ز نامزد و ام و مکان را مقرر و چون تخت  
 جمهور خلافتی و مصلحتی در باب دعایین گشت که دست قضایع ظلم را که چون نقطه دنب محض بخیر است  
 حمل صفت و ثور آساید آیام دولت او که عید اهل دین و وعید بد کیشا است چون مهر قرابی از  
 سر ملکوت جدا کرده است و ملوک و حکام و هر جزا صفت که خدمت او بر میان این بنده اند و چون سر  
 بی آب حیات لطافت او زنده گانی متعذر نماند و از بدایا در روزگار که چون اسد و عین ناپاک در  
 کین نازد بید حمایت او در پناه گرفته اند و باران عطا و او در گشت زار دنیا که حقیقت هر یک محقق  
 بیک برکت گاه و کیشا گاه و زن نیار و دو خاطر عقد کسای مخونای او را بدین هیچ التفات باشد  
 و ابطی قوس آیام که بلال قوس آساکوشه نعل زرین و دست و بر روی زمین حکم و فرمان آید بیک ملک  
 چون جدی محکم ام و با آرام است و خزانة مهلت بل سهر را که پیش ازین از مصحف جاه چون دلوئی  
 جز با دمی و نضیب ایشان نیفتاده بود و چون حوت و خشکی در تیره نامادی مضطرب گشته بودند  
 بیک اشارت از جوهر مقصود و مراد محتمل گردانیده است و عین ایشان را از ابل گشت بسیار دوا  
 ذکر تصنیف این کتاب را ای باب معنی و اصحاب سهر جان اقتضا کرد که در بعضی  
 که از دهمانه و تعالی اهل این زمانه را بعد از آنکه شدت و بلا و محنت و عذاب و آلودند و بسبب محنت  
 و غمایت و تربیت آن دستور صاحب قرآن بدولت و فراغت و رفاهیت به سپه نذران  
 شدت فرج و از آن مصیبت مخیر از دانی دانسته است مجموع از نظم و نثر پرده اخته کرده تا در مشعل روزگار  
 کسانی که بجهت و شدتی گذشته و خوف بایند و فوق ایشان بگردم از دهمانه و تعالی در امید کسایشان  
 شدت مضاعف شود و با تعلق تالیف این تاریخ و تصنیف این مجموعه را بخشی این کلمات حسین بن  
 بن حسین الدیمانی المودبی بکنه القدر الحنّان و توار علیه تحف الیقوت و الرضوانی حالت کردند  
 و هر چند خود را درین امر مقصر شمردم و از قول صحتی زانل سهر را که گفته اند من صنف فقد ستمد فخر  
 میگردم تا چون اشارت و در خواست اهل سهر بر این جمله بود و اجابت آن دعوت یا از فراغ و نهم

## فرج بعد البشة

و بدان معنی که بواسطه شرح این احوال هیچ شیخ نکرده و الحمد لله حق حمده و الصلوة علی  
بنیة محمد و آله آغاز کتاب است خود یک اشارت و دو کلمه که از اهل سیر و اعراف مصر صادر گشت  
نابر سه عادت خود که از موافقت اخوان وقت و معاونا احسان و موافقت قرآنست پنج حس و  
شش جهت خود را در بهشت بنابر روز وقت بعد از مدت بهشت هیچ و نه خلک و در آن بوفیق گرد کار  
و کیفیت ابتدا جمع کردن این کتاب و شرح دادن این معنی و انشا و تالیف این مجموعه صرف کرد  
و از هر جوی سب طریق آن محبت و کتب و تالیفات میدیدم و از اقران و امثال خود میپرسیدم تا  
اساس این تالیف بر چه طریق بنم و درین تصنیف اقتباس از نوزده سخن که ام صاحب طریقت که منشی  
اینچ طرف روی نمود و تیر سوال بر بدف معصودنی آمد و هر چند کتب متعدد از مطالعه میکردم و در هر  
بریکت میدیدم و بعضی از آن میکردم و چون بر نقاد خاطر عرض میکردم اکثر آن قلب می آید و در  
شهرستان قلب هیچ روح نمی یافت تا در انشا در بحالت و در وقتی که طاق طاق گشته بود و او صاحب  
معیوب و اداسف و الاسف بر کشیده و بدامنی اتضرر داده و خوف با فتم بر مجموعه بهشت خوب  
ابو الحسن علی بن محمد المدائنی رحمه الله علیه و عده و اوراق آن مجموعه هیچ ورق پیش نبود در ذکر احوال  
کسانیکه مبتدات و جلای مبتدا بوده اند و بعد از آن غم مبتدایان و آن غمی بآسانی بدل گشته است  
شرح داده و آن مجموعه را فرج بعد البشة و الضیقة نام نهاده و در بعضی از تالیفات متفرق کتبی که  
تصدیق مضمون آن کتب متحقق بود حکایات جماعتی که در اول عهد در پنج و هجتمت بوده اند و با خبر  
بدولت و رفاهیت رسیده بودند معلوم گشت بعد ازین حالت که در نیما گشت شرح داده آید بفرقی  
پروردگار روی جمیع کردن این اخبار و تالیفات آوردم و آنچه ابو الحسن علی المدائنی رحمه الله علیه و مجموعه  
خود از حکایات آورده بود و آنچه از کتب متفرقه در تالیفات با فتم با ترجمه آن حکایات که از اساطیر  
انگلی داشته ترجمه آن را بپارسی نظم کردم و اکثر اشعار عربی و فارسی که در متن حکایات اشارت  
نموده اند آنرا گفته است و در آن منظومات سفته الماس و شکرت من بود و در آخر هر حکایت  
فضل جنانکه لایق و موافق آن حکایت و مبین اعتبار آن در است باشد بیان نموده ام و اشعار



# مهرست ابواب مرجع شده

و اشعار جریبه و غاریبه و کشتنهای خود طایم آن حاصل ثبت کرده ام و این مجرعه را جامع الحکایات فی ترجمته  
الفرج بعد الشدة و الضیقه نام نهاده اند بر آن امید که بر شدتی را و نهایت بر صغیری را و محجوبی بر سیرت

انشاء الله تعالی

مهرست ابواب جامع الحکایات فی فی کز الفرج بعد الشدة و من  
الایات و الاجار و الاثار علی الوجه لسطور فی المکتب باب اول  
در ذکر فرج بعد الشدة

در آیات قرآنی و کلام صدیقی که برکات آن از درهای خطرناک خلاص یافتند و همین آن از منحن  
خوف و بلاکت بقاصد و امانی رسیده چنانکه در ضمن کتاب بروجه نقضیل مذکور مسطور است **باب دوم**  
در بیان اجنار و شرح آثار که مشقت بر ذکرها جمعی که محنت و غلانی کشیده اند و عاقبت بهمت و آسانی  
رسیده اند و حکایت سه نفر مردان که از حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله مرویست که در روز طریقه  
در غاری گرفتار بودند و در عهد بنی اسرائیل و برکات راستی که بر یک از احوال گذشته خود بگفتند  
برایشان گشاده شد و از آن محنت خلاص یافتند **باب سیم** در حکایات جماعتی که بتغافل  
یا بدعا و صیحه یا بجن خوش شدت ایشان بفرج انجامید و عسر ایشان به یسر تبدیل گشت و این باب شصت  
برچهل و سه حکایت حکایت اول حکایت فاضلی باری که آن زن را زراعت ضایع شد و بدعا  
خیر و الحاح عوض آن یافت **حکایت دوم** حکایت معصده که محبوس بود و چند نوبت از کتاب  
ایضه تعالی تغافل گرفت و چون خوب آمد خلاص یافت **حکایت سیم** حکایت عبد الله بن سلیمان  
که محبوس بود و از نامه پدر خود یک بیت تغافل گرفت و خلاص یافت **حکایت چهارم** حکایت  
حسن بصری که برکات و عای سترک از غضب مجرای بسبب کلمه حق که گفته بود خلاص یافت **حکایت پنجم**  
حکایت همیل بن امیه که بدعائی از ابو جعفر منصور و کتاب غضب خلاص یافت **حکایت ششم**  
حکایت مردی محبوس که در آیام عبد الملک بواسطه دعا و هفت کانه اش فرمودند تا خلاص  
حکایت هفتم حکایت حسن بن یحیی بن علی که برکات و عای کرب و الله تعالی صلاح بن عبد الله

فهرست ابواب فرج بعد الشدة

۲۰  
کتابت  
بیت شکر  
بن محمد بن  
کتابت حسن  
بود و مغفول  
اطراف در  
می کردند  
رفت

# فهرست ابواب فرج بعد الشدة

که در مصرفان کجی یافت که در بعد او در خانه او برد حکایت<sup>۱۸۲</sup> دهم حکایت<sup>۱۸۳</sup> هاید که روز سه شنبه روز  
 بار خرمیه از کوفته خاطر بازگشت و آتش از صفا بر برد و ظاهر شد حکایت<sup>۱۸۴</sup> یازدهم حکایت<sup>۱۸۵</sup> قرض  
 عطاری از اهل کجی که مصطفی صلی الله علیه و آله در خواب بوزیر حواله کرد تا کائنات آن را بکند و حکایت<sup>۱۸۶</sup>  
 دوازدهم حکایت<sup>۱۸۷</sup> ابو القاسم مجسم که هر سال حج که از دی او بدید و او بسید ظاهر رسیدی و تغییر احوال و غده  
 او بسبب دیدن مصطفی صلی الله علیه و آله در خواب حکایت<sup>۱۸۸</sup> سیزدهم حکایت<sup>۱۸۹</sup> زنی علویه که سالها  
 شده بود و حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله بوی در خواب و عافی فرمود و در حال صحت یافت حکایت<sup>۱۹۰</sup>  
 چهاردهم حکایت<sup>۱۹۱</sup> ابو جعفر بن بطام که تانی نان او و واقع شد و صد و نوزدهم حکایت<sup>۱۹۲</sup> یازدهم  
 حکایت<sup>۱۹۳</sup> بنی امیون وزیر که بسبب خوابی که دید آن یکینا هبتم از قتل خلاص داد بعد از آن قاتل نیافت  
 و مضاف کرد حکایت<sup>۱۹۴</sup> شانزدهم حکایت<sup>۱۹۵</sup> ابو الفرج که مغلوب شد و شخصی بروی میکشید و بجا آمد  
 و از او استدعا کرد که بیرون از شیر را دعای بد کند و عهدی آورد دعای نیک کرد و عفت و نیکو  
 دهی ابا بهیم بن مهدی بدان جهت حکایت<sup>۱۹۶</sup> هیجدهم حکایت<sup>۱۹۷</sup> و اهدی که از غایت دست تکی اندود  
 علوی برادر دم قرض خواست بوی فرستاد و بد بگری داد و آن دیگری با بجهت او ارسال است باب<sup>۱۹۸</sup>  
 در حکایات جامعیه که بخانه سخت و واقعیه سهندان که فرستاد و بفضل خدا تعالی بدست کسی که نیند  
 شد و چشم داشتند خلاص یافتند و این باب شصت و چهارم است حکایت<sup>۱۹۹</sup> اول حکایت<sup>۲۰۰</sup>  
 زید بن محمد العلوی حاکم طبرستان در صرف باقی مال خزانه با هر سال و حکایت<sup>۲۰۱</sup> شخصی از عیناف حکایت<sup>۲۰۲</sup>  
 دوم حکایت<sup>۲۰۳</sup> دو قرن با ملک چین و قرارال و بجز لشکر و صلح ایشان با یکدیگر حکایت<sup>۲۰۴</sup> سیوم حکایت<sup>۲۰۵</sup>  
 فتح غلام اتحق بن ابراهیم الموصلی بخواجه خود و ازادی او حکایت<sup>۲۰۶</sup> چهارم حکایت<sup>۲۰۷</sup> عبدالاعلی  
 رضق او در لشکر مهدی از غایت دست تکی و مهدی چون شتر او را بسینه مستقرش کرد این حکایت<sup>۲۰۸</sup> پنجم  
 حکایت<sup>۲۰۹</sup> امون که بجزاسان بود و لشکر خود بجنب علی بن عیسی فرستاد و باقی لشکر بروی خروج کردند و بجز  
 او و عزیز بن جزار لشکر باز رسید و خلاص یافت حکایت<sup>۲۱۰</sup> ششم حکایت<sup>۲۱۱</sup> محمد بن عبد الحمید که در راه حج زنی  
 در غایت جمال و فصاحت بدید و اخبار او را با ملک بن طوف گفت و او آن زن را در جهای خود آورد

ف

که از جهت  
 و پیش از حکایت  
 حکایت ابراهیم بن مهدی  
 در عذر انجا بدید  
 ص ۳۳

# فهرست ابواب فرج بعد الشدة

۱۲

و بدان سبب پنجم نام سید حکایت <sup>۲۱۸</sup> مضمون حکایت سجی از کتاب بغداد و نزد حاکم اصفهان رفت پس  
از محمد بن معین و سید حکایت <sup>۲۱۹</sup> ششم حکایت سمسار بغداد که با سطح دوستی مستغنی بود و از غنیت او  
محتاج شد و همیانی ز رازان دوست کم شده یافت و غنی شد حکایت <sup>۲۱۵</sup> ششم حکایت بزرگانی که در راه  
همیانی بنیاد خست و ریش در راه بار نهاد و از غایت عجود احتیاج در آن سفر زی یافت حکایت <sup>۲۱۶</sup> ششم  
حکایت جوانی که زرب پادشاهی مطرب صرف کرد و آن زن از روی برکت و جوان در اندک مدتی  
باز خداوند نعمت و ثروت شد حکایت <sup>۲۲۲</sup> یازدهم حکایت بزرگانی که بر یکی از خواص خلیفه قرضی دست  
و نظلم امراد خلیفه حاصل شد که سخن بر پی خیا طنی الحال شده حکایت <sup>۲۲۶</sup> دوازدهم حکایت شخصی که در  
مدینه چهارم بداد و قوی از کنیز کی باموخت و در دار الخلافه بغداد و بعضو خلیفه آن قول با کلفت چهار هزار  
دنیا عوض یافت حکایت <sup>۲۲۷</sup> حکایت سید <sup>۲۲۸</sup> سیزدهم حکایت محمّد بن جامع که در مدینه سه درم داد و قوی  
از کنیز کی باموخت و در دار السلام بغداد و بعضو خلیفه آن قول با کلفت سه هزار درم عوض یافت حکایت <sup>۲۳۱</sup>  
پهاره دهم حکایت ابو یحیی بن بره که او را پرسیدند که در حق عبد الواحد در مدینه و کرم چرا امبا لغه کردی و جواب  
که گفت حکایت <sup>۲۳۵</sup> پانزدهم حکایت محمّد بن موسی الهادی ابو غانم را بقل برون و ابل کوفه و خلاص ایشان  
و بخت نشستن برون و در حال حکایت <sup>۲۳۶</sup> شانزدهم حکایت جرات صاحب ابو یحیی صاحب دیوان  
و صلح دادن برادر او را و خروج مال مصابرت بمرغان شب حکایت <sup>۲۳۷</sup> بنفتم حکایت عبد شیراز  
که از اضطراب عامل خوابی تصفیق کرد و در وزارت بعینا راست آمد و دل تانده باز گرفت حکایت <sup>۲۳۸</sup>  
سیزدهم حکایت صوفی مسافر که سوگند خورده بود تا زیر زعفرانید علوی کرم و طعام نخورد و آن خیال رست  
حکایت <sup>۲۳۹</sup> نوزدهم حکایت عمی که صاحب سیف لد لد بدو التفات نکرد و او خود برقت و فوج بسیار  
یافت و تجاب باز خواست بسیار دیدند حکایت <sup>۲۴۰</sup> بیستم حکایت کتونی مخوّم که خلیفه ابو عباده و او تا  
بهر و بن مسعود دهد و جواب باز شنود و شیر یکه درمان بود حکایت <sup>۲۴۱</sup> بیست و یکم حکایت راست کفتن  
حسین بن ضحاک وقتی که حکم بود میان دو کنیز محمد بن و ثروت یافتن او بدان سبب حکایت <sup>۲۴۲</sup>  
بیست و دوم حکایت صیرفی و جاعتی که در میان ایشان امرودی کشته شد و موافقت ایشان

# فهرست ابواب فرج بعد اشدّه

س ۱

ایشان در مخالفت آن سر حکایت بیست و سیوم حکایت پیری که سو کند خوزه بود و که هیچ دعوت  
 و هیچ نماز خانه حاضر نشود و سبب آن حکایت بیست و چهارم حکایت صیرفی که بمسایه او تو انگر بود  
 و در ویش شد و باز تو انگر کردید و سبب تو انگری او چه بود حکایت بیست و پنجم حکایت هم که با ده فاضی  
 که از قاضی حکایت کرد که دو کس دعوی داشتند غالب صد قول میکرد و در حال مغلوب شد حکایت  
 بیست و ششم حکایت ابن خضاص که در جی انجا ابر داشت که کرد و بعد از نصارت بازیافت و منظر گشت  
 حکایت بیست و هفتم حکایت سمعیل بن محمد که این مقله او را مصادره کردند و تغییر حال او را بداشت  
 فرمود و منظر گردانید حکایت بیست و هشتم حکایت کردن ابو عبد الله جعفر بن محمد الصادق علیه السلام  
 سبب نزول غضب الهی بل سده و مبدعای مجوسی و هلاک شدن آنها حکایت بیست و نهم حکایت  
 برادران ترسا که در ویش و تو انگر بودند و تغییر و بدیل انقلاب احوال ایشان حکایت بیست و دهم حکایت  
 علی الله که جامه واری و یا بافت و شخصی از آن پاره برید و او را بگرفتند و حکم بقطع ید او فرمود و باز  
 شفقت کرد و او را بخشید حکایت سی و یکم حکایت پدری بن عروه که مشغری گفت و ممدوح او ویرا  
 بضریب کرد و او باز گشت و ممدوح او حق او را بر عفت او بفرستاد حکایت سی و دوم حکایت محمد  
 بن سعید البعیری که بر کاتب خود لفظ تنویر را انکار کرد و حکایتی بران بگفت حکایت سی و سوم حکایت  
 عتاب بر او ان الرشید بر مروان بسبب مدحی که معنی را در غایت کرم گفت و جواب او و مدحی که گفته بود  
 حکایت سی و چهارم حکایت فضل بن محمد بر تربتی که از مهدی یافته بود و بسبب گفتن شعر خفا در غایت  
 مدح چون بروی عرضه داشتند حکایت سی و پنجم حکایت صمعی با بقال محله و استهزار او بجهت تعلم و یا  
 شرف صمعی و علم و توسل تعال بجدت او حکایت سی و ششم حکایت نامون خلیفه آن مرد که هر روز  
 بخوابهای بر آنکه میرفت و نوحه میکرد و بقیض حال حکایت سی و هفتم حکایت جوانی در غایت ظرافت  
 که در ویش شد و بسبب جوانی و یکسر مستغنی گشت حکایت سی و هشتم حکایت کرم امیر بصره که او را  
 جو ابر فخر ضایع شد و نشان آنرا یافت و با وجود آن مجابا کرد و بسبب خلاص تعین نمود و حکایت بیست و نهم  
 حکایت سی و نهم حکایت امیر عباس که کسی را بفرج تها زد و شخصی برات نوشت بسمه لمی ان

## مہرست ابواب فرج بعد اشدہ

۴۱

بدان سطر گشت حکایت ۲۹۱ چہلم حکایت فضل بن ہبل با دوست میوہ فروش کہ چون منصب رسید با  
 او عنایت کرد و او دفع دشمنان را نمود حکایت ۲۹۲ چہلم حکایت صالح بن علی چون از روز پر مردود با  
 گشت سو کند خورد کہ بی او زود خلیفہ بازخواست کرد تا عذر خواست و فراموشی و او حکایت ۲۹۳ چہلم  
 دوم حکایت فضل بن ربیع کہ محتاج بود و برکت یکدم کہ بداد جہت دفع خصومت و دیگری از حق سسر ہتا  
 یافت حکایت ۲۹۴ چہلم حکایت یحیی بن خالد با سپہر او فضل و احسانی کہ با او احمد بن یزید در صحنہ  
 او کردہ بود و او آورده شد حکایت ۲۹۵ چہلم حکایت و زہر محمدی کہ جمعی اورا بشارت از  
 دادند و او ہر یک را وعدہ داد و ہمہ معصوم ہوستند حکایت ۲۹۶ چہلم حکایت بہیری کہ احمد بن  
 خالد را ملازمت می نمود و او انکار کرد تا خلیفہ بر تربیت او جہر فرمود و بخیر ہار رسید حکایت ۲۹۷ چہلم  
 حکایت اتحمانی کہ ہرون صہمی را نمود و فضل او محمود آمد و بدان جہت بغایت شہرت و ثروت و  
 رسید حکایت ۲۹۸ چہلم حکایت عمرو بن معدہ بخشی کہ در کشتی بود و گفت با ہندہ ام و ہاشمہ او و  
 انواع کتابت حکایت ۲۹۹ چہلم حکایت شخصی کہ از اضطراب از غذا و آوارہ شد و بعد از مدتی باز  
 آمد و زرش با یکی طفل خلیفہ بغایت جامع کرد و بابائش ہم در حکایات کسانیکہ گشتن نزدیک بودند  
 و بہات یافتند و مرگ مقرر کردہ حیات دیدند و این بابائست بر پانزدہ حکایت حکایت ۳۰۰  
 اول حکایت مومن خلیفہ با جم خود ابراہیم کہ در عنایت او متعلق خلافت شد و جواب او حکایت ۳۰۱ دوم  
 حکایت ابراہیم بن المہدی کہ مدتی متواری بود و بزی زمان برآمدہ کہ بحیث مچون گرفتندش خلاص یافت  
 حکایت ۳۰۲ سوم حکایت عذر ابراہیم در پیش مومن و تشبہ مال خود بعبید بن العاص و در پیش معاویہ و حرمت  
 او حکایت ۳۰۳ چہارم حکایت تغیر مومن بر عم خود در مقام علوت بسبب شہری کہ بخواند و عذر او  
 و حرمت آن حکایت ۳۰۴ پنجم حکایت فرسا و ن محمد امین کہ بر بطوس عبادت رسید و ناعار علی ظاہر یہ  
 پنهانی و خوف او و خلاص او برکن رسید حکایت ۳۰۵ ششم حکایت برادران کہ یکی بخیل بود و دیگری  
 سخی و بخیل کہ قصد برادر کرد و کار و بر خوشتر زد و بلاک شد حکایت ۳۰۶ ہفتم حکایت و خضر تاضی  
 کہ بناشی میکرد و شخصی ست اورا بنیداحت و در کا حشر آورد و بعد از آن را استیلا و غارت

# فهرست ابواب شیخ بعد از شمه

۱۵

خلاص یافت حکایت بیستم حکایت شخصی که بر دست عم خود علق آورد و از دست پیمان مادیان تنگ  
 نام خواستند و آنچه بدان سبب شفقت یافت حکایت بیستم حکایت شخصی که در راه برایی رسید و نظام  
 تلقی نمود و در باطن قصد قتل او کرد و شخص را به رابلاک کرد حکایت سی و نهم حکایت عنصری  
 که بنده او بکرخت و چون خواجه غلام را بایافت قصد قتل خواجه کرد و عاقبت خواجه خلاص یافت  
 حکایت سی و دهم حکایت علی قتی عامل که محصل او در باغی مال بر او اصرار نمود و او بدشمن خود را  
 کرد و اشتر و دوازده نفر را یافت حکایت سی و یکم حکایت فضل بن یحیی که پدرش از غلام هزار هزار در  
 بوقت احتیاج گرفت و بعد از آن باز بوی رد کرد و او گرفت و از ابوی بخشد حکایت سی و دوم  
 حکایت خلاص دادن قاضی القضاة احمد بن قاسم بن عیسی را از دست فتنین بعد از تسلط علیهم  
 بعد تمام حکایت سی و چهارم حکایت غضب ملک عجم بکنجه خود بر خواستار خود و خلاص یافتن  
 او از سیاست بکنجه بزرگ حکایت سی و پنجم حکایت حجاج که شخصی بروی عروج کرد و چون  
 وی خطر یافت بسبب حق قدیمی که ثابت گردانید او را بخشد و خلاص یافت باب بیستم و دو که در  
 که بسبب جوانی ملک امید از حیات بریدند و بسبب از اسباب نجات یافتند و این باب بیست و دو  
 حکایت حکایت اول حکایت برائیم الخواص که بر لوح کشتی خلاص یافت و چون کشتی قتل نمود  
 از هلاکت این شد حکایت دوم حکایت پیرزالی که صدقه بدویش داد و در حال فرزندش در سفر  
 از زبان شیر خلاص یافت حکایت سی و هفتم حکایت شخصی که او را شیر در پیشه برد و او اطفال و را بکنجه  
 و او خلاص یافت به میان زن بکنجه آمد حکایت سی و هشتم حکایت غلام و وزیر که بدشمن رفت و بکنجه  
 بر حجت حربه و روان بود که بواسطه شیرازی از ایشان خلاص یافت حکایت سی و نهم حکایت جوانی  
 که از بشیه شیرازی روی بجوی نهاد و او بواسطه مادر و که گناهیست خلاص یافت حکایت سی و دهم حکایت  
 شخصی که بکنجه خود آمد و مغلوب بود و انخانه را بسبب کردم باز گذاشته بودند و از زخم گردمان از  
 مرض خلاص یافت حکایت سی و یکم حکایت طفلی که از بغل نی در آب افتاد و بر لبون عتاب آن  
 کودکی را و خلاص بچای بکنجه عتاب حکایت سی و دوم حکایت فیلی که صیاد را برد تا ماری را که مرگم

## 17

کتابخانه عمومی  
شماره ۱۰۰  
تاریخ ۱۳۸۵  
کتابخانه عمومی  
شماره ۱۰۰  
تاریخ ۱۳۸۵



کار و از ابرو و او را ضرری نرساید و از چنگ او خلاص یافت حکایت سیوم<sup>۳۹۴</sup> حکایت ماضی نخی  
که نایب او را پسری محبوب بود و وقتی در دزدان در کشتی بر او افتاد و چون آن پسر نایب ایشان بود و ماضی  
را خلاصی داد حکایت چهارم حکایت خادم این تعلق که دزدان بروی غالب شدند و اموال ستم  
کردند و خاتم جعلی خلیفه را بداد و خلاص یافت حکایت پنجم حکایت واسطی که بکلیه خود قفل بصیر را  
بگشا و وزیر برود بصیری بواسطه رفت و قفل او را بگشا و وزیر بصیر او را و حکایت ششم حکایت شخصی  
که غم بصیر داشت و دزدی رفیق او را بگشت و او را بگشت و باز دزد بروی غالب شد و قفل  
شتر او را بشیری دفع کرد و او خلاص شد حکایت هفتم حکایت شخصی که با نابینایی جعلی و کشتی نانی در  
کشتی بود و باو از نابینا بهوش شد و چون بهوش آمد با صد و نیا را و کم شده بود و باز در خانه همان  
نابینا یافت حکایت هشتم حکایت شخصی که در جوانی نقص حال دزدان کردی و در پسری دزدی  
مال او را برود و او بفرست از خراسان نقص کرد و تا مال یافت حکایت نهم حکایت شخصی که بایست  
و قوت چند روزه بر دو شخصی قوتهای او را بخورد و بقوت آمد و غله او بیک محطه آرد و شد حکایت  
دهم حکایت ابو علی که قصد قانع کرد و تمامت استظهار ایشان بگرفت و شخصی بر نهاریسی و سلا  
خواست و تمامت آن مال برودی باز تصرف کرد باب دوازدهم در حکایت زمره که بخوف  
بتلا شدند و عاقبت با من بدل گشت و این باب شصت بر یازده حکایت حکایت اول حکایت  
یکی از غنیان که پیش برون شری بخواند و او حال او را نقص کرد و چون محتاج بود او را ستمی کرد و این حکایت  
دوم حکایت انقلاب دولت بنی امیه و تغلب بنی عباس و قرار ستم خلافت بر جماعت عباسیان  
حکایت سیوم حکایت عبداللہ بن قیس الرقیات که بعد از انقلاب حال جعفر بعد الملک توسل  
کرد و نصیب با بگفت و بر او شفقت کرد حکایت چهارم حکایت عبداللہ بن الحجاج که بعد از قتل  
ابن الزبیر بعد الملک توسل کرد و نصیب ده گفت خلاص شد و تشریف یافت حکایت پنجم حکایت  
فضل بن الربیع که بعد از قتل محمد امین مدتها پنهان شد و آغینه داری آنرا افشا کرد و او خلاصی حکایت  
ششم حکایت پادشاه داده بند و شان که در سفر رفیق او را و اطعام داد و او در حضرت خدیجه علی بن موسی

# فهرست ابواب نسخ محمد شده

۱۸

که بمخاطبات بر و حکایت پنجم حکایت محمد بن یحیی و یقینیه حال او و منصب محمد گونی و حمایت او محمد را  
 و عاقبت بواسطه غاله مقدر خلاص یافتن حکایت ششم حکایت معن بن زایده و تغیر ابو جعفر موسی  
 بسبب محاربه و مقاومت و مشاوعه و رضای ایشان با هم حکایت نهم حکایت قطن بن معاویه که بعد  
 قتل بر ایهم بن الحسین ابو جعفر توسل شد و بعد از عتاب بر خرم او بمقتود رسید حکایت دهم حکایت  
 ناظری بعد از عتاب سیف الدوله و غضب کاغذ بسبب بهمت بروی و عاقبت چون ابوالانعام محمد  
 اصم مدد کرد سیف الدوله او را انعام فرمود حکایت یازدهم حکایت فضل بن عباس و در خواست  
 او کباب را از زینب بنت سلیمان و دادن او کباب را بوی و دغا و اودان با سپید و هم  
 در حکایات جماعتی که مدنی پنج محبت و محنت عشق کشیدند و عاقبت بر او دل و کامرانی و شادمانی  
 رسیدند و از آن شدت فحش و از آن مصیبت خجسته یافتند و با شکیست بر دو انبوه حکایت  
 اول حکایت عمر بن دویزه که بر دختر عم خود عشق آورد و عم بوی نداد و او بکشت بخانه عم رفت و بزرگ  
 او را آهنگ کرد و بگریختند و بر حاکم عرضه داشتند و چون سر حال بر حاکم روشن گشت و دختر را با او کج  
 و از خوشیتن بست همان دو و احسانا فرمود حکایت دوم حکایت یحیی بن الحسن الاطلس که بر کنیزکی  
 عشق آورد و آن کنیزک در آن لحظه افتاد و بعد از نومیدی تمام و از عشق آن کنیزک را با بخل تمام داد  
 طیفه و عماری با نعمت و از آن زردی آوردند حکایت سیوم حکایت جوان بغدادی که  
 کنیزکی مخینه صاحب جمال داشت و از غایت عشق خود را بفرق انداخت و در میبها کم شد و بها  
 آن از وی بزرگ دیدند و او بر دوری افتاد و بعد از خلاص ازین و در همان کنیزک را بکج آورد و  
 خزان بوی رسید حکایت چهارم حکایت حوا که کنیزک مخینه صاحب جمال بفرخت و بها  
 و از عشق او پشیمان شد و کنیزک و حوا بفرشته هر یک شری بخواند مشتری را رقت آمد و گیران  
 و بها ی اورا بوی بخشید حکایت پنجم حکایت جعفر البرکی که خواست کنیزکی بخرد و فروشنده کنیزک  
 طاقت نیاورد و بحضور او کنیزک را آواز کرد و جعفر ایشان را با یکدیگر کج بست و بها کم داشت  
 بدینان بخشید حکایت ششم حکایت فقیه خراسانی که در بغداد از غایت اجتناب کنیزک خود را بفرخت

حکایت دوازدهم حکایت جوانی که از دیوان ابراهیم بن یحیی و یقینیه حال او و منصب محمد گونی و حمایت او محمد را

# باب اول منج بعد الشدة

۱۹

بمهر و خست بابل بیت ابی کبر بن ابی حامد و چون او را بطاعتی او معلوم شد بفرمود تا کنه ک را بوی و او اند و بهمانه  
 بوی بخشد و تا در حیات بود مشا هره نیز او میداد حکایت ۹۳ هفت حکایت استحق این برهم موصی که بر کینه  
 منقیه عشق آورد و چکا خدمت خواجه او کرد تا او را بوی بخشد حکایت ۹۴ هشت حکایت شتر و حبیه و عشق ایشان بر یکدیگر  
 و رحمتی که میر بسبب مقصود ایشان بد حکایت نهم حکایت جوانی بزرگوار از طعام چهل بار دست نشست و بستان  
 بواسطه دختری بود که از دار الحلافه در کنج آورد حکایت ۹۵ هم حکایت جوان ازانی که زن بر روی چشم  
 گرفت و عذر او نشنید و آخر خود شتری بخواند و با وی صلح کرد و عذر با خواست حکایت ۹۶ باز هم حکایت  
 امرار هشت زن خواستن او و سوا الهما و خواها را ایشان و عذر غلامش عاقبت حاصل شدن مقصود او و چکا  
 دو از هم حکایت قیس و لبنی و عشق ایشان بر یکدیگر و حاصل شدن مقصود ایشان بعد از شوهر کردن لبنی  
 بواسطه شفاعت کردن امیر المؤمنین حسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام باب الاول فی ذکر انصر  
 بعد البؤس و الامتحان باب نخستین در آنچه باری تعالی و تقدس در مصحف مجید و کلام مقدس در اخبار  
 فرموده از طایفه که بسلامتی مبتلا بوده اند و بخشی در مانده شده و بعد از آن رکال رحمت و لطف و الوان  
 طایفه از آن در طر حرج و از آن اند و فرج یافته اند و آن سختی باستانی و انغمش بادمانی بدل گشته و وثوق تمام بقرین  
 شبت حاصل است که چون ابتدا و افتتاح بنام مقدس معظم و کلام بی زل و محکم آن گوینده بی کام و زبان را  
 مؤذن و کلام جبر کلام او بجنبیده باشد بهمه حال و تمام آنچه فرامست توفیق رفیق گردانند انشا الله و حده کما  
 قال الله تعالی و هو اصدق العالمین و قوله الحق و الیقین بسم الله الرحمن الرحیم الحمد لله ان شجرت لک صدق  
 و وضعنا عنک و زک الدی افقض ظرک و رفعا لک فکرک فان مع العسر یسر ان مع العسر یسر فان  
 فرغت فاصب و الی ربک فارغب این سوره از اول تا آخر معنی است و معصی که خدای عز و جل مخلق فرمود  
 که از حضرت عت بدان محض و ممتاز است که دل و صد را صد از فریش بعد از تنگ لی چنانکه مذکور است  
 قوله تعالی و لقد تعلمتک یضیق صدرک بما یقولون و فرج و سبکباری او از بار کنه که با بقبا ضعی مضی  
 و رفع ذکر و اعلاء و رجه او بدان حد که بعد از آن از درجه او بی چنانکه به بیتمی ابو طالب و شاگردی  
 خدیجه مشهور و معروف بود و زبان حلاقی بدان مذکور بلند می نام و رفعت ذکرش بدان بجا

## در ذکر آیات قرآنی

و بان مرتبه رسید جانام خدا تعالی هم شان و با ذکر حق هم سلک گشت و اگر هزار بار کلمه **اِلهِ اِلَهِ** را  
 بر زبان رانند تا محمد رسول الله با وی نباشد نام گوینده در جریده ایمان ثبت نیفتد و در آخرین سوره شبیه  
 داده است امت محمد صلی الله علیه و آله و سلم که هیچ دشواری نباشد تا و آسانی با وی بود اگر عباد  
 خدا تعالی رغبت نمایند و عمل خود را با خلاص نمایند و علی بن ابی طالب علیه السلام و عبد الله بن مسعود  
 چنین گفته اند که هرگز یک دشواری بر دو آسانی غالب نباشد و بدین آن خواسته اند که درین آیه  
 که **فَاقْ مَعَ الْعَسْرِ** است **مَعَ الْعَسْرِ** اول و عسر دوم یکسیت و سیر اول و سیر است و سیر  
 و سیر از برای آنکه عسر که بالف و لام است معرفه باشد و چون ذکر معرفه عاده کنند ذکر دوم مراد  
 هم اول باشد چنانکه کوئی جاوی **الرَّجُلِ الَّذِي تَعْرِفُهُ** فاجبری **الرَّجُلِ** بگذارد پس پیش آن باشد که آن مردی  
 که شناسی آن مرد چنین گفت پس نزد دوم همان مرد اول باشد چون بلفظ صرفت یاد کردی آقا  
 اگر نکره یاد کنند چنانکه گویند **جاءني الرَّجُلُ** فاجبری بگذارد و **جاءني الرَّجُلُ** فاجبری بگذارد پس پیش آن باشد  
 که مردی آمد و چنین گفت از اینجا فهم میشود که مرد دوم غیر مرد اول است پس عسر بالف لام یاد  
 کرد بطریق معرفت و سیر بطریق نکره چنانکه گفت **فَاقْ مَعَ الْعَسْرِ** است **مَعَ الْعَسْرِ** پس  
 بر مقتضای این مقدمه که تقریر یافت لازم آید که عسر دوم همان عسر اول باشد که وعده داده جمعی را  
 که بر طبیعت و درویشی و رنجی مبتلا باشند یعنی زود باشند که خدا بعد از رنج آسانی و بعد از غم شاد  
 از رانی دارد و قوله **وَمَنْ يَتَّقِ اللَّهَ** جعل له مخرجاً ویزقه من حيث لا يحتسب و من يتوكل على الله  
 فهو حسبه ان الله بالغ امره قد جعل الله لكل شيء قدراً ابر که از خدا تعالی بترسد و تقوی را شعار خود  
 سازد و بداند که خدا تعالی او را از آن بلا فرجی و از آن مضیق مخرجی از رانی دارد و از آنجا که در حساب  
 روزی رساند و هر که توکل بر خدای تعالی کرد خدای عز و جل او را بس باشد و قوله تعالی او  
 کالدی تم علی قریه و هی حاویة علی عرشه ما قال فی محیی بده الله بعد موتها فاما الله ما تهم  
 بعثه قال کم لثبت قال لثبت یوماً و بعض یوم قال بل لثبت ما تهم فاما الله ما تهم  
 و شربک لم تبتنه و انظر الی حمارک و لیجعلک آیه للناس و انظر الی العظم

و مردی آمد چنین گفت

## در ذکرایات قدسی

۲۱

اَللّٰهُمَّ عِظَامُكَ كَيْفَ نَشْرُطُكَ كَسُوْا بِحُكْمٍ فَلَمَّا تَبَيَّنَ لَكَ قَالَ اَعْلَمُ اَنْ اَللّٰهُ عَلٰى كُلِّ شَيْءٍ قَدِيْرٌ حَكَايَتِ مِيكَنَةُ حَقِّ جَلٍّ وَّعَلَا  
 اِنْ سَتَعَارَى كَيْفَ كَذَرَانْدَه بَدَه خَرَابِ مَوْضِعِ بِيْ اَبْ كِه اَللّٰهُ اَنْ بَكَلِيْ هَاكُ شَدَه بُوْدَنْدَه و دَسْتِ فَرْسُوْدَه فَنَاقُوْا  
 مَالِ بَلَكُشْتَه نَمِيْ نُوْد كِه جَمْعِ اَشْتَاتِ اِنْ رَسِيْمِ و رَفَاتِ و جِيَامِيْ اِنْ اَمَوَاتِ چَكُوْنَه خَوَاهِد بُوْد اَيْنِ عِظَامِ و رَفَاتِ  
 اَلْبَاسِ حَيَاتِ كِيْ پُوْشْدَه و اَيْنِ كَالْبَدِ هَامِيْ بِيْجَانِ شَرِيْبِ زَمْدَكَ نِيْ چَكُوْنَه نُوْشْدَه اَنْ نِيْجِيْ هَدَه اَللّٰهُ بَعْدِ مَوْتِهَا فَاَمَاتَه  
 مَاتَه عَامِ اَلَا يَهْ خُدَايِ غُرُوْجَلِ دَر حَالِ جَانِ اَرَاَنْ زَمْدَه بَارَكْرَفْتِ و صَدِّ سَالِ كَالْبَدِ بِيْ جَانِ بَكُذَشْتَه و بَعْدِ اَز  
 صَدِّ سَالِ بَعْدِ رَتِ بَر كَالِ خُوْدِ جَانِ بَارِزَانِ كَالْبَدِ فَرَسَادِ چَانِ خَفْتَه بِيْدَار كِرْدَدِ وَ سَتِيْ هِيْشَار شُوْدِ سَرِازِ خَوْبِ  
 بَر اَوْرِدَه بَعْدِ اَز اِنْ پَر سَنْدَه اَز وِيْ پَر سِيْدَه كِه كَمِ لَبِشْتِ قَالِ لَبِشْتِ يُوْمَا و بَعْضِ يُوْمِ و اَيْنِ مَقْتَه دَر كُتَبِ تَقَا سِيْرِ  
 تُو اِيْنِجِ مَعْرِفَتِ اَلِيْ اَخِرِ اَقْصَه حَاصِلِ اَنَكِيْجِ شَدْتِ سَخْتِ رَازِ مَوْتِ و خَرَابِ وِيْجِ فَرَجِ فَرْجِجِ رَازِ حَيَاتِ و عَاقِبَتِ  
 نَخْوَاهِد بُوْد و اَيْنِ مَعْنِيْ رَا بِلُطْفِ شَامِلِ و فَضْلِ كَامِلِ خُوْدِ بِيَانِ فَرْمُوْدَه هَسْتِ اِيْجِ صَا حَبِ بَلِيَّتِ اَرْضَايَا مِيْ لُطْفِ  
 بَارِيْ تَعَالٰى دَر كَشْفِ بَلِيَّتِ نُوْمِيْدِ نَبَاشْدَه و دَسْتِ كِيْرِيْ زَمْرَه كِه پَا يَالِ حَوَادِثِ بَاشْدَه دَر اَعَادَتِ نَعْمَتِ و  
 اَزَالَتِ شَدْتِ مُسْتَبْعِدَه و غَرِيْبِ نَادِرَه و عَجِيْبِ نَبَاشْدَه و دَر مَوْضِعِيْ دِيْكَرِ فَرْمُوْدَه هَسْتِ اَلْبَسِ اَللّٰهُ بَكَا فِ عِبْدَه  
 وِيْجُوْ فَوْكَتِ بِالَّذِيْنَ مِيْنِ دُوْنَه مَعْنِيْ هَسْتِ كِه اِيْ كَسِيْ كِه تَرَا بَغِيْرِ خُدَايِ مِيْ تَرَسَا نَدَه اَخِرِ خُدَايِ پَسَنْدَه نِيْسْتِ تَرَا و بَارِ  
 دَا رَنْدَه نِيْسْتِ اَز تَوْضِيْعِ خَلَائِقِ رَا و دَرِيْنِ مَعْنِيْ مِيْكَوِيْمِ شَعْرِ مَشْكِ بِحَمْدِ اَللّٰهِ و اَقْرَا كَلَامَه اَلْبَسِ بَكَا فِ عِبْدَه  
 و حَمْدَه اِذَا كُنْتَ مِيْشِيْ مَخْمُومَه فَاَعْقَمِ بِهْ هُوَ اَللّٰهُ بِالْفَضْلِ بَعْضِ عِبْدَه بَلِيَّتِ اَز كَسِيْ سِيْجُوْ خُوْجَر اَرَسَدَه بَر كَرْدَه  
 خُدَايِ كَسِ بَاشْدَه كَر جَانِ عِبْدِ پَر فَرَسْتَه شُوْدَه عَصْمَتِ اِيْرَدِيْتِ بِنِ بَاشْدَه وِيْجِ دَلِيْلِ بَر اَعَانَتِ فَرَا يَدِ خَوَا هَا  
 و دَسْتِ كِيْرِيْ پَر كَنَّا يَانِ رَا نِيْدِيْنِ دَر مَانْدَكَ اَنْ مِشِ اَرَاَنْ نِيْسْتِ كِه دَر اَيَاتِ كَرِيْمِ خُوْدِ اَعْلَامِ مِيْكَنَدَه اَز حَالِ جَمْعِيْ كِه  
 بَصُرُوْرَتِ نَصْرَتِ و اَعْتَصَامِ نُوْدَنْدَه و عِلْمِ اَوْ بَدَانِ شَامِلِ بُوْد كِه چُوْنِ بَلِيَّتِ كَشُوْفِ اَنْ بِنْدَه مَرْفَعِ كَرْدِيْدَه  
 بَخْرَانِ نَعْمَتِ و نَاسِيْ و نَاقِ شِنَاسِيْ مَشْغُوْلِ نَبَاشْدَه وِيْجِ چُوْنِ اِسْتِعَانَتِ بَدُوْ كَرْدَنْدَه و سِيْكَرِيْ نُوْدُوْ چُوْنِ  
 اِسْتِعَانَتِ اَز خُوْ اَسْتَنْدَه نَصْرَتِ فَرْمُوْدَه چَا نَكِه چُنْدَه جَا كِيْ دَر تَرْيِيْلِ بَيَانِ اَنْ فَرْمُوْدَه هَسْتِ كَمَا قَالِ اَللّٰهُ تَعَالٰى وَاِذَا  
 مَرَسَ الْاِنْسَانُ اَلْقُرْءَانَ بَحْجَه اَوْ قَاعًا اَوْ قَامًا فَلْيَاكْشِفْنَا عَنْهُ ضَرْعَهُ تَرَكَا اَنْ لَمْ يَدْعُنَا اِلٰى ضَرْعِنَا كَذَلِكِ زَيْنِ  
 الْمُسْتَفِيْنِ يَا كَا نُوْا يَعْلَمُوْنَ و جَانِ فَرْمُوْدَه هُوَ اَللّٰهُ يَسِيْر كَرْمِيْ اَبْرَهَ اَلْحَمْدُ حَتّٰى اِذَا كُنْتُمْ فِيْ الْفَلَكَ اَتَمِّجُوْا بِهَمِّجِ

# باب اول فی جہنم

۲۲

طبیعه و فرحها با جنتها یح. عاصف جابم الموج من کل مکان فلتو انتم عاصف بهم و عوا الله مخلصین  
 الذین لمن یحبنا من به لکنون من اشرارین فلما اتواهم اذ هم یسعون فی الارض یغیر اتع یا ایها الناس  
 انما یفیکم علی انفسکم متاع البهوه الدنیا ثم انینا من حبکم فیتکم باکتتم تعلون در موضعی دیگر فرموده که قل من حکیم  
 من ظلمات البر و البحر مدونه تصرفا و خبیثه لمن یحبنا من به لکنون من اشرارین قل الله یتحکم منہ و ینزل  
 کل کرب ثم انتم تشرکون و چندین جای دیگر صریحا و مرموزا در باب جابت جماعتی که پناه بدرگاه او آورده  
 و دستگیری طلبیده که پای و حریم استحصام و استعانت و ندادند میفرماید و قال الذین یفسدوا و یفسدوا  
 من ارضنا اولئک و ان فی قلنا فاحی الیهم ربهم لیسئلکم الظالمین لیسئلکم الارض من بعدهم و لک من کل  
 متاعی و خاف عید و چنانکه بیان میفرماید قال الله تعالی و یرید ان یمن علی الذین یتضعفون فی الارض  
 و یجعلهم امته و یجسدهم الی الارضین و لکن لهم فی الارض مزی فرعون و هامان و جنودهما منکم ما کافوا بیدون  
 و چنانچه در موضعی دیگر تفریض میفرماید ان یحبب المضطر اذا و غاده و یحبب السوء و یحببکم خلفاء الارض الی مع الله  
 قلیلا ما تکررون و جانی دیگر میفرماید و قال ربکم ادعونی استجب لکم اذا سألک عبادی عنی خانی قرب  
 اجیب دعوة الداع اذا دعان فلیستجری الی الذین یؤمنون الی علمهم یرشدون و دیگر میفرماید و یستجیبونکم شیئی  
 قالوا یا یبدو یا الیه راجعون اولئک علیهم صلوات من ربهم و رحمة و اولئک هم المتهون و مسجین  
 بای میفرماید الذین قال لهم الناس قد جمعواکم فاضربهم فزادهم ایمانا و قالوا حسنا الله و نعم الوکیل  
 فانقلبوا بجمعهم من الله و فضل لم یستهم سوء و استغوا رضوان الله و الله ذو فضل عظیم و ارحمن بصری ریا  
 کرده اند که گفت عجب ارم اگر کسی که بواقع در ماند و به بلای گرفتار شود که و طلب فرج و دفع مخرج از  
 خواندن این آیات با آنکه حق شناسند خوانند کان این آیات را چون در مانده شوند و عده فرموده است  
 فاعلموا ان آیه و یستجیبونکم شیئی الی قوله هم المتهون و و ویم این آیه الذین قال لهم الناس الی الناس  
 قد جمعوا و یستهم آیه و اقض امری الی الله ان الله بصیر بالعباد و چهارم آیه تو فاه الله سیات ما کوا  
 یحکم آیه و ذوالنون اذ ذیبت مغاضبا فظن ان لن نقدر علیه فادی فی الظلمات ان لا اله الا انت  
 سبحانک انی کنت من الظالمین و چنانکه در حدیث آمده که و کذبت نخی المؤمنین و هم ارحمن بصری ریا

## در کرامت حضرت زانی

۲۳

روایت کرده اند که هر که خواند این آیات و در بلیات و شداید عادت کند خدا تعالی دوی را خلاصی و نجات  
 و نجاتی و خلاصی از زانی دارد و بسبب آنکه درین آیات سه فرموده است و حکم کرده بنواب آنکه این آیات را  
 بخواند و بهر حال حکم او از سلطان مبرا باشد و وعده او از خلف معز و باری تعالی در کلام بی زلل خود و قول بی  
 خلل خود و قصص کار بهنسیا و کار مرس و بلیات و شداید و ممالک و مضایق که ایشان را بوده و کشف و رفع آن  
 چگونه اتفاق افتاده بیان فرمود و شرح داده که فرج و تخفیف ایشان بصنع لطیف چگونه فرموده و اول مستثنی  
 از انبیا که بقضای خدا تعالی رضا داد و بطار اعطاشم و آدم و نوح علیهما السلام اول الناس و جودایی بهر صلوات الله  
 و سلامه علیه باری تعالی اغاثت او بطرف خفی و اعانت او بفرج قوی از زانی داشت و ذکر معات رفیع و جلا  
 و کشف بلیات او چندین موضع از مصحف مجید مذکور گردانید چون وجود او از لایق متولد گشت در  
 کتب جویش به تعلیم و علم آدم الالهاء کلمات مشغول گردانید و مسجود و مقربان حضرتش گرد و جنت عدن را  
 تا شاکه او گردانید و بعد از آن با فعالش مواخذ کرد و انکشت بر حرف او نهاد که اَلَمْ اَنْهَلِكُمْ عَنْ تِلْكَ الشَّجَرَةِ  
 پس از آنکه بهشت بهشت اسوده بود بفراموشی آن ترک بضرورت بهشت بهشت و بجا کردن دنیا بهبوط کرد و بفرمان  
 جنت و بهر چه امتلا گشت به به خجالت گناه کاری در مانده شده و دویست سال بنوح و ناله ربنا ظنن انفسنا  
 روزگار گذشت بهر لحظه دلش پر خون تر و غمش و زفر و نوب و تا رحم الزامین بضرع و دموع و تنگنا  
 و ضعیف او بخشید و خلعت ثواب علیه ایها الثواب الرحیم در کردن او انداخت و بخشش بخت مبتدل گردانید  
 و حواریا و رسانید پس آدم علیه السلام اول کسی بود که دعا کرد و اجابت آمد و استغاثت کرد و اعانت یافت  
 و غش بشادمانی و بخشش باسانی بهل گشت و تجوید نعم و ازالت نعم از حضرت قدم مخصوص و ممتاز گشت و رحمتی  
 پادشاهی که چون از وی رحمت طلبند بخشایش فرماید و چون نعمت خواهند از زانی دارد و در قرآن شرح و بیان  
 او بیش از آنست که این مکان جمال و کرام تو اند کرد پس از آن شیخ الانبیاء نوح علیه السلام که تمام معاسات  
 صحبت از منکران کشید و بخلاف خویش پیوند منکر زندهش منخن کردید و نصد و پنجاه سال ابداء آن  
 کمران کشید و تیغی رگوب بغینه و شقی که لازم آن باشد مشا به کرد و تا عاقبت از آن در طه خلاص یافت  
 و از آن شقت مناس و پیر معانی آدم ثانی شد تا امر و نوح و کسب فرزند آدم نیست الا که فرمود نوح بود و دعا

## باب اول فتح بعد اشد

۲۴

و آیه

تعالی در حق او فرمود که و لقد نادیناهُ فنجِیهم المَیْمُونِ وَجِیئناهُ مِنَ الْکُرْبِ الْعَظِیْمِ وَجَعَلنا ذُرِیَّتَهُ بَنِمُ الْبَنَاتِمْ  
وَتَرکنا عَلَیْهِ فِی الْآخِرِیْنِ قِصَّةَ اِبْرَاهِیْمَ عَلَیْهِ السَّلَامُ وَابْتَلانا اَوْ بِجَادِلِهِ وَجَعَلنا قِصَّتَهُ بِاَقْوَمِ خَیْشٍ وَکَثَرَتْ اَهْلَامُ  
وَاجْلَعْ اَنْ زَمَرَهُ بِرَاحِراقٍ اَوْ دَبَلْ کَرْدَانِید باری عز اسمه جبره و بنمیزان و در کتاب مجید و کلام پاک مذکور است  
وَلَقَدْ اَتینا اِبْرَاهِیْمَ رُسُدَهُ مِنْ قَبْلِ الْکُتُبِ غَالِیْنِ وَاین قصه مشروح است درین آیه قوله تعالی یا انا رکونی بَرْدًا  
وَسَلَامًا عَلٰی اِبْرَاهِیْمَ وَارادُوْهُ بِکَیْدٍ وَجَعَلناهُمْ الْآخِرِیْنَ وَجِیئناهُ لَوْطًا اِلٰی الْاَرْضِ الَّتِیْ بَارکنا فِیْهَا لِلْعَالَمِیْنَ  
وَوَهَبنا لَهُ اِسْحٰقَ وَیَعْقُوبَ نَافِلَةً وَکَلَّما جَعَلنا صَاحِبِیْنَ وَجَعَلناهُمْ اُمَّةً مِّمَّ دُونَ بَعْدِ اَزَّانِ شُغْلِ اَضْرَامِ بَرْدِ و سَلَامِ  
مَبْدَلِ کُتِّ و اَوْبَغارِ قَتِ و طِنِ و جماعت مسکن مکلف گردانید و به بنا کعبه و امکان مهمل و ولد و اِغْرِیْرِ  
ذِی فَرْعِ مَأمُورِ کُتِّ و بَعْدِ اَزَّانِ بَقَرِ بَانِ کَرْدِیْنَ فَرْزَنْدِ و سَرِیْدِیْنَ مَلِکُ کُتِّ و مَسْنَدِشِ اِمْتَحانِ کَرْدِ و بَعْدِ اَزَّانِ  
مَلِکِ تَسْلِیْمِ کَرْدِ و بَعْدِ اَوْسَلَامِ مِجْلَاحِ و فَلَاحِشِ اَزَّانِ و رَطَبِ رَیْئِیدِ چنانکه ثابت قصه درین آیه مذکور است  
قوله تعالی فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعٰی قَالَ یٰ اَبَتِیْ اِنِّیْ اَرٰی فِی الْمَنَامِ اَنِّیْ اُذْکَبُکَ فَاطْفَرًا ذٰلِکَ اَرٰی قَالَ یٰ اَبَتِیْ فَعَلَ مَا تَحْمِلُ  
سَبَّحَ فِیْ اَیْنِ الشَّامِ مِنَ الصَّابِرِیْنَ فَلَمَّا اسْتَلٰ وَتَلَّ لِحْیٰی نَادِیَنَّهُ اَنْ یٰ اِبْرَاهِیْمُ قَدْ مَدَدْتُ لِرُؤْیَا اَنَا کَذَلِکَ  
نَجَزِی الْحَمِیْدِ اِنْ هٰذَا لَوْلِیُّ السَّلٰءِ الْمِیْنِ وَفَدِیْنَاهُ بِذِیجِ عَظِیْمٍ وَکَرْنَا عَلَیْهِ فِی الْآخِرِیْنَ بِسَبِّحِ بِلَاغَتِ رَازِیْنِ  
باشد که شخصی را مقید کند در وضعی بنحیدر خسر و ابراهیم بسوزانند و او را در آن آتش کهنند و بعد از آن  
بغیرت و هجرت که اشد البلاء است و قایم مقام عذاب عظیم است چنانکه این آیه مبنی است از آنکه و لَوْلَا اَنْتَ لَکَ  
عَلِیْهِمْ اِجْلًاوَلَقَدْ هَمُّ فِی الدُّنْیَا اِمْتَحانِ کنند و بعد از آن بذِیجِ فَرْزَنْدِشِ مَأمُورِ کَرْدَانِ و اَمِیْعِلْ رَاحِیْلَهِ السَّلَامِ  
بِتَسْلِیْمِ صَبْرِ اَنْ مَقامِ اَمْرُشِ و خدا تعالی بر شدت آن بلا کواهی میداد آن هٰذَا لَوْلِیُّ السَّلٰءِ الْمِیْنِ بی بیجِ فَرِیادِ  
رسی و کشتیکری و در خا بعد از شدت و عطا بعد از بلیت میش از آن باشد که آتش بار و می کل و ریجان گردانند  
و سر د باسلامت کنند که یا انا رکونی بَرْدًا و سَلَامًا عَلٰی اِبْرَاهِیْمَ و پسر از قتل و بیجِ بَعْدِ اَعْظِیْمِ نَجَاتِ رَازِیْ دَانِ  
که و فَدِیْنَاهُ بِذِیجِ عَظِیْمٍ و از این جمله قصه لوط پسر است علیه السلام و نبی او قوم او را از فاحشه و مدار نمودن با ایشان  
و قعد می که طریقت ایشان لازم بود و اَنهالِ و غُورِیْ که در عصیان داشتند و هلاکت و خفایشان و عجا  
چنانکه در چند موضع کلام مجید عظیم و ذکر حکیم بدان مطلق است از آنجه که میست که قوله تعالی و لَوْلَا اَتِیناهُ حُکْمًا و عِلْمًا



# در ذکر آیات قرآنی

۲۵

وَعَفَا وَغَسَّطَ مِنَ الْقَرْيَةِ الَّتِي كَانَتْ تَعْمَلُ الْخَبَائِثَ إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمَ فَاسِقِينَ وَأَدْخَلْنَاهُ فِي جَنَّتِنَا إِنَّهُ مِنَ الصَّاحِحِينَ وَذَكَرَ سَخِيَّ يَعْقُوبَ يَوْسُفَ عَلَيْهِمَا السَّلَامُ وَابْتِلاَّهُ يَعْقُوبَ بِعِزِّاقٍ أَوْ وَهْمَانٍ يَوْسُفَ  
مَجْدُ بَرَادِرٍ وَبَسْرَةٍ وَبَلِيَّاتٍ جُونِ فَالْقَوَّةُ فِي غِيَابَاتِ الْجَبِّ نَدَّتْ بِنَدَى وَتَكْلِفَ سَجْنِ خِلَاصٍ  
ازین جمله و ایضا عین یعقوب رتبه رسیدن یوسف پادشاهی در کلام مجید مذکور است و عفو  
برادران خود در سورتی تمام بزرگ در کلام بی ملل مسطور است نیز بهانه بلا یوسف علیه السلام و کشف  
آن بلا و رحمتی که حق عز و علا در حق او مبذول داشت در چند موضع از قرآن مجید مخصوصا درین آیه قوله  
وَايُوبُ إِذْ دَاوَى رَبُّهُ أَتَى سَنَى الْهَرَمِ وَأَنَّى الرَّحْمَنِ فَاجْتَنَاهُ وَكُفَّنا مَا بِهِ مِنْ ضِرَإٍ أَتَيْنَاهُ أَهْلَهُ وَنُفْسُهُمْ  
مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنْ عِزِّنا وَذَكَرَ نَبِيَّ الْمُعَاذِينَ مَرْجُوحٍ اسْتَبْرَأَ عَمَّا يَؤْتِيهِ مِنْ عِلْمٍ عَلَيْهِ السَّلَامُ وَنَجَاتٍ  
وَأَرْطَمَاتٍ خِلَاصٍ وَبَلَطِ السَّيِّدِ الرَّبِّ بَابِي وَجِدْ مَوْضِعَ الْكَلَامِ اللَّهُ سَيِّدُ الدِّينِ وَوَايَةُ سَبِينِ اسْت  
قوله تعالى وَإِنْ يَوْسُفَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ أَذَاتِي إِلَى الْفَلَكَ لَمْ يَكُنْ فَمَا يَكُنْ مِنَ الْمُحْصِينَ فَالْقَمَرُ الْحَوَّثُ  
وَيُؤْتِيهِمْ فَلَاحًا لَئِنْ كَانَتْ مِنْ شَيْءٍ لَكُنْتُ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ فَبَدَّاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ وَأَبْنَاهُ عَلَيْهِ  
شَجَرَةً مِنْ بُيُوتٍ وَارْسَلْنَاهُ إِلَى مَاءِ الْعِيَاءِ وَبِزَيْدُونَ وَفِي قَوْلِهِ وَذَاتُ النَّوْنِ إِذْ ذَهَبَ مُخَاضًا لِحَبْلٍ أَنْ  
تَقْدِرَ عَلَيْهِ قَادِسِي فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ فَاجْتَنَاهُ وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ  
الْغَمِّ وَكَذَلِكَ نَجَّيْنَا الْمُؤْمِنِينَ مَرَدِيتُ كَمَا هَكَذَا بِرِخْوَانِهِ مِنْ آيَةِ مَدَامَتِ نَهَادِ دَرَنَارِ وَغَيْرِهِ خَدَائِكَ  
او اود هر واقعه که باشد فرج آورد و سینه قصه موسی و ولادت او و محن و ابتلائی که او را از بنی اسرائیل  
و فرعون بود و الطافی که باری تعالی بکرات و مرات در حق موسی علیه السلام از رانی داشت و کما  
داشتن از سوختن در تنور آتش حفظ از غرق شدن و نوبت باول طفولیت و باخروشن کردن اندین  
چشم در سم در روز بیدار او و نجات بنی اسرائیل از دست فرعون و غرق او و اتباع او و مقامات  
و دیگر چنانکه مذکور و مشهور است و بیش از آنکه درین موضع ایراد توان کرد آیات و بیانات بذكر آن نا  
قوله تعالى وَادْعُنَا إِلَى آثَمِ مَوْسَى أَنْ ارْضِعْنِي فَإِنْ رَضِيتُ عَلَيْهِ فَالْقِيَّةُ فِي الْيَمِّ وَلَا تَحْزَنِي  
إِنَّا زَاوَوَهُ إِلَيْكَ وَجَاوَعُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ فَالْقَطْعُ الْبَرِّ عَوْنٌ لَكُمْ عَدُوٌّ وَخَرْنَا إِنْ رَغَبُوا

ایضا  
نشدن

## 24

وَأَمَّا مَنْ وَجَدَ بِهَا كَانُوا خَاطِئِينَ وَقَالَتِ امْرَأَةُ فِرْعَوْنَ قُرَّةُ عَيْنٍ لِي وَلَكْتُ لَا تَقْلُوهُ عَنِّي أَنْ يَفْعِلَا  
أَوْنَحْتَهُ وَلَدَاهُم لَأَشْعِرَنَّ وَصَبَّحَ فُؤَادُ مِيسَى فَارْعَانًا كَاوَتْ لَسْتُ بِمِيسَى بَلْ لَوْلَا أَنْ رَبطْنَا عَلَى  
قَلْبِهَا لَتَكُنَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ وَقَالَتِ لَأُتِيَنِي قَصِيصَةٌ بِصُرْتُ بِهِ عَن جُنُبٍ هِمَّ لَأَشْعِرَنَّ وَحَرَمْنَا عَلَيْهِ الْمَرْضِعَ  
مِنْ قَبْلِ فَقَالَتْ هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ مَلَكٍ يَكْفُلُونَهُ لَكُمْ وَهْمٌ لَهُمْ لَمْ نَحْصِرْهُ فَرَدْنَاهُ إِلَىٰ آيَتِهِ كِي تَقْرَعِينَهَا وَلَا  
تَحْزَنَ وَتَعْلَمِ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ وَلَكِنَّ أَكْثَرَهُمْ لَا يَعْلَمُونَ وَمَقَاسَاتُ سَيِّدِ كَانِيَاتٍ وَزَبَدُهُ مَوْجِدَاتٍ  
مُحَمَّدٌ مُصْطَفَىٰ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَابْتَدَأَ حَالَتِ أَوَارِيزَاتِي كَمَا مَنَكَرَانَ دَرْقِي وَدَمِي كَرْدَنَ چَاكَه فَرَمُودُ قَوْلِهِ  
عَلَيْهِ الصَّلَاةُ وَهُوَ سَلَامٌ مَا وَدَىٰ بَنِي مُثَلٍّ مَا وَدَيْتَ وَمَقَاسَاتُ شَدَايِدِ مِثْمَارٍ وَتَحْمَلُ عَنَاءَ سَبَاكَرِكَ أَوْ  
كَرْدِ وَأَيَّتِهَا بَفَتْجٍ وَنَصْرَتٍ وَاتِّمَامِ نَعْمَتٍ وَاعْلَاءِ كَامِيَةِ حَقِّ وَظُهُورِ دِينَ وَبَرْجَلَةِ دِينِهَا وَاتِّمَامِ نَوْرٍ وَوَكَا  
قَالَ اللَّهُ تَعَالَىٰ يَرِيدُونَ لِيُطْفِئُوا نُورَ اللَّهِ بِأَنفُسِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ أَزْوَاجًا مَعْرُوفٍ وَشُحُورٍ تَرْتَبُتِ  
كَمَا بِاسْتِشَادِي حَاجَتِ أَفْعَدِ وَابُو ذَرِّعْفَارِي رَحِمَهُ اللَّهُ رَوَايَتِ مَكِينُكَهُ مُصْطَفَىٰ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ  
أَيْنَ آيَةٍ زَابَرٍ مَنْ خَوَانَهُ وَمَنْ يَتَى اللَّهُ يَجْعَلُ لَهُ مَخْرَجًا وَيَرْزُقُهُ مِنْ حَيْثُ لَا يَحْتَسِبُ مَنْ يَتُوكُلْ عَلَىٰ اللَّهِ فَهُوَ  
حَسْبُكَ يَسْ كَفْتُ يَا أَبَا ذَرٍّ أَرْجَلُهُ آدِمِيَانِ بَقَرَاتِ أَيْنَ آيَةٍ كَفَايَتِ كُنْهُ وَبَدِينِ كَارِ كُنْهُ وَرَشْدَايِدِ  
وَبَلِيَّاتِ دُنْيَا وَآخِرَتِ أَيشَا زَابَرٍ أَشَدُّ وَسَعِيدُ بِنِ عَيْنِيَةِ رَوَايَتِ كَرْدُ وَكُفِّ رُوزِي نُشْتَبَةُ بُوْدَمِ  
وَمَرْدِي بَا مَنِ نُشْتَبَةُ بُوْدَمِ وَبَا سَنَكِ رِيْزُهُ بَارِي مِيكَرُ دَنَا كَاهِ سَنَكِ رِيْزُهُ بُوْشِشِ أَفْعَادِ وَبِسَارِ كُوشِشِ  
كَرْدَنَ از كُوشِشِ بِرُونِ تَوَانَسْتَنُ أَوْرُدُ وَدَرْ دِي عَظِيمِ وَخَفْتِي أَلِيمِ سَبَبِ أَنْ بُوِي رَسِيدِ وَاز حُجْمَتِ  
أَنْ سَنَكِ بِي سَنَكِ وَاز دَرْ دُكُوشِ بِسُوشِ شُدْنِ تَهَا أَنْ حُجْمَتِ مِيكَشِيدِ وَنَدَايِ فَرْجِي بَكُوشِشِ مَزِيدِ  
تَارُوزِي كَه رِيْجِ سَخْتِ شُدْ وَامِيدِ نَجَاتِ سَسْتِ دَلِ شَكْسَتِ وَبَقِيْنِ بَهْلَاكِ دَرْ سَتِ نَا كَاهِ شَنِيدِ كَه  
خَوَانَدُهُ أَيْنَ آيَةٍ مِيخُوَانَدِ مَنِ حَبِيْبِ الْمَضْطَرِ إِذَا دَعَا وَكَيْفِ الشَّوْءِ وَبِحَبْلِكَ مَخْلُوعِ الْإِضْءِ الْبَسْمِ اللَّهُ  
قَلِيلًا مَا تَكْرُرُونَ كَقَوْلِهِ خُذْ مِثْلَ مَا يَحْبِبُ قِيٌّ وَبِضْطَرِّ الْمَنْ وَاقْتُ أَدْرَحْمَتِ أَرْبَعِينَ مِثْلَ بِنُوزِ بِنِ سَخْنِ وَرَشْدِ  
زَبَانِشِ بُوْدُ كَه أَنْ سَنَكِ از كُوشِشِ بِي كُوشِشِ بِنِيَادِ وَأَنْ دَرْ بَسْتِ بِيْدَسْتِ كَشَايِدُهُ بَكْشَادُونَ  
دَرْ دَرَابِي كَلَفِ دَوَائِي حَاصِلِ شُدْ لُظْمِ چُونُوْزِ خَفْتِي فَرُومَانِي جَزِ فُضْلِ خُذَادِ وَاسْطَبِ مَرْهَمِ

# در ذکر آیات تدانی

۲۷

مرهم در دماغه بخشد مرهم خود جز از خدا مطلب در دوازده غایت خلاص هیچ شافی بخرد  
مطلب و عمر بن الخطاب با بوعبیده جراح خشت که او در بیتی بود که نمایزل بمراد من شده  
بجعل الله بعد ما فرجا و الله لن يغلب عسر يسرين و الله يقول صبروا وصابروا ورابطوا و اتقوا الله لتعلم  
تقون و ترجمه اینست هرگاه که شدت بخت بر روی نازل شود بهمه حال آن بدارانمای و آن محنت را  
غایتی باشد خدا تعالی فرج و محسب از زانی دارد و هرگز دشواری بر دوازده آسانی غالب نکرده و بدستی  
که خدا می تعالی و قرآن مجید فرموده که در کارها صبر و شکیبائی سرمای خود سازید و تقوی و دیر شعاً  
و دثار خود کنید تا باشد که رستگاری یابید نظم راست کاری اگر کنی عادت بهمه حال رستگار  
شوی دست کسرت شود خدا بیفرج نکر تو در صبر پایداری حکایت کرد از بزرگان بغداد شخصی  
که در سخن مصدق بود و راست گوئی او محقق که در بعضی از کتب خواندم که چون کسی را واقعه سهمناک  
پیش آید و بیم هلاک باشد باید که جامه پاک بپوشد و بر فراش پاک بنشیند و چون بخوابد خفت سوره  
و اتقوا الله و سوره و الباقی صفت بخواند پس بگوید اللهم جعل لی فرجا و مخرجا من امری بهمه حال در  
فرج و خلاص بزاو کشانید و آنچه سبب خلاص و باشد بدو بنمایند پس از آن بسا الهام را واقعه افتاد  
که مجبوس کردند و آن حبس من در از شد و این خبر بر خاطر من پوشیده گشته بود تا مرا روزی خبریاد  
آمد تا دكتم و آن شب سورتا بخواندم تا شب چهارم بخوابیدم که کوینده بام گفت که خلاص  
تو بر دست علی بن ابراهیم است بعد از دور و زو جوانی نزد دیکت من آمد که او را نمی شناختم و گفت  
که تمام تو کفایت کرده ام و ضامن شدم و دست من گرفت و از آن حبس سیرت آورد و از اقرباء  
خود پرسیدم که این کسیت و سبب احسان او بحق من چیست گفتند جوانیست از اهل ابوزار و او را نام  
علی بن ابراهیم گویند و او را با شخص تر مجبوس کرده بود حق صحبت و محال بود از وی التماس کردیم  
تا شفیع باشد چون دست در وی زدیم پای مردی در میان نهاد و از مروت و وفات و اسطه تا این کار  
با تمام رسانید و من دیرین بایک گفته ام شعر و للرحمن فی کشف البلاء یا خفیات العواطف و اللطیف  
یزول بکرمه بستی و کربی لذلک جعلته خیر اللطائف نظم زلف ایزد و افضل و طلب در میان

در شب  
اول یاد دهم  
یا سیدم بچنین  
تا غایت رب  
میفرم

عالمی  
کسی هم نمی  
کردن

# باب اول شرح بعدالشدّه

۲۱

بهر بلا و زهر رنج اگر تو در مانی اگر چه لطف خدا هست ظاهر و پیدای هزار چندان بیش است لطف  
 پنهانی و بهم در سمیع بر وایتی دیگر حکایت کرد اینی معتبر القول مقبول الشّاده که وقتی بدرستی سخت  
 گرفتار بودم و بیم آن بود که هلاکت آنجا بدین صور با صفت بار هم بدین ترتیب که مذکور است بخوانم  
 در شب اول دو شخص را بخوابانیدم که بر بالین من آمدند یکی آن دیگر را فرمود که دست بر اعضا او نه  
 بین که ماده علت او کجاست موجب الم او از چه خواست این شخص بلا سیه متر پایی من بالید محسوس  
 من تمامه اعضا من بپایید چون بسر آمد گفتمی الم من بسر آمد و سر انگشت بر موضعی نهاد و گفت برین  
 موضع جحامت موجب سلامت است اینجا رجحامت فرمای و خلف مکن و بخطمی بشوی تا این وجه صحت  
 یابی و بعد از آن گفت این سیکو تر باشد که با این دو سورة سورة و التین ضم کنی چون بپا داشتند آنچه  
 فرموده بود بجای آوردم و شفا یافتیم پس از آن هیچکس نبود که برین قانون معالجت فرموده که سبب شفا و  
 و این حدیث مراد خیره ایام بلا و روزگار غنا گشت و امیر معتمد روایت میکند از معتمدی که پیش او  
 حکایت کرد که جماعتی از تجار را کتاب محظور الرّاکب فی السّفینه کالتاسعی فی حفّه کرده بودند و خود را غم  
 هلاکت المحصر توقع المراء فی المملکه گردانیده در میان دریا در وقتی که چون مؤمن محقق میان خوف و جا  
 بودند و چون متوکل مخلص همه امید بر خدای داشتند که ناگاه آوازی شنیدند که کیست که ده هزار دنیا  
 بدهد تا او را کلماتی بیاموزم که در هر غم که بر خواند شادی برسد و از هر رنج که بدان مبتلا باشد آسایش  
 یابد و اگر بیم مرگ باشد حیات یابد و اگر شرف بر هلاکت بود نجات یابد از جمله اهل کشتی مردی بود که ده هزار  
 دنیا نقد داشت برخواست و گفت یا هاتف من این سرمایه که تو میگوئی بدین بها خریدم و اینک شمن  
 با خود دارم هاتف آواز داد که اگر راست میگوئی مل از غم بپرواز و این نقد را در آب انداز مرد بزرّه  
 از آن ده بدر بنشیند و بنیم جواران ده سحر در دنیا و بحساب برنگرفت و آن زرهای چون  
 آتش باد آب انداخت و دل از با و هوس آن خاک رنگین بر داخت آوازی شنید که چون از سحر  
 برخوایستی این جواهر را نگاه دار و چون نعمت بخشیدی این حکمت را گوش کن و هرگاه که در حادثه کار  
 بجان و کار دستخوان رسد این آیه بر خوان از سر صدق و حسن تقی الله یجعل له مخرجا و یرزقه من حيث

# در ذکر ایات قرآنی

۲۹

مِنْ جَيْشِ لَا يَحْتَسِبُ مِنْ تَوَكُّلٍ عَلَى اللَّهِ فَجُودًا لَنَّا بَالِغُ أَمْرٍ قَدْ جَعَلِ اللَّهُ لِكُلِّ شَيْءٍ قَدْرًا لِهَرِ كَدْرُ شَيْءٍ بَدَمُ  
 گفتند ای فلان بنادانی سرمایه از دست دادی و خود را از پای در افکندی و بجای نقدی که عمر و تحصیل آن  
 بیاد داده بودی در آب انداختی و بجاکساری جان خود را در شش ندانستی بکدام خستی آمد گفت کلاه و  
 من این تجارت را غنیمت بشمارم و این آیه را بر سعادت خود حجتی دارم میدانم چون چند روز برین سخن  
 بگذشت ناگاه باد مخالف برخاست و هموس همه بنیشت دریا در اضطراب آمد و همچنان حرص بر یک  
 ساکن کرد اندید بحجتماع شد و هر کس بجزر و عود و مخاج کشند و چون کشتی بشکست جز آن شخص  
 که آن در بهمار ابدل کرده بود هیچکس نرسد که خدا تعالی این آیه سبب نجات او ساخت و در بار تخته  
 پاره او را بساحل انداخت بعد از آن وی چنین حکایت کرد که موج دریا مرا بجزیره انداخت که بر هر طرف  
 از روضه و غدیری و در بهما حیه خورفتی و سدیری بود خاک و دلپذیر تر از بهزای عاشقان و  
 آب او خوشکوار تر از ناز مشوقان بلبیت صحن او و چو صحن جنت خوش چون جوانی بزه چو جان و گلش  
 در میان آن جزیره کوشکی دیدم چون بهت پادشاهان بلند و چون دل کریمان فراخ و چون وی نیکو  
 آراسته در آن کوشک رفتم در آنجا از انواع جوهر میافتم که مثل آن بزرگ ندیده بودم و نشنیده و زنی  
 دیدم در غایت جمال و نهایت کمال از ماه شب چهارده منیر تر و از آفتاب در حن بی نظیر تر صباختی که  
 یوسف در مصر جمال او عزیز نمودی و ملاحتی که لیلی را اگر نظر بروی افتادی بخون گشتی تر و حسن اگر با عذرا  
 با خستی عذرا را بردی و با او عذرا خود را و امتی شمردی از کمال خوبی او متعجب باندم ما هذا بشر ان هذا  
 ملک کریم بر خواندم و گفتم ای دلبر در دلبری از پری زیباتری پری از دیده مخفی باشد تو چنین ظاهر  
 چه رانده و ای آفتاب نورانی تو بر آسمان زیباتری بر زمین چه میکنی و ای خورشید آرای ترا فردوس  
 وعده داده اند اینجا چون افتادی نظرم ای خورشید فردوس برین آمده یا ترک خدائی و زمین آمده  
 چون ماه ز آسمان فرود افتادی یا چون پری از زیر زمین آمده از آن پشته تنگ منکر ریزی آغارند  
 و از آن درج محل در افشان گشت و گفت پدر من بازرگانی بود بزرگ از اهل بصره با بصارتی تمام و همه  
 کامل و مال بسیار و نعمت بسیار داشت و پیوسته سفرهای دراز کردی و طریقهای مخوف سهناک مسکو

## باب اول شرح بعدالشفه

۳۰

داشتی و مرا از غایت دوستی یک لحظه از خود جدا نداشتی و قتی سفر دریا اختیار کرده بودی و من با وی  
 بودم که ناگاه کشتی در دریا غرق شد و من درین جنبه بره افتادم و شخصی مانند دیوی ازین دریا بیرون میآید  
 و بهفته با من بازی میکند و بر من طننازی میسپاید و به بازی که مردان با زنان کنند از قبله و من مطایبه  
 و ملاعبه را ایدامیکند الا آنکه بوطی و مباشرت مرا رحمت نمیدهد بهفت روز بدریا نهد و میسود  
 و امر و وقت آمدن و دست از خدای تبرس و برتن خود رحمت نمایی پیش از آنکه او برسد ازین موضع بیرون  
 شود و در خون خود سعی مکن و بر جان خود زینهار بخور که اگر نظر او بر تو افتد از جان بچان کردی و در خود پیچان  
 شوی و این سخن بنویز در دهن داشت که عالم از ظلمت او تاریک شد و چون کوه بزرگ آن طعون بین  
 نزدیک کشتن جللی از جان خود برتر سپیدم و آیه و من تقی الله حیجل له مخرجاً بخواندم و برخود و میدم منگو  
 این آیه تمام نکرده بودم که چون کوه پاره بر زمین افتاد اگر چه ارتش فتنه او عالم پرود بود ولی خاکش ترش  
 یافتیم و از آن شادی کلاه بر آسمان اندختم و سر سجده شکر بر زمین زدم و آن متوره خدای را شکر یاد کرد  
 و گفت ای شخص همانا فرشته که چنان دیو بر دست تو هلاک شد و بوجود تو خدای تعالی برین منت نهاد و مرا  
 از بلاهای او رهایی داد پس برخواستم و همه روز هر چه از آن جواهر آبدار تر و از آن لالی شاهوار تر عینم و جل  
 دریا نقل نمودیم و شب با فقر میرفتیم در آن قصر از آن میوهائی که در آن جزیره میخوابست ذخیره نهاده بود  
 میخور دیم و بر وزیم بر آن عادت بر سر کار میشدیم تا یک روز از دور در دریا کشتی بدیدیم جامه بر سر  
 کردیم تا ایشان را را بیدند و کشتی بکنار دریا برانند و ما را با آن جواهر یادگشتی نشانند و بسلا مت بشهر  
 بصره رسیدیم با نغمی که کس اندازده آن نداند و ثروتی که هیچ افریده حدان نشاسد و دختر را خانه خویش  
 نشان داد بدرخانه او رفتم در خانه بزد فتم که من رسول فلان امپور نام فلان بکوش ایشان رسید بود  
 که فریاد و وایاه و مصیبتاه از آن خانه برآمد و گفتند که این کسبت که مصیبت را تازه میکند و اندو بر وز کار  
 ما استند امیکند و در دمنند از افسوس میذار در کفتم حاش الله من الکذب این سخن را مصدق دانید و  
 این معنی را محقق شمید و ایشان را بخود نزدیک آن متوره آوردم و وی را با ایشان نمودم و خواستند که  
 از شادی هلاک شوند و آن شرح بنی که فرج المعطر مملکت پس این حکایت بنقیر و قطره با ایشان بغیر

یغیاور  
نمیداد

# در ذکر آیات الهی

۳۱

تقریر کردم و او را بحکامی درست و عقدی شرعی بمن دادند و آن چوایر را سرمایه ساختم و دل از محنت  
و غم پرورختم و امر و ز تو انگریزین اهل بصره منم و چپندین فرزند شایسته و خلفایسته مرا از آن زنجیر  
آمد نظم با خدا کن تجارتی خواهی که کسی با خدا زیان نکند دفع محنت بجله روی زمین خرد و  
آسمان نکند التجار کسی بود عاقل جز به جبار غیب ان نکند انس جان ساز ذکر او که دوات او  
پیچ و نس جان نکند حکایت معلی بن ایوب که در میان کتاب قح معلی داشت چنین حکایت کند که  
در بعضی سفر در صحبت فضل بن مروان بودم در خدمت المعتمد بابتد فضل بن مروان را بمن اندک  
عباری بود بهر وقت تکلیفهای صعب میفرمود و من پیوسته از شر او اقرار میکردم و نجات را انتظار  
می نمودم تا یکی روز تکلیف فرمود مرا بنوشتن محاسبهائی که در مدت مدید از آن خلع حاصل نیاید و روشنی  
کردن محاسبه که تقریر از اعمدی بعید باید و از زبان المعتمد جمعی را بر من موکل کرد که گذارید که از جای  
برخیزد تا آن محاسبه محرر و آن محاسبه مقرر کرد انداز مهیبت این واقعه مدیونش از صعوبت این حادثه پیش  
گشتم و گفتم که عبارت او برین تکلیف لایطاق و تعریف برین بیشاق جز آن نیست که بپاک مرا بپای  
و از پایی در آورن مراد است آویزی میطلبه و این کار به معتمد تدبیر کرده است و آنچه مغیرای او باشد  
در حق من بتسیر کرده و میقن بقضا و در قیاء خود نزول کردم و چون شب تاریک شد بفرمودم تا مشعلها  
برافروختند و همه شب آتش میسوختند و من چون سر بر گردن افتاده و چون گردان بر پس نشسته  
و بر کار خود متفکر و در احوال خود متدبر مانده و رخ را از دست ستونی ساخته و سر از صورت و پیش  
انداخته خواب بر چشم من غلبه کرد و خواب دیدم که شخصی در پیش من بپایا و این آیه برخواند قوله  
قل انی نسیخکم منها و من کل کرب قل من ینحکم فی ظلمات البر و اجمد عونه تضرعاً و خضیه ثم انتم کون  
آن بشارت و در گوش در چشم باز کردم و روشنی دیدم که از دور سوی من می آمد چون نزدیک شد حساب  
الحرس در پس آن روشنی بود و از درگاه خلیفه می آمد تا تفحص کند که موجب این مشاعل چیست که من  
افروخته ام و حال خود را و معلوم گردانیدم در حال بازگشت و همان مقدار وقفه افتاد که نجات  
امیر رسید و رسولان امیر بطلب من متواتر گشتند و هم در حال مراجعت و رسانیدند و حال شرح

انتظار  
ز دست یافتن  
و غنیمت شمران

## باب اول منبج بعد الشده

۳۲

و بمین نظر کردم امیر از آن حال تعجب نمود و گفت اورا بر تو چه دست رس است تو کاتب منی هیچ آنکه او  
 هست برو بار کرد و در سایه بهای تربیت مایهش و از آن بوم شوم حساب کنجش بر کیر و زبان باین که  
 باکس مجذبان که زود باشد که بکام خویش اورا در دهان کرکسان منی از اینجا این بچانه آدم و با ما دیگه بزرگ  
 فضل رفتم و رسم خدمت هیچ کم نگردانیدم تا آنگاه که خدای تعالی فرج آورد و نظم کار چون سخت گشت  
 بر بنده فضل حق زود دستگیر شود چون ببه و طمع زلفت خلق ایزدش بیکان نصیر شود چون  
 لکان که چه کج نماید کار بهم ز لطف خدا چو تیر شود هر که کرد اسیر کو خوش بهش که هم او عاقبت  
 امیر شود حکایت آورده اند که میان دو شخص عداوتی سخت افتاده بود و مخاصمتی شدید افتاده  
 و یکی از ناخواسته ای دنیا پاکی آن دیگری تیر رسید و همواره بدین سبب خیزین و درین حادثه عکسین می بودند تا  
 شب در خواب دید که کونینده با او گفت که هر که هر روز در یک رکعت از دو رکعت نماز با دعا و التماس ترکیف  
 فعل بکتاب الی آخر سوره بخواند از جمیع بیایات محفوظ شود آن شخص چنین حکایت کرد که برخواندن این  
 سوره در نماز با دعا مواظبت نمودم هنوز یکجا نگذشته بود که آفتاب سعادت از برج طالع من شرق  
 گشت و آن دشمن چون سایه صورت پیاپی شد و یکدوره از آن غم بود من نماند و تا امروز بر آن وظیفه  
 مواظبت مینمایم نظم هر که امروز نیز از اخلاص بدل و جان بآن قیام کند بیشک شهنش مرادش  
 حق با جنان خود تمام کند حکایت یکی از نیک مردان که به بدایم مطلق بود و از جور روزگار در غنا و  
 میرفت بطریق تمییل این یک مصرع از سر صحبت و غایت حیرت بر زبان راند مصرع اری الموت  
 لمن امی علی الذل و اروح ترجمه چون رود بر مراد دشمن کار مرکب بهتر زیتن باشد هر که چون  
 جامه خلق شد خوار بهترین جامه اش کفن باشد چون این بیت بر زبان راند از باقی شنید که میگفت  
 العربیه الا یا ایها المرء الذی یسیر به شرح اذا ضاق بک الامر فکفر فی الم نشرح فصر بعد یسیر  
 اذا فکر به ففرج ترجمه اش بغار بی نیست ترجمه شود ز لطف خدا و خلاص او نمید هیچ وجه اگر  
 چند سخت درانی اگر شومی متفکر شود الم نشرح تو را زد و الم کی بود پریشانی چه در میان دو  
 آسائست و شواری عجب بود که شود بر دو وجه آسانی و این ابیات نیز درین معانی نظم افتاد

صحت  
 نیک آن کی  
 آرا و شدن  
 از غم



## در ذکر انجاء سید مختار و اولیاء کبار

۳۳

افتاد و برین ختم شد نظم ای آنکه کشته بغم در رخ قبله آید فرج مباحش تو نو مید از خدا غم کر چه بشمار  
 بود شادی از پس است شدت اگر چه دیر بماند شود رجا شب کر چه دیر باز بود هم رسی صبح روز  
 اگر چه میخ ناک بود هم دهضیا آمد شفا و صحت اندر پس مرض باشد بهار خرم اندر پس شتا بر سر  
 صفت که هست جوار ثبات نیست بر مال را که هست بود در عقب فنا شادی و غم عطا و بلا صفت  
 مرض اقبال و دبری و کراهیت و رضا هر یک بضاعت خویش شود و عاقبت بدل بر حال را که هست بود  
 بیشک انتها هر چیز را چه عاقبتش خدا آن شود غم به زشاد مانی و درویشی از غنا آدم فراق جنت و حو  
 کشید از آن مخصوص گشت زود و بشرف اجتناب هر چند نوح نوحه کری کرد مدتی در قوم خویش دید  
 رنج ابتلا هم عاقبت بکام دل خویشان بید در آب غرقه گشته آتش شده سزا نی بر خلیل آتش سوزان  
 بهشت گشت بهر پنج فی ز بهشت آمد آن خدا یونس یمن باهی اگر ماند مدتی شد منجای عت و شد خدا  
 مردا یوسف بجاه و زندان کر خوار می کشید آخر عزیز مصر شد و گشت پادشا الباب الثانی ما جاء  
 من الایمان من ذکر الفرج بعد البلاء و ما یقتضی به الی کشف البلاء باب دوم در بیان  
 آثار و شرح اخباری که مثلثت بر ذکر جماعتی که محنت و بلا کشیدند و عاقبت به نعمت آسانی رسیدند  
 عبد الله بن مسعود را از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت کرد که فرمود و سئو الله عزوجل من فضله فایمیت  
 ایصال و فضل العبادة انتظار الفرج من الله تعالی ترجمه آنست که از خدای حاجت خواهید و نیاز بر  
 بی نیازی او عرض کنید و تمس از فضل او باشید که او خواسته و ما خواسته دهد خواسته رد نکند و خواسته  
 خواهند کان دوست دارد و نیاز در دانه کان را خریدار باشد و فاضل ترین عبادات انتظار فرج است  
 و امید دفع حرج از دستگیری فضل پذیرش و دست کاری لطف بی پایانش ته ولی التوفیق و از امیر  
 المؤمنین علی علیه السلام درین معنی مرویست بر فوعالی الهی صلی الله علیه و آله و سلم انه قال افضل اعمال  
 اتی انتظار الفرج من الله تعالی و بعضی از علما گفته اند که خدای عزوجل بنده را بی بلا گرداند تا  
 آنکه او را دوست دارد و تصریح او بشود و استکانت او ببیند و قال رسول الله صلی الله علیه و آله و سلم  
 عبد الله بن عباس الا اهلك بكلمات فتبع بهن قال بلی یا رسول الله قال احفظ الله بحفظك احفظ الله

# باب دوم منسج بعد الشده

۲۲

تجدد ایاکت تعرف الی الله فی الرخا یعرفک فی الشده واذاسالت فاسأل الله واذ استعنت  
 فاستعن بالله جف العلم باهو کان فلو جهد العباد ان ینفعوک بالکم یکتبه الله عزوجل لکم لم یقدر وایه  
 واذ استطعت ان یعامل الله عزوجل باصدق والیقین فافعل فان لم یستطع فان الصبر علی ما یمکره خیر  
 واعلم ان النصر مع الصبر وان العز مع الکرب ان مع العسر یسر از بدو خلایق وبنع حدائق وحقایق  
 محمد رسول الله صلی علیه وآله وسلم خیر امت وبحر حکمت عبد الله بن عباس راجحین گفت آلا اعلمت بکلام  
 یتقنع بهن اعنی بیا موزنم ترا کلماتی که در نعمت نافع بود و در بلیت دافع گفت بلی یا رسول الله گفت  
 احفظ الله یحفظک خدای را نگاه دار و نگاه دارنده زمین و آسمان در نگه داشت  
 بنده از بندگان کنج معنی آن باشد که با نقیاد و اقبال و امر و نواهی او را محافظت کن و در نگه داشت  
 جانب دوستان و بنده کان او بمبالغ کن بانه نگاه داشت و از زوال نعمت قمع در بلیت محفوظ ماند  
 و بنظر عنایت عاظفت و ملحوظ کردی یعرف الی الله فی الرخا یعرفک فی الشده ترجمه اینست که معرفت  
 جوئی با خدا در رخا خدا می در شدت با تو معرفت جوئی بخدا ایراد سر ایشان تا خدای در ضرر ترا بشناسد  
 آن نیست که شناختن خدا ترا بشناختن تو خدا را موقوفست نظم جانب حق نگاه دار بصدق تا ترا  
 از بلا که دارد پاچار مصیبت کشیده کنی او بدست بلات بسیار و تعالی الله عنه که هر چه از ازل تا  
 ابد خواهد بود و هست و آنچه نخواهد بود اگر نبودی چون بودی علم شامل و کفایت و کفایت آن محیط است  
 در علم او زیاده و نقصان و کم و بیش تصور نتوان کرد اما معنی اینست که دو کس با یکدیگر معرفت جویند  
 و معرفت از هم دریغ ندارند و نگه داشت دوستان و متعلقان پیوسته کان یکدیگر کنند و بنفایس  
 و ظرائف و تحف و لطایف لذاری یکدیگر بجای آرند و در نعمت با هم مسامحت و مشارکت نمایند  
 تا در بلیت از یکدیگر معاونت بینند و معرفت جتن تو خدا را در سر آشت که شکر نعمت حق بگذاری  
 با بنده کان و آفریدگان و دوستان او حسن معاشرت و مواسات بجای آری و نعمتی که خدای ترا  
 بدان مخصوص و ممتاز کرده انیده است در مبتلای خیرات و صدقات و مبرات مصروف کنی و در  
 حال مسرت و شادمانی اخلاص بدو و حاجای آری تا در حالت شدت خدای تعالی با صبر و یاری و شکر

ترجمه  
 وراجی و  
 خوشحالی  
 متراء  
 خوشی  
 ضرراء  
 سخت

## در ذکر اخبار سی و چهار و اولیاء کبار

۳۵

و دستگیر تو باشد اذاسالت فاشل الله ترجمه اینست که چون سؤال خواهی کرد از خدای کن که هیچ  
سائل از درگاه او خائب ننگرد و هیچ تمس از حضرت او بی نصیب نماند و اذ استغث فاستجب یا معنی  
آن بود که چون یاری خواهی از خدای خواه که هر که نصرت از او خواست منصور گشت و هر که متصد را نمود  
مستقر شد بی عون و فرعون را فرعون نماند و بی نصرت او بخت نصرت را بخت و نصرت نماند و درین  
میکویم شعر فان كنت لا بد تنصرا من الله بالصدق فان تنصرا ولا تاتان معطيا غيره و سلم  
نقرا غیر مستکرا ترجمه از خدا جوئی نصرت و یاری تا شوی بر مراد دل منصور و در بود حاجتی هم از  
دی خواه تا با دراک آن شوی مسرور حب القلم با هو کائن معنی آن بود که قلم خشک شد بد آنچه بود  
است یعنی آنچه در ازل تقریر رفت از اعمار و از راق و اجال و اخلاق و فقر و غنا و راحت و عاتق و تیر و تیل  
و نقل و تحویل از آن ممکن نیست فلوجه العباد ان تفعل بالکم یکتبه الله عز و جل لک لم یقدر و اعلم معنی آن  
که اگر جمله عباد و اصناف خلایق هر جرد و جدی که در چیز امکان کنجد بجای آورند و با جمیع بهم مطابق باشند  
و بایکد یک موافق گردند و خواهند که مانع چیزی شوند که در علم خدای بر تو مقرر است یا دفع شری گردند  
که در ازل محبت تو مقرر است توانند فان استطعت ان یعامل الله عز و جل بالصدق و یالین فافعل ترجمه  
که اگر تو میتوانی که بمعبود بسزاه پادشاه روز جزا عبادتی کنی که بصدق محلی و از کذب محرا بود و به بندگی او  
اقدام نمائی که بیقین عالی و از شبهت و شکست خالی باشد و پرستی آری که مبنی از اخلاص و وفای و محبتی  
بر تخرید از ریا و نفاق تمام شود فمالها من نعمه نسیته و عطیته هینة و ان لم تستطع فان فی الصبر علی ما کره  
کثیرا آخر و اعلم ان التصبر ان الفرج مع الکرب ان مع العسر یسر ترجمه آنست که اگر این رفیق  
رفیق نیکو د و این نوع طاعت را استطاعت میسر نشود و صبری را در شداید پیرایه ساز و شکیبائی  
و در نامرادی سیه مایه کن که صابر در همه حال بر مراد قادر گردد و صبور به صبوت ایزدی  
منصور شود و هر که در نامرادی شکیبائی کند عاقبت بر مراد پادشاهی نماید که شادی و غنایت  
و داد و در برابر تمام و نشاط بر عقب اندوده و محبوب ساقه کرده و فرج پس و وحج و یسر و لیف عشر  
و آسانی مزید و شواری و شادمانی نایع غمخواری قال الشیخ علی بن ابراهیم علیه و آله و سلم ان المؤمن من الله

# باب دوم سبب بعدالشد

۳۶

و ان الصبر یاتی علی قدر شدّة الهلاک معنی آنست که عون و نصرت و تائید و قوت در هر حال از باری  
جست قدرته باشد و صبر و کیسبانی بر انداز شدت و محنت و کربت و بلیت هر شخصی را انظّم جنود  
که در کار با صوموسی به بصیرت و چاره شود بسته زد و بکشد غم ار چه دیر بماند بجاقت برود نشاط الگو  
بفتند و دوز آید چو حال عالم گردان منقلب شد آن بماند و در آن بسی پاید مجید و جند بود  
نه غم و نه آسانی همان به است که عاقل و کوشش آساید و ایضاً قال النبی صلی الله علیه و آله من ستر  
مسلمه الله فی الدنیا و الاخره و من فکت عن مکروب کثر به فکت الله عنه که به من کربت یوم القیمه  
و من کان فی حاجه اخیه کان الله فی حاجه معنی آنست که هر که از معايب مثال کرب و مسلمان انفاض نماید  
و اگر کشف فضايل مسلمانان اعراض کند و ذیل ستر بعورات یاران مبذول گرداند خدای عز و جل او را از  
فضیحت روز قیامت سلامت کرامت کند و بعباءه عفو مقرره معاصی او را مستور دارد و در دنیا  
بر پرده عصمت خود از رسوائی فضیاح و بیوائی قبايح بستر جمیل خویش مشمول گرداند و هر که بر دل داری درد  
مندان و نوحشی ستمندان ملامت نماید و غمی از دل اندوید و یکمین بر داید و اندوهی از سینه محنت زده بر دارد  
خردای قیامت کربا و بشادی بدل گرداند و هر که در معاذنت برادر مسلمان نصرت و سعی نماید یا حاجت  
از حاجات مؤمنی استعاف مقرون گرداند ایزد تعالی حوائج او منقضی گرداند و مراد او مبنه دل وارو  
عون و نصرت تائید و عاطفت خود را در حوادث و طمعات و وقایع و ملمات حافظ و نصیر و کار سازد  
و شکر او گرداند من ستر آگاه مسلم ستر الله یوم القیمه و من نفس عن اخیه که به من کرب الله دنیا نفس الله تعالی  
عنه که به من کرب یوم القیمه و الله تعالی فی عون العبد ما دام العبد فی عون اخیه و چون در الفاظ معانی  
این حدیث را با حدیثی که ما قبل آن مجمله و مقرر گشت مساوات حاصلست مگر این معانی و شکی گردان  
شرح و بیان آن هیچ ندارد اختصار کرده شد و عنه قال النبی صلی الله علیه و آله لا حول و لا قوه الا  
بالله و اردوئی بنود در دست که آسان تر از اندوه است پس اندوه نباید داشت و اگر بیتی روی نماید  
هم بدین قسم دوای آن فرمود حکایت از سینه ثقلین سر و مخافین محمد رسول الله صلی الله علیه و آله  
چنین روایت کرده اند که وی فرمود که از نوادر اخبار بنی اسرائیل و عجایب امم سالفه که بالهام زبانی

مثالب  
زبونیها

مقرر  
بدی و گناه

استعاف  
حاجت روا  
کردن

# در ذکر اخبار سید فخر و اولیاء کبار

بسمانی و وحی آسمانی بر آن مطلق بود چنین تقریر فرمود که بعضی از بنی اسرائیل در طریق بابیکه یزید بود و در  
 بر اقب و مرافقت یکدیگر مستظهر و متفرد را بی سخت و مقصدی دور فراموش گرفته بودند و بسامرت و مکالمات  
 یکدیگر اخلاق سحر را تخفیف می نمودند و حصول مرادات مقاصد را بعلل عیسی تسویه می نمودند و فایده از این  
 ثم الطریق را محقق میکردند که ناکاه ابری چون روز عاشقان سیاه و بادی چون دم مخلصان سرد و بر  
 سحاب چون دست کریمان عالم را مستغرق احسان خود کردند و انبیا باجماع بر آن مسافران چون سینه نیمان  
 تنگ و تاریک گشت پناه بغاری بردند تا از غارت باد که دستار ربائی میکرد و ایشان را حمایت کند و التماس  
 بکفنی کردند تا از ورطه پای لغزان و وصل کفش دردان و تسکیر ایشان شود و نمیدانستند که بسک پائی از قضا  
 نمی توان کریمت و بکار دستی با قدر توان آویخت پناه جبر برگاه خدا نباشد و مرد زیرک اگر از قضا کریمت  
 خود را باز گوید خواسته باشد که لازم و قضاء الله و لامفر من شد رفته هنوز در آن غار نشسته بودند که قیامت  
 برخواست و هنوز از حرکت ساکن نشده بودند و از باران این بگشته که کوه ثابت قدم که از اوتاد راستی  
 و روای شافحات بود از لرزه چون دل خائنان و مضطربان ایشان از تیر باران محزون بودند که کوه از آن  
 باران چون دریا متواج گشت و ایشان چون غریق بصفینه محتاج شدند فی ایشان بعضیت یزیدی محض بودند  
 چون از نخل و سع حفظی نخل زنا جیل التجا کردند هر یک بصفته زنا جیل از راه فعل موصوف گشتند  
 و آن زنا صورت زنی برده محض بود که زنا بروی محقق شود و حتی رحم کرد و لاجرم کوه از آن بی ادب  
 در مضطربانده بدست لرزه برجم ایشان برخاست از آن سنگهای که بر در غار نشسته و مخرج غار برایشان  
 بسته شد و در محنت گشت و کشت عجب حالتی بود که راه را بسته کرده بود و ایشان از مرکب می رسیدند و چون  
 خود را بچشم خود در کوه دیدند از مرگشان یاد آمد و جز سکی در راه افتاد که پای از آن سیرین نهادند  
 و سع ایشان بود و جز سکت هیچ چاره نداشتند از کران سنگی کوه و مضطربان بکشتند جز بفضل  
 حق دست آویزی و جز رحمت یزیدی جای گزینی نداشتند گفتند این آن ساعت است که جز اخلاص و دعا  
 موجب خلاص نشود و جز صدق نیت و خلوص عقیدت و طوبت از این در طره نمانند و قالوا فیما لند غافل  
 کل رجل منا بفضل علمه یا سید ما هر یک از ما را به تصرف و استکانت و خضوع و خشوع بخوانیم و فاضل ترین

مراقبت  
 چیزی از کسی  
 چشم داشتن  
 مسامرة  
 با کسی افسانه  
 گفتن

و حل  
 در میان کل  
 و لا افتادن

زنا  
 سار و زنا  
 بجمل یعنی بزرگ  
 بزرگ

استکانت  
 فروتنی و تواضع  
 کردن

## باب دوم منیج بعد الشدة

عاطفی و باخلاص ترین عملی که در مدت عمر بر آن اقدام نموده ایم ذریعه اسراف حاجت و وسیله استیجاب  
و عاء خود سازیم پس یکی گفت از ایشان که خداوند توفیق میدانی که مراد حق تعالی بود در غایت مصباح  
و علامت نهایت لطافت و ظرافت و تدبیر عاشق جمال و شیفته محض کمال او بودم و بارها در طلب او  
بطایف حیل و مکارم عمل ریاضتها می کشیدم و مجاهده می نمودم تا بعد از آنکه مال بسیار بر آن کاف  
نمودم و روزگار در آن شقت بودم روزی بر مراد خود قادر گشتم و او را تنها در موضعی بزیخت  
اخیرا بریافتم خوشتم که از آن کنج روان بهره برگیرم و از آن چشمه حیوان که شکرستان لبش معدن نبات  
بود شربتی نوش کنم و مرادی که در چنان عالی مطلوب از چنان محبوبی مرغوب باشد حاصل گردد نعم و عافیه  
بسته را بشایم و کیشیه مخموم را ختم ببندم از آن دست که گفت اتق الله یا بن عم و لا تنقض الحاکم گفت ای  
پسر عم به مری مکن مهر خدای را مهر برگیر چون گفت از خدای تبارک و تعالی بجز این مراد بر خواستم و پا  
بر هوای نفس نهادم و دست از آن معصیت کوتاه کردانیدم خدایا اگر میدانی که ترک آن معصیت  
منک و ابتغاء لمرضاکت بود ما را ازین در ماند کی فرج و ازین و در طمخسج ارزانی دار هنوز این سخن  
در دمان داشت که مثنی از آن سنکت یقینا و منفذی در آن سنک پدید آمد شخص دوم گفت خداوند  
علم شامل تو بدین محیط است که مادری و پدری داشتیم بجهت شوخیت رسیده و پیری فاست چون تیر شای  
کمان گردانیده و شکت عارضشان بکافور بدل گشته و آبی که از حسرت جوانی از دیده می باریدند  
شعله آتش عزیز را لطف داد و شعله آتش و اشتعل آتراءش شبها آبداری و طراوت شبها را  
بار گرفته و از کسب بازمانده و از حرکت عاجز گشته من باقتال امر و باوالدین احسان شبت روز بخت  
ایشان مشغول بود می و دایما از آن خائف که از برکات موجود ایشان حرمان بردمی یکشب طلیعه شام  
بیکاه تر مرتب شد و چون بر از خدمت قیام کردم ایشانرا از جمله نیام یا قسم بر بیدار کردن ایشان جرات  
نیاستم نمودم و با آنکه خواب بر ایشان منقح شود و از من این بی ادبی پندندند و از جمله حقوق شمرند و دل  
نمیدانند که باز کردم که مباد از خواب بیدار شوند و محتاج قوتی باشند و چون بعد نباشد بدان سبب غم  
باشم شبها روز غذای ایشان بر دست گرفته بر پای هستیاده بودم تا آنکه بیدار گشتند خداوند اگر

بسم  
نام  
خواب  
کنندگان

و بعد  
اناده کرده  
شده

# در ذکر اخبار سیّد محار و اولیاء کبار

۳۹

اگر تمیدانی که این خدمت خاص از برای رضای تو کردم و راست میگویم در بسته بر ما کشاده گردان  
در حال ثلثی دیگر از آن سنکت بیفتاد شخص بیوم گفت آئی تو عالم هست و انجیاتی و واقف از سرای و  
ضایر کائنات و میدانی که من قی اجیری دیشتم چون مدت اجرت منقضی گشت اجرت بد و رسانید  
گفت اجرت عمل من پیش از این است و آنچه میدادم قبول نکرد و گفت مینی و مینک بیوم یو خذ فی المظلم  
من الظالم گفت میان من و تو روزی خواهد بود که حق مظلومان از ظالم تسبیح پذیرفت آن اجرت من بگذا  
من زان سخن تهاشردم و از تو که خداوندی بر رسیدم و بآن اجرت او که خذ خریدم و رعایت محافظت  
بجای می آوردم تا مدت اندک بسیار شد و بعد از آن آن شخص پیدا شد و باز آمد و گفت از خدای تبارک  
و آن حق بن رسان شارت بدان کله که گو سفند کردم و گفتم حق تو امنیت فراپیش گیر و آن مزد و آزار است  
و افسوس هست و گفت از حق من مستناع می نمائی کفایت نیست که بهتر و آخرت با او یا میکنی صنعت  
علی الآله باشد و کسر الاتصال علی الاتصال حاصل شود و گفتم حق بد مبر و یقین دان که این که سفندان است  
ملک است و آن اجرت تو که در ذمت من بود با ستمبال و استبدال بدینجا رسانیدم بد و تسلیم کردم اگر  
میدانی که این سخن صدق است و نیت من از این عمل خالص و عقیده من در افتاد این حسنه از ریا پاک بوده است و ما را  
ازین شدت فرجی و ازین مضیق مخرجی از رانی دارد و حال تمامت آن سنک از دخل و محتسج آن غار برخواست  
و ایشا از آن در طه مخرجی حاصل شد پس بدان که هیچ دستگیری و پایی مردی در وقت شدت و بلیت بهتر است  
خالص و عمل صالح نیست و از معین بن عباده روایت کرده اند که گفت رسول صلی الله علیه و آله فرمود الا انکم  
و اعدکم شئی اذا نزل برجل کر یا و بلا و من الله نیا دعا به فخرج عنه گفت خبر دهم شمارا بچیزی که چون مجاد  
درمانید و عاکنید خدا آن بلا را شما بگرداند و فرج باید بطلبنا بلی یا رسول الله فقال دعاء و الا انکم لا آت  
سبحانک انی كنت من الظالمین و از پیغمبر صلی الله علیه و آله روایت است که فرمود دعای کسی که بدوی در مانده  
باشد و برنجی که گرفتار شده باشد اینست چون بخواند خدای فرج دهد اللهم رب رحمتک اربعه فلا تخلنی الی فی  
طرفه عین و صلح لی شای کله لا آله الا انت و از عبد الله بن جعفر منقولست که گفت مادر من اسماء بنت عیس  
بیا موقت مرا کلماتی که رسول صلی الله علیه و آله و او فرموده بود که در وقت اندوه بگوید الله ربی لا اله الا انت

استعمال  
انتظار کشید

استبدال  
بدل گرفتن  
از جهیزی

## باب دوم شرح بعدالشفه

۴۰۰

بهشتی و از علی ابن ابی طالب علیه السلام روایت کرده اند که او گفت که رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود  
 بود که چون بازگردد حادث شود یا واقع گردد و ماند و شویم بگوئیم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله تبارک الله  
 رب العرش العظیم و الحمد لله رب العالمین و پیغمبری صلی الله علیه و آله فرمود که هر که با غمی و دلتی و شدنی گرفتار  
 شود و بگوید الله ربی لا اله الا الله بشیئا از آن اندوه خلاص یابد و هم فرمود صلی الله علیه و آله که هیچ مسلمان  
 که او را خرنی و اندوهی رسد این دعا بخواند اللهم انی عبدک و ابن کنیت نامی سیدک ماض فی حکمتک عمل  
 فی قضائک اشکلت بکل اسم هو لک سمیت به ففکرت و استأثرت به فی علم الغیب عندک ان تصلى علی  
 محمد و آل محمد و ان تجعل القرآن ریح قلبی و نور بصری و جلا حزنی و ذاب غمی الا که خدای تعالی باند  
 بکار منی و غم او بشادمانی بدلی کرد اند کفتم یا رسول الله این دعا را از تعلیم کنم فرمود بی باید که هر که این  
 دعا بخواند در نماز احکایت کند و مسلمانان را بیاموزد و چون رسول الله را صلی الله علیه و آله اندوهی و غمی  
 و غمی محسوس بودی بگفتی حبیبی الرب من الربوبین حبیبی الخالق من المخلوقین حبیبی الرازق من المرزوقین حبیبی  
 حبیبی الله نعم الوکیل لا اله الا هو علیه توکلنت و هو رب العرش العظیم و رسول الله صلی الله علیه و آله فرمود  
 که هیچ کار بر من دشوار نشد الا که جبرئیل صلوات الله و سلامه علیه در دیده من متشکل گشت و گفت یا محمد قل  
 توکلنت علی التهی الذی لا یفوت و الحمد لله الذی لم یخذله و لم یکن له شریک فی الملک لم یکن له ولی  
 من الدن و کبره و کبره و کبره و هر که سید را صلی الله علیه و آله غمی و اندیشه بودی بگفتی یا حی و یتیم برحمتک  
 و رو و خیرین که بهم آن بود که بریت بر لشکر اسلام افتد و رجوع غمی چنین باشد مصطفی صلی الله علیه و آله این  
 فرمود و این آن دعاست که موسی علیه السلام چون متوجه فرعون شد گفت و هوذا رب کنت و تکون  
 حی لا یموت تمام العیون و تنکر الرجوم و انت حی قیوم لا تأخذ به سته و لا نوم و دعاء فرجی که میخورد  
 ابن ابراهیم بن الحسین بن الحسن بن علی ابن ابی طالب علیه السلام گفته است و اهل بیت و فرزندان  
 او این دعا را میراث دارند و روایت کرده اند که هر که بوقت شدت این دعا خوانده است فرج یافته است  
 و دعا اینست یا دعا من ادعیه للصمیمه السجاویه یا من یحل یعقد المکاره و یا من یقنأ به  
 حد الشداید و یا من یمس منه الخرج الی رفح الفرج ذلک لعدتک الصعاب و تسببت بطففت

حنین  
 موعظی است  
 میان طایف  
 مکه و نام سوره  
 دوزی از  
 اهل حیره و منه  
 اهل حیره و منه  
 اهل حیره و منه  
 حنین



# در ذکر اخبار سیه مختار و اولیاء کبار

۴۱

بطلقت لاسباب و جری بعد رتک القضاء و مضت علی ارا دتک الاشاء فنی مستیتک دون فونک  
 جو ترمه و بارادتک دون نیتک منزهه انت المدعول للهات وانت المضرع فی الملمات لایندفع  
 منها الا ما کشت قد نزل بی یارب قد کادنی ثقله و اثم فی ما قد یطی علی و بعد رتک اوردنه علی  
 و سلطانیک و جهته الی فلا مضید لیا اوردت و لا صارف لیا و جهت و لا فاج لیا اخلقت و لا مطلق  
 لیا فکت و لا غیر لیا عترت و لا ناصر لیا خذلت فصل علی محمد و آله و افصح لی یارب باب الفرج بطولک  
 و اکر عنی سلطان التیم بحولک و اننی حسن النظر فیما شکوت و اوقنی علاوة الصنع فیما شئت و هب لیا من  
 لدنک رحمته و فرجاً هنیئاً و جعل لی من عندک محرراً و حیاً و لا تشعلنی بالاهتمام عمن تعاهد و ضیک استعمل  
 شتک فقد ضیقت لیا نزل بی یارب ذرعا و اقللت لیا بحدیث علی بها و انت انقاد علی کشف ما  
 به و دفع ما و قعت فیه فافعل بی ذلک و ان لم تستجبه منک یا ذا العرش العظیم یا ذل من الکریم فانت  
 اقلو یا ارحم الراحمین و صلی الله علی محمد و آله الطاهیرین اهل بیت رعا ینت لا اله الا الله حقاً  
 لا اله الا الله تعبدوا رفا لا اله الا الله ایماناً و تصدیقاً بمنزل الرحمة من معادنا و تثنی البرکة من بکاینها  
 و اما کنها اسکت ان یصلی علی محمد عبدک و نیک و خیرتک و صفیتک و علی آله مصباح الدجی و انتم الهدی  
 و ان تفرج عنی فرجاً عاجلاً و یفعل بی فی دینی و دنیا می ما انت امله و تثنی صلواتاً جمیعاً سور ی شاکلاً و کافاً  
 کل کرب و غافر کل ذنب یا الله یارب و شکایت کرد اعرابی بامیر المؤمنین علی علیه السلام از شدتی که  
 با و نازل بود و کرب بی که به و لاحق بود و ضیق حال و کثرت عیال امیر المؤمنین علیه السلام فرمود علیک استغفر  
 که خدای عز و جل چنین میگوید که تعالی نفقت استغفر و ابرکتم انه کان غفارا یرسل السماء علیکم مدراراً  
 و میددکم باموال و بنین و یجعل لکم انهاراً یجری و یرزقکم اعرابی باز آمد و گفت یا امیر المؤمنین آنچه فرمود  
 کردم و از کار بسته خود کشایشی نمی بینم و از آنچه در آن گرفتارم فرجی حاصل نمی آید فرمود که مگر نمیدانی  
 که چگونه استغفاری باید کرد اعرابی گفت یا امیر المؤمنین مرا بیاموز فرمود که روی بطاعت و عبادت  
 خدای تعالی آور و نیت خالص کن و این دعا بخوان اللهم استغفرک من کل ذنب قوی علیه بدنی و ینک  
 او الله قدرتی بفضل نعمتک و بسطت الیه یدی و ثقت فیما جھلک و عولت فیما علی کرم عفوک اللهم

یا یارب  
 یا یارب  
 یا یارب

## باب دوم منج بعد الشده

۴۲

من کل ذنب عشت فیدانسی او تهمت بد نفسی او دمت فیه لہ فی او اثرت فیه شہوتی او حسرت فیه لغیر  
 او استغونت الیہ من تعنی لکن سبق عکلت باقتیاری و استعالی و مرادی و اثباری فحلت عنہ لم یظنی  
 فیه خیر و لم یحسب فیه قہر و لم تعظم شیانہ یا رحم الرحیم یا صاحبی عند شدتی یا مونس فی وحشتی یا حاطی  
 فی غربتی یا ویتی فی نعمتی یا کاشف کربتی یا مجیب دعوتی یا رحم عبرتی یا الہی بالتحقیق یا رکنی الوثیق  
 یا رجائی للضیق و الکفی بالاطیق و لا الاطیق التمام فرج عنی ما قد ضاق بہ صدری و عبدی صبری قلبی  
 فیه جلیتی و ضعف لہ قوتی یا کاشف کل ضرر و بلیۃ یا عالم کل سر و خفیۃ یا رحم الرحیم و افوض امری  
 الی اللہ ان اللہ بصیر العباد و ما توفیقی الا باللہ علیہ توکلت و ہو رب العرش العظیم بعد از ان احوال  
 حکایت کرد کہ چند بار باین دعا استغفار کردم خدای تعالی بر من روزی فرخ کرد دانید و از آن تنگدستی  
 و فقرجات از رانی داشت و آن محنت زایل شد و آن غم و شدت کثوف کشت یکجی از اصحاب میکوید  
 ما ابالی علی اہل حال صحبت علی ما احب و علی ما اکرہ و ذلک انی لا اوری الخیر فیما احب ام فیما اکرہ  
 معنی نیست کہ باک ندارم و متاثر نشوم از آنچه با داد بر خیزم و کار من بروقی ارادت و حسب مشیت من  
 باشد و یا بر خلاف مراد و طبیعت من بجهت آنکہ من نمیدانم کہ مصلحت و باقا و من در آنست کہ من از کارگارم  
 یا در آنکہ بدان یاب چنانکہ کلام مجید ربانی بذكر آن ماطق است قوله تعالی عسی ان تکرہوا شیاناً و ہو خیر لکم  
 و عسی ان تحبوا شیاناً و ہو شر لکم و قال ابن عیینہ ما کیرہ العبد خیر لہ مما یحبہ لان ما کیرہ بہ مجتہ علی الدعاء و ما  
 یحبہ لم یجہ معنی آن باشد کہ آنچه بندہ از آن خواہد و کمر و دشمنی او را بمنتفعیت تر از آن باشد کہ طلب دارد  
 و محبوب آنکہ چون کراہتی و شدتی روی نماید آن مکروه مستحب تضرع و استکانت بحضرت رجوع کند  
 بہ حال خدای مضمود او حاصل کرد و اندام او اگر آنچه بدان محبوبیت مشغولی آن طرب نشاط او را از خدا  
 مشغول کرد و اندبب خسارت دنیا می او کرد و و آخرت در باز کرد آن الانسان لطیفی ان راہ استغفہ  
 و داند و وصلوات اللہ علیہ اشاعت بدین معنی کرده است در دعوات خود و آنجا کہ میکوید سجان متخرج  
 الدعاء بالبلاء سجان متخرج الشکر بالرفاء و آخر ترین کلام کہ مالک دینار در مرض موت گفت کہ اے خدا  
 اناس المیوس بعضیان و یوشکان زوالاً خلاصہ معنی آنست کہ نزدیک است نجات و بلیت و شرف

و دعا باشد  
 و چون تضرع  
 ۳

بگوشت  
 در دین  
 و دعا  
 و شرف

# در ذکر اخبار سید مختار و اولیاء کبار

۲۳

در روز اول بر عقب و از طاد و سبانی روایت که شبی در حجر کعبه بودم که علی بن الحسین بن  
 العابدین صلوات الله علیه در آن کفتم از خاندان نبوت و ولایت هست کوش دارم تا چه کوی و بالغان  
 و بزرگ جویم و یا دیگرم چون نماز بگذارد و سر سجده نهادن و شنودم که میگفت یا رب عبدک بفناکت چرا  
 تو ایست و بخش عفاکت و او گفت در هیچ اندوه کفتم الا که خدای تعالی مرا که طاد و سبانی از آن فرج  
 داد و مرویست که پیغمبری از پیغمبران یا صدیقی از صدیقان کو ساله را در پیش دارد او بکشت عقل بر او مثل  
 کشت و مثل باز دارد و زی در زیر درختی ایستاده بود که آشیانه مرغی بر آنجا بود و ناگاه بچه مرغی از آشیانه  
 بر زمین افتاد و مرغ از خشکی که بر بچه خود داشت کرد و او می پرید و خود را بر زمین میزد و آن صدیق آن بچه را  
 از خاک بر گرفت و آشیانه نهاد و در حال خدای تعالی عقل را باز داد و عمر بن الخطاب روزی جلیاء خود  
 گفت و عمر بن العاص در میان مجمع بود که ما حسن شئی نیکوترین چیزی که ام است هر کسی آنچه را می بیند  
 بود جوابی بگفتند عمر بن العاص خاموش بود و عمر گفت یا عمر و تو چه میگوئی گفت العمران ثم تخلین معنی  
 آن باشد که بهترین چیزی را مخفت است چون بفرج انجاد و سعید بن حمید عید الله بن عبد الله طاهر نشست  
 در وقتی که در واقع مستور و متواری بود و آنی از جوانان که شیف الله بالا میرده الغمه الطویلہ مدت  
 البعید منتها فان طولها قد اعمی فی انقضاء و تراخی ایامها قد سهل سبیل الال لقضاء معنی آن  
 باشد که امید میدارم که بواسطه امیر خدای این محنت را که در مدت او تطویل گرفت و این بلیت را که  
 آمد و فتنهای او بعدی تمام یافت کشف کرد اند چون در از می مدت محنت در انقضاء او مرا طامع کرد  
 و تراخی ایام بلیت و ثوق من بقاء او مژگه میگرداند و رساله ایست درین معنی که ابو الفرج بقاضی شوش  
 نوشته در وقتی که او دبلیستی بود و آن رساله من اولها الی آخرها اینجا یاد کرده شد و همی در رساله  
 بسم الله الرحمن الرحیم مد الغم ابد الله سیدنا القاضی بفضلات المسار و ان طالت اعلام و ساعات  
 المحن و ان قصرت بشوائب الهم و احوالنا الموهوب من ارتباطنا بالشکر و انظرنا باجاء المصائب  
 من قوا و ما بعده الصبر اذ کان اولها بالعطه تذکر او جز ما بمصون الفرج مبصر و انما یخفف ظلم الغفلة  
 و یطسح سوط الفجس و الالحکة من کان نسبة الغفلة معمر و یضعف المنة و الای مقهوره او فی انتهاز الفرج

تراخی  
 کابلی و نصیر  
 نمودن

## باب دوم تسبیح بعد الشده

الحرم مغرطه الطهر سرور و الكل جزا و انقه مضاء او عزا من ان شیطا انك على يقينه او يضح اجزا  
 الشبه في مروت و دینه فتلقى ما عهده الله من طارق القضاء المحكوم تغير واجبه من فرضي بالرضا و التسليم  
 و مع ذلك فاما معظم المحنة و انجا و زت و صف ليعتق من الله تعالى الى واجب العقوبة و تصریح بالسلطان  
 اية الله تعالى بها وجود النجوة و شغل الالسن عن محمود الشری منها مذموم السلامة و اذا خلصت من  
 الصفات الملية و الثواب المذمومة كانت و از دواع ظاهرا الصفات المنعم اولى بالثناء المنج احق  
 و اجرى و متى اعمل ذو الغم الثاق و الفكر الصائب مثله اية الله ما ل عقله و زايدة فضلا فيما يسمح  
 به الدنيا من مرتجع بها تها و يبده من خدع لذاتنا علم ان اسعد اهلها منها يبلغ الآمال اقربهم فيما حوكن  
 التغير و الانتقال فاصفا ما مثوب بالكدر و انما مروع بالحد رلان اشى الشى الى حده ناقل به عما كان  
 عليه الى ضده فيكاد المحنة بهذه القاعدة لاقراننا من الفرج يقبج الرجاء و انتهاء الشدة الى متحدة  
 الرجا يكون احق اسماء النعم و ادخل في اسباب الموابب و القسم و بالتحقيق فكل وارد من الله تعالى على  
 العبد و ان جل مواقع الحكمة منه و ساه انتشار عواقب الخيرة بمعارفة ناقل عنه غير خال من صلته بتقدير  
 عاجل و ادخار آجل و هذا وصف ذكر الله جل و غر ب سينا القاضى اذ كان للشو ب عنيه و للفرج ضائنا  
 و باخطا لطفى مفسرا الى المسرة موديا و ما فضل ما دعوه الله غر و جل اسمه عايدا و هو اية الله تعالى سحر و كنه  
 مستحكم الشعة و وجابه الدعاء و الرغية و سايط الصبر و المعونة و لعله ان يكون اقرب اليه من و روده  
 رضى هذه عليه بمشيئة الله و قدرته و لولا الخوف من الاطالة و تعرض للاضمار و الملاله باخراج هذا  
 الرقعة على مذنب الكتاب و ادخلها بذكر ما نطق به نص الكتاب من ضمان اليه عبد العسر و ما و روت  
 به في هذا المعنى من الامثال السائرة و الاشعار المتناقلة في جملة الرسائل و خبر المصنفات و او دعته بانها  
 من ذلك لكنه اثر الاعدل باعما فحتمها و استمد فيها له مقتصر على استثناء سينا القاضى عن ذلك  
 برشد خطه و وفوضه و ما اثر زبانه و نبذه و انديلفه و يلغا فيه نايه الآمال و لا يحل في طول  
 البقاء من مواد السعادة و الاقبال انشا الله تعالى و ترجمته رساله اعينت مدت ايام كدر غفلت  
 اشتغال سبيل كذروا كرم و راز باشد بغایت كونه نايه و ساعات طبت و محنت بر چند كونه بو

# ذکر اخبار رسید مختار و اولیاء کبار

۴۵

گفته بود با مشهور و اعیان برابر می کند و با بهره برترین کسی از مواهب نعم ایزدی بخش باشد که شوائب نعم  
بر روابط شکر مطب گرداند و قومی ترکمی و تحمل انجاء شقت بخش است که با بلا بصیرت مقاومت نماید و چون قول  
بلا مواعظ و زواجر مذکرات و آخر بلا یفرج و مسج بشر و از جاده صبر در ورطه بلا انحراف نمودن  
فایده حکمت و موعظت بجزر و تقصیر از دست دادن کار کسی بود که در غرات غفلت مغمو و ضعف  
و فتور قوت مقهور باشد لاجرم وقت که انتها فرصت ضایع نگذارد و بد انچه پسندیده و مختار حق  
عزاسمه باشد راضی نشود و بجهت آنکه قاضی احوال الله بقاءه از آن روشن بصیرت و پاک سر نیز و کامل  
حزم و ثبات عزم تر است که گروشت بر آئینه یقین ضمیر و نشیند و شریع مروت و دین او بکدورات و  
شبهات تیرگی یابد تا قضای خدایا برضا تلحق کند و حکم حق را تسلیم و تعظیم واجب نداند و باین همه عظمت  
محنت و غایت بلیت او آن باشد که از حد پنه و دل داری نمودن بسته شود و بذمت در طاعت او بجا  
غرامت بین کس کشاده گردد و اما اگر بلیت از شوائب مذمت و تغییر لایمه خالی و خالص باشد هر چند  
ظاهر آن مخوف نماید ولی تر آن بود که آن شدت را نعم دانند و منزه از تر آن باشد که آن محض امتحان  
و هر که که عاقل نفهم ثاقب و فکر صائب کمال عقل و وفور فضل و مواهب دنیا و عطایای ایام که ظاهر  
از دولت شمرند و گوته نظر آن از نعمت اند تا قیل و تدبیر نماید و بنظر راست و فکر قی تمام بغور آن فرود  
و حال ایام متراد مواهب مناسج و تبدیل سترت و لذات بفضایح و قیاح مشابه کند بداند که نزدیکی  
کسی بتغییر احوال انتقال نعمت و زوال دولت بخش است که حال او بساعت قبال بی خلل ترمی بیند و حظ  
در حصول آمال کامل تر میباشد نصیب از مال و منال وافر میداند و صفاتی ترین شریکی که ساقی روزگار  
کسی نمند بیکد رشوت بود و امن ترین موضعی که مغرور در روی خواب غرور و استراحت جوید بخلاف و  
ممالک نزدیکتر برای آنکه رسیدن بر چیزی بجهت کمال همه حال مفضی باشد بزال و منذر باشد بقلب احوال  
و چون صورت این حال عاقلی بر تخته تخیله تصور گرداند او را یقین شود که چون بلا را نهایت رسد و محنت  
بغایت انجاء آن حالت بنام دولت و راحت اولی تر از کمال نعمت و نهایت دولت باشد و چون لابد  
هر دو حال در مدت نزدیکت بفسد خود مبدل گردد و بحقیقت هر چه از حضرت ربانی بقدر آسمانی بر

علمت  
سختیها

حزم  
اکامی در  
طریق

غرامت  
تادان

منح  
بخشیدن

مفوض  
رسید و رسان

## باب دوم منبرج بعد الشده

نازل شود اگر چه صورت بلیت اشته باشد و دقایق حکمت و حقایق صلحت در ظاهر آن عاده مجبول  
 نماید از مصلحتی راجع بحال سده بود و از عاجل و اجل خالی نبود و این صورت آن حالتست که قاضی ای  
 الله در عین آنست و تجلب چندین نوع فایده است مقتضی فایده ثواب اجل و اشارت بفرج عاجل  
 و مبنی است بر آنکه در نزدیکترین وقتی بمسرت مقصی خواهد بود و بشادی ادا خواهد شد و تا آنچه او عیبها  
 کرده است از کمال فضل باری تعالی در حق خویش معاودت خواهد نمود و زود باشد که بوساطت صبر و  
 وقار و اجابت دعا و استغفار و وسائل نفس و توکل آن حال معاینه و مشاهده نماید و عجب نباشد اگر  
 وصول فرج و حصول منبرج ازین ضیق و بلیت نزدیکتر از رسیدن این رقه باشد بقدرت ایزدی و مشیت  
 خدای و اگر نه از آن احتراز نمودی که طالت با تمان و طالت انجامد و از شیوه مترسلان و طریق بلاء کثرت  
 بیرون شدی بعضی از آنچه کتاب بدان ناطق است از همان میر بر عقب عسر آنچه از امثال این درین باب است  
 و از اشعار درین نوع مرویست درین رساله ایراد کردی اما چون قاضی بوفور عقل و ثابته ربانیت و کمال  
 شهامت و خط او فرکه او را در علوم حاصل است از آن مستغنی تر است لهذا بر این قدر اختصار کرده شد  
 ایزد تعالی او را و او را در حق او و نهایت آمال برساند و درازی مدت عمر او را از مواد سعادت و امداد  
 اقبال و کرامات خالی مگرداند و انشاء الله تعالی بعضی از نیک مردان چنین گفته اند که در هر بلیت که باشد  
 حسن ظن بباری تعالی در کشف آن بلیت بکار دارد که نزدیکترین فرج در بلیت حسن ظن باشد و گفته اند  
 العاقل لا ینزل باول لمیة و لا یفرح باول نعمه فرمایند طبع المحبوب عما یضرة و اعلی المکره عما یضره معنی  
 آن باشد که عاقل باول لمیت نشدنی که باور رساند و بکین بخوار نشود و باول دولتی که بوی روی نماید  
 و نشاط ننماید زیرا که نتوان دانست که دولتی در زیر محنت پوشیده باشد یا مضرتی در آن مسرت مند  
 بود و بعد از تبیین ظاهر شکایت کرد با سلیمان بن یحیی که کاتبی بود از بلای که از وقوع آن شعر بود از  
 طریق آن خائف سلیمان گفت ای امیر سلیمانی نیامده اند و بکین میباشی و بواقعۀ حادث گشته خود را اینقدر  
 غمناک دار باش که آن حادثه واقع نشود و تو چون این ساعت بسبب آن اند و بکین باشی چنان باشد که  
 از این تحقیر بخواهی کشیده باشی و واسپه پیش اندوه باز نماند و ممکن بود که عاقبت کار بر او قوی و بخت نامرادی خست

اطالته  
در آن کرد این

شاهت  
بزرگوار شد  
و مشهور گردید  
شهامت  
در آن تیر نظر  
شدن

## ذکر اخبار رسید مختار و اولیاء کبار

جنبش با بنحو مکش عبدل بن طاهر گفت که والله بدین سخن غم از دل بردی و از انوشیروان عادل روایت  
 کنند که گفت جمله مکاره دنیا شده ای روزگار ببرد و نوع باشد یک نوع حیل در وی مفید بود یک نوع  
 حیل مفید بود و آن یک نوع که حیل در او مفید نبود صبر شفاء است قال بعض الحکماء الحیله فیما لا حیله فیها  
 الصبر یعنی حیل در موضع صبر نیست صبر باشد و از امثال سایر معروف مشهور است که الصبر مفتاح  
 الفرج شکیبائی کلید کشایش است من صبر قدر بر که صبر کند قادر گردد و ثمرة الصبر ظفر میوه صبر ظفر  
 و عند اشتداد البلاء یاتی الرخا چون بلا سخت شود زود آسانی رومی نماید و گفته اند ضیق یفرجی گفته  
 اند اشد الخناق یقطع هر کار که سخت شود زود کشاده شود اعزالی گفت ترس از بدی و از جایگاه  
 که موضع خیر باشد و امید دار از نیکی و از قطع که آن موضع شر باشد و بسا کس که مرک طلبد و آن سبب حیات  
 او باشد و بسا کس که زندگانی خوش خواست و آن موجب مرگ و کشت و بیشتر امن از جانی باشد که خائف  
 باشد و عرب گوید و در بدی نیکی نیز باشد اصمعی گفت که بعضی اشترآبون من بعضی برخی معنی است که شر بدتر از  
 برخی باشد ابو عبیده گفت چون مصیبتی تو رسد بدانکه مصیبت بزرگتر از آن بسیار است تا آن مصیبت برد  
 تو آسان گردد و از امیر المومنین علی علیه السلام روایت کرده اند که گفت یابن آدم لا تحمل هم یومک الذی لم یأت  
 علی الذی قد اتی فانه ان کن من عمرک یا نکه الله سبحانه فیه ریز شک و اعلم انک لم تحسب شیئاً سوی  
 فوئک لا کنتم فیه خازناً لفرک بعد فوئک معنی است که ای فرزند آدم غم روزگار زیاد بر سر این روز  
 آمده منته و راحت وقتی را باندوده روزی که تحمل هست که در نیانی منقص گردان که اگر در عمر تا خیری باشد  
 و در اجل تو قی هم روزی بدانچه مرادست برسی یقین دان که هر چه کسب کنی زیاده از قوت روز که بد  
 محتاج باشی و از آنگاه داری خازن و امانت دارد دیگران باشی شریح گفت چون مراد مصیبتی رسد بدان  
 مصیبت خدای را چار شکر میگردم کی آنکه شکر کنم که این مصیبت از آن بزرگتر نبود و چون کی هیچ بد نباشد که  
 که از آن بدتر نتوان کرد و دوم آنکه شکر کنم که مراد این مصیبت صبر داد میوم آنکه توفیق داد و اما آنکه  
 و اما البیاد چون بختیم و بدستیم که این مصیبت موجب ثواب خواهد بود چهارم آنکه شکر کردم که این  
 بر نفس مال بود و بر دین ایمان بود و از ابو زحبه که در انوشیروان بود روایت کرده اند که انوشیروان

سایره  
بسته

مقتلع  
جای  
آرام  
برخی  
۱۰



# باب دوم صبح بعد از نشسته

خبر  
درست

صحت  
خارش

صفا  
کوشش فرا  
در پیش

در آنوقت که بروی خشم گرفت و لوار محبوس گردانید در وضعی تنگ و تاریک و بفرمود تا دست پا  
او را بآهن ببندند و جامهای خشن در وی بپوشانیدند و هر روز دو قرص جبین و کوزه آب و طیفه  
ساختند و موکلان را فرمود که قنطریه مترصد باشند بر کله که او بر زبان راند کوش و درید و صرغ  
با من تفریکند و مبادا که از گفتنهای او کلمه ضایع شود ما بها بوز جبر در آن مجلس جانند و من صحت  
بخا بر خواند یک کلمه از زبان او نشنوند و نوشیران فرمود و جماعتی را که نداء او بودند و بدو اختصاص  
داشتند تا نزدیک او در روند و از و سوال کنند و در کلام مفتوح باشند و آنچه میان ایشان رود صفا  
و احصایای آورند و فقیر و فقیر را وی تفریکند چون آجماعت در فرستند و گفتند ایما احکیم در چنین  
واقعہ سخت کمال شدت که ترامی پنجم جبه و وجه و رنگ و روی و قوت چشم تو برقرار است و هیچ  
و تغییر در ذات تو پیدا نیامده است سبب چیست جواب داد که من جوارشی ساخته ام مرکب نشستن  
جز و هر روز از آن جوارش شربتی میخورم اعتدال مزاج من سبب آن برقرار میماند گفتند یا حکیم صفت آن  
جوارش با بگو باشد که ما وقتی باین مجلس گرفتار شویم یا یاری از یاران ما را احتیاج افتد گفت جز و اول  
و ثوق است بفضل باری عزیمه که همه حال و شکیری در ماندگان کند جز و دوم علم بدان که لابد هر چه  
مقدر است واقع و کاین خواهد بود و اضطراب و خزع مفید نخواهد بود جز و سوم داشتن آنکه صبرترین  
و دایمیت که متحن آنرا وسیله شفا سازد جز و چهارم آنکه اگر صبر نکنم چه کنم زیرا که چون دست سجده کنم  
که ازین در طه غلصی بایم دور نیست که ملائک کسی یاری نکنند چه کنم جز و پنجم آنکه از آن می اندیشم که بلای تواند  
بود سخت تر ازین که من در آنم جز و ششم آنکه امید میدارم که ساعده ضاعه فرج باشد سختی عابد گفت که  
بسا باشد که خدای تعالی بنور ایلانی مبتلا گرداند و آن محنت را سبب خلاص او سازد از ممالک چون  
بنگرنی آن محنت عظیم ترین نعمتی باشد بروی شمعون زاهد گفت که هر که محنتی را بچون بروی نازل شود و  
احتمال تدبیر و تقدیر خدا را در خلاص خود در ضا و دور آن شدت صبور می پیشه سازد و منفعت آن نسبت  
بروی کثوف کرد و اند آنچه از مصالح او در آن محنت مستور باشد و گفته اند که منّت و ابست از خدا  
تعالی خلایق را و تا ندیب آنها که دلها و کوشها و دیدارها را کشاده گردانند بدین حکمت نشودن و تفکر کردن



# ذکر اخبار رسید مختار و اولیاء کبار

۹۹

کردن حکایت حسن بن سهل بن بخور بود چون شفا یافت مردمان بقتیت نزدیک او آمدند چون  
از سخن هر یک فارغ شدند حسن گفت آن فی الحقیقه انما یغنی للعقل ان یجلبوا بحض للذنب و تعص  
للثواب الصبر و ایقاع من الغفلة و اذکار بالنعمه فی حال الصحه و استعاده للتوبه و حص علی الصدقه و فی  
قضاء الله و قدره تسعد الخیار ترجمه آنست که در علل و بیماری غمناکی هست که نباید که عاقل از آن غافل  
باشد و بیکام من اسرار آن جابل و آنجمله پاک گردانیدن تن هست از دین گناه و متصدی کشتن در اجرا  
ثواب بیداری و از غفلتی که از لوازم نعمت باشد و بیشتر مرمان بدان مغرور گردند و یاد و در نعمت  
صحت و شاختن قدر آن و باعث شدن ب توبه و حرص نمودن بر صدقه و این آنکه چندین فواید از بیماری  
حاصل آید و قضا و قدر باری تعالی محکوم و مقید باشد از موت و حیات خود برسد و محمد بن الحنفیه بعد از آنکه  
بن عباس نوشت آنکه که ابن الزبیر او را تکلیف کرد که از که بطایف رفت و او از کاره بود اما بعد فانه  
بلغنی ان ابن الزبیر سیرک الی الطایف فحدثنا حدثک فخر اخط به عنک و زرا یابن عثم انما ینکلی الصالحون  
و تعد لک امره للخیار لو لم توجر الانی من تجبر اطال الامر و قد قال الله تعالی عسی ان تکرهوا شیئا و یوثر لکم  
وعسی ان تحبوا شیئا و یوثر لکم غرم الله لنا و لک فی الصبر علی البلاء و شکر علی النعماء و لا تشمت بنا عدو  
و السلام ترجمه اینست که بن رسید است پسر زبیر ترا بطایف روان کرده است آن ذخیره است از تو  
که خدای تعالی بحجت تو احداث فرموده است و سبب خطا و زار تو گردانیده ای پسر عثم یقین دان که ابتلا  
در دنیا نیک مردان را باشد و کرامت و ثواب دین باب برای بهترین مردمان معذکرده اند و اگر اجر بخواب  
بود و در آنچه مجبور تو باشد در آراء آن ثواب خواهد بود زیرا که خدای تعالی فرموده است که تو چیزی را گاه  
باشی و غیر تو در آن باشد و تو چیزی را دوست داری و بدان مایل باشی و شتر تو در آن باشد تو ضیق دهاد  
خدای تعالی مامور تو را در صبر بر بلا و شکر و دشمن گام کرد و نادیده ای از کتاب بوسی از دست تو نیست در محنت  
که بدان دوست رسیده بود که خدای تعالی بنده را بسلامتی متحن کند و مراد او آن باشد تا آن بنده تو را  
از خود فرماید و بحضرت تنی استغاثه کند و از وی استعانت طلبد و چون در کفایت آن محنت خدای معین  
و نصیر یار و دستگیر او شود و دشمن و سپاس او معذکرده اند و حق آن نعمت شناسد بجهت آنکه دوام نعمت

و نفس  
چرا که بن

معده  
آاده کرده اند

ازاء  
برابر و متقابل

## باب دوم تسبیح بعد از شهادت

در ازی مدت عاقبت مرد مرا نظر افکند و بنویشتن تسبیح کند و از ذکر حق باز دارد و من بصری فرموده  
 است چیزی که در تسبیح شری نیست شکر است در وقت عاقبت و صبر در هنگام محنت بسا خداوند نعمت  
 که در حق آن عظمت شکر گذارد و بسا صاحب بیت که صبر در مقام بکار ندارد و حبس سود نکند تا از محنت  
 بیت خطه و از ایام شدت ساعتی مانده باشد و مدائنی در کتاب خدا آورده است که این شبرمه را چون شدنی  
 روی نمودی کفنی ابر است که پیوسته شد و زو باشد که با انگشتان که در بعضی از حکما گفته اند که نایب محنت  
 و اندوه اول تسبیح باشد و عن لبتهی صلی الله علیه و آله یقول انی لانی کون فی شدة اوقع بعد از رخاء و حب  
 الی من ان کون فی رخاء اوقع بعد شده ترجمه آنست که اگر در سختی باشم که بعد از آن امید آسانی باشد  
 و دست تر دارم از آنکه در آسانی باشم که بعد از آن بیم سختی باشد و رسول صلی الله علیه و آله فرمود که بگو  
 العصر فی بجاه یسران فاخر جاهد یعنی اگر دشواری فی الشل در روزنی بود آسانی در عقب او بیاید  
 و او را از آن وزن بیرون کنند و این خبر بروجهی دیگر روایت کرده اند که سید عالم فرموده صلی الله  
 علیه و آله بود دخل کنی بجه بجاه الیسر حتی یدخل معه اگر دشواری در سوراخی در شود آسانی بیاید و با او  
 در آنجا رود پس این آیه بخواند که ان مع العسر یسر علی ابن ابی طالب علیه السلام فرمود که عند تنایب شده  
 کون العرجة وعند تضایق البلاء یكون الرخاء مع العسر کون الیسر و در روایت دیگر چنانست که سید عالم  
 صلی الله علیه و آله گفته بود و در برابر او سگی بود فرمود که لو جاءت العسرة حتی یدخل بذا البجر بجاه الیسر  
 یخرجهما فانزل الله تعالی ان مع العسر یسر اترجمه آنست که چون سختی و رنج نهایت برسد فرج و  
 آسانی نزدیک بود و چون بلا کار بر مرد تنگ کرد و اندر رخاء بر عقب بود و با دشواری همه حال آسانی  
 بود و هم از وی روایتست که باک ندارم که طلس نعمت در من پوشاند یا کلم محنت در من افکند اگر بلا  
 باشد صبر و رضا را سرای سازم و اگر عطا یو همیشه برو شکر را پیرایه کنم اعرابی نزدیک امیر المؤمنین علی علیه السلام  
 آمد و گفت مرد صاحب آقعه و محنت زده ام مرا چیزی بیا موز که در محنت مرا سودمند بود و آنحضرت فرمود  
 یا اعرابی لیات را اوقات شداید را غایات و کوشش بنده در دفع محنت پیش از که نشنمت از زیادت  
 کردن باشد در محنت خدای تعالی میفرماید ان ارادنی الله یقرب الی بنی کاشفات صرره و ارادنی الله یعزله

## ذکر اخبار سیه مختار و اولیاء کبار

بر خلیل بن مکیات رحمته علیہ کل المسکون لکن یاری از خدا خواهد و حسب سویی مداومت  
 کن و پیوسته متغیر می باش که خدای تعالی صابر و نازدوست دارد و وصده خیرات داده است و استغفار فرمود  
 فقلت استغفر و اریکم ان کان غفار یرسل السماء علیکم مدراراً و یددکم باموال و بنین و یجعل لکم جنات و یجعل  
 لکم انهاراً **الباب الثالث** فمنین بشر بفرج من نطق بغال و سحاء من محشة بقول او دعاء  
 و استتال باب سیم در حکایت جامعی که بغال نیک یابد عانی با بختی خوش شدت ایشان بفرج انجلیه  
 و محبت نبعث و مستر تبدل گشت و این باب شصت و چهل و سه حکایت الحکایه الاولی من باب  
 الثالث قاضی برنی حکایت کرد که زنی را دیدم در بادیه که سر آمده بود و زراعت آن عورت را طلب  
 گردانیده و سبب معاش و مایه انتعاش و از آن بود و مردمان او را و آن صیبت تغیرت میدادند و بصبر و تضرع  
 که او در آن میان دست بدعا برداشت و روی آسمان کرد و این دعا بگفت اللهم انت المأمون لا تخلف  
 و بیدک انتعویض عما تلف فاضل ما انت الله فان ازرقها عنت اما لنا مصروف الیک ترجمه هست که خدا  
 امیدوار بر رحمت تو ام که قادری در عرض دادن آنچه تلف شده به بهترین خلفی آن نعمت خود را ارزانی دار و آنچه  
 لایق آنی از دستگیری در انداخته و پایی مردی بیچاره را هر چه خواهی بکن که روزی بایرست امید یابست هنوز  
 از انوضع فراتر نرفته بود که مردی بزرگ از اصحاب نیابداً موضع رسید و آنحال با او حکایت کردند فی الحال  
 پانصد و نیا زربان عورت بخشد و خدا تعالی در زدیترین حالی دعای او را اجابت کرد و فرج قریب را زانی  
 داشت الحکایه الثانیة من باب الثالث ابن حمدان التمیم حکایت کرد و گفت لاحتضه الله بهن  
 حکایت کرد که چون نهیل میان من و پدرم امیر المومنین الموفق بالله تضرع کرد و رای او را بر من با ذنب  
 تحیل و تقلیط متغیر گردانید تا بر من سنا خط گشت و مرا حبس فرمود با مداد و شبانگاه خایف بودم که بشقت من  
 فرمان دهد و نهیل چیزی دیگر که خشم او زیاده شود از من نقل کند هم برین حالت بودم تا موفقی در تابستان  
 بکوستان رفت خوف من زیاده شد و بغایت متشکر گشتم و ترسیدم که نهیل غیبت مرا فرستی شمرده و  
 بمکانت بر من خیاشی نسبت کند و بر و عرضند دارد که غضب بوموفقی غالب شود و بسبب صفاست  
 سلامت من بروی کشوف گردد و بهلاک من ناگهانی فرماند ازین خوف بغایت مضطرب و اندیشه نشدم

تقلیط  
درست گفتن

# باب سیوم فیج بعد شد

استیال  
زاری کردن  
مراقبت  
مخبر از کس  
والفطن

قلق  
باز آمدن

شهادت  
زرک و نظر  
نشدن

سعا  
همه بی و  
سخن مینی و  
بکوفی کردن

و بعد عا و تشریح و استیال و مشوع بر روی حضرت حق آوردم و سمعیل بر روز نزدیک من درآمدی و چنان  
ظاهر کردی که رسم خدمت نگاه میدادم تا غرض او مراقبت احوال و معامات افعال من بودی تا بجهت نوع  
مراجعه میه متهم تواند کرد که از در پیشگاه من باز دیگر و زبردت من درآمد و من مصحف اندر دست و هشتم  
و تیرالت کلام الله مشغول بودم از دست نهادم بمجادنه او مشغول گشتم گفت ایها الامیر مصحف من ده تا بجهت  
تو تعالی کنم هیچ جواب ندادم مصحف برگرفت باز کشاد و اول سطره که آمد این آیه بود که عسی یکم ان یسلک عظمکم  
و یخلفکم فی الارض چون بر خواند رویش سیاه شد و تغیری فاش در بشره او ظاهر گشت مصحف فراز کرد چون  
دیگر بار بگذا داین آیه بر خواند و نیز داین بن علی الذین استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمه و نجعلهم الوارثین قلین  
و اضطراب و زیاده شد باریسم مصحف باز کرد داین آیه بر آید که و عد الله الذین امنوا و عملوا الصالحات یخلفنهم  
فی الارض کما یخلف الذین من قبلهم پس مصحف نهاد و گفت ایها الامیر حق بشارت من داد که بیشک شبهه  
تو خلیفه خواهی شد گفتیم الله اندر خون من سعی کن و از خدا تعالی تبرک من از ایر و غزاهم دعا و تصریح بقای  
دولت امیر المومنین موفق میگویم سلامتی ذات شریفه و مرا با خلافت چکار هست و مثل شخصی در عطل و  
کفایت و شهادت چنین اتفاق رواند که جنس این سخن بر زبان رانده و بعد از آن با من در حدیث آمد و  
انحدیث مشون ازین شاخ بدان شاخ میرفت تا سخن پنجار رسانید که این عتاب که امیر المومنین در حق امیر فرمود  
من بدان راضی نبودم و سعایت نکرده ام و هیچ نصرتی و تخلیط از من حادث نشده است و بایمان مغلف  
این معنی را نمیکرد و اندوختن قصد حق میکردم و هر چهل و بی هزار کبر و از من خوشدل باشد در خطاب با او  
مساحت منم و دم و محترزا را که نباید که دشت او زیاده شود و در بدیر ملک من مساحت نماید بعد از آن بر دست  
نزدیک من درآمدی و عذر ما خواستی و بر اوت دتمه مساحت خود را که من فرمودی و من در اظهار تصدیق و  
تحقیق بکنایه ای او مبالغه نمودی تا او را ظن افتاد که من با خلاص او را معتقدم و پس از آن بدت نزدیک متوفی از  
کوبستان باز رسید و بیمار شد و هم در آن مرض داعی حق و البیگت اجابت کرد و از دار فنا بهار بقا حلت نمود  
و غلامان مرا ز حبس بردن آوردند و بر جای او نشاندند و خدای عز و جل مرا از آن شدت فرج داد و بر مسند  
خلافت متکلمن گردانید و بر دشمن خویش و دشمن خدای سمعیل دست یافتیم و آنچه مراد من بود در حق او تفضیه کردیم

# فصل پنجم در بیان اودعاء و اتمهال

تقدیر کردم احکامات الشالیه من باب الثالث عبد الله بن سليمان بن وهب در وقت وزارت خویش حکایت کرد که پدرم سلیمان گفت که در آن وقت که در حبس محمد بن عبد الملك بن زیاد بودم در ایام خلافت لواط با بنده میکردم و زبانه با دوزخستم غناک تر از بروقی و نوید تر از هر زوزی که رفته من و او ند که برادر حسن بن وهب نوشته بود و این قطعه در وی مکتوب بود که ترجمه اش نیست نظم کجا حادثه هر چند سهوا بود اگر صبور نباشی توارک صبر آید اگر چه بسته شود کار نامیده شود که آنکه بست بهم او بزود بخشاید به صبر و توکت و کمرشادش و آه کن کمر آینه صبر زنگت بزاید حسن بن وهب میگوید که من آن رقع را بنال بر گرفتم قوی در من پیدا آمد و اگر شتم و رفته با نوشتم که ترجمه اش این بود نظم اگر چه محنت من دیر تر کشید فرج عجب هر که هر چند زود تر برسد مگر کرم کا نچه از خدا امید نیست و ثوق بست که بی بوک و بی مگر برسد و خدا تعالی چنان ساخت که آن شب نماز خفتن در خانه خود گذارم و خدای هم در آن روز طرازان محنت خلا را رانی داشت و سبب آن بود که آن رقع که برادرم نوشته بود صاحب خبران برواتی عرضه داشتند و حال باطلان من منتهی آن را و گفت رواندارم که در حبس من بامید فرج کسی میرود لاینا که مرا خدمت کرده باشد احکامیه الزامه من باب الثالث صاحب بن مسار روایت کرد که حسن بصری رحمه الله بنزدیک حجاج در آمد بواسطه در کوشک تو که بناماده بود و در تشبیه و تزیین تخصیص آن باقصی الغایه و الامکان کوشیده و انواع فرشتا و باطلها در وی کسره حسن بصری فرمود که این ملوک دنیا بر یکدیگر حسد میبرند و ما بعبادت در ایشان می کریم یکی از ایشان بیاید و کوشکی میشد که داند و فرس متجدد آن می کسرا ند و جماعت خرگسان بر بنجاست جمع و فرشتا را رک خود را بجان خطا طعمه اش کرد و اسند و کرد و او در آید و او بدان سقف بر کشیده و فرس و بساط کسره می نازد و سرغافر بر عرش می افرازد و میگوید که می پندید آن قصر فریخ باین فرس بدیع چگونه مناسب زیباست و آن فاسق ترین فاسقان نمی داند که بنزدیک اهل سموات ملعون نزدیک اهل زمین مطعونست این گفت و ازین حجاج بیرون آمد و گفت تا ما خدا الله علی العلماء لتبیته للناس و لایکتونه غذای بر علماء حجت گرفته است که عظم و دوا بر وضعیت بیان کنند خلاق با و پنهان ندارند حجاج ازین سخن بغایت خشمناک شد و گفت یا ابل و اسطولا از مولایان بصره بنزدیک من در آید و در ملاحظه من چند کلمات که شتم صریح است بگوید و شما هیچ یک را در وی

تقدیر  
جاری کردن  
فرمان

توکت  
معنی توکت  
کوشه ای است  
و ثوق  
عتاد

واسطه  
شربت  
بیرون  
تخصیص  
فرد و حسن

دشنام

# باب سیوم فرج بعد اشد

ظاهر نگیند و ز جرمی واجب نهانید و الله لا یقدر بخدای که او را بکشم اهل شام بدیدند و حسن را باز کرد و اندیدند  
 و حسن داشت که او را از برای چه باز میخواند لب بجنبانید و در زیر زبان خیزی میخواند چون بزرگیک حجاج در  
 نطق افکنده بود تیغی بخرید و در دانه و سیافیتا ده حجاج چون او را بدید دشتی آغاز نهاد و حسن برقی در نصیحت  
 و وعظ قدم نمود در حال غضب حجاج سکون پذیرفت و فرمود تا نطق در نور دیدند و حسام انتقام در نیام کرد  
 و حسن را بنشاند و از سر آن فعل قبیح که در خیال داشت برخاست و اگر ام تمام و رضایافت از احضار با کول و تقدیم  
 و غول و احتمال غالیه و طیب آنچه از رسوم کرام باشد درین نوع بجای آورد و حسن عزیز و مکرّم نشست و مقبل  
 و معظم از آنجا بیرون آمد صالح بن مسافر گفت از حسن پرسیدم که اعلام کن مرا که آن چه عا بود که در زیر لب میخواند  
 که باین بودی بکام خود رسیدی و ببرکات آن خدا تعالی ترا از برای حجاج نگاه داشت و عطف و بلطف  
 مبذول گردانید فرمود که این دعا میخواندم یا غایتی عهد و حق و یا عدتی فی ملتی و یا ربی عند کربتی و یا صاحبی فی  
 شدتی و یا ولیتی فی نعمتی و یا آلتی و آله ابائی ابراهیم و اسمعیل و سحی و یعقوب و الاسباط موسی و عیسی و یارب  
 العالمین کلمه جمعین یارب کبیر و طه و یس و اقران الحکیم و صلی الله علی محمد و آله الطاهیرین و از فرقی  
 مودّه عبدک التّاج و خیره و مفرقه و رحمته و صرف غنی او و سوره و کرمه و معرفه صلاح گفت هیچ شده  
 و میباید که این دعا بخواندم الا که خدا می فرستد داد و آن ببار نعمت گردانید الحکایه انخاسته من باب  
 الثالث آورده اند که چون ابو جعفر منصور سمعیل بن امیه را گرفت و فرمود که مجبوس کنند در راه سخن  
 بردیواری نوشته دید که یا ولیتی فی نعمتی و یا صاحبی فی وحدتی و یا عدتی فی کربتی یاد گرفت و میخواند در  
 اندک مدت از آن مجلس خلاصی یافت و حکایت کرد که بار دیگر بر آن موضع بگذشتم آن مکتوب ندیدم و آنرا  
 ظاهراً بنویسند معلوم شد که آن تلقین ربانی بوده است که واسطه فرج و رهائی من شد الحکایه الساده  
 حسن باب الثالث در روز کار عبد الملک بن مروان خیانتی از مردمی که عامل بدیده بود صدا گشت  
 که بدان سخن قتل شد و عبد الملک خون او را بر رکردانید و فرمان داد که هر کجا یابند بکشند و فرمود که او را  
 طلب کنند هر که او را بخوبی شنیده و شخصی دارد و خون بخشنه بر بود و از ترس حیران گرد که و کرد  
 مفاز و بود و میبکشت و در هر موضع یک روز یا دو روز بیش مقام نمود و می نامد و بکس نیارست گفت

لطف  
بسیار است  
از جرم

مقبل  
امان یافته  
شده

طیقه  
عادت دنیا  
و غنی بخت

چون  
فی قصاص  
شدن سخن

سفر  
جاری تنگاری  
و هلاکت

# فمن بشه نبال او به عا و بهال

گاه چون بخیر بر گمراه بودی و گاه چون آید در میان بیابان و گاه چون بر دصو و قطرات عبرات مبارک  
و گاه چون سل در آید و دوسر بر سنگ نان میغلطیدی و گاه چون سایه در پس دیواری می افتادی و با  
میکشی نظم تاکی از عادت دستک پریشان بودن چنانچه جو فلک میروسان بودن گاه چون  
سل نماد برده دیار سر گاه چون بر شدن بر که و گریان بودن که چو بخیر ازین کوه بر آن کوه شدن  
گاه چون آید در دشت و بیابان بودن گاه چون سایه نشستن ز پس هر خس و خار که چو خورشید تنها  
پویان بودن گاه از آوازی چون طفلان رسیده شدن چون زمان که بدروغی دوسته شادان  
بودن حرم نادیدن و در ساعت غافل گشتن عزم نکردن و در حال پشیمان بودن روزی در  
میان پابانی برین حال میرفت شیخی را دید محاسن سفید که جامهای سفید پوشیده نماز میکرد در وقت  
او نماز مشغول گشت چون شیخ نماز را سلام داد پرسید که توار کجائی و اینجا چه میکنی گفت که رخصتم ام و متوجه  
از جو سلطان غایف شده و بر جان خود ایمن گشته درین بوادی بوادی میگردم و بر امیدم باز  
از مغازه مغازه میروم ساعت بساعت بلام را مترقب و قل را مترصد می باشم آن شیخ گفت فاین  
عن سبع کجائی توار هفت گانه گفتم کدام هفت که شش جبت و پنج حص و چهار طبع من چنان مستغرق بود  
و وحشت گشته اند که از سه منهنی قیاسین اندام و دو ساعت در یک موضع نوازم بود چه دانم که کدام  
میکوئی من از آنده هفت میدانم و نه هشت گفتم گوش دار تا ازین بشنوی سبکات این دعا چشم فرج  
واری و این دعا بخواند سبحان الله الواحد سبحان الله لا یدری له غیره سبحان القائم القائم الذی  
لافتی له سبحان الله یحیی و میت سبحان الله کل یوم یوفی شان سبحان الله الذی خلق المایری و خلق  
المایری سبحان الله الذی علم کل شیء من غیر تعلیم اللهم انی اسئلت بحق هذه الکلمات و حرمتن ان یفعل لی  
کذا و کذا و چند بار عاده کرد تا یاد گرفتم و گفتم منی و سکونی در دل من پیدا آید و از آن خوف و رعب  
بیج در خاطر من نماند و هم از آن موضع باطلی فرج و امیدی هر چه تا مشرودی عجب الملک آوردم و بد رسای او  
رفتم و دستوری خواستم مرا استوری دادند چون در رفتم عبد الملک گفت تعلقت استحر سحری امونی که بدان  
استطاعت چنین جرات نمودی گفتم فی یا امیر و حال ابو حکایت کردم و عابر خواندم مرالمان داد و نیکو نیامی

بوادی  
جمع باید است  
که یعنی بیابان  
مغازه  
جای هر در  
و پابان



## باب سیوم فرج بعد اشته

بسیار کرد و از آن بلا و محنت فرج یافتیم الحکایه السابعة من باب الثالث ولینعبد الملک و در کار  
 خلافت خود بصالح عبد الله المری که عامل مدینه بود دست خط خویش با نوشت که حسن بن الحسن بن علی ابن  
 ابیطالب علیه السلام که مجوس است از حبس بریدن آورد در مسجد رسول صلی الله علیه و آله بفرماید یا پانصد  
 تا زیاده زنند و صالح بر منبر شد تا فرمان ولید بن عبد الملک بر خواند و بعد از آن فرود آید و بفرماید تا آن حکم  
 بر آن سلاله نبوت برانند و هنوز در میان خواندن مثال بود که علی بن الحسین بن العابدین صلوات الله  
 از در آمد و مردمان او را راه کشاد کردند تا نزدیک حسن بن الحسن رسید گفت یا ابن عم چه بوده است ترا  
 خدا یارید عاهد کرب بخوان تا خدای ترا ازین بلا فرج آر حسن گفت ای پسر عم دعا ی کرب که ام است گفت  
 لا اله الا الله اعلم الکرم لا اله الا الله العلی العظیم سبحان الله رب السموات و رب الارض العظیم  
 و الحمد لله رب العالمین و او بارگشت و حسن بن الحسن این دعا را میگرد که صالح از منبر فرود آمد و گفت  
 او را باز کرد اندک از اسماء او مردی مظلوم می بینم در کار او با سیر رجوع کنم و حال او عرض داشت در نزد  
 نزدیک جواب آمد و فرمود که او را اطلاق کنند و خدا تعالی و تقدس فرج آورد الحکایه الثامنة من  
 باب الثالث عبد الله بن سلیمان بن وهب حکایت کرد که ایناج امیر الامراء بود در زمان المعتضد بالله  
 و در خلافت بروی بود و پدرم کاتب او بود و متوکل بر ایناج بجایت خمناک بودی و از وی کینه در  
 داشت چون خلافت متوکل رسید ایناج و پسرش را بگرفت پدرم سلیمان بن وهب که وکیل او بود  
 بگرفت و با سختی بن هریم بن مصعب که قاصد ایناج بود و ساعی در ابطال مال و جاه و نفس و نجات او بود  
 سپرد و گفت خبر چه حال دارد از وستانی و بعد از آن اعضایش را بند از بند جدا کنی که او آنت که دایم  
 معتضد چون بنش ملاقات افتادی ابتداء سلام نکردی بر من تا من ابتداء کردم که بدو محتاج بودم و از  
 شرا و میه سیدم و اگر من فستاح کرده می بود سلام چنان کردم که خواهر بر بنده خود کند و هر چه از ایناج  
 حادث شدی سرایه برای و تدبیر او بود بعد از آن پدرم سلیمان حکایت کرد که من حق مرا بگرفت و در بند  
 کران مقید کرد چنانکه سامان حرکت کردن نبود و جامه درشت پوشانید و در سبزه مجوس کرد و در سبزه  
 چنانکه از تنگی و تاریکی انوضع شب از روز نهی قریب است روز درین حالت بودم و در هر شب از روی

کرب  
 یازم  
 اندک  
 شدن



# فمن بشه بقال اود عاء وابتها

شباروزی کجا بکشا دندی و نالی خشک و قدری نکت و کوزه آب گرم بدادندی و وظیفه من آن بودی  
 نفس من باخاض و هوام دیگر که اشال او بودی در ساختی و از سختی آن حالت شدت آن بیت مرک مرغوب و کلا  
 محبوب من کشته بود و کیشبار شهابا ز بیشتر کردم و تار و زبصرع و زاری و ادعیه ما ثوره و حصیعت اشتغال نمودم  
 از خدا تعالی با خلاص و نیت پاک و وثوق تام از آنچه در آن بودم فرج خواستم و هنوز دعا نام کرده بودم که او را  
 قتل شودم که می کشا و ند چون به عادت هر روز بودگان افتاد که گریه قتل بنا وقت کشاد قتل من اشار  
 کرده اند چون در کشا و نذر و نشانی بیاوردند از گران اشغال مرا رفتن متعذر بود و فرشان مرا گرفته و حاجت  
 اشقی بن ابراهیم ایشان بود سوگندی بروی عرضه دادم که حال با من بگو که سبب جریون آمدن چیست و فرمان دهد  
 من بچه نوع صادر کشته گفت و لا صلحت تو آنست که هر سخن که امیر با تو گوید بگو و ای رکنی و هر حکم که فرماید در  
 آنچه عقل نمای که امروز از غایت صخرت و دشمنی بسبب تو غذا نخورده و امیر تو را توبخ بسیار کرده است بجهت تو  
 و گفت سلیمان را بوسلیم کردم تا او را فریب کنی و در خانه بنشانی و آب و نان بهی و هیچ نوع تفرص او کنی یا خود  
 فرموده ام که تمامت اموال او استخراج کنی و آنچه بروی متوجه شود بستانی و حال امیران و مطالب جمع شده اند  
 و ترا بجهت آن سده عا کرده اند پس مجلس اشقی آوردند موسی بن عبد الملک صاحب یوان انخراج و حسن بن  
 مخلد صاحب یوان الضیاع و احمد بن اسرائیل الکاتب و عیسی بن ابراهیم و فتح خاقان و داوود بن الجراح صاحب الزمان  
 دیدم آنجا نشسته مرا بیاورند و در صنف بقال بنیاد افتند و اشقی بن ابراهیم در میان جسته های صریح کرد و دانید  
 من سبالغه هر چه تا تبر بکای آورد و گفت مرا عرصه سخط و آزار امیر المومنین گردانیده و بسبب تو مرا بغضت و تکلیف  
 منسوب گردانیده اند و الله که میان گوشت و استخوان تو جدا کنم و شکم زمین بر تو پشت زمین گردانم کجا است آن  
 اموال که بظلم از مردمان سده و در زیر زمین مدفون گردیده بگفت و مصادره که از ابن الزیات دیده بودم  
 احتیاج نمودم و فهمم آنچه مرا بود ابن الزیات تمامت از من قبض کرد و من بنو زاین سخن در دمان دستم که حسن بن  
 مخلد گفت که اضعاف آن در آن زمان از مردمان گرفته و هر یک از انجماعت هر چه زشت تر بود من حواله میکرد  
 و بر هر چه شیخ تر را مغرب میکرد و دانید و مناقشه و استقصای هر چه تا متری نمود تا نفس مال مرا عرصه بقال  
 و طعمه تلف سازند مگر موسی بن عبد الملک که در میان من و او صداقت بود سخن بگفت چون هر یک در اینجا

خاضع  
جمع خضوع  
که نیست  
خضوع  
دو تنی کردن  
و وثوق  
است

صخره  
لی را را  
در آن شک  
از غم

سخط  
شکم رفتن  
تکامل  
کامل کردن  
در خدمت

استقصا  
کوشش کردن

## باب سیوم فوج بعد شده

من بغایت رسیدند موسی بن عبد الملک رودی بانشی کرد و گفت دستوری میدی که با او خلوتی سازم و کار با او  
بفصل آرم استی گفت آنچه مصلحت میدانی بفرمای پس مرا برگزیند و نزد یک دی بر دین آن سپید بامن که  
است بر من ای برادر ترا درین حالت دیدن و اگر خلاص تو بیک نیم آنچه ملک منت میرشدی بدل کردم و آن  
سعادت غنیمت شردی لیکن صورت حال تو قبحی هر چه تا متر دارد و امیر بر سر آنکه در ایدای تو هر چه ممکن باشد بفرماید  
تا تقدیم کنند و اگر از مصلحت دیدن بجا و زمانه و مخالفت کنی در آنچه من صواب انم الله و انا الیه رجعون  
در خون خود سعی کرده باشی و بدست خویش خود را در تملک افکنده گفتم کلاه و حاشا که خلاف بای تو خصوصاً  
در آنچه مصلحت نفس من باشد و او ارم گفت ای آنست که بده هزار هزار در دم حجتی نبوی و الزام کنی که در  
مدت ده ماه هر ماه هزار هزار در دم بدیوان امیر رسانی و حال خود را از مطالبه و عذاب شکنجه خلاص نائی چون  
این سخن بشنودم از هیبت آن حال در هوش گشتم و از جواب خاموش بماندم و او آن تغییر دیشبه من مشاهده  
کرد و گفت چه بوده است ترا ایان بخت پیدا کردم که ربعی ازین مال جز بفر و حقن اداک و اسباب تمام آنچه در  
دست منت میر نشود و در چنین حال که من بدان بسلامم از خریداری نباشد و اگر کسی خرد بقصان تمام  
خرید گفت من بصدق این سخن که ای میدهم و حقیقت حال اینست تا عرض ایشان بپاک بست و میجو این شب  
حجتی باشد اگر چنین میکنی که من گفتم در حال برشت ترین و جی در پلاک تو کوشد باشد که بطبع این مال عظیم که  
مقبول شده باشی در بقای نفس تو عالیا مسامحت نمایند و بقدر شکنجه و بلا و تعذیب قتل خلاص یابی و من  
خود بعد از آن لطایف احمیل و دقائق تدبیر در نجات تو جده و جهد تمام نمایم و باشد که رای امیر را در حق تو نه  
باصلاح تو انم آورد و خدای عز و جل ساعه فضاة فرج از رانی دارد و اگر ازین تدبیر فایده همان باشد که تو  
ازین رنج که درانی بکرو ز راحت یابی بسیار است گفتم رای ترا و دستم ترا می دادم و آنچه مصلحت دانی  
بکنم پس روی بقوم آورد و گفت عرضند دیشتم برو چیزی که او را بدان طاق نیست و رضای امیر کلیم را  
حاصل نیاید بر آن قرار که او را بمال و جواهر معاون و همبشتم و مقرر کردم بده هزار دریم که در مدت ده ماه  
بکند از بقط اشهر و بنقطه و حجتی بده و با دوا مشغول که دو بجهت صواب و دواست که چنین کند و او  
کاغذ طلب نمود و درین موجب خطی نوشت موسی بن عبد الملک خطابست و خواست و سخن را گفت که این

مسامحه  
یکدیگر را  
در گرفتن

# فهرست رجال اود عا و اقبال

که این مردیست که امیر مالی بدین عظیمی بروی متوجه گشت و اگر حال او بهم برین نشی که هست باشد عشر  
 عشر آن حال نتوان کرد طریق است که با او گرم و احسان نمایند و او را مرقد و محترم دارند و زی او را این  
 صورت بگردانند و در سراسر بزرگ لایق منصب و راسته بفرش و آلتی فراوان او را نزول فرمایند و حوا  
 و خدمت داهل و ولد او را از و باز دارند و از طبقات الناس هر که بدین او آید و یا او گس خواند مانع نباشد  
 تا آن مال که بدان محال طلبت مرتب اند کرد و مردمان او را مدد و معاونت بجای تواند آورد و بر سب  
 اطلاق است و او و وایع و مستقر اض از معارف اهل و داد خود ممکن باشد الا آنکه نفس او را بوجه محرم  
 از دور محافظت کنند و مومکلان خود را با او در درجه و مقام خدمت بردمان نمایند اما مال امیر شکسته نشود  
 حتی گفت بفرمایم که چنین کنند و فردا این همه که فرمود می مرتب شده باشد و در حال بفرمود تا بنده از بانی  
 برگرفته و مرا بتمام بردند و خلقی لایق و منصبی که در آن روز کار داشتیم بیاوردند و بخورد و طبیب مقدم داد  
 و بعد از آن مرا بنزدیک خود خواند چون نزدیک او رفتم اقدام بفرمایم کرد و آنچه شرط احترام بجای آورد و از خطبه  
 که آن روز فرموده بود و ایضاً که از وی صادر شده اعتذار نمود و استغفار کرد و گفت ترا معلومست که من  
 متقاعد و مامورم و المامور بمعذ و امر و از برای تو بسیار رکاز شنیدم و آب و روی رفیق دیده ام و ازین پنج  
 که با قدم قتل تو بمقتل کردم امروز آت نان نخورده ام و اگر سخنی نه لایق جابه و منصب تو بزرگان را ندانم چه آن  
 بود تا معذ و را بشم و این جماعت که حاضر بودند این سخن بخلیفه رسانیدند و این کلمات را و قایت نفس تو شستم  
 و ضرب تعذیب را حامی روح تو گردانیدم و از قتل و هلاک من نیز او را شکریا بگویم بر آن لفظی که میفرمود و روز  
 دیگرم بسری بزرگ فرمود تا نقل کردند و هر چه موسی بن عبد الملک فرموده بود بجای آوردند و مردمان از جا  
 من خبر یافتند و ضیع و شریف به تنبیه آمدند و بعد از آن مضیق و شدت حال فرخی فیم و در بیت و مصفت  
 که گذشت هزار هزار دردم معذ کرده بودم و منتظر تا سراه در آید آن یک تخم باری ادا کنم که موسی بن عبد الملک  
 بنزدیک من در آمد بجهتی قدم او قیام نمودم و استقبال کردم چون نظمش بر من افتاد گفت ای بشر تقم حسیب  
 چیست گفت نامه که عالم مصر در محضول معالیه مصر علی طریق الاحمال در سلم آورده بود و مبلغ اخراجات و  
 نفقات نیز محاسبه تا بعد از آن تفصیل مشروح بفرستد رسید عبد القدر بن محی آن نامه را بر امیر المومنین خواند و بموضع

طبیب  
مقدم

و قایت  
هر چه بران  
را نگاه دار

نویسنده  
نامش از  
جوشان کرد

## باب سیوم فرج بعد مشده

طهارات  
ارکان خانه

او موقع گشت که من تمام تو این معاملات ولایت مصر که بران و قوفی تمام دارم و قلم آورم و ابوالجال  
و سایر وجوهای آن ولایت از ارتفاع و قانون و طبایع و غیر آن مشورت و مفصل گردانم و اخراجات ضروری  
و آنچه مجری باید داشت از آن جمله خط کشیم تا اثر نقص و توفیر و کفایت و غفلت و تقصیر حاصل در سالها نیکه تصرف  
آن بوده است ظاهر شود و من بجهت آنکه تا اگر کفایت تو ظاهر شود و نیز مدخلی باشد و بهانه ذکر تر از دیگر است  
آن سال را که تعامل بوده و در آن سال ارتفاع پیش از حد بود و توفیرات بسیار در معاملات آن ولایت روی نمود  
چهل ساختم و بر صد جریده ثبت کردم که محصول ولایت مصر در سنه فلان چندین و سالهای دیگر بعد از آنکه در  
دیگران بوده است و در هر سال نقصانی ظاهر شده بعد از آن تحریر کردم و در هر سالی نوشتم که نقصان درین سال  
از آنچه در آن سال بوده است که در صد جریده ثبت است چندین هم بدین ترتیب تا این سال که در آنیم چون عیال بقدر  
برین ترتیب امیر عرض داشت امیر فرمود که در آن سال که چندین توفیر بوده است که ولایت مصر داشته  
است که عظیم با کفایت و شهامت بوده است من حالی مسابقت کردم و کفتم بنده تو سلیمان بن و بهر متول  
فرمود که چرا این عمل هم او را نفرمائید که چنین مردی کافی را ضایع نتوان گذاشت کفتم یا امیر او بر حالتی است که  
رشتن امیر باشند و عجب و اگر از سختی مطالب تشددی که بروی میرود و هلاک شده باشد و از استظهار و نیک  
با او هیچ نمانده است فرمود که پروانه دهی تا اطلاع کند و از وی هیچ نطلبند و صد هزار درم از خزانه بدهند  
تا در استعداد رفتن بمصر صرف کنند و عهد مصر بجهت وی بنویسند و او را روانه کنند من کفتم یا امیر ضیاع او را بر مسلم  
دارند تا جاه او نیز دیکت خلائی پیش باشد و این عنایت و عاطفت امیر ظاهر تر کند فرمود که آن نیز بکنند و من  
دستوری خواهم که بشیر این بشارت باشم و اطلاع بکنم پس مرا فرمود که بشارت بنزدیک وزیر رویم و استعداد  
خریج کن بمصر در حال خدای راسخه کردم و آن که از برای او امده کرده بود و صد هزار درم و تشریف  
و مثال تولیت مصر بن دادند و چنان محنتی بچنین دولتی سرایت کرد و الحمد لله رب العالمین احکامات الهیه  
من باب الثالث عبداللہ بن احمد بن و شیهه بصری حکایت کند که وقتی بعلت صعب محلول گشتم و صنی  
مخوف از من بر من مستولی گشت و از حجاب دست رستی با امید می تمام حاصل شد و تن را بر کعبه نهادم و بقضای  
رضا و آدم تا یکی از یاران ابی محمد سهل بن عبداللہ شستری بعیادت نزد دیکت من در آمد و مرا گفت ابو محمد

مثال  
فرمان

# همین شبه نیال او دعاء و هتال

ابو محمد را دعائست که در خلل و امراض بآن دعا وسعت جوید و هیچکس نباشد که این دعا بخواند و بیماری را لایک  
 خدا تعالی او را تسخیر آورد و گفتیم آن دعا که ما هست گفت اینست اللهم شفی شفاکت و داوئی به و انک عا  
 من ملائکت این دعا چند بار بخواند خدا شفا فرستد و از آن بیماری خلاصی یافتم و الحمد لله الحکامه العاشرة  
 من باب الثالث ابو الحسن المقری حکایت کرد که یکی از یاران ما که در تدبیر علم قرآن تحصیل و جوه قرائت مرد  
 صالح مستور بود و او را ابو احمد خواندند و تقوید مهربانی نوشتی و در آن شبیه مستقرب بودی و بواسطه خود او ایضا  
 قلبش محبت بیان دلها حاصل شد و قوت و طعمه و لباس او را و جوه از هدیه بودی که مردم بدین جنت به او آور  
 حکایت کرد که روزی وجه ضرایح داشت و تا شب منظر بودم درمی بر من کشاده نشد و روز یکاه گشت و کن  
 در دکان نشسته بودم اخلاص بخداست و چه شتم تا درمی از درهای روزی بر من کشاده گردانند هنوز دعا تمام نگرد  
 بودم که ناگاه شخصی دیدم که زد و دکان باز کرده درآمد در گریتم غلامی آمد و بود در غایت صباحت و ملاحظت و خدایا  
 در آفرینش او از دقایق حسن و کمال و زیب جمال بیخ و قیقه فرو نگذاشته بود و کمال قدرت خود در صورت بیع او را  
 بقلم فطرت نگاشته نظم شخصی که نثارش دل و جان می بایست تن و صفتش صمد زبان می بایست  
 سبحان الله ز فرق قدش یکموی بندگان نه چنان می بایست رسم تنبیت سلام بادی هر چه تا متر  
 بجای آورد و چون در سخن آمد شیرین سخن و فصاحت لجه او بر صباحت چهره و زیبائی او بغیر خود و حال و انکاد  
 بخواند و از کمال صنع باری تعالی متعجب باند و گفتیم بچه حاجت قدم رنجه فرموده و بچه قسم شریف حضور را زانی  
 داشته گفت بنده مملوکم خواهی و کسان او بر من چشم گرفته اند و مرا از پیش خود رانده و گفته اند هر کجا خواهی برو من  
 هیچکس را نمی شناسم و هیچ جای دیگر نمیدانم و هرگز در خاطر من نگذشته بود که محتاج در دیگری گردم برای خود پناه  
 دیگر مدد کردم و مرجی معین گردانیدی نظم می بایست که بنفخند از ارم خزاو و بشینه و دل بوسند از ارم خزاو  
 آسایش هر چه ز که باشد طعم چون داندم او که کس ندارد خزاو و مبادا که این نام بر من نشیند که مراد خدمت  
 دیگری بایستاد و یا آن در بوم کشاده شود که مراد بندگی دیگری در میان مر خدمت بایست نظم حاشا  
 که نه خدمتش برابر باید رفت یا از برای او جای دیگر باید رفت سر بر خط او روم روان بسجودم که چون دستم  
 بر سر او رفت چون در این واقعه متعجب باندم مرا بتو نشان دادند که کتاب عطف و مهربانی و تقوید محبت می خواند

عوده  
 تقوید

عطف  
 سیل دادن

# باب سیوم فصح بعد شده

تسبیح  
طوباید  
تقوی

و میان و لهامی ازیم رسیدہ الغیب یکی تجبیه من تمیہ در قلم آرنا خداوند من بر من مهربان شود و مراد خدمت و  
مقام اول رساندن آنچه رسم من بود و تقوید محبت نوشتن و تقوید نیست سورۃ فاتحہ و تقویدین و آیت الکرسی و آیت  
لوانزلناہا القرآن علی حلل لرایتہ فاشعاً متخذہ عاصی خشیۃ اللہ و لو انفعنا فی الارض جمیعاً ما الغت بین قلوبہم  
ولکن اللہ الغیبیم اند عزیز حکیم و من آیتہ ان خلق لکم من نفکم انواراً لعلکم انواراً و جعل بینکم مودۃ و رحمۃ  
فی ذلک لآیات لتقوم بفکر و ذکر و انعم اللہ علیکم اذ کنتم اعداء فالتف بین قلوبکم فاصبحتم بنعمۃ اخرنا انکم  
علی شفا حفرة من النار فافقذکم منها و کفتم کہ این تقوید بر کبر و بر باروی خود بندہ و اگر طهارت حاصل است دل در  
و رحمت خدا بندہ تا در لطف خود بر او نگشاید کند آن رفقا از من فراق گرفت و برخوشت و یکدیگر ناز و زردیش من نهاد و  
از من فخر خواست جنتی و رقتی از حالت او در دل من پیدا شد برخوشت و دور کحت نماز بگذارد و ما از خدا بگذشت  
و اخلاص درخواست کردم کہ کار او بر آورد و مقصود او حاصل گرداند و ظنی و امید کی دارد خطا نکند و دل خداوند  
او را بر او مهربان گرداند چون نماز بگذارد و مقدار و وساعت بنور کند شدہ بود کہ ابو ابو کہ غلیظ عظیم بود غلام  
نازل بر سپہا لاری سز بکان باید و گفت فرمان امیر نازل را اجابت کن کہ ترا میخوانند من ازین سخن تبرسم  
گفت ترس و مرا برتری نشاند و بسیاری نازل برد و در دہیز بگذشت و در رفت و بعد از ساعتی مرا در پیش او  
بردند و او را دیدم در دست بزرگ نشسته و قریب سیصد غلام بر پای سیمادہ و کاتب و ابو العاسم در پیش نوشته  
بود با مردی دیگر کہ فی شفا حفرة من النار و دہشت نوزہ بر من افتاد قصد کردم کہ زمین بوسم گفت کن عفاک اللہ  
این از سنن باد و راست و سنن جبار است این سخن او ہم سجدہ جز خدای عزوجل را روا نباشد بنشین و مترس نشتم  
چون اثر سکون اس در من پیدا رسید کہ امروز غلامی امر در دیکت تو آمدہ است و جہتہ او کتاب عطف نوشته گفتن  
از منی صدقنی کا جرمی انکیا حرفا حرفا راست بگو آنچه میان شمار قہ است حرف جعفر آنچه رفته بود تا مت با و گفتن  
و بیج فرو نکند شتم و آیتی کہ بر تقوید نوشته بودم برخواندم چون آنجا رسیدم کہ غلام گفت بندہ ملوک و بیچکس را  
نخستاسم و بیچ پناہ کہ امیدم و خداوند من مرا از پیش خود رانده و با بیچکس ششانی نگردہ و ندانستہ ام کہ مرا  
خرد گاہ و مقصدی دیگر بایدا ساخته کردی متحیر و بیچارہ مانده ام از رحمت و رقتی کہ مرا بر حال آن جان بود  
در دل و مرا عافی کہ مرا کرده بود و بکرستم نازل را نیز آب و چشم آمد و چون حدیث تمام کشید شد گفت بر خیز و

دست  
بسی کریم  
خاندان  
سلطین

## فمن بشر نبال او و عا و اتمال

یا شیخ بارک الله علیک هرگاه ترا عا و دشمن آید یا همسایه یا دوستی از آن ترا عا و ده و اما آنکس که مفضی و آن مضم  
 مکفی گردانم و درین سرای کتبخ و اژدهای و بیرون و دو و انبساط نامی که در هیچ حالت ترا از آن نزدیکت  
 حجت و منع نخواهد بود من عاکتم و بیرون رفتم در حال غلامی بر اثر من بیاید و براتی مبلغ سیصد دینار من دان  
 چون به بلیر رسیدم آن جوان که بجهت و تعویذ نوشته بودم مرا بچهره برد و بنشاند کفتم حال خود بگو گفت من غلام  
 اسیرم بر من خشم گرفته بود مرا پیش خود رانده و چنانچه با تو شرح دادم در آن ساعت که بتقریر آن حکایت غایب  
 بودم تقصیر فرموده بود چون حاضر بودم تقصیر آنکه کجا بودم میفرمود و چون بجدتش رسیدم پرسید که کجا بودی  
 حال خود و موجب غیبت و کیفیت با جرای تفاوت و نقصان شرح دادم مرا مصدق داشت و طلب تو داشت  
 چون از آنچه تو تقریر کردی با آنچه من گفته بودم تفاوتی نداشت حرف مصدق و موید من گشت و تو باز گشتی مرا  
 نزدیک خود خواند و فرزند خطاب فرمود و گفت تو بعد از این بزرگترین بنده کان و مقربترین خواص منی و دوستی  
 تو در دل من بگنجد تو زدن رفیع تر از آن بهمنان است چون طرد و عفت من با تو و تفرکت و تو بخی که کردم سر  
 دوستی من در دل تو نگذاشته و از جاده اخلاص انحراف نمودی و رغبت تو در خدمت من فتوری نگرفت و  
 و طلب ضای من بطایف اخیل مبالغه نمودی برای من کثوف گشت که بغیر از خدای عز و جل جز من پناه کجا  
 و طمائی و طمائی معد گردانیده بودی و در دنیا بیرون از من کسی را دستگیر و پایی مزد خود ندانسته بعد از این ازین  
 جز احسان و اجمال بینی و پس ازین جز دولت و اقبال نباشد و زود باشد که مرتبه تو عالی شود و درجه تو بلند  
 گردانم زیرا که خدای عز و جل دعای آن شیخ را در حق تو مستجاب گردانید و آیتی که تمیسه تو ساخت نافع آمد و او را بچهره  
 خیر نکافات کردی کفتم سیکه نیار کفتم بر خیر و نخرانده و آنچه باید ترا در نکافات آن نیکوئی که با تو کرد و بدو و بدو  
 و بفرتم و اینک است این آورده ام بفرتم تا بنصیب درم بود و گفت بعد از این باید که مرا ملازمت نمائی که با تو نیکو میباید  
 خواهم کرد و بعد از مدتی نزدیک او رفتم او را دیدم که سرخیل بزرگ شده و مرتبه عالی یافته مرا صله بزرگ بخشید  
 بسیار کرد و بعد از آن استظهار من گشت در حوادث روزگار و آلت من شد و در نوایب و مسکاه ایام احکام  
 الحادیه عشر من باب الثالث ابو مردان حاکم گفت چون ابو عبد الله کوفی بواسطه در آن روز کا که  
 نصر الله و له امیر عبد و کشت متقلد عمل اسطر کردید از جبهه ناصر الله و له بر مردان ظلمها می شنید و خبیاع

طر کرد  
راهنم و دور

عنف  
در شتی و دوتا

علا  
بنا و کوفی  
بجزئی و بیس

اجال  
نیکوئی کردن  
در کار



# باب سیوم فیج بعد شد

صفت  
نی گذشت  
غده هم رسد  
کری  
هر خانه را گوشت  
و اینجاست

خائب  
نا امید

و کرم و  
میرفت

اسباب مردمان بادیهان میگرفت من از جزای آن مظلومان بودم که ضیعت من در جریه باز گرفت و ارتفاع من  
که جمع بود زیاد و از چیل کرمی برنج بود که در آن زمان هر کرمی برنج میبلغ سی دینار بود و با کفتم ارتفاع ضیاع من  
برگرفتی و من خود را و عیال خود را چیزی جز این جو میبستی منیدم که باقی سال من فرا سر دارم و ضیاع را عمارت  
فرمایم که مستقبل امید ارتفاعی باشد خوشم که این ده کرمی من باز گذاری و باقی جلالا طیباً بر داری قبول نکرد  
و مساحت ننمود و پنج کرمی قانع شدم هم مبذول داشت کفتم سه کرمی مرستم دار و باقی بل خوش ترا حلال  
کردم و بگریتم و دست او بوسه دادم و کفتم بوجه تصدق این قدر در حق من انعام کن سوگند میاید که دیکت کرمی  
ببخشد از من از صعوبت آن حال بطریق استراحت بر و بخند انظم کن و بار تا باز میگفت این لفظ و مکر میگردد و انید  
و خاسر شود و نو میازد را و باز گشتم و عیال خود را جمع کردم و شب روز به عادت قرض روی بخصرت خدا کردم  
و بجنوع و خشوع حال بر حضرت ربانی عرضه داشتم روزیاز دهم واقعه حادث شد که آن ظالم نسبت از واسطه  
و تمامت برنج من در خرمن گاه بود بر کفتم بخانه بردم و دیگر سرکار او را ندیدم نظم یک از فرط جمل و نادانی  
ظلم کردی بجای مظلومان سپهر جاه تو کند دهنه تیرهای دعای مظلومان هم کمی روز داد بستاند از ظلم  
خدا بی مظلومان الحکایه الثانیه عشر من باب الثالث ابو علی بنیله چون منصب وزارت بر او گذشت  
از پارس حضرت آد حکایت کرد که از عجایب آنچه دیدم درین بخت که بوزارت و اگر در چنین محنت باین دو  
بزرگ مضی کشت یکی آن بود که یکر و زیاد بر خواستم که مجوس مقید بودم در حجره از حجره خانه یاقوت امیر  
مدت بخت شداد پذیرفته و طبع از خلاص قطع گشته و امید فرج نمانده و از غایت تنگدلی و ناامیدی بیم آن بود که  
و سوسه و خون بر من غالب شود و مردی دیگر نیز از متصرفان در آن موضع ما بر مجبوس بود و مقید در یک حجره  
آنکه حبسی بود که ما در آن حصن عزیز و محترم میداشتند و کاتب یاقوت نزدیک بسیار آمدی و رسالت یاقوت رسانید  
و دل داری فرامودی گیر و زآمد و گفت امیر اسلام میرساند و التماس میکند که اگر حاجتی هست درخواستی باشد  
النباط نامی کفتم امیر اسلام برسان و بگو که بغایت دلگشت و کوفته خاطر گشته ام آرزو دارم که جام شرابی چند  
با سماع لطیف نش کنم باشد که لحظه اندوه فراموش کنم اگر این فضل فرماید و ما را بهین منت گرداند شاید آن  
مجبوس دیگر ما بر منجاست نمود که چه جای این سخن است و چه وقت این وقت از زو است نظم باب دوم



# فیمین بشر بفال بود عا و استمال

و دوزید نیست پروای شراب خون بخورم و میگویم ای شراب چون ساغر سینه تا لب خون دست اند  
دل تنگم بود جای شراب بنجی اول گفتات کردم و کتابت که گفتم رسالتی که گفتم برسان و سفارتی که فرمودم  
بجای اگر گفت سمعاً و طاعه فرمان بردارم برفت و حال بازگشت و گفت امیر میفرماید که خدمت کنم و منت دارم  
بر وقت که اشارت فرمائی گفتم این ساعت می باید و اگر زود تر میسر کرد و پیشاید یک خطه بگذشت طعام و شراب  
و فواکه و ریاحین مجلس آرا و آنچه از لوازم آن باشد بیاورند و مجلس بسیار استند و من آن مجلس پنجانیستم  
من گفتم بیایا ساعتی خوشی را از غوغای غم بیک گوشه بریم و راه اندوه بر دل برنیم و خود را از محنت خطه  
بازداریم و درین ناخوشی اتی خوش باشیم نظم خوش باش و لا که شادی و غم برود صبر یوت ملک جم  
برود می خور نفسی از دولت هم برود هر چند که غم دیر و دهم برود و اول صوفی که گفتی بگوید و غمت  
دستی که بر زبان رانده در سرعت فرج و قرب مخرج ازین حادثه بدان تغافل غایم و ازین نوع کلمات میگویم خدا که  
او نیز ما بن مساعدت کرد و موافقت نمود و مطربه بیاوردند اول سرودی که گفت این بود نظم مرهم پند  
یار و پس فرمود که وقت رفتن روز شنبه است بچگاه و یک فتنه با کاهه بخیر ازین عذاب سخت تر نیست  
وقت کاهه چون بایم این سرود بشنو گفت در اینجا هیچ نیست که بدان فال توان گرفت و چه معنی است این  
پیت که دلیل فرج باشد گفتم فال بغایت مبارک است بشارتی بخت امیدوار باید بود که خدای تعالی روز شنبه  
جدائی اندازد میان ما و این حالت که در اینم فرج و صلاح مبدل کرده اند و آن روز نشا ط و شادمانی بر پا گذشت و چون  
روز شنبه رسید بنزد و ساعت از روز گذشته بود که کاهه یا قوت امیر فارسی دیکت مادر آمد تبرسیم و بیای خواهم  
گفت الله الله ایها الوزیر شتاب وید و مرا معافه کرده و بنشاند و امنیت گفتن آغاز کرد بوزارت و من از قلیل  
و کثیر آخال بسیج خبره شتم و مثالی نمود که القاهر باندوی نوشته بود و او را از وزارت من اعلام کرده و حکم  
فرموده بود که مطیع و منقاد من باشد مثالی دیگر بمن تسلیم کردیم قاهر بن نوشته بود درین معنی و مرا فرموده بود  
که در امور فارس و نواحی آن و ابواب المال و وجوهای دیوان نظر کنم و آنچه از اموال محصول مجتمع شود بمحضرت برم  
و تبریز دای که توالی است گفت در صحاح آن ولایت تا تمام رسانم و بزودترین متنی که فراغ از این امور ممکن باشد  
متوجه حضرت کردم و در حال بندازی پای من و آن مرد بر گرفتند و در دستگاه سروری پشت بر من و وزارت

هم  
اندوه

پگاه  
بامداد

مخافه  
دست کردن  
بیکر در آوردن  
مشال  
فشنه

## باب سیوم فرج بعد اشد

باز ایدم و حمد باری تعالی بر زبان بیاوردم و خدا را بسجده شکر گذاردم و در اعمال و اموال نظری تمام و نظر کلی  
 بجای آوردم و در دست نزدیک مال عظیم جمع شده و امور بلاد و اعمال و متصرفان مقرر کردم و در همه بحضرت آوردم  
 و آنرا در وصیت خود کردم و محترم بردم و خدا تعالی آن فال که گرفته بودم در حق با تحقیق گردانید و از چنان  
 محنتی بچنین دولتی رسانید و الحمد لله علی کل حال الحکایة الثالثة عشر من باب الثالث احمد بن  
 ابی الاسبع گفت که عبید الله بن سحی در آن ایام که وزیر ابو صالح عبید الله بن محمد بن سحی بود و قصد ابو ایوب  
 ابن الاخت الوزیری میکرد و ابو ایوب از صاحب بر جان و مال خود خائف بود مرا بنزدیکت ابو ایوب فرستاد و او را چنین  
 و دلداریش بکن و بگوید باشد که خدا شتر او را از تو کفایت کند نزدیکت آوردم و او را دیدم بجای ناز بر مصلی  
 و قصه دراز در محراب آویخته مرا از اسخالت عجب آید و با خود بدان فعل انگار کردم چون رسالت داد کردم جواب  
 داد که ازین کار اندوکیدن نیستیم که چون از خلائق نوسید گشتم قصه بر حضرت خدا از دست ظالمان عرض داشتم  
 و رفع کرده زود باشد که شتر او را از خلق دفع کند مرا بدین سخن خنده آمد و خوشی بن انگشت گاه دهم و با گشتم و بیا  
 آنچه دیدم و شنیدم حکایت کردم و او نیز بدین سخن تعجب نمود و بخندید و مدت همان قدر پیش گذاشت که قصصا  
 رسم بودی که از حضرت خلفا جواب گزیدی که آن ظالم را غزل صرف کردند و وی خلاصی یافت نظم قصه  
 بر حضرت خدا کن رفع تاب زودی را جواب دهد زرع مهید را که میکارم از سحاب کرامت آب هدیه الحکایة  
 الرابعة عشر من باب الثالث ابرهیم بن العباس حکایت کرد که من کاتب احمد بن ابی خالد بودم روزی  
 او را دیدم چون نزدیکت آوردم بنحایت متغیر و دست شک و غمناک از انحال سوال کردم رفته بمن نمود و در آنجا نشسته  
 که خطبه که دو سترین جاری تو و ستران تنبأ و خیانت میکند و بیگانه را در فراش تو راه میدهد و اگر این سخن را تصدیق  
 نمیفرمائی فلان خادم و فلان که هیمان تواند برین حال و قوف دارند تجست این حال را از ایشان بفرما و گفت از  
 خادمان پسیدم انگار کردند تهدید و وعید فرمودم و محترف نشدند گفتم تا هر دو را بنزد احترام کردند و بهر چه  
 در آن رفته سطور بود تصدیق آوردند و از آن زمان ذوق هیچ طعام و شراب نیافتم و همین خطه بکشتن و دفن  
 خواهم داد و در پیش او مصحفی دیدم نماده مصحف از کردم اولین خطه که چشم من بروی افتاد این آیه بود که یا ایها  
 الذین آمنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبينوا ان تصيبوا قوما بجهالة فتصبحوا علی افاعلهم نادین چون این آیه را بخوانم

قصه  
روشته

# فین بشیر بقال و دعاء و بهال

بشیر  
ظاہر کردن  
رقی  
نرمی

برخیزم در صورت این حادثه بشکست خادم و گفتم بکزار تاس درین حال تفکر و تأمل بجای آوردم و باشکست  
این باجر اسماعیلی نمایم باشد که حقیقت حال برخلاف این ظاهر کرد پس با یکی از آن دو خادم خلوتی ساختم و بر حق  
و لطف باخته آن واقعه بجای آوردم گفت التا رولا العار رستی است که زن احمد بن ابی خالد کسبه برادر دینا  
ز بن واد تا بر آن کینک این کواسی دهم و کسبه پنجاه بستان بود که من نبودم و از آن خادم دیگر تخلص کردم  
همچنین معلوم شد و ایشان را فرموده بودند تا برخی شانزساند و انداء و ضرب صادر شود و بر پنجه کواسی مدید  
و اعتراف مخیده از شمت و در ترناید و در دل جای گیراید چون این حال مقرر گشت مبادرت نمودم تا احمد  
اعلام کنم معارف و وصول من رفته رسید از سرای حرم مشعل بر آنکه آنچه در رفته اول بود و می فرموده بود از قیاف  
غیرت و مضمون آن رفته کذب باطلست آن کینک از آن بیکجا است خادمان با من بران دشته بودم تا بر آنکه  
دهند و من این ساعت توبه کردم و بجای باز گشتم و نیز از آن خون بیکجا باید که هیچ مکروه بدو نرساند و او  
نرخانده احمد بن ابی خالد شاکست و اندوه از سینه او زایل شد و با آن کینک احسان بسیار کرد و از من  
داشت نظرم بگفت حاد و به کواسی بی تخلص و بحث دیغ باشد اگر دوست را بر بخانی مکن تهور  
در کار با صوری کن که از تهور خیزد و همیشه پانی بیکه بان توان صد هزار دل از رو ولی بیت  
نیا یکی با سانی الحکایتیه انخامسته عشر من باب الثالث احمد بن المدبر حکایت کرد و گفت ابتدا  
رفتن من بشام و سبب علو درجه و رفت مرتبه من بر آن طرف آن بود که متوکل تاباشا به منزلی که اگر امجدیه میخوانند  
رفته بود و کتاب غلبت مرغین شمرده بودند و با متوکل خلوت ساخته و مقرر کردند که برقه فرستند و من  
ایشان آن بود که من از حضرت دو رفتم و مر معلوم بود و فرستادند و مرا حاضر کردند موسی بن عبد الملک  
گفت امیر فرموده است برقه روئی بقعه راه و استعداد اخراجات آن خد می باید تا از خزانه برسانند  
گفتم سی هزار دینار و حال بفرمودند تا نقد حاضر کردند و گفتند همین خطه می باید رفت گفتم امیر المؤمنین  
و داع گفتم گفتند فی البتة اجازت نیست که هیچ توقف کنی و سامان و داع و مراجعت فی و موسی بفریض  
فرایم و که امیر المؤمنین بر تو ساخط است و جواب تو دانت که مر جنت کنی و در حال بیرون روی و میگفت  
چون با پادشاه بر کسی ساخط باشد مصلحت آن بود که هر چه فرماید در حال استیصال نماید و هیچ توقف نکند و از

رقعه  
شربت مرغی  
بقعه و شربت  
بر فرات و بیت  
در بقل بنداد  
یک فرسنگ  
نقعه  
روزی و  
یا جمعه

# باب بیستم فرج بغدادی

بسته  
خفی و بیخ

چون  
روشن  
زایل  
در گردن

اقطاع  
چیزی را از خود  
باز داشته کسی  
دادن

موجب با احترام کند و دوری از حضرت او غنیمت شمرده و سعادت می بیند و شاکستیم خدای عزوجل الهف فرماید  
کفایت کند موکلان برین گاشته تا در حال بیرون رفتن و من تقلید آن عمل و غیبت خویش از حضرت ملتجی تمام مخفی  
کال شمرده و در حالی بود که من بر دل من از آن حالت خوشتر بود و چون برقه رسیدم نماز شام شده بود از  
اعرابی شنیدم که شتر میراند و این بیت عربی را که میخواند شعر که مره خفت بک المکاره عار لک انداخت  
کاره معنی آن باشد که بسا وقتی که مکاره و نامرادی جوانب و اطراف تو فرو گیرد و گفته باشد و تو از کاره باشی و  
خدای عزوجل ترا در عین آن با تعبیه کرده باشد و آن مکاره سبب و علت و موجب لغت تو ساخته باشد چنانکه  
میگویم نظم دل تنگ کن اگر چه محنت باشد محنت ز خدا موجب لغت باشد پس حال که از او بماند  
چون در کمری غایت و علت باشد عسی ان نکر بوشینا و هو خیر لکم و عسی ان تجو شینا و هو شر لکم در تحریر این  
و نصیحت این محال نیست با هر واتی ظاهر است چون از اعرابی آن بیت استماع کردم فال نیکو کردم و منظم  
و پریشانی که در خاطر بود زایل شد و اعرابی چند نوبت این بیت مکرر کردند و شوق من زیاده شده و چون برقه  
نزول کردم روزی چند پیش گذشته بود که مثال امیر المؤمنین رسید مرا تعیل شام فرموده بود و دست بر  
درمجهت اخراجات من بگری داشته و آن علی بود که از فرط خطر و غایت جلال آن امیر المؤمنین با ثمن بعضی خود را  
قیام نموده بود و متوکل را المیت آن دهنست و فرمود چون بیرون فرستم بر مراد و کامرانی و دولت و شاکست  
که بر تخته میخده مستقر توان کرد در آن عمل مرا حاصل آمد و درجه من در شام عالی گشت و مرتبه من بزرگ شد و با  
منصب چنان خوشدل گشتم که اگر عراق با سر با اقطاع یا بملکیت من دادندی مخالفت شام بر دل من خوش نشد  
الحکایه الساده عشر من باب الثالث روایت کرده اند که معاویه بن ابی سفیان با میر  
المؤمنین حسن ابن علی علیهما السلام کس فرستاد تا حاضر کنند و بسته چوب جوتی تا زیاده بفرمود تا بیاورند  
بر آن غرم که او را چوب بزنند چون آن سلاله خاندان نبوت صلی الله علیه و آله در آمد چشم معاویه بودی افتاد  
بفرمود تا چوبها بر گرفته و کشت مر جابید شباب قبریش بفرمود تا ده هزار دینار بیاورند و بخند متکاران  
حضرت تسلیم کردند و از وی بسی عذر خواست چون باز گشت حاجب بر عقب آید حضرت برفت و گفت  
یا بن رسول الله خدمت این ظالم میکنیم و از شدت او این فرستیم و نگوییم در آن ساعت که در آمدی لب مبارک

# فیمین شب بعل او دعاء و ایتها

۶۹

مبارک می جنبانیدی اگر کرم فرموده دعائی که میخواندید در ایام موزی تا مینسد در وقتی که از خشم او ترسان باشیم  
از اعوذ و توبه خویش سازیم غایت کرم باشد آن زبده ال رسول فرمود که با تو یکویم بشرطی که از آل معاویه بچکری  
نیاموزی گفت قبول کردم که نیاموزم فرمود چون در ورطه افتی و از شر سلطان خائف شوی این دعا بسیار بکوی  
لا اله الا الله اعلم الکرم لا اله الا الله کبیر لمتعال سبحان الله رب السموات اربع ورب العرش العظيم و الحمد  
له رب العالمین اللهم جل شاک و عز جاک و لا اله غیرک اللهم انی اعوذ بک من شر فلان و ایتها  
و اشیا ع من الجن و الانس ان تعطوا علی و ان یفوا و الله اعلم الحکامیه السابعة عشر من باب الثانی  
روایت کنند که عبد الله بن جهم چون دختر خود را بجان شویهر میفرستاد و او را تنها پیش خود خواند و گفت اگر  
ترا کروی پیش آید یا کاری از کارهای دنیا بر تو سخت دشوار شود و در مانده کردی این دعا بسیار بکوی لا اله  
الا الله اعلم الکرم سبحان الله رب العرش العظيم و الحمد لله رب العالمین جن بصری کوید که حجاج بن یوسف  
نزدیک خود خواند و خواست که ششی برین براند چون در پیش او بایستادیم این دعا که ذکر رفت بختم در حال خشم او  
ساکن گشت و مرا گفت این خطه که بطلی فرستادم بر آن بودم که گردنت بزخم و این ساعت بچکری از اهل بیت  
تو نزدیک من عزیز تر از تو نیست هر حاجتی که داری بخواه الحکامیه الثامنة عشر من باب الثالث بحین  
سلیم کوید که چنین بین سید که ملک الموت علیه السلام از حق عراسمه درخواست کرد که بزبارت یعقوب علیه السلام  
رو چون دستور می یافت و بر یعقوب علیه السلام سلام کرد و یعقوب گفت بان خدائی که ترا آفرید که روح  
یوسف من قبض کرده بانه گفت فی بعد از آن ملک الموت گفت میخواهی که بیا موزم ترا کلماتی که چون آن کلمه بخوانی  
هر چه از خدای خواهی بدی گفت آری گفت بگوید المروف لای قطع ابدا لا یخیر غیره چون این کلمات  
گفت آتش بر روز رسید که پیراهن یوسف علیه السلام را بیاوردند و از وی روایت گشت که گفت جبرئیل  
نیز و یعقوب آمد و یعقوب را آسخت که در آن بود شکایت کرد جبرئیل گفت ترا دعائی بیا موزم که چون بخوانی  
خدا تعالی فرج دهد یعقوب علیه السلام گفت بل جبرئیل گفت کیو یاسن لا یعلم کیف هو الا هو و من لا یبلغ قدرته  
او صفون من شرح غمی چون یعقوب این گفت هم در آنوقت بشیر بیاورد و بشارت بیاورد و از یعقوب علیه السلام  
پرسید که در شدت و بلائی در مانده بود دعائی خواست که بر وسیله فرج باشد یعقوب گفت بگو

ورطه  
محل پاکش  
دشمنی

## باب سیوم فرج بعد اشدّه

اللّهم جعل لی من کل ما هستی و کتب من امر دنیا فی فرجا و مخرجا و غفر لی ذنوبی و ثبت رجاک فی قلبی و اقطع  
 من سواک حتی لا یكون لی رجاء الا ایاک الحکامه التاسعه عشر من باب الثالث روایت کرد  
 که جبرئیل علیه السلام بر یعقوب علیه السلام آمد و یعقوب گفت خدایا بخوان و در دعا تلقی نامی یعقوب گفت  
 چگونیم جبرئیل گفت بگو یا کثیر یا خیر یا دائم المعروف پس خدایتعالی وحی فرستاد بوی که بدعائی خواندی مرا که اگر  
 ده پسر تو مرده بودند می زنده کرد و ایندی می آیشا ترا برکت این دعا و مریت از پیغمبر صلی الله علیه و آله و سلم  
 که یعقوب اوستی بود و از یعقوب پرسید که سبب زایل شدن نور چشم و دو تا کشتن قامت مستوی تو چه بود گفت  
 سبب تاریکی چشم من آن بود که چون مردم دیده من از یوسف در حجاب شد جهان در چشم من تاریک گشت و  
 چون این یابین یک تیر پرتاب از نزد یکت من دور شد پشت من از باران دوده او کان صفت مقوس گشت پس  
 از خدایتعالی وحی آمد که ای یعقوب از دوستان شکایت نکنند و سسری که در میان ایشان باشد با اغیار حکایت  
 روا نذرند شرم نداری که از من بد بکران که کنی یعقوب گفت اما اشکواشی و جزئی الی الله پس این مناجات بزرگ  
 را ندیارت با رحم شیخ الکبیر ذببت بصری و قوت ظهری و اد و اعلی ریحانتی یوسف اشته ثم فعل لی ما اردت  
 چون یعقوب این دعا بخواند جبرئیل بیاید و گفت خدای عزوجل سلام میرساند و میگوید بشارت باد تو را که شادمان باشی  
 که بعزت و جلال من که اگر پسران تو مرده بودند می بدین مناجات ایشانرا احیا فرمودی شکرانه اگر اطعم  
 حجه مساکین ساخته کردان که دوست ترین نسبتا و مساکین اند و یقین بدان که سبب وال روشنائی  
 بصرد و تائی قامت تو و جفائی که برادران یوسف کردند آن بود که روزی روزه داری و روقتی که  
 کو سفند در سرائی شاد دینج نموده بودند بر در سرائی شما آمد و طعام خواست محروم باز کردید بعد از آن یعقوب  
 چون خوتی که نان چاشت خورد و بضم مودی نامند دی کردندی که هر که مسکین است بیاید و چاشت  
 با یعقوب خورد و هر که روزه دار است باید که افطار با وی کند و دعائی که جبرئیل یوسف را در سخن با یقین کرد  
 و سبب خلاص دی گشت اینست اللهم شاد غیر غائب یا قریبا غیر بعید و یا غالباً غیر مغلوب حبیب لی من  
 امری فرجا و مخرجا و ارزقنی من حیث لا یحتسب اغفر لی ذنوبی و بر وایتی و بکر این دعا هم در حبس جبرئیل  
 یوسف علیه السلام را یقین کرد اللهم جعل لی من کل ما هستی و غفر لی من امر دنیا و آخرتی فرجا و مخرجا

بنزدیکان

سبحان

# فیمین شریفال دودعاء و تہال

و محراباً و ازرقی من حیث لا یکتب اغفر لی ذنوبی و ثبت رخاک فی قلبی و قطعہ ممن ہواک حتی لا ارجو احد  
 غیرک و روایت غالب قطان چون در سخن کار بر بوسف علیہ السلام سخت شد این دعا بخواند و سبب  
 کردید اللہم انی اشکو الیک ما لقیتم من اہل و دمی و عدوی انا اہل و دمی فباعد لی و اما عدوی فمخنی  
 اللہم جعل لی فرجاً و محراباً الحکایۃ العشرۃ من باب الثالث ابراہیم تمی حکایت کرد کہ چون  
 حجاج را مجوس کرد اندید موضعی دیدم تنگ و تاریک تر از دل عاشقان و دیدہ معشوقان مردم چون در  
 دل و محنت ہم بر ہم افتاده بودند و ہر کس ایک بند بر نہادہ و ہر کسی را چندان پیش جایی نبود کہ نشسته بودند  
 صلی و سجد و مرقد و مہر زیکی بود و ما آنکی موضع و وحشت منزل بدین حالت بودیم کہ مردی را از اہل بحرین  
 در آوردند جا ہکا ہشتن نیافت و مجوسان او را راہ نمیدادند و بسیکہ گیر می انداختند و گفت صبر کنی کہ  
 من امشب پیش اینجا بخوابم بود چون شب درآمد برخواست و نماز گذارد و گفت یا منت علی بدینک عظمتی  
 التبت ثم سلط علی شرفک یارب اللیلۃ اللیلۃ لا اصبح فیہ ہنوز صبح سر از گریبان مشرق بر نیارور  
 بود کہ در زندان بکشاوند و آنرا در او از دادند گفتیم مگر برای سیاست قتل بیرون می برند و در حال قید از پائی  
 بر گرفتند و خلاص دادند بیا مد و بر در زندان پستاد و بر ما سلام کرد و گفت طبعوا اللہ العیسی کم امرضانی  
 بجای آرید ما ضامی التماس شمار را و اگر دانہ نظیم ہر کہ ننگہ خلاف امرضا حق خلاف نہاد کند  
 و انکہ جوید غنا و با امرش فقر حق بنماید و انکند الحکایۃ الحادیۃ و العشرۃ من باب الثالث  
 ابو سعید نقال حکایت کند کہ من و ابراہیم تمیمی و حبیب حجاج بودیم کہ شب بوقت صلوۃ مغرب ابراہیم سخن می گفتیم کہ  
 در آورده گفتیم یا عبد اللہ ما قضیتک از حال او و سبب مجلس او سوال کردیم گفت هیچ موجب گیر نمیدانم الا انکہ  
 عریف محمدرقہ است و از من برائت کردہ و گفتہ کہ او نماز بسیار میکند و روزہ بسیار میدارد و ہمانکہ مذہب  
 خارج دارد و بدین تمت مرا کہ رقہ اند و مجوس کردہ و بخدا کہ این مذہبیت کہ ہرگز نہ پسندیدہ ام و ہر  
 آن بر دل من ننگہ شدہ است و دوست نداشتم ام ان مذہب او اہل آن مذہب و بعد از آن گفت تا بفرمایند  
 تا امر آب مضروب بند التیس کردیم تا بجهت او آب وضو آوردند و وضو ساخت چهار رکعت نماز کرد و بعد  
 از آن بگفت اللہم انت تعلم سائی و ظلمی و سلبی و الم جعل لک ولداً و لا ولد و لا صاحبہ و لا کفو فان

ہم  
 و غم

عریف  
 رئیس



## باب سیوم فرج بعد شد

۷۲

تعدنی فبعد لك وان تعف عني فاكثرت الغفورات رحم الغفران الحكيم اللهم اني اسئلك يا من لا يغفل  
 المسائل ويا من لا يشغل عن سماعه ويا من لا يبرمه الحاح المحزن ان يجعل لي في ساعتی هذه فرجا ومخرجا من حيث  
 ارجو اوصل قلب عبدك التاج وسمعه وبصره ولسانه ویده ورجله وقلبه وناصيته بيدك امي ربی رحیم  
 نوبت همین گفت به انچه ای که جزا و خدائی نیست که بنور دعا تمام کرده بود که در زندان بکشد و او را او  
 دادند برخواست و گفت اگر حافظ باشی بخدا که شمارا در دعا فراموش نکنم و اگر حالی دیکر بود خدای دروینا  
 برحمت و ثواب آخرت جمع کرد انا در و دیکر شنیدیم که دست تعرض از کوتاه کرد و او را اصطوفی العنا  
 کردند و نیکو اخلاص در دعا الحکایة الثانیة و العشرون من باب الثالث آورده اند که  
 مردی را بنزد حجاج آوردند که سوخته خورده بود که چون بروی ظفیر بدخون وی بریزد چون نظر حجاج بر او  
 افتاد کلمه می گفت لب میخرباید حجاج بفرمود تا او را اطلاق کنند از و پرسیدند که در آن وقت چه میخواند  
 گفت یا عزیز یا حمید یا ذی العرش المجید اصبر عني شر کل شیء اگره و شر کل جبار عنید و هم حجاج فرمود  
 بود که مردی را بیاورند و دیواری بروی بنا کنند چون اساس آن نهادند مرد را باز زدند و از میان  
 انقوم همچنان مقید ناپدید شد حجاج گفت هیچ شنیدید که دعائی خوانده شخصی گفت شنیدم که می گفت اللهم لا  
 لی غیرک فادعوه و لا رب لی سواک فارجوه غشی حجاج گفت خدای خود را بخواند اجابت کرد و روایت  
 کرده اند که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم گفت علی علیه السلام را که چون ترا می پیش آید این دعا بخوان  
 یا کائنات قبل کل شیء و یا کون کل شیء و یا کائنات بعد کل شیء فعلی بی کذا و کذا و امیر المؤمنین علی علیه السلام فرمود  
 خود را این دعا تعلیم داد و اگر کسی با خلاص بخواند همه حال و کار را اجابت یابد ان شاء الله تعالی الحکایة الثالثة  
 و العشرون من باب الثالث ابو البراء حکایت کرد که عادت من آن بودی که تنها در ولایت روم  
 رفتمی و بر هر چه ظفر میخستی غارت کردمی بکینست فقه بودم و در موضعی از مواضع آن ولایت خفته بودم و در خواب  
 مانده ناگاه شخصی را دیدم که مرا بیدار کرد و چون بر من خست کافری بود از کافران روم مرا گفت یا عربی خنثا  
 تراست اگر باید به نیزه با یکدیگر مطاعنه کنیم و اگر بشمیر باز می مسایفه با هم مسابقه آغاز کنیم و اگر باید کشتی گیریم من  
 کشتی گرفتن اختیار کردم از اسپ فرو داده و با من بر او چنان بود و در زمین افکندن بهمان چون بنیادم رسید

مطاعنه  
نیزه جنگ  
گرفتن



## فمن يشه نبال او دعاء و اقبال

بر سینه من نشست و گفت کشتن خود چگونه خستیدار میکنی من در آن حالت خدا را یاد کردم و بر آسمان نظر افکندم  
و گفتم شد آن کل جبر و من در آن عرشک الی در رفتی لا راضین باطل غیر و هجت الکریم قد تری نافیه فصیح عی  
چون این سخن بگفتم بیوش گشتم از صعوبت آن حال چون بخویشتم آمد خمیم باز کردم رومی را دیدم کشته و پهلوی من  
افتاده بر خواتم و سپاه را بگفتم و خدای مرا فرج آورد و سلامتی یافتیم **نظم** هر که را خلاص خواند از درد  
بیگان حاجتش بر آید زو و آنکه گردین نماند و کمش را نماند که در بر آید از او و آنکه در خور نمود از مراد  
بر خور آمد از او بر خور می از نبال اخلاصش که گرم نیک و خور آمد از او استحقاق بن داود و گفت من این دعا  
بیا می ختم و مردمان را بیا می زنم نافع آمد و الله اعلم **الحکایة الرابعة والعشرون من باب الثالث**  
عالمی حکایت کرد که نزدیک زیاد بن ابی نضیر نشسته بودم که مردی را متعبد گرفته بودند بیاوردند تا بگفته و در آن  
پیچ شک نمانده بود آن مرد لب می چنانید و نمی دانستم که چه میگفت ناگاه بی موجب فرمود که او را رها کردند بعد از آن پرسیدم  
که چه میگفتی انرا و گفت میگفتم اللهم تبنا بر ابراهیم و اسمعیل و اسحق و یعقوب رب جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و غیر  
و منزل التوریه و الانجیل و الزبور و الفرقان العظیم او یعنی شتر آذاه بفضلک و کرمک **الحکایة الخامسة والعشرون**  
**من باب الثالث** آورده اند که هارون الرشید روزی یکی از خدمتکاران خود فرمود که چون شب در آید بنگاه  
حجره رود در کتاف آن کس که در آنجا بای می بگوید بندگان صحیح بندگان موضع بر که آنجا چاه میت مغفور و آرازانده در آن چاه  
افکن چاه را بنجا که نباشد کن و باید که فلان حاجب را تو باشد شخص موجب فرمان آنچهره کتاف در آنجا سپری دید  
در رعایت جمال و لیاقت و طرافت و لطافت که آفتاب از نور رومی او بختل شد می او را بگرفت و بعضی هر چه می  
کشید آنچنان گفت از خدای تبرس که من نه زنده رسول خدایم الله الله که فردای قیامت چه مرهیبی و خوشی  
در کردن تو باشد شخص سخن او بر هیچ التفات نکرده و آنچنان از ایشان کشتان در آن موضع برد که هارون گفته بود چاه  
چون پاک خود معاینه و بد از جان نومید گشت و گفت ای فلان در هلاک من تعجل کن که هر که خواهی توانی مرا چنان  
مانده که دو رکعت نماز بکن از من بعد از آن تو دانی بد آنچه ترا فرموده اند برخواست و دو رکعت نماز بگذارد  
و آن مرد کلان شنیدند که در نماز میگفت ای حی اللطیف ای فی قتی هذا اللطیف بی لطفک انخی کفنه دعا را نه  
تمام نکرده بود که بادی سخت برخواست و غبار تیره پدید آمد چنانکه یکدیگر را نتوانستیم دید و از صعوبت آن حال پروا

## باب سوم فرج بعد اشد

افقادیم و بخویش چنان مشغول شدم که بر آن جوان نبود بعد از آن غبار پشت باد ساکن گشت جو از اطلب کردم  
 نیافتم و آن بند را دیدیم که بروی او افتاده بایکدیگر گفتیم نباید که امیر المؤمنین را کمان افتد که او را اطلاق  
 کرده ایم و اگر با او دروغ گوئیم تواند بود که خبر آن جوان بعد از این بوی رسد و اگر راست گوئیم باشد که با او  
 نذر دو ما را هلاکت کند بعد از آن بایکدیگر گفتیم که دروغ ما را از بلا نخواهد رهانید رستی بهتر خواهد بود چون نزد  
 ما رد و آتشید در آمیخت صورت حال را برستی با بوی حکایت کردیم رشید گفت خفی اللطف و از هلاک برهان  
 و بخدا که من این لفظ را مقدر دعای خود سازم بروید سلامت این سخن بسجاک گوید احکامیه السابعة  
**العشرون من باب الثالث** معتمد ثقات چنین حکایت کرده اند که مردی را کار می سخت و واقعه  
 سمناک حادثه مایل پیش آمد شبی در عین آن شدت در دعا و تضرع مبالغه نمود و الحاح تمام بجای آورد از آن  
 شنید که گفت ای فلان کبوی یا سماع کل صوت و یا بارئ النخس بعد الموت یا من لا یغشیه الظلمات و یا من لا  
 یغسله شیء عن شیء آن مرد این دعا گفت و خدا تعالی از آن بقیه او را خلاص داد و آن شب هیچ حاجت از حاجات نیافت  
 خواست الا که خدا تعالی آن حاجت را بفضل و کرم خود رد و اگر دانید احکامیه السابعة و العشرون من  
**باب الثالث** استی عدوانی روایت کند که لشکری بیا نزد دیکت بشهر کرخ و نام پادشاه ایشان از مهر بود و  
 پشاه و فل باجو داده بود و محمد بن ابی القاسم که امیر با بود از آنجا لشکر و اند و بکین و پرتیان خاطر گشت  
 و عمر بن نغان مهیلهل حصص را اوزاد که لشکر جمع کردند و چون در مقام مقابل ایشان آمدند پان تازی  
 که فیل ندیده بودند رسیدند و بیم آن بود که صف سلمانان شکسته که دو و منزه شوند محمد بن ابی القاسم چون  
 از لشکر فریاد گشت با و از بلند چند نوبت گفت لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم و حال فیلان باز گشتند و خدا تعالی  
 بش حرارت آفتاب بر پنهان غالب گردانید و بخویش را در آب انداختند و پیل با بان بر چند خوسته فیلان را  
 باز نخواستند گردانید و برکت آن ذکر خدا شری از کفایت کرد و حبیب بن جین بن مسلم چون بحرب دشمنی قوی  
 رفتی و یا محاصره حصنی کردی لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم بیا گفتی یک نوبت بحصنی رسید و فوج  
 سلمانان یکبار گفتند لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظيم و یوا حصن کجای پیغمبر و مفتوح گشت از برکات این ذکر  
**احکامیه الثامنة و العشرون من باب الثالث** روایت کرده اند که پادشاه قناری بر وزیر خویش

# فمن شرب نبال او دعاء و التماس

۷۵

خوش خشم گرفت آن وزیر را از مملکت خود یعنی فرمود و آن وزیر ازین جهت اندوکیدن ب بغایت غمناک شد  
تا در روزی در ایامی شنید که مروی این ابیات میخواند نظم بفضل ایزد چون گمان نیکو بر چو کارهای  
تو داریم فضل او شد راست گند کفایت اندوه و محنت فردا همان خدای که دیروز نعمت آراست  
چون این اشعار بشنید آن اندوه در حال از دل او زایل شد و امید واری و نستی تمام شد و دردت نزدیک  
از آن شده فرج یافت **الحکایة التاسعة والعشرون من باب الثالث** محمد بن رجاء مولای بنی  
گفت مرا وقتی اندوه بسیار رسید بغایت غمناک اندوکیدن و تکدل شدم و در غلای آن محنت کنار نهادم  
که بر آنجا نشسته بودم بر کفتم و رفته دیدم که این اشعار را آنجا مکتوب بود نظم ای انگه زانده و با غلگینی چنین  
سزد که شیوه کنیزی دستک شو اگر فرو بندد کار تا کشتائی دیده کنایش بینی چون من آن ابیات بر بخوانم  
اندوهی که در دل و شتم از من برفت و بی توقف فرج رسید الحمد لله علی کل حال **الحکایة الثلاثون من**  
**باب الثالث** ابو بکر نهقی گوید که وقتی مرا اندوه سخت رسید بغایت و لتنت کشتم و در آن غم بستم خواب  
دیدم که کونینده میگفت بیت از کاره بصبر سلوت جوی که غم غم اربو چون کوه آن غم در دل  
من پس گشت و صیحو شتم بعد از آن حضرت حق جل و علا فرج ارزانی داشت **الحکایة الحادیة و الثمانون**  
**من باب الثالث** حکایت کرد ابو بحسین بن ابی طاهر صاحب الجیش که ابو جعفر محمد بن ابی القاسم بن  
عبد الله در آن وقتی که وزیر القاهره میاید بود و خواست که پدرم را و مر اتم کند بفرمود تا ما را مجبوس کردند  
و در جایگاهی بغایت تنگ قرار یکت خاک نشاندند و کار بر ما سخت تنگ قرار گرفتند و هر روز ما را بر و نا  
آورده می و پدرم را و مر ابدال مصادره و مطالبه کردند می و مر او پیش پیشکنجه فرمودندی و انواع ایدار  
حق من بقدیم میرسانیدند و او را میزدند با تهمید و وعید بجای می آوردند و ما شاید مشقتها می بسیار در آن  
جس مشابه کردیم و چند روز بدین صفت بودیم که یکروز پدرم را گفت که ما را با این بوکلان معرفتی حاصل شده  
چند روز و صحبت یکدیگر بودیم ایشان را امر عاتی باید کرد و گفت بظلال صیری که دوست منست رفته بپوش  
تا سه هزار درم بفرستد و بر ایشان موزوع کن من آنچه فرموده بوجای آوردم چون درم رسید خواستم که با ایشان  
تسلیم کنم اتفاق نمودند و هر چند که شدم قبول نکردند از سبب ما و مستناع ایشان شخص کردم و دست بکشتن

حاصل

بنامه  
بهر خفت

مصادره  
تاوان سازند

موزوع  
باز داشته شده

باب سوم فرج نجد شده

اشقضاء  
کوشش کردن

انحال که شدیم بعد از استقصاء و مبالغه نام گفتند وزیر پیش قتل شاه فرمود به است حکم جرم فرموده نشاید که  
 در چنین حالتی ما از شاه چیزی قبول کنیم من نشیند آن بی آرام گشتم و مضطربانی هر چه تا متر در من پیدا نمودن من  
 متغیر شد چون پدر را از انحال آگاهی دادم فرمود که دایم بابا بگو فرست چنان کردم پدرم در آن ایام که در  
 مجلس بود پیوسته صائم بودی شب چون وقت افطار آمد غلی فرمود و نماز شام بگذارد و افطار نکرد و بنماز و دعا  
 و خضوع و خشوع مداومت نمود و من با او موافقت کردم تا آنکه نماز خفتن نیز بگذارد پس زانو زد و آمد و مرا گفت  
 تو نیز چنین کن چنان کردم و روی بآسمان آوردم که قبده عاست دست برداشت و گفت یا رب تعالی این تقاضای  
 بر من ظلم کرد و مرا حبس نمود چنانکه می بینی و قصد جان من و پسر مرا کرده است فلان بن یک قدم استعدیت یک  
 و است اعلم احکامین فاعلم بنیاد برین هیچ زیاده نکرد و بعد از آن اذان نیک بلند برداشت و این لفظ را مکرر  
 کرد که فاعلم بنیاد بجز غلبه هر چه تا متر نگاه که چهار یک از شب گذشته است که هنوز گفتن فاعلم بنیاد قطع نکرد  
 بود که آواز دشواری شکست نکردم الا که بقتل حاجی آیند از غایت جمل و صعوبت انحال بر سریدم و میوش گشتم چون  
 نیک نگریستم شاویر را دیدم خادم القاهر بایده باجموع و شاعلی و قومی با او آواز داد که این اوطا هر کدام است  
 پدرم برخاست و گفت منم گفت کجاست پسر گفت اینست گفت بسم الله یا رب که دید بسلامت و غایت  
 و مکرر محرم بمنزل خود رسید چون رسیدن آیدیم معلوم شد که محمد بن العاصم را گرفته بودند و قاهر او را قهر کرده  
 بود و الله لطیف بعباده و رخسار الطیف مبدول داشت و بعد از آن او سه روز در آن قید بزیست جان بحق  
 تسلیم کرد و کارا بعد از آن شکوه نظم بر تو که ظالمی کند ظلمی داد و تو زو خدای بستاند و بجز کرد  
 ز انتقام خدای هر که از خود دلی برخاند از بخری هر که بکند باطلی همچو سر در وصل فرو ماند  
 الحکایه الثانیة و التلثون من باب الثالث ظاهر بن الحین بن بجار بن علی بن عیسی بن ابی  
 اسیر بن جهم کرده بود تا بر درویشان نفقه کند و پراکنده بایشان پد ناگاه استین بر پدرم کرده فرو  
 گذاشت و آن در مافرو ریخت و متفرق شد و ریختن آن دایم و پراکنده شدن آن را بفعل بر گرفت و حین  
 و غناک شد در آنچین که او بدین سبب تغیر بود شاعری این شعر بخواند شعر به الفرق جمع لایفه  
 و ذهاب منه ذاب الغم شیء یکون التعم بعض حرونة لا خیری اساکه فی الکف ترجمه چیزی که یکی نمیدارد

## فمن بشر بقال ودعاء واهتبال

نمید از غم باشد آن به که در سبب تو کم باشد که ریخته شد خون حسود تو بود و از تو برفت رفتن غم شما  
 بدین سبب غم از دل و بیرون رفت و او را سی هزار درم صدقه فرمود **الحکایة الثالثة و السلتون**  
**من باب الثالث** روزی یحیی بن خالد البرکلی از پیش پادشاه بیرون آمد و از پادشاه تنبیه شنید و بدو  
 بر جان خود نا امید شده زیرا که پادشاه وی را تکلیف میکرد که بارون را بر آن دارد که خود را از وی عهدی خلق کند  
 تا پس خود را و لیعهد کرد و یحیی سوگند میخورد که من چه میکنم و زای منیز غم دارد و مستنوع بنیاید و پادشاه وی را  
 در این معنی نصیحت نمیکرد و کان میرد که وی بخلاف آن میفرماید بارون را بدین سبب یحیی بر جان خود تنبیه  
 شده بود چون بخانه آمد در میان آن پریشانی با اعلامی سخن میگفت از آن غلام بیکله برنجید و طباخچه بر روی غلام  
 زد حلقه اکثرین بگفت و لیکن آن بیرون افتاد و ضایع شد یحیی بدان سبب که و لیکن گشت و از صورت آن حال  
 متعجب شد که شاعری و آمد که بر صورت آن حال و قوف داشت این اشعار بخواند که ترجمه آن نیست **نظم**  
 اکثری از گشت افتاد و لیکن زندهار بدین سبب نباشی نمکین آنخاقه شاد گشت آن بند گشت  
 فالیت کنونیک بنیدیش دین یحیی را غم از دل برفت **الحکایة الرابعة و السلتون من باب**  
**الثالث** قبال حکایت کرد که روزی با دوا بگاه بهرای موسی بن عبد الملک رفتم داوود بن حجاج حاضر  
 شد و بنزدیک من پیاده و گفت دیروز چون از نزدیک ابوالحسن موسی بن عبد الملک باز گشتم شریفه شوره  
 از خاندان بزرگ و در وثاق من بود با من شکایت کرد از موسی بن عبد الملک گفت میخواهد که فلان صیبت از  
 من ببرد و تو میدانی که اطفال خرد و ایام صغار دارم و عهده معیشت تمامت اخراجات من از ارتقا آن  
 است آمدم تا با تو مشورت کنم درین معنی چه صواب می بینی گفت در پس پده با تو کیست گفت بچاکم تیر دکان تو  
 نمیدانم و اما مشورت نیست که بطنی کوید مشعر لاتباع ارضت من قدام الرجل الریدی فان الریدی موت  
 و الارض تبقى یعنی زمین را پیش از مردن مفروش که مرد میرد و زمین باقی ماند آن زن چون این سخن شنید را  
 دعا کرد و برفت قبال کو تمام در آن حالت بودیم که موسی بیرون آمد و داوود را گفت یا اباسلمان مشعر لاتباع  
 ارضت من قدام الرجل الشریر فانه موت و الارض تبقى و بنشست تا دیوان رود و من نیز با او بنشستم  
 و داوود چون این سخن شنید گفت شنیدی تا چه افتاد و بغایت تیرسید و گفت هلاک شد و بیست و یکت این مرد بخون

مستمر  
در دل گرفته

و ثاق  
خانه

## باب سوم فوج بغداد شده

بیست و  
ابر

و مال من سعی کند کجا روم و پناه بگیرم در کار من تدبیری کن پس از آنکه این راه تمام شود و بدویان نزول کنند  
 گفتیم هیچ حلیت ندانم داوود بی مهربانم شد و دست باستان برداشت و گفت اللهم اکنفی شره و ضره فانک  
 عالم الغیبتین و ما اردت باقلت الا انخیر می گفت خداوند شر او و ضر او را از من کفایت کن خداوند تو میدانی که  
 نیت من نبود مگر خیر و نصیحت و کریمین و تضرع و بی آرامی او از حد گذشت و همه راه همچنین زاری میکرد و بخدا  
 جناب لید تا نزدیک دیوان رسیدیم موسی گفت آن ریسمان سیاه در راه ماکه بسته است و بیفتاد و سکت است  
 بگرفت و بمغاجات برود و چون عاود او در اجابت آمد این کشت **نظم** دعا چو از سر اخلاص و صدق  
 گوید مرد خدای عزوجل زود مستجاب کند شوال از سر دروینا ز کن تاجق بغیض فضل کرم در زمان جواب  
**الحکایتیه** انما متسه و الشکون من باب الثالث صمعی حکایت کرد که در تبیل بنی کلب بودم در سالی که خط  
 مستولی بود و چند سال بود که باران کمتر می بارید و نبات از زمین بر نیرست هر چند که این سیاه از اجابت قبله  
 بر آمدی و مرد ما را امیدوار کرد و اندیدی و چون وعده لیسان عشوّه میان تپی بودی و چون لمعان سرب موجب  
 الشهاب تشهرت شد و حیوان را از نبات اوحی را از نبات یاس تمام حاصل گردید و شدت بی پایان بنیای  
 رسید و نبات و ناکامی بغایت کشید عجزه دیدم که از آن فیل پیرون آمد و بر بلند ترین موضعی رفت  
 و باواز بلند گفت یا ذا العرش اصنع کیف شئت فارز قنا طلیک هنوز از ان موضع فرو نیاوده بود که چندان باران  
 بارید که بیم آن بود که در آب غرق گردند **الحکایتیه** السادسه و الهشکون من باب الثالث  
 ثقات و معتقدان چنین حکایت کرده اند که سلیمان بن عبد الملک در ایام ایالت خویش ولایت عراق را بحکم محمد بن  
 یزید داد و چون محمد بن یزید بخرافه آمد هر آل که در بیت المال بود و بمصارف اهل استحقاق رسانید و بر مجوس و معتقد  
 که در محابس و سجون بودند اطلاق کرد و اگر ارام و غر از فرموده الایزید بن ابی مسلم که کاتب حجاج بود کار برویخت  
 و اگرقت بسبب عدالتی که در میان ایشان بود و بعد از مدتی مدید که از قتل او و انقلاب و زکا محمد بن یزید  
 بافریقیه افتاد و همداران نزدیکی امیری بافریقیه بنیزید بن ابی مسلم دادند و بافریقیه بر محمد بن یزید ظفر یافت و نماز  
 شامی بود از شهبای رمضان که محمد بن یزید را بسند ویزید بن ابی مسلم آوردند و یزید بن ابی مسلم خوشه انگوشت  
 دست داشت محمد بن یزید با خدای تعالی مناجات کرد و گفت خداوند اگر میدانی که آن اسار را که اطلاق کردی

# فمن شرب نبال اود عاء واهمال

۷۹

کردم و آن فقر را که عطا دادم بجهت رضای تو بود مرا از دست این ظالم خلاص ده و شتر و را کفایت کن و چون  
 یزید را نظر بر محمد افتاد گفت اما وند رطل مالت الله تعالی ان یکنی منک بغیر عقد و لاعمد و راست تا از  
 خدا تعالی میخوایم تمام این سابقه عقدی و وسیله عهدی بر تو دست دهد محمد گفت ای قدسالت امدان بجای  
 منک و یعیذ فی من یشرک من یزار خدا تعالی خواسته ام که مرا در زینهار خود و را آورد و در حرم عصمت خود پناه ده  
 و از شتر تو نگاه دار و یزید گفت پس چرا در پناه نیاورد و نگاه داشت زینهار نداد بخدا که پیش از آنکه این خوشه  
 انکو بخورم ترا قتل کنم و بروایتی و دیگر چنین گفت بخدا که اگر ملک الموت در بر گرفتن جان تو با من سابقه و سابق  
 نماید که بر ملک الموت پیشی گیرم و ترا بکشم این سخن در دهان داشت که اقامت غارت شام بختند خوشه انکو را دست  
 بنهاد و بنهار برخواست و فراموش آید امانت کند که نگاه در محراب عمودی بر شترش زد و دوا پاک شد و محمد را  
 کردند تا بسلامت و طالع سعد بر رفت نظم قصه مردم کن بیزیت بر رزود باشد که کار بر کرد و بیشتر  
 ان بود که حاسدا سیر سید قضا سر کرد و الحکایه السابقه و لثنون من باب ثلاث  
 حکایت کرد ابو عبد الله بن ابی عوف الروزی که نزد یک ابو العباس بن بویه در فیم و او مجوس بود این روایت  
 اعلا کرد و گفت یاد گیر شعر عواقب گروه الامور ضار و ایام شر لاندوم فصار و لیس بایس ثوبها انهم  
 اذ اکرسل تم کر نهار نکشت ازین سخن الا اندکی که کالابو العباس نیکو شد و بطرز اول رسید الحکایه  
 الثامنه و الثنون من باب ثلاث یکی از بزرگان مدینه حکایت کرد که وقتی از اوقات روزگار  
 با من سازگاری کرد و بعد از آنکه مشمول نعم و معمر کردم از روی بودم فقیر و رویشی مبتلا شدم و من نزدیک امام  
 جعفر صادق علیه السلام بسیار رفتمی روزی در بدترین حالی نزدیک او رفتم اثر پریشانی بر ظاهر و باطن من  
 ملاحظه کرد و بر من رفت آورد و این ابیات بر خواند شعر فلا تخرج و ان عسرت یوما فدا سیرت فی  
 الدهر الطویل فان العسر ینبعی بسیار و قول الله اصدق کل قبل فلا تیس فان الیس کفر لعل الله  
 یغنی عن قلیل فلا تظن ربک ظن سوء فان الله و فی بحیل فلان العقول یوق رزقا لکان لکل  
 عند نفعی العقول چون این اشعار از آن بزرگوار شنیدم خدا تعالی مرا چندان تسلی و خرمندی داد که چون  
 از انجا بیرون آمدم مکان بر دم که تو اکثرین مردم منم و صفتی بعد از آن ملازمت خلاصی داد و فرج فیم

منجیل  
 مروزی  
 ذوزن  
 شربت نزار  
 امین از قشایو

## باب سیوم فرج بعد شد

حروری  
خارجی

عظیم  
عظیم  
مصحف  
ببین

صاحب  
فرستاده

کتاب  
عظیم  
نوعی  
باشد  
مطابق

الحکایة التاسعة والثلاثون من باب الثالثه آورده اند که مردی از اهل قرآن و زهد و بزرگیت  
عبد بن زیاد آورد و عبد بن زیاد بن مرو را بستم و فحش اید کرد و گفت تو حرو و سیستی آنرا ایمان غلط و شد  
بخورد که حرو و سیستی عبد بن زیاد را بستم و فحش اید کرد و گفت تو حرو و سیستی آنرا ایمان غلط و شد  
سرای دوست بتقدیم رسد چون وی را باز کرد و دانیدند با خود سخن آهسته میگفت عبد بن زیاد ویرا برگردان  
پرسید که چه میگفتی گفت منی در خاطر من گذشت بطریق مثل بر زبان میراندم گفت پس تو فارغی که پروای آن  
داری تو گفتی این شعر را گفته دیگر بستم گفت من گفتم عبد بن زیاد گفت بر خوان بر خوانه نظم بود که کارگاه  
شود مشونمید که کار این دیو پسته کار کرد انیست چو سخت کرد و کارت امید رحمت دار خدای گفت که  
از بعد سخن آسایست پس زیاد چون این سخن راست بشنید رشته ستانی اوصاف و نمیکه ملک مملکت  
شیخ مطاع و بهر معجب اعجاب المراء بنفخته بستم زیاد برفت و عفو آن جرایم او که ده هزار بود خانه گیر دل او  
تا از وی در گذشت و فرمود تا او را اطلاق کردند و بعد از آن مدت طویل در حفظ عیش و امن و سلامت و در  
منزلت روزگار او گذاشت و الله اعلم الحکایة الرابعون من باب الثالث روایت کرده اند  
از محمد بن موسی بن الفرات که علی بن زید صاحب البریه گفت که من مدتی ثابت عباس بن ثامن کردم  
وقتی عباس بر من خشم گرفت و مرا مصادره سخت بفرمود و هر چه در ملک مال بود از من بستم و پس من  
چنان بی برکت بماندم که بجز پسی و زینی و لکامی و جامه که می پوشیدم چیزی دیگر نداشتیم در اول روز بر شستم و  
بسلاطین هر کس خشمی چون باخورد و ز فرود آمد می اسپا فرستادمی تا بگردانیدندی و بار بر نماندندی و محض  
من از اجرت آن اسپا بودی در روزی از روز چنان اتفاق افتاد که کسی چهار پا با جرت گرفت و از کتب  
چیزی میسر نشد من و غلام و اسپا که سینه بماندم و شب که سینه خفتم و روز دیگر نیز همچنان اتفاق افتاد که کسی  
نشد غلام گفت ای هر کونه که باشد صبر کنیم تا فرستیم که اسپا زگرشکی بیاک شو گفتم ای این چه بیلت سازم  
اگر زین و لکام و جامه هر کدام که بفروشم آمده و طلبکاری متعذر نشود و اثاث خانه نظر کردم فرستم حصیر  
خلق بود و بالشم خشی که بخرید آن خشت را پوشیدمی و سر بروی نهادمی و مطهره سفالین که از وی آب خورد  
و و ضرر ساختی و دستار دیغی گفته که از وی جز آبی نمانده بود غلام را گفتم آن دستار بفروش و از آن بگردم



## فمن بشرفال اودعاء وابتهاال

یکدم گوشت بخورد بریان کن که نیک از زو منند گوشت شده ام غلام رفت من تنها بماندم در خانه شاه  
 مرغی بود هزار بار از ما کر سنه تر ناگاه بختی باید و خواست که از مطهره آب رخ رو شاه مرغ بر جبت و آن گنجشک را  
 گرفت و فرو برد چون گنجشک بحد صله شاه مرغ رسید شای طوی و قوتی در وی پدید آمد بال و پر بیفتانند و بنشاط او از  
 بر کشیده حرکتی و هربی در وی پدید آمد ملاز حالت خود و شدت جوعی که در آن بودم کریتن آمد روی آبمان  
 کردم و کفتم خداوند اینچنان که این شاه مرغ را روزی رسانیدی و از شدت جوع رها نمیدی مرا نیز از این ضیق  
 و شدت برهان و از اینجا که نیندیشم روزی برسان هنوز چشم از آسمان باز نگرفته بودم که در بزود کفتم گیتی گفت  
 ابراهیم بن نوح کجیل عباس بن مانع کفتم در آیی چون در آمد در حال و هیأت من نظر کرد چون مرا متغیر و پریشان  
 دید از کیفیت حال من استفسار فرمود از وی پنهان داشتم و آشکارا نکردم بعد از آن گفت امیر سلام میرساند و از  
 باباد او را یاد کرد و این ما پسند دینار فرستاده است تا در مصالح خویش صرف کنی و کینه ز پریش من نهاد و من  
 اول شکر باری تعالی و تقدس بگذارم و امیر را دعا کفتم و بعد از آن حکایت خود را از کرکسی دو روزه و فروتن  
 دسار و حال شاه مرغ و مناجاتی که آن لحظه کردم همه را با او تقریر نمودم و او را کرد و سوزی خود را آورد و دم تابد  
 که در همه سر چیزیکه از یکدینار زیاده از زد بنود و او بزرگشت و هم در حال معاودت کرد و گفت حال تو با امیر  
 شرح دادم و پانصد دینار دیگر فرستاده است و فرموده که از پانصد دینار ثانی البیت و ما محتاج و البیه باز و پانصد  
 دینار در وجه نفقه صرف کن تا آنوقت که خدا تعالی کار تو ساخته گرداند و در آن اثنا غلام باز آمد حکایت حال  
 سلامت باوی کفتم و در پیش او نهادم و نیز خدای را شکر کرد و بعد از آن هر روز از الطاف باری تعالی در حق خود طعنی  
 دیگر شایه و دیگر دم غمتی دیگر میدیدم و مراد دیگر میرسیم احکامیه الحادیه و الاربعون من باب  
 الثالث روایت کرده اند که زنی اعراسیه بود که خدمت حجرات سید کانیات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله  
 کردی و بطریق تمثیل این بیت بسیار گفتی شعر و یونم الوشاح من تعاقب بنا علی الله من ظلمه الکفر و بنا  
 نظم هر چند ز کفرم برهانیدهای ذوق سخن خود چشایند خدای اکنون بشب روزی شکر کنم که نیک  
 قضیت کردم بانیدهای او را کفتم تو بین بیت مثل بسیار میزنی همه حال این قضیه را سیدی باشد گفت بلی منی خدا  
 بجای میگردم بنادیه از دختران ایشان یکی کردند بندهای از آن خود نهاد و عقابی آن کردن بنده بود و چنانکه

جبرئیل  
 بعضی از محققین  
 و در اینجا بعضی  
 جنبش نیست

# باب سوم فرج بعد شد

بسیکس نید و مراستم کردانیدند و هر چند سو کند خوردم باورند اشکند و مردان استعانت کردند مردان  
 بیایدند و هر مبالغه که ممکن بود در شنید و وعید و بحث و تفتیش بجای آوردند چون ظاهر شد پیره زنی در میان  
 ایشان بود که از خدا تعالی خبر داشت و از شفقت در دلش اثر نبود و آواز داد که فتوا فایده ای فرجای بی در خورش  
 نظر کنید که شاید در آنجا پنهان کرده باشد قصد آن کردند که آنچه گفته بود بجای آورند و از آن قضیعت عالم برکن  
 سیاه شد سر بسوی آسمان کردم و گفتم یا رباه عشتی و یا غیاث استغیثین اعشتی بنور این سخن تمام نکرده بودم که عطاء  
 بر سر من پرواز کرد و آن وشاح را در میان ما بیداخت ایشان خجل شدند و عذر خواستند و من این معنی را دین  
 ملتیت نظم کردم و در خود کردانیدم تا نعمت غذای در دل من فراموش نشود و شکر آن ترک نختم نظم ترا خدای جو  
 از در طهر بانی داد همان هست که پیوسته شکر آن کوئی بکام خود چو رسیدی بشکر لب جهان که او سزاوارست  
 که شکرش بعد زبان کوئی احکامیه الثانیة و الاربعون من باب الثالث فضل بن الربیع روزی  
 بنزدیک فضل بن یحیی بن خالد البرکی را آمد فضل بن یحیی قد فضل بن السنت چون سلام کرد سر از پیش بر نیاورد و  
 چنانکه رسم جماعتی باشد که بدولت مغرور شده باشد و نسبت تظلمه گشته سخن ایوچ التفات نکرد و هیچ از حاجت  
 وی روا نکرد و اندید چون دستک و شتمناک بر پای خواست بدان مبالاتی ننمود و یحیی بن خالد نیز در آن مجلس  
 چون فضل بن الربیع از آنجا بیرون رفت یکی از خاصان خود گفت که بر عقب فضل بیرون رو و بگو که آنست  
 که بر پشت اسب سوار شود چه گوید که مرد در سه حالت آنچه در ضمیر دارد ظاهر کرد و اند چون پهلوی بسترند و چون  
 با منگو خد خود خالی نشیند و چون بر پشت اسب سوار شود آن شخص در عقب فضل باید چون فضل بر اسب نشست  
 این دو بیت گفت بعد از آنکه هر دو لب را بگریه نظم قضا عجب نبود که همان بگرداند صفات اهل زبان  
 در زمان بگرداند سر و سیرت بخشد ترا پس از آنده چو حال کرد آن حال جهان بگرداند و میان این سخن  
 میان آنکه مار وین آرشید بر آنکه ساختن چند روزی معدومش بود احکامیه الثانیة و الاربعون  
 من باب الثالث عبداللہ بن جعفر زوایت کند که مردی را رنجوری سخت رسید چنانکه طعام و شراب  
 و آرام و خوابی وی متعذر شد شبی بیدار گشت و آواز سخن گفتنی شنود و در حجره خویش استماع کرد که شخصی این دعا  
 میخواند اللهم انی عبدک و لک اهل فاجعل الشفاء فی جسدی و ایقین فی قلبی و النور فی بصری و اشکر فی صدق

وشاح  
 و در شنید و وعید و بحث و تفتیش بجای آوردند

مستظهر  
 قوت یافته شد  
 مبالغات  
 باک داشتن

لشکر  
 آسانی و  
 توانگری

# فین شریفال او دعاء و اہمال

۱۳

فی صدری والذکر لک باللس والتمار باعیت من لسانی و از قتی منکت رزقا غیر محصور ولا ممنوع و این دعا  
 یاد گرفت میخواند در حال صحت یافت و از آن علت و مرض بابت بعثت اللہ سبحانہ نظم چون دعا باشد از سر  
 خلاص کرا جابت شود و در عجب و شکیرتی هر که او را خواند بنود از لطف کردگار عجب باب  
 چهارم در حکایت حال کسی که پادشاهی را با ایشان غضب و بخت راست و را بر سر عافیت و نجات  
 و از بخت و مکر دی که بایشان خواست به شخصیت و عطا از خود دفع کردند و این باب شصت و یک حکایت  
 الحکایتہ الاولی من باب التلویع عمر بن سعدہ از جمله متقربان مأمون خلیفہ دار کاغ دولت او بود و پیش  
 کارهای بزرگ و مهمات نازک از مصالح ملک دولت و حواله بود و روزی مأمون پیش احمد بن خالد که وزیر  
 و شیر او بود از وی شرارتی نماند نمود و او را بتقصیر و مهماتی که بدو تعلق داشت منسوب کرد و شکایت کرد  
 خطا هر کرد انیه احمد بن ابی خالد عمر بن سعدہ را از آن حال اعلام کرد و عمر بن سعدہ از غایت انبساطی که در حضرت  
 مأمون داشت و ثوابی که در خدمتکاری و کفایت خود میدادست بر فور علی بن اسماعیل التهمی بخدمت مأمون درآمد و  
 از دست بنداخت و گفت بنایه یکیم خرمشیر امیر بخدای و من در خدمت خود را از آن کمتر میدانم که امیر را از آن  
 در دل و غباری بر خاطر باشد یا آنکه شکایتی بر زبان راند مأمون گفت این خبر چیست که چنین توانی آرام کرد  
 و منظر اب در خاطر تو پدید آورد و عمر بن سعدہ کیفیت الحکایت کرد و امیر بوجه حسن سخن را عذر داری و محنتی  
 و چون این سخن راست بود و انجبت آن شرمساری شد و سخن خود را ترتیبی دروغ و ترس عمر و ابی بکنی میداد تا  
 آنکه احمد بن ابی خالد درآمد مأمون گفت از این اهل مجلس و ندما و جلای و خدم و حواسی خود با تو شکایت میکنم که سخن  
 که درین مجلس میرود و زود میرود و در افتاد و اشاعت آن میکوشد و حرمت مائت مجلس رعایت نمیکند تا آنجا  
 که که در با یع و با تو گفتند و عمر و ابی شرمند و مکان بردم که بتک افشای این سرفرازانم کرده است و این  
 سبب در تالیف عذری که منی باشد از ثبوت خیانت مصطر کشتم و سخن در اعذار استقیم نمیشد و تعلق و تعلق از  
 طعنہ زب منج قوم نمی پذیرفت که گفته اند لسان الباطل با حی انا باطن الظاهر احمد گفت تا امیر مجلس را بدین  
 منت تمام مفرمای که این سخن من کوشش حسد و رسانیده ام مأمون گفت ترا چه برین گفت گفت شکر  
 امیر و نصیحت و محبت اولیاء دولت و از حسن خلق کمال رحمت امیر معلوم من بود که پیوسته را سو را با عد و با یف

اشاعت  
انکار کردن

خیانت  
دفع کار

## باب چهارم فتح بغداد شده

قتی  
 کید  
 استر  
 رفته  
 کیا

از آن  
 حلقه

بعد  
 نگاه

اعدا و اجانب میگردید متصل با اولیا و قریب اولی تر و اندک خصومتها چون مثل عمر که رکن و شیع دولت و عهد و عهد  
 ملک است و مقامات موافقت و در خدمت این حضرت و آثار و مواخر او در نصرت این دولت مشهور و معروف  
 و اگر من از آنچه امیر فرموده او را اعلام کردم می و او را از رفته غفلت متنبه و بر اصلاح کار خود دست و دست  
 امیر تمام نمود می اندک غباری که بر خاطر امیر بود بخطا و لغو و بالند من سرایت کرد می و بر پوشیده  
 عمر و بن معده مخاطب گشتی که تذکر آن بر امیر بعد از آنکه بر است ساحت و معلوم شد می دشوار بود می پیش  
 اعلام او درین حادثه لازم داشتم تا اگر تقصیری کرده است بعد از این کفایت فحاطت مرا سم خدمتکاری  
 عذر آن نخواهد اگر نه سلامت جانب خویش بر امیر کثوف کرده اند و موضع عتاب محل بازخواست جانی باشد که  
 افشای سری رود که مصطفی از صلاح ملک ملت بدان سبب محفل کرد و با بقص تیری سرایت کند تا من گفت  
 سخت نیکو کردی که مرا از مخاطبطن و مملکت کان بیرون آوری و هر دو را غفور کرد نظم از خضالی که در گرام  
 بود هیچ بهتر است کوئی نیست و زغالی که بالنام بود بر از کذب از دور و بیست چون شعار تورا  
 کوئی گشت در دو بکنی جز آنچه جوئی نیست احکامیه الثانیه من باب الرابع جعفر بن محمد بن  
 علی بن الحسین بن علی بن ابطالب علیه السلام که چون صبح صادق بود و چون آفتاب منیر چنین حکایت کرد که ابو  
 جعفر منصور چون بر ابراهیم بن عبد الله اقل کرد فرمود تا مرا و جمله آل ابطالب از مدینه بکوفه آورند و یک نفر را  
 از آنها بخار بگردانند و چون بکوفه رسیدیم مدت یک ماه در کوفه بودیم و ساعه بعد ساعه منظر قتل تعذیب آنچه از تو  
 آن باشد بودیم بر هیچ حاجت از پیش ابو جعفر آمد و گفت آن علویان کجا اند ایضا از ابو سیداد و مرد از بزرگان  
 و افاضل خویش که عاقلتر و باتمیز تر باشند بنزد یک امیر فرستند من حسن بن زید نزدیک او رفتم چون مرا بدید  
 است از می تعذیم الغیب تی که غیب گفتم غیب جز خدا نبهالی کسی نمیداند گفت توئی که این خراجها نزد می آرند گفتم  
 بلکه نزدیک امیر می آرند گفت هیچ میدانی که شمارا چرا خواندم گفتم می گفت میخواهم که منازله شمارا خراب کنم  
 و چاهها منبارم و درختهای شمارا از بیخ برکنم و شمارا در میشهائی که از حمارت و رباشد و مردم مجهول را می و هم ما  
 عراق و حجاز بنزد یک شما نمایم که مفسد شما در زیارت کردن اعتقاد و تقرب بخودن ایشانست گفتم با امیران  
 سلیمان علیه السلام علی شکر دان ایوب ابنی نصیران یوسف علیه السلام نظم فخر و انت من ذلک النسل

# در ذکر کسانیکه بر حق استبکامی یافته

معنی آنست که سیما نر علیهم السلام پادشاهی دادند شکر کرد و بایوب علیه السلام محنت و بیست فرستادند صبر کرد و  
 بر یوسف علیه السلام ظلم کردند عفو کرد و توفیق آن اصل و زبده آن نسل و غصن آن دو صده و سیوه آن شجره ابو جعفر منصور  
 چون این سخن شنید بشتم کرد و گفت اعدا کن و بکربا بگفتم گفت زعیم القوم باید که چون توئی بود و در ریوا  
 ریح الحاجب چنانست که چون ابو جعفر گفتند که جعفر بر کلاست مرا فرمود که او را در آور چون در آمد گفت سلام  
 علیک و رحمة الله وبرکاته ابو جعفر گفت لا سلم الله علیک یا عدو الله توئی که در سلطنت و خلافت من طعن میکنی  
 و هکذا مرا ترزل میجویی خدای مرا بخشد اگر من ترا نکشم جعفر آن کلمات که پیش ازین بطو کشت گفت ابو جعفر خطه  
 سر پیش افکند پس سر بر آورد و گفت نزدیک من آی یا ابا عبد الله که برانت ساحت سلامت نجات و کثرت  
 فضایل و وقت غزایل تو مرا معلوم کشت خدا جز او بدتر از منبرین جزائی که ذوی الارحام را بصلت رحم دهد پیش  
 او بگرفت و او را بخود بر بنالی نشاند و غالیه خواست بدست خود محاسن و ثیاب و را بطیب مطب کرد و ایندنگا  
 گفت باز کرد و در حفظ و حمایت ربانی و چون باز کشت مرا فرمود که جایزه و کسوت فراخ و بر برزگی و نسب و بزرگی و  
 برداری کردم آنچه او فرمود بجای آوردم چون بابی عبد الله جعفر رسیدم گفتم ای فرزند رسول خدای من پیش  
 از آنکه تو درائی تصدیق و غیبت آنم و قبل تو اهل بیت تو میدانستم و بعضی از آنکالت را خود مشاهده کردی و دیدم که  
 چون در آمدی لب میخجانی ای آن چه بود که میبینی که برکت آن خدا تعالی شایسته و از آن تو گفت کرد اما جعفر القضا  
 علیه السلام فرمود که تو مردی هم از ما ای و دوستی تو اهل بیت اطهار است آن دعائیت که از ادعای فرج  
 خوانند که رسول صلی الله علیه و آله را چون کاری سخت فراموش آمدی این دعا خواندی اللهم احسنی بعینک انما  
 لاتمام و اکنفی برکنک الذی لا یرام و احسنی بقدرتک علی و اهل بیتک و انت رجائی کفم من نعمه نعمت  
 بنا علی قلن لک عند بصیری فیما من قلن عند نعمة شکر فی قلن محرمی و یا من قلن عند بیه صبری قلن خد لنی  
 و یا من رانی علی الخطایا قلن تفضحنی اسئلک ان تفضل علی محمد و آل محمد و آل محمد و آل محمد و آل محمد  
 کما صلیت و بارکت و ترحمته علی ابراهیم و آل ابراهیم انک حمید مجید اللهم عفی علی ذنبی دنیا می و علی  
 آخرتی بقوامی و حقطنی فی اعانت عنده و لا تخلفنی فی الفسی فیما حضرته یا من لا یغفر الذنوب و لا یقضه المنفق  
 منی لا یغفر الذنوب و لا یقضه المنفق منی لا یغفر الذنوب و لا یقضه المنفق منی لا یغفر الذنوب و لا یقضه المنفق

ز عیم  
 مستر

عوامل  
 غایت  
 غایت  
 غایت  
 غایت

تضمیم  
 کشتن

# باب چهارم فرج بعد اشفه

تقریب  
چهارمین  
تقریب  
ادب کردن  
و کمال آن

صفت  
خود که این  
رنگ  
مؤمنان  
خواران  
در حقیقت  
بیشتر

علی  
پسند

سخت  
مندی  
اعتدال  
غیر کردن  
لاوی  
سختی

و ز قاه اسعاد اشکات العافیة من کل بقیة و اشکات تمام العافیة و اشکات دوام العافیة و اشکات  
الغنی عن الناس و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم الحکایة الثالثة من باب الرابع مذکور است  
که موسی بن العادی یکی از کبار زمان خویش ساختند و اورا تفریع و تعریک میکرد و تهدید و توجیه میفرمود  
انمود گفت ای امیر این جریده که بمن منسوب میفرمائی و این کلاه که بدان مرا مؤاخذ و معاقب میکند ای اگر گویم که کلام  
و برائت ساحت خود را بختی جویم رد نمیشد و مرا زبرد آن نبود و اگر اعتراف و اقرار نمایم کلاه ناکرده  
بر خود بسته باشم موسی چون این معذرت استماع فرمود و صفت حسن بدو بیضا نمود و آن جرایم از وی در گذشت  
الحکایة الرابعة من باب الرابع حکایت کرد ابو عبد الله الرضی الکاتب که چون ابو الحسن بن الفرات  
در بیوم نوبت که وزیر شد ابو علی بن مقله را منکوب کرد و انید و با انگه میان من و این مقله و منی در بنیه و محبت قیام  
بود در آن مدت که مجوس بوسیچ نزدیک او ز قتم و رفته نوشتند و دلدادی نمودم سبب آنکه میترسیدم که این  
الفرات بر آن قوفیابد و مضرتی بمن رساند چون مدت کثرت او است و اگر قوت ایام حسن در کشید و روز  
رقعه بمن نوشت که مضمون این ابیات در آن مندرج بود نظم نامه نوشتن میان اهل موت و فساد  
که چه هست کافذ نایاب که تو پیری ز حال دوست چه باشد دوست نباشد که او پیر سزا جاب و دوست  
روزی بچ باید و محنت خود که اقبال کم نباشد از اصحاب کیه که خود دشمنی نماید دشمنی رحم بر آن دشمنی  
که دید کرد اب و بعد از آن عتابی کرده و باز رجوعی فرموده از تقصیری که در عدم نگارش کاتبی تفتد  
حال او کرده بودم و التماس کرده بود که رفته بنشینم ام بوزیر و در طی این رفته است گفته دارا که کسر وزیر احمد بن  
الحسن حاضر نباشد زیرا که محسن در آنوقت با او دشمن بود رفته که بوزیر نوشته بود مطالع که در دم این بود که اگر چه کلام  
زبان اعتدال و استعطاف از حضرت زیر که زندگانش در از باد کوتاه داشته ام تا بای کادرس بر تنای سسید  
و محنت بلوی و شدت لاوی بغایت کشیده بغض و مال حسبم مجال سراسر کرد و بدان حد رسید که دشمنی بمن  
بنجاشاید و مفسد اسعی پیش ازین نباید و من حیران و شوریده و اهل و عیال بی برک و پرده دریده شدند و میگویم که  
تفریحی و تویحی که وزیر در حق من ننود و تا وی که مرا فرمود حتی واجب ادبی با استحقاق بود و من محرم و خرم  
و بخواه کاری مفران گفته اند القدره یهیب الحفیظه و الاعتراف بزیل الاقرار بر کجاء قدرت که خشم نماند

# در ذکر کسانیکه بر اسی رستگار میشوند

نماند و هر کجا اعتراف بود و اقرار آن اعتراف نباشد و بدی را بیکدیگر مکافات کردن و اسات را با احسان جواب گفتن از افعال متقیان و خصال کربانان است و اوام معرفت قدیم اگر من با ثبات بدخستی ضایع گذارم از کمال کرم و غایت لطف و زیر آن زبید که بحسن عهد و حفظ دمام رعایت فرماید اگر مصلحت اندیزین بچاره تشبیه و این در مانده را بعین یافت ملاحظه کرد و اندواز عاطفت و محبت مخطوط دارد و با حیا بهجت و ابقاء محبت او منت نهد و ازین غدا بشنید و عهد جدیدش خلاصی از زانی دارد که از کرامت و انعام و محبت و اکرام بود و بشا الله تعالی ریخی کاتب گفت من در تمام این رقع را با خود در دستین داشتم و منتظر فرصتی بودم و علوی میختم که آن رقع عرض دادم تا روزی خدمت او شهادت دایم کفتم انبیا ال وزیر حقوق صحبت و محبت که میان من و این مقله ثابت است بر رای منیر تو پوشیده نباشد و سوگند مایه کردم که تا وزیر بروی خشم کرد میان من و او مکاتب در اسلست بود و هیچ نوع از انواع بقضای حق او قیام ننموده ام و اینک رقع او است که منتظر من بر صدق سخن من نشستم رقع را بد و نمودم و کفتم اگر اجازت هست رقع او عرض دادم گفت ببار رقع او را نیز بد و نمودم چون بخواند گفت و الله یا عبد الله که این مرد و قصه جان و مال و اهل و عیال من بخت کوشیده است و هر سعایت و غم که ممکن بود در حق من بجای آورده و در آنوقت که من محبوس بودم از خدا تعالی میخواستم که مرا بروی و با قفانی دست نه بد و بر ایشان قدرت نباشد اما بروی بختی آنکه مرا تحت او همانای بیار و مبرمتای بشمار است تا احسان را با انتقامی که از وی کشتم باطل نکردم اما بجا قفانی جبهه آنکه از مشایخ و پیرانست از خود نپسندیدم که جز او معامله او بدی کنم و دعاء من در حق با قفانی آقا آمد و در حق او نیامد اما چون بپنج رسید نزد کردم که بعد از این از حسن بنیکوئی تنیده باجاری بدی بنیکوئی کرده شدم و روز دیگر او را خلاص داد و حکایت آنجا هست من باب التراجع روزی طرح بن اسمعیل نقی نزدیک بود جعفر منصور و آمد در میان شاعران و سلام کرد و مضمر گفت لاجل آنکه و لانیال توانستی که از خدا میترس و در حق و لید بن عبد الملك باین مضمون اشعار گفتی لفظ قسم اگر سیل بگونی که رد بگردان زود ز ران زده که بود و موج او چو کوه کران فرو رود و زمین باز راه برگردد نیاید که رود بر خلاف فرمان طرح گفت ای امیر خدای میدانم که من این ابیات که میگویم هر دو دست برداشته بودم بخدای عز و جل و بدین خدا را

و دایم  
حریت و حق  
را حق  
مستند  
نجات  
خوبی و ظواهر  
محبت  
مستند  
مستند  
دایره  
محاکمه  
بسی هم تنگی  
نکردن



## باب چهارم فتح بعد شده

۱۸۱

مینخواستم ارجع فرماید که چگونه خود را ازین ورطه خلاصی داد و اما این یافت حکایت الساد  
 من باب الرابع استخبر بر ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت روزی پیش امیر المؤمنین پیاده بودم  
 ابن التواب کاجب آمد رفته در دست چند بیت بر آن نوشته گفت اگر رای اقصا کند اجازت فرماید این  
 ابیات برخوانم مأمون پنداشت که او نشان کرده است گفت برخوان باین مضمون ابیات برخوانه نظم  
 و فغانی بوعده که نیت مشتاقم اگر بوعده و ایمان ناکند گرام مکن خلاف که ازیم خلف عده تو  
 گسته شود از غم افروز کام خدای داد ترا ملک و نیت داند او که کیست لایق ملک نسای حکم گرام  
 وجودت بمنزله میان رشتد وصال خدای عزوجل با تو کرد این اگر ام مأمون چون این ابیات شنید گفت  
 یا عبدالله این التواب گفت یا امیر نگسافر ما که انکار کرده است گفت بخت بخت تو حسین بن الفتح  
 مأمون چون پیش شنید روی ترش کرد و گفت لا حیاة الله من ذکرک و لایناه قرنہ و لا انعم به صیالیع بدو  
 مباد و ناله گفت است این مضامین در مرثیہ محمد امین نظم چو بر محمد گریه ای دو دیده من ذخیرہ منید  
 اشک آنچنانکه بار نیچ کار پس مرکب تمام شود نه ملک باین پیش نظام و قرار چنان شود بجهان  
 زنده زبان مأمون که شاد نبود هرگز ملک بر خوردار این مدح با آن ذم مقابله کردیم او را نزدیک ماضی  
 نمائند ابن التواب گفت کجاست بحال فضل و غایت احسان امیر و وسعت علم و عادت که او را در غنوجرایم معاد  
 مأمون گفت او را حاضر کن چون حاضر آمد سلام کرد و جوشش داد سلامی است پس روی بدو آورد و گفت  
 مرا خبر کن تا آنروز که برادر من محمد امین کشته شد هیچ زنی را ازین هشم کشته یا پرده دریدند جواب داد که  
 گفت پس چرا این اشعار باین مضمون گفته نظم دلم حزین شد و شکم فرود گشت از غم زینت ترکید  
 ال سنجبر سا که برده دریده شد و مندرجات چو خورشیدی و نادیده روی ایشان خور ز دست  
 پرده دراز ترس سوائی پناه جوید و نوحه ساز و نفرین کرد و زان غزالان محروم گشت از شیران و  
 زال پشتم فریاد خوان زمان بر سر مراست دست ازین غصه بدل پر خون مراست دست ازین بویخ و دین  
 حکمر مباد شادی آنکس در جهان شاد است مباحیج مرادیش در جهان دیگر حسین بن ضحاک گفت یا  
 دلوزی دلوعت بخواه امان و ترس و روعت ناگهان و فقدان غنشی که بدان شمول و دم مرا می

کوعه  
روعه  
تربیع  
مشمول  
فرایده شد



# در ذکر کسانیکه بر استیارت سکار می باشند

احسانی که بان اسل ششم را در سخن آورد و اب در چشم نامون آمد و گفت گناه تو را عفو کردم و او را راز و اوراق و خطا  
که ترا بوده است در روزگار محمد این محسب کرد و اندیم و آنچه تا این غایت فوت شده است بفرمایم که برسانند و عفو  
جایب توانست که ترا خدمت فرمایم و سلام الحکایه المسابقه من باب الرابع همین حسین بن فضال است  
که معصم بر بن خشم گرفت بپس بکشد که در مجلس شراب بزیان من رفت و سو کند خورده که مرا ایند افرایده و فرمود تا مرا  
حضرتا و منیع و محبوب گردانیده تا آنکه این ابیات بدین مضمون بدو شتم نظم ختم امام تحت تراست از  
غذا باد از خشم و بطش آورد و ام پناه جویم زینج و محنت عصمت معصم انگس که گفت بروی موج و ثنا که  
و اندک لایق است بعضوی که بگوید است امروز نیست جز گزشتن سیح عذر خواه جز لطف و شفیع ندارم بی بود  
لطفش شفیع آنکه کند تی گناه چون این نظم بر خواندند معصم روی بواثق کرد و گفت و حقیقت این کلام است  
بد و امثال او مستعذر و مستعطف شوند از کرام و بشنیدن این ابیات آنچه در دل من بود با حسین جز بن حسین هیچ چیز  
نماند و اثنی گفت سزاوار است باینکه امیر حرم او بخشد و از گناه او درگذرد و در حال از من ااضی شد و مرا بنزد خود  
خواند نظم سخن خوش بنسب که بگوید زابرونی شمناک چین بر د چین بر وجه و زن دارد و مرد سخن  
مکت روم و چین ببرد آفرین بدخشن که زنک از دل خاطر نکته آفرین بر د الحکایه الثامنه من باب  
الرابع عامر شعبی کو بیمن از جمله افراد من بودم که در موافقت ابن الاشعث بر حجاج خروج کرد و بعد از آنکه ابن  
الاشعث از حجاج هزیمت کرد من بگریختم و ده تی شتواری بودم و دو مانده شدم عاقبت بنزدیک نیندین ایام  
رفتم که کاتب حجاج بود و میان من و او دوستی دیرینه بود و از دو کار خویش تیر و شورت خواستم بزرگ گفت  
غایت من ترا نزد یک حجاج لایزید نفعته است و هیچ بهتر از این نمی بینم که یائی و پیش او باشی و بجای خود اقرار  
کنی و بر استیارتی و دوستی عطا فائده ضا و اگر حاجت باشد و آنچه ترا نافع بود از من کو ای خواهی یعنی  
گفت چنانچه او فرمود و کردم و چون بر حجاج سلام کردم حجاج گفت عا بر توئی کتم نعم صلح الله الایه گفت یا عا  
من بعراق آدم تو عامل الذکر بودی ترا شریف معروف کد اندیم و از جمله خواص خویش ساختم و در محافل  
و مجالس سخن ترا استماع کردم کتم می گفت چه ترا بر آن داشت که بر من خروج کردی و با دشمن من یار شدی می گفتم  
تو مردم با پا چین چکار گفتی خدای امیر را بناید خود مؤید گرداناد با گاه بر ما شکست بود و شکست

او را راز  
بهم

حنایه  
کنه کردن

اعتزاز  
افراد کردن  
کنه

## باب چهارم فرج بعد از شدت

شد و از بیت امیر و سخاوت شکر شکریم و خواب قرار و صبر از ما گرفت و آقام نماند و باطنی غیش مرارت ملا و مذاق ماه  
 شیرین آمد و بفرق برادران شایسته مبتلا گردیدیم و فتنه با ما شامل گشت و دامن فتنه نه از برده و اقیاب و دهم  
 از غم و شغیا و امر و زنجاره خود محترقم و از حضرت امیر مستغدر و اینک بنی اسلم استاده است میدانند که بار  
 در عین این واقعه اعدا نوشته ام بدو و مضطرا خود عرضه داشته ام زیرا بنی اسلم گفت باست میگوید تپا الا میسر  
 حجاج گفت نیکو میدانم که این عامر است که تیغ جفا آخته در وی جای آورده بود و امر و زبا باطل بنان اعتدال چون  
 تیغ بکشد باست عطا و او بر قمار مجرب دارد که از وی عفو کردم و سبب این شهادت بنی اسلم بود اگر چه در این  
 قول صادق بود و درین معنی گفته ام نظم هر دو غمی که موجب صلح است بهتر از راستی که کین آورد کنا  
 باشد که مال جان ببرد صدق باشد که ملک و دین آورد صدق تمام عین نضرین است که نب و صلح آفرین  
 مرد باید درین دو حال خلق نیکت خواهد که ان کر این آورد احکامیه التاسعه من باب الرابع از عشر  
 دایه روایت کنند که ملک و یزید یکی از خدمتکاران را به جرمی عظیم که موجب قتل بود گرفت و محسوس گردانید پس  
 از دینی از زندان بن پرسید که درین مدت هیچکس تعصده او نموده و او را امر عالی کرده است یا نه زندان گفت  
 که بخیر باری که مطرب خاص ملک است هیچکس او را تفقدی نکرد است او هر روز طعام میفرستد و پیر فرمود تا  
 بار بدر حاضر کردند بن عزم که او را تعزیکت فرماید چون حاضر آمد فرمود که من شخصی را مجبور و مخاطب و محتاج  
 گردانم و بر او ساخط باشم و تو او را ملاقات و دلاری کنی خلاف رای من کرده باشی بار بد گفت ای پادشاه  
 غایت غایت پادشاه و حق او بیش از رعایت است که من کرده ام زیرا که او بدین جرم متهم گشتن بود و خداوند با او  
 بجان ساحت که در من بنان بواسات نمودم و آنچه ملک از بقای جان او باعث آمد مرا بر ارسال آن بدو مخصر کرد  
 ملک چون این سخن بشنید گفت حسنت کنایهش بود بخشیدم بفرمود تا او را اطلاق کردند و درین معنی گفته شده نظم  
 هیچکس در جهان نکرد زبان بر کم آردی و نکو کاری در بایا برش یار نرا تا کند فضل از دین یاری همه صل  
 بد روی روزی تخم می که این زمان کاری احکامیه العاشرة من باب الرابع آورده اند که دوم را  
 نزد وال از ولات آوردند یکی را بنده مذکور بود و دیگری را قهر بروی امت نموده امیر فرمود که زمین بنده  
 و شارب غم را قهر بنده مولا آن خواستند که هر دو را پیش او ببرد و بنده شخصی را که صدمه فرموده بود باز گشتند

جمع  
 کسی که کار آن  
 فرار گفت

# در ذکر کسانیکه بوسیله مستکاری فتنه

و گفت ایها الامیرمرا بدست شخصی دیگر فرمای تا بعد بزنند و بگرفت چه تفاوت میکند بگفت میترسم که امروز غلط کند و از حد بزند و مرا بکشد بعد از آن تدارک آن توان کرد امیر را از این سخن خنده آمد و بفرموده تا او را اطلاق کردند و در این معنی گفته نظم از بلا چون خلاص خواهد داد سبزه را بطن خورشید نکشته بر زبان او برود که بدان کرد آن مضیق زخا الحکایه الحادیه عشر من باب الرابع حسن بن طالب کاتب عیسی بن فرغانه گفت چون مرا بولایت مصر فرستادند از دیوان امیر و عمال آن ولایت را بمن حواله کردند در مدت مقام من در آن ولایت معارف و مشاهد و وجه قبایل مصر با من صفت فضل و کرم شایسته محمد بن زید الاسوی الهیضی حکایت میکند و قصیده که او اشاع کرده بود در جواب قصیده عبداللہ بن طاہر مدین مفاخرت نموده بود و لطیفی که عبداللہ در حق او مدح داشته بود شنیده بودم بسبب اصالت خانه آن و فضایل که محمد بن زید را بود من پیوسته عیانت جانب او کردم و کتب او مثل نظم و شربی بر بلاغت و فصاحت و ایما من سیدی تا آنگاه که مغرب من بر آن مصمم شد که بلا فتنه در تحت ولایت منست طوفی کنم و از احوال عیبت و عمال شخصی فرایم در شامی آن طوف بجای حسن محمد بن زید رسیدم او رسم استقبال بجای آورد و استاد عافرمود که نزد او نزول کنم اجابت کردم و چون بجای او رفتم و متناش نشدم و بخیردم در میان پیش از خبر بود و در هر فن که شروع کرد و منصب انصافی تمام داشت و چون بوقت او نزول کرده دجال حاضر عیش و در دجال از اظهار تکلفی و بعد از آن آنچه شروط ضیافت بود بجای آورد و مدارا کرد و کنیزکی عیاد دیدم که تحمل استماد و جزئیة سرار او بود و آن کمینگر بزدلیک او قریب هر چه تا ستر فیم و ظاهر او را استحقاق آن نمیدانستم و جای آن نمیدیدم و تعجب از آن حال مرا بر آن باعث آمد که از سبب قربت و احترام او پرسیدم گفت و راقی قدیست خدمت فراوان و لطیف من آن روز که عبداللہ بن طاہر قصد این حصن کرده بود او بود من بکفایت آن قصه از او درخواست کردم گفت چون خبر من رسید که عبداللہ بن طاہر مستعد گشته است تا بطبع من شبت بفرخ خویش حرکت نماید جانب شام و همه حال گذر بر حصن من خواهد کرد و دل بر پلاک نهادم و هیچ شک نکردم که از وی مضرتی بمن رسد اگر نفس سلامت یابد در دیاب نعمت از اهلالت دولت شبنمی نباشد چه آن جواب که من قصیده او را گفته بودم که بدان مفاخرت نموده بود و چون عبداللہ بن طاہر حصن من بزدلیک شد صبر دارم از من برفت و دشتی هر چه تا ستر بخاطر من راه یافت و بغایت تشغرو غایف شدم که من بخت

مجاوره  
جواب دادند  
میکند که را  
معاوضه  
کار با کسی ندارد  
ما حاضر  
خوردنی

# باب چهارم فرج بعد اشد

و حرم و متعلقان ناممکن بود و بخود رضی و اهل و حرم خویش ابدست دشمن باز دادن عاری بود که ابدال و تفرق  
 آن باقی باشد و اقیامت نکست آن از برای ما و اولاد ما باشد متردد و تفرج ما ندیم چنانکه گفته اند **حبیب** حیران چو  
 عاشقان بسرو کی دلبران نه قوت که دشمن نه طاقت مقام عاقبت با آن پریشانی و ترس مکان که حاصل  
 بود از جای رفتم و بقضای خدا تعالی راضی شدم و حکم حق را تسلیم کردم و تقدیر را بپذیرم و معارضه نشستم و گفتم  
 الحمد لله در کائنات و اهل فضل و مستطربا و مترصد ملاک بنشستم تا آن روز که گفتند او بواسطه حسن زوکل کرد حسن با  
 حکم دیشتم و آن کنیزک سیاه را بدیدنی زحل آسار بام کردم و فرمودم که مرا اعلام کند هر موضع که ایشان رسیدند  
 پیش از آنکه ناکا نزد یک تن در آیند و آن خوف سخت تر شود و گفتند در پریشیدم و حنوط کردم تن هر یک نهادم و دل  
 از زندگانی بر گرفته بنشستم کنیزک دید که لشکر روی بحسن آورد و فرود آمد و مرا خبر کرد و بهم در عقب او در حصار نزدند  
 بیرون رفتم و دل بر خدای بستم عبداللہ بن طاهر را بدیدم بر در حصن استیاده بروی سلام کردم چون سلامی که  
 بر جان خود امین نباشد وی جواب خوش باز داد و قصد کردم که بوسه بر پایش دهم بطرف هر چه تا متر استماع فرمود  
 نگذاشت و نزول کرد و بردگانی که بر در حصن است نشست پس گفت این باش و ترس از دل خود بیرون برو و حنوط  
 بهر گمان مباش و اگر من دیشتم که از زیارت من ترا چندین استیجاش و ترس خواهد بود این نعمت خدا می و هر خطئه  
 و لاری میفرمود و لطفی دیگر میکرد و چند آنکه اضطراب من بآبل شد و خوف و روعت کمتر گشت و اثر طهینان سکون  
 در من پیدا آمد پس پرسید از سبب مقام من در میان ترک رفاهیت عشق و آسایشی که در حضر باشد و از حال ضعیف  
 و سعاله و سبب معیشت من هر یکی را جوابی که در خاطر آمد میگفتم چون پرس تمام حاصل شد و سخن نصیرین شریف و تدبیر  
 یافتن بر او شروع فرمود و آنچه مرا صواب آمد در آن باب تقریر کردم و چون گفتاخی تمام بدیدم گفت مرا از دوست  
 که آن قصیده که این بیت در آنجاست این بیت التماس موقد ما بر من خوانی گفتن آیتا الامیر شریف گفتی که از مقدر  
 سبت بر من گذشته است چون از زانی داشتی بدگر این معشت بر من متعصم مکه و مکران گفت زیاده برین تابش  
 طهینان خاطر تو میخوانم تا بدانی که من از آنچه تو ترسانی کنیده در دل نگرفته ام و انتقام نخواهم کشید سوگند ما برین داد  
 که بخوان و بخود گفتم منی که آن ابیات بر گوشش گذرد و خوشتر از آنکه بر او غضبش را در کار دارد و تا بعد از آن با تمام  
 مشغول شود و چون جزو فرغانه برداری چاره ندیدم بروی خواندم و چون اینجا رسیدم این بیت که التماس موقد

استیجاش  
 ناخوش و محزون  
 شدن و مویه

منتهی  
 عزیز بخوش و شادان  
 کامیاب  
 عذر گردانید  
 و پس دادن

# درد و کساینکه بر استیاری میمند

سوخته با کما و تیرا و دل که ترجمه اش نیست نظم نوی کسی که بذاتش فروز و آتشگاه پدست اگر بند و درد  
 ران او شلوار گفت تقدای پسر که بعد از وفات دو لیلین در خزاین او هزار و سیصد شلوار پیستند از انوار  
 شایک یکی را بند در وی کشیده بودند با آنکه این نوع جامه ذخیره نمودن ملوک را عادت نبود و هست چنانکه در ظاهر  
 آمد این باب غدر خواستم و چون از خواندن قصیده فارغ شدم عتابی اندک باز خواستی سهل مگرد و گفت ایوان  
 چه بران داشت ترا که سچوب گفتن من خود را تکلیف دادی گفت می سپید یک اندکی که مرا چه بران داشت گفت  
 بگو گفت بدین مضمون آنچه فرمودی نظم نه داشت گفتی در رفعت شرف پر م کسی که دانه پاشش کو بیا و بیا  
 چون مسیه فرمود که بگو گفت چنانکه عرب عادت باشد و تفاخر عیت با ملوک فرودستان پادشاهان مفاخرت نمایند  
 و از هر نوع بسیار غدر خواستم و بخواهم خود اعتراف آوردم او غدر میسبول کرد و عفو مبذول داشت و آن مساحت  
 با حسن اجمال ملوک که دانیده گفت تا در کار دهر بن شیت تدبیر انجی را شد که روی می پندی همچنانکه برای حضرت معصومه  
 فرمودی تن خویش نیز برافقت کنی و اثر می خود و نظریافتن بر و ظاهر کردانی من عادت خود در غلامت خانه قلت  
 استعداالت غم را بهانه ساختم گفت اگر قبول بر من نیست نهی بر چه عتدالت مفرست کجایت کنم پس فرمود  
 تا از ملک خاص پنج مرکب را بر آید و بجام و ساخت ستام آلت تمام خاقه من بیا و رند و سه اسپ دیگر  
 بجهت خدمتکاران و پنج اسیر پرت خوش رفتار بجهت نقل افعال و بنده و سه تخمه جامه از اخصاف جامهای فاخر و پنج  
 درم و یک برهه دنیا و این جمله را بر دکانی که بر در حصار بود نهادند و گفت ترا کدام روز انتظار کشیم و مدت  
 توقف تو چند روز خواهد بود و عده نزدیک بدارم برخواست که بر سپ نشیند خواستم که دستش را بوسه هم نکند داشت  
 و برشت و جمله لشکر عتبات و فرستند و هیچکس درواچی حصن نماند و گنیزک بیا و بیرون رفت و جامه و بد را دارد و  
 و غلامان چهار پادمان را باطل برودند و من دیگر عبد الله را برانندیدم و عیسی بن فرخانشاه که راوی این حکایت است  
 گفت که من بگرد و کیش همان محمد بن زید بودم و از شرطی که هم هماننداری پیچ و دقیقه فرو نگذاشت و حسن چنان  
 و لطف ملکه و عوارت و دفنون ادب مهارت و در انواع فضایل تر دیکس من محل مرضی یافت تا مدت خراج آنها  
 او اسقاط کردم با کوشش و محمد بن فضل انخرسانی که از وجود فواده و از اکا بر سپه سالاران طاهر بن الحسن پسرش  
 عبد الله طاهر بود این حکایت را بروی دیگر حکایت کرد و چنین گفت که چون محمد بن زید الاموی شخصی جوانی

شمار  
از

عقاب  
دست کردن  
خشم کردن

با جمال  
 نیکو و نیکو  
 کردن کار  
 معونه  
 ایبری کردن  
 و دست  
 سازدادگی  
 ساخت  
 لشکر و کباب  
 و کشتن  
 ستام  
 پادشاه  
 و سرفراز

حسن  
منه

عواره  
متری

# باب چهارم فی مجاهدت

۹۴

عبدلله بن طاهر گفت چنانکه پیش ازین تقریر رفت و در سبب ششم و قبح از حد اعتدال در گذشت بعد از آن لایب مصر را بنده  
 بن طاهر دادند و بدیر شام بد و باز گذشتند محمد بن یزید دانست که از وی نتوان که نجات بهم و انفرل ثبات نموده حرم را  
 پنهان کرد و هر چه در ملک مال داشت هم در آن موضع گذاشت و حصن بکباد و منظر بنشت که مملکت عبدالله و اثر  
 خشم او کی بد و رسد در کشتبک با د و حصن او میخواستیم که بر سیم عبدالله را بخواند و گفت شنب دیکت من باش و بگو تا پس  
 با سپی خاص بر آخور بند چنان کردم که هر دو که بر پشت او من و پنج سوار دیگر از خاص غلامانش و باقی لشکر را بقصر  
 که تا آفتاب طلوع کنند بر نشینند و بر اند باده و چاکا و حصن محمد بن یزید رسید و حصن دید که شاده و محمد بن یزید دست فرو  
 گذاشته و نشسته و هیچ احتیاطی مستعدی نکرده عبدالله بن طاهر بروی سلام کرد و نزد دیکت می نزل نمود و گفت  
 چگونه است که فایز نشسته و در حصار گشاده و هیچ احتیاط نکرده ازین لشکری که میرسد از راه یکون شده و حال آنکه مید  
 که عبدالله بن طاهر بر تو دشمن است از تو کنیده در دل دارد و محمد بن یزید گفت آنچه تو میفرمائی بر من پوشیده نیست و ازین  
 غافل نبوده ام و لیکن در کار خود مایل کردم دهم که خطا کرده ام که سخن او را معارضه می شستم و عقوبان شبان غره  
 حدیثت و حکما ری که از لوازم جوانی باشد مرا بر آن داشت که غلط کردم و میدم که اگر از تو بگریزم او از دست آورد  
 من عاجز نشود حرم را از راه بیکو فرستادم و من نفس خویش را با هر چه در مال ملک نیست تسلیم کردم و من از خانه از آن  
 که اکابر و اشراف آن خاندان بشیر نظم کشته شده اند و اگر مرا نیز قتل کنند ائمه انجاندان خود کرده باشم و بر اثر ایشان رفتم  
 و میدم که چون این مرد مرا بکشد و هر مالی که در ملک نیست بر گیر و خشم او فرو نشیند و بهنگام بل پرده و رسوائی حرم بکار  
 کند که او را با ایشان کینه نیست این جرم که من کرده ام جابایت پیش ازین نباشد که نفس و مال تسلیم کنم چون عبدالله  
 این سخن شنید و از رفت آمد و آب از دکانان او روان شد پس گفت مرا می شناسی گفت می گفت من عبدالله بن طاهر  
 خدای ترا می بینم کرده اند و خون ترا از ریختن صیانت فرموده و اهل حرم ترا از پرده و دید کی نگاه داشت و نجات  
 تو از تو نگه اندید و من ترا محفوظ کردم و از کتله تو در گذشتم و در آن نزد دیکت تو پیش از لشکر خویش تحویل کردم تا زود  
 این شومی از جرمی که تو کرده و ترسی و بدباد که نیازی از لشکر من متبلاقی شود و محمد بن یزید از شادی بگریست و برخواست  
 و سر عبدالله بن طاهر را بداد عبدالله او را در کنار گرفت و بجز و نزد دیکت کرد و اندیکان بعد از آن اندک عتابی کرد و  
 ای برادر خدای مرا فدای تو کردا و من شهری کفتم و دشمنان تو را قوم خویش و بدیشان محافظت نمودم و طعن و

سلطنت  
خون گریختن

آخور  
مستعد  
چاپان

حصا ط  
شمار  
و کثیر  
و هر کس  
کردا

عقوبان  
اول جوانی  
غره حدیث  
اندک عتاب  
سکهای  
نظم کشی  
دشمنان

بیتک  
پرد و دیدن

ایمن  
نی ترس  
صیانت  
نگاه داشتن

# دردگرسانیکه رتبی شکاری باشند

۹۵

طعن قدسی نکردم در نسبت و بر تو بفضل دعوی نکردم و تفاخر کردم بکشتن مردی اگر چه از قبیل است کنون این  
 تو کردن او اصل بیت دوست و شمر است اهل بیت تو را بودی که خاموش ماندی و اگر خاموش نبود می دست  
 و شتم و تغییر سرف نمودی از حد اعتدال تجاوز نکردی گفت ایها الامیر چون عفو فرمودی زلال عفو را بتاثير غلبه  
 کدر کردن منهل مرحمت انجا که سزانش تیره مکن عید الله گفت تک سخن کردم برخیز تا در منزل تو رویم با نصیافت  
 حتی بر ما ثابت کردانی شادمانه را رانجانده برد و طعام و شراب آنچه از لازم خدمت بود و عادت کرام باشد حاضر  
 گردانید و بر نظری بلند از مناظر آن حسن بنیستیم چون شکر زد یک سید میر عبد الله مرا فرمود تا لشکر و استقبال کردم  
 و حکم نمود تا سه فرسنگ از آن حسن بگذرند نزد آن گشته و امیر عبد الله زو زانماز دیگر انجا بود چون برخاست  
 و دو ات و مسلم خواست و سه ساله تسبیح خراج به مثالی فرستاد هر ساله خراج او صد بیت هزار درم بود و فرمود که  
 بعد از آن خستیار است اگر باید درین سفر با ما موافقت کن و اگر باید هم در مقام خود فارغ و مرقه الحال ساکن  
 می صحبت امیر خستیار کرد و با ما بمصر آمد و ما که عبد الله در شام بود ملازمت نمود فصل مفسرین آثار و ترمیم  
 این فواید و اشعار بکنند بجناب اجماع و تواتر علیه تحف ارضوان میگوید که در خواندن و شنیدن این حکایت  
 فایده است اقول آنکه بدانند که عاقل باید که تا بتواند خوشتن بنابنده و لاف نه نباشد اگر چه محصل رفع فضا  
 کامل حاصل دارد بدان تفاخر و مباهات ننماید و برخورد نکند و بهشتال امر فلان را که انفسکم بجای آورده و از حضرت  
 من مع نفسه فعداری زکوة جمعه عرض خود را صیانت کند و اگر میخواهد که عالمیان بر او بنا کنند بکارم اخلاق  
 خود را مستحق گردانند و زبان دعوی بسته دارد و که اگر عید الله ظاهر بعلوم مرتبه و کمال فضل مبنی حید در تفاخر خود  
 نکردی چندین شتم صریح و رد فوج نبایستی شنید و سبب آن ناهنجاری چنان بر روی روزگار ماندی چنانچه در  
 معنی گفته شده نظر هم ستایش ز کربی جوی خود ستای مباش که خود ستائی نبود طریق دانائی چه خود  
 ستائی عیب است نزد اهل خرد و عجب بود نه هیچ آنکه خویش ستائی دو هم آنکه بدانند که خردمند و زیرک گشت  
 است که مر جین سلام المرد که لعینید کار فرماید و از هر چه بگریزد بگذراند و مخاصمت و منازعت بچاکش آید  
 گفت و چون که پادشاهان و بزرگان رود و اگر چه میان او و میان ایشان مسافت و رود دراز باشد زبان بکار  
 دارد و من صفت نهار بخواند و بعد مسافت را بایل و مانع آید ای گشتن شناسد که باشد که روزی بدست ایشان

ت  
در کمال  
از حد  
مستحق  
آید

تسبیح  
دردگرسان  
مرقه  
است

لاف  
معنی سخن  
زیاده از حد  
مستحق  
امر بوج  
عرض  
تقریر نارس

حقانته  
و شکی نیست

صفت  
خاسته



# باب چهارم فرج بعد اشد

مجازات  
پادشاه داد  
استعار  
اول کوفت

مرضی  
پسندیده

احراز  
جمع کردن  
احدونه  
سویق همان

عقل  
بلندی

گرفتار آید اگر در آن قضیه غضب و سخط و انتصاف مبادرت نمایند شود و اگر عفو کنند یا مهربانیت مبنی  
 حسان ایشان باشد و در مقام خجالت چنانکه محمد بن یزید الاموی اگر زبان بجای ازات عبد الله بن طاهر نگاه داشت  
 و از بوجوب و که از آن شیرین تر جاده داشت اغراض نمودی چنان استعار و خوف بیم طراک نمودی و آن  
 همه در تله ناپستی کشید و در معنی یکویم نظم زبان زهر چرباید نگا باید داشت که هر طراک بر داور دین  
 آرد زبان زمر دم بسیار کوی دین بر د زبان بر دهن کوی بیم جان آرد سیل و هم آنکه بداند که کمال حسن است  
 و غایت مکارم اخلاق است که بد کردار از اجزیه یکی مکافات کند و آنچه بخود نمی پسندد در حق دیگران بجای نیاید  
 و چون فعل بر از بد کردار مرضی نمی پسندد و بدان اقدام ننماید و در مصحف مجید که غرض و علامت فرایه خدا العفو و المصطفی  
 و اعرض عن الجا بدین اشارت بدین است و آنچه خیریل مصطفی صلی الله علیه و آله گفت اتیکت بکارم لا اخلاق  
 کلماتی از دنیا و الآخرة و بهیصل من قطعک و یعطی من جرک و یعفو عن ظلمک شرح این معنیست که قدرت بیش از آنجا  
 بایست که عبد الله بن طاهر داشت و جرم زیادت از آنکه محمد بن یزید الاموی مع ذلک داشت که عفو محمود و از آنجا  
 است و هزار کمال مکارم ذکر خیر حسن احد و نه که عمن و متوقع اکابر برسل است جمل لیسان صدق فی الآخرة  
 بدین خصلت حاصل گردانید و با و بقول او کار کرد و از آن خوف و روع که داشت امین کرد و اندوخت و قال و تحریف  
 که از عبد الله بن طاهر بد و رسانیده و گفته بودند خلاف یافت چنانچه درین معنی گفته شده لظلم که بدی با تو  
 بد کند زنده از جزای آن کنی چون بی مریدیت ترا پس نباید که همچنان کنی احکامیه الشانیه  
 عشر من باب الرابع آورده اند که در آن عهد که ولید بن عبد الملک لیعهد بود طریح بن اسمعیل شقی با بغایت  
 اعزاز و اکرام نمودی و بخوشترین نزدیک شتی و اول کسی که نزد او درآمدی و آخر کسی که بیرون رفتی او بودی و این  
 بیت و مولی و نزد یگان و مقربان ولید را از علو مرتبت طریح نزد ولید چون عطا و ولید در حق او مقرب و نظمی که  
 میفرمود عهد تمام در اندرون هر یک متکلم گشته بود و ظاهر نیزیکر دندمانه که حا و الروا به بشام آمد مقربان و این  
 بیت ولید را طریح بجاوشکایت کردند و گفتند امیر را صدیغ خود کرده است و چنان مشغول خود گردانیده که لیل و نهار او  
 سر او جدا گشت خط به یکدیگر بر گزینی پردازد و گفت کسی را راهست کینه که دو بیت امیر تو اند خواند تا من او را از  
 چشم امیر بنزد ارم و چشم امیر بستا کرد و انم هسان فادهی که شب روز در خدمت امیر بودی و در حالت نوم و غفلت



# در ذکر کسانیکه بر تپستی سکار می پاشند

و اوقات خلوت و تشریح از امیرجه انگر دیدی راست کردند مالی بوی قبول نمودند که به بند و قمار و دودیت نشاکرد  
 اورا تعلیم داد و گفت هرگاه که امیر خالی باشد با خود بطریق قتل این دودیت بخوان اگر پرسد که قایل و نشی این کسیت کون  
 طرح خادم چنان کرد که یک روز چون طرح از مجلس لید بیرون رفت خادم لید را خالی یافت این دودیت برخواند لید  
 گفت که این را انشا کرده است خادم گفت طرح و مضمون آن آیات اینست نظم سوسی سعادت پوی ای حمید  
 مرکب من درین مذلت ازین بشر چه بیانی سوسی کبی که کریم هست راد و یکو خلق بزرگ بخل و سزاوارا که بستانی  
 ولید از شنیدن این بیتها سخت خشمناک شد و گفت باین همه لغز و اگر ارام تعظیم و انعام که من با او کرده ام و یکونم و بر جمله  
 اهل بیت قناعت است اولیا و ارکان دولت مقدم نماز کرده اند من تا اول گشتی نبردیک من در آید و آخر کسی که بیرون رود و او  
 باشد و او بنور بشام را از من بحد سزاوارتر میداند و میگوید که نزد کسی روم که شایسته معج باشد و در حال  
 که حاجب را آواز میداد چون حاجب بیا گفت نخواهم بعد ازین که طرح را هرگز نبردیک من گذارید و مبادا که بر بسطی  
 در نظر من بیاید و اگر آید و بجهت درآمدن با تو مجادله نماید سرش بسیند از چون طرح بیاید که بنزد ولید در آید حاجب منع  
 کرد طرح گفت چه حادثه شده است تا من بیرون آمده ام یکچکس و یک لید رفته است حاجب گفت فی تا فرمان  
 چنین است تا منست حال با او شرح داد طرح گفت ده هزار درم بتان مرا دستور می ده تا در روم گفت لا والله  
 اگر خرج عراق تمام من دی نگذارت گفت مرا اعلام کن که سبب تغییر خاطر او با من چیست گفت الله که چون تو بیرون می  
 من نزدیک و فرستم یکچکس بدیش او و لیکن خدا تعالی حال کردان و مقلب القلوب است زمام دلها بدست اوست معنی  
 فساد حوادث ابداع فرایند تغییر و تبدیل در کارها پدید می آید بعد از آن طرح یکمال بر دسر امارت معنود و ترید  
 راه نمی یافت خواست که بولایت خود رود و باز بنحو دقت محال عجز باشد که بعد از اسالی باز کردم با وجود آنکه درین  
 بلیت بودم و معلوم ناکرده سبب تغییر رای او بر من چه بوده و جماعتی را که حاسد او بودند میدید که شامت می نمودند و  
 میکردند و شامت اعدا را اثر بردل از جنای او لیاش باشد چنانکه گفته ام بلیت جنای دوست توان کرد بر دل حق  
 خوش اگر نباشد پنج شامت اعدا پس چنان بر کرد و حاجب می آمد و با او تملق میکرد تا یکروز حاجب گفت چون  
 چندین در مذلت مقام نمودی و بر محنت مهابر بودی رواندارم که بی مقصود باز کردی گفت فلان روز از من باز  
 عام خواهد فرمود و حاجب منع از پیش بر خواند گرفت اگر در نشانی آن انبوه در روی من معذرت باشم و مقصود تو حاصل

راد  
 جوانمرد  
 سادگیست  
 و سعادت

ممتاز  
 بخاشده  
 حاجب  
 در بیان  
 محال و له  
 با یکدیگر  
 کردن

ابدا  
 فرعون  
 آوردن

بشامت  
 شاد شدن  
 یکدیگر  
 بکسی رسد

# باب چهارم فرج بعد اشد

۹۱

میرصد  
نظر

پس گشت  
دردی کرد

معتز  
پس گشت

عنق  
دردی کرد

رقاب  
کردند

معا  
بکنی کرد

نام  
نوع

نکته  
نکته

کرد پس طریقی مترصد گردید و آن بار عام را در حق خود گرفت که است خاص شده بزرگ یک لید رفت چون لید نظر  
طریقی افتاد روی از او بگردانید اما شرم داشت که از میان چندین خلایق تنها او را فرماید که باز گردانند چون طریقی بزرگ  
نزدیک شد سلام کرد و جانش باز نهاد و طریقی بتضرع و شکایت نشووع و زاری خود را بولید نزدیک گردانید و لید در رو  
بجندید و از غم و کوه و بر تبه و در جوارش رسانید فصل در بیان وفایده است اول آنکه مردم عاقل باید که بر قرب  
پادشاهان و دوستی ایشان اعتماد نمایند و از صحبت ایشان دایما محترز باشند که گفته اند آنگاه که الملک فانیست سیف  
فی السلام رد اجواب و تحقیر و فی العتاب ضرب الرقاب یعنی بوقت لطف و جواب ما موبت معظم شمرند و هنگام عظم  
ضرب رقاب مالش اندک اندک اگر چنان دهند آبروی بریند و اگر چه مال بخند جان تاشند و آنکس که در خدمت پادشاهان  
مقرّب باشد اگر بخیلی بود باید که چون مجربان خائف چون کلاه کاران شتر باشد و از آنکه صاحب غرضی دروغی بسمع پادشاه  
رساند و رای پادشاه بواسطه کذب آن صاحب غرض از جاده تربیت و محاملت با او منحرف نماید این باشد در این معنی  
گفته ام **فصل** با تو بر چند خسران باشند لطفها کرده را زها گفته مان و مان تا کرد و دست یکدم ز سر ایشان بالا  
برون رفته کنج لطف و خشمشان دایم هست رسید بر هفته بجز وجود لیکت سان بشش که بیاد می شود بخت  
و حرمان طریقی را از خدمت لید بوسطه دوستی که با و افتد اگر در بر چنین حجت روشن شناسد و دوم آنکه خندان  
و در حق و دستان بر کار گیرند و اگر مضرب و فغانی از دوستی سختی بکوشد و در سانه بی تخصص خاطر با آن دوست متغیر گرداند و  
مقتضی این آیه کار کند که تو له تعالی یا ایها الذین امنوا ان جاءکم فاسق بنبأ فتبينوا ان تصيبوا او ما یجاءل فی قصصنا علی فضلتهم  
نا و این پنجگون لید نباشد که افتد حاصل در حق طریقی اسلعه کرد و تخصص ما فرمود و خطاب کرد و من در این معنی میگویم  
بنظم بدروغی که بگذرد بر کوشش و کوشش دوست را نیاز آری کذب شد حکایت تمام شاید در ضمیر بگذاری و او  
از دست دوست نود بود دیر باید که تا بدست آری **الحکایه الثانیه** عشر من **باب** الرابع چنین گویند که  
چون جاحظ را بعد از کثرت محمد بن عبد الملک الزبایه نمود و احببن ابی داؤد و آوردند مقید که یکتای پراهن پوشده بود  
احمد گفت نیافتم ترا افراموش کنند نعمت و کرامت محمود نمایند و ضایع و بکونیها و اضافت کنند مثال به میجا  
کسانی که بر آنها اعتماد و اگر احما کرده اند و سر و آران بودند که مناقب و مفاخر و محاسن و اثر ایشان شرح دهی عجیب  
از روزگار و نعل و کلاه و در صلاح فساد طوبیت و خلیف تو اثری تواند نمود و جانها کفایت این سخن را بر خود آسان تر فرمایند

# در درکسانیکه برستی رستگار می بیند

۹۹

فرایک که گشت ترا باشد بر من به از آنکه مرا بر تو و اگر من بگردار باشم و تو نیکو کار ذکر خیر و احد و نه در میان خلایق از تو بیشتر باشد و اگر در حال قدرت عفو فرمائی از تو نیکو تر از آن آید که انتقام کشی احمد گفت نمی بینم از تو الا انصاحت زبان و بلاغت بیان و رونی کلام نقد خالص سخن پراوده حبیب اندرون ساخته و غل غوث و فغان و مداهنت و صمیمیت سینه که اخته از پیش من بیرون برید و اورا همچنان باید برگزیند چون بدین رسیدند غلامی را فرمود که به عقب او برو و بنده از پای او بردار و بعد از آنکه بجام رفته باشد دستی جامه گرانا به در بر او پاشان و سرلی با جمله آلات اثاث و خدمتکاران برای او مرتب گردان ده هزار درم نزد او بر تا در اخراجات خود صرف کند تا بعد ازین در کار او بشنیم و خطی که در کار او راه یافته باشد با صلاح مفید گردانم روز دیگر با حطر او دیدند در صد مجلس اجلاس نشسته و خلعت پوشیده و احمد بن داؤد روی بدو آورده و هر خط سبک است یا با عثمان بیار یا چه فایده میفرمائی **فصل دین** حکایت مواضع انعام و عتبار و وجایت یکی که اگر کنای از تو در وجود آید و در حق وستی یا مخدومی بعد از این باطل متمسک نشوی و بکنه کاری خود و اعتراف کنی و باستغفار رضای آن دوست را بدست آوری همچنانکه احمد کرد با حاطر و دین میگویم **نظم** بخواه اعتراف نماید کرد پس آن عذر خواه گشت نه و نه شود جز با عتراف بگذر دل ساخت زجر مان نشود هر که انکار کرد و عذر نخواست در گنه بر گناه خویش افزود و دم آنکه اگر سهو یا عذر از دوستی از دوستان آید متکاری از خدمتکاران تو گنای بی حادش شود بپستتغفار و معذرت فرایش آید و بخواه اقرار و اعتراف نماید و بانابت استغفار بترجوع کند باید که اگر چه جرم او بزرگ باشد آن عذر از او قبول کنی و عفو و تجاوز زنت بر او کنی چنانکه احمد با حاطر کرد چنانکه در این گفته ام **نظم** چون کنای از دوست صادر گشت شاید از معذرت پذیر شوی هر که در پای اعتد از افتاد آن بافت که دستگیر شوی

**الحکایه الرابعه عشر من باب الرابع** استی بن ابی اسیم الموصلی گفت هرگز نمی شناسم معفرین علی البرکی یزید و در کرم و مروت و ادب فتوت و لیاقت و ظرافت و حسن خلق و لطافت و آنچه در نهادت و مجلس انس بجای آید از حسن غنا و ضرب طبل و رقص و حکایت و مضاحکات و مطایبه و روزی بدو رسای مارون از رسیدن حاضر آمد و گفت ایام بخت مشغول است چون باز گشتم جعفر را در راه دیدم که بخدمت درگاه می آمد و از خبر کردم که امیر اسایش کرده است مرا فرمود که همین جا باش و خود برفت و رسم خدمت بجای آورد و چون باز گشت مرا گفت بیای تا بر سر می خود رویم و

حبیب  
دل و زبانی  
صمیمیت  
خاستند  
اثاث  
کالا و مال

انعام  
آرزو مند  
شدن

انابت  
بگویند از کار  
تجاوز  
در گنه تن

بخت  
فتوت  
جوانمردی  
ظرافت  
زنگ شدن  
مطایبه  
بکی مزاج  
نکردن

# باب چهارم فرج بعد شدة

باقی روز بخت نشا طفراسر آید و این فرصت از دست ندهیم و به دوام روز مطرب یکدیگر باشیم هفتم فقره ذکر امر و سبزه  
 فیم و جامه زنبور کشیدیم و طعام می آوردند چون از طعام فارغ شدیم فرمود کینه کار بر سر و آن نیک که بیکانه حاضریم  
 که از وی هشتم باید که شراب حاضر کردند و جامهء حریر می آوردند و پوشیدیم و خلق طیب آنچرخ رسم مجلس را  
 باشد بجای آوریم و یکنوبت و جته من سماع کرد و نوبت دیگر من بخت و پس از آن حاجب او را داد و گفت باید که  
 امروزی پنج آفریده را کاشناسی کان نیز دیک راه ندی و اگر رسول میراید اعلام کنی که مشغول هستی و درین معنی  
 تمام کرد و بعد بر تاجچه حجاب خدم این وصیت کند بعد از آن گفت اگر عبد الملک بیاید او را دستور می دهم بدین  
 شخصی را خواست که از جمله نامی او بود و حبیب را نسی تمام داشت در مجال خلوت حاضر شدی و مطایبات  
 کردی پس حاجب رفت با کار خوش شغل شدیم و در غلوائی نشا طفراسر آید و درین حالتی بودیم که ناگاه پرده برداشته  
 بن صاحب الهامی را دیدیم که در آمد زیرا که حاجب غلط کرده بود و پنداشته که جعفر ابن عبد الملک خواسته است و این  
 عبد الملک را کار برینی داشتم بود و از جلالت قدرت و کمال معرفت مجلسی عالی داشت و بارها امیر از و التماس نصرت  
 کرده بود و او بدفعات متسلع نموده بغایت مهر و تقوی معروف بود و رشید کرات ثمرات کوشیده بود و تکیه  
 فتح شراب بخورد و او را حاجب نفرموده بود چون وارد دیدیم هر دو حیران ماندیم و در یکدیگر نگریستیم از غایت شگفتی  
 و غیرت پیش بر ما منتقص شد و پوست بر تن جعفر خواست که بر قد و عبد الملک حال و پریشانی که بر طبیعت ما داشت  
 داشت مطلع شد روی ما آورد و چون برواق خانه رسید که مادر آنجا بودیم و آن رواق طلیسان و جامهء کیلونه  
 و طعام خواست جعفر فرمود تا طعام آوردند و او از خشم چنان منتقم شده بود که در پوست نیکنجه و چون عبد الملک  
 طعام خورد و قتل شراب خواست در کشید بعد از آن بر خانه آمد که مادر آنجا بودیم و دست بر دو جانب باز نهاد و گفت  
 اشکر کو ایما انتم فیه درین کار که هستید را نیز انکار کنید و درین سبب از جعفر گفت در آیی چون در آمد پیرانی از حیر  
 بیاوردند و در پوشید و طیب خلق کار برد و چند گاه شراب زلی یکدیگر بخورد و عوض آنکه ما بر وی سبقت میکردیم او را  
 سبقت گرفت و غنا آغاز کرد و دستی سماع خوش با تمام رسانید و از ما هر دو خوشتر و موصول تر گفت و در برین از او  
 منادست مرسم مجلس آن که شروع کرد بر ما جعفر را سخط برضا و نده و بشا دمی سبقت گشت گفت متانت مراد است  
 عرضه آری با سعاد انجلی معقودن کرد و عبد الملک گفت وقت رفع حوائج نیست جعفر احوال کرد عبد الملک گفت

هشتم  
شروع

اعلام  
اکاه کرد  
شدن

ما را  
خواست  
بیم

مناد  
شد

بر و اق  
ش خانه  
طیلسان  
و جامه  
کیلونه  
و طعام  
خواست  
جعفر  
فرمود  
تا طعام  
آوردند  
و او از  
خشم  
چنان  
منتقم  
شده  
بود  
که  
در  
پوست  
نیکنجه  
و چون  
عبد  
الملک  
طعام  
خورد  
و قتل  
شراب  
خواست  
در کشید  
بعد از  
آن  
بر خانه  
آمد  
که  
مادر  
آنجا  
بودیم  
و دست  
بر دو  
جنبه  
باز نهاد  
و گفت  
اشکر  
کو ایما  
انتم  
فیه  
درین  
کار  
که  
هستید  
را  
نیز  
انکار  
کنید  
و درین  
سبب  
از  
جعفر  
گفت  
در آیی  
چون  
در آمد  
پیرانی  
از حیر  
بیاوردند  
و در  
پوشید  
و طیب  
خلق  
کار  
برد  
و چند  
گاه  
شراب  
زلی  
یکدیگر  
بخورد  
و عوض  
آنکه  
ما  
بر  
وی  
سبقت  
میکردیم  
او را  
سبقت  
گرفت  
و غنا  
آغاز  
کرد  
و دستی  
سماع  
خوش  
با  
تمام  
رسانید  
و از  
ما  
هر  
دو  
خوشتر  
و موصول  
تر  
گفت  
و در  
برین  
از او  
منادست  
مرسم  
مجلس  
آن  
که  
شروع  
کرد  
بر  
ما  
جعفر  
را  
سخط  
برضا  
و نده  
و بشا  
دمی  
سبقت  
گشت  
گفت  
متانت  
مراد  
است  
عرضه  
آری  
با  
سعاد  
انجلی  
معقودن  
کرد  
و عبد  
الملک  
گفت  
وقت  
رفع  
حوائج  
نیست  
جعفر  
احوال  
کرد  
عبد  
الملک  
گفت

# در ذکر کسانیکه بر آئی رستگاری یافته

رومی امیر برین متغیر است چنانکه بر سر عنایت و شفقت آید جعفر گفت امیر از تو راضی شد و بخاطر انشرفش هیچ عتاب  
 نماند مرادی که داری میان من و من گفت مراد من آن بود که گفتم جعفر گفت یکویم که حاجت بخواه گفت ام بسیار  
 دارم که بر من جمع شده است جعفر گفت چند است آن دام گفت چهار هزار درم جعفر گفت اینک چهار هزار درم اگر  
 میخواهی همین بخر بفرمایم تا بتو نیکم سنه از سارعت درین معنی مانع نمی آید مرا الا که قدر تو از آن بزرگتر است که مثل  
 کسی ترا عطا و دیدن آقا قبول کردم که فردا از خزانه امیر بخردم تو آنرا نزد عبدالملک گفت اینخواهم که امیر نام پسر مرا بزرگ کرد  
 و در بدو مرتبه او عالی کنه جعفر گفت امیر ولایت مصر بود و دختر خود را عالیه را با وی عقد کرد و دو هزار هزار درم مال  
 خود را کابین دختر بوی داد انحنی بن برهم الموصلی گوید من با خود گفتم این مرد مست شده است نمیداند که چه میگوید چون  
 بحضرت امیر رسید رفتم جعفر بن یحیی پیش از من فته بود و در ساری امیر جمعی دیدم فراموش کرده و ابو یوسف قاضی و اشبال او  
 از آنکه کبار و معارف بعد از او را خوانده بودند و عبدالملک بن صالح السامی را بطلبیدند و پسرش را نیز دوازده  
 الرشید در آوردند و گفتند امیر بر تو ساخط بود راضی شد و چهار هزار درم عطا فرمود و بفرمای تا همین بخر جعفر بن یحیی  
 قبض گشت بعد از آن بارون پسرش را بخواند و گفت کوه بشید و دختر خود را عالیه را بخرنی بوی داد و مال بخش  
 دو هزار هزار درم مهر او کرد و دانیدم و ولایت مصر را بوی دادم چون جعفر بن یحیی بیرون رفت اسخی میکو کیفیت  
 انحال از وی پرسیدم گفت با دو پگاه نزدیک امیر آمد و آنچه دوش در آن بودیم حرفا بحرف با او شرح دادم  
 و حکایت آمدن عبدالملک و غلطی که حاجب کرده بود و آنچه عبدالملک کرد با ما از رفع خشم و موافقت در آنجا  
 که در آن بودیم تعجبی و خوشش آمد بعد از آن گفتم از امیر چند چیز را بمان کرده ام گفت چیست آنچه بمان کرده است  
 با او شرح دادم گفت بمان خویش و فاکن و بفرمود تا بایش از حاضر کردند و رفت آنچه دیدی پس از آن جعفر را عطا  
 خود و مال و پادشاه امیر حاجب عبدالملک روان گردانید فضل درین حکایت عاقل را به خصلت از مکارم خلاص  
 و محاسن شیاطین می افکند این سه بزرگ بر آن مهتم نمونده و میثاید که خردمندان این سه خصلت را در میان  
 این سه موضع دستور پیش و اتمام و مقتضای خود سازند اول آنچه عبدالملک بن صالح کرد که چون اتفاقا بچنین  
 موقعی رسید و چنان طایفه را بر فضل انحال دید که خلاف طبیعت و ضد نهیب و روشل و بود و چون رضای انحال  
 او را مطلوب بود خلاف ای ایشان ظاهر کرد و برای دل سپیدن و ازاله خشمی که ایشانرا بسبب اطلاع او بر آنحال

عساکر  
شاهنشین

کابین  
مهرنان

صمان  
چون رفتن و  
تغییر شدن

سستم  
عادت و  
خود

# باب چهارم پنج بعد شده

شین  
عیب

منوط  
و اینست  
و در او  
شده و بجز

بود خلاف مراد و رآی خود کرد چنانکه ذکر رفت و بایشان موافقت نمود و الخط و بعد از آن تنفخ کرد و دشمن  
و عابر بن خود را داشت و تنگت حجاب متعص و قست سترت بر دیگران جایز نهید و تنگنا من ایامید که در بیشتر مواضع این  
جنس مسامت نمایند تا زندگانی کردن میسر شود و مصاحبی که بدیشان منوط باشد تحمل کرد و الا از مردمان اعتراض الی بگوید  
و با وصفت افراد ساخت و درین معنی میگویم **نظم** اگر مراد تو با غلبی نیستن باشد مکن خلاف و همه وفق رآی ایضا  
کن و کز خلاف را دست نمیتوانی کرد کنار و کز غلطان و ردوی پنهان کن و قوم آنچه جعفر بن یحیی کرد که چون  
دانت که عبد الملک در آن حالت موافقت او و خلاف مراد خویش کرد و متعص مراد او نمود و صیانت خاطر او بر رعایت  
جانب خج و جینج و او جعفر از خود نپسندید تا در اسعاف مرادات ایجا رطمت و بعضی الغایه و النهایه نرسید پس کریم  
الکس باشد که چون کسی برای رعایت جانب او خلاف رآی مذہب خود بردست گیرد از پانچ شین تا هر مراد و در حوا  
که او را باشد در کن را و نهند و در این معنی گفته ام **نظم** لیکه کرد خلاف مراد و مذہب خود برای وفق مراد  
تو حق گذاری کرد مراد خویش با کن پس از سر خلاص در آنچه هست مرادش بصدق باری کن سیقوم آنچه امیر  
کرد که چون جعفر چندان کار بزرگ با عمار و کرم امیر از عبد الملک تقبل شد و بی استطاع رآی امیر و مشورت او در مهمات بزرگ  
پروانه داد و امیر او را آن دعاوی غلب و شرسا زکند اندید بواجیدی که او فرموده بود و فامود پس تحقیق دعاوی مخلصان  
و بمواداران و صیانت جانب ایشان از مجال و شرساری در لاف که از پس کمی زند غایت که تم نہایت حسن خلق باشد  
چنانچه درین معنی میگویم **نظم** اگر زند تو لافی یکی زیارت چنان کن که در آن گفته شرسا شود بفعول خوبان  
کن که صدق گفته او ظهور یابد و حسنیت یکی بزر شود **الحکایه** انخامسته عشر من باب الرابع ہم سخن  
بن ابراهیم الموصلی حکایت کرد و گفت میان محمد امین و ابراهیم الهمدی که تم او بود در میان بنیز خوردن و جلالی افتاد  
که محمد امین را خاطر ابراهیم تغیر شد و ابراهیم از آن وحشت در روی محمد امین مشاهده کرد و در کثرت بمنزل خویش و قهقهه  
حاجب فرمود که ابراهیم را از آمدن نزدیک من مانع باش و این سخن با بر ابراهیم رسید با میر قعه نوشت و از بر کونه لطاف  
و ظریف و در ایا و تحف بان یار کرد امین و ایا قبول نمود و رقعہ را جواب نوشت ابراهیم کنیزی داشت که در غایت جمال  
و نہایت کمال ابراهیم او را پرورده بود و غنا و بر بط زند و او آب خدمت ملوک در آموخته و هنوز بجد بلوغ نرسیده بود  
او را بفرمود تا با بجا معاشی زر رفت بسیار استند و بجای پیرایه تمام زینت دادند و بر بطی مرصع بجوهر تر تزیین داد و مضمون

نشد  
نزد ابراهیم  
و در آن

عقا  
سرد

# در ذکر ساینکه بر تنی رسکار می پند

۱۰۳

و مضمون این سه بیت در محدثات انا کرد نظم بر دستخده دیدی تو پرده از کارم بر بهمه کردی رازی که بود  
پوشیده خلاف تو سر و غدر که خلاف مرا زبانیست و عفو پندیده بفقو گوش که چون دیده بر سر است انگو  
بفضل و لطف که بجرم دوست نایده و این ابیات را صوتی سافت و نصوت کینرک را تعلیم داد تا یاد گرفت و  
ز دهم این فرستاد و کینرک بر بط ساخته نزدیک محمد امین در رفت خدمت کرد و بایستاد و گفت بنده تو و عم تو از  
سیکویده شعر آغاز کرد و در صوت بر بط نواختن گرفت چون تمام کرد امری گفت صفت ای دختر که نام تو صفت گفت  
این گفت تو همچون نام خود هستی یعنی می گفت بل و مرا به این ساعت نام کرد که بخدمت امیر فرستاد محمد امین شاد  
گشت و آن تغییر خاطر زایل شد و بفرمود تا بر سیم حاضر آمد و از دراضی گشت و او را پنج هزار درم غنیمت فصل درین حکایت  
فایده است که مراد باید که چون مخدومی را یاد دوشی را خاطر با وی متغیر گشت بر اعتدال و استعطف که ممکن باشد بجای آورد  
تا آن غبار از خاطر او برگیرد و ترک عذر خوشتر بگیرد و بطایف معاذیر پذیرد و دل او بدست آرد چنانکه ابراهیم بن  
مندی تا محمد امین کرد و درین معنی بگوید نظم با عذر و تطفع است باز او را اگر چنانچه دل دوستی یازاری  
بآن بود که نیازاری چو آزادی اگر چه باز کنه زاری و نیازاری بیایوس بی آزاری لطافت عذر بود  
آن دل فیه دست بازاری احکامیه الساده عشر من باب لک رابع روایت کرده اند که عامل ابو جعفر  
فلستین با نوشتن یکی از اهل فلستین مردمان را اغوا میکند و پرنیان میدارد و بر من اعتراض میکند و تبری که در  
و توجیه اموال میکند مشوش میگردد اند ابو جعفر بدو نوشت که خون تو به دست اگر آن شخص انگیزی و نیز من نغری عال  
آن شخص را بدست آورده و نیز دیکتا ابو جعفر فرستاد چون او را پیش امیر داشتند فرمود که تو ای که بر عامل من اعتراض کنی  
و کار بر من نویسد و میداری بفراهم ما کوشش از تخوانت جدا کنند و این مرد سخت پیرو و آواز ضعیف داشت  
و بدین مضمون گفت بیت اگر تو خواهی با پرید پیر شود محال باشد تغییر عادت پیران ابو جعفر از ضعف  
آواز او بر نشنید از برید که چه میگوید بریغ گفت میگوید که العبد عبدکم و المال مالکم فل غدا بک عنی ایوم  
مصرف ترجمه مال نال است و چاکر چاکرت هست ممکن آنکه بخانی بر ابو جعفر گفت یا بریغ عفو کردم  
و او را اجازت داد تا باز گردد و فرمود که با او همان کن فضل فایده درین حکایت است که کسی که بنزد پادشاهان  
مقر باشد و کار افتاده را بدین حضرت آرد و بزبان نصاحت افعه سخنی رود که اگر آنچه او گفت بگوش پادشاه رسد

فلستین  
نام یکی از پادشاهان  
عش  
توی که در آن  
داشته و بزرگ  
آن در آن  
اعراض  
حاصل شده است  
و عیب که در آن  
است  
بلیغ  
کردیدین  
شود  
برشان شده  
و در آن

# باب چهارم فرج بعد اشد

۱۰۶

سبب آنکه اگر دو آن که مقرب غنی که مصلحت داشته بکوشد و پشاه رساند که آن شخص غلام باید بدست پادشاه بخوابد  
 ناتی که سبب آن در دنیا بدنام و در آخرت متذکر بود و چون که برین گفت و کرد و در حق آن شخص چه کند همه را  
 مذموم است الا در اصلاح ذات البین و صدق در همه احوال پسندیده است الا در مقام تمامی و فعل گمانی که حیث  
 عداوت باشد چنانکه پیش ازین گفتیم نظم هر دروغی که موجب صلح است بهتر از رسانی که کین آورد صدق  
 نغزین چون نغزین است کذب اصلاح آفرین آرد الحکایه السابقه عشرین باب لرابع فضل بن  
 البریج حکایت کرد که مردان بن ابی حفصه را دیدم که بنزدیک مهدی در آمد بعد از وفات معن بن زاید و در میان  
 جماعت شعر اشعری بر خواند که در مدح او انکار کرده بود مهدی گفت چه گفتی گفت من بنده تو و مدح تو مروان بن ابی  
 مهدی گفت تو گفته مضمون این دو بیت را نظم شده خویش پس از معن اگر شوم ساکن روا بود که در ایام  
 همچو معنی نیست کجا روم ز که خواهم عطا که در عالم چو معنی سحر گری می بزدل و معنی نیست چون گفته عطا  
 نوال و گرم بذل مال بمعن بر رفت چون معنی در عالم موجود نیست پس چرا آمده و از ما نوال بخشش می طلبی یا ای  
 بکیرید و پر د کشید پس یای مروان را گرفتند و از سرای بیرون کشیدند چون سال دیگر شد باز در میان شاعران در  
 و در آنوقت رسم بودی که شعراء هر سال یکبار نزد خلفا آمدندی و شعرا خواندندی بعد از آنکه چهار پنج کس اشعار بخوانند  
 مروان بن ابی حفصه برخواست و این قصیده بدین مضمون بخواند که مطلعش اینست نظم بر من آمده که ز روی دوست  
 جابج و در آنجمله سخن بحال او بخواند و مهدی استماع میفرمود تا آنجا که گفته بود در آن قصیده نظم از کمال  
 نتواند کرد اگر خواهند که بسترند و پیشند از بخوم و هلال چگونه منکر گردند این مخالفت را که کرد و ازین در لفظ خبر  
 ترال خلافت ارث و بیت و دین حدیث مرا کوه باز پس نیست در انفعال مهدی باو دیدم که از غایت عجب  
 برین نظم و کلام استنوازی که او را بستماع آن حاصل آمد و در حرکت آمد چنانکه از مصلی بر باط رسید پس گفت خند  
 است این قصیده مروان گفت صد بیت است بفرمود تا صد مرتبه از درم بوی دادند و این اول صد مرتبه از درم بود  
 در روز کار آل عباس شاعر دادند بعد از آن روز کاری برین بگذشت و نوبت خلافت بمروان الرشید رسید مروان  
 دیدم که با شعراء نزد هارون الرشید در آمد و قصیده که نشان کرده بود در مدح او بر خواند هارون الرشید پرسید که  
 گفت بنده تو و شاعر تو مروان بن ابی حفصه را روون گفت تو آن نیستی که در حق معن گفته و همان دو بیت پیش

نوال  
عطا  
بخشش  
می طلبی

استنوازی  
حسبیدن



# در ذکر کسانیکه بر تکیست کار می‌نهند

۱۰۵

که پیش ازین مکتوب شده بر خواننده فرمود که دستش گیرید و ازین سلسله بیرون برید که او از دو کت یا هیچ چیز نمی‌تواند  
 نیست و او سال دیگر با جماعت شراب از آمد و بدین مضمون قصیده خواند **نظم** زیاد کی شودم انکه با دو پگاه  
 نمود اشارت سلی بدان بنان مضمون در آن زمان که در حجاج عرصه و محفلش بجمع و حدان پرداخت مرکب کبر  
 بارون آتشید رخسار آمد و گفت این قصیده چند بیت است مردان گفت بهفتاد و بیت بفرمود تا بهفتاد و هزار درم بگو  
 دادند و در از او هریتی هزار درم و بعد از آن تازنده بود رسم مردان ز آل عباس آن بود که بهریتی هزار درم و چهار  
**فصل** درین حکایت فایده است که اگر کسی از علو بهمت و حرصی که بر چهار نام نیکو حس اعد و نه داشته باشد و  
 راضی نبود که کسی با بکارم حلاق برود مقدم اند و بهج و شانس را در شمرند باید که در بذل و عطا وجود و سخاوتش مرتبه  
 و خصال حمیده به رغایت که امکان باشد دریغ ندارد چنانکه مدعی بارون کردند بعد از آنکه بعهده خلیل بران آمد  
 ایشانرا استحقاق آن بود و فراموشند و درین معنی میگویم **نظم** اگر پسندی آید که وقت نشا نهند بر تو کسی باز  
 حکمت تقضیل کرم ناه و عطا بخش بیشتر ز به که بهست باعث مدح جمیل بدل خلیل که بهتاجانی لعل یک با  
 بهت از آنکه کوئی بقول است دلیل الحکامیه الثامن عشرین باب الرابع بارون آتشید بر خلیل  
 شاعر خشم گرفت و بفرمود تا او را از حضرتش مجبور کردند و مدتی برین بگذشت که از آن حضرت مرود و مطرود  
 بود و در می در میان جماعت منتظران بی اجازت در رفت و گفت روز کار مرا بر همان خدمت تو اوب فرمود و بگو  
 نعمت تو بشغول کرد اندک که بذر الطاف انعام که دایما در حق من فرموده طاق صبر فاند و مضمون این بیات بر  
**نظم** مرا به عطا یای خود در آنکه بهست مواعد و کران سپو ابر بی باران رد او بود که بود خشک سال غنیم  
 درین زمانه که بهست از گفت عطا باران بارون در حال از وی عفو کرد و غایت صبر گرانایه عطا فرمود و عطا  
 با نشاط تمام و با شاد کمال بیرون آمد الحکامیه التاسعه عشرین باب الرابع و عمل شاعر چون نامش را  
 بگو کرد امور گفت بر من بخوانید آنچه او گفته است بروی خوانند از جمله آن جویند و بیت بدین مضمون بود  
**نظم** از آن که در هم کایان به تیغ جوهر دار برادر تو بگشسته و ملک تو باد ترا با و ج رسانیده از خضیف  
 خمول سرای مجد تراب ز تیغش انبیا د ماسون گفت قبحه الله چگونه بنیان گذاشت که نام روز بود که من  
 خال بودم من در چهار بالش خلافت با بیده ام و شیر و شاهی پرورده شده ام من خلیفه و برادر من خلیفه و پدرم

بنان  
مربای  
کشتان

احراز  
جمع کردن

بر بان  
مخت

خزین  
رزق  
نسب

مطرد  
رانه شده

صله  
عطا دادن  
نشد  
کند  
دو شش

محمول  
که نام و  
کند

# بسم الله الرحمن الرحيم باب فی رفع حدیثه

جست  
کوشش

ستبر  
کنده ضد  
باریک

منظره  
ما که کجاست  
کردن کلون  
در چیزی  
اهواز  
نه بودین  
لصره و قارب  
که هر یک را نامی  
جدا گانه میباشند  
از آنجا که گفته

است  
نوتختن

علیه و دو وجه مفیده بودند بعد از آن بفرمود تا او را بجه طلب کند چون بر و ظفر یافتند و عمل با خود گفت هیچ شک نیست که مرا اینک بخشد پس چون نزد دیکت و رفت مأمون گفت ای عمل چگونه گفته و استصعدت من بخصیض الا و هو گفت ای امیر المؤمنین از آن کسی که گناه او از من بزرگتر بود عفو کردی مأمون گفت راست میگوئی هیچ باک ندارم و چون قصیده مدارس آیه و خلف من تلاوه و این قصیده است حروف که عمل در مرتبه اهل بیت رسول الله صلی الله علیه و آله و مناقب ایشان را شکر کرده بود و عمل از بیم جان میت مأمون نیارست که بخواند مأمون گفت بخوان که ترا انعام داد این قصیده را میخواند و مأمون میگریست چون آنجا رسید که گفته است در آن قصیده که نبات زیاده فی القصور و نبات رسول الله فی الطلوات و آل رسول الله بقیة قاسم و آل زیاده عظیم الرقات ترجمه میرد ما همه پوشیده و حتران یاد نمیرد کان بنی سر بر بنه در صحرا نجف لاغزال بنی غریب اسیر سحر کردن آل زیاده و کام روان مأمون میگریست و گفت و الله که همه را خوار و ذلیل گردانم و عمل را صلح بخشد امین گردانید و بگوید که او را گفته بودی مدعی که در خانه آن چهره نشا کرده بود از وی عفو کرد و درین مسمی گفته شد نظم ما تو گردانند کسی بود با خدا و رسول نیکو کار بخدا بخش و مگوئی کن که چه او با تو بود بد کردار الحکایة العشرین من باب الرابع مأمون مخلص احمد بن ابی خاله را که وزیرش بود و محمد بن زید را را بفرستاد با عمرو بن مسعدة مناظره کنند در محاسن اهل ابوز و آنچه بروی باقی آید از آبا و اجداد آنچه میباشان فرموده بود بجای آورده و موازی سازده هزار درهم بروی متوجه گردانیدند و مأمون را اعلام کردند مأمون گفت احمد بن ابی خاله که هر دعوی که او را باشد مجری دارند و هر حجت که دارد قبول کنند احمد گفت کردیم مأمون گفت آگاه کنیده هر دعوی که کند قبول نمایند و بعد از آن بی دعاوی ناموجه کرد و انخواجانی که در محاطه عمومی نمی بایست است عرضه داشت همه را قبول کردند و هزار درهم از آن مال ساقط شد و از بیت بقیة صلی الله علیه و آله و سلم مبلغ شش هزار درهم بستند و پیش مأمون آوردند مأمون آن خط بسته چون عمرو بن مسعدة نزد او درآمد مأمون گفت این رقمه است شش هزار درهم و من این مال بتو بخشیدم و عمر گفت چون امیر المؤمنین بر این کترین تفصل فرمود و داد این مال واجبست بر احمد بن عمرو و عامل ابوز و او بدان مقرر کرد امیر المؤمنین از من بستدی من از وی بستدی پس احمد را گواه گرفتم که من نیز این مال بده و بخشیدم مأمون و خشم ازین سخن عمرو بیرون رفت و دانست که خطا کرده است نزد احمد بن ابی خاله رفت و حال با او تفریر کرد و از او استعانت خواست و تحصیل رضای مأمون احمد گفت هیچ باک ندارم و دل

# در ذکر کسانیکه بر اشیای مستحکام می یابند

ازین بر مرقع دار و نیر دیک نامون در رفت نامون گفت نعت میبختی از عمر و یا احمد که شش هزار درم به و بختیم  
 بعد از آنکه اصناف از بکند اشتهایم مجامع که در معامله او رفت و او شش هزار درم و حضوره من با جبرین عروه بخشد  
 گوئی که با من مساوات برابری میکند پنجش و نیکوئی مرا اندک حقیر شمیرد احمد گفت امیر عمر و چنین کرد نامون گفت  
 اری احمد گفت اگر نه چنین کردی نیکو بودی بل واجب دمی که در جفا و نزو و امیر المؤمنین از آنچه هست کثرتی نامون  
 گفت چگونه گفت چون امیر المؤمنین در حق او چنین لطفی فرمود و دوی را چنین کرامتی مخصوص کرد و این را و این را  
 از احمد بن عروه بگرفتی احمد را از عطیة امیر المؤمنین بی نصیب گردانیده بودی و شبان هر دو خدمتکاران امیر  
 و نیکو ترین بود که فضل و کرم و مروت امیر المؤمنین مضاعف شود زیرا که احمد آن کوئی هم از امیر المؤمنین و اندو  
 چنان باشد که امیر المؤمنین چنین کرامتی بکبار عامه و کرد و یک نوبت با احمد و دیگر آنکه عمر و خدمتکار امیر المؤمنین است  
 و احمد خدمتکار عمر و عمر و اقله کرم امیر المؤمنین و سخاوتی با خلق او کرد و آنچه از خدم خود باها و هم خود با  
 کرد و نیز خواست که نزد ملوک احم و پادشاهان عالم منتشر شود که خدمتکاری از خدمتکاران امیر را چندین بهمت  
 و جواهر ددی بود که این چنین بالی خیر بکجا بخشید از کثرت نعمت و عظمت مملکت و جلالت قدر او چشم و دل شبان پاد  
 شود و کانی را که با هر دوی تکار و تفاخر میماند شکستگی هر چه تا متر عاید کرد و چون نامون این سخن بشنید خشم او را  
 شد و با عمر و دل خوش کرد فصل فایده درین حکایت است که هر دو باید که اگر از خدم خود و طعمی و ایذائی مید و مقام  
 شدنی نسبت بمطلوب می مشاه و کند جانب خدمتکاران از حق خود فرو گذارد و حتی الامکان مصلحت کند و اگر عدلی دانست  
 و اگر احمی بنید با فرو و ستان خود بهمان شیوه رفتار نماید و آن طریقه سلوک دارد تا شکر موهبت گذارده شود و چنانکه عمر و  
 مسعه کرده و درین معنی گفته ام نظم اگر نظام زبردست خویش میربخشی سزا بود که تو با عاجزان چنان کنی  
 و کرد ز کرم و عدل او شوی خوشدل بشکریاید با دیگران جزین بکنی الحاکماتیه الحادیة والعشرون من  
 باب الرابع در روزگار خلافت متوکل موسی بن عبد الملک که صاحب یوان خراج بود از بیت المال غاصبه  
 مالی طویل قرض کرد که در اندک مدتی باز رساند و روزگاری برین گذشت آن مال باز به بیت المال نفرتاد و دیگر دست  
 محیا آمدن بجای بن خاقان را فرمود که تو معنی از جانب من بنویس موسی بن عبد الملک آن مال را بهین بخط به بیت المال  
 باز فرستد و بروی در مطالبات آن مضیق شد و کن عیبیده شد بر آن موجب توفیق نوشت و عتاب بن عتاب را بطاعت

ضعاف  
در خدمت کردن  
و باطنی در لاف  
مخالفت  
با کسی نیکوئی  
نکردن

عطیة  
بخشش

تخلی  
حرکت کردن

خطیر  
بسی عظمت  
در استقامت  
از زبانت  
بسی شرم  
بیک عمر عاصه  
و غیر کردن  
از زبان  
بسی خضر  
با کسی بی خبر کردن  
و از بدین  
مقتضات  
با کسی بی خبر کردن  
بجای بی خبری

توسیع  
خدا شناسی  
که بفرموده باشد  
خلافت مشور

## باب چهارم خروج بغداد

۱۰۸

آنحال فرستاد و فرمود که اگر در راه مالی تاخیر کند او را علی روس الاشهاد و در دیوان خراج بنازیانه بزند و تا آنکه تمامت آن مال به بیت المال رسانیده بر تازیانه زدن مداومت نماید بعضی از خدمتکاران پیش از آنکه عتاب نزدیک موسی رود این خبر بدو رسانیدند موسی بغایت اندوگین شد و نشسته در توجیه آنال تفکر میکرد که عتاب آمده و آن توقع سر به برد آورد و آنروز بغایت کرم بود و موسی در دیوان دگر نشسته بود که در وی موهه صحن آویخته بودند و در پیش بخت آن موهه میکشیدند و جایگاه خنک بود چون عتاب رفت نامه دراز در دست موسی بود و مبطالع آن مشغول عتاب شد و آن توقع برد و ات موسی ننهاد و چون از قراءت آن کتاب که بدان مشغول دارد فارغ شود مبطالع کند و عتاب همچنان که نشسته بود از خوشی جایگاه و اسراحتی که یافت ترویجی که از آن موهه حاصل نمود در خواب شد موسی خبر نمود تا آنکه توقع بر گرفته و غایب گردید عتاب همچنان در خواب بود تا وقت که نگاه روز گذشت و موسی بعضی از آن مال نفذ کرد و چون عتاب از خواب آمد گفت بر آن کار که آمده ام در آنجا نظر کن موسی گفت بگو که بچه مصلحت آمده گفت بدان مصلحت که در آن کتاب است گفت که ام کتاب گفت کتابی که امیر المؤمنین بر رسانیدم گفت کی گفت همین ساعت برد و ات ننادم گفت دیر است که خسته همانان حکایت خواب دیده عتاب کتاب طلب کند و یافت بصاحب خبر داد که حاضر بودند گفت بنویسید این خبر را بخدمت امیر که توقع از من بزدیدند موسی گفت دروغی است که میکوی و فراتر آنی است که نیز نریز هیچ توقعی بن رسانیده است هیچ شالی ایصال نکرده عتاب خواست و برفت و حال با عجله آمد گفت و عجله آمد بنوکل عرض داشت متوکل بجنید و بفرمود تا موسی را حاضر گردند چون حاضر شد گفت کتاب از عتاب بزدیدی گفت آری زیرا که بظنه دستم که این کتاب متضمن مکر و بی خواهد بود و حضور عتاب جده عتابی بود و عتاب پیش از آنکه خطاب بن رساند در خواب شد و من متعجب او را دلیل بخت بیدار خود داشتم و فرصتی متعجب داشتم و فرمودم تا رقه را از وی بزدیدند و اینک یکت نیم از مال که مرا به بیت المال می باید رسانیده معذ کرده ام و بهین ساعت به بیت المال میرسانم و باقی را در دست پنج روز تسلیم میکنم و پس از آن متضرع شد و استعطاف نمود متوکل بفرمود تا آن مال که حاصل شده بود از وی قبض کردند و باقی را مصلحت دادند و از وی راضی شدند و درین معنی بگویم نظم خدای جل جلاله چورفع خواهد کرد بلازبنده خود و قعه در اندازد لطیفه است خدا را خیرم خلق نمان امیدوار که نا که لطیفه سازد **باب پنجم** در ذکر جماعتی که بحبس زندان گرفتار

مروه  
بوزن

افراء  
بتان  
ایصال  
رسانید

# در ذکر کسانیکه احسب نجات یافتند

۱۰۹

اگر قرار بود ندهد خدا تعالی جبر و اعتقال شیای را بجن حال اسیدل کردانید و از آن در طه و بلا کشایش ارزانی فرمود  
 و این بیست و نهمین باب است بحکایت الحکامیه الاولی من باب النجاس حکایت کرد ابو القاسم  
 بن احمید الجندی که چون پدرم را از بغداد رفتی کردند و بمصر فرستادند من در بغداد تنها و بی شغل با ندم و نرس من شب  
 و روز با بختری شاعر و ما ابو العشره متحم و بیشتر اوقات با من ملازمت نمودندی یک روز با من حکایت کرد که ما را و  
 دست منکی و عسرت سید با یکدیگر محبت داشتیم و در آنوقت المعتر با ندهد مجوس بود با هم اتفاق کردیم که نزد  
 معتر زدیم و در جبر و دوسنی و هواخواهی فرمائیم و حتی بروی ثابت کرد انیم باشد که وقتی بار اسفید باشد نیز و یک  
 او بنیم بختری گفت من جدیدیت گفته بودم در حق محمد بن یوسف البهری در آنوقت که مجوس بود و آن بختیار را  
 بر معتر خواندم و چنان فرمودم که این ابیات را در حق تو نظم کرده ام و مضمون آن ابیات اینست نظم شد  
 بادتم روزگار نیست جدا ز واقعات و نوازل حادثات بلا منازل اند شب روز و نه زلی باشد که تنگ باشد  
 منزل بود فراخ فضا سجادات مذهب شدی از آن گونه که ز زبویه گفت قدر سکت صفا بستان پیش  
 یوسف اندین زندان که دید چون تو بناحق زده هر پنج و عا چه صبر کرد در آن خواری و بلا بکنج عزیز صبر بر نش  
 ز جبر و کار و رنجست نسیم بر معالی اسلام که غزین شده از جور و ظلم پانیدا چون این ابیات بر خواندم  
 و در قعه که این ابیات در آنجا بود از من سبده بخادمی داد که بر سر او ایستاده بود و گفت این را پنهان کن و نگاه دار چون  
 خدا تعالی مرا ازین در طه بر اندام اید و ده تا حق این مرد بکنارم ابو العشره گفت من در طالع مولودا و نکره کردم در آنروز  
 که دلی عهدی از او بسته بود آن طالع را بکنار من و طالع آن روز یکم استعین با خلافت بعیت کردند بدیدم و مدانات  
 کو اکب و نظر سعود و نحوس و مواقع سیارات و ثوابت قائل شافی و تدبر کافی بجای آوردم حکم نمودم که خلافت بر معتر  
 مقرر گردد و بعد از آنکه فتنه بر نگیخته شود و جبر با برود و حکم کردم که مستعین را بکنند و آن احکام بنوشتم و بمعتر دادم  
 و ما هر دو با یکدیگر و روزگاری برآه و آن بکها که کرده بودم تمامت راست شد و معتر بخلافت نشسته من و بک  
 در پیش او بنیم و تمهید خلافت بکفیم معتر با ابو العشره گفت مرا آن بکهای تو در اموش نشده است تمامت آن است  
 آمد لند و از آن بهره صد دینار رزق مجر کردانیدم و سی دینار بجهت بیل و ریاست سنجان تجوادم و بنقد  
 هزار دینار صلح فرمودم و آن نقد در حال قبض کردم و آن بروات نزل و رزق ابستم بختری گفت من بعد از آن فرا

اعتقال  
بند کردن

طاعت  
سودمند  
نسی باجائی  
بودن

تمت  
مسکله کتب

از  
مقابل  
برابر

# باب پنجم فرج بعد اشد

پیش شدیم و مقصده که گفته بودم در تفت خلافت مدح او و پو مستعین بخواند هم مطلعش بر این مضمون بود نظم  
 ز من جدا شد آنکس که زوگرم دور وصال جویم از و درم کند مجبور چون این مقصده بخوانم تا این ابیات که این  
 مضمون گفته بودم رسیدم نظم چگونه دیدی احوال حق که یافت قرار چگونه دیدی ظلم و ستم که شد مقهور اگر خاک  
 ز مقبره گمان بر دقت که جان او رود از تن برون ز یاد غرور چند نوبت این ابیات را استعادت فرمود و بعد از آن  
 غامدی را که از و در حبس با او بود و بسمه و تا آواز دادند و آن رقعده را از او طلب داشت که اشعار من مکتوب بود چون  
 حاضر گرد گفتم بر منی که در آن مکتوب است هزار دینار بدینند در آن رقعده شش بیت نوشته بود شش هزار دینار در حال این  
 رسانیدند و گفت نباید که چون بیرون روی این زر را انبای کنیز که غلام است بفروش و او انی صرف کنی و تلف ثانی و ترا  
 بعد از این از من از و ز را من و امکان ملک و اولیاء و ملت تحتی شریف غنائی تمام بود پس خان کن که بدین مال ضعیفی بخر  
 که ترا و اولاد ترا بدان استظهار می باشد گفته بستم بالسمع و الطاعة و بیرون آمدیم و بیعتی بکردیم و بعد از آن هر روز کار من نزد  
 او نیکو تر و بر سال نعمت بیشتر و هر خطه حرمت زیاده تر بود فصل درین حکایت آنچه عتبار را میاید و از آن فایده می آید  
 گرفت و خلاصت است که از جمله کارم اخلاق و محاسن صفات نیکی آنکه عاقل باید که چون پادشاهی یا وزیری یا یکی  
 از کار بر و صدور را بر زوال نعمت معرمان دولت مبتلا بینند و روی بخشم سخنان نظر کند و در آن حالت خدمت آورد که در  
 ایام دولت بجای می آورد و هر تقریب تر و که با او برانند نمود نباید که اگر کار روی رونق و طرقت گیرد و بدو آنچه مستحق است  
 آن خدمت که در حالت محنت کرده باشد وسیله ای کند و غیبتی و شوق باشد و از آن فایده تمام برگیرد و ثمره نیک و بد بد  
 رسد و اگر خلاف آن واقع شود اعانت اصحاب قایع و دلاری را با بیانات از عادات کرامت غرض همه حال نام  
 در دنیا و ثواب و بعضی حاصل کند و درین معنی میگویم نظم پادشاهی که او بکس بود تیغ در غده و شیر در بند است  
 از زمان جوی معرفت با فرض کن بر جان خداوند است یافتی فرصتی در و پیوند که بر و منشاخ نموند است  
 و قوم آنکه هر که از عرق ظاهر و مهل کریم بود و در وقت بیت و می کسی خدمت کرده باشد و بقربت و وسیله جبهه چون  
 روز کار و دولت یابد آن حق گذاری بجای آرد و هر افسان و اگر ام که ممکن باشد در حق شخص سبذ دل دارد و درین  
 معنی میگویم نظم بوقت محنت هر کس که خدمت تو بوقت دولت باید که با نصیب بود چه وقت نیست  
 خانه خدمت بجای آرد بر و ز غنا صبر او جیب و جیب و ز ملایز پاس باید داشت از آنکه روزی

استعادت  
 طبع از کمال  
 سخن خسته

اولی  
 فرموده  
 آید

استخفاف  
 که بشود  
 و زار و زبون

زیر لبه  
 و سبیل  
 و بین  
 استوار  
 عین  
 نام ببر  
 و کار

عرق  
 رکت  
 چنان  
 نیکو کار

و حجب  
 و شرف



# باب پنجم فرج بعد اشدّه

۱۱۲

منت ابو بکر معنوم دوست نکست از کشت چون ناز پیش شد معنی طلب ابو بکر گسخت و او را بخواند و گفت ترا چه بر آن  
داشت که بنزدیک من آمدی خلیفه از تو غمناکست ابو بکر گفت بفضل معروف که ممشور تو معنی گفت این تو چند است گفت  
چهار هزار دنیا در حال بفرمود تا چهار هزار دنیا ریاد و دند و بد و داد و باز بفرمود که د و هزار دنیا در دیکر بوی دند و گفت  
قرض خود چهار هزار دنیا بگذارد و دو هزار دنیا در مصاحح خود صرف کن و او شش هزار دنیا گرفت و بمنزل بازگشت و با  
رایجی حکایت کرد و رایجی نیز نزد معن آمده معنی گفت منم ابو الولید و این ابیات که در مدح معنی گفت کرده بود بفرموده نظم  
ابو الولید که مراح تست بسکوبه که ای بخشش را بمل کرمت بهتر اگر چنانکه رو باد و در سخاوت از او بدست چو دایم بی خود گذر  
تو نور محضی و مادر تو چه عالمند کشت رقت قدرش ز طارم انصر معنی گفت دیکر چه بود رایجی گفت پس از کشتن  
ایام عمل بری نادر و اول شب قدر و بعد پیش از غور معنی گفت دیکر چه بود رایجی گفت شنیده هر که گفت که در جو  
آمد ملاذ سائل و از ایر پناه بهر مضطر برای است یقین آن طلال روز افزون هزار بار ز ماه تمام نیکوتر محمدات  
در آن روز نه را کردند که این نماند شود با کمال بار آور هزار شکر خدا را که در حریم کرم شده است و اقبال این زمان  
بایر معنی گفت دیکر چه بود رایجی گفت باب لطف که راست چنان بیالیدن که منت در چمن جو بسجود و دیکر بهر  
سبز نبشایش که پیروان بر آتش بخت تاده بسکه معنی چون این ابیات بشنید خوشتر دید و گفت هزار دنیا  
بوی و بهید رایجی هزار دنیا در قبض کرد و بنزدیک ابو بکر بن ابی سیره آمد و هر دو بجانب کت بار گشتند و چون بکه رسیدند این  
ابی سیره رایجی گفت آن چهار هزار دنیا که معنی بختی فضا و دین بمن داده است در آن و بخت تصرف نیکم اما این دو هزار  
دنیا که از برای اخراجات بمن داده است شتر کت هزار دنیا ترا و هزار دنیا مرا پس هزار دنیا در رایجی داد و هر یک کت  
خویش لاحق شد و این خبر را ابو جعفر منصور رسید معنی نوشت که چه بر آن داشت ترا که بن ابی سیره این سکوئی گوی و حال  
اگر میدانستی که او چه کرده است معنی در جواب نوشت که جعفر بن سلیمان غایت نامه نوشت و در باب احسان و امر و وصیت کرد  
پنداشتم که جعفر این غایت نامه نوشتی اگر امیر راضی نبود می منصور بجعفر نوشت و او را سر نشن کرد و دشمن را رزیت کرد و  
جعفر در جواب گفت امیر مرا وصیت کرد که با او نیکوئی کن نیکوئی کمتر از آن نباشد که در باب عایت و تمییم یکی از مذکورات  
فصل این حکایت و بیست بر کرم قیاض و همان بهید ریح معنی زاید که با وجود آنکه دنت که خلیفه بهر بیت  
بازخواست خواهد کرد و پیش از آنکه دیکت خود نومیته نگردانید و درین معنی گفت شد نظم بکوبایل کرم تا ز معنی آموزند

طاهره  
کتابخانه  
بست  
بخور  
اقاب

دو وجه  
دختر  
نیکو  
دختر  
نورینه

ر عات  
بای  
نیکو  
قیاض  
بای  
دخت



# در ذکر کسانیکه از خمس نجات یافتند

۱۱۳

مکرمه که چون نود و عادی خیرش بر معنی که بشکیر بود اهل فضل و معنی را که خیرت در همه روی زمین کنون معنی  
الحکایه السالسه متن باب الخامس حکایت کرد محمد بن الفضل که در آن وقت که وزیر معتمد بودم و ضیاع عجیف  
یکسره و تصرف من بود بروی دفع کرد که من در مال او خیانت کردم و ضیاع او را خراب کرده بفرستاد تا مرا بکشد و من  
بر نماندم و همچنان باید مر از دیکت او بردند بسرای او و بر من رای که بنوی اساس نهاده بودند و صفا عان در آنجا کامیگر  
و او طواف میکرد چون نظر بر من انداخت مرا دشنام داد و گفت در مال من خیانت کردی و ضیاع من در دست تو خراب شد  
و بفرمود تا مرا زبانه بیاورد و مرا بکشد تا بریند از خوف آن حالت بهوش شد چنانکه اساک بول نتوانستم کرد و بول  
بر ساقم روان شد و کاتب او چون درین گرفت آن حال مشاهده کرد و عجیف را گفت ای امیر تو امر و مشغولی ام  
این بنا و مصالح عمارت که کفایت میسباید کرد و این مرد در دست مست فوت نخواهد شد کشتن و زدن او برای هر که که  
خواهد اساس است بفرمائی تا او را حبس کنند تا در کارش نظر فرمائی اگر از او آنچه حکایت کرده اند رست سیاست و تغذیت  
توانی فرمود و اگر دروغ باشد عالی بر کسب شتم قسم نکرده باشی و بدین سبب این کار که اتم قسم هست باز نمایند و چون این  
سخن شنید بفرمود تا او را محبوس کردند و مدتی در حبس ماند معتمد بغیر و غمناک شد و عجیف خدمت او را آنجا بر عجیف خط  
شد و بفرمود تا او را بکشد و خبر بکاتب رسید بفرمود تا مرا از حبس اطلاق کردند و من از حبس بفرمان آمدم یک حبه آیم  
نزدیک صاحب یوان شدم میان من و او دوستی بود چون مرا دیدند تا داشت که مرا اطلاق کرده اند و سبب بی تامل  
عنانک شد و مالی بر من عرضه کرد که قسم مال قبول کنم مرا عملی فرمائی که از آنجا نفعی بر من رسد خدمتی کرده باشم و از خاصه تو بخشی  
باشد مرا عمل فرمود و بواسطه دایر رسیده و مضر از تجاوز می کردم و در تحمل خود مصرف نمودم و بدان طرف قسم و از حله عمل گاه  
ضیعتی بود بنگرد در وقتی که طوف میکردم آنجا نزول کردم و در آن سرا که فرو آمدم مستر می نکت بود و پاکیزه نبود و شب  
چون بجای برخواستم از سر لیر و قسم ملی خاک دیدم ببول کردن بر آن تل نشستم خداوند سر لیر آمد و گفت میدانی  
که چه موضع است که بول میکنی گفت ملی خاکست بخندید و گفت این کور مردی هست از جمله لشکر کثان خلیفه تمام و عجیف بود  
و چون امیر بر خشم گرفت او را مقید برین طرف آوردند چون بدین موضع رسیدند او را بکشد و در آنجا دیوار کشند  
بود بروی کف اندیم تا مکان او را پاره و پاره کنند اکنون این تل خاکست چون این حال بشودم متعجب بودم از بول کردن از  
ترس و از زوار بول کردن بر کور او و امر و فرمان آن دی سیده ملکوت کل شیء و الیه ترجعون فصل درین حکایت

رفع مال فقیر نزد حاکم  
امسال کجا بهشت  
مطالعه  
بجزایر و  
نشین بکند و  
بحق بران  
این هم  
همه روز  
عسری  
شربت  
بروم  
تخلی  
نیز مال  
مستخرج  
جای کش  
در وقت  
بسیار  
تل  
زمن  
و پیش  
و زنده

# باب پنجم فرج بعد الشدة

۱۱۴

نا فیه  
ماری  
دین  
صفت  
واقع

کن  
دور  
بر  
دین  
نور  
و  
نور  
و  
نور

مطلوب  
و  
نور  
و  
نور  
و  
نور

صفت  
و  
نور  
و  
نور  
و  
نور

مطلوب  
و  
نور  
و  
نور  
و  
نور

مطلوب  
و  
نور  
و  
نور  
و  
نور

فايده است که هر چند کسی را در دنیا مرتبه عالی و درجه بلند و حکمی نافذ و مالی بسیار باشد باید که بر آن اعتماد نکند که در دنیا باشد که آن درجه که از ترس او بر جامه بول کند چنان درجه رسد که بر کورش بول کند چنانکه جمیع را بود و نیک لایق است این آیات از گفته من درین موضع **نظم** ای شده مغرور جوانی و مال ترس از اندم که شوی با پایل مال و نسل نه باندی و طلب مال تو چنین بسال بال و پرت بر کند ایام از آنکه مال تو باشد همه زرو و مال دهر خلال اگر چشمتو کند کرد و از آن باز ستونی خلال کرد و چو خورشید رسیدی باوج یاد کن از نعمت وقت زوال الحکامیه اگر آنچه من **باب** الحاکمیت کرده اند از مردی زایل کوفه که او گفت با مسلم بن عبد الملك بصرای روم رفته بودم سیران بسیار گرفته و چون بعضی از مسائل نزول کرده فرمود ما سیر از ایام و روز و خلقی بسیار گشت و در میان ایران مردی پیرو ضعیف بود و بیاوردند مسلمة قتل او فرمان داد آن گرفتار گشتن چون من ضعیفی شتابم مسفت بود مرا کشید تا از سیران مسلمانان که ما داریم و جوانان جلد را بیاورم و بعضی خود را کنیم مسلمة گفت همان آن مرد و گفت چون من و عده کنم البته و فاکنم مسلمة گفت مرا بر سخن تو اعتماد نباشد آن گرفتار ما بگذارت و لشکر طوفی کنیم باشد که کسی بایم که مرا ضامن شود و ترابروی اعتماد بود مسلمة موکلان را فرمود تا او را اجازت دهند تا در لشکر طوفی و هر جا که رود با او بر دندیس آن پیر کرد لشکر میکرد و در روی هر کس تنگتریت یا بجوانی بگذشت از بنی هلال و گشت ای جوان مرا ضامن شو از امیر قصه یا و شرح داد و جوان گفت چنان کنم باید و او را ضامن کرد مسلمة فرمود تا او را گرفته و چون برفت از جوان پرسید که او را می شناسی گفت فی گفت بچه اعتماد او را ضامن شدی و خود را عرصه ها وقف کرد اندی گفت او را دیدم هر جا میکشید و بر هر کس تنگتریت از جمله لشکر مرا اختیار کرد و حاجت خود بر من رفع کرد و روانه شستم که ظن او را باطل کرد انهم و امیدوارا بگردانم چون روز دیگر شت آن پیرا دیدم می آمد و در جوان مسلمان از سیرانی که داشتند می آورد آن همه و اسیر را مسلمة داد و گفت ای امیر آن جوان که در حق من این نیکو کرد دستور می فرماید تا من بجهار آید که مکافات این احسان و مجازات این لطف را بجای آورم مسلمة انخواستار گفت اگر تا می باید برو آن جوان با او برفت چون بجهار رسیدند آن پیرا و گفت ای جوان هیچ میدانی که تو فرزند منی جوان گفت چگونه فرزند تو آن من مردی ام مسلمان را زحمت تو مردی هستی نصرتی از روم گفت با من بگوئی که مادر است از کجاست گفت مادر از روم است گفت با تو صفت و درخواهم گفت مشروط بآنکه سوگند خوری که اگر راست گویم تصدیق کنی جوان گفت چنین کنم

# و در ذکر گمانیک از مفسر نجات هیتند

۱۱۵

گنم رومی آغاز کرد و بر موصفت او چنین گفت که بگو خطا گفت بعد از آن گفت و بر تو و خست بدین جهت تو فرزند منی جوان  
گفت چه دهنی که من نکرده تو ام گفت به لالت اشباح و تعارف ارواح و صدق فراست و فطریا کیست بعد از آن فی را  
از پس پرده بیرون خواند که شکست نکردم که ما در مونت پیره زنی نیز با آن زن بود و بیدون آن همچون وی ایالات که او پیر تو  
رومی بمن آورد و هر دور وی مرا بوسه دادند و شیخ گفت این مرد و بده و خاله تواند بعد از آن شیخ بر بام حصن رفت و بر  
سختی گفت جماعتی از جوانان از محله درآمدند و سر روی مرا بوسیدند شیخ گفت اینان خالان تواند و پسران عم و دوتوبس از  
جواهر انواع ثیاب خروبیرون آورد و گفت این مجلس از آن بادست نبردیک نامده است از آن وقت که و را به بندگی ایبر  
برنده گیر این را و بنزدیک او بر که این جمله را و می شناسد و بعد از آن آنجا از اجداد و مال بسیار و جاهای رومی و چندین آس  
و اهر خوب بود و او را بشکر کلمات رسانید و چون بخانه خود رسید یکیک از آن جواهر و پیرایه و اقمشه که با او گفته بودند آن  
که از آن بادست بروی عرضه می داشت و یکیک بوجبه می داد و چون آنرا میدید میکشید تا چون بسیار شد سو کند و او را که  
این اقمشه را بجا آوردی اهل انحصار را که بگویند است از انجماعت که گفته شد که زیت جوان صفت انحصار و نعمت  
آن و بار را بیان نمود و بیات و صورت آن پروردگار و آن زن جوان و جوانان با او میگفت و او میکشید و میفرمود  
جوان گفت ترا چه بوده است گفت آن پیر پست و آن پیره زن مادر من و آن زن جوان خواهر من است جوان کیفیت واقعه  
تأمت عاده با او شرح داد و باقی آنچه بجهت وی فرستاده بودند پیش وی نهاد فصل درین حکایت محل فایده و مریضه تنبا  
سه بابگاه است اقول آنکه مراد باید که چون در مانده را بیند که صاحب اقد و کار افتاده شده باشد و در بر روی بر  
میگرد و از میان جماعتی او را جستبار کند و حاجت خود را بر او رفع کند و سعاف حاجت او باقصی الغایه و الاکمال  
بگوشتن خوب کان نیک او را در حق خویش یقین گرداند که ثمره آن در عاجل و اجل بدو رسد چنانکه جان جوان رسد چون  
پیر را در نکرد و در این معنی میگوید نظم کسی که خواست ز تو حاجتی غنیمت دان اگر بر آید او را بسی تو کار می خدا  
یعین کار ساز لیکت بکوش که در میان سبب نیکوئی شوی باری و تو هم آنکه گشتی تا تو طری احسان و محبت سلوک است  
و بر تو حق ثابت گردانید و یا و فادار و حق که از او باشی و بسته ری که با وی داده باشی و شرطی که بدان بسته ام نموده یا  
نامی چنانکه آن پیر فرمود در کلمات لطیفی که آن جوان در حق او کرد و درین معنی گفته ام نظم که کسی نیکوئی کند تا تو  
آنان تا بجبهه انگینی کرد تا تو و فار لطف و کرم از تو زیاده اگر جماعتی منس عیش تیره کرد و زود کرد و از سر صفا

اشباح  
کالبد

هسته  
کام کردن

سعاف  
حاجت روا کردن

# باب پنجم فرج بعد الشده

۱۱۶

مختص  
خویش و  
حاجات  
مکملان

تسار  
خویشان  
و مشق

مسلک اولیانی و  
مفسرین سیرت  
نامشروع است که  
چند نایب است  
که از ایشان  
کنعان بن جوح بنا  
کرده و در مکتب  
و مشق و کسب  
از دانش و غیره  
فرستاده و خان  
از دروغیان  
بانی از مشق  
فرو و کاشنه

رکن  
بلند در و بلند  
سینه  
درگاه  
مستقیم  
بلند و عزیز  
و قی

جای بند و مجاز  
معنی اعتبار  
و غایت است

حکایت  
مکملان  
نکاره  
ارجمندی کثرت  
وقت جزیره  
کرامی شدن

در جهان هیچ زشت تر از آن نیست که دمی وعده و وفا کنی سپی شوم آنکه بر آن که هسل و قربت و سبب پیوند صلی کند  
و سببی معتبر است آن شفقت و مهربانی که ذوی الارحام و اقارب با یکدیگر یا شیخ پیکانه را نبود و آن حمیت و عطیت که ایشان را  
بر اعانت و حمایت یکدیگر باعث بود و اجانب نتوان یافت اینست صورت حال این جهان و آن پیر که مشروح است بر این معنی محبتی  
روشن و برانی قاطع است که آنکه از وصلت و قربت بی خبر بود و بر آن حال و قوفی نداشت اما چون در حقیقت آن وصلت  
مولد بود شفقتی که از لوازم خویشی باشد و او را بدان باعث آمد تا نفس آن پیر را با آنکه کاری مخوف بود اما حاجت کرد و در این  
معنی میگوید نظم مطلب حاجت پیکانه که تر از زمانیکت خویش است هر که در کار خویش عاجز شد آن پیش  
خویش تیر از خویش است شد عزیز و غنی خویش و تبار هر که از عقل و مال درویش است چون تر کار را باز پس آید پیش  
مشق پیکانه پیش است الحکایه الحامسه من باب الخامس مناره خادم که از مقربان و خواص خلفا  
بود و نزدیک ایشان محلی بزرگ و درجه عالی داشت در سینه ست ثمانین و مائیه چنین حکایت کرد که بهار و ن از رشید  
عرضه داشتند که در مشق از بقایای بنی امیه مردی مانده است با جاهی ضعیف و سده و منع و ثروتی بسیار و اطاعت و  
اسباب جید و مویشی و حواشی بی عد و فرزندان و مالیک فرادان دارد و هم مردان میدان و کار فرمایند و سیف و  
دمع و نادر شهر مطاع و نافذ فرمان است و در چشم و دل مردمان آن شهر او را وقتی و محبتی هر چه تا متمد و مالیک  
و اولاد و حواشی و خدم را همواره بغضات و روم سفیرت و باین همه اسباب ادوات ممتزی که او را حاصلست لی  
دارد چون با بخت و همواره بزرگ بخشش بیارند و دایم الضایقه باشد و نیک لایق است از گفته ام در حق آن مرد این  
این باب است نظم بودش اسباب ممتزی حاصل نسبت و فضل و جاه و مال و جمال دست بخنده و زبان فصیح همیشه  
نست و عزازت مال با چنین استعداد که او را حاصلست ایمن نتوان بود که از وی فتنه خیزد که تسکین آن دشوار است  
و وقتی حاصل آید که روشنی آن پیر میسر گردد و درین وقت که این سخن بر ریش عرصه داشته و می در کوفه بود که حج اسلام  
گذارد و زیارت مشهد مقدسه حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله را بجای آورده و مراجعت نموده و پیوسته از رفقه بود  
و این دامن و مؤمن را بولایت عمده بیت کوفه در مصالح مملکت اسباب استقامت آن نظر بیشتر میکرد و مرایش خود خوا  
و گفت ترا از برای کاری و معنی خوانده ام که از اندیشه آن خواب از من رفته است بسیار باش تا در این معنی تغافل و تامل  
راه نیابد و بعد از آن سخن اموی چنانچه مقرر شد باین تقریر کرد و گفت اشتران مجاز و ولایت و ادوات سفر مجرب معبر کرد

# در ذکر سائیکه از حسن بجات میهند

معذکرده و صد غلام از خواص فرستاده و در صحبت تو با صلاح تمام بر چهارهاستند و با تو بیاید چنان بخت بر تن و از راه  
 بیابان بدشت رود و این نامه مست با میردشت و این بند است بنمود بر گیر اول که بدشتی روی بسری آن مرد و که با تو گفتیم  
 اگر فرمان مرا مطاعت نماید این بند بباروی نه و او را ببار و اگر مطاعت ننماید تو این صد غلام بروی بوی بکشی تا بکشد و مثل  
 با میردشت بر آیه شکر بر نشیند و او را بگیرد و بتو تسلیم کند و شش روز را در رفتن ملت اوم و شش روز در آمدن ملک و در  
 در آنجا بودن و مصلی بر آیه شکر که چون او را مقید کردی در یک طرف محل تو در نشین و در یک طرف او را نشان و در می نشت  
 بر چپکس است تا دکن می باید که در روز سیزدهم من سیده باشی و چون بسری او در روی در سیری او آنچه باشد تا فلان  
 تمام چنانچه هیچ چیز از کیفیت و کثرت آن بر تو پوشیده نشود و در اولاد و محالیک و اندازه نعمت و سعادت و شرف و عظمت  
 او نظر کن و آنچه که بید در وقت رسیدن و قید کردن او آنچه از ایشان حادث شود و هر چه بر زبان او گذرد و از آن روز که  
 بروی قانر و که او را بمن سانی حرفا بعد حرف باید که در خاطر نگاه داری تا بمن حکایت کنی چنانکه یک کله از آن فوت  
 نشود هر چه در فرمود من قبول کردم و او را و داع نمودم و در حال پاک شد و شب روز رسیدم نمودم و منزل یکی کردم  
 و جز آنقدر از زمان که طعامی تناول نایم نرود می تا شب ششم بدشت رسیدم و در آنجا بستم بود و نرود کرد و در آن  
 بیرون ششم مستم ساختم و چون با بعد از بکاه و در آنجا بکشد و در رفتم و بر آن بیات براندم تا به سرای آنم و رسیدم در  
 عالی دیدم و انبیا بسیار بر در آن سر جمع شده همچنان با آواز بی و ستودی در سرای راندم و جماعتی که بر در آن سرای بود  
 از اصحاب من سوال کردند که این شخص کجاست مناره است رسول امیر المؤمنین رشید بنز یک صاحب شام چون بدشت  
 را منع نکردند و چون بصبح سر رسیدم و فرو و آدم تومی را دیدم و مجلسی است که شسته تکان بردم که او در آن میان  
 چون مرا بدیدند بر خوشه شدند و اگر ام و ترعیب بجای آور و گفتیم فلانی در میان شماست گفتند نه ما فرزندان اویم و او به  
 حماست گفتیم او را خبر کنید تا بچیل کند و زود بیرون آید بعضی از ایشان بر فتند و او را اعلام کردند و من در احوال حواشی  
 و خدم و ابل خانه او مطالعه میکردم که سرائی بدان بزرگی بیک محطه پر شد که کثرت میزند بلکه معنی عریض و طویل داشت  
 و بر جهان حالت بودم و چون طول کشید آن مرد از حاتم بیرون آمد قلق و مضطرب و من پدید آمد و ترسیدم که خوار می  
 شود چون بامش می دیدم و کمال محاببت مجال و جماعت کسب و جهان و کوکان در عقب او می رفتند و همه فرزندان او  
 بودند و غلامان بسیار را با او میادند و در مجلس رشید سلام کرد و سلامی آهسته و از امیر المؤمنین استقامت نمود آن حضرت

مصلحت  
 فرمان برداری  
 کردن

محفل  
 که در آن  
 نشینند  
 حکایت  
 تقدیر چیزی  
 که سنجیده با  
 جموده با  
 نشود

رجب  
 تعظیم

قلین  
 جبرایلی  
 ولی راسی

# باب پنجم فرج بعد شده

۱۱۴

سوال کرد من چنانکه واجب و جواب گفتم بنویس من تمام کرده بودم که طبقهای سیوه بیاوردند و مرا گفت فرمایش آئی  
 یمناره و با ما رفت کن گفتم مرا برین حاجت نیست آن سخن را دیگر احداث نکرد او و حاضران بخوردند و بعد از آن دست  
 بشت و طعام خوردند و بزرگ الوان اطعمه و انواع اشربه چنانکه مثل آن جز در کاخ خلیفه ندیده بودم بیاوردند  
 و دیگر گفت فرمایش آئی یا مناره و با ما بخوردن طعام مساعدت نمایی و مرا بنام خطاب میکرد که یا مناره چنانکه خلیفه کرد  
 و من مستماع نمودم و اجابت نکردم و نیز زیاده بر آن اصرار نکرد او و فرزندان او با حاضران طعام بخوردند و فرزندانش  
 را بشردم نه کسی بودند یکی در کمال شوکت و جلال و جماعتی از یاران و نزدیکان او نیز بر آن آمده و با ایشان نشستند تا آن  
 گروه در طعام خوردن و چون طعام خوردن ملوک بود و او را دیدم نیک فارغ و رابطط احوالش بود و از حضور و بیرون  
 اضطرابی و فکری در نهاد او ظاهر نشد و بمن التفاتی زیاد نمیکرد و آن اضطراب که در سرای او بود ساکن شد و بهر چه  
 پیش او بر میگرفتند به بیغامیها اندوخت و در آنوقت که من نشسته و آدم آن اشتران تمامت غلامان که با من بودند انهارا  
 بگریختند و بهر بی برنده و ایشان مستلغ نتوانستند نمودن و من تنها پنج غلام که بر عقیب من ایستاده بودند با منم با پیش  
 گفتم که این پادشاهی بزرگ و جباری عقیه است اگر مرا اطاعت نکنند من بروی جبر تو انهم کرده و محافظت اومی تو هم  
 نمود تا آنکه امیر شهر بیاید و جز عی تمام در من ظاهر شد و از استخفاف و تمادونی که او در حق من میکرد شک نکردم که  
 او مرا تنگین کند تا مقیدش گردانم و او از من نمی پرسید که چرا آمده و از زمان بخوردن من هیچ تغافل نکرد و بسکون آرمی  
 تمام مان بخورد و چون فارغ شد دست بشت و بخورخواست بومی خوش کار برد و نماز پیشین گذارد و بارکان خطبه  
 و خوش تمام و بسیار ادعیه بخواند و بسی تضرع و استمال کرد و چون از نماز فارغ شد روی بمن آورد و گفت بچه کار آمده  
 یا مناره گفتم بچه کار خلیفه کرده است بر تو و نامه امیر را بیرون آورد و بدوادم مهر بر گرفت و مطالعه کرد پس از آن  
 فرمود تا فرزندان او را و آیند چون فرزندان و حواشی و بنده کان و خدمت با خلقی بسیار جمع شدند یقین کردم که همین خطبه  
 که روی بمن رساند و طبع از اطاعت او و حیات خویش منقطع شد و چون تمامت جمع شد نذلفت می باید که بمن خطبه منصرف  
 و پرکنده شود و هر یک بموضع و مسکن و خانه و مقام خود رید و با یاران و عتاق و طلاق و حج و صدقه  
 و وقف و دیگر کارند که دوستن از ایشان بر منی جمع نشوند تا آنکه او اجازت نفرماید و گفت این فرمان امیر المومنین است  
 که مرا بدرگاه خود خوانده است و بعد از آنکه مرا نظر بر توسیع اوقات دیک خطبه توقف ننمایم و بخرم و اهل پرده و بیت

مجلس عقد  
 خطبه کردن  
 امیر المومنین  
 یعنی در اینجا  
 آمده و در اینجا  
 یعنی قبل  
 از آنکه دست  
 بشت و شوکت  
 فوت نمیشد  
 جلال  
 بر سر کسی  
 رابطط احوال  
 مرد دیگر که از  
 جاز و د

عقیده  
 سزنده و  
 سرکش  
 جبر  
 یا شکیبایی  
 استخفاف  
 سبک بردن  
 بزرگین  
 قانع و قنوت  
 گردانیدن  
 بر چیزی و  
 جا دادن  
 استمال  
 زاری کردن

آنکان  
 سوخته و  
 و پهلوان  
 سنان



# باب پنجم در بیخ بعد از ده

و عاید و ضرری بمن رسد و اصل من نزدیک شده باشد و وقت ریختن خون من بردست می رسیده باشد اگر حکمی  
 ملائمت و انبیا و اهل زمین و اجتماع نمایند و اتفاق کنند و خواهند که از من بگردانند قسمی شود که نتوانند پس بنقدم کاری  
 که ساخته شده است و اندوه تبریکه که پرداخته شده بخوشی کشیدن بی فایده عیش و خود منقص گردانیدن وقت خود  
 پیرایان دشمن از قبضه عقل مقتضای خرد و در افتاد نیست و مع هذا مراست حسن ظن بکمال مرحمت و غایت عاطفتم  
 آنکه با فیر و روزی داد و زنده کرد و اندک کار من بیکو ترین وجهی ساخته گرداند و بخوبترین نوعی بسازد و اگر احیاناً نام  
 که در بلاد و اخلاقی نیست پس رضا بقضا و صبر در بلا تو بلیسم و تقویض برای چنین روزی باید داشت و من می پنداشتم که تو آن  
 میدان کنونی که پاید عقل و نهایت خرد تو بدستم بعد از این با تو سخن نگویم تا آنکه که حضرت امیر میان من و تو جدائی افکند و بعد  
 از آن روی از من بگردانید و از وی یک کلمه نشنودم بیرون از قرآن تسبیح الا که ضرورتی بودی از آب خواستن و غیر آن که مرد مرا  
 بدان چشمتاب افتد تا آنکه روز سیزدهم بعد از نماز پیشین بکوفه رسیدیم و مخبران چند فرسخ بتعرف احوال و تقصص کار من بیرون  
 مقتضای کرده بودند و چشمه و زبد رکاه امیر المؤمنین رسیدیم و من در فتم و زمین پوسه دادم و بایستادم گفت بیا راجعه داری  
 و بر سر آزار که یک لفظ از تو فوت شود که غرض نداری من جمله احوال با آخر حرفا بعد حرفا با او حکایت کردم از ابتداء ذکر کاف  
 و طعام و طور و صلوة و بخورتا آخر قصه و روی رشید من خنده شد از شنیدن این حکایت تا آنجا که رسیدم که در مجلس  
 تو بخ کردم و خطاب کنی که او با من کرد و جوابی که مرا گفت شنید گفت و الله که این مرد راست میگوید زیرا که این مرد است که گفت  
 او را عزیز و کرم کردانیده است و سبب محبت و کثرت اولاد و رفعت جاه و ممتاز گردانیده از حد بروی افتد که ده اند  
 در و غما بروی یافته باشد که این نعمت از وی زایل گردانند و او را بقول اصحاب غرض برنجانیدیم و اصحاب اولاد او را ندان  
 برسانیدیم و باز حاج ابل و ولد و جسم از خانه و بلد فرمان دادیم بنای بند از پای او برگیرد او را مرقه و کرم نزدیک  
 من آرم و در حال بیرون رفتن و بند از پای او برگیرم نزد امیر درآمد و بخلافت بروی سلام کرد و امیر جواب با صواب زد و او را  
 که آب میاد بشیره امیر سیر کرد و از آن بکالیف که او را فرموده بود بخل شد و فرمود تا بنشینت امیر المؤمنین بروی بدو افتاد  
 و از احوال او می پرسید و بعد از آن گفت و از عقل و غایت فضل و نور خرد و حسن بیات و فصاحت بجهت تو با رسیده  
 خود تیم که ترا ببینیم و سخن تو بشنوم و با تو بگویم که حاجتی که داری رفع کن و مرادی که هست بالتامس آن ارباب طامعی او می  
 امیر المؤمنین را دعا کرد و آن الطاف الهی که از مقابل کرد و گفت یک حاجت بخدمت امیر المؤمنین پیش منیت ضمیمه گفت

عاطفه  
مدانی

تسبیح  
کردن

تسبیح  
تقویض

سردن و باز  
گردانیدن

تعرف  
سبب شنیدن  
اندر و در  
بعضی بابت  
است

توسیع  
سر زدن

سعه  
هفت و کسره  
اول دفع  
عین ذری

از حاج  
لی آرم کرد  
و بر غیر از این



# در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافتند

۱۲۱

گفت بر چهست مقضی است و هر مراد که هست بمذلل است اموی گفت حاجت است که مرا اجازت فرمائی تا بشهر  
و بلد نزد اهل و ولد خود روم امیر المؤمنین گفت چنان کنم اما آنچه از مصالح جاه و معاش و اسباب اطلاق باید و بدان محتاج  
باشی مثل تو مردی از حبس آن مصلحتی مستغنی نباشد و خواه گفت عمال و کارکنان را از امر برادر و انصاف اند و عمل امیر  
المؤمنین مرا از آنکه از مال سوال کنم مستغنی گردانیده است و امور من مستقیم و احوال من منظم است و احوال اهل و عیال  
من نیز چنین است که بعدل شامل امیر فارغبال اند و نشاید دولت امیر المؤمنین بر نیکوترین و بهی اوقات میگذرانند  
و بهر حال مستغنی ام که مال خلیفه را غنیمت شمرم رشید گفت باز کرد و حفظ عصمت خدا تعالی و اگر حاجتی ساخت و متمنی  
عارض شود و عرض داده و بطلبیات و مرادات انبساط نمائی و در مکاتبت و مراسلت بکشاده دار اموی او را و دایع  
کرد و چون بر آن آمد رشید گفت مایناره بین ساعت و در بر نشان و چنانکه او را آورده و متعجیل مقرر کرد که است و مرکز  
دولت و برسان و هم در آن مجلس که او را از آنجا بر کف میگردم معظم نشان و باز کرد و همچنان کردم که بفرموده و بعون الله  
تعالی فصل درین حکایت سه فایده مضمر است اول آنکه سخن جاسان و پخوانان بجاعتی که بنعم امیر دوی  
فضایل ذات از انبانی جنس خویش مخصوص و ممتاز باشد نباید شنید چون که هر که افضل و نعمت خدای دحق او پیش بوده  
او را حاسدان و بدگویان زیاده باشند چنانکه درین معنی گفته ام **نظم** هر که افضل و جاه و مال بود در جهان  
حادثی بی باشد ناک از احد بود بسیار خاصه بر هر که او کسی باشد و مصدق این سخن صورت حال اموی و یاران  
از رشید است که اگر اول دستماع قول حاسدان و تفریح گویای آورده بودی آن بیکجا را تکلیف جلاء و وطن نفرین  
و با خرنبل و شرمناکشتی و اعتدال نبایستی نمود و دوم آنکه چون از پادشاهی فرمان صادر شود در حال اعتدال  
منو که توقف در فرمان برداری پادشاهان موجب هلاک آنکس گردد و در دین و دنیا و رازیان دارد و فرمان باری  
تعالی در کلام مجید برین معنی ناطق است آنجا که میفرماید قوله جل جلاله طيعُوا اللَّهَ واطيعُوا الرَّسُولَ وَاُولِي الْأَمْرِ مِنْكُمْ معنی  
حدیث سید کانیات این معنی را شامل است که اسمعوا واطيعوا واولی الامر علیکم و ان کان عبد اجتبا اجمع سید و هم آنکه  
چون حادثه روی دهد و بعلانی گرفتار شود صبر و تسلیم را پیشه نماید و رضای بقضا پیرایه سازد و اضطراب و حیل و کینه  
و بجن نطن و فحمت رجا با لطف باری مستظر باشد تا آن اندوه بشادمانی و ان شئت با سانی بمبدل گردد و چنانکه  
میکویم **نظم** چه ظاهراست که بر بند کار نخواهد رفت خلافاً آنکه خدا کرد و در ازل تقدیر غلام نهد پت

مذلول  
قبول کرده اند  
بمستغنی  
کنار دوش

ساخت  
چیزی که غایب  
شده کسی را

صادر  
معنی طایفه  
بر آنکه نواز  
حاجتی بر آن نکرده  
اوضاع  
فرمان برداری  
نمودن

اصدع  
بیخود و گشت  
بر برد  
فستحه  
سند

# باب پنجم مخبر بعد السقه

آنرا پنج فرساق بقضا مفید نبود اگر موسی کنی تدبیر الحکایه الساده من باب الحکایه من  
 ابو الحسن ابن الفرات حکایت کرد و بنوبت دوم که وزارت المقدر را باند بروی میفرماید بود که در آن وقت  
 که من در سرای مقتدر محبوس بودم ابو الهیثم عباس بن ثوبان الانباری نزد یکت من در آمد و مرا تکلیف کرد که بسیزده  
 هزار هزار دینار حجی نویسی که بدو بان المقدر را باند رسائی کفتم و در مدت وزارت چندین سال از آن بیت المال و خزان  
 خلفا بردست من بگذشته است تا بدان چه رسد که مرا از خاصه خود توجیه باید کرد گفت بطلاق سوگند خورده ام که خطا  
 برین مبلغ از تو بمانم خطی بنوشتم بسیزده هزار هزار دینار و درم معین نکردم و نوشتم که گرامی باید داد گفت دیناریست  
 تا سوگند من راست کرده باشی دینار بنوشتم و در حال رقعته را پاره کردم و در دهان نهادم و بخائیدم و فرودم  
 و کفتم سوگند تو راست کردم و دیگر این تکلیفی را که تو میکنی اجابت هیچ وجه ممکن نیست بیا رجهه کرد اجابت نکردم رفت  
 و روز دیگر باز آمد و در موسی با او بودیم برقرار دیر و حجی بسیزده هزار هزار دینار از من مطالبت کرد و من پنج  
 بر سنخ ثبات نمودم تا بدان رسید که مرا سبب شتم بیا رجهه کرد و در اندام من بر سبب آنکه ممکن بود بجای آورد و اسراف چشم  
 تا من فرمود و مرا زنا قذف کرد چون در ششم من بدین درجه رسیدم سوگند خوردم بطلاق و عتاق و ایمان مخلص  
 که زیاده از سی سال باشد که من بر جسمی ازین جنس اقدام نکرده ام و کفتم تو نیز پنجین سوگند بخور که باین غلام کم  
 بر سر تو نیاده است دوش لواطه نکرده و در موسی برین انکار کرد و از جای از وی بگردانید و صورت خود را  
 این ثوابه گفت که این سخن از نظرمال و ستمنا نیست میکوید و جرات او مثل جهت حربی با کسری و حجام با حجاج بن  
 است که بعلت آن بود که پای بر سر کنج داشتند پس او را در موسی درخواست کرد و گفت از ساره اجازت خوا  
 در تعذیب ایداع او مال ظاهر گرداند و بسار مقتدر و والیده او و خاله او خالف و مادر فرزند معصوم ستون  
 را خواست که تدبیر محاکمات و نظر مصاح و ولت ایشان میگردد و باتفاق او او امر و نوای را اصداف میزدند و  
 مقتدر کوک بود ام موسی در حال برفت و باز آمد و گفت میفرماید که راست میگوئی فرمان تو بر او نافذ است  
 و حکم تو بر او مطلق گردانیدیم هر چه برای ما باید در مصلحت که میدانی در حق او بفرمای بفرمود تا مرا باندی بر نهادند و کران  
 و در میان سرای در آفتاب گرم بدشتند و حبه صوف و آب پاچه کوفته آغشته در من پاشانیدند و غلی بر کرد و من  
 نهادند و نزد یکت بود که از سختی آن حالت هلاک شوم و در نوبت وزارت خویش و معالجه که با مردم کردم بودم و در

آنرا  
 شربت قدیم  
 در عراق و هند  
 حضرت سابق  
 برودیت و  
 دینیت و

چوب  
 کوشش

مطلوبه  
 چیزی در کسی  
 و خواستن

قذف  
 زنا و بدی  
 نسبت کردن

اجاره  
 دستوری  
 خواستن

اصدار  
 باز گردانیدن

# ورز که کسانیکه از هوس نجات میهند

۱۳۳

تنب  
فارت کردن

و در روزگار دولت خود مایل گردم هر چه پاسبان بگردانم مثل و قبضه ضیاع و بدست دشمنان باز وادارم  
مجموعه مقید گردانیدن و جامعای درشت و پشیمانیدن و بهنگام ستر حرم کردن و در آفتاب بجای داشتن  
و در روزگار دولت خود با مردمان کرده بودم آنکه یکسری غل بر گردن نهاده بودم و در غناینداشته که یادم آمد که سوز  
کاتب طائی را که عبد الله بن سلیمان او را به دست من داده بود بجهت استخراج مالی و من فرموده بودم تا او را غل بر نهاده  
مقدار و وسعت بعد از آن فرمودم تا برگزینند و چون در ساعت از غل نهادن من بگذشتند باز یادم آمد که  
نوبت دیگر از غل مشرفی را فرموده بودم که بنویسد تا در مضارده بگیرند و غل بر نهاده شود و بفرستاده و منی  
میسوردم چون از طعام خورون غل غش شد پیشان شدم و بفرمودم تا بر اثر آن مکتوبی ارسال گرداند تا غل از من  
برگیرند و میان رسیدن این دو مکتوب دو ساعت بود با خود گفتند خداوند فرموده است که من جاع با محنته فله  
امثالها و من جاع با تسبیه فله یجری الا مثلهما و من در ایام دولت خویش و شخص را هر یکی دو ساعت فرموده ام  
تا غل بر نهاده اند و حال چهار ساعت گذشت که مرا مغلول کرده اند و من درین مناجات بودم که جماعتی بر آن  
حجره گذاشتن گرفته چنانکه او از ایشان می شنودم موکلان با من گفتند نذر احریمی است که بگذرد و او از جمله ضایع  
و بر کشیدگان است بدو استعانه کن و از او استعانت فرمای او از او گم یا با انجیر مرا بر تو حتماست حال من می بینی که  
مردن بر من اسان تر از زندگانیست و چنین حالتی بر سر هر عوضه فرمای و ایشان را یاد ده مسامی مشکور و مقاسات  
مذکور که در نصرت دولت استقامت محکمت ایشان است و در وقتی که دیگران از ایشان روی گردانیده بودند و کشتن  
شهرهای مطلق و توجیه و تحویل الهامی نکسره که کفایت شهادت من بشیر شده است بیان کن و بگو که اگر گناه من بگذشت  
که کشتن واجب است فرمان و سید تا بیتی خون مرا بریزند و این نوع تعذیب و اندازند نذیر در رفت و بشیر بیرون آمد  
و حال بر سر هر عوضه کرده و اجازت یافته بود بخلاص من از آن و در طه بفرمود تا بنده را از من برگزینند و در حمام  
و جامعای لایق بیاوردند تا در پوشیدم و بعد از آن هر روز کار من بنیکوتر بود تا آنکه مرا از بان مقام رسانیدند  
و ابو الحسن بن جعفر بن ثوابه را که صاحب یوانان باشد و بفرمودم تا از زبان مقتدر با صاحب طراف بنویسد و انش  
و اعلام نماید که منصب زارت را بمن داده اند یعنی من را بفرموده و مقصود و مطلوب من بر پنج پیوسته مرا  
اول رسانیده اند و او این مضمون را شنید و در پیوسته نوشت و گفته اند که در آن معنی میگوید بهتر از آن نوشته است

محقق  
درست  
شکسته  
بزرگی و توانا  
و لیری و جیتی  
و زطره  
محل ملک

اعلام  
خبر دادن  
اگاه کردن

# باب پنجم فرج بعد اشد

۱۳۲

و ترجمه یک فصل از آن اینست که چون امیر المؤمنین متغی نبود از و و مملکت به و محتاج بود دولت به و مفتخر و کفایت  
 او در آثار مال ناگزیر و شهادت او در استقامت مملکت و تسکین این تیغ بر آنرا از غم بر کشید حدت و صرلت او در  
 تدبیر امور برقرار اول بل زیاد است و او در تدبیر مصالح مملکت و امضاء او امر دولت بقاعده پیش کار خویش شغل  
 گشت بقی که گفتی هرگز آن کار از و فرو نمانده بود و آن زیور بر دیگری بسته چو امید اندیش مال از که امستان  
 میباید و شید و لباس عمل در کدام شخص میباید پوشید و بلغ کتاب اصحاب کفایت و ارباب راست و غلبه فصل  
 و فضایل چون بر یکدیگر مسابقت نمایند و مهارت جویند نهایت کمال رعایت حال ایشان در درجه اول بود و از شهادت  
 درایت و این اسم که حق بود از حقوق او از و بعاریت گرفته و باز با و رسانیدند فصل درین حکایت فایده است  
 که چون کسی حاکم و نافذ الامر باشد و بر زیر دستی و صاحب افعه حکمی که خواهد فرمود یقین داند که جنس آن حکم با وی در  
 دنیا بفرماند و با دیگران معامله چنان کند که پسندد که با وی همان کنند و بمنع میگوید نظم ای که با صید از زوایم  
 دل خود را چو باز خواهی دید خوشتر با عجزه دنیا تا بکی عشق باز خواهی دید در محنت که بر تو بسته شده است زود  
 باشد که باز خواهی دید هر که ببرد باز بنید زود پس نکون چو باز خواهی دید الحکایه السابعة من باب  
 النخماس ابو قیراط الکاتب حکایت کرد که چون مدت حبس علی بن عیسی در سر من رای تظاول پذیرفت و از مدخل  
 در گذشت مردمان از خلاص او نمیکشیدند و ابو الهیجا و نازول و طبقة از ارکان دولت و قواد لشکر و امرای چشم مقتدا  
 که از او آزرده بودند اتفاق کردند بر آن که مقتدر را ضلع کنند و قاهر را بر سر خلاف بکشند و چنان کردند و در دنیا  
 را بشکستند و بعضی از سرای مقتدر را غارت نمودند علی بن عیسی از آن موضع که مجبوس بود بیرون آوردند و او سزا  
 جای دیگر متواری شد و مدت خلاف قاهر سه روز بیش نبود که پادگان بی مواعده و مراسله از مقتدر رجلیت  
 تدبیر کرد و صادر شود به قاهر خروج کردند و ابو الهیجا و نازول را بکشند و سرای مونس را سوار کردند و مقتدر را از  
 انجلیروں آوردند و بر چهاربالش خلاف بکشند و قاهر را در سرای ابن طاهر مجبوس کردند ابو علی بن عقیل که وزیر  
 مقتدر بود و در آن سه روز متواری شده بود ظاهر شد و مردمان در انتیث می گفتند که ناکاه علی بن عیسی را وید که  
 نزدیک او در آمد و حال آنکه مدت نا بود که مجبوس بود و چنانچه ذکر رفت و درین سه روز که غوغا کردند و از خلاص  
 کرده بودند او پنهان بود چون مقتدر بمنه خلاف رسید با خود اندیشید که اگر اقتدار کند مکن بود که بروی

اماره  
 قیصری که  
 پادشاه  
 مهر امه  
 دلاوری و  
 جلال  
 ایضا  
 روان کرد  
 و راسته  
 و دانش  
 مساکره  
 پیش گرفتن  
 و دیری نبرد  
 و راسته  
 عقل و دانش  
 عاریت  
 انچه به بند  
 و نگین  
 و ستر  
 انصاف و راه  
 شریک از کینه  
 بعد از او از  
 معصم ناکرد  
 در آن لحاظ  
 نصیبین و راه  
 و بیعت بین و هم  
 راه و سارا  
 بالقصر وید  
 و سانس راه  
 تظاول  
 در انجا که  
 از نظم و شدة  
 است  
 حلقه  
 مغرور و  
 زرع

# در ذکر کسانیکه از محبت نجات یافته

۱۲۵

دست یابند و پندارند که او این حادثه را فرصتی شمرده است در خلاص خود و کار بروی تخت تکریم نهند اما خود  
مقرر کرد که بروم و نفس تسلیم کنم که اگر نمانی الباب پیش از آن نباشد که مرا بار دیگر محبت فرستند بزرگیت این  
دور آمد مونس که مدار کار مقتدر بروی بود بدین طور منت داشت و او را بطف و شباست تلقی نمود و در  
او را درین باب که التجا بحضرت مقتدر آورد صایب شمرد و حال مقتدر را ازین حال اعلام کردند و جواب  
مقتدر بیکوترین وجهی باز رسید و علی بن عیسی را حضرت اشرف فرمود بر این مقله و اجتماع با وی در سایر امور  
مملکت چنانکه این مقله در هیچ تدبیر انصاف مملکت بمنظورت او انفراد نماید و علی بن عیسی در دیوان مظالم بی  
استطلاع این مقله حکم و نظر نکند و در حال لباس علی بن عیسی را بگردانیدند و روز دیگر سرای مونس که دیوان  
ایجاد آشفته بنیشت نظر بر این مقله که وزیر بود بیاورد و بر دو با اتفاق در امور اموال و تدبیر اعمال مشغول شده اند  
مقله علی بن عیسی را گفت ابو بکر بن محمد بن علی دلی مصر که از جمله صنایع و برکشیدگان است و بر اشارت که  
فرمانی فرمان بردار است امین میثم که چون خراج داده بمصر رسد مقله اسخا میگوید از کثرت اهل جند و سیاه  
که التجا بمصلحت است که بنویسی و از کیفیت ماجرا و سکون فتنه که خواسته بود و جلوس امیر المومنین باز گویم  
بر منده خلافت و اشترک مادر تدبیر مملکت اعلام کنی علی بن عیسی گفت نیکوتر آن باشد که وزیر بخط مبارک  
خود بنویسد که اعتماد بر آن بیشتر باشد مونس باین مقله گفت ایچنه ابو حسن یعنی علی بن عیسی شارت میکند بجای  
این مقله گفت نیکو نباشد و پیش او که شیخ کتاب و استناد مرسلاست درین نوع من چیزی بنویسم ابو حسن  
گفت من بنویسم بخط خویش تا از زبان تو که وزیری و ما جمله اعوان و انصار تویم این مقله بدین سخن متباد شد  
و علی بن عیسی بفرمود تا کاغذ بیاوردند و در حال بی اکمله فتنه کننده دستم آورد که ترجمه آن این است  
بسم الله الرحمن الرحیم بعد الله العالی اما بعد انچه خدای تبارک و تعالی امیر المومنین را که عرش دراز باد  
معنا و گردانیده است در نصاریف احوال و معقبات اعمال و کارهای بزرگ که واقع شود در حوادث  
بایل که نال کرد و از معاوضتی که در حال و نظری که بطریق استحال و تجدید نعم و اقبال و تصاعف کرم و انفضال  
ظاہر آنست که محتاج به تعزیر و تحریر باشد و آن گرامت ثمره صفای نیت و خلوص طوین و بقای سیرت  
اوست در حق سایر رعیت و خدم و جمهو و راحیه چشم خدی غرض این بهمت را بر لحظه تا مترسک داند و موقع

صاحب  
رسا و رسیده

ایچنه  
مقله

دو  
مقله و حوادث

سیرت  
مقله



در ذکر کسانی که از حبس نجات یافتند

18v

راه باید نقشه نایز شود و روزی چند کامی صالح کرد چون او در حال حیات باشد آنچشم زخم را انتها فرصت نمرد و در  
گوشه که از وی شتای و حرکتی که دلیل باشد بران صادر نشود و چون نقشه زایل کرد و از ان پادشاه مکرر و دلگیر در  
گریز و خجانه که علی بن عیسی کرد تا سبب نیاید تاج و منصب او گشت و درین معنی گفته ام نظم با حاکم خود که سغری بهتر  
آب رخ خوشنیت نیزی بهتر زان کس که گریز او ندارد سودت مگر ز بی مل درو گریزی بهتر دوام انک چون قادر  
باشی بر کنه کاری که از تو خالی است و فرصت آن یافت که از تو بگریز و تو مگر بخت و در تو مگر بخت باید که گنا  
او هر چند بزرگ باشد از در کذانی و جرم وی اگر عظیم باشد بعبود و در کذری و عیب ابمن و خوف او را  
بر جامه بدل کردانی و من درین معنی میگویم نظم محرم که طلبکار صفای عفو است چون عذر کنه خواست سزای عفو آن کس که  
از تو مگر بخت چون در تو مگر بخت ذکر کنش مکن که جای عفو است الحکامیه الثمانیه من بابک مسلمان بن ابوب  
الحکایت کرد که من و ابن حبیب خلقی بسیار اعمال متصرفان و حبس محمد بن عبد الملك الزیات معید بودیم در آخرین نوبت  
که او زینروا شتی بود و از باقیای مصادات مطالبت میکرد و از فرج نونیدی و از خلاص ناس تمام حاصل بود  
و واثق را در آن ایام عقد صحت و امی شده و بیماری سخت لاحتی گشت چنانکه مرد ما را شش روز بار نداد در آن  
ایام احمد بن ابی داؤد القاضی زدیکت او رفت و واثق اورا بکنیت یاد کردی گفت یا ابا عبد الله دست  
الدینا و الاخرة یعنی دنیا و آخرت هر دو از من رفت آخرت از دست دادم و دنیا بامن و فاکر داود احمد بن ابی داؤد  
گفت کلاما امیر المؤمنین مبادا که چنین باشد گفت بل چنین است دنیا ایکت برفت اجل زدیکت سید و آخرت بکردار  
و عوالمی شیخ که پیش ازین کرده ام از دست داده ام هیچ دو امیدانی که مرا این بخت نافع باشد احمد بن ابی داؤد گفت یا  
المؤمنین محمد بن عبد الملك بسیار مردمان بزرگ از کتب اعمال و متصرفان اهل دیوان را مرفول کرده است و حسبها از ایشان  
بر کرده و زیاده چهری از صا در آن حاصل شده است و ایشان خلقی بسیارند و چندین هزار کس را تابع و شیاع و زبانی فرزند  
و خویشان و متعلقان و پیوستگان ایشان دست بجد برداشته اند و بر تو دعای بد بکنند بفرمای تا ایشان را طلاق  
تا آن دستها که بدعای بد برداشته اند بدعای خیر بردارند و از خدا ایقانی بقای امیر المؤمنین خواهند باشد که عافیت  
بخشد از زانی دار و بهمه حال هر چند در دنیا و آخرت ترا محرم گنم باشد بهتر بود گفت نیکو گفشی از زبان من بگو  
تا ایشان را طلاق کنند احمد بن ابی داؤد گفت اگر محمد بن عبد الملك خط من بنویسد و بواجب کند و مطاوعت نماید

فصل فی

عبد  
مجتبىٰ  
نعم  
شیرین

[illegible]

شیع  
پروان  
عاقبت  
دور کردن  
بدی از کس  
تذرتی

# باب پنجم فرج بعد اشدّه

۱۲۸

وخلیفه حرّ را این نواب عفتیت ستر و محط میارک خود توقیع ازانی داد و اثنی عشر نمود تا او را انشا کردند و بجهت خود در  
حالت پریشانی و اضطراب نوشت که این الزایات باطلان تمامت مجوسان فرزان و دبئی انکه سطلاع رای او شتاب کند  
یا مرجعت نماید زوایر المومنین و بغیر تا اینجای را بخوانند و توقیع بدو داد و گفت نزد این الزایات و مکر از یکدیگر  
دیگر که پیش از انکه مجوسان را بکنند و اگر خواهد که پیش از انکه ایشان را بکنند نزد یک من آید یا رقه نویسد مانع باش  
و مکر از یکدیگر بهم دیگر مشغول شود پیش از اطلاق و اگر در راه مینی که می آید آنجا که بدور سی الزام کن تا از اسب نزول کند و  
بنشیند و این هم را با تمام رساند اینجای در حال متوجه این الزایات و او را در میان راه یافت که بخدمت خلیفه می  
گفت فرود آئی از اسب و برخاشیده نشین این الزایات غایف و مستغرق است که چه حادث شده که با و می آید خطاب می  
فرود آمد و در راه برخاشیده نشست اینجای توقیع بدو رسانید این الزایات منع نمود و گفت اگر من ایشان را بکنم مال از  
کجی نفقه کنم و اخراجات توجیه را که همدا سازم اینجای گفت البته چاره نیست این الزایات گفت بر نشیم و بخدمت  
ایمر المومنین بروم و از وی بخواهم گفت اجازت نیست و نگذاشت تا از جای که خود بر خیزد تا آنجا  
که پروانه نوشت تا بجله مجوسان را از او بکنند سلمان بن و بوب کوید که اینجای بیامد و در آنوقت نومید تر  
و دل شکسته تر از وقت های دیگر بودیم زیرا که خبر جاری و اثنی عشر را شنیده بودیم و از آن غایف که سپهرش را بخلاف  
اجلا کینند و متحرز بودیم که چون این سپهر کویدک دیداشد این الزایات مکتب شود و قتل و تغذیب ما مستعد کرد  
و در آنوقت نفس مال سعی کند و بدین سبب همه بلاء تویم چون اینجای در آمد شکست کردیم که او را در ای کجی بستی اند  
و او را اطلاق کرد و صورت حال ما شرح داد و خلیفه و ابن داود را دعای کفیم و نیاز خود فرستیم و بعد از آن هر چون دیدیم و در  
بایستادیم و انتظار میکشیدیم هر چون آمدن این ابی داود را از سر ای خلیفه چون او را دیدیم سپاده  
شدیم و بروی دعا کردیم و شکر کردیم از آن سیکوئی که در حق ما کرده بود او نیز سپاده  
شد و ما را بزرگ داشت و فرمود که فرود میاید چون فرود آمدیم توقف نمود تا ما را سوا  
کشیم و در رکاب او برانیدیم و او کیفیت آن ماجرا با ما حکایت میکرد و ما شکر میکردیم  
و او لطف میفرمود و میکفیت که این کمتر بن حق است از حقوق شما بیهیند که بعد ازین حکیم  
و نماز شما باز بسرای خلیفه رفت و اثنی عشر گفت یا ابا عبد الله از ای تو بترکت نمودم

انشاء  
از خود چیزی  
کفایت و معنی  
علیت که بپای  
داشته شود  
ترا یک خط را  
از حرّ  
رستور کرد  
جمع کرد  
عاشیه  
زین پوش  
اسب

پروانه  
خط حکم امیران  
برعمال و غیره  
مستعد شما بپای  
انیا ده شود  
اطلاف  
بست کردن



# در ذکر کسانیکه از حبس نجات می‌یابند

۱۲۹

بزرگ نمودم و امروز ازین ریج اندک تحقیقی یافتیم که نشاء اکل و اشتها ظاهر شد و مقدار پنج درم نان با سبزه در آن  
 بخوردیم احمد گفت ای امیر المومنین آن دستمال که بر داشته بودند و بر تودعای بد میکردند اکنون ترا دعای نیک میکند  
 و بسبب ایشان خلقی بسیار در دعای خلیفه موافقت می نمایند اما انجاعت که اطلاق فرمود امیر المومنین بجانها  
 آبراب خود رفته اند که نه فرسخ و نه آثا و آلات و نه چهارپایانند قوت روز و هوید است که در چنین حالی زندگانی  
 را چه لذت باشد و اثنی گفت چه مصلحت می بینی احمد گفت که می باید بنویز در اصطبلات و خزاین بقایای آنچه از ایشان  
 گرفته اند باقی باشد بفروشی تا بنگرند و هر چه از ایشان بقیه باقی باشد بایشان دهند و ضیاع ایشان باز ایشان تسکین  
 نمایند در رفاهیت و فراغت و عیش و عشرت روزگار گذرانند و اثم و وبال امیر المومنین پاکتر باشد و سبب نقصان  
 و عداوت عافیت شود و اثنی فرمود که مثالی نویس از زبان من برین جمله احمد در حال مثال نوشت و بعد از آن  
 آن نعمت ببارسانند و اثنی بعد از آنکه روز چهار روز وفات کرد و باری تعالی ما را بواسطه این ابی داؤد از آن  
 شدت و از آن محنت نجات داد و از آن داشت و آن کرمست عظیم و محبوبست جسم طوف قتی گشت و ابدالدهر در دست  
 باقی ماند فصل درین حکایت موضع و محل عسبار و فایده سه چیز است اول آنکه اگر چه کسی پادشاه بزرگ  
 خلیفه روی زمین باشد باید که هیچ حال از ارجل غافل نباشد و از مرکب امن نبود و اکثر او اذکر و ایا دم اللذات  
 را که فراید و اینها بگویند و بگویم الموت و لو کنتم فی بدوچ مشبهه را فراموش نکند و یقین داند که بچنین نکه او و طلب  
 لذات زندگانیست مرکب و طلب دوست و در حصول زندگانی مطلوب را که رضای خداست از دست ندهد تا آنکه  
 طالب همه حال در کار خود بود و هیچ شک نیست چنانکه گفته اند که المرء طالب انیته و المطلوبینیه و در حال  
 و نفاذ امر از انقضاء مدت عمر و زوال ملک اندیشه کند و ذخیره روز قیامت را در خرگرداند تا در آن حالت غم  
 و تافش نباشد و فهم آنکه اگر در حال عافیت و تندرستی این پیشه اش حاصل نیاید که زاده آخرت را با اعمال خیر  
 ساخته گرداند در آن حالت که مزاج از تعدا اعتدال انحراف نماید آنقدر بدارک که ممکن باشد از اقدام بر خیرات و عبادت  
 مفلومان و اعانت مفلومان بجای آورد چنانچه و اثنی کرد و درین معنی میگویم نفسم به تندرستی اگر کرده بی غل  
 به نیکویی بدش کن بوقت بیماری اگر باقی کردی بد که خیر نسا و کرمانی فضل حق کند یاری یقین بدان که تو یک  
 پای مزد و دست آویز بمرگ و زندگیت نیست چون نکو کاری ستیوهم آنکه اگر ترا پادشاهی قریبی باشد یا

مواظقت  
 وایم برکت کار  
 بودن

رفاهیت  
 تن آسای و خوش  
 عیش شدن

جسم  
 بزرگ

و خیره  
 بکمر افکند  
 کشته و برای  
 روز به پیشین  
 گذاردند  
 مش  
 کار و تعب  
 عمل  
 رفاهیت  
 پس پیش  
 انجامت

# باب پنجم فریج بعدالاشه

۱۳۰

چو آیت  
راه راست  
نمودن

تجمل  
بزرگ و حق

تصرف  
تبریت بیرو  
نسبت بیرو  
اولاد بیاد  
المصرین نوح  
اولاد نقضه  
حسن غیره

ترقمه  
استودل و نه  
آتش داود  
و حقوق  
کردارین

عقاب  
لاست کردن  
و غیره

باینکه اختلاطی و یا باد و سستی می‌تست در همه احوال در همه وقت باید که او را با اعمال خیر هدایت کنی و بر مهربت و حسن  
وال باشی تا شاد و ثواب آن در عاجل و اجل تو راجع گردد و در آخرت از ثواب الدال علی الخیر کفا علی نصیب باشی  
چنانکه ذکر خیر و حسن احد و نه که از احمد بن ابی داؤد و باقی ماند و من در این معنی سیکویم نظم هرگز با تو اختلاط بود  
توانی به نیکوئی فرمای که بفرست کند ثواب حاصل آید بنزد خلق خدا و رکند و خلاف گفته تو آن  
باشی و ریه بجای الحکایه التاسعه من باب النخامس عبداللہ بن سلیمان بن و سبب حکایت کرد که  
من در خدمت پدر خود بودم در دیوان خراج بستر من رای در آنوقت که صاحب دیوان خراج بود که احمد بن خلاد التمیمی  
الکاتب بنزد او درآمد پدرم چون او را بدید برای خواست او را بر صدر دیوان بنشاند و از جمله کارها اعراض کرد و با  
ایش نشد بود و خوشتر بود و شغل میداشت چون بنشیند با او برخواست و علما را از فرمود و تاباوسی فرستند من  
و هر که با من در آن مجلس بودند آن عظیم را از او بزرگ شمرند و از وی بی‌پسندیدند زیرا که رسم اصحاب و ادین آن  
که در مجلس کانیان کان قیام نکردندی و پدرم تران انکار در وی من بدید و بدانت مرا گفت چون خالی باشم سبب  
آن عظیم و تجمل که آمد در آن روز من سوال کن تا ترا اعلام کنم چون انبوهی کمتر شد و بطعام خوردن مشغول شدیم پدرم  
گفت که طعام ترا از ذکر آسمان شاغل شد پس من این سخن آغاز کرد و گفتم نه تو و حاضران بر من انکار کردید از انکار  
و اعزازی که احمد بن خلاد را فرمودم و مبالغه کنی که در آن باب رفت گفتم آری پدرم گفت و دستهای مدیدت سوالی  
اعمال صبر و یکسال او را معزول کردند و مره متعلقه فعل کرد و امیدند و چون بمصر رسیدم تفتش احوال و تجسس عادات  
کردم از او آن دیار اما رجس و سعی شکوایتم چه زبانها بر شنای او متفق و دلها بر ولای او متحد و سپاری و لکری  
از او شکر و تمکین او را بنحیر ذاکر او میان تو فی الحال تو رفیه رعایا جمع کرده بود و با این اطلاق حمیده و شامیل ضمیمه  
عرق الموت خادم که صاحب یکید صبر بود با او صدقاتی هر چه تمامتر و استعادی هر چه کاملتر داشت با آنکه تقیض و مضطر  
رای بود فطالت بر اخلاق او غالب من بر حیدر خواستم تا بر و نکته گیرم و او را بتقصیری منسوب کرد و انهم و عتاب با عتاب  
و مواظبت را مدخلی بانیم و بهانه سازم که بدان وسیله مالی از مطالبت کنم و او را مصور گردانم و خود را ضعیف گیرم  
تنوستم الا آنکه او محراب گذشته بدیوان امیر المؤمنین رفع نگرد بود و از آن سال که درام اخرا آن او را معزول گردانم  
تمام شده بود او را بر آن داشتم که از دخل و ماله که رفع خواهد کرد چیزی خط کند و در اخراجات از اوراق و نقصات

# در ذکر سانیکه از جنس نبات میهند

۱۳۱

افزاید و بقایای دو ساله که بمن جوالست آن مبلغ فروکش چنانکه بر سال صد هزار دینار را تو فیر باشد او از این  
استماع نمود و باکر من پاره با او در شتی کردم و تهدید و وعید و را تیر رسانیدم فایده نگرد و در دو سال بعد هزار  
دینار راضی شدم قبول نمود و بیچاره هزار دینار رسانیدم اجابت نکرد و با من غلاط و شد و سوگند خوردم که یکم از این  
راضی شوم و بسم بر آن امتناع نبات نمود و گفت من از حبت خود خیانت نکنم برای دیگری چه کنم و عجب تکلف  
کن که شتی خود را در راستی عفاف نکردم من بفرمودم تا او را نجوس مقید گردن چنده در عین بود و اجابت نکرد و حساب  
برید و متوکل نامهای نوشت میان من و او تصرف میکرد و سوگند با من خور که مال مصرف نهفت و ثمنات و وفا کند و  
خاله را بکونه دستی و عفاف می شود و میس که رعیت را بدو بدو عرضه میداشت تا یک روز از روزها بر سر مایه بودم که  
رقعه احمدی آور و ذلت اس کرده بود که او را پیش خویش خوانم و نوشته بود که قسمی است که خضره میاید داشت و شک  
نکردم که او از آن حبس و قید و منجره طول کشیده است و بر استجابت آنچه من میخواستم عازم گشته چون از طعام فارغ شدم  
او را پیش خویش خواند و همچنان مقید چون من رسید خلوت خواست بفرمودم تا جایگاه خالی گردن گفت ای مهر من  
وقت نیامد که دلت بر من رقت آرد و در حق من شفقت فرمائی و چون هرگز میان ما دشمنی نبوده است کینه نخواسته  
و قصد دیرینه در میان ما نیفتاده و بی جرمی و بی گناهی روانداری و نمی پسندی که مرض کنی **نظم** ای بی  
دل تو آزرده ز من چندان بعبا خود در پرده من ای کرده همیشه نیکوئی در حق من کی در گذری زجرم  
ناکرده من گفتم این مال را خود جستار کرده و سوگند من شنیده آنچه از تو التماس میکنم اجابت کن و از زندان برون  
آی و او همچنان استعطاف مینمود و مخلص خود را در رضای من مطایبه و چون سخن او صد آن بود که من در خیال داشتم  
و خلاف آنکه با خود تصور کرده بودم و خشم شدم و او را دشنام دادم و مانع گفتم و گفتم آن کار و مهم که نوشته  
بودی ایست و بر من سخت بکنی گفت ای سیدی البته التماس مرا بزدت تو اسعاف نخواهد بود و از آنچه میفرمائی  
چاره نیست گفتم نه و بضرورت آنچه میفرمایم میاید کرد و گفت اکنون که چنین است این رقع را بخوان و بانه که بر  
کاغذی نوشته بود من و دوسر هم چون مهر از وی برگزفتم خط متوکل بود که می شاقتم و باره من بانصراف امر فرمود  
بود و تسلیم اعمال با من و دوسر هم و بیرون آمدن از عهده هر چه بر من لازم گرداندار قام نموده که حساب تیمت که  
در تصرف من بوده است با حمد بن خالد و بچشم آنچه بر من ثابت شود بوی سپارم از زشتی این حالت و سخنی این

اجابت

در لغت بعضی  
دادن است و  
مجازاً بمعنی قبول  
نمودن است

تصرف

برای کردن  
میان مردم

صخره

نیکان دی  
ارام شدن

عزم

رزمی و جنگی

صخره

استخوان و  
صخره گردن

# باب پنجم فرج بعد اشته

۱۳۲

اقرآن  
حرزی از سی  
تجلم در محققین

واقعه سیم آن بود که بیوشش کردم و با خود میگفتم که مردی که بهین محله از ششم او خاموش گشته ام و بندی که بظلم و بیاد  
بر جا داده وی نناده ام هنوز بروی است که بر من حاکم و نافذ الامر گشته از دست می چون هم و من در آن حیرت بودم  
که امیر شهر و اصحاب و در آمدند و جلای اصحاب کتاب حواشی و خدم مرا بگرفتند و خزان و بیوات را بجله مهر بر نهادند  
و من از محال پاره پاره از صدر فرو می خیزدم تا آنکه پیش احمد بن ابی خالد رفاد آمد و امیر شهر را بگو از  
بیاورد و بنده از احمد بگرفتند و خواستند که بر من بنده احمد گذاشت و برای پی خواست گفت یا ابا یوسف تو  
العهدی بعل این شهر و ترسائی و منزلی و صدیقی نیست که بخانه او روی و با تو خدم و حواشی انبوی بسیار  
است در هر موضعی ننگی هم درین سرای باش و مرا مشغول مادی نبود که من جایگاه نیابم و بفرمود تا موکلان از من  
و از جمله خدمتکاران من باز گرفتند و مرا از خانه برداشته و کتاب و اب و محاسبان مرا بخواند و با خود ببرد و چون  
ایشان بر فتنه و من خانه از موکلان خالی دیدم با خویش گفتم مگر بخواب می نینم اصحاب خود را گفتم بگریه یا اگر ابرامو  
کرده است گفتند میبکس تعجب نمودم از آن محال تقبی سخت و هنوز نماز دیگر نگذاشته بودم که جمله کتاب و اب پیش من  
آمدن بی هیچ موکلی و گفتند خطی از ما هر یک بگرفتند که حساب با و دهیم و فرمود ما ما اطلاق کردند و تعجب من زیاده  
شد و هنوز با دایگاه بود که سلام من آمد و من نماز دیگر آنروز نبرد یکت او و قسم و هم برین قاعده مدت یکماه بگذشت  
که اگر او با دزد من آمدی من شبانگاه نزد او رفتمی و اگر شبانگاه تحشم فرمود می با دامن آنجا رفتمی و هر روز بدید  
و الطاف و زبر ف میوه و مرغ و ابی و بره متوالی میرسد و چون یکماه برین منوال بگذشت یکروز مرا گفت یا  
ابا یوسف مگر بر مهر عاشق شده که مانده نه هوای خوش دارد و نه صحن دلکش و نه آب خوشگوار و نه خاک بی مضار و نه  
بودن مصر غرض رفعت حلال و کسب مال و جاه باشد بواسطه ولایت ناخوشی هوای او بر دل خوش توان کرد و  
اگر تو بستر من را می و حضرت باشی بزرگترین و جلیل ترین عملی و مدت نزد یکت تبحوالت کند گفتم مقام و فتن  
من بر بقعه ای فرمان و حکم است و منتظر مابهر که که اجازت باشد انصراف نمایم گفت بغرامی تا کاتب تو خطی  
که رفع حساب این شهر بمنت نبوید و در حفظ خدای و عصمت او روی بدان جانب آ که مراد است کاتب را  
گفتم تا خطی چنانکه فرمود بنویشت و بدو تسلیم کردم و دیگر روز آن شهر بیرون آمدم و او امیر شهر و قاضی و جو  
اعیان مصر به شیخ بیرون آمدند و احمد بن خالد مرا گفت در تخمین منزلی که بر پنج فرسخی شهر است توقف کن تا

حلیل  
بر بزرگ

شیخ  
از بی مسافر  
و فتن

# در ذکر کسانیکه از حسب نجات میهند

۱۳۳

اگر تا فایده‌ی باجده مرتب کنیم تا در خدمت تو بوجه نجات نیابند آنجا که راه با این است من ازین سخن متوجه شوم  
و پرتشان خاطر کشتم و باخود گفتیم مرا بطن مغرور گرد تا بیرون آیم و هر چه دارم بیرون آورم باخود و او جمله این  
بستاند و مرا دیگر بار بدست موکلان باز دهد و محسوس کند و آنچه بماند مطالب کند و بر معاطله که بادی کرده بود قدم  
مینوردم و راست گفته اند که بدر کردار بداندیش باشد و از قبح افعال و سوء اعمال خود پیوسته از مکافات رسانم  
و در آن مرحله که او مقام کردم و کار خود و سجده تقویض کردم و قصار تسلیم تعلق نمودم و منتظر ملائمتش تا آنکه ملک  
دیدم که از مصر سودی می آمد گفتم تو آمدی بود که آن فایده بود که بگرفتن من می آید غلامان را بغیر نمودم تا از حال آن شخص  
گفتند گفتند احمد بن خالد است من از حبیب بیرون آمدم و او را استقبال نمودم و بر دی سلام کردم و چون فردا  
و بنشینت گفت بفرمای تا جایگاه خالی کنی پیش شکست کردم که برای قبض من آن خلوت میطلبید عقل از من زایل شد  
و حیران ماندم و چون جماعتی که در آن مجلس بودند بیرون فرستادم و او تنها ماندیم گفتند آنکه روزگار تو بول  
مصر دراز کشید و زیاده حلقی و بیشتر فایده نیافتی و آنچه در ایام ایلالت خود بر من تکلیف میکردی و مریدان میفرمودی  
و من اجابت نمیکردم در این مدت که اذن تو بیرون آمدن از مصر در خیر تا خیر میباشتم بد آنجهت بود که از روز اول  
تا امروز بدان مشغول بودم و چنانکه فرمودی از ارتعاع فرو نهادم و چیزی در حجابت افزودم و در بر پای بقدر  
همچو هزار دینار تفاوتی ظاهر شد و از ابایت دو سال تا حال سی هزار دینار شد و این بکار نزدیکتر باشد و چندان  
تفاوت پدید نیاید و آسان تر از آن دست دهم که تو میفرمودی و آن سی هزار دینار جمع کردم و آوردم بفرمای تا  
قبض کنند فرمودم تا قبض کردند و دست او را بوسه دادم و گفتم که والله آن کردی که بر آنکه نکرده و دست  
و کشید بر آن انگار کرد و دست پای من بر رسید و گفت چیزی دیگر هست و طبع دارم که قبول کنی گفتم آن چیست گفت  
بچهار روز وینار است از رزق و مر سوم من می باید که اجابت کنی تا تسلیم کنم من به تناسخ کردم و مطلق سوگند خوردم  
که قبول کنم قبول کردم پس از آن گفت تو بحضرت میردی کتاب دوادین و رؤساء حضرت از تو راه آورد و خوانند  
و گویند عمل ولایت مصر داشته نصیب از تحت پادشاه انواع لطایف و ظرایف کو و ایام تو بمصر اندک بود و دادم که  
از این نوع چیزی معدوم کرده و دبی کاغذ بیرون آورد که تفاسیل پادشاه و انواع لطایف و ظرایف بر آن ثبت کرده  
بود و از اجناس جامها و چهارپایان و بندگان و فرش و طبیب و جواهر چند آنکه آن بنمت جمله زبانه از ده هزار دینار

خفارت  
برای دیکه

تعلق  
چایوسی کردن  
و دوستی و لطف  
نمودن

قبض  
کرفتن

حظ

در بی بختی  
بهره و نصیب  
فارسیان بختی  
خوشی و غریبی  
استعمال کنند

راه

راه آورد  
کنایه از شوق  
کسب و خزان  
برای دیکه

# باب پنجم فرج بعد اشته

۱۳۴

و نوع  
از سبب  
دو فضیلت  
بنای  
بسیار  
مطرح  
چانه

احسان  
نیکو کرد

نحوه  
شهرت  
و جفا

بود بفرمودم تا فر گرفته و او را بسیار شکر و ثنا کردم بعد از آن گفت یار من مرا و لعی باشد بر بدایع فرشت  
غریب باطلند از فرموده ام تا از بر یکت خانه دار جامه بافته اند از مینه آن دو مصلی است که هر یک با تمام  
دست از چادرالش و نالی و طارح و بساطها جلّه مذتب مسطور است بر کشیده و پنجره از دنیا ز بر آنجا صرف شده  
است تا به هزار و دینار مثل آن نتوان یافت اگر پیش و زری بری بنده تو شود و اگر بد خلیفه سازی بروی  
مالک باشی و اگر برای خود دنگه داری و بدان بخت شوی مرا خوشتر آید و دوستم دارم بفرمودم تا تسلیم نمودند و چون  
دیدیم هرگز مثل آن ندیده بودم و یکس از جزو خنثین بر آن ایثار نتوانستم کرد و در روز نظیر تو کنوبت خانه بد  
ارسته ام و تا اکنون همچنان نهاده است یوسف پادشاهی و خلیفه ندارد و نشسته است و بعد از آن هر قصه  
و برفت پس مرا ملامت میکنی ای پسر چنین مردی را بیای چو نیمم و تو واضع نایم گفتیم لا والله که بختی بختی منرا و از  
و بعد از آن پدرم هرگز را میزد و دل کردی با وی طریق احوال و احسان سپردی و بگوشتها و ریح او بجا آوردی و گفتی  
احمد بن خاله مرا حسن الصوفی آموخت فصل فایده درین حکایت است که مرد باید که چون بر کسی قادر شود و او را  
عاجز و مامور خود بیند در آن حالت از آن بسیندیشد که اگر آن کار بر عکس شود و آنکه من بر او عالم و بر من غالب کرد  
چگونه بود و با او معاشرت چنان کند که دوست دارد که با وی کند و در شتم و سبب اید اما بغلغه نماید تا آن خجالت و خج  
که سلیمان بن وهب بود او را بناسد زیرا که ممکن است همچنان که در ساعت کار او بر عکس شد از آن توفیر کرد و در این  
معنی میگویم نظم مشوق قدرت خود غوغا چون شوی قادر چو ممکن است که هر حال ضدان کردد اگر چه  
عاجز باشی زحمت امید میر که لطف او سبب قدرت و توان کردد جهان بگردد و ناکند و جهان دولت زمان  
نماید و حالات در زمان کردد بر دو حال چنان زنی که کمتر که رنجی زعالتی که از آن خصم شادمان کردد  
اگر کسی با شخصی بد کرد چون قدرت یافت مکافات بدی نیکو کند تا آن دشمنی بدوستی بدل کرد و چنانکه قرآن مجید  
بدان مطلق است قوله تعالی اذفع بالتی هی حسن فاذا الذی بینک و بینة عداوة کانه ولی حمیم و ازین جمله است  
که احمد کرد رباعی با دشمن و دوست فعل نیکو نیکوست بدی کند آنکه فیکیش عادت و دوست باد و دوست  
بدی کنی شود دشمن تر با دشمن اگر نیکت کنی کردد دوست احکامیه العاشرة من باب النجاسه  
یکی از شیخ کتاب چنین حکایت کرد که چون نوبت وزارت بقاسم بن عبد الله رسید بعد از وفات عبد الله

# و ذکر کاسیک از صفت نجات یافته

۱۳

عبدالله بن سلیمان و او از حدیث سن و شب شایسته و نشاط و طرب انبساط را دوست داشتی و بر آن  
 ولوع تمام داشت اما از معصده خائف بودی که مباد او را بتقصیری منسوب گرداند و گوید که او را حسبایت  
 از اعمال شاغل میشد و ازین بیم شراب جزا بجا زتن خوردی و از این بهر مخفی و مستور داشتی و بهر آنکه ممکن  
 بودی در اخفا و استتار بجای آوردی و میگردی و بکنیزان مطربه خلوت ساخته و جامهای رنگین پوشیده و فو  
 بسیار جمع کرده آنروز بهو و لعب و نشاط و طرب از نیم روز تا نصف شب مشغول بودی و بهر جهت با طاک ممکن باشد دست  
 بجای آورد و بدین از جواری خاص بکشد و کس که محل عمامه تمام بود ندک بدان اطلاع داشت کسی را در آن مجلس راه  
 نداد و با کمالی عملی التزم برخاست و بسیاری معصده رفت چون چشم معصده بروی افتاد گفت قاسم چه بودی  
 اگر ما محرم خلوت خود نیستی و در پوشیدن جامهای سنگین یار و همکار خود میساختی قاسم زمین ادب بوسه داد  
 صدق حال را از نو پوشید و بر تشریف انبساطی که از زانی داشت شکر بسیار کرد و چنان فرمود که منت بسیار دارم تا  
 بیم آن بود که از اندوه هلاک شود که معصده بر آن حال و قوف یافته و با خود گفت این منتی که من درین امر اختیار  
 بجای آوردم که بروی پوشیده ماند صورت نسبت پس منافعی که مرا حاصل است از وی چگونه مخفی ماندن نجات  
 آید و بگویند غمناک و او را در سر صاحب خبری بود که امور سرسرایا و حجر با مسطالع کردی و بروی عرضه داشتی  
 او را طلب کرده آنچه میان او و معصده رفته بود با او شرح داد و گفت و بکار تفکر کن که این اسرار چگونه  
 بمعصده میرسد که بدین میسند اگر حقیقت حال را کشف کردانی از زاق و عطیات ترا زیاده گردانم و اگر این امر  
 محمول ماند ترا خدمت اخراج کنم و بدین هر دو شرط که کرد قاسم قسم قسم تقدیم فرمود و بایمان مگو که در اند  
 صاحب خبر چون از کیفیت حال باخبر شد اند و بگویند و دستک از خدمت قاسم بزدن آمد و بهر روز و تفکر  
 بود آنچه نوع بر حقیقت آن حال و قوف یاد و رایش بر هیچ تدبیر قرار نمیکرفت صاحب خبر گفت که روز دیگر بر طلب  
 عادت بکاه تر بهرگاه قاسم آمد زیرا که بهشت از آن حال شفته بودم و از غضب و می ترسیدم بهمن صبح پر  
 درمی و آفتاب جلوه گرمی آغاز نهماده بود و در بانان در کشاده بودند و عجب کمر بسته که شخصی را در لباس  
 کدائی دیدم که بیاد و بر در سرلی نشست و چون در کشتا دند در رفت پیش از من و در بانان کرد او در آمدند و بعد  
 او بنیشت کرد و از وی احوال پرسید و گرفتند و بجا زجت و مطایبه با او انبساط نمودند و او در مطرب

طرب  
 نشاط و طرب  
 حسبایت  
 کمر و نورش  
 عشت  
 اخفا  
 پنهان کردن

نکته از حدیث سن و شب

منت  
 بهار منت

از حدیث سن و شب  
 از حدیث سن و شب  
 از حدیث سن و شب  
 از حدیث سن و شب  
 از حدیث سن و شب

# باب پنجم فرج بعدالاشده

۱۳۶

مراقب  
مکملان

بزرگواران  
بزرگواران  
بزرگواران

لوتن  
رنگ

بزرگواران  
بزرگواران  
بزرگواران

ملاحظه  
بازرسی  
نکردن

تخصیص  
تخصیص  
تخصیص

مشت پرید که وزیر برخاسته است و برخاسته گفتند می گفت دوش کجا و کی خفت گفتند ملا نجا و ملا  
دق چون دیدم که خبر وزیر می پرسید با خود گفتم که صاحب خبر این تو اند بو خود را با می شجول کردم و مراقب احوال  
او بودم چنانکه او را معلوم نبود ملاحظه کردم دیدم که هیچ خبری نماند که بخواه باز از یاده بران وقوف باشد از در رفتن  
کسی نیز دیک وزیر و بیدار آمدن و آنچه مانند آن باشد که از استکشاف و استخبار تمام نکرد و بعد از آن از ایشان  
در گذشت و در پرده داران رسید بران پنج پرده سرسین گرفت و از رخسارین و ایشان را در پرده اسرار  
جای میدادند و محرم میدادند و از ایشان نیز در گذشت پس من از پرده داران و علما و وحاشی و خدمت پریم  
که این چه کس است گفتند مردی در ویش و ابلی بی خویش است هر روز می آید و ببرد می رود و با او مطایبه  
کنند و او را صدقه دهند و سبب معاش او این باشد و من در پی او رفتم دیدم که مطبخ در رفت هم بر آن قاعده  
پریدن گرفت که دوش چند لون طعام در سرکار و وزیر بخت شد و چه وقت خوردند و وزیر با که خور مطبخیان و  
علما و وحاشی مطبخ با او همان مطایبه کردند و از تمامی احوال که ایشان را وقوف بود اعلام نمودند چون تمام  
احوال ضبط کردند و می بشرا نجانده و با شرا لیداران بجان طریقه مسلوک داشت و ایشان نیز با آنچه وقوف داشتند  
او را اعلام کردند از آنجا باز از آنجا این رفت اصحاب آن نیز بثمان مغا و ضنه کسای آغاز نهادند و از ایشان نیز  
معلوم کرد که وزیر و می روز چه بخشید و چه پوشید و در خانه چه مبلغ آوردند و چند بیرون بردند و از آنجا بسرا  
مجلس کتاب آمد و صدقه خواستن گرفت و با علما و دوکان که برای استیاده بودند همان معاشرت و طایفه  
آغاز کرده و هر یک او را صدقه میدادند و با و بازی میکردند و در اثناء طایفه از هر یک عالی می پرسید و میکند  
چون همه مواضع رسید و از جمیع معاملات او را علم حاصل شد باز گشت چون در سرای رسید خواست که بیرون  
او را بگرفتم و در خانه کردم و در به بستم و بر دوشتم چون وزیر از مهمات فارغ شد و از دیوان برخاست پیش او  
رفتم و حال ابا تامت آنچه دیده بودم شرح دادم مرا گفت: را حاضر کن چون حاضر کردم تنهید و وعید تمام داد  
کرد و گفت: وال ما من راست بگوئی و اگر نه روشنائی رینا نه بینی گفت بگویم بشرط آنکه مرا بجان امان دهی گفت امان  
دادم در حال برای خواست مردمی تمام بنیات بود و گفت من فلان بن فلانم از بنی شتم و چند کاه است که در  
تخصیص میباشم و برخلاف دفع میکنم و خانه من در دار یعقوب در جوار ابن طاهر است و متخصص همراه مرا نجا



# در ذکر کسانی که از حبس نجات یافتند

۱۳۷

پناه و نیاز میسرید و من هر روز تحقیق معاملات مردم میکنم و من بالباسی که مردم بنگران را پوشند هر روز از آن  
 بیرون می آیم و در محله خاله کار و اسرار است در اینجا خانه با جرت گرفته ام و در آن کار و اسرار افکار باشند و ایشان  
 مرا هم از حبس خود گمان برند و بر من کار کنند و در اینجا رفته نمی خود میگردانم و این خانه که پوشیده ام در پیشونم  
 و خوشتر از من و بختا میگویم و موهو در احوال خود بقیه میسرید حتی لون و موی ریش خویش چنانکه می بینی و بر عادت  
 حاجتی که عیال و پیارند رفتن گیرم تا بدین سرا ایم و آنچه صاحب چیز نو کفایت کرده است تا مست بجای آرم و  
 احوال از غلمان و جوانی و خدمت تو معلوم کنند و ایشان غرض من ندانند و بعد از آن بخانه بروم که در آن کار و اسرار  
 و هم خانه بگردانم و آنچه ازین سر برده ام بدویشان بهم و پس از آن خانه که همسایگان مرا با آن دیده باشند  
 در پیشونم و بوقاق خود بروم و باقی روز بلبه و طرب و نشاط و شرب و سماع و اسیر برم و چون نازشام شود خادمی  
 از خادمان سرا می آید و من از در یک حجره رفقه که اجناس آن روز در آن گنود باشد بپایانم و چون سر نما  
 شود رسوم خانه پناه و نیاز همان خادم می آید و اگر امر و زکیت نظری من بدین صاحب خبر افتاده بودی هرگز  
 او را بر حال من اطلاع بهم نرسایندی تا قسم گفت راست بگوئی که از احوال من بر قصد چه رفع کرده و می جمله شرح  
 داد از آن سخن خلوت و جاهی زکین پوشیدن پس قسم بفرمود تا او را محسوس کردند و مرا گفت بر روز میرود و  
 احوال سرا و متعقلان او معلوم نموده با من حکایت کن رفتم در مقابل اسرار که او نشان داده بود و نشستیم تا غلام  
 خادمی بیاید و او را آواز داد گنیزی جواب داد و اظهار حق و اضطرار کرد و چون چند روز برین موال گشت  
 از وی نویسد شد و در ملاک او شک کردند و در خانه پدر و اخامش با تم و تصیبت قیام نمودند من نیز  
 تا قسم آدم و احوال با منی کفتم چون روز دیگر شد قاسم بنیشت و بسری خلافت رفت چون نظر معصنه بر قاسم  
 افتاد و او را زکیت خوشتر خواند و گفت آن با منی را که خود را از من و درویش سر خسته بود و بجان و سر من کم  
 او را اطلاق کن و با وی طریق احسان و اجمال مرغی دار و تو بعد ازین از من ایمنی که هیچ صاحب جزئی بر تو گناه و عیب  
 که اگر موی از سر او کم شود بعضی او را قصاص کنم قاسم زمین بوسه داد و در حال بازگشت بشکر بگفت که او که قبل آن  
 با منی معطل کرده بود با منی را فرمود تا بیا و روند و خلعت خوب و صله مرغوب از زانی داشت او سلامت  
 و شادمان از نزد وزیر رفت و بعد از آن دیگر اخبار قاسم از معصنه منقطع گشت فضل و عیالیت فرج بعد از

نویسی  
 لباس و جاسه  
 و صورت  
 زمین  
 بر جابرانه

حجره  
 اتاق

سرا  
 و متعقلان  
 و با من حکایت  
 کن رفتم در مقابل  
 اسرار که او نشان  
 داده بود و نشستیم  
 تا غلام  
 خادمی بیاید و او را  
 آواز داد گنیزی  
 جواب داد و اظهار  
 حق و اضطرار کرد  
 و چون چند روز  
 برین موال گشت  
 از وی نویسد شد  
 و در ملاک او شک  
 کردند و در خانه  
 پدر و اخامش با تم  
 و تصیبت قیام نمودند  
 من نیز تا قسم آدم  
 و احوال با منی کفتم  
 چون روز دیگر شد  
 قاسم بنیشت و بسری  
 خلافت رفت چون  
 نظر معصنه بر قاسم  
 افتاد و او را زکیت  
 خوشتر خواند و گفت  
 آن با منی را که خود  
 را از من و درویش  
 سر خسته بود و بجان  
 و سر من کم او را  
 اطلاق کن و با وی  
 طریق احسان و اجمال  
 مرغی دار و تو بعد  
 ازین از من ایمنی که  
 هیچ صاحب جزئی بر  
 تو گناه و عیب که  
 اگر موی از سر او کم  
 شود بعضی او را  
 قصاص کنم قاسم  
 زمین بوسه داد و  
 در حال بازگشت  
 بشکر بگفت که او  
 که قبل آن با منی  
 معطل کرده بود با  
 منی را فرمود تا  
 بیا و روند و خلعت  
 خوب و صله مرغوب  
 از زانی داشت او  
 سلامت و شادمان  
 از نزد وزیر رفت  
 و بعد از آن دیگر  
 اخبار قاسم از  
 معصنه منقطع  
 گشت فضل و عیالیت  
 فرج بعد از

# باب پنجم فرج بعد اوسطه

۱۳۸

ایمن  
خوف و همت

نکته دوم  
پوشیده  
شده

انقیاد  
فرمان بردار  
و فروتنی

نکته سوم  
نقد اول  
سبب خوار  
نیت

نکته چهارم  
خطرناک  
افت و آید  
مرد

نکته پنجم  
تظلم بر  
اینها و کسی  
و شکایت  
از آن

نکته ششم  
مناظره  
میراث  
کهن

در حق دو کس تحقیقت کی در حق ما هم بنجد الله که از سعایت صاحب جزان و قصد معتضد این گشت و گشتی باشی  
که از بند و زندان و هم جان خلاصی یافت و محل اعتبار و دو جا نیست یکی آنکه مرد باید که اگر چه تنها در خلوت بود کسی را  
بر سر خود و توقف نهد و بعضی اقدام نماید که چون کشف کرد و دخل و شرمسار شود از آنست که فی المثل گفته اند دیوانه گشت  
دارد و موش کوشش و درین معنی گفته ام نظم بوقت خلوت آن کن که پیش خلق و خدای خجل کردی اگر سر تو شود معلوم بخیر  
خدای که ستار عیب پوش و بیت کمان مهر که کسی سر تو کند مکثوم مباش غزه به تنهایی و چنان انکار که باز گوید دیوانه  
و دور هوا و بخوم و اگر قلم در خلوت از چیزی که موجب خجالت بود احتراز کردی از معتضد آن شرمساری ندید  
و چند آن سنج بر دل او نرسیدی دوام آنکه مرد باید که چون دوستی و حد کار می بختد او در کاری که خطر جان باشد  
تمام نماید و بسبب رضای او صحت عمل فرم و گذارد و در واقع که شارا ید در خلاص او هر چه امکان دارد و بکوشد  
چنانکه معتضد کرد و در بعضی گفته ام نظم هر که در انقیاد و فرمان است خطر جان و مال خویش کند باش حامی نیت  
و برش مادران کار جد پیش کند هر که نیکو حامیست از لطف پیر که پیکانه یار و خویش کند الحکامیه الحاق و تیر  
عشتمین باب الحامیه محمد بن دودا بخرام حکایت کرد که یکروز عبداللہ بن سلیمان بن و موب در ایام وزارت  
خویش در سرای معتضد در دیوان مظالم نشسته بود که عمر بن محمد بن عبدالملک الزبای و از ابن احمد بن اسرار ایل نظم  
داشت بحجه ضیعی عبداللہ در کار او نظر کرده گفت تو عمر بن محمدی گفت آری باز گفت ابن السکران گفت آری  
و انشب چون مجلس خالی شد من نیز در سر پیش او نشسته بودم و او سخن می گفت و ما بدین می آسودیم در میان سخن گفت  
سبحان الله ما عجب ما گشت الیوم فیه چگونه عجب بود آنچه من امروز دیدم و دران بودم از غایت اجلال و عظیم  
از پیر سیدم که آن چو بود گفت پدرم ابو ایوب سلیمان حکایت کرد که در ایام و اثنی که دران ضرب و قید و بلا  
و شدت گرفتار بودم که معروفست یکروز مرا اینجا بن معتضد بن محمد بن عبدالملک الزبای در آورند و بهم  
بر آن حالت مدیش آو بکند اشته و با من مناظره میکرد تا مالی بر من متوجه گرداند و برابر در حسن بن سبب درانو  
ملازم و کاتب او بود که ای کلمه موفق کفشی تاباشد که او را بر حال من رقت آید و بسیار بودی که خاموش بودی و محمد  
با من در شش می نمود و سخن سخت می گفت که درین اثنا در میان سرانگی از حد متکبران محمد گذشت و کوهی را بر کمر  
بود و آن کوه دکن را بنجا بسته بودند و بر یور و جامهای خوب چنانکه رسم فرزندان اکابر باشد آراسته و چون محمد

# درد کرسانیکه از حسن نجات میهند

۱۳۹

محمد بدید او از دو که پاوران را چون سپا و رنر او را در کنار گرفت و تعقیب و ملاحظه و ملاحظه که با کودکان کنند  
 آغاز نهاد و در آنوقت بمن التفات کرد و مرا دید که آب از چشم من روان شده بود و بان سپیدی آب و لی آب  
 از چشم بدیده آمده و باستین چسبیده و اشک از چشم خود میسردم گفت سبب کرسیت چیست و باعث برین  
 جری چیست گفتم خبر است اصلک الله الحاح و الحاح پیش گرفت و گفت تا حقیقت حال را بمن تقریر کنی فایده نباشد  
 برادرم ابو علی حسن گفت من صورت حال تقریر کنم و آن اینست که چون او با محمد عمر که متعلق الله به و جعلنا  
 جمیعاً فداه بدید سپر کی وارد بهم درس و او را از آن یاد آمد و موجب کرسیت او این بود بمن گفت چه باشد کرده  
 گفتم عبد الله به برادرم او بار نکرست و گفت می پنی که برادرت با خود مقرر نمیکند و آرزو میبرد که سپر او  
 وزیر باشد و در مسند وزارت ممکن بود و تو بواسطه مهم و عمل پیش او مقرر کردی و بمن گفت اگر سپر من بد  
 خانه تو آید به سپرست و صییت کن که گفت او نشود و بفرمود تا مرا بکسین بر بند پس روی برادر من حسن کرد و  
 گفت این مهم پادشاه است تقصیر در آن جایز نیست و اگر نه چنین بودی دل تو را بجهت او آرزو نمرد می داکر او  
 مرا فرمان بردی در خلاص خویش دیر بونی تا خلاص یافته بودی حسن میگوید من گفتم بها الوزير را آنوقت که او را در  
 حبس کرده اند من او را ندیده ام اگر فرمان شود نبرد یک او روم و او را بر اثنال مر وزیر بدایت کنم و تحسین  
 نایم و او را در خلاصت حکم شالامت نایم و او را بصفحت دهم را استوری داد چون نبرد یک ابو ایوب  
 سلیمان رفت و دست در گردن یکدیگر کردیم و ساعتی بگریستیم و پیش از بهر سخنان ابو ایوب سلیمان  
 بمن گفت دیدی که با من تا چه غایت غنا و اظهار عداوت کرد و بطریق مخزیه و نظر لحنان گفت و چه کان میبرد  
 و مطنه سودا میبرد که سپر من مبادا وزیر شود و از خدا امید دارم که او را بمحض نوبت رساند و سپر او عمر نبرد  
 عبد الله سپر من را میدنم و سپر من عبد الله کار او مبارز و مهم او متشی کند چون امر کوثر عمر متظلم نبرد یک من  
 آمد و من تا امر را ندیده بودم و چون امر را دیدم از آن با خبر که میان پدر او و پدر من رفته بود  
 تعجب نمودم که چگونه آنچه بر زبان هر دو بگذاشت راست آمد و ایحکایت را عبد الله الریحی الکاتب بروایتی دیگر  
 آورده است و او چنین گوید که من و محسن عبد الله بن سلیمان بن وهب به دم در آنوقت که وزیر معتضد بود در  
 ایام وزارت که مردی جالبه نظر پوشیده و میارست پریشان و ژولیده نزد او آمد در قعر بر عوضه داشت

الحاج محمد  
 راجع به  
 نسخه

تحریر  
 بر علانیدن

غنا و  
 سینه و کفن  
 طعن

و کیده  
 و سینه

# باب پنجم فرج عباد شده

۱۴۰

و او در دیوان مظلوم بود و آن رفته بر او بخواند و طلب چیزی را از او بگوید و عباد الله فکر و محبت می نمود بعد از آن گفت  
 بس و چشم آن کنم که پدرم گفت نه آنکه پدر تو و چند خوبت این سخن را بگو و اگر و پس از آن گفت نماز دیگر نزد من  
 نادر کار تو نظر کنم و پدر حاجی را که حاجب او بود گفت هر که حاضر شود او را بنویس و رسان و گفت هر که که بنویس  
 شود مرا این حال سوال کنند تا بنویسند بحاجب بشما بگویم چون فارغ شد استراحت طلبید و طعام خواست چون حاضر  
 شدیم و طعام شغل کشیم گفت حال انصاحب رفته نمی پرسید و خود آید اگر و گفت پدرم ابو ایوب سلیمان  
 گفت من روزی در مجلس محمد بن عبد الملك الزيات بودم در ایام واثق در آنوقت که مرا مصادره نمود  
 و مبلغ چهار صد هزار دینار مقرر کرده بودند و از آنجمله و میست و چهل هزار دینار بگذارد و دوم و مرا حاضر  
 گردانیده و بباقی مال مصادره مطالبه میفرمود و راضی نشد تا آنکه که بخواه هزار دینار قبول کردم بدان شرط  
 که ضیاع من بر من مسلم دار و دوا و تن بودیم و مبلغ هنوز خط نوشته بودیم که حادثی از آن او از سرای حرم  
 پیرون آمد و رفته بدو داد چون رفته برخواست و برادرم ابو علی بن وهب حاضر بود او را بنزدیکت و  
 محقر و کتبخ بود الا که میترسید که در باب من سخن گوید و با من نیز سخن نمی یارست گفت چون وزیر برخواست  
 رفته خود نیز در من انداخت و روی نگاه کردم نوشته بود که همین محقر از سرای تو خبر رسید که ترا حادی پسری  
 داده بسیار است مستوی و صورت تمام و منبوز با هم سمی گردانیده اند چه ما میفرمائی و بگذاشتیم میخواستی گفتیم  
 ابو القاسم عبد الله حسن برادرم در حال نوشت و بسطی من فرستاد و بدان سبب نشاطی در دل و قوی در تن  
 من پدید آمد و در خاطر من گذشت که همه حال ازین فرزند نفع بسیار بمن عاید شود و بدرجه بزرگی و وزارت رسید  
 و در آنرا این فکر محمد بن عبد الملك مجلس آمد و بر سر آن مخاطبه و مذاکره شد که در آن بودیم و این نوبت  
 بهر چه می گفت مدافعه میکردم و اقبال می نمودم گفت یا ابایوب چه حادث شده است  
 درین ساعت که من برخواستم در توقی و نشاطی و بشاشی و جراتی می بینم که قبل ازین بود و  
 لغافونی فاحش در بشیره و سیاهی تو ظاهر است گفتیم باز کی هیچ خبر واقع نشده است گفت نه  
 بر الله که اگر راست بگوئی یا تو نیکوئی کنم گفتیم نیز در من هیچ نیست که با تو بگویم روی برادرم  
 کرد و گفت راست با من بگو که چه وارد شده است بعد ازین برادرم از روی ترسید و

مصادره  
توانم

یارست  
توانست

# در ذکر گمانیکه از حبس مخالت یافتند

۱۴۱

ترتیب و صورت حال ابا و تقریر کرد ختم و کفایت میباید چاره را برخواستم از اینجا بگفتم گفت نوشته بودی  
که بعد از این زمان خدا تعالی فرزند زنی تمام خلقت بیکوینست روزی کرده در رقم و بدیش و نام برادرها و هم و ابو  
گفت دادم سلیمان بن وهب گفت من برخواستم و دست و پای او بوسیدم و بدان بود و نهش گفت من بگفتم  
اینها الوزیر امور و زور بسیار کیست که حق تعالی تو را پسری روزی کرد بر من جسم کن و حقوق ساله مرا که در  
تو بست رعایت فرماید و پسرم را خدمت پسرخودم و سوم کرد آن تا در خدمت او برکت و بایک یک گنبد  
و در دولت تو نشو و نمایا بند و چون تجد بلوغ رسد پسرم را مکنکار و کاتب پسرتو باشد تلقی کردم استخفاف  
منو در آن خلقت و که ورت که در وی بود او را بران داشت که گفت یا ابا ایوب مرا غیب میدی نفس  
تو این ساعت ترا جور میدهد که پسرتو درجه بزرگ و محل عالی باید و منصب وزارت و مکیونی امید میدارم که  
پسرتو پسرم محتاج شود تا بنزدیک آواید و از او فصل و احسان توقع کن گفت سوگند میدهم ترا بحدی که اگر پسرتو  
بدان درجه که امید میداری او را و وصیت کن که اگر پسرم بجای بنزدیک آواید در حق او هیچ چنان و نه  
کنند ابو ایوب گفت من ازین سخن متعجبم که مردی که بر سرند وزارت و خلاف نشسته است و من اسیر  
و محبوس و یم این چنین است که بگوید و او بدان است از اینگونه و افسوس میداشت من چهل گنم و از وی عذر خواستم  
و در دلم افتاد که این غایت بی و نهایت استخفافست که با من کرد و امید میدارم از کرم حق سبحانه و تعالی که سخن  
او در حق پسرم راست گرداند و پسرا محتاج پسرم شود و چون اندک مدتی بگذشت حدای مرا فرج داد و از آن  
قیه و حبس خلاصی یافتیم عبدالله گفت که چون پدرم با من اینچنانیت و ابگفت مرا و وصیت کرد و گفت ای پسرا که تو  
بدرجه وزارت رسی و در کار تو را وسیع و پسرا را وسیع گرداند و محتاج تو سازد بحدی که سوگند است که با او  
احسان کنی و شکر نعمت بگذاری عبدالله گفت تا امروز ذکر ابو مروان از یکس نشنیده بودم و بغیر خود تا ابو مروان  
بخواندند و مال بسیار بوی بخشید و خلعت خوب و مرکوب مرغوب خاص بدو داد و دیوان تدبیر و جراید  
منفوس کرد و از آنوقت تا آخر وزارت او آن علل را ابو مروان داشت و بعد از آن کار او را وفات رسید و سالی  
صاحب این منصب بود و منسل در اینجا بیت چند فایده هست که کسی را چون منصب بزرگ و درجه  
عالی باشد بر فردستان خود چون مشهور باشند از او افسوس کنند و تا تواند در حق خود و فرزندان خود و حال

سابقه  
ایوب پیش  
گفته

سابقه

استخفاف  
بیک فرد و دعا  
را شنیدن و بیک  
کرد آیدن

وضع  
فرموده و نکس

تدبیر و جراید  
از پیش کردن  
و تحقیق و جری  
در یافتن



# در ذکر کسانیکه از حبس نجات یافته

۱۴۳

و آب تمغ و شور سوزنده بر کاه ایشان باین حلال سران آمده راه دور و دراز قطع کنند بشیر می زخمی راه بسته  
 که با ملک شوند و همه که باقی مانده باشد چون بارسد اگر تاب مقاومت ایشان داشته باشیم یکی را زنده نگذاریم  
 و الا در پیش ایشان که بختیجه متوجه بادیه شود و علف صحرا قوت خود سازیم تا آن مقدار صبر کنیم که لشکر توار قوت عاجز  
 شوند و قوت کیش نداشتند باشد و از ناسازگاری آب و هوا اعلیل شوند و اکثر هلاک گردند درین منوی تفری  
 نهای اگر مصیبت مطابق نصیحت باشد از سر نزاع و فساد بگذرد و الا آنچه مصیبت حال بود میدانی چنان کن و بعد از  
 مراباده کس از یاران خود روانه گردانید و ایشان را کوفه بیاورید و من از اینجا بخت ششم چون بدار الحاد رسیدیم  
 و نزد معتقد رفیق از مسلمان منی بطلب نمود و از احوال من سوال گفتیم سببی هست که دخلوت بخدمت جلیقه عرض کنم  
 مرا بخلوت خوانده قضیه با وی گفتیم آنچه گفته بود بشرح و بسط معروض داشتیم دیدم که از غصه و اعراض چون غمخیز در  
 پوست میبکشد و چم بود که چون گل جاده بر خود در و چون شیر میخیزد و چون مار بر خود می چسبید بعدی که تحت بزمیدم  
 و بر روی پیش او سپردن آدم آمویدی دیگر بر گردن آنجا بخت نکرد و متوجه ایشان نشد فصل در بخت کایت  
 فایده است یکی آنکه مرد عاقل آن بود که تاواند بیکچیز حسودت و عداوت نکند و تا بصبح و لطف کار پیش رود  
 و میسر گردد بهتر و عطف بر آن اقدام نماید و بقوت و شوکت خود عهده بگذرد و هرگز با کینه از خود دست در نگیرد  
 که گاه باشد که ضعیف بر قوی غالب گردد و بسا بود که قوی ضعیف شود و درین معنی گفته شده نظم کن ای عباد  
 و مناعت باس که آن جناب شمارید عاقلان را عیوب علی الخصوص کلکم از خودت حصنی که با شغال بود درم شمشیر  
 پس ناخوب برو چه غالب کردی نباشد زان فخر و نیست عار تمام ارشوی تو چون محبوب کمال خویش بدان  
 حضرتای از آن چو در محالیت آینه ناقص معیوب دوم آنکه شخص باید بر کار یکدانه خواب کرد و در عملی که شروع  
 کند در آن بگذرد تا مل تمام بجای آورد و سود و زیان را با هم موازنه نماید و در وقت شروع در آن از راه پیران  
 آمدن نمیدانند چنانکه درین معنی میگویم نظم بجاری در شدن چون غم که دی ز سپردن آمدن اول نمیشد اگر باشد  
 حضرت که از نفع پس آن رو که از خوبیت پیش و کمر باشد زیانت پیش رسد و باکن تا کردی زود در پیش  
 بهر سودای من در غم نظر کن که خود ما چار باشد پیش بانش الحکایتیه الشائعه عشر من باب الناحه مس  
 آورده اند که فاطمه بنت احمد اگر وی که زان ماهر الدوله بود فلاحی را از آن خویش که انعام معروف است آن

در اعراض  
 روگردانیدن  
 از چیزی  
 که در پیش  
 چشمی

معتقد  
 از مسلمان  
 منی  
 بطلب  
 نمود  
 از احوال  
 من سوال  
 گفتیم  
 سببی  
 هست  
 که  
 دخلوت  
 بخدمت  
 جلیقه  
 عرض  
 کنم  
 مرا  
 بخلوت  
 خوانده  
 قضیه  
 با  
 وی  
 گفتیم  
 آنچه  
 گفته  
 بود  
 بشرح  
 و  
 بسط  
 معروض  
 داشتیم  
 دیدم  
 که  
 از  
 غصه  
 و  
 اعراض  
 چون  
 غمخیز  
 در  
 پوست  
 میبکشد  
 و  
 چم  
 بود  
 که  
 چون  
 گل  
 جاده  
 بر  
 خود  
 در  
 و  
 چون  
 شیر  
 میخیزد  
 و  
 چون  
 مار  
 بر  
 خود  
 می  
 چسبید  
 بعدی  
 که  
 تحت  
 بزمیدم  
 و  
 بر  
 روی  
 پیش  
 او  
 سپردن  
 آدم  
 آمویدی  
 دیگر  
 بر  
 گردن  
 آنجا  
 بخت  
 نکرد  
 و  
 متوجه  
 ایشان  
 نشد  
 فصل  
 در  
 بخت  
 کایت  
 فایده  
 است  
 یکی  
 آنکه  
 مرد  
 عاقل  
 آن  
 بود  
 که  
 تاواند  
 بیکچیز  
 حسودت  
 و  
 عداوت  
 نکند  
 و  
 تا  
 بصبح  
 و  
 لطف  
 کار  
 پیش  
 رود  
 و  
 میسر  
 گردد  
 بهتر  
 و  
 عطف  
 بر  
 آن  
 اقدام  
 نماید  
 و  
 بقوت  
 و  
 شوکت  
 خود  
 عهده  
 بگذرد  
 و  
 هرگز  
 با  
 کینه  
 از  
 خود  
 دست  
 در  
 نگیرد  
 که  
 گاه  
 باشد  
 که  
 ضعیف  
 بر  
 قوی  
 غالب  
 گردد  
 و  
 بسا  
 بود  
 که  
 قوی  
 ضعیف  
 شود  
 و  
 درین  
 معنی  
 گفته  
 شده  
 نظم  
 کن  
 ای  
 عباد  
 و  
 مناعت  
 باس  
 که  
 آن  
 جناب  
 شمارید  
 عاقلان  
 را  
 عیوب  
 علی  
 الخصوص  
 کلکم  
 از  
 خودت  
 حصنی  
 که  
 با  
 شغال  
 بود  
 درم  
 شمشیر  
 پس  
 ناخوب  
 برو  
 چه  
 غالب  
 کردی  
 نباشد  
 زان  
 فخر  
 و  
 نیست  
 عار  
 تمام  
 ارشوی  
 تو  
 چون  
 محبوب  
 کمال  
 خویش  
 بدان  
 حضرتای  
 از  
 آن  
 چو  
 در  
 محالیت  
 آینه  
 ناقص  
 معیوب  
 دوم  
 آنکه  
 شخص  
 باید  
 بر  
 کار  
 یکدانه  
 خواب  
 کرد  
 و  
 در  
 عملی  
 که  
 شروع  
 کند  
 در  
 آن  
 بگذرد  
 تا  
 مل  
 تمام  
 بجای  
 آورد  
 و  
 سود  
 و  
 زیان  
 را  
 با  
 هم  
 موازنه  
 نماید  
 و  
 در  
 وقت  
 شروع  
 در  
 آن  
 از  
 راه  
 پیران  
 آمدن  
 نمیدانند  
 چنانکه  
 درین  
 معنی  
 میگویم  
 نظم  
 بجاری  
 در  
 شدن  
 چون  
 غم  
 که  
 دی  
 ز  
 سپردن  
 آمدن  
 اول  
 نمیشد  
 اگر  
 باشد  
 حضرت  
 که  
 از  
 نفع  
 پس  
 آن  
 رو  
 که  
 از  
 خوبیت  
 پیش  
 و  
 کمر  
 باشد  
 زیانت  
 پیش  
 رسد  
 و  
 باکن  
 تا  
 کردی  
 زود  
 در  
 پیش  
 بهر  
 سودای  
 من  
 در  
 غم  
 نظر  
 کن  
 که  
 خود  
 ما  
 چار  
 باشد  
 پیش  
 بانش  
 الحکایتیه  
 الشائعه  
 عشر  
 من  
 باب  
 الناحه  
 مس  
 آورده  
 اند  
 که  
 فاطمه  
 بنت  
 احمد  
 اگر  
 وی  
 که  
 زان  
 ماهر  
 الدوله  
 بود  
 فلاحی  
 را  
 از  
 آن  
 خویش  
 که  
 انعام  
 معروف  
 است  
 آن

# باجسیم فرج نباشده

قصه هم کرده بود بخجاستی و فرموده بود که اورا بقلعه بزند و معیت سازند چون اورا بقلعه برد مجوس ساختند  
 بعد از آن خواست که اورا بقتل آورد فرمود تا بگو تو آل انقلعه نویسنده که اورا بقتل رساند چون آن نامه را نزد او  
 بردند از نور آن قلمه بغیر از این ابی مقصده خواننده بودند نامه را بوی دادند که بر خواننده چون این ابی مقصده آن نامه را  
 خواند و آنچه در کشتن او نوشته بودند معلوم نمود چیزی دیگر نخواند و آن نامه را نزد خود نگاه داشت این ابی مقصده  
 حکایت کرد که چون من آن نامه را بر خواندم از حیثات خود نا امید شدم و با خویش گفتم این نوتان بود زیرا که شاید  
 نامه دیگر نیز بنویسند و اورا این حال اعلام کنند و او بقتل من اقدام نماید منت است که بهر حیل که ممکن باشد خود را  
 خود بگویم پس در دیوار قلعه تا مل نمودم در یک موضع اندک رخنه بود از میان آن رخنه تا زمین ده هزار کر بود  
 که اگر کسی از آنجا افتادی خلاصی ممکن نبود ای کجاست تو ایستم کردار تا مل کردم در یک طرف رخنه برف بایست  
 بود و تا بزرگ از برف بهم رسید گفتم ممکن است که خود را بر آن برف اندازم شاید خلاصی یابم توکل چه خدا کرد  
 و بچنان که بند بر بای داشتم از آنجا فرو ختم چون بمیان هوا رسیدم عقل از من نایل شد و چون زمین رسیدم لحظه  
 بهیوش بودم چون بخویش آمدم در دمی دلمی در خود نیافتم بر خواستم و نشستم و خدا را شکر کردم و منگی بر یافتم  
 گفتم و آن زنجیر که بر بای من بود چون بکینه شده بود از شدت سرما سنگت بروی زدم و شکستم و در حال بر خواستم  
 و در میان برف میرفتم تا بکثرت رود آبی رسیدم که از میان آن وادی میرفت رسیدم که ابل حصار آثار اقامه  
 من در برف اسدال کند و بر عقب من پاینده آمد پای در آب نهادم و در میان آب میرفتم و هر گاه از شدت  
 سرما بی طاقت شدمی کجاست آب رفتمی تا آنکه بجمه رسیدم و حال خود با ابل حصار گفتم بر من رحمت کردند و برای من  
 آتشی فرو خستند و سرمائی که آب بر من غالب بود بگوارت آتش آزد و دفع کردم و خونی که بر من متولی بود در  
 جوار ایشان با من مبدل گشت باید اد بطلب من از قلعه انجا آمده اند ایشان مرا نفعی ساختند و چون چند روز بر راه  
 از آنجا بهزاد رفتم و حال خود بر نامه را در عرض دادم مرا امان داد و با من احسان کرد و آن با حصار  
 یافتم فصل در اینجا محل اعتبار است که چون کسی را متین شود که اورا بجلالت خواهند کرد و مردی نباشد نفس خود  
 بدین تسلیم کردن و ترک تدبیر نمودن و من درین معنی بگویم نظم بهی که بکاک خویش خواهد و آن واسطه  
 حیات کردد بر محنت زشت و در وسط سخت کاخ سبب بجات کرد و آن به کسی محل رنج و آفت

جسارت  
و لیسند

الم  
رنج و درد



# در ذکر ساینکه از حیرت یافتند

۱۳۵

تا دافعه طاعت کرد و شش پونز از خشم بخشد میگوید از آنکه مات کرد و با جمیع اجاج اگر کسی صبر جمیع عیب خوش  
 فزات کرد و الحکایه الرابعه عشر من باب النخاس حکایت کرد این اصحاب جوهری که در آنوقت که  
 معتقد را شکوب کردند و اما اعلیٰ عظیم از من بگرفت و مرا محسوس ساخت مگر در که از خاص خود نویسد و بهنگام  
 خوش متیقن بود کم ناکاه خادمی باید و مرا گفت بشارت باد تو را که حلیفه با طلاق تو حکم فرمود بر خواتم و ازین  
 سپردن آمد مرا از چندین سرای حلیفه بگذرانیدند تا بدار سیده رسانیدند که او مرا شفاعت کرده بود و درین محرم  
 سر با چشم برنگاهای حصر افتاد که از سرای من سپردن آورده بودند در وقت مصداق و انصاف نکست بود  
 که از حصر بجهت من آورده بودند بواسطه آنکه راه ایمن بود و حصر را چون قاصد کتر باشد صد هزار دینار در میان  
 بستنهای حصر بقیه کرده بودند و در هر یک یکصد هزار دینار نهاده بودند و حکم بسته و مهر باران نهاده و بجهت  
 آنکه در آنوقت مرا آن حسین بنود در میان آن حصر با بچیان آن روز با مانده بود و آن روز چون آن جناس را  
 بدیدم از آن خادم پرسیدم که این اجناس از آن مست گفت بی من در مهر با و علامات نظر کردم بر قرار خوش  
 بود و ایشان از جناس آن جنس حصر بار از دیکت بزاویه انداخته بودند چون بدستم که بند یا بر قرار خوش  
 مرا طبع افتاد که باشد که این مال بدست من آید و چون مرا طلاق کردند و چند روز برآمد کسی را بنزد سیده فرستادم و او را  
 کردم که بفرماید تا آن اجناس را بمن دهند سیده گفت این مرد چه احمق است که طلب این ختم خیری قلیل میکند و بگوید  
 تا مات آن صد تنگ را بمن دادند و حال من دیگر باری نکوشد و اعمال مرا بیهوده کردید با خود گفتم که هنوز بقیه است  
 و اقبال مانده است فصل درین حکایت موضع فایده است که مرد باید که پیوسته بطرف باری تعالی امید  
 و بکرم او اوش باشد که چون خواهد که نعمت بر کسی پانیده باشد اگر جمله ملوک عالم و سلاطین روی زمین در ازاله  
 آن کوشند زایل خواهند کرد و ایند و از تغییر و تبدل مصون و محروس ماند و من و یعنی گفته ام نظم این جزو زمانه است  
 بر کس بجز پناه دارد هرگز نشود و اسیر خواری آنرا که خدای شاه دارد کی عرضه حادثات کرد و مالی که خدا  
 نگاه دارد الحکایه الخامسة عشر من باب النخاس حاکم بن عباس حکایت کرد که اسمعیل بن علی  
 چون مرا محسوس کردند بدست در بانی از خوشی که او را در خدمت او حرمت قدیم بود و من اعتماد بر عنایت  
 ابو العباس بن الفرات کرده و این باب که موکل من بود و بوسیله حقوق قدیم بحسب اسمعیل بن علی و پیش وی میسازد

اجاج  
 فزات  
 آب خوش و مانده  
 روایت شده  
 در کتاب  
 فزات

تنگ  
 دریا یعنی یک تنگ  
 باریست

خاسته  
 فرومایگی و زبونی

از آن  
 دور کرده  
 مصون  
 نگاه داشته شده  
 و محفوظ

# باب پنجم فرج اعدا شده

۱۴۶

بنی  
نهی و پنج

ترقی  
نرمی و نیکنوی  
کردن

نوشته  
جهت داند و یاد  
معی آموزد و یاد  
گرداشت و در  
نویسه

و پشت  
جهت  
نویسی

و بروی انگار کردی و در بعضی از ایام نیز دیکت من آمد و گفت وزیر بر این افراط ختم گرفت بسبب تو و گفت که مال  
بر ما بسبب تو شکسته میشود لابد بغیر یایم تا اورا بخرجه کنند و مرا گفت زود باشد که وزیر ترا بخواند و منه ید فرماید و بباقی  
مال صادقه کند و مطالبه نماید من بغایت عکین گشتم و باین بواب گفتم که هیچ را نمی دانی درین باب و حیل را بخواطر  
میرسد که دفع این بنیه کرد و گفت آری را می آست که رتبه نویسی یکی از ابل معرفت که بخل و امساک اورا شناس  
و دانی که نفس او با سعاف آن ملحق تو سماحت نماید و از وی هزار دنیا برای نفقه عیال خود فرض خای و از او  
درخواست کنی تا بم بره آن رتبه جواب نویسد و تو آن رتبه را بکا بداری و چون وزیر آن مال مطالبه کند تو  
بی توقی آن رتبه را برون کنی و بگوئی که حال من اینجا رسیده و فقر و حست حاج بدان حد باعث گشته که برای  
نفقه عیال قرض منبطلیم و منی یایم و در رتبه را عرض داری شاید که این تدبیر مانع آید و تر منفعت کند حاکم کوید چنان  
کردم که او گفت و بپنجای که تخمین کرده بود جواب رتبه آمد و من آن نوشته را بکا بداشتم چون روز دیگر شد و دید  
مرا بخواند و مطالبه فرمود من در حال رتبه را برون کردم و بر او عرض دادم و بعد از آن در سخطاف و ترفیق  
خاطر او سخن گفتم آنکلمات در دلش ماثرا افتاد و از آنچه بود پاره خاطر او بر من نرم تر شد و شرم داشت پس  
از آن برادر کار من بالا گرفت تا آنکه که محاسن شد و موجب آن ربانی این تدبیری بود که این ابواب کرد فصل  
در بیجا کت نماید آست که چون مرد صاحب واقعه و کار افتاده کرد و باید که در حادثه خود باختر و در بزرگ مشورت  
کند که بسا وقت باشد که منفعت در رای اصا و پیش از آن نفع بخشد که بمصلحت با اکا بدوش درین معنی گفته ام مظهر  
با خود و بزرگ مشورت کن در حادثه که گشت نازل نشوین صبی و همچون مبنوش حدیث عمر و جاهل باشد  
که بود بگوید آید آنرا که شنایش تو فاضل افند که صلاح خود نیوشد از کودکت خرد مرد عاقل نفی که در بزرگ  
نرمیند کرد و در خبر و تریش حاصل احکامیه الساده عشر من باب النخامس ابوالعالم به شاع حکایت کند  
که چون از قصن شهر هشت ساع نمودم مهدی فرمود تا مرا در سخن جرایم سخن گردانیدند و چون در زندان رفتم از انوضع  
موحش مرا استعاش و در پشت روی من و اورا آن منظر بایلی و مکان همول عقل از من زایل شد نظری بچپ و راست افکندم  
تا موضعی پیدا افند که در آنجا قامت کنم و مردی یایم که بجا است او میانس کردم و در آن میان نظرم بر کملی افتاد و بگویند  
صورت پاکیزه جابه که بیایم خیر در بشیره او ظاهر بود و قصد او کردم و نیز دیکت او بستمی تا آنکه بر او سلام کنم و یایم

# در ذکر کسانیکه از مجلس نجابت یافتند

۱۲۷

و با از حال او سوال نمایم و اوصیبت آسمان حیرت بر من غالب گشت ساعتی دریم بر آن حالت بودم سر در پیش  
 آنگاه که در حال خنثی فکری داشتم و وجهه خلاص را تدبیری میکردم که آن مرد باین مصمون و و بیت عربی برخاست  
 که ترجمه اش بفارسی نیست نظم دل کرده رنج عادت و غم شد پیش او ترک جع گرفت و بصبر التماس نمود  
 نوید پیش خلق سخن داد این و ثوق کور اجمن صنع را باز نبرد زود مرا این دو بیت خوش آمد و بدان تبرک  
 جستم و تعالی کردم و عقل پیش باز آمد روی بدان مرد کردم و کفتم تفصل غای و آن دو بیت را احاطه فرمای گفت  
 ای سبیل چینی ادبی و مبروت و کم عقل که ایجا در آمدی و تسلیمی که سنت داخل شوند کان است بجای نیاریدی  
 و پیشی که عادت واردان باشد نگریدی و چون دو بیت از پیشگاه خدای عزوجل در تو چیزی نهاده و ادبی  
 در تو نیافزیده است جز آن که از سبب معاش تو گردانیده بشود می تبرک ادب مألوف گشته بی سابعه لغت  
 مرا بکلفت باز میداری که آن اشعار را اگر نکنم و با وجود این ادعای شعرو شاعری میکنی نعمت بیخ مرامند و درار  
 که گفته اند آن که من در اتم مرد بهوش کرد و عقل را پیل شود گفت چه چیز است ترا که تو چنین شعر گفتن که جاه تو نبزد  
 ایشان بدانست مستمع کرده و تورا بان سبب مجلس کرده اند و چون باز شعر گوئی در حال ترا اطلاق کنند و آ  
 سخت و دشواری این است که من در اتم چه مرا همین لحظه بخوابند خواند که عیسی بن زید فرزند زاده رسول خدای را  
 صلی الله علیه و آله از من طلب میکنند اگر من دلالت کنم شقاوت من باشد در دنیا و در آخرت دلیل خوار بود  
 کردم چون او را بکشند خون او در گردن من باشد و جدا حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرود در قیامت  
 حضم من کرد و اگر دلالت امتناع نمایم مراد حال تعقل رسانند پس ازین جهت در حیرت من از تو سر او را در  
 و بدبشت و اضطراب زدیک تر و با وجود آن می بینی که چگونه ثابت و مصبور و با وقار و بغیر اغفال نشسته  
 و دل بخدا بسته ام و گفت حقیقتی این طیار الکفایت کند و خلاصی اندازی فرمای من سزا بجالت در پیش آنگاه  
 پس گفت چون تو را توجیه نمودم از انشا و شعرو امتناع کردم روا نباشد بسبب آنکه چون سر زنی فرمود و دیگر وقت  
 را مجال نماند زیرا که منع و توجیه در یک حالت جمع نشود و آن ابیات را چند بار تکرار نمود تا من یاد گرفتم در همان  
 ساعت مرا و او را از زندان بیرون بردند چون بیرون شدیم من از پرسیدم که تو کیستی گفت من حاضر م حساب  
 و یار عیسی بن زید و چون مرا و او را پیش مهدی در آوردند و حضور او بایستادیم و او گفت راست بگو عیسی بن زید

اینجا  
 بنام آوردن

دولت  
 با کسب و انفع  
 منسوب

# باب پنجم فرج بعد اشدّه

۱۴۸

کجاست گفت من چه دارم تیرنمایی و امانا بکبر خجست و ماکر فقی و مجوس ساختی مرا از حال دکارا و چه وقوف باشد  
 من حاضر م و او غایب من مجوسم و اوسطن العنان مرا از او چه خبر و از کار او چه اطلاع و زندانی را از حال سپردنی چه  
 وقوف باشد مهدی گفت که در اساعت که ترا بگرفتند او در کجا بود گفت ندیدم او را از وقتی که او متواری و  
 پنهان گشته است و از جبری و اطلاعی ندارم و نمیدانم کجاست مهدی گفت اگر مرا اسیر او نبوی بفرمایم که  
 کردنت بر من گفت بر چه میجویی کن که من فرزند رسول الله صلی الله علیه و آله را بدست دشمن سپادم و بتو نیاورم  
 و الله که اگر در میان جابّه من باشد جاده را حفظا و کنم تا او را به بینی مهدی گفت سرش بنیازید جلاد بیاورد او را  
 بقبل رسانید بعد از آن مرا آورد داد و گفت شغری کوی کفتم بی بفرموده تا مرا را بگردند و من این بلیت را بآنان دو  
 بلیت که از انشاء حاضر ملازم عیسی بن زید بود ضم کردم و ترجمه آن این است بلیت خرسند اگر نایتم در غم  
 چه فایده باد هر اگر عتاب نایم از آن چه سود فصل در بحکایت دو فایده است اول آنکه چون مردی را  
 واقعه افتاد و او را مجبور کردند و حال نیکت بر زبان کسی رفت و او با سماع آن تعال کرد بشیر است که راست  
 می آید چنانکه ابو العتابه شاعر چون تعال نمود از بلیت حاضر خلاص خود حاضر دید دوم آنکه چون کسی را حقوق  
 صحبت و ماکلت منو که گشت و بر سرتری از اسرار او وقوف یافت باید که هر چند که هم جان و خوف بلاکت  
 باشد سر او را شایع و حق او را ضایع نکرد اند و من درین معنی گفته ام نظم همچو شب را ز در بارش و مکن تا تو را  
 چوبی غماری حفظ عهد کرام بازی نیست شاید آنجا که روح در بازی پیوستی بگذر از بومی کی کند چند باهما  
 بازی جان فدا کن ساز قصه بجان مرد جد باش نیست این بازی پای بر جای شوخ در که کند در دولت  
 فرازی و سازی الحکایه السابقه عشر من باب انخامس داود کاتب ام جعفر وکیل از آن او  
 حبس کرد که در حساب دو بیت هزار درم بوی باقی گشته بود آن وکیل عیسی بن فلان و سهل بن اصرح که دوستان  
 او بودند نوشت که تا بر نشینند و بجهت کار او نیز دیکت داود دروند و شیخ شوند تا وی را اطلاق کنند ایشان  
 اجابت کردند و در راه که میرفتند فیض بن ابی صالح را بدیدند از حال ایشان استخار کرد او را از مقصد خود  
 اعلام کردند گفت باید که درین خیر باشا موافقت کنم گفتند آری او با ایشان مراقت نمود تا بنزد داور رسیدند  
 و در خلاص آمدن دوا سخن گفتند گفت بام جعفر نویسم و استطلاع از رای او کنم و در حال نبوت و اعلام کرد

تعال  
 فال نیکت روزن  
 و شکون نیکت  
 گرفتن

مراقت  
 بمراجی خودت  
 کردن

در ذکر کسانیکہ اخص نجات یافتہ۔

بمختور اجماعت و التماسی که میکنند ام جعفر جواب نوشت که ایشانرا معلوم کن که چندین سال بروی سحر است تا او  
نخند اطلاق ممکن نیست توقع را بر ایشان خواند و در خواست عیسی و سهل گفتند حاجی اگر بگذاردیم و آنچه را بیاور  
کردیم چنان ام جعفر اجابت نمیکند بر خبر دیدار و وی فحش گفت مگر ما آمد بودیم کی بس زرد انگو که ترک کردیم گفتند پس  
چگونه کنون که شفاعت قبول نمیکند فحش گفت من ایما را از خانه خود او اکسم و او را خلاص کردیم بعد از آن بگوئید  
نوشت تا دوست برادر دم از مال او بدیوان ام جعفر رساند بر آیی امروز و گفت چون مال او کردیم امروز با پاسا  
داود گفت نواز تا ام جعفر عرض کنم و فرمان او صادر نشود و صورت حال نیز در دفع کرد ام جعفر جواب نوشت که من  
باجرا این کمرت سر او را تر فیض بن صالح خطی که در باب ادای مال نوشته است باورده و امروز ابوی سلیم  
کن و بگو تا بار دیگر با یی از عهد بندگی بیرون نهند و بسر عمل خود و بیاید دانست که فیض آمد در انمی ساخت و با  
و سهل ساید گرفته اما فیض که دم فیض آمد در اخلاص و افضل درین حکایت فایده است که مرد باید که چون  
در کاری شروع کند و در تربیت کسی خواه نماید به طریق که تواند آن را با تمام رساند چنانکه فیض کرد و تا کار آن حساب  
واقع بر آمد و من درین معنی میگویم نظم و کلامی اگر شروع کردی بگذار که تا تمام باشد و رست عیسی ثانی و لوطی و خاتم  
باشد برجند که توسن است یا هم کسی کی تو رام باشد با عا و خسته ثانی خاصیت عام باشد احکامیه الشافیه عشرین  
باب النخمس حماد الروایه حکایت کرد که ابو الصبح اعشی سهدانی را حجاج فخر و دیلم فرستاد و یالده او را اسیر  
کردند و ده تها در دست ایشان بودند تا آنرا که دختر آن دیلمی که او اسیرش بود بر اعشی عاشق شد و شبی نزدیک  
او رفت و او را بکین کرد اعشی باو آنشب بشت بار مباشرت کرد آن دختر باو گفت که شما مسلمانان با زبان  
عاشق بر شبت چندین بار مباشرت میکنید و همه چنین میباشند گفت آری همه چنین باشیم آن دختر گفت بدین عمل صحت  
که خدا تعالی شمار بجمله ام حضرت داود ملت شابر جمیع ملل غالب گشت اگر تو را ازین قید خلاص و بهم دو با تو بیایم  
عهد میکنی که با من و فاکنی و مرا اسیر داری اعشی گفت بلی و با وی عهد و میثاق بست و با یلان مو که کرد اندید دختر چند  
از او برگرفت و بر اهی که میداشت او را دلالت کرد و او بدین سبب از آن در طه خلاصی یافت و شاعری  
از شعرا ی مسلمانان در حق او این ابیات بدین مضمون گفته نظم مردمان چون سلا در مانند مال نخند که سر جند  
همان عادت دیگر دارند خویشان را بد که باز دارند واعشی قصیده طویل با این مضمون میگوید و در ذکر شقی که در

# باب پنجم فتح بعد از شدة

۱۵

اسیری دیم و قید ایشان کشیده است و از اینجا این چند بیت که در ذکر فتح بعد از شدة است ایراد کرده اند  
 نظم بنده دشمنان گنم عقیده جمعی حتم مان چون شیر از بند زنجیر نیک و بد زینش بودم بکام دشمنان کشیده  
 شد از سختی بندم ساعد و ساق چنان لاغر که پیداکشت پیوند بن بود و غفلان شاد و من شاد صبورم از این مان  
 رنج خرسند خدا در بندم کس را بنگذاشت کشتایش بر صبر و دل مدونه فصل در چکایت فایده است که چون  
 کسی بواقعۀ مبتلا گردد و بگذارد و مانند راه خلاص بر بسته بود و گشاده نشود و دولت و دست آویزی و پای گیرد  
 نباشد باید که نوید باشد که اگر دولت مساعدت کند و بخت یاری نماید دشمن دوست کرد و از اینجا که کان  
 بنزد و سبب آنکسی که بدان پیوسته بود از آن در طه خلاص باید چنانکه اعیانیت بوجهی که در خیالش نبود و من در  
 میکویم نظم جو کار بسته شود از خدا کشایش جوی که بیکدیگر خدا بنده بسته نگذاید زمانه که چه کند رنگ خرد و بیچاره  
 بست خویش کند غلیظ و بزداید چو بخت دوست شود و دولت کند یاری زلفش ستم تو دوستی پدید آید  
 الحکایت السابعة عشر من باب النجاة من فضل بن مردان حکایت کند که محمد بن یزید او مرعوب بن بنویس  
 سعادت کرد زرد مامون تا بروی ساخت گشت و مرا امر مطلق فرمود که عمر و را مقید و مجبوس گردان و کار بروی  
 ننگ گیر و لغت بروی فراخ مدار تا راست بگوید که در مال غنیمت چه کمی کرده است و در اموال بی که  
 بنزد وی امانت بوده است چنانست نموده که مالی جلیل و لغتی بسیار نزد او از چنانست که در غنایم کرده است  
 جمع شده است و توانا مال از او طلب و اگر کشم چنان کنم و بفرمودم تا عمر و را حاضر کردند و حجرة در سرائی بن بست  
 او خالی کردند و آنچه او را در آن حجرة بکار باست چنانکه دانیدند و من خویشین را بکارهای دیگر مشغول نمودم  
 و بیچ تعرض او نکردم و روزی کسی را فرستاد و از من درخواست که بنزد او بروم چون رفتم رفته برون آورد  
 که بر چه مال و ملک او بود از ضیاع و عقار و مناطق و صامت و فرش و آلات و قماش و کسوت و جوایز  
 و مواشی و بندگان و سایر آنچه در تحت تصرف او داخل بود بر آنجا ثبت کرده بود و که قیمت جمیع بزرگوار  
 بنزد او بود و من و او و از من درخواست کرد که آن رقبه را بر مامون عرضه دارم و بگویم که این جمله را بتو  
 محال کردم که گنم بسته باش که عدل خلیفه از آن پیشتر است و بهمت او از آن بزرگتر است که گنم مال تو از تو  
 ستاند و بزوال کل نعمت از تو راضی گرد و عمر و گفت امیر المؤمنین چنین در گم کردم که تو میکویی و لکن سلی و تمام

خارج

نه تنها  
آگاه و موجه

ما حق  
ممن کوئی و جانی  
از غلام و کینه  
و حصار و پاد  
تخلیل و خالی  
و حصار و پاد  
حاشا و کینه  
از زور و نفوذ  
عز و در خفا

وزدگرسانیکه از عیسایان یافتند  
۱۵۱

108

و تمام در ضرب و تحارک از کمر من و تو فاعل باشند و از پیشه خود باز نماندند و استند و مرا مضطرب است که امیر نواز در کار  
من از غفلت و شدت و مبالغت در تقصیر و اید چه فرموده است و تو بر خلاف آن کرده و بعین دارم که چون  
اینچند دور سانسند بر تو ساختن شود که دل خوش است بدانکه خط امیر را از تو تصرف کرد و دایم در رضای او را  
در باره تو حاصل کنم خودی خلیفه تو توفاست بر آنکه برج در ملک تصرف دارم بر خیر من بسیار گوشتیم  
تا از آن درجه که بمن نموده بود در درجه فروتر آوردش و از آنچه نسخ کرده بود بر منی تحقیر کردم و آن ده  
هزار هزار دردم بود و کفتم این بصلاح نزدیکتر باشد و از فساد دورتر که بهم رضای امیر حاصل شود و بهم بکلی نعمت  
رایل گردد و هر دو جانب مرعی بود و خطی از او بالشرام ده هزار هزار دردم بگرفت و بنزد مامون رفتم تا بر وعده  
دارم محمد بن یزید ادیش من رفته بود و تعذیب نموده و حتی الامکان در غضب خلیفه کوشیده و مرا بتقصیر  
کرده و در میان سخن بود که من رسیدم چون مراد بدید سخن قطع کرد مامون روی بمن آورد و گفت یا فضل این چه  
دلیست که بر ما میکنی و این چه تها و ناست که در او امر و نواهی بجای می آوری کفتم الله الله این چه بیاست  
که میفرمایند من بنده فرمان بردار خلیفه ام و غرض نعمت و نهال تربیت امیر گفت تو را فرمودم که کار بر این  
سیطره یعنی غروب بنهوی سخت گیر و بر مبالغه که ممکن باشد در تعذیب و تقصیر و بجای آوری و تو صد آن کردی و  
نعمت بروی فراخ داشتی و مرخص و محترم او را در خانه خود نشاندی کفتم یا امیر چون از عمر و مال بسیار طلبه میباشد  
کرد این بودم که او را بجائی دیگر محبوس کنم زیرا که از آن خائف بودم که مالی بذل کند و موکلان در آن مال غیبت  
کنند و او فرصتی یابد و بگریزد و اندک او را در سرای خویش محبوس کردم و بر طعام و شراب او مشرف بودم که با  
باشد که چون کسی را مال مسایر شود بعضی از آن بود و بعیت نزد هر کس باشد و او در حبس مطالبتی در مانده بعضی از نزدیکان  
او ترسند که او آن مال را بذل کند و عظام نفس خود طلبه چیده سازد و او را از هر عامل دهنده تا بملک شود و آن  
مال بدست ایشان ماند و من بدین تقریر بنحو آنم که غضب او کمتر شود و رقبه بر وعده بگردد که بمنیت در خشم  
بود که ناگهان بهم در میان آن غضب فرمود که عمرو از محمد بن یزید ادسپار من در حال کسی را بغیر تمام تا او را  
محمد بن یزید ادسپار محمد بن یزید او را با نوع عذاب تعذیب کرد و در ایاد او با نصی الغایه و الا امکان  
بگوشت تا زدی چیزی حاصل کند و عمر او حاجت کرد تا آنکه اصحاب و عمال عمر جمع شدند و سه هزار هزار دردم

عبدالله

مجلس

مفتی محمد رفیع الدین

۱۰۰

صاحب

بین سخن و سخن

دریافت

تذکرہ علاج

اما صاحب  
نخستین کتاب  
در حدود و حیطه

سبکی دریا  
که آن زبیر  
زبیر میسر

ان کے لئے

## باب پنجم فرج بعد اشد

از خاصه خود مرتب دادند و از عمر و التماس کردند تا اجازت داد که محمد بن یزید اسکندر محمد بن یزید او  
 یزید مامون آمدشادمان و گفت که چنین خدمتی کرده ام و رقعۀ بسبب هزار برابر دهم مامون عرضه داشت من  
 پیش مامون ایستاده بودم گفت یا فضل نه من با تو میگویم که دیگران بهیات مایه از تو قیام می نمایند و ما را در  
 میفرمایم فرمان بردارند گفتیم امید می دارم که من بانات و رفیق در حضرت امیر و تو فرزانۀ و اصلاح بنده گشتی  
 قیام بهت نمود و ششم از دیگران مامون گفت اینک رقعۀ عمر و بسبب هزار برابر دهم که محمد از دی حاصل نموده  
 من چون آن رقعۀ بدیدم گفتم والله که امیر را معلوم کرد ام که من برقی و زمی مبلغ ترم در حیاطت اموال آن کردی که  
 در غلظت و غف در حال محیل حلیطه کاغذ خواستم و رقعۀ عمر و که بسبب هزار برابر دهم نوشته بود و آن رقعۀ  
 که بدیدم هزار برابر دهم گاشته هر دور اعرضه داشتم و صورت حال از او آقا باقر مامون تهریر کرد و خطه  
 چون آن رقعۀ بدیدم معلوم شد که بر دو خط عمر و است گفت نمیدانم از شما هر دو را که ام یک بعجب نایم از تو  
 که جانب نعمت و جاه که عزیز و محترم بود و چنین حادثه شح فطرت کردی و طریق مجاملت و احسان سپردی یا غیر  
 که حق لطف و مهربانی شاخت و شکر سکونی تو بگذارد که بدل خوشی از تاست هر چه در ملک او بود برخواست  
 و مالی بدین عظمی بی غنی و تکلیفی بذل کرد و الله که نکند ام تا تو وسطی در میدان کرم کوی از من ربانید و جلبت قوت  
 از من بقبت گیرید و رقعۀ را بدید و گفت من افعال را بعد و بخشیدم و فرمود که در حال او را اطلاق کنند فضل  
 درین حکایت چند غایده است یکی آنکه چون کسی را اهل جرئت بود و صاحب واقعه کرد و در برابر وی مستولی گردانید  
 باید که تا توانی با وی طریق مجاملت و لطف سپری و از قفاط و غلظت و اید اقبال غائی و بر کار که  
 بطن و سکونی مقصود می یابد و بعنف و تشدد در آن فرایشی نیایی چنانکه فضل بن مروان کرد چنانکه در بعضی  
 گفته شد نظم از علف مذکر کن ای برادر چون کار بطن در بر آید از حد مرعف بریزد شایخی که بطن  
 در بر آید که علف کنی برود و بار و رطف کنی تو در بر آید دیگر آنکه چون کسی را فرمودند که ترا اید اکنه  
 و تعذیب نماید و او صد آن کند و خود را عرضه ملامت و دشمنانه سطح یا دشا که داند باید که تو شکر آن سبب  
 سجای آری و قدر آن نعمت شناسی و ناسپاسی و حاجت شناسی مخفی و آنچه بعنف بدیگران ندادیم بطن با او انبر  
 آن بر خیزنی چنانچه عمر بن مبنوی کرد و در مقابل مهربانی که فضل بن مروان با او بجای آورد و بخوبی منقاد ازین سبب

از خاصه خود مرتب دادند و از عمر و التماس کردند تا اجازت داد که محمد بن یزید اسکندر محمد بن یزید او  
 یزید مامون آمدشادمان و گفت که چنین خدمتی کرده ام و رقعۀ بسبب هزار برابر دهم مامون عرضه داشت من  
 پیش مامون ایستاده بودم گفت یا فضل نه من با تو میگویم که دیگران بهیات مایه از تو قیام می نمایند و ما را در  
 میفرمایم فرمان بردارند گفتیم امید می دارم که من بانات و رفیق در حضرت امیر و تو فرزانۀ و اصلاح بنده گشتی  
 قیام بهت نمود و ششم از دیگران مامون گفت اینک رقعۀ عمر و بسبب هزار برابر دهم که محمد از دی حاصل نموده  
 من چون آن رقعۀ بدیدم گفتم والله که امیر را معلوم کرد ام که من برقی و زمی مبلغ ترم در حیاطت اموال آن کردی که  
 در غلظت و غف در حال محیل حلیطه کاغذ خواستم و رقعۀ عمر و که بسبب هزار برابر دهم نوشته بود و آن رقعۀ  
 که بدیدم هزار برابر دهم گاشته هر دور اعرضه داشتم و صورت حال از او آقا باقر مامون تهریر کرد و خطه  
 چون آن رقعۀ بدیدم معلوم شد که بر دو خط عمر و است گفت نمیدانم از شما هر دو را که ام یک بعجب نایم از تو  
 که جانب نعمت و جاه که عزیز و محترم بود و چنین حادثه شح فطرت کردی و طریق مجاملت و احسان سپردی یا غیر  
 که حق لطف و مهربانی شاخت و شکر سکونی تو بگذارد که بدل خوشی از تاست هر چه در ملک او بود برخواست  
 و مالی بدین عظمی بی غنی و تکلیفی بذل کرد و الله که نکند ام تا تو وسطی در میدان کرم کوی از من ربانید و جلبت قوت  
 از من بقبت گیرید و رقعۀ را بدید و گفت من افعال را بعد و بخشیدم و فرمود که در حال او را اطلاق کنند فضل  
 درین حکایت چند غایده است یکی آنکه چون کسی را اهل جرئت بود و صاحب واقعه کرد و در برابر وی مستولی گردانید  
 باید که تا توانی با وی طریق مجاملت و لطف سپری و از قفاط و غلظت و اید اقبال غائی و بر کار که  
 بطن و سکونی مقصود می یابد و بعنف و تشدد در آن فرایشی نیایی چنانکه فضل بن مروان کرد چنانکه در بعضی  
 گفته شد نظم از علف مذکر کن ای برادر چون کار بطن در بر آید از حد مرعف بریزد شایخی که بطن  
 در بر آید که علف کنی برود و بار و رطف کنی تو در بر آید دیگر آنکه چون کسی را فرمودند که ترا اید اکنه  
 و تعذیب نماید و او صد آن کند و خود را عرضه ملامت و دشمنانه سطح یا دشا که داند باید که تو شکر آن سبب  
 سجای آری و قدر آن نعمت شناسی و ناسپاسی و حاجت شناسی مخفی و آنچه بعنف بدیگران ندادیم بطن با او انبر  
 آن بر خیزنی چنانچه عمر بن مبنوی کرد و در مقابل مهربانی که فضل بن مروان با او بجای آورد و بخوبی منقاد ازین سبب



# در ذکر سائیکه احسن کلمات یافتند

۱۵۳

گفتند که در وی چو مرغی مانده در زیر طاسی نه طاسی شد هکات کز وی در پس که بود که در مخم زان قیاسی چو کاوند  
 این دنیا پرستان که میکردند بر کرد و خواسی خاص اند کف بمقتل شود ز بود ز در کف ناکس خاصی دیگر که باید  
 که کریم مکارم اخلاق و محاسن شیم از هر که حکایت کنند و در هر که میپندیده دارد و در آن گوشه که در آن میان  
 بر یکسان بخت یابد و در احزان شرف بر همه مساوات و مبادرت ناید چنانکه مانون کرد و من در بعضی میگویم  
 نظم آنکس بجهان چو عاقبتی نام کند که گوی خاتمت ز کربان برد سید است که این نام نخواهد کردن تاوی بخت  
 السبق نمایان ببرد الحکایه العشر و من باب الناحس ابو عمرو القاضی حکایت کرد که چون در خر و حی که  
 بر عبد الله بن العفر کرد مرد ما را استهم نمودند و در از آن قتل میکردند و حسن میفرمودند و مرا قاضی میشد  
 و محمد بن داود بن الجراح را در یک سرای محبوس کردند در سه محجره بهم پیوسته که هر یکی در محجره بودیم و در محجره  
 میانی من بودم و با هم سخن میگفتم و یکدیگر را وصیت میکردیم و خوف آن بود که ساعده فساده ما را هلاک کنند  
 و من جوان بودم چنانکه گیتاروی در سر و محاسن من پدید بود و کیش بر سه با هم سخن میگفتم که ناکاه او از فضل  
 گشودن شنیدیم بر سیدیم چون نیکویر ستم محجره محمد بن داود را بخشا دند و او را پیرون آوردند و بخوابانیدند تا شب  
 بر نیکو گفت من بعضی خویش را بعد از هزار دنیا میخرم سخن او التفات نکردند و سرش را چون سر کوفته بر نیکو نهادند  
 بردند و تنش را در چاهی انداختند که در آن موضع بود و در بار بستند و باز گشتند و من یقین کردم که مرا بگریزند  
 و از راه یقین روی نماز دعا آوردم و بیا به حضرت خداوند بردم و هنوز یکد و ساعت پیش گذشته بود که  
 دیگر بار او از قتل گشودن شنیدم از خوف آن گشادن بنده خرسند شتم و از گشایش نومید شدم و چون  
 معاودت شنی شد ابوالمثنی را پیرون آوردند و کفنه خلیفه میگوید یا عدو الله ای فتنه دوست خوشتن دشمن  
 کشت تبعیت و خلعت طاعت من بچم حجت رواداشتی گفت برای آنکه او را استمرو خلافت و امامت بدهم  
 گفتند امیر فرموده است که اگر ازین قول بر کردی و انکفر توبه کنی ترا بجای توبه و الاقول کنیم گفت نفوذ با  
 من انکفر نکردم ام جبرنی که انکفر بمن واجب شود یا مرا از آن توبه باید کرد بر چند گفتند از آن سخن رجوع کرد  
 و چون از نومید شدن بکی از ایشان برفت و باز آمد و او را بخوابانید و سرش را برید و شش را هم در آن  
 چاه انداخت من دست از جان شستم و چاه را بپول ملید کردم و روی به دعا و تضرع آوردم چون صحرای

و در آن محجره بودیم و در محجره میانی من بودم و با هم سخن میگفتم و یکدیگر را وصیت میکردیم و خوف آن بود که ساعده فساده ما را هلاک کنند و من جوان بودم چنانکه گیتاروی در سر و محاسن من پدید بود و کیش بر سه با هم سخن میگفتم که ناکاه او از فضل گشودن شنیدیم بر سیدیم چون نیکویر ستم محجره محمد بن داود را بخشا دند و او را پیرون آوردند و بخوابانیدند تا شب بر نیکو گفت من بعضی خویش را بعد از هزار دنیا میخرم سخن او التفات نکردند و سرش را چون سر کوفته بر نیکو نهادند بردند و تنش را در چاهی انداختند که در آن موضع بود و در بار بستند و باز گشتند و من یقین کردم که مرا بگریزند و از راه یقین روی نماز دعا آوردم و بیا به حضرت خداوند بردم و هنوز یکد و ساعت پیش گذشته بود که دیگر بار او از قتل گشودن شنیدم از خوف آن گشادن بنده خرسند شتم و از گشایش نومید شدم و چون معاودت شنی شد ابوالمثنی را پیرون آوردند و کفنه خلیفه میگوید یا عدو الله ای فتنه دوست خوشتن دشمن کشت تبعیت و خلعت طاعت من بچم حجت رواداشتی گفت برای آنکه او را استمرو خلافت و امامت بدهم گفتند امیر فرموده است که اگر ازین قول بر کردی و انکفر توبه کنی ترا بجای توبه و الاقول کنیم گفت نفوذ با من انکفر نکردم ام جبرنی که انکفر بمن واجب شود یا مرا از آن توبه باید کرد بر چند گفتند از آن سخن رجوع کرد و چون از نومید شدن بکی از ایشان برفت و باز آمد و او را بخوابانید و سرش را برید و شش را هم در آن چاه انداخت من دست از جان شستم و چاه را بپول ملید کردم و روی به دعا و تضرع آوردم چون صحرای

## باب پنجم فرج بعد اشد

اعتذار  
عذر خواهی

در جز  
اشارت به  
و بلب وارو  
و جز آن اشارت  
ممودن

دیگر یار و از قفل تنگیدم باز و گفتم که کسی جز من نمانده است لهذا تن بکرت نهادم و دل از جان برکفر نمودم چون  
نامه بکشاند و مراد صحن سراید آشتی گفتند امیر میفرماید که ایفلان چه بران داشت ترا که بحیث مرا طلع کرد  
و پایی از حد بندگی پیرون نهادی و سراندر بقعه طاعت پیرون بردی گفتم سهو و خطا و نوبت بد و سبق قصا بد  
باعث شد و من توبه کردم و بجدای با گشتم و ازین نوع زاری و اعتذار و اعتراف بکناه آغازه نهادم بکمال  
برفت و باز آمد و مرا گفت بیا چون با او روانشدم گفت خوشه لاش که ترا هیچ باکت نیست وزیر یعنی  
ابن الفرات در حق تو سخن گفت و ترا بد و تسلیم کردند و طلیسان و عمامه و موزه ام پاور دند پوشیدم و مرا  
مهرای ابن الفرات بردند که دار الخلافه بد و منسوب بود چون مرا بدید روی من اور و عظمی خست و بر  
کناره مرا با من تفریر کردند گرفت و من بدان اعتراف و اعتذار شغال میبودم بعد از آن گفت خلیفه ترا بخشید  
و کنه ترا از امیر صید برادر دنیا خریدم گفتم ایها الوزیر و الله که هرگز بعضی از ائمه از خود جمع ندیده ام مرا  
بخشیم اشارت کرد که خاموش باش و آنان که حاضر بودند نیز من بشارت و معلوم کردند اندک که مصیبت من قبول  
بائمال است و خلاص من در آن گفتم هر چه وزیر فرماید خدمت کنم و منت دارم گفت اورا امیرای من برید  
و چون مرا امیرای او بردند مرا بحکم بردند و مطعم و ملبس و مجلس بر من فرخ کردند و اینده و چون مرده و اسوده شدم و در  
نکاه کردم بیشتر موی من در آن کشید بغیر کشته بود از خوف بسیار و غم مفرط و از آن مال زیاده از سی هزار  
و نیاز نگذاهم و باقی را ابن الفرات بطرف فرمود و مرا بمنزل خود فرستاد و بجان از آن ورطه خلاصی داد و فضل  
در بیکاریت فایده است که مرد باید که چون بگذشت قبله شش و ششم سلطان و قهر پادشاه ما خود کرد و فرصت آن  
بافت که عذر تواند خواست بجا و عمامه و کتبه چنانکه ابوالمثنی کرد و با عذر و اعتراف کنه مشغول شود اگر چه  
خاطی بود چنانکه ابو عمر و انصاری کرد و بسبب خلاص او شد و من درین معنی میگویم نظم که تقصیر خدمتی کرد و را  
مخدوم بر تو اشتیاق معترف شو بجرم و عذر بخواه تا شود فتنه بلا خفته تا مگردی تو معترف بکناه بنوعه  
تو پذیرفته و دیگر که چون بچهارن و بلاکت تن باشد باید که مال را سپهر جان سازد و هر چه دارد بدل کند  
تا نفعی و برقرار ماند چنانکه ابو عمرو و انصاری کرد و درین معنی گفته شده نظم مال زهر آن کار آید تا تو خود را با ای  
خری سپهر مال ساختن تن خویش باشد از جاهلی و کون خری الحکایه الحادیه و العشرین من مال الخب

# در ذکر ساینکه از حبس نجات یافتند

۱۵۵

حکایت کرده اند که در سرای مقتدر بر زمره از فرزان غریبی و ممتری بودند طایفه از ایشان عیالی بود که خدمت صافی حرم کردی صافی حکایت کرد که آن عزیز را چندگاه در سرای خلیفه ندیدم بچنان بردم که مگر بخواست تا در بعضی ایامها بعد از ماهها او را دیدم در زمری بازگمان و موی روی او تمام سپید شده بود و من او را جوان و تازه دیدم بودم که غم خان بستی گفت بنده تو ام ای خداوند من کفتم چو بستی که درین مدت نزدیکت پیر شده و قیر موی را چون شیر کردی و مشک عارض را بکافور بدل کرده و این چه لباس است که پوشیده و چه عاقده دست که نهاده گفت بجان امان فرمای تا در انبساط آن بهفتیج کردم و در دل مشروح دارم شربت طاعت که چون معلوم شود که تو هم باشد و کتمان و امان در بیضورت تو مان باشد و امان دادم و کتمان شرط کردم گفت رسم آن باشد در سرای خلیفه که هر روز ممتری از فرزان و جماعتی که در عرافت او باشد بنوبت در سرای حرم روند و مشکهای آب بزنند و خوشبها تر کنند بگوید که نوبت من رسید من محمود بودم و بدان سبب بخور در سرای فلان خطبه از خطبه های میر رفتم باید آن خوش و مشکهای آب در آوردم من اسبخی آن خار مشک خوش خوش نهادم و در خون خوشی سعی کردم و در باد اسبخی در پس خوشی بچشم و یاران را که غم چون شما این آبها بر خوشبها بزنید بیرون روید و یک بار دیگر بساوید و چون کار تمام شود مرا بیدار کنید تا یکدفعه بیرون رویم بچشم و فرزان چون فارغ شدند مرا بیدار کردند و بیرون رفتند و من همچنان خفته بماندم تا شب و بوقت خوشی که بجنبید بیدار شدم و آواز زمان شودم یقین کردم که اگر مرا ببینند البته کشید پس بر بادا بر شدم و در میان خوشی نهان گشتم و معلق میان زمین و آسمان بماندم و باد اسبخی نیک بود پای بدیوار باز نهادم و ساعت تا ساعت چشم میداشتم که نظرشان بر من افتد و در حال کشیدن من فرمان دهند و در آن اثنا بر صفه که باد اسبخی در اینجا بود مجلس شراب بسیار استند و مقتدر را بکینزکان خاص نشسته و سر و آغار نهادند و من با وجود آنکه سماعی بدان خوبی می شنیدم و مجلسی بدان آه اشکی میدیدم و نظر بر آن رویانی که بدان زیبا بود می اندختم و در محفل بودم که با هشت برین سرمه بر میزد و بار یا خضر خلد بر ابری میکرد و بعضی بودم که بر دوزخیان حسد میبرد و غذا بایم در آن حالت جنت نغم می نمود و چون از معلق ایستاد طاعت طاق بسد و قوت مفارقت نمودی فرو داد می و جفت بر آن محنت بر گوشه طاق نشستم و چون بخطه بیا سو دمی باز بر رفتی

زمره  
جماعت و گروه  
مردمان  
مجلس  
مجلس  
مجلس

خوش  
در اینجا مرا دف  
و کشت راز

باد اسبخی  
کابو اوره

صفه  
جامیت که پیش  
عمرات سازند

# باب پنجم فرج بعد اشته

۱۵۹

و صلق با بنیادی و همه شب چون غمها مکرار تلقین میکردم و در سن نوا میدی میخواندم تا نطقی از شب بگذشت  
و مقتدر یکی از جواریر انبرد دیکت خود خواند و باقی بآرگشتند و موضع خالی کردند و ایشان بر دو در خواستند  
من بهم بر آن حالت بودم تا آنکه که وقت سحر مقتدر بیدار شد و از آن موضع بیرون رفت و دیگر روز بپوشیدن  
مهری دیگر از فرشتان با یاران خود برای ترک کردن خویش در آمدند من بیرون آمدم و خوشی را در میان ایشان  
انگندم هر کفتم نمیکونه است که پریشته و مومیت سفید گشته و رویت زرد کردید که غم نمیدانم و قدس از  
مشک ایشان استم و مشک خویش ترک کردم و از میان ایشان جان بکران آوردم و با اندرونی خواب اینها  
بیرون آمدم و چون بجای خود رسیدم عظم از صعوبت آن حالت که در آن بودم از جای بر فست و از پای زدم  
و ساعتی بهوش و مد بهوش بقیاددم و با خود کفتم رباعی یا رب منم این که از غلغان رسته شدم و ز حادث چنین  
سبحان رسته شدم زین پیش درین رسته نه بنید مرا سگوار از دگرین میان رسته شدم و با در با اینج که اتش  
خوف مشعل شود و آب حسرت از دیده کشاده و نزدیک بود که جان در بازدم ندر کرده بودم که اگر حالتی  
مرا از این ورطه خلاصی دهد خدمت هیچ مخلوقی نکنم و هرگز شراب عقل در دوزخ در بای فتنه انکیر غفلت افزا  
نوشتم و دیگر لباس خدمتکاری و جامه خدمتکاران نپوشتم و چون خدا تعالی مرا از آن ورطه خلاصی داد و بنده  
و فکر کردم و از درگاه حلیفه روی بخدمت خدای آوردم و تا از آن بار رسته ام در رسته دکانی گرفته ام  
تا دیگر چنان بازاری بنایم و من بازاری شده و سودای محال و حرص از دماغ بیرون کرده و متاع کاسد  
عاقبت را درین روزگار که کس بخیر کس میباید است خریدار گشته فضل در بیکجایت موضع اعتبار رسته  
جایست یکی آنکه مرد باید که دایما خاطر خود را از اندیشه های باطل و سودا بای فاسد نگاه دارد و تا تواند  
غم و اندیشه بجا طره ندید و از موضع بهنیک و در طهای محو و تحمیر باشد که پیچ و اندوه رنج افزا  
و جان کاه باشد بجای که تن چون کوه را کاه کرداند و روز روشن را بجهنم نماید و جوان در خوف  
و محنت بیرون و پاک گردد و یکشنبه ترس و بیم از عریف صورت اخیال را معر فی بخت و من در بختی  
میگویم نظم غم مغرط پاک پیر کرد و جوان از رنج و اندوه پیر کرد و چو تیر کشت روز مرد از رنج و رنج  
زنک قیرش شیر کرد و شود مویش چو شیر انداز سیری چو ریش از سیاهی قیر کرد و دوام آنکه مرد باید که

کران  
کننده  
بسیار باشد و در  
صف دکانهای بازار  
که تا دور بر آید و در  
سراج الفات و دروغ  
برایه و قوم است  
که جازای بعضی بازار  
دیده است  
چون از  
متاع  
هر چه از دفع  
که نمید  
پیر کرد



# باب پنجم فرج بعد اشد

۱۵۸

شکست نکردند که قائل منقول و مباشر آن مضمون است که هرگاه کسی که در روز دیکر مرا پیش میرشهر بردند و از  
 آنجا برپسیدند انواع تعذیب و محنت و با ضراف عقوبات محاسب گردانیدند و من بچنان برانکار اصرار  
 می نمودم و ایشان کان میبردند که از بعد است که می نمایم و درایند او ضرب می فروزند و اهل بیت و خویشا  
 من جمع شدند و اهل صلاح جلد بر عفت من گواه آوردند و بسیار بکوشیدند تا مرا از قتل معاف داشتند و برین صفت  
 که می بینی مجبوس و مظلوم گردانیدند و تا امروز سار زده سال است که باین غل غلبندم و درین محنت خرسندم و اشعار  
 چند بدین مضمون برخواند نظم باریج کز فتم انس و باغم در ساختم و بکوشتم و اثنی شده ام بفضل انبیا از خلق  
 جهان نفور گشتم مرا بروی محنت آمد و آن محنت او را عظیم شمردم و از شدت آن حالت متحیر گشتم و او اثر آن بر من  
 در بشیره من مشاهده کرد و گفت چه بوده است و الله که باین همه که دردت از لطف خدا نمیدانم که محنت  
 تا سماعت فرج آورد و شدت ببرد هنوز آن سخن تمام از دهن او بیرون نیامده بود که مشغله شوم و غوغایان  
 زندان آمدند و در زندان بکشدند و مجبوسان را خلاص دادند و آن مرد نیز خلاصی یافت و من بیرون رفتم دیدم  
 که نازل آگشته بودند و باین سبب فتنه عظیم پدید شده فضل در بیگانگی آنچه محل عبرت است که مرد باید که  
 اگر چه بیکجا و بر بی اساس و سلیم الزام بود از موضع همت و موقف ریب دور باشد و بر احرار که محنت است  
 درین باب بجای آورد تا بکلم اشارت بنوی علیه الصلوه و السلام که اتقوا من مواضع التهم رفته بود و چون آن  
 بیکجا بسبب آنکه در محل همت ایستاده بود بچنان طایر گرفتار نشود و درین معنی میگویم نظم دور باش از مواضع  
 همت که نخواهی که متهم کردی زان مواضع چه محرز باشی سالم از همت هم کردی که این متهم شود  
 و کردی بنود ما در تو هم کردی الحکایه الثالیه والعشره و من باب النخماس یکی از اهل کوشه  
 حکایت کرد که وقتی ابن الطرات در روز کار وزارت خود عالمی فرستاد بکوشی و چون اقتضای مصلحت بود کار بر  
 مرغان محنت فرا گرفت و مطالبی بصف آغازه ها و در اطراف شهر قومی بودند از عرب که رعایت بسیار  
 کردند می و مستولی بودند و اعمال ایشان مساعدت نمودندی بعضی از آنچه برایشان واجب بودی آنرا عمل می  
 خراج از ایشان بکارا طلب میداشت و یکی از ایشان را احاطه کرد و مالی بروی جمع نهاد و فرمود تا طلب  
 و وی اقتضای نمود و بجا طاعت و مدافعت مشغول گشت عامل بفرمود تا اورا صفعات متواتر بزدند و مال از او

مؤمن باضم  
 سکون  
 و بعضی  
 اندوه

و همت  
 محب و

کوشی  
 جانیست در آن  
 و محله علیه السلام

مطالع  
 و بعضی  
 و بعضی

# در ذکر کسایکه رخصت یافتند

۱۵۹

الفبت ششم  
در رخصت

از حاصل کردند و او بارگشت و با بی اعدام خود شکایت کرد و الفبت عربیت ایشان را بران باعث آمد  
که باید که اتفاق کردند که شب بیایند و عامل را قتل کند کشتب محبتن کردند و چون آن روز آمد که شب میجا  
ایشان بود ناحیت را عاملی دیگر سپارد و عامل اولین را بگرفت و بفرمود تا سیل و تازیانه بزد و خطا و برانی  
که بروی مقرر کرد و فرار گرفت و فرمود تا او را مقید کردند و بر یک فرستکی شهر دی بود در آنجا فرستادند و  
محبوس کردند و ده مرد بروی موکل داشتند و او را غلامی بود که نزدیک او قربتی تمام داشت و از خواص  
او بود از روزی که عامل او را بگرفت متواری شده بود و احتراز کرده چون این روز او را به آن دید محبوس کرد  
روزی دیگر ناگاه غلام نزدیک او درآمد و گفت پای بدار تا بند بکنیم و برویم گفت موکلان کجا اند گفت  
خدای تر افج آورد و موکلان بگریختند گفت سبب چه بود گفت آن اعراب که تو یکی از ایشان را صغیر  
فرمودی دوش سزای عامل را فرو گرفتند و او را پنداشتند که توئی و قتل کرد و اهل شهر و اصحاب او بگریختند  
برخی را برویم پیش از آنکه بدانند که درین موضعی و ترا بکشند در حال بند بگشت و بر او پرا میخند و در رفت و  
وزیر را بدید و کلاه بعل محمول حوالت کرد و گفت که او فتنه انگیزت و ولایت را خراب کرد و این سخن  
مؤثر افتاده بار دیگر عمل بر مقرر گشت و شخته بفرستاد تا مقوی و معاون وی باشد و او بعد از آن آنچه  
میان او و اعراب رفته بود باصلاح آورد و فصل در چنگایت فایده آنست که چون مرد بلایا میبلا شود  
باید که در آن بلا صابر باشد و بحسن ظن امیدوار بود که بسیار محنت باشد که عین دولت بود و مردم از ملتبت  
نمزد خدای سبب حیات و ثبات دولت و استقامت امور آن مرد از آن مجلس و وضع شده و زندگی دیگر  
او در آن محرومی بود و من درین معنی میگویم نظم دید در عین بلا غایت لطف را که چشم حقایق بین است  
در و آنچه بدقت ملح است اثر محبت او شیرین است خوردن نیش ز دوست مادر بر تن طفل نه کسین  
نیش او مملکت و نوشش شرف است که چه زین شاد و از آن گلین است بس ملون که شود موجب فیض بس  
میچ که در و سکین است بس ملاکان بحقیقت نعم است بس عطا کافت جان و دین است حق نگرد است خطا  
و کند که چه در ابروی تو زان چنین است پس تو این بر و دود و باز گذار چون ندانی که چه اش آیین است  
الحکامیه الرابعه والعشرون باب النخامس عبداللہ بن الطاهر محمد بن اسلم الطوسی رحمہ اللہ علیہ را که از

صغیر  
تقا و سیلی زدن

شخصه  
مردیکه برای منصب  
امور رعیت  
شود و آن را  
بعرف کوذالی  
خوانند

# باب پنجم فرج بعد از شد

۱۴۰

جله شایخ خراسان بود مجلس گردید یکی از احباب و اخوان محمد بن اسلم بدو رقعہ نوشت و او را در آنجا دهنه  
 مجلس و قید تعزیت داد و صبر فرمود چنانکه رسم باشد که با صاحب بلیات نویسنده جواب نوشت که بدین  
 سعادت که مرا روی نموده جای تنهیت است نه وقت تعزیت زیرا که از دو حال سپرون نیست یا خدا  
 عزوجل بآئینکه او مرا اید اگر در کجا بوده بگوئی کند و یا آنکه برای من او را اگر بجا بوده اید آنکه غرض همه طریق  
 اولی بود زلف من در بخانه و بر من مبارکست و بودن من درین مجلس لطف است از خدا بیغالی در حق من که  
 بدین سبب چندین فوض از من بر گرفته اند و چندین حقوقی ز من ساقط شده که غیر این موضع بدان تکلف و  
 تبرک آن معذب میبوم از آنجمله غار جمعه حضور جماعت و امر معروف و نهی منکر و عیادت بپاران  
 و قضاء حقوق یارانست و هیچ منزلی دین مرا شایسته نزود یا نیست مرا بایسته تر ازین منزل نبوده است این  
 سخن بعد از آنکه بنی الطاهر حکایت کرد که گفت ما بخیال خود برای ابن اسلم کاری کردیم که او از این عاجز شود  
 و حال که ملاحظه نمایم این مجلس در حق او غنا نیست نه جنت پس فرمود تا او را اطلاق کردند فصل در زیچک  
 غاید است که دشمنی بر مردی دست یابد و او را معذور و مقید گرداند باید که او خرسند و صبور باشد و از  
 جرع و اضطراب دور بود و شگفت اعدا را بکشد غاید و آن محنت را محنت و بلیت را عطیت شمرد تا جو  
 دشمن بر آید او کم کرد و چنانکه ابن اسلم کرد و بدان سبب خلاصی یافت و من در بعضی مکیوم نظم چو از نو  
 در بلا بنید فرج خضم بر آید می تو کرد در حرص او پیش و کر سیکو شاری آن بذر را بخیل کرد و زبد کرداری خویش  
 منافع و جلا بسیار باشد چو خورسندیت باید آن پندش الحکایت السخامسته و العشره من باب  
 اسخامس ماثون غلیفه چون بر فرج رجی ختم گرفت و او را محجوس کرد فرج گفت شبی در حبس خفته بودم در  
 خواب دیدم که گویند بدین مضمون گفت شجر فرج را چون فرج آند زایزد شد م ز فرج از وی فرج خوا  
 باید او بدو آسم خندید پس ظاهر و مسرور و خادم را شفاعت کرده بودند و امیر با طلاق من فرمان داده بود  
 و ولایت فارس و ابوزرار احمد نوشته بودند و پانصد هزار درم برای موت من موصوفت فرموده بود  
 شبانه محجوس بودم و باید دید شاه برخواستم و در آن شمار قهرا زده اند که ابو اینی شاعر نوشته بود و این  
 بیت که مکتوب گشت در آن نامه مندرج بود گفتیم این را کی گفته گفت همین لحظه که ترا اطلاق کردند از آن

تکلیف  
 جلدی و چاک  
 نمودن در مقام  
 دشمن  
 مستحق  
 و...

محمد بن اسلم  
 که بیان داد که  
 در این نوشته  
 مکتوب  
 بود و گران  
 ۱۲



و در ذکر کسانیکه از مجلس شجاعت یافتند

از آن لحاظ بودم و گفتند و شش بعینه من این بیت را در خواب دیده بودم در حبس و او را مالی و افریتم  
و این از جمله عجایب اتفاقات و نوادر رویا و درین سخن گفته شده نظم شومنگرین میان اتفاقات  
بعده بر حد بسیار باشد بخواب نیک کرد مرده خواست چشم بخت تو بیدار باشد الحکامیه السیاسه  
و العشرون من باب الخامس علی بن الحسین الاسکانی حکایت کرد و گفت که من کتابت ابو موسی العباسی  
میکردم مرا محض دل کرد و مکتوب گردانید و اسباب و ضعیف و موافقی و متاع از من فرا گرفت و بعد از آن  
مرا حبس و قید فرمود و بنده و وعید بسیار کرد و بسی بکار و ولایات از وی بمن رسید و هنوز در حبس می بودم  
و قهراً متوجه که ساقه فساد کروی دیگر سازد که ناکه آواز پای مردمان و کله گوی رگان شنیدم پرسیدم  
که کیستند گفتند سخن بن ابراهیم الطاهری می آید و او در آنوقت صاحب شرط بود با خود دقتم و تصور کردم از آنرا  
الغنیب و شجعه من می آید اغایت خزع عقل از من برفت و هنوز در آن محجر بودم که مرا و بنده با آن جامه در بیا  
مشوخی بر گرفتند و زرد و در بدن از کمال خوف و ششمار یک دهم بدوش گشته نهند مرده بودم چون چشم بستم  
بر من افتاد و بمی کرد و خوف من قدری کمتر شد بعد از آن روی بمن کرده گفت لغام فرستاده است و میکوید که  
برادرم ابو العباس یعنی ابن الطاهر بن حری نوشته است و تو را شفاعت کرده و در حبس و شغنی بکن  
منیت شفاعت او معقول داشتم و تو را اطلاق کردم و ضعیف و اسباب تو طوف فرمودم بر و سلامت  
با خانه خویش و بفرمود تا بند از من بر گرفتند و من را غایت فرج بگریتم و آتش بخانه رفتم و با دانه سرد  
رفتم تا خن السعی و بشکر گذارم و سبب آن ماجرا معلوم کنم که این اغایتی بود از آن جنه که مرا در جیال خود سخت  
با من حکایت کرد و گفت سبب خلاص توان بود که امیر المومنین ابو العباس بمن نوشته بود که پیش ازین نامه  
موسی با من آید مشکل بر خط خوب و عباراتی شریف و معانی لطیف و محاطاتی لایق با حکماتی راق و ما را با برود آن  
استیاس می بود و سلوک می افرو و سبب زیادتی محبت و صفای مودت میکشید میان ما بنین و اکنون  
خجده کاهست که مکاتبات بر ضد گذشته و محاطات برخلاف رفته می آید بغض این امر فرمودیم و بسبب آن  
متوجه گشتم چنان معلوم شد که آن کاتب بر مصروف گردانیده است و آن دیر را محض دل کرده نرا و راست  
الحسن که فایده محالست میان ما مگر میکردانید و اسباب مودت مہمد میداشت تا سبب غلبت او

## باب پنجم فرج بعد الشدة

خلقی نام ظاہر گشت و تفاوت فاحش پدید آمد که حق اورا رعایت کنیم و در باب او عنایت فرمایم تنویر  
 ابو موسی رو و حال انگشت را که مکتوف گردانید است تخصیص فرمائی و از جانب ما اورا شیخ باش تا اگر چه  
 دار داری و عفو فرماید و اگر از وی مالی مطالبت میکند و ابو قاسم نیست برادر آن و امیر ابو موسی ترک آن  
 مال مسامحت نمیفرماید از خاصه ما آن مال بگذار من امیر موسی را دیدم و پیغام امیر ابو العباس بکه اردم و کرد  
 دیدی و سبب این بود این هزار دینار دیگر نیز انعام فرموده است از مال خود آن مال قبض کردم و احتیاج اکثر  
 که دارم و امیر را در کفتم بعد از آن هفتصد درجه خود رسیدم و سبب اشاعت امیر ابو العباس بود به واسطه  
 معرفتی و سابقه خدمتی فضل درین حکایت فایده آنست که مردمی باید که در کتب هنر و تعلیم ادب و فضل  
 بکنند و تعاضل را و اندازد که در سر آوصاف فایده آن ظاهر و اثر آن پدید آید و حکایت علی بن الحسین الساجی در  
 این صورت حجتی کافیست که بجز فضل و ادب بی پایی مردی دیگری در آن حالت دیکر او شده و من درین معنی میگویم  
 نظم خط بایاموز ادب حاصل کن که شرف لازم خط و ادبست در جهان نیست بر خط و ادب هیچ  
 سرمایه آن نیست بی ادب را بنود قدر محل و در کمر که چه که عالی نسبت است حسب مردم چهل نبر است  
 نسب مرد بهر در نسبت فضل متخلف و شادی و رضا است بهر مرد مقد و غضب است شب مرد بهر  
 چون روز است روز بر بی هزاران بچو شبست آبرویت و هنر جو که بهر خوشتر از حال و عموام است فضل  
 اصل شرف سلمات چهل عیب نسب بولست الحکایه السابقه و العشرون من باب النجاس  
 آورده اند که چون محمد بن علی بن عمر بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب صلوات الله علیه بمعظم خرج کرد بخانه  
 و عبد الله بن طاهر او را بگرفت و میقتد کرد و بمعظم فرستاد و بمعظم بفرمود تا او را در بوستان موسی در خانه  
 محبوس کردند و بر بر آن خانه غرقه بود و در زیر آن خانه کشت و کی بود مقدار یک کت کرد و در یکت کرد و در بر آن نیز  
 پنجین غرقه بود و اندک که روشنائی در آن خانه افتد و نمندی در آن خانه آوردند آن روز که او را محبوس کردند  
 تا بر آنجا نیشیند و در غریبان دیده بود که از غدر یسایان میا غنچه و بغایت محکم می آید او را در دل افتاد  
 که از آن غدر یسایانی تا بدو باشد که طریقی تواند کرد که بدان منهد بایرون رود و بر آن خانه جمعی را موقوف  
 بودند اما اجازت نبود که کسی با آن خانه در آید و هم از بیرون با وی سخن گفتند و طعام و شراب را رشکاف در

غرقه  
 بعضی مال خانه  
 و در سینه  
 آورده

# درد کرسایکه از صبح تا شب می‌تند

۱۶۳

بدوداوندی گیر و یکی از موکلان را گفت که ناخنهای من بالیده شده است مفرغی میباید تا ناخن باز کنم  
مفرغی بدوداوند و او میزد ابدان برید و ریشمانی تابفت بعد از آن گفت در اینجا هوامند از موس و غیره  
و مرا حمت میدهند چو کی من و هید تا ایشان را از خود دفع کنم چو بدوداوند چند روز بر ساعت آنچه  
بر زمین میرود تا ایشان را کمان نهاد که موش میراند بعد از آن چوب را راست کرد چنانکه اگر بر روز آن  
بر هر دو جانب روزن افتد و اعتماد بر آن توان کرد چنانکه تصور کرده بود چنان آمد و غنم فرصت میبود تا  
شب عید که مردمان به تنیت عید شغال نمودند و موکلان پراکنده شدند و یک شخص پیش بر در خانه ماند  
او هم بدان ناخن پراکنده حلقه بند راست کرد و پای از او پروان آورد و بند بر دیگر ساق بست و در شب  
بر آن با تم آمد و بوبوستان فرود آمد حکایت کرد که در بوستان سپاس لاری بود با جماعتی که در خیل او بودند  
حسن من با قیقه گفتند کیست گفت منی است از اصحاب حمام و در آن قطر جماعت مدینان بودند که بهجات حمام  
ای کفخن بافتن و آب ریختن و علف کشیدن قیام نمودند کی گفتند این ساعت کجا میروی صبر کن تا صبح بر آید و  
شب بار بر بندد و در باغ بکشایند من هیچ سخن نگفتم و ساعتی در میان ایشان نگفتم و چون روز نزدیک شد و هنوز  
تا ریک بود و مردمان بجهت و صوصا خن در حرکت آمدند من از آنجا گفتم که ساکن بودم بر خواستم و فتح الباب بنا  
فتح باب جسان شاتم در حق خود سپردن رفتم و بکنار در جله شدم تا عبور کنم علاج از من چیزی توقع کردند اشم غر  
سکبکم و غیبت و فقر را حجت می آوردم پیری از آنجا حجت که موکلان من بودند فرار سید و افتخار علاج و صبر  
من بشنید علاج را گفت من اجرت ندیدم بدوداوند جله بکشتم و در خانه یکی از شیعیان رفتم و بعد از آن حق  
جل و علام را گذاشت و بدین سبب از قید و حبس خلاص رفتم فصل در حیثیت فایده است که چون  
بلائی گرفتار شد و بدست خصمی خود گشت باید که خود را بهوش نگرداند و دست و پای از کار نبرد و اند  
جستن خلاص و نجات خود فرو نه ایستد و هر چه و جهد و فکر و تدبیر که ممکن باشد در آن کار بجای آورد و اگر  
ندیر موافق تقدیر آید آنچه در خیال بود همچنان نشست و معصود حاصل گشت و نهاده و الا خود موه و باشد و  
از سرزنش و تقصیر و ست رانی دور بود و در بعضی میگویم نظم مباحث عاجز و در خلاص خویش بجوی بکفر و حیل  
چه کردی بدست پنج امیر بقدر وسع بکوش و بجهد در عمل آید بر آنچه آید در خاطر تخیل و کثیر خلاص مانی و

بازگشت

حکایت

بازگشت

# باب پنجم فرج بعد اشته

رای نوشا گویند اگر موافق تدبیر باشدت تقدیر و کز چنانچه رستی ز نریخ و عم رستی از آن مطنه که گویند که روا  
تقصیر الحکایه الشانته و العیثرون من باب النحاس حکایت کرده که ابو جعفر منصور مکر و خطبه گفت  
ولائی جواهر مواعظ و زواج بالفاظ شریفه در آن شامگاه کسی برایش نشست و سخت بگریه چنانکه خون از بوی  
چند آنکه منصور از ادب و طرد و مکر و مطرد نشسته منصور بدان سبب مغموم و رنجور شد و خطبه ای بخار نمود  
و از منبر نزل فرمود و سلیمان عیش را نزد خود خواند و ما جو ابا او باز را ند سلیمان گفت یا امیر المؤمنین ستم نیست از  
حضرت ربانی و ایقافیت آسمانی باید که امیر المؤمنین تنه شود و در کار با تخطا نماید و از حال سطلو مان تعقیب  
فرمایند منصور بر پشت و بدر و ازه خراسان رفت و ترقب احوال و بحث اجبارا شرار میکرد تا که تیری پیش  
او در زمین نشست و ندانست که راهی آن کیت و نفاذ آن از که ام شت است بر یکت پر آن تیر این  
بنیت مکتوب بود ببت بحسن ظن شعی عه جویدی از جهان احسان منتیری که فعل بدیاید با تو ما کابان و  
بر پر دیگر این ببت مرقوم بود ببت سلامت داد ایا مست شو منصور را غفلت که جام صافی عیش تو کرد  
سیره از دوران و بر پریم نوشته بود که بهمانی منصور بقصر خویش رفت بغایت مستغرق و زور کس بغیرش داد  
و عیش را بخواند و حال ابو شرح داد و عیش گفت یکم امیر المؤمنین تا در زنده انهای تو کسی از ابل بهمان ببت منصور  
حاجب خود را بخواند و بگو محاسن و بگو فرستاد و بگو بهمانی را یافت و از در آخرین سخن چون قصد پروان آید  
عمود از غرزه که در زندان بود او آرمی شنید که یکی میگفت یا امیر المؤمنین و یا محجیب دعوه المضطربین بر آن  
غرفه رفت مردی را دید در بنه های کران و از شده الحال کحیف و زار گشته گفت تو از ابل کجایی گفت  
از بهمان گفت بزخیر که امیر المؤمنین ترا بخواند برخواست و گفت لعل الله یحدث لی ذکر او چون نزد منصور  
بایستاد منصور از او پرسید که از ابل کجایی گفت از بهمان گفت سبب حبس تو چیست گفت حبس خود بر سببی  
شنیدم خراج که عالمی را بر ما فرستادی و من در بهمان خداوند نعمت و ثروت بودم و ضیعی داشتم نیکو که در  
اعتدال و اندو عطا و شغم داشتم پنجا که توبه خلافت خود را می را کحیف کرد که این صیغیت را بصدقه  
دنیا رین بغر و ش نفر و ختم از من و ختم شد و مرا مقید کرد و این فرستاد و صیغیت من بغصب بدست گرفت  
منصور حاجب فرمود که او را نکند و با او احسان بسیار کرد و بغر و ش و تا حال حاضر گردانید و گفت

طرد  
را ندن و دو  
کردن  
ایقاف  
بدر کردن  
ترقب  
چشم درشت  
نذ غور  
ترسانیده  
شده

# در ذکر ساینکه از عین کجاست یافتند

۱۶۵

و گفت تا بنده و بعد از بیداری برگرفتند و علفی خوب آورد و پوشانیدند و گفت صنعت را تو عطا فرمودم و واثق  
بهدان را بتو دادم و حکم تو بر عامل نافذ گردانیدم تا هر چه تو را بایدها عمل کنی و در حال از خانه برای اخراجات  
راه بفرمود تا سی هزار دینار با و رساند آن مرد گفت صنعت خود قبول کردم و منت داشتم اما عاقلی بهمان  
مراد آن حاجت نیست و نخواهم و عامل اعفو کردم و سی هزار طلعت امیر المؤمنین نیز عاقل بخشیدم مضمون چون  
این سخن بشنید گریه کرد و بدور است نشست و گفت بر لطف که با تو کند سزاواری و جای آن داری که تو  
و کس حق و این را برای تو بر چمن کسی کار ندهد و ترا در هیچ عین و طبیعت گذارند که هرگز از تو نیکو سیرت تر  
ندیدم و کریم تر و عاقل تر تو نشنیدم فضل در خجالت و وفا ده است اول آنکه کرد دست خاکی ظلم  
کردی و از اعانت و نصرت خالی و محروم کردی باید که بطرف ایزد و اشی و بگویم او امیدوار باشی که او  
ما صرطلو مان و قاطع طمان است بوقت سزاواری بر یکت بفرماید دوم آنکه بداند که غایت کرم است  
که باید کرد از آن نیکوکاری کند که حق گذاری نیک کرد از آن از لوازم باشد چنانچه بهمانی کرد و در بعضی گفته  
شده نظم هست واجب جزای نیک نیک که جزای نیکو بدی ستم است بآدم را نیز نیکوئی کردن است  
لطف و رحمت و کرم است هر که این کرد فضل او بیش است وین چنین کس درین زمانه کم است

و ما ستم و زانوی کشتن که نشنیدند و عاقل بودند و از ایزد و اشی و بگویم او امیدوار باشی که او  
ما صرطلو مان و قاطع طمان است بوقت سزاواری بر یکت بفرماید دوم آنکه بداند که غایت کرم است  
که باید کرد از آن نیکوکاری کند که حق گذاری نیک کرد از آن از لوازم باشد چنانچه بهمانی کرد و در بعضی گفته  
شده نظم هست واجب جزای نیک نیک که جزای نیکو بدی ستم است بآدم را نیز نیکوئی کردن است  
لطف و رحمت و کرم است هر که این کرد فضل او بیش است وین چنین کس درین زمانه کم است

گوید که المعصه بالله در ایام خلافت خویش حکایت کرد که چون پدرم الموفق با بقدر مرض موت است  
راجع گشت و کار سمعیل بن بلبل در خدمت او مقیم بود و چون بلبل برادرستان میا خت تا مرا چون آن سمعیل  
کند و آن بدیش را عید باشد و من بغایت خائف و مذخور و متشعر و مجور شدم که بمباد درین چاری کرمی  
او بکار افتد و حیله جایی گیرد و بملاک من جضتی حاصل کند مخصوص در آنوقت که از موفقی نومید شده و داند  
که بملاک نزدیکیست و از شدت علت کسبش پروا نباشد و از زبان بدخوخ ققبل من پروانه و بدتا  
چون شمع سرم بر گیرند و از آن خوف میکوریم و چون شمع میسوخت و عیاجم و این شاشی اشها نماز بسیار کردیم

# باب ششم فرج بعد از شدت

۱۶۶

هواد عیبه ما حوره با خلاص بخوابیدم و در خواب دیدم که بکنار دجله سپردن رفتم بر ساحل او مردی دیدم نشسته  
 بر مایه که دست در آب رجه کردی بگلی بسته شدی و آب بر زبریکه که مگر یک شیشی تا گوپی بلند شدی و چون دست  
 از آن آب سپردی آوردی دیگر مایه جریان دجله بحالت اول رفتی من غفلت انحال و سهیت انزو و محب نمودم  
 و بر رسیدم و فرادتم و بروی سلام کردم و کفتم تو کی ای بند جمیع خدای تبارک و تعالی گفت من علی ابن ابی  
 طالبم علیه السلام کفتم یا امیر المومنین دستی بدعی خیر برای من بردار و در حضرت حق باور این ضعیف شو  
 گفت سکار ترا چه بود و خلافت بر تو مقرر خواهد گشت فاعترضه و اعطانی دلدی بخدای معتضد باش و جاب  
 من بحالت جانب فرزندان من رعایت کن چون از خواب در آمد کفتم که آواز او هنوز در گوشم بود  
 از سرعت بیداری و تعلل خلافت و اثبات و سجایات خویش متیقن گشتم و خوف هلاک و بیم قتل از من زایل شد  
 و باطل ضعیف و دل قوی غلامی را که در حبس من بود رخصت نمودم که چون بامداد شود بروی کینگی بخیزد و بغیر مایه را  
 نقش کنند محمد المعتضد با تقد و انکسری بسازند و آن کین در و نشاند و بیاورد و چون بیاورد در آن  
 کردم و کفتم چون خلافت بمن رسد خود را المعتضد با تقد لقب بنم و بعد از آن شب و روز در تدبیر امور  
 خلافت و عمارت حراب محکمت و تعیین امراد بلاد و عمال و تعلیف مینا صلب و ترتیب مراتب مشغول بودم  
 و رتبه بر گفتم و بر انجا نوشتم که الوزیر عبید الله بن سلیمان الحاحب بدر القلانی و پنجین تا آخر حکمی مناصب  
 و عمال به کس مفوض کردم و نامها بر انجا نوشتم و بعلام دادم و علام ز کفتم که این رتبه را انجا هر که خون  
 و نور بخشد شود اگر کسی برین اطلاع یابد و اندک مدتی پیش گذر شده بود ازین سخن که موافق را غیبه افشا و کجا  
 بردند که دفاش رسیده غلامان بایدند و مرا از حبس سپردن آوردند و بسالین او بردند چون بدیدمش نشتم  
 که رنده است نزد یک نوشتم و دست و پایش بوسه دادم چون چشم باز کرد و مرا بدید اشارت بعلان  
 کرد که زیکو کردید که او را حاضر آوردید و بیدارم و در ان روز داعی حق را اجابت کرد و مرا بر جوی او بنشاندند  
 و خلافت بی خلاف بر من مقرر گشت آن رتبه را خواستم و جمله امور را هم بران فسخ که بران رتبه مثبت  
 کرده بودم با مضار رسانیدم و از آن خلافت خود منقضی بپوشی گشتم و با ایشان طریق احسان و اجمال  
 داشتم فضل در عیالت و وفایه است یکی که هر خواب نیک که ببینند از محترمشانند و اندازد نشان

ما حوره  
 خبر داده شد  
 و در عیبه کنان  
 حضرت بولک  
 و صحابه  
 منقول  
 از کتاب  
 در بیان  
 ازین  
 در بیان  
 ازین

غیبه  
 بهوشی

نشین  
 دستور  
 وادان

در ذکر گمانیکه بر وی از ابتلا نجات یافتند

15 ✓

[illegible]

باب ششم فرج بعد الشدة

154

از شهباز قه بلخ رسید بآفتاب حسن و بمبلغه هر چه تمام شود که در آمدن مسادرت و مسادعت نماید  
حسن خائف و ترسای بر جاست و بجهان شجاع رفت و منظر بودم تا باز آمد بغایت مهوم و اندوهگین من از  
صورت حادثه و سبب استعاضا حضور او پرسیدم گفت شجاع از دست پسر استلاک و استیصال من فرار شد و مرا  
معلوم گشت که دوش او تاش با خود کعبه که با شجاع را کنار بار کرده اند و ایام کارهای زیاده از آنچه طاقت و  
استطاعت اوست اورا تعلیه کرده ایم وزارت خلافت و کتابت من و او بشراطی آنجا نمک میبایم  
نکته اند نمودن این سبب درنده و شیر خنده و مردوان قلب کاروان کاران حین حمله را ضایع که آتش شجاع  
وزارت خلافت یا کتابت من باو باز باید که داشت و چون این سخن شجاع رسید در حال مرا طلب فرمود و چون  
مرا بدید گفت یا اباج محمد استماد و مقتدا و رئیس من تویی و اصطلاح و تربیت تو در حق من بسیار بوده است و بگو  
ساله که ترا در دست من ثابت است معترفم و آخرین کرمی از آن تو در حق من آن بوده که مرا عمل بهر آن  
فرمودی تا بدان وسیله بدین مرتبه رسیدم پس رعایت جانب تو بر من واجب باشد بدانکه امیر از تو بر  
حداست و بدان غم که ترا بلایت رساند و اموال و ضیاع از تو بستاند و من بر مقتضای اتحاد و موالات  
که میان ما بنین هست بسی در دافعت آن کوشیدم تا عاقبت بر آن قرار دادم که تعرض تو بر رساند تا  
فبشرطیکه پیش ازین درین شهر مقام کنی و بعد از فعل کنی و بدین تعال او را راضی گردانیدم و بکثرت و تعرض  
او از تو باو شتم و نیز مرا فرمود که همین ساعت باید که بفرا می تا سپرون برود و من سه روز محلت خواهم  
از امر در آنکون باید که امر در فردا مستعد شوی و پس فردا سپرون روی من بستاند اظهار کردم و چنان  
فرمان دادم که بدین منت : شتم و لشکر با کفتم و قبول کردم که پس فردا ازین شهر حلت کنم و اکنون خائفم  
که این از روی کیدتی باشد و بگذار و تاس من بر بختی و آلت و مال و متاع و جرمی را که دارم سپرون برود و آلت  
مرا بگیرد و بکثرت رساند و جمله بر گیرد و عبد الله بن سلیمان بگوید که من بدو کفتم صحبت است که نفایس خای  
و کرایم اموال از حرم و دامنه و دواب بنزد ثقات و دوستان و اهل مودت خود متفرق گردانی بر  
سبیل و ولایت و ابقالی که کم قیمت تر باشد از حسن خیمه و سر پرده و اقمشه و اوانی سلج و فرشخانه و درویش  
منی و از اهل حرم و عیال و عیال که بکس از ایشان انعامی نباشد در زورستی و کیرستانی ناگهان بر نده که سیرتانی



که میرتایان و دختران سرانید و نظا هر سرود روی <sup>ما</sup> تا <sup>ن</sup> و مخمر زبانی و چون بخدا و سی روزی چند متواری کرد  
ما که که امین شوی حسن بن محمد رای من پسندید و گفت تصلصت است و با سعد اراه و تفرقه اموال هم بران  
نوع که تقریر رفت مشغول گشت و چون شب روز سوم که با داد آن اورا رحلت بیابست کرد در رسیدن  
همه شب در کار او فکرم بودم و بخواب بفرستم وقت حمله در خواب شدم پس شتم که گویند میگوید که غمناک  
مباش که ترکان از صاحب و صیغ و تغار او تاش و کاتب او شجاع شجون آوردند و هر دور قتل کنند و شاعرا  
باید از خواب بیدار شدم ترس بر من غلبه کرده بود و کار با دگر آدم و در شستم و نزد حسن بن محمد رفتم از دری  
از سرای او که در کوچم مجبوری بود و هیچکس از آنجا که کان مذانی بجهت آنکه او در بای معروف را فرو بسته بود و چون  
نزد روی رفتم او را بغایت متوش و پریشان خاطر یافتیم و ساعتی فضا غبار انظر نشسته بود و خایک دیدم بودم  
با او حکایت کردم و او را امیدوار گردانیدم بجهت دید و گفت من کمال ظننت و ذکا و عقل و کیا است توان  
کمان نمیرد اما در عین سیداری در عین این مانی که مشاهده میکنی بمقام تو بخوانی که آنرا خواب بهت خوانند  
و بر حسب تمنا و از و دیده مرا معزور میکردی من برخوانم و پیران آدم تا بسرای خود روم در راه کما  
ابو دیدم و تشویشی و غوغای عظیم یافتیم پس دیدم چه واقع شده است گفتند ترکان با سلاح بر نشسته اند و معلوم است  
که چه فتنه حادث شده است باز شتم حسن بن محمد را اعلام کردم و فرمود تا حقیقت آنحال زنده آن قتل و قال در  
یابند و او را مخبر گردانیدم و در آن ساعت معلوم شد که ایام خطنج در آیت عمر و ولایت او تاش و شجاع  
کشیده است و پنج ترکان چون مدت حیانتان سپرا کرده رسته زندگانی انجماعت را بریده و در حال ترکان  
را می را با سر اباد بست منب و تاراج باز دادند و چون حسن بن محمد معطل بود هیچکس قصد سرای او نکرد و چون  
اموال او بدو ایت کتاب ترکان تفرق بود و از غارت مهمون بود و آنشب در شهر کسی بطر و م مهموم تر از نا  
و از نو هیچکس از پیش از ما سرست و بخت نمود و فصل در نیکیات فایده و اعتبار است که بسیر رؤیا و صا و  
است که مضمون پیشانی یا اندازی مانند اندک که بعینا و احوال اوقات معاینه شود و دیگر آنکه اگر صاحب  
را با سبب گشت دست دهد و بذروه کمال صعود نماید و قربی بر چه نامر باید از زوال آن نعمت و دجست  
بجو و اگر خداوند بیتی را محنت ابتلا از خدا عبدال در کرد و از فرج نوید می باشد که ساعتی بعد ساعتی است

مستوری  
مستوری

10

فطنت ہے  
زیرک و دانا

پیش رو

ہمت  
حزن و غم و مجازا  
ارادہ بلند و  
قصہ دل  
۱۲

# یادشتم فرج بعدالشد

آن بابت ممکن است و در بعضی میگویم نظم ای بدست بلا غیر شده مبر امید از آنکه میر شوی در امیری شوی  
 پس از آن که بلا ناگهان اسیر شوی چون نشد پایدار دولت کس آن بداید که و سیکر شوی الحکامیه الثالثه  
 من بابک السیادس ابو حسان زیاد می حکایت کرد که در وقتی از اوقات تفرقه و نیستی روی بمن آورد و پشت  
 از بار قرض کرانبار و سخی گشت و بهمانی دین از ارجاعات جزا و قصاب بر من جمع شد و من بدان سبب غایت  
 پرانگند ضمیر و مشوش خاطر گشتم دوستان بای از من باز گرفتند و معالمان پیش و سیکری نمودند و متعاضیان بر من  
 کاشتنند و من برائتیه روز در ماندم روزی متکلم نشسته بودم در خیالت تا چه حلیت سازم و چه تدبیر کارم  
 که غلام در آمد و گفت شخصی بر در سرالینا ده اجازت میخواهد تا در اید اجازت دادم مردی در آمد از بل  
 حراسان و بر من سلام کرد و گفت ابو حسان توئی گفت نمی گفتم مردی غریب و غنیمت زیارت کعبه می گفتم که  
 و جمله مال من ده هزار درم است که حاضر است محتاج ام که با ناست از من قبول کنی و بوجه دیانت آن  
 محافظت و صیانت فرمائی و مال پر دین کرد و وزن و تسلیم بجای آورد چون سپردن رفت من در همان وضع  
 بعد از آن بده بر گرفتم و معالمان و اصحاب دیوانه آواز دادم و جمله حقوق را ادا کردم و آنچه باقی ماند  
 نفقه بر خود و عیالان فرخ کرد ایندم و گفتم آنکه که او باز اید مال او را بجزای پنجم و آنشب بفرغ دل بخشیم روز  
 دیگر با دغلام در آمد و گفت خراسانی بشارت است و بدو اجازت میخواهد حضرت دادم در آمد و گفت  
 من بر آن غنیمت بودم که دیروز عرض کردم اما امروز خبر وفات پدرم رسیده و بصورت بجانب خراسان  
 میباید که مراجعت نمایم بفرمائی تا آن امانت را بمن نیکم کنند من از استماع آن سخن حالتی مشاهده کردم که هرگز  
 ندیده بودم و عالم در چشم من تاریک شد و خجل شدم و حیران گردیدم و به هوش فرو ماندم و ندانستم که چه چاره  
 گویم با خود گفتم که اگر کار کنم من از در قاضی برد و سوگنده دهد و ضیعت دنیا و آخرت حاصل آید و اگر ندهد  
 و ممانعت و محالیت نمایم تسبیح و غلبه کند و پرده بر من بدر دگفتم غفاک الله این موضع چون خرد حصین خود  
 انهل را بجهت احکام بتعامی دیگر فرستاده ام امروز بعد از دت باز کرد و فردا بسلامت باز ای او باز گشت  
 و من چون کنجشک و محلب باز رفتم و مرابع با نمودم و راه پس و پیش نهادنم و جهان در نظر من مانند شب  
 گشت چون شب در آمد خواب و آرام و صبر و قرار از من رفت چند نوبت غلام را گفتم که استر از این کن

منفی  
 حمیده و کون  
 رشت و مجاز  
 بعضی ضعیف  
 و ناخوان  
 استعمال شده

حجاب  
 حجاب  
 حجاب

عنبه  
 زور و جبر  
 رت  
 احکام  
 استوار

# در ذکر کساینکه بر ویا از ابتلا بجا یافته

زین کن دو می سکیت بنور شب است تا آخر وقت سحر زین راسته نهاد و بیاورد من برستم و ندانستم که کجا میروم  
چون عنان چستیا را دست رفته بود عنان بر گردن استراحت نمود و پای در رکاب تسلیم نهادم و توکل بر فضل  
غلامه کردم و استر میرفت تا بجای جبر رسید و از جبر بگذشت و بسوی دست راست بجانب سرامی مامون رفت  
و من میل و را چون نظری دیدم مانع گردیدم و سرامی مامون را مامون خود دانستم و چون نزد یک سرامی مامون رسیدم  
شب بنور چون روز من تاریک بود و طلوع فجر چون فرج من نزدیک در آن هنگام سوار می را دیدم که بر من گذشت  
و زرف در من گرفت و بازگشت و گفت تو با حسان زیاده می بینی گفتم بی گفت مرا بتو فرستاده اند گفتم که فرستاده  
گفت امیر حسن بن سهل با خود گفتم امیر از من چه میخواهد و با و گفتم من اینک خود زدا میروم بازگشت چون بدر سر  
رسید بر رفت و بجهت من دستور می خواست چون در رفتم سلام کردم من بن سهل گفت با با حسان خبر تو صحبت معالی  
چگونه است و پای از ما بچه سبب بازگشده خواستم که تخلف و تقاعد را اعتدال بگویم گفت دست ازین بدار  
و راست بگوئی تا از حقه افتاده است و بچه حادثه گرفتار شده که من در باب تو خواهی شنویده و  
بریشان دیده ام من آغاز کردم و قصه خویش را از اول تا آخر شرح دادم در حال بفرمود تا دو بدره زرد که در  
هر یکی ده هزار دینار بود بیاورد و گفت یکی را بجزاسانی ده و یکی را در قضای خود صرف کن و چون باز احتیاج  
افتد اعلام کنی ابو حسان گفت کار زشت و صعب من از حسن بن سهل حسن و سهل گشت در حال بازگشتم مال جزا  
را بدو تسلیم کردم و بعد از آن حال من هر روز بیکو تر شد و خدا یغالی فرج آورد و فضل و نجی کایت فایده است  
که چون مرد در واقعه متحیر و در مانده کرد و باید که تقوی را شعار و دثار خود سازد و ترک حلیت و اضطراب کند  
و تسلیم توکل را همیشه خود سازد و بکار خود را بتو بعد خدا یغالی باز گذارد و چنانکه ابو حسان زیاده می کرد و در بعضی  
میگویم نظم بنده در ورطه بلا و غما چون بر درآمد از اسباب ایزد از موصعی که میبوشند نباید بزار فرج  
الباب الحکایة الرابعة من باب السادس او ده اند در تاریخ خلفا که شبی از بنشما مهدی  
خليفة چون غنمه در ایام عادی خفته بود ناگاه چون بخت دولت یار بیدار شد و غرور و خائف و استحضار  
صاحب شرط فرماید و گفت دست بر سر من نه و بد آنچه ترا موکند و بهم بخور که آنچه فرمایم در حال مرا تمام  
آن مسارعت و مبادرت کنی و تا خیر و توقف محبت و تحضر زبانی صاحب شرط گفت مرا باینکه بشاید که

جبر  
بجای جبر رسید  
و از جبر بگذشت

کجا میروم  
توکل بر فضل  
غلامه کردم

فنا شد  
سجده

# باشم فرج بعد شد

۱۷۲

بر سر خلیفه که سروران روی زمین سر برشته اوجی نهند و سب انهم اما سوگندان مخلصه و ایمان ماکه بر زبان اند  
 که هر چه فرماید در حال اقبال نماید مهدی گفت برو نبدان و فلان جنسی طلب کن و چون پای بند از پای وی  
 برادر و از حبس بیرون آرد و او را جهنم بارده در اینجا نرود اما قامت کند و مقرب و محترم و مرقد و مکرّم باشد  
 یا بعد نینه نزد اهل بیت و اقارب خویش رود اگر حقوق اهل و وطن را اختیار کند پندین مرکب و علما مان و جاس  
 وزر و استعداد مسافرت بدو تسلیم کن که کفایت باشد و اگر جوار و قربت ما اختیار کند آنچه اسباب است  
 باشد از ترتیب سر با و امتعه و خدم و مالا به و اخراجات و مستغلات ترتیب کن و بدو در میان و لغز نمود  
 تا بدوات فرین توقیعات و شغل بر با محتاج برود و حالت بدو داد صاحب شرط کوی بدوات قبض گردد  
 و بخوان و مصطلحات رفته و آنچه بدو بدوات بود حاصل کرد و محبس فرمود آن چای بود سر پوشیده و انجوان  
 علوی را طلب کرد و جوانی در غایت جمال و کمال بیرون آورد و اما سخت تحریف و زراشته بود سلام خدیجه را  
 بدو رسانیدم و او را در میان این دو حالت اختیار داد و می رفت بدین را اختیار کرد و در وقت چهارپایان  
 و ادوات و آلات سفر و صلاّت و شتاب بدو داد و چون خواست که برود گفتم بدانکه ای که ترا این  
 بلا فرج داد و از این مصیبت مخجج از رانی داشت که اگر میدانی که خلیفه را بر اطلاق تو و احسان با تو چه باعث بوده  
 مرا اعلام کن گفت می شب در خواب بودم جد خویش پیغمبر صلوات الله علیه و آله در خواب دیدم و چنان  
 پنداشتم که مرا از خواب بیدار کرد و فرمود ای پسرک من بر تو ظلم کردند گفتم آری یا رسول الله گفت بر خیز  
 و دو رکعت نماز کن و چون از نماز فارغ شوی این دعا را بخوان که یا سابق العتوت و یا سامع الصوت و یا کاشف  
 الباطان بعد الموت صلی الله علیه و آله محمد و آل محمد و جعل بے من امری فرجا و محرجا انک انت تعلم و لا اعلم و تقدر  
 و لا اقدر و انت علام الغیوب بر جنتک یا ارحم الراحمین چون از خواب برخاستم و دو رکعت نماز خواندم  
 سید عالم صلی الله علیه و آله و سلم فرموده بگذارد و این دعا بخوانم چون چینه بار کردم که از ترا شنیدم  
 که مرا بخوانی می موجب خلاصی خود پیوند انم که بیان کردم صاحب شرط کوی که خدا می را شکر گذاردم که مرا از این  
 رفیق گردانید تا بر وی سؤال کردم و این دعا مرا حفظ شد و چون باز گشتم با مهدی حکایت کردم گفت و الله  
 که راست گفت منی بر فراش خفته بودم که زنگی با محمودی از آیین بر دو شش قصه کن کرده بهیبت بر چه تا مترکنت

صیقل  
 حایستین  
 اسنان  
 سجف  
 لاف و عجز  
 ۱۲  
 صلاّت  
 علما و افاض

# در ذکر کساینکه بر دیوار تابلو نجات یافته

۱۷۳

با کنت بر من مذک که خان ملوک سی را که در زندان توجیه است و از خلاص ما نویس اطلاق کن تا گرفتاری او را باز  
و غم او بشادی بدل کرد و دو آتایک عمو دی که بر سر ت زخم از پایت در آورم و از نو ساده بر کیم و بی هیچ  
و بهانه نپذیرم از خواب بیدار شدم مذکور و ترسیده و قوت و آرام از من رسیده و دیگر نیارسم که بفرست  
مطامعت کنم تا اکنون که باز رسیدی فصل در چکانیت دو غایده است اول آنکه این دو کار باید که در دو  
تبلان و نامرادی پیش آید تا زود کار او بیله خلاص و واسطه مناص خود شناسد و با لفظ بوی تبرک نماید و  
بابل بیت اواقده فرماید دوم آنکه در تحصیل رضا و رعایت جانب سادات و عسرت کرام آل سین  
باصفی العالیه گوشه و در تعظیم و تحیل ایشان از قصه و ابمال دور باشد و در تصانیب حقوق و حایج آن  
تا خیر و ابمال رواند و از اید او توشش خاطر ایشان توفی و اجتناب نماید الحکامیه انعامه من باب  
السادس ابن محمد و نالیدیم که که امیر المؤمنین المعتمد علی الله با ساحت اخلاق و غارت کرم وجود و  
صحت دل و طول باع که او را بود چون سورت شراب در او اثر نمودی باند ما و نمیشینان عریده سیاه  
کردی و کم مجلسی از عریده او بسلاست گذشتی بگرد بر بروج صبح فرموده و از صبح تا مسابضرت گذراند  
و جلسار از صلاست و عطایا و مراکب و خلج محفوظ و بهره مند ساخته و مرا از انبیا ن بختی و افر و صیدی کل  
گردانیده بود و عادت او آن بودی که در مجلس اوسرری لطیف نهادندی و او استناد بران سر بر کرد  
و چون خواستی که نمیشینان بر خیزند بران سر بر بار بگوشی چنانکه گفتی میخواید که بران سر بر رود و چون  
آن رسم شناختندی برخواستندی و مجلس را خالی کردندی و وقت بودی که با سایش مشغول گشتی و کار بودی  
که باز گشتی جمعی دیگر از خواص خدمت یا از جواری و علما ن بنشاندی نشب چون آن رسم بجا آورد و جلسا و  
بجمله از سرای خلیفه که من مخصوص بود فعلی کردند چون بخت نیمه از شب بگذشت او باز در پیشه کم که بجهل نمیزد  
رسیده از خواب بر آمد و دیدم که حادمان خلیفه بودند که در میزدند گفتند که امیر المؤمنین را اجابت کن  
برخواستم در عیب و بهیبت و من اثر کرد و کتم ان الله و انما الیه راجعون تا مدت روز و بعضی از شب و عشرت  
تا شافرا سر آوردیم کان بر دم که مکر از عریده او خلاص یافتیم خود آن کان چون کان کثر خواهد آمد و تیر تمنا  
بر نشانه مقصود راست بخوابد شست چون در پیش بر پای ایستاد و سر بر نیار و دو بین انعامت کرد و در بر

و ساد و  
بش و بلین

سما  
کر کین کزیر

توفی  
که بیز کردن

بش و بلین  
عزاده

نا از موده کار  
شدن

بش و بلین  
بش و بلین

روح  
سایش و در  
و تارک

بش و بلین  
بش و بلین

بش و بلین  
بش و بلین

استناد  
بش و بلین  
و ادان

# باب ششم فرج بعد اشد

۱۷۳

مستمره مراقتان قیامت از نهادن برخواست و همچنان ایستاد و متفکر بایدم تا خود را خیال چون نشیند پس فرمود  
صاحب شرط را آورد و بید چون ذکر صاحب شرط شنیدم خوف و اضطراب من زیاده شد کفتم عادت او بود که  
و عود به صاحب شرط را احضار نماید تا قتل و صلب و حبس و قید و ضربت نباشد و حضور صاحب شرط  
درین وقت مکرر بدان بنده است که صاحب غرضان بهتانی بر من نهاده اند و تضریب و سعایتی کرده و بنزد  
مقبول و ناثر افتاده است و ایقاع کشتی و انصاف کنی من در صغیر دارد و نظر بر و کاشتم تا باشد که در من مکرر  
یا اقتحاج کام کند پس بدار او اعتذار و استعطاف و ابر بر رضا تو آم آورده ام او خود سر از پیش برپا  
تا آنکه که صاحب شرط را بیاورد و ند پس سر بر آورد و مرا از سبب نفس فرو شد تا خود چه حکم خواهد که در صاحب  
شرط را گفت و حبس تو مردست نام او منصور جمال همین ساعت باید که او را حاضر کنی از نشینان این سخن  
اندکی خوف من بهر کشت و بار اندوه که از کوه قاف ثقیل تر بود قدری خفیف تر شد و همچنین از سر حال خوف نیست  
در مقام واقف بودم و با من هیچ سخن نگفت تا آنکه که از در اسیاورد و ند متحد در آن مرد نظر فرمود و گفت  
چه کسی تو گفت منصور جمال گفت حال تو چیست گفت سیه سالست تا مجبوس و مظلوم و سبب آنست که من مردی ام  
ساربان شتری چند داشتم که بان سفر با کردم و تجار بجزرت داد می و عیش من اندک را به آن شتران بودی و ولایت  
ما را خان میر داشت او را بحضرت استدعا کردند چون بمقبل حضرت گشت من بدر را که منصور نام محمد و کز  
و شتران را مضرب کرد تا افعال خود را بحضرت نقل کند چند آنکه تظلم داشتم و فریاد کردم اجابت نکرد و انصاف  
و گفت چون بحضرت رسم شتران را بنویز باز دهم یا چار شده من با شتران خود بیرون آمدم و خدمت وی میکردم  
و باب و خلف شتران قیام نمیدادم تا بغیر طوان رسیدم جماعت کرد آن کرد آن کاروان در آمدند و  
شتران من یک شتر با بری که امیر بر آن نهاده بود و بر بودند و چون آنرا بنمایید رسید مرا طلبید و گفت انشتر را با  
بابا تو زد دید و فرمان داد تا مرا بسپارند و حکم مطلق فرمود تا مرا مقید گردانند و بر یکی از شتران  
افکندند چون بحضرت رسیدم مرا بپس فرستاد و شتران مرا بکلیت مسخرت شد و مرا مظلومی داد و ببنده بنود  
و تا این غایت مقید و مجبوس بایدم صحت چون این سخن بشنید بغر نو خاد می از خادمان را که برو دو بر شتران  
لطیفه زد تا آنکه شتران او را یامیت آن را چند آنکه خواهد بدو رساند و چون از آن فرج شود او را بخواند

ایقاع کشتی

مقبول و ناثر

در مقام

شتران

طوان

افکندند

لطیفه

# در ذکر ساینکه بر وی از ابتلا بجات یافته

۱۷۵

نخزانه بر دوش خلی کراناید در او پوشانده و پانصد دینار زر و نه تا هر که خواهد بدو پس از آن صاحب شرط را  
گفت در زندان مردیست احمد بن خدا نام گفت آری گفت همین لحظه او را حاضر کن چون حاضر شد گفت  
جرم تو چیست و ظلم تو از کیست گفت مردی صاحب نعمت بودم از اهل شام صبح تا شام مستغرق کارانی و شادمان  
چون آن نعمت را از الفیت من از شام که بر خیم دوروی بخت آوردم که شاید بکار می مشغول شوم و عملی طلبم چون رسید  
نشد و کسی بر تبیت نخریدیم آن بود که از نبی بری و کر سخی ملاکت شوم کاری طلب کردم که شب بدان قیام  
نمایم و بهای آن قوی حاصل کنم و بر وزیر طلبکاری و عملی کنم مرا بعد از راهی می نمودند با او قرار دادیم که بر کسی در  
اجرت بگیرم و من بر شب آیم که کم میگویم و بر وزیر طلب عمل و احتیاط و تردد و بدر سرای محال و مصرفان میرقم نایم  
بسی از شهاب من و غلامی دیگر خایست میزدیم مگر غلام خایست نه بر جایگاه زد و فعلی که بطریق بران میرد بخت  
حد او ختمناک شد و فعلی که بر سر غلام نهاد و از رضا باری قدر اجل موافق آمد و در حال جان بقابل ارواح  
شدیم کرد و حواس و زمره که بمسئله کشیده فرامییدند حد او فرصتی یافت و بکویت و عسکان مرا بفرستند چون غلام  
مردم دیدند شکست کردند که کشنده آن منم مرا چون دیوانه در بیکر کشیدند و چون در زندان برندان فرستادند که گوی  
سه سال و دو ماه است که محبوس و مظلوم معتقد خدای دیگر و از خود که او را بجام بر تا سر تن بشوید و نخزانه بر دوش خلی  
فاخر و پوشیده و پانصد دینار زر بدو دهد و بعد از آن صاحب شرط را گفت باز که پس سر بر آورد و در من  
کمر بست و گفت ای سپهر محمد و محمد و سپاس خدای که مرا برین علی که دیوی توفیق داد و گفتم ای امیر المؤمنین چگونه بود  
که چنین وقتی تنفس خویش بدین صمم قیام نمودی و از حال ایشان امیر المؤمنین را که خبردار کرده یا داد و گفت همین لحظه  
در خواب دیدم که شخصی مرا گفت در زندان تو دو مظلوم معتقدی مضمون جمال نام و دیگر احمد حد او همین لحظه بغضی  
تا ایشان را اطلاق کنند و انصاف ایشان از خصمان ایشان بستان و با ایشان بکنی کنی کنی خواب بیدار شدم  
و عجب و خوف بر من غالب گشت باز دیگر سر بار نهادم و در خواب شدم به شخص بعینه در خواب دیدم  
که بانکت بر من زد و گفت وای بر تو سپهر خایم که آن دو مظلوم را از بند خلاص ده و با ایشان بکنی کنی کنی در آن  
وقت میکنی ترا بنم خیار نه در دمنده کردی و دست بر آورده تا بر من زد و گفتم ای اهلان توجیه کسی گفت من محمد رسول  
صلی الله علیه و آله و سلم من و تنش را بوسه دادم و در پای وی افتادم و گفتم یا رسول الله بستم و ترا شستم و کرا

این  
کتاب  
در  
تاریخ  
ایران  
است

خایست  
کتاب  
تاریخ  
ایران  
است  
در  
تاریخ  
ایران  
است

## 144

طراز  
استثنای  
بهره  
نقشه  
بشیر کن



در ذکر کسانی که بر رویار از ابتلا نجات یافتند

1 v 4

[illegible]

باب ششم فرج بعداشده

و گفتیم که اگر در قیام بدین عمل تا رختهاست و کفایت ظاهر کردنی در احسان و اقبال و اجلال و مرمومات و صلوات  
بفرمایم فصل در حکایت خردمند را باینکه است از غفلت و تحریض بر آنکه کسی که بجا و نکست از میان خلق مبتلا  
باشد و بتایید ربانی و اقبال آسمانی مخصوص شود باید که دایما از کار مستحکان که حرمان ملازم ایشانست بپرهیزد  
باشد و اگر کار افتاده ببنده که بزور بر سر آراسته باشد و از درجه علی خالی گردد در حال اصلاح حال او قیام نماید  
و از توفیق و تاخیر و تغافل و تقصیر اجتناب کند و من و نهی نیکویم را باطنی که پیچ ملوک صاحب نایب شود  
و پیچ پیچیان مبعراج شوی در حاجت محتاج مکن بقصری باشد روزی تو نیز محتاج شوی الحکامیه السابقه  
من باب السادس ابو محمد الازرق الانباری حکایت کند که برادر من ابو یعقوب الازرق را بعلی  
فرستادند من خواستم که بنزد او بروم و اهل حرم را با بنابر م از راه سواره قصد دمشق کردم در کاروانی بزرگ  
چون بمیان بیابان رسیدیم جمعی که بدرقه بودند ما با عذاب بادی میخا کرده بودند که مطابقت و موافقت  
نمانید چون ایشان در رسیدند کاروان را فرو گذاشتند و گفتند قطع الطريق در غایت کثرت و آلت و  
عدته ما را با ایشان طاقت مقاومت نیست و در آن استیلا یافتند و هر چه داشتیم از متعه و مونس  
و مناطق و صامت و زاد و راهل بر بردند و ما را عاری و جانج و خنجر و سلاح در آن منزل گذاشتند و بملک  
مستحق کشیم و از حیات طمع منقطع گردانیدیم ما را از گفتیم همه حال از ترک کرد زینست اگر هم بدین جایی کشیم  
بلاک شویم و اگر چند آنکه حرکت و قوت برقرار باشد برویم مکن که بمعای رسم که سبب نجات و خلاص ما گردد  
و اگر دست ندید بغیر از بلاک چرخی نخواهد بود و آن خود در همین منزل اگر صبر کنیم واقع خواهد شد پس من گفتم  
را از آن برادر که با من بود بر گردان نهادم و آغوشت را فراموش کردم و آن روز داشت تابو زد و دیگر میرفتم و آن  
قرآن خط و ششم و در آشنای راه نمی گفتم و بسیار دعا و تضرع و زاری می بجای آوردم تا آخر و بر بخشی از جمعی عرب  
رسیدیم ایشان خوانند که با تضرع سنان من شونده بودم که اگر کسی بخیر از ایشان افتد و خائف باشد که از  
ایشان بگری بوی رسد دست در دامن زنی نماید و دی از ایشان زندان شرایشان این که در دور حال خوشتر  
سخمیه از چمنهای ایشان در افکنند و دست در دامن زنی زدم و دیگران نیز را بکنده شدند و چون خداوند خانه  
که چون عطف دامن از آن در آید عطف بر سر من گذاشت و سر را گریختن و رفایست بر آوردم چون

# در ذکر کسایکه بر وی از ابتلا نجات یافتند

۱۷۹

چون در بنیت من نظر کرد و محافظت من در اوقات صلوة و مواظبت بر قرائت کلام الله بیدار و در حق من لطفا  
نمود و پرسید که درخواست توصیف کفتم آنکه مرا و این عورت و این کودک را بر راحله نشانی و بدشمن رسان  
ماتهای راحله تورا بنام و راحله را بنوشتم و خراین با تو کیو بنیا کنم آن اعرابی نکت داشت که اجابت کند و با حق  
مقرر کردم که بهمه حال در دشمن را جواب و اهل معرفت برادر من کسی باشد که به پنجه مالا بد بشد از وی فرا گیرم و آن  
اعرابی مرا و عورت و طفل را جابه پوشانید و زاد و راحله راست کرد و خود بر راحله دیگر نشست و بتبیر اهل  
الحکام و از آنکه بدان حله افتاده بودند همین نوع میسر شده بود جمعی انبوه همراه شدیم و بعد از چند روز وقت  
طلوع آفتاب بجوالی دمشق رسیدیم و اهل دمشق خبر قطع کاوان و رسیدن اجتماعت شنیده بودند و هر کسی از دو  
و آشنایان خویش خبری میسر سپید در میان آن زمره مردی را دیدم که از حال من مستفسا میکرد و نام و نسب و  
رکیفت کفتم نیکت من اینجا میبرد من آمد و گفت ابو محمد ابن الازرق الانباری تویی کفتم آری نام شتر مرا گرفت  
و اعرابی فراپی من داشت تا بهتر در رفیق ما را بصرای مصور و آراسته فرو داد و در که منی بود از غارت لغت و  
فرط مروت شکست کردم که او دوستی از دوستان برادر منست و ما را بهجام فرستاد و ملعی لطیف در من پوشانید  
و کودک و مادرش را نیز بهجایان غنایت کرد و ما آتش و روز عیش و رفاهیتی تمام بگذرانیم و نه او از حال ما پرسید  
و نه ما از حال او چون ز در بیوم شد گفت این اعرابی از کجاست من مصدوقه حال او بگفتم و آنچه اعرابی مقبل  
شده بودم بیان نمودم گفت چند پیاپی چند آنکه کفتم پاورد اعرابی را بهای شتران بدادم و بد آنجه که وعده کرده  
بودم و فاموادم و شتران را بدو بخشیدم و بگفتم تا زاد او را راست کردند و خصلت دادم اعرابی خوشنود رفت  
پس آن مرد از من پرسید که غم کجا داری و اکنون نفعه چند میجوایی من در شکست افتادم و با خود کفتم که اگر از آنجه بود  
که برادر من سفارش بد و نوشته است بتفقد من مقصد مرا دانستی که کجاست و مقصود من چیست کفتم برادر من چند  
فرموده است که من رسائی گفت که برادر است کیست کفتم ابو عقیق بن الازرق الانباری الکاتب که مصبر  
مقیم است گفت آنکه من هرگز این نام را نشنیده ام و آن مرد در ادعای خود مدیده ام من ازین سخن در تعجب ماندم  
از آن مرد غدر خواهم و کفتم ای فلان من بگویم که این لطف که تو با من نمودی و این احسان که در حق من فرمود  
سبب معرفت و محبتی بود که با برادر من دوستی و الا من چندین انیسا ط نمودی و کسائی نکردی اکنون تقریر فرما

در ذکر کسایکه بر وی از ابتلا نجات یافتند

حله  
مستفید  
در ذکر کسایکه بر وی از ابتلا نجات یافتند

در ذکر کسایکه بر وی از ابتلا نجات یافتند

# باب ششم فرج بعد اشد ۱۸۴

که بی مقدمه معرفتی و سابقه وسیلتی موجب چندین اکرام و انعام و عظیم و احترام که در حق من بجای آوردی چه  
بود گفت سبب این خدمت که بدان قیام نمودم وسیلتی است بزار بار تو که تو مستحکم تر از معرفت و محبت برادر  
و سرور است که بدان اظهار صد چندین انبساط غائی گفتم آن ولایت که ام است گفت چون خبر قطع فایده  
که تو در وی بودی بدش رسید با کثرت خلایق که در دست تو گم کسی بود که اندوه مند و مصیبت زده نشد سبب  
مالی و بضاعتی یا خویشی و دوستی که در میان ایشان داشت جز من که این انواع فارغ بودم و مردمان مستعد میشدند  
تا باستقبال خویشان و دوستان و شرکاء و اهل معرفت خود روند چون شب در آن حضرت مصطفی صلی الله علیه  
و سلم را خواب دیدم که مرا گفت ابو محمد الازرق الانباری را در یاب و در اصلاح حال او و معلقان او کو  
و در کار ایشان محمد و معاوی بنی و اورا به قصه و مقصد رسان در اسعاف و تمکینات و ابیح و مقنوعات تو  
وسیطی ازین و شوق تو و سببی ازین اکید تر نمی باید نظم حکم کن تا هر چه کوئی آن کنم خدمت تو از میان جان کنم تا در  
اکتشت با من بر نکست که قبول افتد جگر بر این کنم باشد اندکیش من عیدی دگر خوشین پیش تو قربان کنم هر چه  
جنبانی زبان یالیب بدان من بکاست ازین دندان کنم ابو محمد الازرق الانباری کوید که چون من این سخن شنیدم  
گریه بر من غالب شد از آنکه خوشین را این قدر بد بستم بدوش شدم و بحال سجده شکری بجای آوردم و خدا را بزرگوار  
جلاله شاکفتم و بر محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم درود فرستادم و آنچه مالا بد و ما محتاج بود بار سید من بمهر آرد  
قبول کردم و روی بمهر آوردم فضل و موهب و بی بیکاریت ای قاطع و اعتبار و تادب و اقتدار را شناسید کی آنکه  
زنده داری و حمایت از آن اعرابی که آن آموزد الهام بدو کرد و دست دما من کی از اتباع او زود را نمود  
که اگر از دست روزگار کسی سر گشته باشد و چون دامن در پای تو افتاده و در بند آن باشی که چون کرپان بر گردن  
خود جایی کنی و چه لایق است این گفته من در معنی رباعی میر خسته افتد چو رکابت در پای مانده غمان تو دست  
گیرش نهی و آنرا که زدت چه عطف و دما من نیست بر گردن خود کن چه کرپانش جایی و تو هم آنکه به حال  
که باشی اعتماد بر حول و قوت باری تعالی داری و امید بکرم و لطف او اگر چه بسی نعمت و جاده و اموال معده  
و اسباب شمر با نعمت باشد بکثرت بر آن کنی که نتوان دانست که روزی که باشد و هر چند در ویش و بسیرایه باشد  
از رزق او نومید نباشی که از آنجا که طمع نداری و تو در حصار نباشد بمرساند و مناسبت بیغمی گفته

ابو محمد  
او که در  
حاجت

# در ذکر کسانی که بر روی ارباب ساجات یافتند

۱۸۱

انگفته‌ای من نظم مشهوری که بر روی خویش که این کار رزاق پر داشت یکی را نشانده است بر خوان  
برای یکی تیغ قدر داشت پس انداخته که شود سرفراز با سرفرازی که انداخت بس امتیه داری که محروم  
ماند و گر چند سب طلب داشت بسا امید می که چون بگری همه کار او بچته و ساخت چو داری تو  
مشغول خود را بدان چو ایزد این کار پر داشت حکایتیه الشانته من باب السادس حکایت  
حسن بن محمد التمری که ابو محمد جنتی در وقت وزارت خویش را گرفت و مصادره فرمود و محبوس کرد مدتی  
طویل در حبس ماند و از خلاص طمع ببریدم و از فرج نومید گشتم تا آنکه شی در خواب دیدم که کونینده گفت که  
عنان دوست از دوستان تو دفری دارد و بر پشت آن دفر دعائی مکتوبست بدان دعا خدای را بخوان  
تا حق تعالی فرج دهد چون روز شد اندوخت را بخواندم و کفتم در خانه تو دفری بدین صفت هست و بر پشت  
دفر دعائی مکتوبست گفت آری التماس کردم تا بمن فرستاد این دعا بر پشت آن دفر نوشته یافتیم که اللهم  
انقطع الرماء الا منک و حاجت الامال الا فیک اللهم صل علی محمد و آل محمد و لا تقطع اللهم منک رجاء  
و لا رجاء من رجوت فی شرق الارض و غربها یا قریبا غیر بعید و یا غایبا غیر غائب و یا غایبا غیر مغلوب  
اجعل لی من امری فرجا و مخرجا و ازرقنی من حیث لا یحسب انک علی کل شیء قدیر یا دگر قسم و بر خواندم  
آن مو اطمینت نمودم اندک مدتی پیش بر نیامد که مقصود من بر آمد و بند از پای من گرفتند و ایام محنت من بر  
وزکر یا بن یحیی التصانی گفت مرا نیز محبوس کردند و من این دعا را بخواندم در همان روز حاجت یافت و خلاص  
شدم فصل در حکایت ارباب خرد و بخت بر تبتیه است که چون طلبی مبتلا گردند فریاد رس خبر خدای ندانند جل جلاله  
و ولایت الادعاسازند و من و بعضی میکوم رباعی در مان غم خود از خدا بایده خواست دردی که بود از  
دو بایده خواست ناخواسته که چرمید بخواسته ام نصرت بقرع و دعا بایده خواست حکایتیه الشانته  
باب السادس بهم او حکایت کرد که در جوار ابو عمر و القاضی مردی بود که او را عسرت و تنگدستی پیش  
آمده بود که مالی جلیل و نعمتی کثیر بر دست او ظاهر شده و سلطان خواست که او را انکبسی در ساند و آن اموال را  
از او بستاند ابو عمر القاضی برای حق جوار او را حمایت و نگذاشت که سلطان بقرض او شود و میان من و آن  
مرد صد قتی افتاد و حقوق اتحاد و دوستی موه که گشت صورت آنحال از وی سوال کردم بعد از آنکه مدتی در

چندین  
بسته  
بسته

# باب ششم فرج بعد اشد

۱۸۲

در باب  
در اوردن

گفت

انوار حکایت که که مالی بسیار و همتی پشمار از پدر میراث یستم و در اوقات و خرج آن ثباتا هم تا در مدتی نزدیک  
آن نیست از من دور گشت و بیج در ب و چون بجزایرت محقق گشتم و بدان متقاضی شد که بقوت بومید فرو نامدم و تو گشت  
و رویت تدبیر فو شد و فقر و فاقه بدان مرتبه رسید که طعمه من از بهای ریسائی بود که ما درم میرستی و میفرستی  
کشتب در خواب دیدم که شخصی مرا گفتی که تو تو انگری در مصر خوابی یافت بچیل کام ترا انجا بیا دید رفت با ما دینار  
ابو عمرو العاضی رفتم و حق جوار و خدمتی که اسلاف او را کرده بودم و سلطت ساختم و از و عنایت ناعمال التماس کردم  
مبصر تا انجا علی بن حواله الت کسند یا شخصی فرماید که مراد از آن رفقی باشد اما خدا ببقالی و تقدس و بجهتیت بهر چه  
که روی آوردم مستدر کر دایند و هیچ نوع آسایشی و از هیچ باب کشایشی ندیدم و بقیه نفقه کا ند و مجموع صدقه  
گشتم ننگ و شتم که بروز که انی گتم و حیای مانع آمد بشب میان نماز شام و خفتن سپرون رفتم تا در آن تاریکی باشد که  
روشنائی روی نماید و بر پرده داری ظلمت پرده از کارم بر بخیز چون در آن تردد و مشیتر کا ندم طایفه طواف  
بگرفتند و چون غریب دیدند بر من انکار کردند و گفتند احترام کن که توجه کسی و در اینجا چه میکنی گفتم ضعیف و غریب  
و گرسنه ام میروم تا بر در سرا با سوال کنم باور شد و چند تا زیاده بر من بر زدند من فریاد کردم و گفتم والله که حال خود  
راست تر ریخا هم کردم را هر کردند و گفتند بات من غنک من مصدوقه حال حقیقت مقال چنانکه بود شرح  
دادم آن سر بنک من گفت انرا حقن تر بکس ندیده ام و ابله تر نشنیده ام چندین سالست که من در خواب دیدم  
که گویند مرا گفت در بغداد در فلان کوی و فلان محلت و محلت مرا نام برد و همچون نام کوی و محله خود شنیدم  
همین کوش گشتم و همه اعضا هوش و آن سر بنک سخن تمام کرد و نام مرا و سرای مرا بر زبان رانده و گفت در آن سرا  
مبتا نیست و در آن بتان در فلان موضع در خلعت در زیر اندرخت سی هزار دینار زر مدفون است من با وجود  
آنکه چنین خوابی دیدم هرگز بدان القات نکردم و تو چنان احمق که بجوای مهارقت ابل و وطن خستیار کرده و سفر  
او دور و دراز پیش گرفته من چون این سخن شنیدم قوی دل شدم و آنشب در مسجدی خجتم و روز دیگر روی بنجد  
بنامدم و چون بنجد رسیدم اندرخت را از آن موضع بر گزدم و سی هزار دینار بر گزفتم و خدا را سجده کردم  
و از آن زمان تا بحال در نعمت و رفاهیت و دولت و ثروت اوقات میکند را نم فضل هر چند بعضی  
مردمان که دعوی عقل کنند جنس انجا بایات را محال دانند و از اضعف بعین در تصدیق و تحقیق این نوع غلط

# در درک گسائیکه بر وی از ابتلا نجات یافتند

۱۸۲

نخنان شکست نمایند اما محققان معتقد و مؤمنان همادق رجس این اتفاقات از نیکو کاری خداوند و غنیات  
الطاف او در حق بندگان عجب نباید داشت چنانکه گفته ام نظم خدای عزوجل البقیات بسی چو خدا بد او که کسی را  
بجای کند یاری عجب است در احکام او و اسرار است نه انچنان که ز روی گمان تو پنداری عجب مدار نوادر از تو  
چون دیدی بصدق و ایمان باید که اعتراف آری ز خواب غفلت بیدار گرد تا پستی و قیاف کرم او بجا آید  
الحکامیه العاشرة من باب السادس آورده اند که خزیمه بن الحارث که محل اعتماد و خلیفه بود در بعد از او مدتی  
خلافت بروی عادت او چنان بودی که بر روز سه شنبه بار غارم داوی و تکلیف منع نکردی معارف و بر  
سلام کردند و با یکشنبه می و اصحاب حوایج و از باب مهمات رفیع و قصه ها که سر کرده بودند بجا بستیم  
کردندی و او برای مطالعه مقصود رفیع خداوندان و قایم کاتبی علی الانفرا و نصب فرموده بود تا هر چه بودی  
رفع کردند و تقصیر آن فرمودی هر چه از جمله بودی که شایستی که بی اطلاع رای او جواب نویسد بنیابت او  
جواب نوشتی و هر چه بوقوع او برصمون آن حاجت افتادی بروی عرضه داشتی اما نکته ملتس خد و عطا بودند  
باسعاف و انجاء مقرون گردانیدی و جمله میر و خوشدل از یکشنبه می و از جمله جماعتی که در کار بای دیوانی  
کردندی و متعلقه اعمال بودند می مردی بود با جمال و فصاحت و کمال و ساحت نام او حاد بن عمرو الحارثی و او  
بر کار که معطل و بیکار بودی در طلب عمل و شغل الحاح بسیار نمودی و پیوسته بر التماس ملازمت مداومت کردی  
و روزهای سه شنبه از خزینه در خواست کردی اگر معصوم و محضول نه پیوستی بدان قناعت نمودی و بر در سر  
ملازم بودی تا چون فرشتی در راه با او سخن گفتی و در سرای خلیفه نیز ابرام کردی و الحاح نمودی و در بطح خزیمه  
بسیار احتمال بودی و علم را که از فرمودی یکت روز خزیمه بجا دته که در ملک افتاده بود متفکر و منتظم عالم بود و تو  
در آن روز حاد او را بسیار ابرام داد و وجود و انجاء نموده و طول گردانیده و وی بر همان حال بود تا که ماه محرم  
حادثه در آمد و آغاز کرد که با سخن کوید خزیمه با یکی سه همتا که بروی نزد و بفرمود تا بغض او را از سرای بیرون  
حسن بن سلمه کوید که خزیمه را آواز داد و سوگند آن غلاط و شدا در زبان نه اند که اگر بعد از این این مرد را در سر  
خویش نینماید در موضعی دیگر که چشم من بروی افتد بفرمایم تا گردنش را بزنند و از این سوگند خبر کن تا بعد از این  
خود سعی کنند و خزیمه را عادت نمودی که جوان و عده داوی یا عیدی فرمودی البته بدان و فرمودی من هم

انچه

نسخه

رند

با یکشنبه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

نسخه

# باششم فرج بعداشده

۱۸۴

مندی  
ترسانید  
۱۲

آمل  
امید

حال حجاب و در بنایان و چاوشان را برخاندم و بمبالغه هر چه تا متر این بخنان را با ایشان لغیر نمودم و در تحمیه  
و تنه ایشان بهی الغایه و الا مکان کوشیدم و کفتم که اگر چشم امیر بروی افتد خون شما و او در هدر خواهد بود  
چون بیرون رفتم آن مرد را بر در سرای فتم صورت حال را با او تقریر کردم و تنه میدی چنانکه کشیده بودم بجای  
او دردم او مرا شکر با گفت و بغایت نومید و دلنکات بازگشت چون روز دیگر در سرای خزیمه رفتم امروز  
دیدم که پیش از من آنجا رسیده و علی الرسم منتظر خروج خرمیه ایستاده مرا این حرکت و بی سخت کران آمد کفتم ایستادن  
از خدای تیرسی و خوشین ابدست خود در و ده طاقت می افکنی گفت بخدا که من این جرأت از سر جلدی قیامت  
اندیشی نموده ام من بوسیلتی اکیه و بسبی و شوق و دلنی خوی آمده ام زود باشد که آثار لطف با برقیالی پیدا شود  
بدان نشا و شوی و محبت بانی در حق من حسن بن سلمه که بدید محبت من از وی بفرمود و بسرایی در رفتم خرمیه را دیدم  
که در محن سرای ایستاده و مسقدر کوب کشته چون در من نگرست گفت حاد بن عمر و کجاست کفتم اینجا  
در سرای ایستاده است و از اجل حسارت او محیر ماندم که دی روز آن همه مذلت کشیده و آن تنه دیدار  
رسانیدم امروز بجا آمده است کفتمش تا باز کرد و مرا جواب داد که با منی و بسبی حکم و اعتماد تمام آمده ام  
خرمیه خاموش شد و بر نشست و بیرون رفت چون حاد را دید خواست که بپایه شود خرمیه او را و او را  
داد که فرود میا و با من تا سرای حلیفه موافقت کن و براند تا دار الحلاظه و ما نیز در رکاب او برانیدیم و او بس  
حلیفه در رفت و ما تا مقامی که حاد را بود رفتم و بر عادت خویش بنشینیم کما بدلفتم که حلیفه ما جبر او سبب جرات  
نوبت این تنه دید و وعیدی که دی کشیدنی و زرمی و خلق او با تو امروز بعد از غلظت و فطاطت مرا اعلام کن  
خوشدل باش ما ازین حال با توشیح نخواهیم داد و الا در آخر کار و ما هنوز درین سخن بودیم که حاد را بخواندند و در  
رو در ترین وقتی بیرون آمد خلعت حلیفه در پوشیده و لولائی با او برارجی آوردند و یالت کنایه جرات با سر  
بد و معضض کرده برخاستم و تسلیت کفتم و کفتم حال هم وقت نیست که سبب بیان فرمائی گفت باز بخدمت رسم  
و بر رفت و من منتظر خرمیه بودم تا بیرون آمد و بسرایی خود بر رفت چون نشست روی من آورد و کفتم نا  
ازین مکرمت که امروز حاد بن عمر و اگر دم بر من نکا میکنی و با خود میکوی که حال من امروز با مقال دی روز  
نیست و از کفتم تا کرد و در مخالفتی هر چه تا مکر کفتم علی ایها الایمیر کفتم بد آنکه من در آنوقت که با او مخاطب نمودم



# در ذکر کسانیکه بر دیار از ابله نجات یافتند

۱۸۵

فرمودم در غایت غلظت و نهایت غضب بودم چون شب درآمد در خواب دیدم و چنان پیشترم که حاد در نما  
بر پای نیاده است و برود دست برداشته بضرع و خضوع و استحال و خشوع هر چه تا متر و مایکرو در و لم افتاد که نما  
بر او عای بدیکه کشم کن کن و بنزد من آئی از نماز با کشت و پیش من بایستاد که هم ترا چه بران باعث شد که پیش خدا تو  
او که میان نظم درستی و زبان بد عای بد بر من کشادی گفت برای آنکه از تو اعانت خواهم ابانت کردی  
استحقاق حصه کشتم استحقاق نمودی عزت امید و کشتم خوارم داشتی شادی طمع کردم خوارم کرد اندیکه  
تفا توفیق کردم غمشیدی فقر ظاهر کرد و ایندم ترحم نکردی خوار و نومیدم از خانه بیرون کردی تا نجات  
و نجات اجبار شد و بر آن گفتا نمودی و تعلیم مید کردی و بهلاکم وعید فرمودی و اهل من طلب  
رزق و عیب منقطع کرد و ایندی از بنیداد تو فریاد خواهم کرد و از دست خود و ظلم تو داد خواهم خواست تا  
آگاه که جبار و متعظم منصف یعنی عذای جل جلاله مرا محض و رسانده و ادا من بدیده و انصاف من از تو  
بستاند چون این سخن بشنیدم چنان پیشترم که او را بگویم که مرا بعد از این دعای بد کن تا با داد و بطلف  
و احسان کار ترا نیکو گردانم و ایالت و ولایت عربین بسط تو بهم چون بیدار شدم از خواب در کفایت با  
و با خود گفتم بر آن مرد ظلم کردم و حق شوخیت و تقدم او را رعایت نفرمودم و در ندلت و ابانت او  
بجبر می بکشیدم که او در طلب رزق الحاجی کرد و یا داد و منی نمود و بر این چه سرزنش توان کرد و دستم  
که آن خواب منو غلطی است و تنبیهی که حقیقی از نانی داشت و با خود مقرر کردم که با داد و بوعده که در خوا  
داده ام و فاکتم و رضا او را بخواه و لم رضات الله حاصل کرد و انم و رویت درین کار شکر آن رویا بود و  
من با او در بیداری نتیجه آن خواب بود که دیدم حسن بن سلیمه گوید من رای او را بحدت تقویت کردم و در  
دی در بدل آن کرمت و عافیت چون بخانه مراجعت کردم آن مرد حاد که سمیه بنزد من آمد که کشم یا خسته لاخبار را  
مصدوقه حال و کار خود اجبار فرمای گفت آن روز که از در خزانه کشتم با دل پرورد و چهره زرد و استیضاح  
و خوف غالب شده اعانت دوستان محروم مانده و میمانت و دشمنان من کشته چنانکه گفته اند نظم  
کار دل من بکند که در کن کشته امید مانده ترس افزون کشته زانفسر و کی و کدازش و خوف و طمع خون بکشد  
شده بگر خون کشته مستمند و خزان و نومید و کلین روی بونا ق خود آوردم و چون استحال ابله عیال

بسیار

ابانت  
بکشت  
کسی را

عرب  
تفصیل  
و بدید

بسیار

محبت  
ستایش

بسیار

# باب ششم فرج بعد اشدّه

۱۶۹

شیخ دادام غمی چون کوه بر دل بزرگ نشست و ما تم در خانه من برخواست و انشب با من ای بیکجی سخت و از آمد  
طعام نخوردند چون خواب در چشمها قرار گرفت و بگمان فروختند برخواستم و وضو ساختم و با خلاص طویت  
و صدق نیت و تصنیع تمام و حضور کامل روی بقبله آوردم و چند رکعت نماز سپریا و اتفاق بگذارد و دست  
با سکان برداشتم و سر بر زمین نهادم و از خدا ایستای در انظلم که بر من رفت استغاثت کردم و از ان ستم که  
کشیدم استغاثت خواستم چون در سجده دیر بماندم خواب بر شستم من غلبه کرد و خفتم در خواب دیدم که من بهم بران  
در نماز ایستاده بودم و دست بدعا برداشته که خیمه مرا بدید و آواز داد و گفت که لا تقفل لا تقفل مرا  
دعای بدکن و فردا بچاه من ای تا با تو بیکوی کوثر ایالت و ولایت دهم چون از خواب در آمدم آنخو  
از دل من بیرون شده بود و قوتی در نهاد من ظاهر گشته با خود کفتم باید از بند او روم باشد که خدا ایستای  
رقعی در دل او افکنده باشد که بر من بختاید و در می از فرج بر روی بگشاید چون بایدم بعد از ان خود حال  
کردی حسن گوید که مرا از اتفاق بر دو خواب عجب آمد آنچه از امیر شنیده بودم با هو حکایت کردم و چون  
خیمه رفتم آنچه از حامد شنیده بودم با او تفریر کردم و تعجب نمود و بعد از ان جانب او را پیوسته عذر رعایت  
نمودی و در اکرام و اغزار و مبالغت فرمودی فضل در بحکایت بدو سپید بهره مند پیاید شد یکی آنکه هر که  
از فضل خدا ایستای امید و ارجمست و از کرم او متوقع مغفرت باید که هیچ امید و اراد را در کاره خود باز  
نگرداند و هیچ نیازمند از لطف خود بی بهره نگذارد و این رباعی مناسب بمنی است رباعی چون هست  
یقین که جاوید نه لرزنده چو از مرگ چون بید نه کس را عطا می خویش نومیکن از رحمت ایزد انوشیروانی  
و تو م آنکه مرد عاقل باید که تسلط جاه و کثرت مال و صباحت جمال و عزارت علم و قوت عمل مفرد و مکرر و  
و بر بیج متضعف و مستمند استخفاف و استهزا نفرماید و از آنکه مطلوبان بحضرت الیت نبالند و جیروت و  
کبر بائی او را بدست قهر قمار علی الاطلاق کوشانند محرز باشد و یقین شناسد که خدا ایستای انصاف مظلومان  
را از ظالمان بستاند و دضعفاه از بسید و گران بخوابد و این رباعی را که بمنی است بدگر این معنی همیشه مد نظر  
و او در رباعی ای بنده پر کنه را بعد بترس زان روز که معذرت کند جاه بترس امی بگوشن و سپر خه مشو  
از تیر مجروح و بگناه بترس الحکایتیه الحادیه عشر من باب السداس در کتب و تاریخ مذکور است

عزارت  
ارجمندی و کثرت  
و قوت

# در ذکر کسانی که بزوار ابدان نجات یافته

۱۸۷

بگو گواراست که از اهل کرخ عطار سی بود بغایت متقی و مستور و اصلاح و سدا و معروف و مشهور و بامانت و دین  
موسوم و مذکور فرض بسیار بروی جمع شده بود و وجه ادب است نمی آمد از غایت تقاضی و وکیل قاضی ضرورت مستر  
و متواری گشت و روی بدعا و نماز و اظهار تقوی و سب ز آورد و در وضایم و شب قائم بود تا شب آید  
که نماز دعا بسیار و خضوع و خشوع بسیار نموده بود و در خواب دید پیغمبر اصلی الله علیه و آله و سلم بوی فرمود نزد  
علی بن عیسی رود و این علی بن عیسی در آنوقت وزیر خلیفه بود که گفته ام تا چهار صد دنیا برتوبد و از ویتان  
عطا کرد و خواب در آمد و با خود گفت رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است من را فی النعم بعد الله  
فان الشیطان لا تمیل لی اغنی بک مراد خواب پند یقین مرادیده باشد و شیطان تواند که خوشتر را بمن نمانده  
گفته همه حال انتخاب صدق باشد با ما دیکه بر خاستم و روی بجان و وزیر آورد و چون بدر سراسی رسیدم حجاب  
و بواب مرا منع کردند از دخول در کاخ ششم و بغایت دلنکست شدم و از آن بارها بافتن باری عظیم را خاطر من  
نشست و با خویش گفتم من باری این مذلت تو انکم کشید و غم مرا حجت کردم و درین فکر بودم که اما انعم شایعنی  
از اینجا بیرون آمد و مرا با وی اندک معرفتی بود صورت حال بروی عرضه داشتم گفته مایلان و وزیر از وقت صبح  
باز و طلب است و چندین طلبان و مختصان فرستاده تا ترا بگویند و ذکر تو بر خاطر من پوشیده بود و بر جای  
خود بنشین و باز گشت و مرا در حال در سراسی خواندند چون در رفتم علی بن عیسی پرسید که نام تو چیست و پدر تو  
کیست من نام و نسب و حرفت و مقام خود را تعریف کردم گفت ای فلان خدای جزای تو بخیر کنایه دوم را  
حق تو توفیق دها و نیکو کردی که بنزد من آمدی و الله که از دوش تا حال آرام و قرار گرفته ام زیرا که پیغمبر  
صلوات الله علیه بخواب دیدم که بمن فرمود که چهار صد دنیا ز زبانیان فلان المعطل الکفری ده امر و  
همه روز در طلب بودم و هیچ کس مرا نشان تو نداد من با او حکایت کردم چنانکه دیده بودم علی بن عیسی  
و گفت باشد که عنایتی باشد از رسول الله صلی الله علیه و آله و ششصد دنیا بهیبه بگزاره آنرا که این گرامت  
حق من فرمود گفتم دوست ندارم که زیاده از آنچه رسول الله صلی الله علیه و آله فرموده است بتکم و صبر  
او مستلزم ادایم و امید میدارم که برکات دنیا مقدار باشد و من ششصد دنیا فرض داشتم و دویست دنیا  
با صحاب قرون دادم و باقی را عملت دادند تا در دو سال ادایم و در دکان باز کردم و خرید و فروش

در ذکر کسانی که بزوار ابدان نجات یافته

در ذکر کسانی که بزوار ابدان نجات یافته

# باب ششم در بیان عبادت

آنجا نهادم هنوز کمال پندیده بود که هر چه در دنیا و دنیا دارم و مال من بر سر و پا و چشید  
تا زده هزار دیگر گذشت فصل در عین کثرت فایده نیست که مرد را چون احتیاجی فرا پیش آید و عسرتی روی  
نماید باید که دل در خدای بندد و از خوش بر هیچ مخلوقی نکشاید و در مان خود جز افضل باربعالی بخوید که هر که او را  
خواند اجابت یابد و کبریا میبرد و در همه حال معصوم و رسد و من در بعضی گفته ام نظم حاجت خویش پیش هر  
مخلوق عرضه کم کن از آنکه خوار شوی با خدا کو غم دلت که از بس بیکان زود بخت یار شوی احکامیه الهیه  
عشر من باب السادس حکایت کرد ابو القاسم المنعم که مردی بود ممتول از تجار خراسان عمر نام بهر سال  
حج که از می و چون بدین رسیدی نزد ظاهر بن یحیی العلوی آمدی و دوست دینار زر بهر سال ز مال خود بطاهر  
رسانیدی و طاهر آن مال همچون مروجی گشته بود یکسال عمر بهم بران عادت میرفت تا آنکه مال بطاهر رسانید  
مردی از اهل مدینه چون مردود علی النفاق در راه خراسان فرا پیش آمد و گفت بر سال مال خود را ضایع میکنی  
این مرد هر چه از تو دیگران فرامیکرد در معاصی و کارهای ناپسندیده صرف میکنید و بیماری از قبا ح و حصول  
بر سر تو خراسانی گوید که من خوشتر را علامت کردم از تقرب نمودن بدو و اعتقاد خود در حق او فاسد گردانیدم  
و آن دوست دینار را بر فقر و مساکین صرف کردم و از مدینه بیرون آمدم و طاهر را ندیدم و در سال دیگر  
نیز چنین بخت گنا بداشتم و آنچه او می بود بر فقر و مساکین تفرقه کردم و بطاهر التفات ننمودم چون حال تمام  
دیده و استعدا که گذاردن حج کردم محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله و سلم در خواب دیدم که فرمود سخن شریفی  
در حق فرزندم قبول کردی و بقول آن پلید مبرت خود را از طاهر باز گرفتی و فرمان باری تعالی را که یا ایها  
الانسان ان جاو کرم فاستبیا فقیبوا ان یضیبا قوا بحال فقیبوا علی ما فعلتم نادین امتثال نکردی بعد از این  
چنین مکن و نزد او رفقه از گذشته اعتذار نهای و از کرده استغفار کن و آنچه درین مدت فوت شده است  
سه ساله بوی رسان و بعد از آن تا ترا قدرت و امکان است و استطاعت و توان باشد مبرت از زبان  
مگیر و این جهان منقطع مگردان خراسانی گوید که چون با خواب متلبه گشتم رنجی و وعظی در درون من حاصل گشت بر  
خواستم و نیت زیارت طاهر کردم و سخن که از آن پلید شنیده بودم از خاطر بیرون کردم و ششده دنیا  
بر نیت او در صره کردم و با خود بر گشتم چون بدین رسیدم ابتدا ابصرای طاهر کردم چون چشم من افتاد و گفت

مبرت  
نیکی کردی

# ورؤ کر کسانیکه بر یار از ابتلا نجات یافند

۱۸۹

ایضاً آن مافض شاد بدست نیامدی با خود گفتم کلمه است اتفاقی که بر زبان آوردت و خواستم حقیقت آنرا بدینم  
 گفتم این چه سخن است که میفرمائی گفت قول دشمن خدا و دشمن رسول او را صلی الله علیه و آله وسلم در حق من قبول کردی  
 و عادت خویش را در معاشرت با من گذاشتی تا آنکه رسول صلی الله علیه و آله ترا فرمود که برو و هذر و ده سال  
 و بیست و سه ساله زدا و بر کنونی بیامدی و دست باز کرد و گفت بیا آن ششصد دنیا را که با بست من از این  
 دشت و محال و عظمت و شکفتی اینجا میباشم و گفتم حقیقت حال از بدین مقال نیست که فرمودی اما ترا  
 این سخن از که معلوم شد و ناگفته چگونه منموم گشت گفت سال اقول شنیدم که بدین آمده و مرا ندیده باز گشتی  
 هیچ نیامدی بر دکل اثر کرد و در حال من جل بدید آمد سبب آن را شخص که دم معلوم شد که دشمنی از دشمنان  
 حمایت کرده است تو بدان سبب و طیفه از من باز گرفته و چون سال دوم بیامدی و آن بعثت را سنت  
 کرد و ایندی و بدان بی اتفاقی مواظبت نمودی غم من از آن سبب افرو نشد و دل از غصه پر خون و چون  
 گاه بر آمد دست کنی و احتیاج زیاده شد و میباید دعا آوردم و التماس حضرت خدا کردم و چون در  
 محراب سه سجده نهادم مخفتم در عالم رؤیا محمد مصطفی را صلی الله علیه و آله وسلم در خواب دیدم که مرا گفت  
 غمناک مباش که من با آن حراسانی بجهت تو عذاب کرده ام و فرموده ام تا آنچه درین سه سال فوت شده  
 بکبار نزد تو آید و بعد از آن این طایفه منقطع کردند من از خواب در آمدم خدای عز و جل را حمد و ثنا گفتم  
 و شکر گزیدم و چون را دیدم دلمتم که سبب آمدن تو معافیت جدم بوده است حراسانی گوید که آنچه  
 ز که ششصد دنیا در آن بود پیش او نهادم و دست او را بوسه دادم و از هذر و ده سال فضل مدخوری  
 منباید که هیچ حال بقبول تمام و بدو کوی و منافی و عیب جوی اعتقاد در حق اهل صلاح فاسد گرداند و باز اقول  
 ایشان را کاسه شمار در زیر که هر که را جدای علی از میان خلایق بفضل و علم و زهد و تقوی و حب و نسب و  
 فضایل دیگر ممتاز گرداند او را حاسدان و صاحب غرضان بسیار باشند و درین معنی گفته شده لفظ زنا کن  
 بقبول بدو کوی در حق کس اعتقاد فاسد زیرا که گرام او لیل را بسیار بود و حاسد الحکامیه الثالوثه  
 عشره من باب التماس زنی بود طویله زنی شده و بر یک جای بایده پانزده سال افتاده بود چنانکه  
 کسی بایستی که او را ازین پهلوان بپاگرداند و حادثه که داشتی بجا جت اوقیام نمودی و بعد از پانزده سال

در این کتاب  
 از حدیث  
 آمده است  
 که هر که  
 در خواب  
 سه سجده  
 کند  
 خداوند  
 او را  
 بیست و  
 سه ساله  
 از دنیا  
 ببرد

باب ششم فرج بعد از شدت

بر آن حالت اعتنا دهم و باز در خواست صحبت تمام یافته و ملها را بیل گشته و دست و پا و اعضا دیگر محال  
سلامت باز آمده و منشی و مقبل و قعود و قیام بی نقصان شده و همسایگان و اهل معرفت او از آن حالت تعجب  
نمودند و سلب این کرامت و حصول سلامت از وی پرسیدند گفت دوش خاد که دارم بی ادبی کرد و  
خدمت من اشکاف و تیرم فراموش و کلماتی که خاطر من بغایت کوفته شد و دل من شکسته گشت بر زبان  
از ندانم گاهی خود سیر شد و بسیار بگریستم و از سرور ماندگی و پیچاکری حذر انجاذم و مرکب باز و خواهم و از آن  
عول شدم و آنشب همه شب قلق و صخرت بر من غالب شد چون با آن در ماندگی و نومیدی لخط خواب بفتح  
مردی را خواب دیدم که بنزد من درآمده و من هم بر آن حالت بر بنده افتاده بودم من ترسیدم و گفتم ای جان  
از خدا ایقانی بزرگ و از پیغمبر صلی الله علیه و آله شرم دار چگونه طلال سیداری که مرا بسپاری گفت من پدر تو ام  
مکان بردم که امیر المؤمنین علی بن ابی طالب علیه السلام گفتم یا امیر المؤمنین می بینی که من بر چه صفت و در چه  
بستم گفت من پدر تو ام محمد مصطفی صلی الله علیه و آله من بگریستم و گفتم یا رسول الله از خدا ایقانی برای من هست  
خواه اول مبارک بجهانم آید ان شاء الله که چه فرمود بعد از آن گفت دست من ده دست بدو دادم  
وستم کشید و مرا ایشان پس از آن گفت بر خیز نام خدا ایقانی گفتم چگونه بفرستم گفت هر دو دست را من  
ده هر دو دست بدو دادم و می هیرفت و من با او میرفتم بعد از آن مرا ایشان ده و سه با بنچین کرد و با رسیوم  
گفت خدا ایقانی را عافیت بخشید و بر تو بخشود و حد و شناسا رخ و کن و تقوی و درج و ثار خود سار از خواب  
بیدار شد و آوازش همچنان در گوش من بود سپید شدم که هنوز اینجا ایستاده است خاد را آواز دادم بنید  
که برای قضای حاجتی آواز میدهم کاسل میکرد و تغافل نمیداد گفتم چراغ برافروز بر روی که بمن لخط چراغ افروخت  
را خواب دیدم خاد برخواست و چراغ برافروخت آن رویا که دیده بودم با او حکایت کردم گفت  
باش که خدا ایقانی را عافیت و صحت کرامت کند و این مبارک بغایت کشیده است و نهایت انجا میرسد  
بعد از دو شتم را گرفت و گفت که برای خیر تو گزاشتم و بکنیه بر خادم کردم و بر نفتم و بگریستم و شستم و بار  
همچنین کردم و با چهارم تنهار خواستم و بر نفتم و از آن زمان باین وقت و صحت ساعت بساعت در زیر این  
فصل بر چند جنب این کرامت را بنزد و هم باطل تو که آنرا عقل شکاری محالی نماید اما چون دست گیر خدای

تسبیح  
مقص  
کرفی کے  
سکھ  
تسبیح  
سید  
سید  
وعلوم  
شدن

# در ذکر کسانیکه بر وی از ابتلاجات یافته اند

۱۹۱۰

مضمون  
در بیان  
و در بیان

خدای و پایی مرد مصطفی صلی الله علیه و آله باشد شکست نباید داشت و بایمان و اعتقاد تصدیق و یقین باید کرد  
چنانکه در بعضی بیگویم نظم ذخیره کرم او نهرا علت را شفا فرستنی چنین قانونی طبیبش بسازد برای چاره  
دوای شانی بی شربی و معجون نه بر زلف و بیست ایلیسم زبانی نه نمودند تر از رحمت وی اخونی الحیکما  
الرابعه عشر من باب السادس ابن العزات در ایام وزارت خویش موسیته ابو جعفر بن بطام را تصد  
میکرد وی و در مضایق و در طامی افکندی و بر غم آن بود که او را یکی اسقبال کند و مادر ابو جعفر از وقت  
صناعت عادت آن بود که هر شب یکت کرده نان در زیر بالش او نهادی و بگوید و بدر ویش دادی  
ابو جعفر بعد از آنکه چندین نوبت از ابن العزات متاوی شده بود و بر بجهان کشیده نزد ابن العزات آمد و گفت  
حکایت کرده مان و مادر چگونه است گفتم مندا اتم الحاح کرد که البته باید گفت ابو جعفر صورت عالی  
ابن العزات گفت دوش در تدریس کاری بودم که اگر تمام شدی ملاک تو در آن بودی و آنچه است که  
دوش در خواب دیدم که تیغی بر بند در دست داشتم و قصد تو میکردم تا ترا ملاک کرد که اتم تا مادر تو با کوفه  
مانی که در دست داشتی فرا پیش آمدی و آن مان را سپر ساختی و من هر چند خواستی تیغ بر تو نواهنی رز و تو  
نرسیدی تا آنکه از خواب در آمدم ابو جعفر چون این سخن بشنید ابن العزات از در استعفاف و اعتذار  
در آمده چندان کوشید که میان ایشان عباریکه نشسته بود برخاست و فتنه که خواسته بود نشست  
و دشمنی بدوستی مبدل گشت و سبب آن اینجواب و آن صدقه که مادر ابو جعفر میداد فصل الحکایت بیست  
بر فایده که در صدقه دادن است و محض بر آنکه هر که خواهد که از بلا ایمن باشد و خدا یغالی او را از آفات  
و غیبات نگاه دارد و صدقه دادن مداومت نماید اگر چه اندک باشد که حضرت مصطفی صلی الله علیه و آله  
سفر نماید تصدق او لوشی ثمره اخفی صدقه دهمیه اگر چه همه نیم نما باشد و هم آنحضرت پیغمبر صلی الله علیه و آله  
الصدقه رد البلاء و در بعضی بیگویم نظم غایت چون اعتقاد بر فردا بدو امر و آنچه حاضر است صدقه واضح  
جای باشد و اندرین هم حدیث دهم اثر است صدقه وقت دل و جاست بحقیقت چه جوشن و سپر است  
میکردم کان دبی بدویشی خبر از گنجهای مذخر است هر چه دادی نصیب تو آن است و آن دیگر روزی  
کس در است الحکایت السامیه عشر من باب السادس آورده اند که ابن ابی عون را که صاحب شرط

مضمون  
در بیان  
و در بیان

باب ششم فرج بعد از شدت

198

بود بعد روزگار الموصی بالله دوستی بود با ابو جعفر الکاتب که خواهر ابو جعفر را در خانه داده بود که در شب نزد او آمد  
و آنشب در مجلس انس با یکدیگر در شراب موافقت نمائید و با هماد صبح را فریاد شکرند از نعمات و سعادت چند ساعت  
که نشست و نسیان ابو جعفر غلامی بنفشه را در سبب دیر آمدن را معلوم کردند و رفت و باز آمد و گفت او را در مجلس  
سیاست یافتم و فرموده بود آنحضرت را تا از خانه میزدند و گفت باین مظهر در آمدن ششام و آنکه مظهر را که مظهر  
در بام و چون ساعتی در گذشت او را عقب علام سیاه ابو جعفر گفت بیکاه آمدی و صبح را بر ما بنه کرد ایدنی  
سبب این توقف چه بود و موجب این اخراج کجاست گفت دوش در خواب دیدم که شب برشته بود و من تا  
نبرد تو ایام و با من بیکت غلام میبوزد چون بخوابم یعنی بنابر المصی رسیدم پیری را دیدم با زنب و مهاد  
فروجه است عصائی لطیف در دست گرفته و جامهای شریف پوشیده بر من سلام کرد و گفت ارشاد  
میکنم ترا بر کاری که در قیام بر آن متوکل و پشیمان است و مکرمت بسیار بد آنکه در مجلس تو پیک است که او را  
از ندان رسیده است و بیکاه بوده که بشهر آمده او را قبل ششم کرد ایدنی اند و نظم بعد از ضرب بسیار محسوس  
کرده و قاتل اقلیل کس دیگر است و او این مظهر در غرض خفته است نمایان سر غرض کنج را بالای طاق و اطلاق با  
کل خوانند و نام او خان بن فحاست بفرست کسی را تا او را بگیرد که باین مظهر او را خفته باید است و کار در خون  
در دست آنچه مصلحت دانی در حق او بفرمای مگر زندان بر این بکنجا بکنشی چون از خواب بیدار شدیم ششم تا  
رخه سر صبر بر اندم و عیس و حواس را بخواندم و کفتم شب چه واقعه حادث شده است و چه شایع گفته گفتند  
گفته یافتیم و این بیکت را از دکان کشته گرفتیم و بسیار بزدیم بکشتن او را کرد و بر انکار اصرار نمود کیفیت ماجرا در  
صورت حال از وی سوا آنکه کردم گفت من مردی ام از ندان در مدینه خود بصلاح و سدا و معروف و با نیت  
و حیانت موصوف و حرفت من پیک باشد و وجه معاش اجری که از آن حاصل آید خان بن فلان مرا بدین شهر  
فرستاده است نزد خان کس و خطی نامه سپردن کرد و بنمود و گفت وقت نماز حقن بود که بجای ایضا آمد  
گفته دیدم بر طریق افتاده بغایت تبر رسیدم و جن بر من غالب است و فرغ متوکی گشت و نیت ششم که بجای ارم هنوز  
درین فکر بودم که خوانان فرار سیدند و مکان بر دند که کشته منم مرا بکفر کنند و بسیار بزدند و محسوس کردند الله  
فریاد درس و خون بکنجا را از ریختن حیانت فرمای کفتم مدای ترا فرج دایر و پس کار خود و بفرمودم تا او را







# در ذکر ساینکه بر وی از ابتلا بکلمات یافتند

۱۹۵

انداز و فرم شده باشد و علت عمر گشته و دو امتعه و حده امید از صحت منقطع نگردد و طبع از حیات بر نهد و از  
 رحمت خدا بیگانه نباشد و نیز اگر اکس که بر اجزاء اموات و ایجا و معدومات قادر باشد بر ازلت مرض  
 و امانت علت قادر تر بود و محیی و ممیت بهیئت و آلت خال نماید و انشاء و سبب موت و حیات و صحت  
 و مرض و شکیست و اودات حق جل علار و اند چنانکه در بعضی سیکویم نظم مرگ از پیری و جوانی نیست سببش  
 و نواتنی نیست و زمین هیچ صحت و علت خبر بقدر آسانی نیست سدرستی مرد و بیماری علت مرگ و  
 نیست خبر حکم خدا می جوئل هیچ اند و شادمانی نیست احکامیت السابقه عشر من باب السادس  
 از ابراهیم بن المهدی روایتست و او پسر همدی بود برادر برون الرشید که او گفت برادرم برون الرشید  
 چون بر منده خلافت نشست بهیچ وجه رعایت جانب من ننمود و در حق من اغزاز و اکرام نمی نمود و بی التفات  
 و جفا را در حرمت جاه و جلال من از فاحش ظاهر شد و اسباب و ضعیف روی بخرابی آورد و دور اندک دم  
 بسیار بر من جمع شد و از راق و اوراری که مرا معهود بود می قطع پذیرفت کیش از ظهور اختلاف در جاه و  
 و لشکر و در انحالت لغایت دلنک و پریشان شدم و حق و اضطراب بر من غالب شد و بهم در انحالت و اندیشه  
 سحاب شدم بدرخش همدی را بخواب دیدم بر دست نشسته و من پیش او بر پای استاده از اختلاف  
 و نقصان جاه و جلال خود حکایت میکردم و از رشید شکایت مینمودم در آن میان گفتند یا امیر دعا کن بروی  
 ما خدا ایضا انصاف مرا از وی بساند و مکافات آن بدو رساند گفت اللهم صلح ابني برون و این دعا را سه بار  
 تکرار کرد من گفتم یا خلیفه من از ظلم او با تو شکایت میکنم و میخوام که بروی دعا کنی بدو و او دعا میگوید که  
 گفت ترا چه زین دارد اگر خدا او را با صلاح آورد و عمل او را در حق تو صالح گرداند و اینک من نزد او میروم  
 بفرمایم تا با تو طریق محالمت و حسن سپرد و در اکرام و اغزاز تو مبالغت نماید و او اهما فی تو بگذارد و ولایت تو  
 بتواند دارد و من در انحالت پیشتم که با خشت سبانه اشار بجانبی مثنی میکردم و میگفتم مثنی را از راه انکار و  
 او گفت سبجه بخنایی و مثنی را اندک میثاری ای فرزند این دنیاست هر چند از دنیا نصیب نگرفته باشد و راحت ترا  
 بهتر بود چنان این سخن بگفت من بیدار شدم و دیدم که سبجه چه باشد مردی را که مواد ب من بود بفرمودم تا حاضر  
 کردند و از سؤال کردم که سبجه چه شد گفت عید الله بن عباس با خشت سبانه را سبجه گفتی و سبب بنو آل میر است

در ذکر ساینکه بر وی از ابتلا بکلمات یافتند

در ذکر ساینکه بر وی از ابتلا بکلمات یافتند

در ذکر ساینکه بر وی از ابتلا بکلمات یافتند

# باب پنجم فی بعد از آن

۱۹۶

قابل  
کسان  
گرفتن

انخواب کرده بودم با او حکایت کردم و بعد از آن در خواب نشدم و همچنان بر سر فراش نشسته بودم و با او  
 سخن میگویم که رسول برون الرشید رسید و پیغام او با حضور و استدعا من رسانید من از خواب بیدار شدم و رفتم  
 و خوف و تعب بر من غالب شد و متشکر شدم که من با او مکروهی بن رساند که تسل و تسل من بودم و مدافعت کردم  
 و عرض من آن بود که دخول من بروی روز باشد و مجمع مردم که چون مرا بنید حیا مانع آید و اگر مکرری و عذر من  
 باشد تمام نکند و اما رسولان و مختبران او متواتر گشتند و بضرورت و الحاح مرا بدان آوردند که بر نشتم و بسمرا  
 او شافتم و با خبری و فرغی هر چه تا مترزدیک او رفتم او بروی بستر نشسته بود و میگردید چون مرا بنید  
 گفت سوگند میدهم ترا بخدا می که امشب هیچ خوابیده که گفتم آری امیر المؤمنین محمدی را همین بخت خواب دیدم  
 چون من این سخن بگفتم که یقین و زاری او زیاده گشت بعد از آن گفت با او از من شکایت کردی و از او درخواست  
 کردی تا مرا دعای بد گوید که گفتم آری اما او ترا دعای نیک گفت و آنچه رفته بود تا مات رویا را با او عرضه  
 کردم برون گفت همین بخت محمدی در خواب بنزد من آمد و هر چه تو گفته بودی و او جواب داده بود با من  
 تقریر کرد و بوعده که ترا داده بود وفا نمود بخدا که امر او را انتشار نمایم و صلوات رحم بجای آورم پس از آن  
 پرسید که چند ام و داری که گفتم هفتاد و چهار دینار بفرمود تا بگذارد و ندو گفت بخانه مرو تا من باز بگذارم و سپردن  
 ایتم لوا و ایالت دمشق را بتو دهم و در دولت و سعادت بروی تو بگشایم و من بران موجب که فرموده  
 انقیاد نمودم و چون عرض حق بگذار در بسلطت مسموم و مرا استدعا فرمود و عهد و شتی و لوا من تسلیم کرد و در اکرام  
 و احترام من جزی الغایه و الا امکان کوشید و ارکان مملکت و اعیان دولت را بفرمود تا در رکاب من بسطری  
 من سپارند و حال من بنکوشد و جاه من رفیع گشت فصل الحکایت منی است از آنکه رعایت جانب آثار و لوا را  
 زنده مکارم و آثار و عهده مناسبت و مغایرت و کلام ربانی محض بر منی است که اولوا الارحام بعضهم اولى منی  
 و حدیث نبوی علیه الصلوٰه و اهل الحیات برین دعوی حجت قوتی که صله الرحم ترید فی العمود بگفته من این ایا  
 مناسب این مقام است نظم با خویش بکنونی کن و بیکه می کن بی خویشی از عیایب دیگر فروز تراست بر بکنونی و  
 که با خویش میکنی با خویش کرده باشی وین خود مقرر است الحکایت الثانیه عشره من باب السادس و اقل  
 گوید که وقتی مرا دست شکنی روی نمود و نعمت و ثروت پشت من آورد فقر بغایت کشید و فاقه نهایت بجا

استماع میداد و در رمضان از اوقاف سال طالع شده و از تاثیر طالع بدتر قیام اخراجات ماه رمضان برین مستغرق گشت و در  
 علوی دواشم رفته بدو نوشتم و هزار درم قرض خواستم او هزار درم در کیسه که مهر بر نهاده بود بمن فرستاد و بعد از آن  
 لحظه رفته از آن دوستی بدو گفتم که او از من بجهت اخراجات ماه رمضان هزار درم التماس کرد و ده پنج  
 آن کیسه را بر مهر بدو فرستادم و بجانب او را بجانب خود ترجیح دادم چون روز دیگر شد آن دوست که از من  
 قرض گرفته بود آن علوی که من از او قرض گرفته بودم هر دو بنزد من آمدند علوی از من پرسید که آن دراهم را که  
 ابراهیم از من گرفته و به دستغرض آن مرا برین منت گذاشته اند و ایندی چه کردی گفتم در جیبی صرف کردم و او بخندید و کیسه را بر  
 مهر پیرون کرد و پیش من نهاد و گفت من بخیر ازین در میان نیستم که آن را بجهت اخراجات ماه رمضان نهاده بودم  
 رفته تو التماس آن چهره رسید بخیر آن ایثار کردم و چون محتاج اخراجات ماه رمضان گشتم بنزد این دوست رفته  
 نوشتم و قرض خواستم او این کیسه مخموم نزد من فرستاد چون مهر خود بروی بدیدم تعجب نمودم و کیفیت آن را  
 از وی پرسیدم او با من حکایت کرد و ما هر چنانکه بود شرح داد انیکت هر دو نزد یکت تو آمده ایم و کیسه  
 آورده ایم با یکدیگر محاسنت کنیم و تا آن را خرج کنیم باشد که خدا یتقایی و ری از درهای روزی بر ما کشاده گرداند  
 و اقدی کوید میدادیم که در افشای این کرمیت از ما برسد که ام کیم تر است و با یکدیگر آن دراهم را  
 تخصیص کردیم و ماه رمضان در آمد و بشیر از آن دراهم را خرج کرده بودم که بخی بن خالد البرکلی ببادا کندی  
 مرا بخواند و گفت ترا دوش بخواب دیدم در حالتی که بغیر آن دلاله بر آن مینگید که در جیبی سخت و اندوهی بسیار  
 بوده باشی حال خود را با من تقریر کن و تحقیق آن و سلب تشویش مرا با خبر کن من آن سرگرم را معلوم نمودم  
 ما هر از که میان من و علوی و آن دوست رفته بود با وی شرح دادم او از آن تعجب نمود و گفت منیدانم  
 از شما که ام کیم کمال است و در مروت تمام تر و بفرموده ماسی هزارین بنوا ایشان را بر یکی را ده هزار درم  
 و حال مایکوشد از صیقل و سذت فرج یافتیم فصل این حکایت دلیل است بر علو درجه کرم و در رفعت منزلت  
 فوت و ستودنی و حسن عاقبت ایثار و اگر محبت و در بان کثرت محارم و ما را ثانی کنند که آن این است  
 که و تو ثرون علی الغنم و لو کان بهم خصاصة و من یوق شح نفسه فاولیک هم المفلحون پسیده و کفایت  
 و درین معنی بگویم نظم بجان میر نو که وصف کرم رسد بخی که او بجهت و کلفت محرمی بخشد بر خرد و نه چنان

در ذکر کسانی که بر ما از آسمانها نازل شدند

# باب هفتم فرج بعد اشته

۱۹۸

خاکست تاج کرم که پنچین کبراقش به سر می بخشد کریم بود دریا که بعد از آن که خورد نزار غوطه بخواس  
که بر می بخشد کریم بود آنکس که مال جمع کند ز کوه آن تنعم بعمو ز می بخشد کریم آنکس باشد که قوت کسب کند بیه  
چونیک کر سنه کرد و بدیگری بخشد

باب هفتم در حکایات حال جماعتی که بجا داشته سخت و واقعه سمناک گرفتار شدند یا  
بدرویشی و فقر و فاقه مبتلا گشتند و خدا تعالی بطرف سدید ریخ خود بردست کسی که از او  
غنیه نشیند و از جای که حشم بداشته ایشان را از آن ورطه خلاص و از آن مضیق مینا  
ارزانی داشت و این باب شکست بر چهل و هشت حکایت است حکایه الاولی من بالتبایع  
در تواریخ معتبره مهور است که عادت محمد بن زید علوی المعروف بالداغی که پادشاه طبرستان بود چنان بودی  
که بر سال که نو در آمدی و وقت افتتاح معامله شدی و حال تحصیل حراج مشغول گشتندی و در بیت المال نظر نمودی  
و هر چه از سال گذشته باقی ماندی بر جماعتی از قبایل قریش که در آن ولایت بودند می علی اختلاف مراتب همت  
کردی و هر یک را فراخور حسب و نسب او نصیب دادی و آنچه باقی ماندی بر او دادی انصار و فقها و قراء  
تخصیص نمودی بکمال در آن موسم نمشته بود بر عادت خویش تا آن ادارات و مسمومات و از راق را  
باجل استحقاق رساند اول بنی هاشم نصیب فرمود چون از کامت بنی هاشم فارغ شد فرمود تا بنی عبد مناف را  
او از او ند مردی برخواست و گفت من انبی عبد منافم داعی گفت از کدام قبیله گفت از بنی امیه  
از کدام بعضی از خاموش شد گفت کمر از فرزندان معاویه گفت آری داعی گفت از کدام فرزند باز خاموش  
شد گفت کمر از فرزندان بزیه می گفت بلی گفت بداندیشه است ترا و خطا پیری افتاده است که قضیه  
ولایت کرده که ولایه این ولایت آل ابی طالب اند و ایشان را از شما طلب خون قصاص است بجهت  
سید ایشان حسین بن علی علیهما السلام و ترا من بعد هر که چاره بنمود چه اگر عرض استداد و استعانت بود در شمار  
و عراق جمیع توانستی یافت که بجهت تو تولا کردند می و اسلاف ترا دوست داشتندی تا بموت و احسان  
کردندی اگر این جستار از جمل نادانی کرده تمام ترا زین جمل غیبه و اگر دانسته متجاهل کتاب این خطم  
کرده خود را بدست خویش در ورطه هلاکت انداخته و بسای خود مگورستان آمده و طوایف چون این سخن شنیدند

ولایه  
حکایت  
روایت

# در کسایک از حاشیه سمناک نجات میهند

۱۹۹

تجارت  
خواب

برکت نظر خداوت چشم تجارت در روی کر سینه و خواستند که صد او کنند محمد بن زید الداعی بایک راس  
زد و گفت ساکن باشید و پندارید که کشتن و قصاص بن حسین بن علی خدا بود و آنچه جرم است درین عین  
حرام کرده است که کسی با جرم کس دیگر نوازدت کند چنانکه فرموده و لا ترزوا رزقه و زراخری و الله  
که اگر کسی مترض او شود انکس را قصاص کنیم پس گفت بشوید حکایتی و آنرا در کار با قده و دستور خویش  
سازید پس گفت پدر من باین حکایت کرد و از پدر خود روایت فرمود که ابو منصور حلیفه آنسال که حج رفت  
جوهر قیمتی بروی عرضه داشتند که مثل آن ندیده بود و از آن تعجب نمود بعد از آن با و گفتند که محمد بن  
بن عبد الملک جوهری ازین بهتر و بر قیمت تر و فاخر تر دارد امیر المؤمنین منصور بر بیع حاجب را بفرمود و محمد  
بن بشام بن عبد الملک را طلب کند و آن جوهر را از و بستاند او پنهان شد پس فرمود که فردا که در مسجد الحرام  
من نماز جمعیه بگذارم تو بفرمانا بجهه در بار فرو بندد و قفل بر بندد و معتمدان و ثقات را بران در بار ماکل  
و بعد از آن یک در بکشی و خود بران در بنشین و باید که تحکیس از آن در پیرون رود الا که تو اورا شناسی  
و بهمه حال چون محمد بن بشام درین مسجد باشد بدین طریق ظاهر شود چون روز دیگر شد بر بیع آنچه فرموده بود بجای آورد  
چون در بای مسجد را فرو بستند محمد بن بشام از قضیه طلب جوهر واقف بود و دانست که معصوم و مطلوب با خود  
خواهد بود از خوف جان و بیم ملک حیران و مدبوش ماند و اثر آن حیرت بروی ظاهر گشت در حال ششم محمد  
بن زید بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام بروی افتاد چون او را بغایت اندوگین و غمناک  
و مسکرات یافت با و گفت این مرد کار افتاده و صاحب واقعه میاید عانت و آفات او را لوازم کرم دانی و  
طهارت نسب باشد پس روی بدو آورد و گفت ای مرد پس پریشان خاطر و متفکر در پراکنده خیر و منوهم خاطر علی بن  
چ کسی تو و واقعه تو بصیت و خوف و رعب تو آنکست با من بگوئی و در امان خدا و نعمان سلامت باش و از  
تو پذیرفم که هر کسی که اسکان دارد بجای آرم تا از آنچه موجب تشا رست و از آنکه خافعی ترا امین گردانم  
گفت منم محمد بن بشام بن عبد الملک اکنون تو بفرمای که نام تو بصیت و آغای تو بصیت گفت من محمد بن زید  
بن علی بن الحسین بن علی بن ابی طالب علیه السلام محمد بن بشام گفت انا لله و انا الیه راجعون اگر تو مکافات  
آنچه پدر من با پدر تو کرده است بخوانی مرا دل از جان بر باید گرفت و طمع از امان نباید برید محمد بن زید گفت با

آفات  
فریادری

محمد بن  
بن حسین

# باسمِ ترم فرج عبدالله

۲۰۰

خبر

روا  
عاده کرد  
و دیگر

محمد بن محمد  
کرده است  
نیز

فرج  
و دیگر

و اری سپهرم کشند زید تو هستی و جنت تو جز آن کس و محمد آن کلمه و قصاص آن خون و انتقام آن ظلم حاصل نخواهد شد  
 و امروز من بدین سراوارم که دست گیرم نه بدان که بدست دشمنت بازو هم و من آن لایق است که پای مرتد  
 باشم نه آنکه پا یالت کرد انم اما مرا معذور دارد که اگر از برای صحتی گریه می شود سرانجام یا اسرائی در روی تو بر زبان  
 چون آن آید متضمن خلاص و آن جفا مقتضی مناسبت باشد باید که قبول نانی گفت لا مالیک و اما مسک من یدیکست  
 هیچ توقف و تاخیر نمی آید آنچه منصفی است بغرض محمد بن زید روی خود را بر سرش انداخت و او را بار داد  
 هم پیچید و کربانش با آن ردایکی گرفت و بجز نقیل کشید چون چشم بر روی افتاد طعنه سخت و طعنه استوار بر  
 او زد و بچپانش پیش بریج آورد و گفت یا ابا الفضل این جنبش جالیست از شرمانان کوفه اشتران خود را بگیر  
 پس دوا و بدان شرط که مرا باز بگو و بر دوا من بگیر بیکه است و اشتران را بعضی از سپهسالاران خراسانی مگرایه  
 داده است چنانکه کل من لغیرت تا این جنبش را با من نبرد قاضی آورند و اگر خراسانیان در راه بر من تعذی کنند  
 مانع شوند بریج گفت سمعاً و طاعتاً یابن رسول الله و دو سر بنک با او بغیرست و چون از پیش بریج چندان رفتند  
 که امین شدند محمد بن زید گفت یا جنبش حق مرا میگذاری گفت آری یابن رسول الله پس سرنگار گفت چون  
 اقرار میکنی شما باز کردید ایشان را کشند محمد بن زید را از گردن محمد بن شبنام سر محمد بن زید را بوسید و گفت  
 ما در و پدر من خدای تو باید یابن رسول الله الله یعلم حیث یحمل سالاته خدای میداند که زیور نبوت را کدام  
 من شایده محیط و می را کدام دل میاید پس آن بغیرت و در کرنا می را سپرون کرد و گفت طبع میدارم که قبول  
 آن منت بر من نمی و بنیز رفتن این بدیه مرا مشرف کردانی محمد بن زید قبول نکرد و گفت ما از اهل آن حاذیم  
 که اگر کنونی بجای ما بنیم ازاد سکا فات نشانیم و من بزدک ترا زین را از تو بگذاشته ام و آن خون زید بن می است  
 بر و بجافیت و سلامت بر چند زود ترا زین شهر میوی تهر است زیرا که بریج و طلب تو بجهاد است محمد بن شبنام  
 گرفت و متواری شد و بواسطه محمد بن زید از آن بلا محبت و از آن ورطه پرست و چون راجع ایستگاریت را  
 تا خبر رسانید بغیر نمود آن اموی را هم چند آنکه دیگران را از بنی عبید مناف بدو نصیب کردند تا او را در آن  
 استقامتی حاصل شد و در حال همی از بندگان و موالی خود را برسم بدرقه با او منضم گردانید و بجافیت او نصیب  
 گرد تا او را در غضب و راحت و امن و سلامت بری رسانیدند و نبشته او را باز آوردند فضل در حاکمیت



وزکر کسانیکہ از حادثہ سہماک نجات یافتہ

۲۰۱

در بیگانه‌ت فواید بسیارست و از آنجمله دو محذور اول که مرد و چون از حسد و اعدا خود صاحب واقع و کارافرا  
بغیر و آن چهاره از راه عجز و اضطراب بدلیل احترام او تثبیت نماید و بآیین کرم او تعلقی سازد و دست اعانت از سر  
او باز گیرد و پای عنایت از کوی او باز کشد و بزبون گیرد و عاجزش نباشد و جوایم گذشته را بقصد تقوی کند و بمقتضی فرائض  
باری تعالی که خدا العفو و امر بالمعروف و اعراض عن الجاهلین کار بندد کرد و در سبب پیغمبر علیه افضل الصلوات و  
الحمیات که فرمود مکارم الاخلاق لمن یصل من قطعک و تعطی من حرکک و یعفو عن ظلمک و چون او را در راه  
ایمان خود آورد و از غرور و مکر و نقص عهد دور باشد چنانچه محمد بن زید با محمد بن بشام و داعی با اموی که دو در  
گفته ام رابعی غرت جوئی سرزد که خواری کنی با که رفته ده جر که باری کنی دشمن بر تو چو زینهار می کرد و زینهار  
که زینهار خواری کنی دوم آنکه چون باری تعالی شخصی را توفیق بر اقصاء مکارم و منفاخر و اعراض عن مناقب و مآثر از راه  
دارد و او در حق صاحب حاجتی بر اصطفا و اکرام و مبرت و انعام اقدام نماید باید که مشرب این احسان  
بکدرت من وادی مکرر کند و بداند که غایت فوت و نهایت مروت است که در سخا و بر مویست  
عوض توقع کند و چون با ابل معرفت خود مبروفی قیام نماید مکارمات و مجازات طمع ندارد چنانکه در بعضی گفته شده  
اعظم کرم و لطف بمرض باید تا دوران مرگ نرسد بود بر سخا خطا که ایمان را طمع نکند زینیم بود بر کرم چون جز اطعم  
آن تجارت بود کرم بود الحکایه الثانیه من باب السباع آورده اند که چون دو الفریقین بولایت چین  
رسید در نوای اولایت رسول نمودن یکی از شب گذشته بود که حاجب در آمد و گفت رسول ملک چین آمده است  
و با ریخا بدینکند فرمود تا باد دادند چون و آمد سلام کرد و در موقف حدت و مقام طاعت بایستاد و گفت  
اگر پادشاه صواب بنیداشت فرماید تا مجلس را خالی کند که کلمه چند عرض میباید داشت که خلوت را  
میشاید فرمود تا حاضران بیرون رفتند و حاجب ماند گفت ایها الملک این کلمه را باید که خبر ملک کسی دیگر  
نشنود و سکندر فرمود تا او را نقشیش کردند و حسیطه کاخی آوردند با وی بیج سلاح یافتند بفرمود تا بیتی بر بن  
سپاوردند در دست گرفت و حاجب را نیز فرمود تا بیرون رفت و گفت بفرمان مقام که هستی بایست سخن  
که داری عرضه کن گفت پادشاه روی زمین حقیقت دادند و یقین شناسید که من ملک چینم که بخدمت آمده ام  
نه رسول او و از تو سوا نمیکنم که مراد تو از من چیست و مقصود تو که از من و صافی تو بچه نوع حاصل میشود تا

# باب بیستم فرج بعد اشد

اگر ممکن باشد در محصل آن گوئیم هر چند بر من سخت آید و خود را در حرب و مخالفت بی نیاز گردانم  
 اسکندر گفت بچایم شده از من که نفس خویش را عرضه تیغ لطف و بدف نیز با ساخته و خود را با اختیار و در ورطه  
 اسیری انداخته گفت بدانکه دانستم که تو مرد عاقلی و میان عدوت دیرینه و حقه قدیمی نیست و طلبت صمی و  
 که انتقام آن واجب باشد و در میان بنیاده و تو دانی که کشتن من ملک چین بر تو مسلم نشود از آنکه اگر مرا قتل کنی  
 اهل چین بدشاهی و بکریعت کنند و او را بر تخت مملکت بنشانند و ترا مقصود بدست نیاید و بدنامی حاصل شود  
 پس در پیش افکند و دانست که او مردی عاقلست گفت از تو آن میجوایم که سه ساله ارتجاع مملکت خود را ارسال  
 بدی و بعد از آن بر سال یکت نیم محصول ولایت را بمن رسانی ملک چین گفت خیر این چیزی دیگرست گفت  
 گفت اجابت کردم سمعاً و طاعتاً اسکندر گفت چون این مال بگذاری بعد از آن حال تو چگونه باشد گفت چنانکه  
 بر دشمن که قصد من کند بر من نظر نماید و هر دوست که بمن ایجا کند محروم نماید اسکندر گفت اگر بر ارتجاع دو  
 ساله اختصار کنم چه فرامی گفت اندکی آسانتر و قدری سهل تر از آن باشد که تقریر کردم گفت اگر بیکساله و نعلت  
 کنم چون باشد گفت در کار ملک و لشکری زیانی نباشد با بر استیغار مرادات و لذات قادر نباشم گفت شش ماه  
 را می توانم چنانی گفت صد سی از انچه فقرا و مساکین و محتاجان را باشد و باقی در وجه مصالح لشکر و موانع ملک صرف  
 شود گفت بزلت اختصار کردم ملک چین شکر با گفت و بارگشت چون ما بداد شد معارف طلوع آفتاب شکر چین  
 و رسیدند بعد دمو و غوغا کرد و لشکر اسکندر را فرو گرفتند و لشکر اسکندر بر خود از ملک تبریدند و حیران  
 ماندند و بضرورت بر مرکبان سوار شدند و حرب را ساخته گفتند اسکندر بر پشت و ملک چین چون اسکندر  
 بدید از اسب فرود آمد و حاجت کو و اسکندر گفت عذر کردی و ما را اصبح بفریختی و جنگ را مستعجلی گفت معاود  
 که از من بگو عذر آید من بر جهان عهدهم که در خدمت پادشاه روی زمین برقرار گردانیده ام اما بداد این لشکر را  
 از برای آن بر بنیادم ملک فرمان برداری و طاعت گذاری مرا بر صغیر و ملک لشکر حل نمائید و عدت  
 و شوکت و استعداد و الت مراب بنید و آنچه در نظر ملک و پادشاه از لشکر من اندکی انداز بسیار و من  
 روی عجز و بیچارگی فرمان برار شدم اما دیدم که حق عراسم ترا نصرت میکند و نماید وقت میدهم و بر بسیار  
 که بعدت و الت از تو بیشتر در مظهر حضور سیرد اند دانستم که تا بعد از زمانی مدافعه کند و تا نماید باقی

ارتجاع  
 بلند شدن  
 برداشتن غله  
 و در بیجا محاربا  
 بعضی حاصل  
 ملک است

استیغار  
 نام فرو کردن

عدت  
 لشکر نهادن  
 بنابر توانا و  
 چگونگی  
 بنامه

نیز و او آن توانا  
 گردانیدن

# در ذکر سیاه از حدیث نجات فیه

۲۰۳

مقامت سود ندارد باقی اهل انقیاد یعنی مردم و در اطاعت و طاعت خدا بر آنست و این موضع و مدخل محض  
 و روان بر دانی ایزدی کردم اسکندر گفت و رنج باشد که از چو تو کسی چیزی توقع کم زیرا که از تو عاقبت و کار مایه داری  
 ندیده ام ترا از آنچه بگویم محاف و دشمن و همین بخت بفرمایم تا تامت لشکر من از ولایت تو بیرون رود و ملک  
 گفت آنکه جهان را بر آنچه گویند که چون تو پادشاهی بولایت من رسید و من اورا خدمتی شایسته کردم اسکندر همان  
 بازگشت و ملک چنین صغاف آن که با او مقرر کرده بود بفرستاد فصل در بیگانه گیت بچند وجه فایده توان گرفت یکی  
 آنکه به اعتقاد و باب هر دو اگر چه دشمن باشد اختلاف و اختلاف زبان ندارد و زیرا که شاید که حال عقل آن دشمن و بخت  
 در عواقب امور او از اید اعلی مانع و دفع آید چنانکه اسکندر را آید از بر جانیدن ملک چین بعد از آنکه قدرت  
 یافت و از جمالت و مواسست دوست نادان حذر باید کرد که بسیار باشد که بسبب نادانی از وی فعلی نماید  
 شود که در عزم او آن نیک نماید و بسبب بلاک مال کجاء انکس همان کرد و من درین معنی گفته ام را مایه است  
 بیکر که از حالت بد دوست با دشمن زیرکت بیرون آید ز پوست است این مثل که دشمن و امار باید که تو  
 شناسی از نادان دوست و دشمن اگر چه کسی را احوال و انصاف بسیار باشد و قوت و قدرتی تمام بود و صنی  
 فضا و نماید و باید آید و پای فراموش نماید باید که تا تواند و ممکن کرد و از سر لطف زنجیر و از و صلح و آید و صمنون  
 ادفع بالی بی حسن را کار فرماید و بختی بآلت و عدت و شوکت سازد و بداند که عاقبت جنگ و خیم است  
 و آخر حشمت و بیم زیرا که اگر مغلوب و محصور گردد و هلاک جان و اطفال و ذباب مضطرب باشد و دشمن  
 کامی بقدر و اگر مضور و مغرور شد و ثانی الحال را استقامت کشیدن آن خصم یاز و دهی دیگر امن تواند بود و درین نوع  
 حال ملک چین و سازکاری و کار سازی که اسکندر کرد و نموداری بگوید و دستور می شایسته است و درین معنی گفته ام  
 را مایه است و دشمن و دوست سازکاری بهتر و ز سر سبکست پایداری بهتر از هر بادی چو بخواه شفته شود چون کوه  
 بنات بر داری بهتر از حکایت الشالته من باب السابج المحتج بن ابراهیم الموصلی که از کار بعد از و معبر  
 دار الخلافه بود و جمعی بحاکمیت و حفظ او در میل و روز کاری که زانیدند غلامی داشت فتح نام که آب کشیدن نصب  
 کرد و بود و روزی آن غلام را گفت حال تو چیست و خبر تو چگونه باشد گفت از چندین مردم که درین سرایان  
 یکچشمی من و تو بخت و روزگار کش تر نیست تو بهر روز تر قیامان ایشان میکنی و من پنج آب ایشان میکنم سخن

معمی  
 در بیان و طاعت  
 کن

در بیان و طاعت  
 کن

# باب سیم فرج بعد از شد

مجموعه و این سخن را آن مقام اورا خوش آمد گفت حاجتی نخواه گفت حاجت من است که مراد است که روانی و از آن حال  
آزاد کنی و این برود و استراحت که بدان سبب حاجت می کشم من بخشی تا بعد از این من خود ترتیب کنم سعی در حال اورا آزاد  
کرد و آن برود و استراحت و بخشید فصل در بیکاریت فایده است که چون بزرگی را که ایزد عز و جلال عزت و عظمت  
حال و بخت جاه اندازی داشته باشد چون از فردوسی خدمتی سپیده آید یا بر طبع جدا بخشنید گوید یا نه بر سر  
مرضی شود یا بر کشته معاشری بخندد و باید که در حال اورا صحت بخشید و انعامی و اگر کسی از آنی دارد و تا اینجا که بود  
انتظار کشایی و نشاطی و ضمیر او پیدا آمد بسبب آن اعزاز و اگر ام و مو سبب و انعام که از او بدین شخص شده  
و خوشدل کرد و در بعضی گفته شده نظم گفته چون خوش آیدت ز کسی روزگارش بطرف خود خوش کن بهر کس  
گفته در سرای سلجق بنده نقش مراد او شش کن ششش چون ترا دل آرام است خاطرش ششش کن بهر کس  
نما چو کرد او سحر خلق را فعل ازین در آتش کن خوش عیان باش زیر بار کرم او هم روزگار برش کن احکامیه  
الرابعه من باب السراج عبدالاعلی بن عبد الله بن محمدی گوید که من در لشکر محمدی بودم و اوام بسیار بر من  
جمع شده بود و راندیشه انجواب قرار و صبر و آرام ازین روبرو روزی محمدی بر نشسته بود و از افاضل  
و کتاب جمعی در مکتب او میراندند و من برایم لاغری و بطی التیر نشسته بودم و در آن مکتب میراندم چنانکه معاوضه  
ایشان می شودم محمدی اندیشان پرسید که از ابایی که می عرب از سبب عزل گفته اند که ام بخت خوشتر و دلای  
راست و در بیان عشق و صفت عشاق کاظمی از ایشان گفت قدام العیش که باین مصنون است رباعی از کوفی  
و چون مایه آید کرشمه نوی خون مایه آید بر قطره که از غره خوریز نور بخت نیرست که بر درون مایه آید  
محمدی گفت گوینده این سخن بوده است چندان آید و بارت نیست و یکی گفت یا امیر از ابایی که در  
غنیب گفته اند قول کثیر خوشتر است که باین مصنون گفته بخت خایم که فراموش کنم یا دوی آید بهر جا که روم  
نظم صررت لیلی گفت این نیز چیزی نیست چه عشق باشد که میخوایم شوق را فراموش کند من از دور او از دلم  
که یا امیر المؤمنین آنچه تو میبطلی نزد منست گفت بران تا با لاتی بشوی و بگوئی گفت یا خلیفه ای هم از لاغری و کلامی نمی  
نوازند رفت گفت اورا بر این نشاند و بار رسانید در حال جنبیت خاص مرکبی سیاه و زرد بر شستم و با خود گفتم  
این او کس فتح است و چون بدو رسیدم گفت بیا تا چه داری گفتم خوشترین و با دو ق ترین ابیات در غنیب

نقطت  
فضیلت و  
رس ۱۲  
مرضی  
سپیده

و ام  
قرن

کسب  
قرن گفتن

فصح  
ساده و در

جمله  
که از دور  
بلا و از لایه  
و او اند

# در ذکر کسایکه از حاشیه سمناک نجات میهند

۲۰۵

در سبب قول اخلاص است بجا که میگوید بن صموئیل راجعی کفتم چونموزیدار دلگیری دل گزید و محنت و غمخواری را  
 کی دانستم که این فروغ خوابدند اذکرمی وصل بار باری دل گفت احسن نیک آوردی و من این مطلبیم حاجت  
 حسبیت کفتم و ام بسیار برین جمع شده است فرمان داد که و امش بگذارد در حال فرمان و او را اقبال کرد و دند و من را  
 تعاضای غریبان و سرزنش لیان بر تم فصل انجکایت منی است از ان و محض بران که منبع گفت و عزیزی بجا  
 و یاد داشتن لطایف و غایب ثقات شعرا و فضایل ذات و محسن نسبت و انیل ساعی و امانی حصول کارانی  
 و شادمانی را بیج و طیت شایسته ترویج در رعیت بایسته تر از فضل و بنو علم و ادب نیست چنانکه میگویم نظم  
 چه کنی هر بود عمر زیان بیج سرمایه برزد انش نیست بر که با دانش است انش نیست بر که بی دانش است  
 انش نیست بر که اوسود و عقل و دانش یافت مالش نیست زان زینش نیست بر که بی دانش است و با  
 است شخص دارد و لیکت جانش نیست مال آید بدست از دانش و انش از مال و انش نیست و فایده  
 دیگر آنست که بر که ذات خود را بر یورخر سندی آراسته نخواهد داشت و از خواسته بدانچه نخواستند بدور  
 قناعت نخواهد نمود باید که مجاورت و ملازمت پادشاهان جنس را کند و حصول تو اکرمی را مترقب و مرصه  
 باشد که بهمه حال بر که پناه بصاحب دولتی آورد و او را بجا بدر که معنی کند از افتاب دولت آن دولتمند  
 بروی افتد و در سایه جاہ آن معقل سحر حتی یا بد چنانکه عبدالاحلی از حمدی یافت و این مثل بسیار است که جاو  
 ملک او بجا آوردان یعنی این ابیات منظوم است نظم تو اکرمی بقناعت بود چو آنت نیست بر و دست  
 شه و از گنار در ریاجوی محبوی حاجت خود جز پادشاه کریم که بست پیش کف شاه قدر در ریاجوی الحاکم  
 انما مستمن من باب السابج مومن خلیفه حکایت کرد که در آنوقت که من در خراسان بودم و برادر دم  
 محمد امین در بغداد خلافت نشسته بود علی بن عیسی بن مایان با لشکری قصد من داشت و من طاهر بن حمین را  
 سحر بعلی بن عیسی فرستادم با آنکه علی حدت و شوکت و قوت و آلت بسیار داشت و طاهر با جمعی ضعیف  
 و بی استعداد بود و آنچه در لشکر که من مانده بودند از قواد و متجنه همه را کمان چنان بود و قیاس بران که طاهر  
 و جمعی که با او انداز پیش علی بن عیسی سلامت باز نیامند و بهمه حال سیر و ممتور گردید و مرا در خزانه بیج مانده  
 بود و لشکریان و سپهسالاران از راه و مواجب مطیلبند و حال کجائی کشید و ضرورت بجای انجامید که بهتر

تجرب  
 تواران  
 سحر  
 یقین

باب بیستم فرج بعد الشدة

آن بودی که از میان شکواین کجوزم و الفرافرا علیاً طبق من حسن المرسلین برخواستی و خدایتش را ازین صفت برآوردی تا آنکه  
که نهاده که در طرف روم و من در کوشکی بودم و کجوزم و الفرافرا علیاً طبق من حسن المرسلین برخواستی و خدایتش را ازین صفت برآوردی تا آنکه  
و تو آنجا که وقتها در اینجا شستی و لشکرگاه و صحرای نظر بودی و با من از علما و خواص شازده پیش میزدند تا که  
سپهسالاران و لشکریان غنای خود را در کوشک آوردند و شعب و قنبره برخواست فضل بن بهل در پیش گوید و بعد از مدتی  
در بای کوشک را بر بستند و با شکر آرد و بر آوردند و هر چه زشت از آنجا نباشد بر زبان نراندند و مرا دشوار  
و قصه کردند تا در را بکنند و دیوار را خراب کنند فضل بن گفت برخیز تا بر بالای کوشک برویم و بنظر می بینیم  
بر بالای رفیق چه غایب کند که همین ساعت این قوم در آیند و مرا بگیرند باری هم بر جای خدیش باشم فضل الحاح کرد تا بالا رود  
و غرضش آن بود تا در ترمن رسند و توقفی افتد و من خواهم تا در باری از در بپرسم و روم و کجوزم و الفرافرا علیاً طبق من حسن المرسلین برخواستی و خدایتش را ازین صفت برآوردی تا آنکه  
نیستم زیرا که جواب و اطراف مرا فرود گرفته بودند و بصورت بر بالای رفیق و فضل سوکنده میخورد که فرو نیای الا که  
و من بروی بدین سخن منسوب میداد و او را میرسانیدم چون مکان بر دم که برای آن میگوید تا مرا دلیر کرد و از اینجا خفت  
بدانستند که من بر بدم رفیق در کار سخت تر شدند و تهدید و وعید و شتمهای صریح او از را آوردند و من فضل بن بهل را  
سخنهای درشت میگویم که مرا انداختی تا برای خود کاری کنم و آنچه منسوب باشد بجای ارم و او همچنان صحرایاب  
در دست گرفته ایان غلط و شده از بر زبان میراند که ازین با فرود نیای الا که حلیفه باشی و من از آن مبالغه  
خوردن او میترسیدم که در چنان حالی که من بودم چنین جحی میگوید تا آنکه ابل غوغا بپرسم و خارج بسیار آوردند و قصه  
سواران یار نمودند و عزم آن کردند که آتش افروزدند و کوشک را و ما را بگیرند و بچشم آن بود که از خوف و جوع و طاقت  
شوم و با خدیش مهر کردم که احد الا مرین لازم است یا قتل است که چون بر من دست یابند بکشند یا با شمشیر  
و قصه کردم که خدیش را از بالا بپراند ارم و ما خود گفتیم باشد که چون مرا ببینند از من بپایانند فضل بن برای من گفت  
و جسد برستم میداد و سوکنده میخورد که حلیفه خود آنی از نام و مرا سوکنده داد که حلم و صبر را که فرمای و هر لحظه در  
اصطحاب سیکریت و درین سخن مبالغت بیشتر میکرد و چون کار بر من سخت گشت و امید از حیات منقطع شد فضل  
گفت حمزه ای که خدایتی فضل کرد و انیک فرج آمد و صحرایابی منم و هر لحظه نزدیکتر میشود و روشنی و کشتن آن خوا  
بود ازین خوشتر من زیاده شده همان را گفتیم بگریختن و بگریختن منم و هر لحظه در بدم و حزن مبالغه میکردند و

علمان  
جمع غلام  
سخت  
بالع و فخر  
سود و خوش  
افته و فدا

افسوس  
بالضم طر و بفتح  
بالفتح و اربع ح  
و اربع ح  
بالفتح اشته

رزار اور آکوئینا  
ولاب بھرتا

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰



## باب هشتم فرج بعد اشدّه

۴۰۸

نغمی که محبت از طراز آورده و یغور از فردوس نبار آورده و خورشید نمود پیش رویش سجده با قامت او سر و  
 نما آورده و موی سیاه تر از ماه فاسقان و پریشان تر از حال عاشقان و کشته تر از دل نازمندان و سر کشته تر از  
 زمره ستمندان و در اندر تر از شب شساقان و شوریده تر از اندیشه زاقان روی چون عمل نیکو کاران خوب و چون  
 سیرت مخلصان محبوب پیشانی چون تخت سیم و دل بر کیم صافی و مستغنی از کلف و صافی کان ابرویش چون گان بد  
 اندیشان که تمیذ و آبروی خوابان بر سخت و آتش عقل عاشقان می انگیخت چشم به پوشش عالمی را خواب خرگوش میزد  
 و هر راه باری که بر کامیکر شیر دلی دیگر به تر غمره می افکند دندانش عاشق را از امداد که کم می گشت و جان  
 بر لب می آورد و دلمه در سر زلف پریشان منظم میداشت و جانها از روندن پریشان میگرد و ایندرو  
 کلکونش دلمه را غار میبنا و لب میگونش سر بار خاز میگرد و طایفه از بنوس لعلش بر گردن می افتاد و زمره در  
 مویش چون مویش بروی در می آمدند بر کراشم بروی افتادی برای چشم زخم و آن یکا در بنجواندی و بی اختیار این  
 بر زبان میرانند نظم این نه رویت ماه تابان است این نه حد است سر و بتان ست پیش رویش چو آب  
 منیر که زند لاف حسن و انست هر که بنید جمال او گوید کاین نه حبست صورت جان است نظری بر رخسار جان  
 جهان میخیزم از فرو شد از انست بر جالش نثار کردن جان کر سپید و چه بهتر از انست رشته و بود کم از رخنی  
 هر که آن دورسته دندانست چون چشم من بروی افتاد از نیکی جمال در استی حال او تحیر بادم و روی از وی میگرد  
 و چشم فرو خور با بیدم و بخدای سپاه کفرتم از آنکه در غنّه افتم و بلبانی گرفتار کردم و چون کرد قافله بر آمد بار دیگر بر جلن  
 درآمد و در مقام استیاحت و استیلا بایستاد چون بار دیگر بار روی او را دیدم کفرتم از خدا ابرس و شرمدار پیش  
 چندین غلیظ روی بدین نگویم و در نیایی و چهره بدین دلارائی اند پرده سپرون میار و پرده بر خود و خلاق دریده  
 کرد و آن قطعه رخ رینا پوش کر فزیش زلف آفتاب می بود زلف چندین مده با دید دست کروی آن  
 هیچ و تاب می بود هر که را بر تو می افتد نظری از روی آرام و خوابی برود چون این سخن بشنید روی چون ماه را  
 بطلمه سیاه گردانید و مضمون این ابیات را برقت بر چه تا بر خواند نظم پرده ز روی بر کفرتم که بجز زین  
 و دیده شب و روز پر غم است بر دشم بنا کام از روی خود نقاب و اندک از بردل من زین سبب است  
 این پرده روزگار درید و درین مقام خوار می کنی غریزی در هم است سختت بر من این زغم شد قلم

مرحله  
ترتیل قدر کلاه  
کوچک



در اگر کسی که از حادثه همناک نجات یافته

17.9

[illegible]

## باب بیستم فرج بعد اشته

۲۱۰

بر ملاکت و اسباب و فرود و سنان خود مستولی گردانیدم و از من سببی که باعث شد بطلب برسد من کیفیت احوال و چگونگی  
که از توشه بدو هم نادی بگفتم و بطلب تو کس فرستادم تا این حال نیز از معلوم کرد و دوقی تعریف و دلالت تو بگوید  
چون از تعریف قدوم که از رانی داشته خبر یافته است این بدیهه نزد تو فرستاده است پس بفرمود تا از خاصه خود عیبت  
برآورد و ده تخته جادو را سپارد و در دهنش بستم که در دهنه از منماده حقایق او را چند سپرد و فضل از فرایندی که بید  
حکایت اختصاص دارد یکی آنست که معلوم شود که حسن صورت و صحبت وجه و ملاحت بیات تا ترغیب است  
از باری تعالی در حق بندگان خویش و بر کربانین کرامت مخصوص که در انداز کمال لطف او دارند زیرا که بشرق حال  
از اقزان و کافه متها نشود بستاند چنانچه حسن از حدت و آلت بی نیازی که در دنیا بکینه منماده بن الهیتم اگر نه بواسطه  
احوال بودی آن احوال فاحش که در عاقلش ظاهر بود بچندان حال و منال مبدل گشتی و در نیغی میگویم نظم از حد ابرین  
کرامت و لطف و در حق بنده صورت خوبست صورت خوب بر کربان باشد در دل خلق دان که محبوبست  
از جمال کوبی سایه بر دلی که فلاکد کوبست راحت روح از رخ میگویند بر کربان است خوب و مرغوبست  
و قوم آنکه چون بسبب ارشاد و بدایت و تعریف و دلالت کسی بهر شبهه عالی و درجه بلند رسیدی و برآورد و طغیان  
و کام دل برآید و بر مجاریات و مکافات او قدرت و کمکت میسر گشت مکارم اخلاق و محاسن شیم را کار فرما  
و قضاء خدمت او که شکر نعمت حق را بهترین ادا است بر خود فریضه دانی درین باب جد و جهد کافی  
چنانکه منماده بنبت الهیتم و مالک بن طوق در حق محمد بن عبد الحمید کردند و من در نیغی گفته ام نظم چو کاری باز شای  
باز گشتی که کام دولت از کناری برآید و ران که شازده لطف و مروت که او را از تونیز کاری برآید علی الرغم  
چنان ساز که تو مراد دل و دستداری برآید نظر در مرادات یاران چنان کن که بی خست انتظار برآید  
چو کلبرک در بار مگذار بر کز که ایکلبن و عده جاری برآید الحکایه السابقه من باب السابغ ابو الحسن  
بن ابی اهل متقلد عمل صفهان بود از بعد از شیخ ایشوع کتاب و متبرسلان بی کار مانده بود و از غلطت احوال  
سجال او سرایت کرده بر مید عملی و طلب کاری غفایات مانعها از اصحاب داو او بن حضرت اهل معرفت و اهل  
ابو الحسن حاصل کرد و با صفهان آمد چون نزد ابو الحسن و آید بروی سلام کرد و در پشت و دوشه نامه پیرون آورد  
و پیش او نهاد و در نهاد ابو الحسن حدت و محبت و سکسکاری بنیاد بود و روی ترش کرد و در بسیاری مانعها

بنا و حقیقت

در ذکر کسی که از حادثه سهمناک نجات یافته

۲۱۱

ناچار چون بخت نامدارانی بجشا و بر خور انداز دست بهباد و بهسر کار خود رفت و بدگرها و لغات کرد چون کس  
 بگذشت آنزد گفت خدا یغالی بر عمر تو برکت کند آن دیگر ناچار ازین شرط فرمای او چشمش شد و گفت ز بهر  
 در بخت منعی است مآکی خواهد بود این ابرام و قصد یغ من باری بجان آدم و پیش ازین طاقت ندارم بهر روزی که از  
 شما آید و عملی و غلی التماس میکند و عطائی که توقع دارید اگر خرمینهای روی زمین از من باشد بطبع شما و خاک کند ایفلان  
 رزمین سیج خرد احسان نیست نه مالی دارم که زیاده از نا میحتاج خود باشد تا بودیم و نه کاری مهمل است که  
 بتوجه فرمایم هم درین خطه تدرک خود کن و مرا رحمت ده آنزد خاوش بود تا او سخن خود را تمام کرد پس رجوع  
 و گفت احسن الله جزاک و توتی مکافات بحسنی اغنی خدای ترا نیکی باد و مکافات تو بخیر و خوبی کند و شما را  
 بسیار بگفت و در دعا و خیر مبارک نمود این ابی النعل فرمود تا او را باز کرد و اندید و گفت ایفلان برین بخت  
 و استند میکنی و افسوس میداری چه جای شکر است و چه وقت شما نمیدانم که شکر کدام کرم است میگوئی بر روی  
 که کردم یا بر سرش شمع که فرمودم یا بر پنجهائی سخت که در روی تو گفتم و از خوشی تو نمیدانم که باید و درین  
 کرم و غریب و دستان می آوری آن مرد گفت معاذ الله که از من مدد و کمر آید و برین روش هیچ انکار نمیکند  
 بلکه ترا معذور میدارم که میتوانی بود که چنانکه فرمودی از بسیار می آیند کان و خواهند کان من فرزند و ملوک کرد  
 باشی و حق بدست تو باشد و من این شکر که میگویم بر موضع شکر است و این شاد و محل شاد و بر من بدین سبب نیست  
 تو ثابت شد که بهم و مجلس اول آنچه در دل داشتی براسی بآس گفنی و رقبه مرا از دل طمع آرا و کرد و اندیدی و مرا  
 از پنج و نوبت آمد شد با ما و شبانگاه خبر خود و حاجتی که پیش تو و سلطت باشد خلاص دادی و مرا تمیز  
 کردی تا وجه معیشت خود را تدریجی کنم و دواعی کار خود را بنوعی دیگر زیاده شیم و پیش از آنکه کسوت خلق کرده  
 و چاره بیچارگی برسد روی بجانب دیگر آرم این ابی نعل چون این سخن شنید سر و پیشش آنگشت و در رویی چدر خواست  
 و در حال فرمود تا علت بدور ساینده و گفت جای آن داری که در حق تو ترتیب و اصطلاح فرمایند بعد از  
 شغلی خیر بدو حال فرمود و حال او نیکو گشت فضل از خود آید این حکایت است که بدو خلق خلقی بسیار کرد  
 ند و ادب نادب نمود یکی آنکه اگر خداوند ثروت و نعمت و صاحب جاه و کمالت باشی و حاجتمندی حتی  
 بر تو عرضه دارد تا توانی بر اسعاف و اباحت آن حاجت مساعدت و مبادرت نمائی و او را از خوشی تو

# باب هشتم فرج بعد از شدت

ولی هر چه باند کردانی و اگر چنانچه با جمعی از قیام کما جنت باشد خواهی ماند باری باز انتظار بر دل نمی و بر فردی مصدقته حال  
 اورا مقرر کردانی تا به جمع خام از تحویل معصود و مراد ما زمانه چنانکه این بابی العمل کرد و چون سبب حق شکر گشت و من  
 منعی میگویم نظم چون غریزی ز نو شود سبیل زینارش منج خوار کن و رنخا دهد شد اند نو کارش راست بدرخش امید  
 چن ترانیت رحم دلی او خسته از پنج انتظار کن و نیز گفته شده رباعی سائل چو بدیدش نه خان عطا یافه  
 جز دیش ز خرم ان عطا بر بان ز بلای انتظارش بخواه ورنه بنای رود بر بان عطا دوم آنکه اگر کسی در حق تو باشد  
 و لطف فرماید بشکر آن قیام نمودن از جمله واجبات باشد اما کمال درانت که بر اسارت و حرمان شکر گو  
 چنانکه آن مرد در حق بن بابی العمل گفت تا اسارت او با حسان مبدل گشت و من درین معنی میگویم نظم تا تو ای  
 کن که کسی وز بهمن نیک و بد کن آزادی غم و شادی چو هر دو در گذشت بهر رفتن همت به از  
 ستادی طمعت بنده کرده است ترا چون بریدی طمع تو آزادی بهر دو کار زشتا کرد و انصاف دیگران به ایچکا  
 الشانته من باب السباع حکایت کرد یکی از بزرگان کان کنج بغداد که من در بغداد همساری و دلال  
 کردم و یکی از تجار اسان با من معامله داشت و بروکان من نشستی با مال بسیار و من مال شهاب چنانکه بر سال از او  
 بوجه همساری چندین هزار درم من رسیدی و وجه معاش و سبب انقراض من از وی بودی کمال بوقت موسوم او  
 نیاید و سبب تاخیر او آن منفعت از من باز افتاد و احتیاط نام و واری فاحش در حال من پدید آمد چنانکه تحت برین  
 متوالی و متواتر گشت و اوام بسیار بر من جمع شده و بدان طریق تا مدت سه سال نیاید و من در دکان فرو ختم  
 و از بیم قرض خوابان متواتر می شستم چون سال چهارم وقت موسوم شد که من از حال خراسانی استخبار می کنم شاید که آمده  
 باشد و حال من بسبب آن نیکو شود بسوق محلی آمدم و شخص کای آوردم و بکلیس نوی مرا خبر داد و بهنگام بازگشتن کناره  
 و جله رسیدم چون ایام تابستان بود و هوا شدت گرم من بخطر آب و جله شستم تا سوزش آتش اندوده و پیش  
 افتاب بدان کشته کردم و چون از جله برآمدم و پایی برخاک نهادم و در می کلن باجم سپید و از زیر آن دوا را  
 رسیدم من به در پوشیدم و آن دوا را بکشیتم بهیچانی از زیر آن سپردن آن بکشیتم بر بود بر کفتم و در زیر جابه  
 نهان کردم و بخانه آوردم چون بکشاندم و روی هزار دینار زریافتم بسبب آن زرقوتی در من ظاهر شد و با  
 خدا بیغالی عهد کردم که چون حال من نیکو شود خداوند این بهیچان را طلب کنم چون باجم تا مدت آن زردار بود

مراد و طلب

اسارت  
بر کوهن

دلال

و محسوس

دربان باغ  
نمونه و کوهان  
چرا که از آنکه نه گشته  
اماد در حال انصاف  
و در بیکار چنانکه  
بسیار فروم  
باغ و فتن کینه و با کس  
مهربان

# وزد کرکسانیکه از حادثه شهنشاک نجات یافتند

۲۱۳

سج  
نفع و سود

شوکلین

کفایت و سرعته  
و به آن که برکت

بد و سالم و کار خویش را با غنایان قرار داد و در دکان بکشد و در زرق و برج برین بکشد و در دکان  
دو سال سرمایه من چندین هزار دینار شد و چون موکم حاج در آمد من تعریف به بیان و معرفت خداوند آن بجای آوردم  
آنکه پیشان نیستم گیر و زبرد دکان نشسته بودم مردی بنام باموی بالیده و عالمی رتولیده و جامهای خلق پوشیده  
و شوکلین و متغیر و از فقر و اضطراب روی طلبه کان بردم که گران یکی از سالکان خراسان است قصد کردم که در حقی  
بد و دهم او بدانت پشت بگردانید و بسرعت هر چه تا سر رفت من در شک افتادم و در عقب او بدویدم  
چون نیک نگاه کردم آن باز دکان خراسانی بود که مرا هر سال از و چندان به غفلت رسیدی من از حال محبت  
بماندم و کفتم ای فلان این چه زنی و بیاد است و ترا چه واقعه پیش آمد و انال و منال و خوبی جمال تو کجا رفت و  
گوییست و گفت حدیث من دراز است و حادثه من با شکیب و فراز من او را بمنزل خود بردم و بحاجم فرستادم  
و دستاری لطیف و دراعه لطیف در و پوشانیدم و چون از طعام و شراب و صیانت و آنچه از لوازم  
آن باشد برداشتم التماس کردم که سبب تغییر طالع خود و موجب زوال آن تقریر فرمای گفت حال من در زشتی و نیستی  
بر تو پوشیده نبوده یکسال بر عادت ستمه استعدا آمدن اینطرف میگردم که روزی امیر شهر ما را اطلبید و  
جوهری قیمتی دارم که جز خلیفه را نسیاید و آن با یقینست مقدار کف و سنی و بمن سپرد و گفت وقت زعفران با خود  
بر و در آنجا خلیفه بفروش و نسخه از اقسام قماش من داد و گفت که بعضی از بهای آن این آفته زانو باقی را نقد بفر  
من آرومن چون آن جوهر را از وی بستم بفرمودم تا از پوست بهیانی دو خلتند و صفت آن بهیانی که  
باز یافته بودم گفتن گرفت و گفت که جوهر را در آن بهیانی دو ختم و هزار دینار زعفران نیز در آن بهیانی کردم  
و بر میان بستم چون بغداد رسیدم بجزیره شوق یکی بدجله فرو رفتم و در آب شستم برین آداب بر آمدم بهیانی  
در انوضع فراموش کردم و نادیدم و در آب و دنیا چون بنیاد آید بطلب بهیانی بداموضع رفتم باز نیافتم  
و من این مصیبت را بر نفس خود و قتی ننهادم و با خود اندیشیدم که قیمت آن جوهر سه هزار دینار پیش باشد  
سه هزار دینار زعفران مال خود با میر شهر دهم و بر فتم و حج بگذارم چون شهر خود رسیدم سه هزار دینار زعفران به میر شهر  
فرستادم و کیفیت واقعه بالا شرح دادم امیر طبع در نهایت مال من کرد و گفت قیمت آن جوهر سه هزار  
دینار است و بفرمود تا مرا بگریخته و بر قدر مال و منال که داشتم و در تعریف من بود از ناحی و صامت

از آنکه  
باید که  
مست  
لطیف  
بست

# بایستم فرج بعد اشد

۲۱۲

عقار  
ملک و شاع  
و قریه  
سپهشاه  
کوا بهرین  
شمارت  
شاد شدن  
خراید کسی

از من بستند و با انواع ضرب و قید و تنگی تعذیبها کردند تا بر عجز و صلیع و اسباب خود نیز استنهاد کردند  
و بدو تسلیم نمودم با وجود آن بهفت سال دیگر مرا مجبوس کرد و درین بهفت سال با انواع شداید و اصناف محن  
معاملات کردم تا امتثال مردمان شفاعت کردند و مراجعات دادند و چون خلاص یافتیم از سختت اعدا در شهر  
خود مقام نمودیم و آنست که دوروی بدین شهر آوردیم و نزد تو آمدیم تا با تو مشورت کنم که در کدام کار عرض کنم  
که مالا بدی بمن رسد و محتاج سوال نشوم کفتم ایفلان خدای جل و علا بعضی از مال تو بتورسانید و لتور از حلقان بی  
نیاز گردانید آن بهمیان که تو شخصش کردی نزد من است و آن هزار دنیا بمن برگشته ام و با خدا بیعتی عهد  
کرده بودم که هر که وصف بهمیان بگوید ما و رسام بخوایسم و کیسه که در و هزار دنیا بود و سپاردیم و پیش  
بهنا و مگفت آن بهمیان بعینه بر جای هست کفتم بست او لغره برد و ساعتی بهوش بختا بعد از آن برخواست  
و خدای را سجده شکر گنجی آورد و گفت اکنون بهر مای تا آن بهمیان را بیاورند من بر فتم و بهمیان را نزد او آورم  
کار دی بجو است چون کار دآورند سر بهمیان را بشکافت قطعه یا قوت سنج مقدار کف دستنی از روی پرده  
آورد و چنانکه خانه از شمع آن روشن گشت و آن خواجه که بدان قانع بود که جامه یا قوت یا بد چون آن یا قوت  
یافت شکر بسیار گفت و دعا کرد و بر هیچ التفات نمود و کفتم ز بر گیر سو کند خورده که الا بمقدار بهای استری  
و وجه نفقه راه بر گیر و بسیار جهد کردم تا سیصد دنیا بر گرفت و باقی بمن بخشید و اسعد ادب و جانه خویش نمود  
که شاید کارش استقامتی باید چون بمهر یافت بسرعت هر چه تا متر بخراسان رفت چون سال دیگر شد باز آمد حال  
او بیکوش شده و بیروت و نعمت رسیده با آنکه سالها گذشته بود سبب آنرا پرسیدم حکایت کرد که چون باز گشتم  
صورت حادثه را با بزرگان و اعیان شهر گفتم و آن یا قوت پاره را بایشان نمودم و ایشان التماس کردند که ما  
نیز دایم شکر آید و قطعه یا قوت را بدو نمودند و صورت ما جراد ابروی عرضه داشتند و از روی درخواست کردند  
تا در حق من شفقت فرماید و می لطف فرمود و آن یا قوت پاره را از من گرفت و فرمود تا هر چه از من گرفته  
بودند باز بمن دادند و بر علاوه از خاصه خود نیز آنها را فرمود و از من بکلی خواست و من با بود دل خوش کردم  
و حال بر تبه اول رسیده و بر سر تجارت و حرفت خود رفتم و این همه بیکرت امانت و دیانت تو بود و فضل  
عاقل و عیجالت متعطف کرد و بدان که تا تواند کرد و عالمان نکرد و امانت از ایشان قبول کنده و بهم در اول

# در ذکر کسیانکه از حادثه سهمناک نجات یافتند

۲۱۵

اول که تخلف قبول امانت کنند بطایف و محاسن عمل در دفع آن کوشند چه اگر سپار شقت کشند و تحمل کنند و در تشریف  
 آن کوشند و وافر و افی باریس پار و منت پذیران نباشند و اگر غلطی بدان راه یابد و از گردش ایام اگر عرض  
 تلف و هلاک گردد و او را در آن باب مواخذ و معاقب گردانند و بلکه قیام بازیت او از جمله واجبات و اندیشه  
 در باب خرابیهای امیر شکر کرد و در بعضی نمکوم نظم رنهار کن رسیح عالم بر کر نو قبول سیح امانت مستم و خلی  
 مکرودی با فرط شهادت و زراعت که باز در بی صحن مهوری اعزاز پنی و اعانت منت بود و بر زوایح  
 از راستی تو و دیانت و در کم کرد و خود با نند کوی که نو کرده حیانت اینجا بود و امید اعزاز اینجا رسد  
 از و امانت اول جو قبول آن مکرودی خود را زبده کی صیانت دوم آنکه اگر نقطه یابد و کم کرده کسی بد  
 او افتد و ندان طمع بد و فرو بر دود بان غیبت بر گیرد که بخداوندش رساند و مال کسان بر خود بشیرن گردانند  
 و روی بر خداوند مال چون باز طلبه ترش ندارد و یقین داند که حفظ امانت و صیانت و دایع از خصال کرام  
 و شیم شرافت است و کشته و بخداوند رسانیدن را ثواب بیشتر است و از سران برخواستن بر جریضان و ثواب  
 تر لاجرم تا کسی را کمال عقل و وفور خرد و علویت نباشد برین حضرت قیام نماید چنانکه گفته ام نظم روزی جو باز  
 یابی کم کرده کسی را از راه که مشو بسلاست بد و رسان از راه فاده باشی کم کرده عقل خویش که کم شوی زرا  
 بکم کرده کسان تاویل کن کن که کم روزی منت بکان فتنست سوی حجم از راه پسان بر شاه را عقل رود  
 شاه عقل علم راه پسان رونند خیسان و نا کسان کم کرده تو حکمت و عقلست باز جوی زان سان که ال شده  
 جویند این جهان الحکایه التاسعه من باب السالبع مردی از اکابر تجار حکایت کند که سالی از سالها  
 غنیمت زیارت کعبه معظمه و حرم محترمه کرده بودم و ثروت بسیار و نعمت پیا در شتم از آن جمله میگویم که  
 مقدار سه هزار دینار ز رواج اهر روی کرده بمیان بسته بودم در مرحله از راه حل با دیده برای قضای حاجی شتم  
 و ناگهان بمیان زمینان کشاده شده و بغیا و مرا بعد از آن که چند فرسنگ از آن منزل فته بودیم باید آمد  
 و مراجعت ممکن نبود من آن را و دیت شدم نه خدا بیقایی و با خود گفتم چون در طریق افتاد که مقصد مسجد  
 و مشاعر عظم است و مقصود رضای خدا و زیارت مصطفی پس حق غر و طلبا بوقت افتخار و حالت اضطراب  
 هوش و بد و فوات آنال خپان بردل من اگر کرده اند کثرت در حال من سیح خلل راه نیافت چون حج

تخلف قبول امانت

در باب خرابیهای امیر شکر کرد

مقدار سه هزار دینار ز رواج اهر روی کرده بمیان بسته بودم

# باب هشتم فرج بعد از شدت

۲۱۶

بر من کشید و در این  
از من جدا کردند

حکمت  
کیا شنید  
سازگار  
کارگاه

و بر سر  
سعی  
کدر و تیره  
و بر سر  
علاقت و  
سر زدن

بگذارد و بدو وطن مراجعت کرد و روزگار بر عادت خود و جو غافل آغاز نهاد و دور بای حوادث و طغیان  
بر من کشید و من نتوانم از غنای کشت و وقایع مگر آنکه متوالی شد و از آن همه مال و منال جاه و جلال هیچ نماند  
ثروت بخت و آن عزت بذلت مبتذل گشت و از خجالت اولیا و شگفتی اعدا و زوال و ظهور احوال  
از وطن آواره و در سفر عاجز و بیچاره شدم و با هیچی در دور و دور پرکار و بیهوش گشتم و لنگت چنانچه در سفر می گشتم چون  
دولت و اقبال بی اقبالی و محنت و رنج در بدر می گشتم و آن سرکشی بشی بدی رسیدم و عورتی که داشتم  
با من بود و از مال و بیوی بخت و مالک و نیم نفره پیش داشتم و بشی تار بخت بود و با منی بخت میبارید و کار  
سرا و خراب در آن ده بود با من رفتم و آن عورت که حامله بود در آن خرابه بار نهاد و هزار خرد و پادشاهان بار  
سنان بر گردن من نهاد مرا گفت ای فلان همین ساعت جان از تن من بیرون شود بیرون رو و چیزی طلب کن  
که من اندکی بدان فوت یا بجم و گردن همین لحظه هلاک شوم من در آن تاریکی افتادم و چیزی از آن جان بخت در وقت  
حساب و خرد و خراب بدر و کان بقالی رفتم و بسیار نصرت و زاری نمودم تا در بکشا و بدان و مالکی و نیم نفره  
مردمی روغن رنیت و صلبه بچو شنید و در شکر کرد و بمن داد من بار گشتم و خواستم که بجای خود روم چون  
نزدیکت کاروانسرا رسیدم پایم بغریه و بیقیادم و شکر و بخت و آنچه در بود بر بخت چندان رنج بد  
من رسید که فوق آن تصور نبود من از زندگانی خود سیر شدم و از غایت اندوه و صحرای بیابان و بیابان و بیابان  
بر روی خود میزد و میگریستم و فریاد میکردم و در آن نزدیکی سرای بود که دیوار بای بلند بر کشیده و منظر با  
جواب افراشته داشت مردی از در بچه از در بچه ای آن سر بیرون کرد و با من آمد و گفت این چه دلم  
و عوفا هست که خواب برین حرام کردی و پیش بر من معصی کرد ایندی من قصه خود را با او شرح دادم و گفتم  
این همه شغب و بکا از برای دانی و نیم نفره است و غیر این سر و گفت محنت من اگر چه بدرجه کمال رسیده  
تا آنکه سر زدن او زیاده گشت و اندوه من اگر چه از حد و دو غایات تجاوز نموده بود اما بواسطه توجع او  
افزون شد گفتم ای فلان خدای میباید که این قدر مال را بر من قدری نیست اما بر خوشنیت و رزق و فرزند  
خود که اندک زنگی هلاک خواهند شد رحم می آید و سوگند آن باد کردم که در فلان سال که بچ دفعه بودم و نعمت بسیار  
داشتم در فلان منزلی میانی که معذرا سر بر از و پند زده و جابر و یوا فیت و را بجا بود و از من کشید هیچ تفکر در آن



# و در ذکر ساینکه از حادثه سمناک بجات یافتند

۲۱۷

در آن کرم و موت آن را در دل من بیچاره ای انا امر ضرورت و در ویش و فروماندگی من بدبخت رسیده است  
 که برای و منی و نیم نفره این همه فوج و زاری میکنم از خدا ایستای بر من و از روی سلامت و عافیت خواه و مرا چندین مرتبه  
 کمن و محترز باش تا بهم چنین حالی که من گرفتار شده ام نشوی آن مرد چون این سخن بشنید گفت چگونه بمیانی بوده است که  
 از تو گشته من و دیگر بار بر سرین شده ام و کفتم من پدید بود که در حالت مرا چندین مرتبه نشکر و وی و سخن سر و کفتم کن  
 افشوس میداری و چه فایده باشد نصفت بمیان گفتن که چندین سالست که کم شده است پس اندوهناک شدم  
 و بر فم چون کامی چند پیش نهادم آن مرد از سر پیر و ن آمد و مرا آواز داد که بیا و بستان با من گفتم و با خویش کفتم که مرده  
 میدید دست مرا گرفت و گفت لایقه را با کفتم تا صفت بمیان را با من شرح بدهی خلاص خود را از و چاره بدست  
 الا که صفت بمیان را با او بگفتم چون فاع شد م بسر ای در رفت و مرا گفت در ای و پرسید که زن و فرزند تو  
 کفتم بخلان کار و اسرار علایمان را بفرستاد تا ایشان را بیاوردند و در سرای حرم بودند و بعد از و تا اهل و عیال او  
 بجهت حال او قیام نمایند و آنچه آن طفل و مادرش را در آن حالت بکار آید ترتیب سازند و پیراهن و از او را و جیب و  
 من بیاوردند و در من پوشانیدند و مرا بجام فرستاد و بنحو ترین و بهی انشب بگذشت چون با د بر خاتم خود  
 در راهیتی بر چه تا مترو آسایشی بر چه کا م را فم گفت روزی چند در اینجا باش تا عورت روی صحبت آورد  
 مدت ده روز در اینجا بودم و نهم روز ده دنیار و وسیت دنیا بمن دادی و من از بسیاری لطف او بآن  
 همه سرزنش و استهزا که اول کرد و تحیر کا بدم بعد از آن گفت چه کار توانی کرد و چه پیشه داری کفتم مردی با زرنگ  
 بوده ام و در خرید و فروخت مرا بصارتی باشد گفت ترا سرمایه بدیم تا بشیرکت من خرید و فروخت کفتم فرمای  
 راست و وسیت دنیا زربیاورد و بمن داد و گفت هم اینجا بیج و شرا میکن من از خوشدل شدم و آن زن  
 بستند و بدان تجارت میکردم و بعد از هر چند روز سودی که حاصل میشد می آوردم و پیش او میدادم چون  
 حالت حال من را معلوم شد در خانه رفت و پیر و ن آمد و بمیانی پیش من نگاه کردم گفتم بمیان بود که از من فغان  
 بود از عافیت شادی منی کردم چون بعرض آمد کفتم ابتدا اندک این جان بمیان من است که در راه کاه فاده بود  
 ای فلان تو فرشته از فرشتگان یا پیغمبری یا پیغمبران گفت فی من آدم و بمیانی پیش من نگاه کردم گفتم که بجات یافتند  
 بمیان سبکایم جان شب که نشان بمیان را با من شرح دادی خواهم که در حال بمیان را بتو بهم برترسیدم که

البته

ز غایت  
 تخفیف سخنان  
 من آسان  
 و فرخ  
 عیش  
 شاد

می

از او میش

## باب بیستم فرج بعد از شد

از شادی برك مخافات و راضی و هلاک شوی لهذا بدین پنج هزار و زده دنیا رو بیت دنیا رو میدادم حال بود  
 دنیا را مال خود بطریق قرض بود اوم اکنون بمیان خود بکیر و مرا بجل کن من هزار بمیان بر کفرم و ز قرض او را دادم  
 و او را شکر کردم و دعا کردم و ایستاد راه بساختم و بولایت خود رفتم و حال من بعد از آن بر روز نیکو تر شد فصل  
 مرد باید که در میان ثروت و نعمت و حالت جاه و مکننت پیوسته از زوال و انتقال خائف و محترز باشد چه  
 ممکن بود که آن روز که این تر باشد و آن ساعت که خود را ممکن تر شناسد و آن محله که دولت را کاکا تر نماید و دولت  
 بخت و شادی هم و غیا بقریب بدل گردد چنانکه آن بزرگواران و من و یغیغی بگویم نظمم بر که مغرور مال جاه بود  
 بشکست از خوش پال بود حزنه اند و بر بر که در انسان سکت چو با فضل و رجوال بود بر که در زیر چیزی کی دارد  
 همه دم پشت چشم چو دال بود و آنکه همچون الف نذار و هیچ چون الف لازم کال بود نوز دولت ثابت میماند  
 که از این طبع محال بود صبر را شام در عقب باشد روزی شب در انتقال بود ماه را که چه دیده شب بدر در  
 محاشن مگر چه حال بود آفتاب میسر از دواج بهم پس از استوار زوال بود سبزه از نیکت محمود زد شود که چه  
 سر سبز و با جمال بود زندگی راست مرکب اندی و چه عرش هزار سال بود بعین از بقا امید میر که بقا وصف ذوالجلال  
 دوام آنکه مرد اگر چید یکتا باشد که و را و آن محنتی تصور توان کرد و اسباب فقر و احتیال چنان دست در یکدیگر داد  
 باشد که کوه بان پایدار شود و فرج و خلاص امید قطع نکرد اند چه ممکن است در حالتی که حادثه او سخت تر باشد  
 و او از سخت امید خدا یقینا لطیف سازد که شب محنت او بر روز مبتل گردد چنانکه آن بایندگان را چنانچه بدین  
 معنی گفته شده نظم صبر کن در بلا که صابر صبر تطلب نظر باشد اول صبر اگر چه چون صبر است شکر کن که خوش شکر باشد  
 شب هم که چه در باز بود صبح شادیش برتر باشد که که رفت از سرت خوش باش که پای کله چه سر باشد  
 بشیر بخیر بود که چه میل منبر شرب باشد الحکامیه العاشرة من باب السباع عصری حکایت کند که در بهیاسی  
 من جوانی بود از خانه مجد و شرف و دودمان فضل و کرم و آبا و اجداد او از افضل کتاب و اشرف اصحاب  
 و او این بوند و نعمتی فاخر و مالی و اخرا و از پدر میراث رمید و آن مال با نمان مطر به مردان شاهر  
 و در میان ظریف و نه یکن کریم سیاه و شراب و آنچه از لوازم آن باشد صرف کرد چنانکه از آن مال مود و ش  
 از خلیل و کثیر تر سیح نماند و احتیاج و افتقار او به آن انجا مید که میفرمود تروی می گشتند و چوب و درخت

# در ذکر سنایکه از حادیه سمناک بحالت یافتند

۲۱۹

و اجماع را میفرمود و بدین از یک خانه که در آن نشسته بود هیچ کاند و دوستان و دوستان و همسایان ترک بخت  
و میخواست او کردند از جلالت آنحضرت که حریف شراب او بود و یک حکایت کرد که عید را که مدتی بود که آنحضرت  
او را حاضر کرده بودم و از معاشرت او انقباض نموده نبرد او رفتم در وسط فضل بهار و شاد و غایت قوت  
سر ما را در یافتیم نهاد در خانه خراب خفته و پاره پله کنه که خوشنمالی بوده بیخلاف آورده و در زیر خود  
و پاره از بر زخویش پوشیده مرا از انحالت او رقت آید بروی شغف نمودم و کفتم چگونه گفت که چنین  
که مشاهد میکنی کفتم هیچ حاجتی داری گفت اگر باشد با معاف آن قیام خواهی نمود کفتم آری و بعد از ششم که بخت  
از حاجات و نفقه چیزی خواید طلبید گفت حاجت من آنست که مرا از دکان مطربه بری تا او را به بیم  
کرستین آغاز نهاد و آن زنی بود که این جوان بروی عاشق شده بود و قامت مال و منال و ثروت و نعمت  
بر روی خنج کرده من بروی خنجر دادم و در حال بخانه خود رفتم و دستی جابه بیاوردم و در رو شناسیدم و او را به کام  
بردم تا سر و تن بشت و بخانه بردم و طعام و شراب و بخور پیش او نهادم چون از آن فارغ شد او را نزد آن منصف  
بردم چون منصف او را بد انحالت بدید شکست کرد که حال او هوای پذیرفته و کار او نطاس یافته و بهمه حال برای او  
تکفله و هدیه آورده باشد با نباشت و انبساط کام او را استعجال نمود و او را حائل پرسیدن گرفت من مصدق  
حال آنجا که بود با وی تفریر کردم و تا با آنجا رسانیدم که جاهای او از نیست که پوشیده است چون بر کیفیت حال  
و قوف یافت بوی گفت بر خیز و برو پیش از آنکه خواجمن پاید و ترا به پند و چون چیزی نیارده باشم  
کنه و گوید که بچه سلب او را با بخانه داده پائین نشین تا من بر آمیم و از با هم تا تو سخن گویم آنجا به برو  
و پسر و نام و نظر بشت تا او بر آمید ناگاه آن کزیک را بی حفاظی بران داشت که فرمود تا کاسه بکهای  
سرد شده بر سر او ریختند آن جوان از نزدی آن حرکت چون پنج بهر دو از رشتی انحالت بدست و پای میزد  
خوار و غل و خیران و بیدار از آنجا برخاست و بهای با گرست و گفت ای فلان بخت بدان حد رسیده که بخت  
ناجایان و قربت بدکاران تو به کردم و تا مرانده کی باشد پس از آن کرد این طایفه که خود من بروی ظرف و فوس  
کردن گرفتیم و کفتم اکنون تو به میکنی که بر صحبت هیچ قدرت نداری و تو به چه دوار درین حالت که توانی داد  
بخانه او بروم و جاده خویش را پیش چون کردم و او دیگر ما را در بهمان خوابید میان همه شد من از پیش او پسر و

شسته  
میدرسید  
خوشنم  
کنه و ناخج  
از قسم بنده و چشم  
در لحاف و غریز  
کنند

سکینه  
بخت  
بخت  
بخت  
بخت



# در ذکر کسانیکه از خادشه سمنگت بخت یافته

۲۲۱

که من کردم با و دارم که نعمت آری بر گزینش که مرا عموش کنم بخت کردم و لطف تو بپای دست گفت گفتم ای من و رفتم ای من  
و حال تو متوسط و خندم از آن مالهای بسیار که لطف کردم زیرا که در از آن بخت آنچه از علم و شجرت باور دار  
و احوال مردمان و عادات ایشان باید و آنکه ما بر یکی زندگانی بجه و چه باید کرد بخت آید حاصل شده است و حمد میکنم  
خدا را که باز اینقدر فرس و ثواب و آلت و اسباب عطا فرمود که محتاج بنسیم و در نظر با اگر چه در غایت کمال نیست  
اما بقدر کفایت و جمال است دیدی که آن زن سطر به که لغت بر او با دامن چه معامله کرد گفتم آری سگ خدا را بتا  
و نگاه که آن محنت پایان رسیده آن طبیعت بسراحد و شجره دولت و عروس مقصد در بر آمد و متقاضی اقبال بردارد  
پرسیدم که سبب وصول این نعمت چه بود گفت هم در آن روز که تو از من باز گشتی جز او ندید که سپهر غمی و بنگلای پیرم بود  
در قصر فرغانه یافتند و چهل هزار دینار را ایشان ترک ماند که بشیر آن بن رسید و بن بچیان در میان پیچفته بودم که خدای را  
سگ کرداردم و از بند ز و اسراف تو بکردم و در ترتیب سبب عاشق تامل و تدبیرش که قسم هزار دینار در تعمیر این  
سرای صرف کردم و بهفت هزار دینار فروش و آلت و کینرکان و غلامان و مرکب و آنچه دیدی بخریدم و دو هزار  
شخصی که امین و معتد بود و بر عفت و امانت او وثوق تام داشتم و آدم تا بشکرت تجاری نمکینده و ده هزار دینار در  
زین مدفون کردم تا بوقت احتیاج مرا ذخیره باشد و باقی آنچه ماند اسباب و ضعیف خریدم که از غله آن بر سال انقدر  
که اخراجات را کفایت باشد حاصل شود و زندگانی در رفاهیت و خوشدلی میکند و چنین که می بینی و تا شتر غنی  
آن باشد که بعد از این با تو و کسانیکه از جنس تو باشند اختلاف ندارم و معاشرت کنم و بغیر خود تا مرا از خانه بیرون کردند  
و دیگر نیز خویش را نهذا فصل در حیثیت چند فایده است یکی آنکه مرد باید که بر جای و ثابت رایی باشد و دل  
ار دست نهد و بصحبت زمان و دل داری ایشان فرقیه نشود و بروفا و ایشان اعتدال کند و دل در پیوند و دل ایشان  
نه بند و شقیه زلف و حالشان نشود که ایشان مال جویند نه کمال بر طلبند نه بنسیم خواهند نسیم که از آن ندوستی تو پایا  
کنند و اگر نسیم نزد دل انهر تو چون سپرد اند که در بند تو باشند و در بند تو نباشند چنانکه گفته شده و علم و دل بر آن و بکنند  
تا تو اندر جها بکنند و فاشان که کرد دل بجای که زخم پشت او دو تا بکنند شرط خوبی همین بود که گان خربند نیک  
جز آنکه که چه پسین بر بدنی زرویم حاجت بچیس روا کنند و رکنی را شک دیده چون در یا خوشتین با تو باشند  
طبع خام ناک و رو دکان کسان رسم خود را بکنند و دوم آنکه از صحبت زبیر ناسپاس حق شناس که حریف کاسه دیدیم

رضایع و زعمایا

# باب نهم فی ج بعد اشته

کاس باشد خرد کند و از موافقت ایشان حساب بگیرد و بر موافقت ایشان دل نهد که آن جماعت چون همان  
 مان بر پا ایستند و چون کاسه برای شود باز در یک نشینند و چون کاس برای هر چه روبرو کردند و چون سکت بر  
 لقمه که بگویند نفس خلیل ایشان را میل باشد بر پیش ایشان باشد که بر بقای رئیس و رعایت کاس پیش از آن کنند  
 که حیانت اراض نفیسه بر دوستی که واسطه آن کاس و کعبه باشد از آن کعبه برده و نزد هر مودت که علت آن  
 و چون بود آرام مودت بر محبان و هر زمره که برای طعمه یا تو بر خوانند آیت و داعی و در خوانند و در معنی میگویم نظم  
 زمره اموس خوار و ناشناسند این خزان که برای لقمه بپزند چون سکت سوی تو دل کنند از مهرت این قوم حکم  
 خواندن سنی که کشان بر کرد و یکدم از پهلوی تو بسته دارند در عینت در شست و پرده در و چه خند اندوز  
 بودی کل در روی تو سیم که چون ارشاد اکتساب نفی و شرفی حاصل آید در خج و اتفاق از بند و اسراف و بهره کار  
 و اتلاف محترم باشد که بجا که لقمه بر خیال داشتن و در مراعات و واجبات تقصیر کن از جمله حضايل نمید و افعال  
 اسراف و تبذیر از این بجهان داند و خیر لامود و اسطهار کار فرماید و در آن گوشت که از جمله والدین از الفقوا لم یفر  
 و لم یفر و او کان بن ذلک قواما باشد و فرمان لا یجعل یک معنولک الی عفتک و لا یبطل کل البطل متحمل شود که  
 آن جوان در آن مال مورد ثواب این سنت سلوک داشتی چنان مذلت بنایستی کشید و این همه محنت بنایستی دید  
 و درین معنی میگویم نظم چنانی که خود بهره تغف نیست اسراف عادت اشرف که چه اسراف نیست اندر خیر  
 خیریم نیست هیچ در اسراف و در باش از تنگ و تبذیر ناشوی از بلای فقر و حاف دست بیدار و خربندی  
 وقت خرج اردی تو خود الصاف اعتدال مزاج مرد را بر باند ز عاقبت و شاف الحکایة الحادیة عشر من  
 بابک التسایع آورده اند که در روز که خلافت المعتمد بالله مردی از بازگانان را مال بسیار برامری از امر  
 لشکر معتمد جمع شد و آن امیر در ادای آن مال تاخیر و تعصیر میکرد و معطل داشته و بران صاحب حق تحاف و استهزا می نمود  
 خدمت آن بازگان بجهت استیفاء حق خویش بر در سرای خلیفه نظم داشت و بوزیر عبداللہ بن سلیمان عرض داشت  
 و تمامت از کان ملک و قواد و حجاب و مقربان حضرت رجوع کرد معصوم و بجهت زبویست بعد از آن باز  
 چنین حکایت کرد که چون از جواب ما امید کشتم و طمع از استخلاص مال و از جمله وسایل و مزایع بر گرفتیم دوستی از دوستان  
 مرا گفت ترا بدایت کنم بخشی که مال تو بتمامت حاصل کند و تو محتاج آن کردی که از کسی دیگر آهانت خوابی و مرا بخوا

و در این کاسه  
 از کاس است  
 در وقت  
 و بهرین  
 که از کاس  
 میخیزد

# در ذکر ساینکه از حادثه سمنان نجات یافتند

۲۲۳

پیش گرفت و با خود بسوق الشماره نزد خطی که در مسجد نشسته بود و حیا طاعت میکرد و قرآن میخواند و بان حیا طاعت جاری می  
 شرح داد و حیا طاعت چون این سخن بشنید در حال برپایی خواست و با ما روی میزانی میزد و چون نزد یک رسیدیم من  
 باز پیش کریم و با آن دوست گفتم بگو که پیری کردی که مرا و خود را و این شیخ را استخفاف و استهزا و ضرب و شتم و صغ  
 نمودی جمله ارکان مملکت و وزراء و وساطت کردند نزد او مفید بنود شفاعت این شیخ را چه اثر باشد آنده و سخن  
 و گفت باک نیست حاجت من شود و منظر عباس الطف حق تعالی را در حق خود بواسطه این شیخ حیا طاعتی و چون بدو سر  
 امیر رسیدیم غلامان و خدمتکاران او آن شیخ را بدیدند تعظیم و احترام نمودند و مقتدا کردند که دست او را بوسه دهند  
 و گفتند موجب تحقیر شیخ چو به است و مراد چیست اگر مهمی است که ما بکفایت آن قیام تو اینم نمودن اشارت فرم  
 و اگر بخواهی امیر احتیاج است شیخ بسلامت در رود و بنشیند چند آنکه امیر باز آید و سوار شده است و سپرون رفته باز کار  
 میگوید که من چنان که اگر امیر ایشان نسبت شیخ بدیدم امیدوار گشتم و در رفتم و بنشینم چون امیر باز آمد و حیا طاعت را بدید اعظام  
 و اگر امیر نمود و متعلق هر چه بنامه سجای آورد و گفت بگو که ما آنکه اشارت فرمائی که مراد چیست و مقصود کدام است  
 ما در حال اقبال و انقباض دنایم شیخ مطلب را بیان نمود و گفت همین بختی که ما را ای برادر بکنداری و او را ازین قید سیر  
 آری گفت و آنکه که من جز اینچ هزار دنیا و نقد ندارم این مقدار را همین بختی تسلیم کنم و بختی باقی طلب اولاد و اسباب  
 رهن میدهم و شیخ را بر زمین نشاند میگوید و این مرد دیگر که حاضر است که اگر در دست یکاه ادانایم و وی وکیل باشد  
 آن و در حال بجزار دنیا بگذارد و در از او باقی طریق رهن زیاده از آنچه مرا بر وی ثابت بود بیاورد و تسلیم کرد و ما  
 خوشدل و با مقصود باز گشتم چون حیا طاعت مسجد اورسایندم تا مدت آن مال پیش او نهادم و گفتم من از حصول این مبلغ  
 نو میدگشته بودم بركات قدوم تو باز بمن رسید مرا چنان میاید که هر قدر دل تو بخواند ازین اموال بگیری گفت  
 بگوئی را که با تو کردم چه رفعت بکافات میکنی و در حق من گمان بدی سیری خدای ترا بركات و با دمال خود بگیر و باز کرد  
 گفتم مرا اینجا حجت دیگر مانده است گفت بگو که من آنکه ما بس حکایت کنی که بچه سبب بود که این امیر سخن حکایت در باب من  
 سموع نداشت نه ازان و وزیر نه ازان ارکان دولت و ترا طاعت داشت و فرمان بردار شد گفت ای فلان  
 چون برادر خویش رسید مرا ازین پیش از کار باز دار در التماس الحاح کردم و بر در خواست علاج پیش آوردم گفت  
 من هر چه چهل سالست که درین مسجد نمودنی و اقامت میکنم و معاش من از حیا طاعت باشد دیگر روز کارشام بگذارد و دم داد

اعظام  
 بزرگ که در  
 بزرگ داشتن

انقباض  
 زمانه را بگذرد  
 و در دست

# باب هفتم فرج بعد اشدّه

۴۲۴

کوفه  
باده فراخ و  
بزرگ باکونه  
که شاه راه  
باشد و کوفه  
را بخت  
بازشود  
دوین بدون  
شدن بدین  
بهرگز که اگر

شبنج  
بدوشت

افون  
امروفران

شارع  
راه بزرگ

باین  
خوف هم جدا  
بسیاری

مسجد پروان آدمم، بخانه دوم در میان کوی ترکی دیدم که درین محفل وثاق داشت مست بر در سرای ایستاده و دست  
در عورتی صاحب جمال ده میخواست که او را بر سرای خویش برد و آن عورت فریاد میزد و اشق میگرد و میگفت که از  
خدای شرم دار که تو بر من بطلاق شو کنده خورده است که بی اجازت او از خانه غایب باشم و زاری و پنداری میکرد  
من چایدم و از آن ترک و درخواست کردم تا ترک العورت کند ترک و بتوسی در دست داشت بر سر من  
و سر مرا بگشت و مرا بغیراخت و عورت را بجز در سرای برد و من بنزل خود رفتم و چون از سر و جاستم و دیگر باز  
مسجد آدمم و کاخ حقین گذاردم و جماعتیان را با خود و فرایش گرفتم و بدر سرای آن ترک آدمم تا باشد که آن عورت را  
از دست انظار خلاص تو ادا نمود و چون آواز ما را بشنید جمعی از غلامان و اعوان پروان آمد و آنها بانگ  
بر آنجا رفت زدند و چوب در ایشان نهادند و از میان آن گروه مرابضات متواتر و صفعات متوالی مخصوص کردند  
و چندان زدند که بهوش نقیادم و بمسکین مرا بر گرفتند و بخانه بردند و شب گذشته بود که بهوش آدمم از غیبت  
و صلابت و یانت و ظلم شنیع که از آن ترک مشاهده کرده بودم خواب و آرام از من بر مید باخود گفتم که ترک است  
باشد و اوقات شناسد بر خیزم و بانگ کار کویم چون بانگ کار نشنود شک کند که روبرو او العورت را اطلاق  
کنند و باشد که از آن من سلب افون او شود و لهذا ما آن کوکلی و خسی نیز از جیله سرپون رفتم و بر باره شده و بانگ  
کار گفتم و مترقب و مترصد شدم و چشمم بر راه داشتم که اگر العورت از آن سرای پروان دیدها و الا قامت نیز  
کویم تا بصباح مستیق گردد و آن مظلوم را خلاص دهد چون من بانگ کار گفتم و خطه بر آمد دیدم که شارع پر از سواران  
و مشاعلی و شموع شده و از هر جانب آواز میدهند که این که بود که این بانگ کار گفت و گجاست آنکس من از بالا  
مناره آواز دادم که من گفتم و یکت من اینجا یک گفتند فرو آئی و فرمان خلیفه را اقبال فرمای باخود گفتم خدای فرج  
آور و فرو دادم بدر را دیدم که حاجب خاص بود و در محفل بروی بود ایستاده است جمعی غلامان با و می آمد و او را  
نزد امیرالمومنین المعتمد باقیه بر چون نزد خلیفه رفتم مرا گفت چه بران باعث شد ترا که مر و ما را معذور کرد اندک  
بجفتن بانگ نماز بوقت تا خداوند خست پیرون آیند و روزه داران را راکل و شرب و روقتی که مباح است است  
کنند و عشا نازک حواف گیرند و پاسا بان بچل بخواب مشغول شوند گفتم امیرالمومنین مرا از باس خود ائین کرد اند  
و بجان نهاده و بدنا صورت حال چنانکه هست بر برای او عرض دارم گفت ترا امان و او من خصم زن و ترک





## باب بیستم فرج بعد از سختی

با این نشان محرم نباشد و اگر احیاناً تحمل بدانی یا متعاسات مستغنی باید کرد و از سختی بوی و قاعده مصطفوی صلی الله علیه و آله  
 که با او نبی مثل او نیست قدم بپایین بگذرد و بعضی شناسد که عاقبت انصاری مصفوی باشد و از ایشان محرم است  
 محمّد است سبب جاء و رفت دنیا و آخرت کرد و چنانکه آن مؤذن را گشت که افتال فرمان ربانی و انقیاد حکم نیکو  
 کرد که و لکن منکم امتی یعنون الی غیره یا مردن بالعرف و ینون عن المکرر کجای آورد و مقتضی الفاظ در بار رسید کاش  
 و خلاصه موجود است صلی الله علیه و آله که افضل العباد و قلعه الحی عند سلطان جابروان قتل صاحب ذاکت خود شهید فضل جا  
 حیات نمود و در معنی میگویم نظم بهترین صفت اهل دین را جز زام معروف و دنی مکرر نیست هر که او نیست اندرین حلقه  
 را اهل دین جز که حلقه بر در نیست در بهار صفاء و دوشه صدق شایخ دین را ازین دو به بر نیست لاجرم نیست نیست  
 ایازا چون درین عدل نیست سیوم آنکه پادشاه باید که چون بر ظلمی توقف یابد و برستی مطلع کرد و او مظلوم  
 و انصاف از ظلم نباشد و در عدل کجایند و دست ظلم بر بند و تا افعال امر بانی که آن الله یا مبر بالعدل و الاحسان  
 که فرموده باشد و از فایده عدل ساعه خیرین عبادت منته محرم کاند و پیوسته مصلحان را دست گیرد و معتمد از اسیر گرفته و  
 تا دوش پدید آید و دین معنی میگویم نظم ایراد که خسروی داد است بهترین صفتی از او داد است ملک اگر نبی  
 مثل سراسر باشد و او را اساس بنیاد است هر که در بند او داد و دل از نعم در دو کلیتی از او داد است احکامیه الیقین  
 عشرین باب السالاج ابو سکین الصدق از جمله خفیان بود و مجلس بیرون الرشید حاضر شدی گاه بودی که غریب بود  
 و سماع بوی رسیدی و گاه بودی که محرم با کشتی از حبه آنکه از اشاع خفیان و اشاع ایشان بود حکایت کند که بشی مار بنحو  
 چون در رفیق پرده او بخت بود و او را پس پرده نشسته بود و مارا بیرون پرده نباشد نه خادمی بیرون آمد و سخیل بن حاج  
 مقدم و اسامه خفیان بود و فرمود تا قوتی سماع کند و مضمون این اشعار بصورتی خوش و آهنگی دلکش گفت اینها تو گفتی کن  
 دمی بیکدیگر می گویی که زول فرود شدی می سازد سبزش منظم در پی ساد بر که ز گانگم بیرون نظر زمینان که من بزم کن  
 دیوانه ام بی حاکم خدام بیرون آمد و گفت هر که از شما صوفی میداند بخواند ازین دهره هر که صوفی یابد است بگفت همان  
 که او را طرب نیار و در پی سپند خادمی بیرون آمد و روی آورد و گفت یا صدقه اگر تو صوفی حیوانی خواند بخوان  
 این آغاز کردم و آنجا عجب کبر و از انقام من بر گفتن صوفی که از جمله استادان و مقدمان ز سپندید چون تمام کردم خادم  
 بیرون آمد و گفت عجب میفرماید چنانچه یا صدقه احادیث کن من احادیث میگویم و ایشان در کتب می فرودند تا آنکه بگفتند

# و در ذکر کسانیکه از عبادت و تهنن کلمات یافته

۲۲۷

چشم بعد از آن خادم بیرون آمد و گفت بر خیز و بخت طیفه در ای تاسماع کنی در موضع که نظر تو باشد بر خیز و در رقص و  
 حرکت میخیزان بیرون پرده باند و من سه نوبت دیگر انصوت را اعات کردم و هر نوبت طیفه بر لغزیر انداخت  
 اجنت با صد و چون طیف خدای تعالی در حق خویش بواسطه تحنین طیفه و کرامت اصفا که از سر رضا در ای میداشت  
 ملاحظه کردم که تمام امیر انصوت را حدیثی کشف شد و در تعجب چون این سخن شنید استحقاق فرمود و گفت بسیار چه دار  
 که تمام من بنده کی از آل زبیر بودم و خیاطی میگویم و این مردان بدو درم میدادند و از آن زمان بیکدرم و دیگر  
 دو درم ضربیه من بود که بخواجه می رسانیدم و دیگر و اندو درم ضربیه نقد کردم و چون از کار فارغ شدم صدقه آن کردم  
 که بموضع روم که آنجا جمعی از میخیزان باشند تا صوفی بشنوم که مرا بر تاسماع اصوات میخیزان و اقباس از ایشان بشنوم  
 بود چون نزدیک بر که مهدی رسیدم کنیزکی را دیدم در غایت سیاهی که سبونی بر دوش داشت و باب آوردن  
 میرفت و این صوت را آواز خوش در پرده راست و آنست بلند و نغمتا متناسبه و اصول استواری میگفت چنانکه  
 من از لذت تاسماع آن مدبوس نشدم گوش فرا بی او دیشتم و استراحتی سمع میکردم تا در دیده انصوت را از رویا دیدم  
 کنیزک باز پس گریست و مرا بدید بفرست داشت که عرض من چیست گفت منماید که مدبوس تاسماع این صوت  
 و لا و بر و شفیه نغمتا این سرود طرب انجیر شده که تمام آری و الله گفت سخن این تربت و آنکه در وی حقه است  
 و اشارت بر مصطفی صلی الله علیه و آله کرد و گفت که تا دو درم ندی اینصوت نیاموزی من در حال آن دو درم  
 ضربیه را بدو تسلیم کردم در حال سوز دوش فرو گذاشت و بکیورت و پشت و مرا توفیق کرد تا آنکه یاد کرشم پس  
 برخواست و آب بر کشید و بر رفت چون از چشم من غایب شدند انتم که بکدام طرف رفت و انصوت نیز مرا فراموش  
 گشت هم سخن و شعر چنانکه گویا بر کشیده ام و تحیر ماندم و در بدترین حالی نزد خداوند کا خود رفتم و ضربیه طلب کردم  
 ندانستم که چه جواب گویم چون تلخ در سخن من مشاهده کرد در خشم شد و مرا صد تازیانه زد و فرمود تا سروریش مرا بشنود  
 و در ابتداء طعم من که چهار کرده مان بود و آنشب از من باز گرفتند و ازین همه رجحان که قاسات کردم بدل نماند اثر و ترو  
 محب را از فراموش کردن انصوت نبود و آنشب را در سخت ترین غمی و معتبرین ممتی بروز رسانیدم چون بامداد  
 شد انتم که آن کنیزک را که طلب کنم به انوضع شدم و نظر بانیادم تا وقت که بیک کنیزک را دیدم که می آمد چون  
 مرا دید و تحیر و بدقت بنماید که انصوت را از فراموش کرده که تمام آری و صد تازیانه نیز خورده ام و سروریش را نیز

خداوند

بر که  
 حوض آب

استراحت  
 و در ده گوش  
 بعضی کی و شن

تعمیر داد

لحن  
 او از خوش که بلند  
 باشد

تعلیم  
 در دهان که این  
 سخن و ترو  
 کاشه

# باب بیستم فی بیان حقیقت

تبراشیدند و دوش گرفته خفته ام گفت ترک این بخت کن و الله گناه و دادم و غیر مذبی از من نشوی انعم الله الله  
 از خدا ترس و در و انداز که با من جان محافظت رود که در روز رفت گفت تو ای نوکند مرا شنیدی و بر رفت  
 کفتم بخدمت بر کن رفتم و مراض را نیز زبانی بدو درم بر من گذاردم و بدو دادم چون آغاز گفتن صوت کرد و آفتاب  
 سیاه آمد کفتم دو درم را من باز نه نداده گفت تا صد بار نشوی ترا بیا دکان و پشت و آفتاب را صد بار  
 با من عاده کرد ما بر شدیم و آن نیز یک بر رفت چون روی جدا شدیم و دلگشت و پریشان نزد خواجه خود رفتم  
 چون نظر خواجه بر من افتاد گفت ضریب بیا کفتم بشنو گفت چه بشنوم آنچه رفت با تو دیروز گفت بودی  
 در حال آواز بر کشیدم و آفتاب را چنانکه یاد گرفته بودم بکفتم خواجه را بغایت خوش آمد گفت و الله که من  
 شنیدم انتم که تو بدین خوشی و دلگشی سرود تو ای گفت اما آنچه رفت انصرب و بکنجه و بکلین باز پس نیاوردی و الله  
 نافع نباشد اما مطلقه تو را بفرمایم تا علی الله و ام جور سانه و ضریب هر روز را از تو اسقاط کردم و دیگر از تو  
 اگر چه عود با من و عیالم از کسکی طاقت نبرم چون حکایت را تمام کردم خلیفه فرمود تا جمیع رؤسا و اکابر بخوانند  
 که حاضر بودند چون ابراهیم و پسرش اسحق و ابن جامع و سلیمان بن سلام هر یک را هزار دینار بدادند و مرا پنجاه دینار  
 بداد و گفت چهار هزار دینا عرض آن چار دردم است و یک هزار دینا عرض آن صد تا زیاده و انشب محمود  
 جمله استادان از حضرت بزرگم فصل ایجابیت مشه است جماعتی را که در کسب هنری و احراز بقی و تمهاسانی  
 و مضرتی شوند و در علمی شریف و فنی مهذول نمی برند که همه حال اثره آن در دنیا و آخرت بدیشان رسد و بر خود  
 آن پنج پیش از وفات بپند چنانکه شقی که او بسکین در نظم انصوت کشید اگر چه حرفی حقیق بود ضایع نماند و من  
 سعی کفتم نام نظم نیک آموذ هر چه آموزی و هر چه بد خواندش بد آموزی دانش اندوز شو که در دو جهان حیات  
 بی بهره دانش اندوزی شاه با جمل حبیب بدبختی بنده با علم کسیت به روزی هر که در علم برده شب بخوابد  
 از آن پنج بر خور در روزی که همه مطهری و سخن کسیت بهم بیاید بعد از روزی الحکایه الله الله حشر من باب  
 السابغ اسمعیل بن جامع السهمی در علم موسیقی استاد و ماهر بود و تقدم او در آن میوه بر ابل هر چه ظاهر حکایت کند  
 که وقتی در که را اعصار تمام روی نمود و یمن من از بسیار خالی شد و راه فرا پیش و یمن و بسیار بد شتم با ابل  
 عیال میکرد از آنجا بدینجا میآورد که درم میگردانید و از خانه بیرون رفتم و در ملک من شته درم پیش بود که در این

حضرت  
 در بیان حقیقت

ماهر  
 استاد کار

در بیان حقیقت

# دزد گرسانیکه از حادثه سهمناک نجات یافتند

۲۲۹

دو استین و اسلحه گریزی را دیدم که در پیش من میرفت بود و در دوش و بصورتی خیزین و دلکس با من مصمون نرم نمود و کیفیت لظم  
 پا و ستان کنم درازی شب که ایشان همی کنند کجایت ز کوهی بیدار بود و درازی شب خبر خفته از آن دراز  
 کی در آن کجی شادان شوید چون که شب آمد برای خواب من در غم که باشد از چشم من هتی کرد در طریق عشق مرا بر روی  
 کنند باشند به شب از غم سپار چون همی چون بشنیدم آن سماع خوش کللی را فرود گرفت و کجرف باید من نماند لظمی  
 گزینک بیدارم که رویت بگو تراست یا آواز ت خوشتر از لطف کنی و افادت غالی الصوت را عادت فرما  
 گفت منت دارم و خدمت کنم آغاز کرد و بنابر بار بار اول خوشتر و دلکش تر چون خاموش شد از کمال حیرت الصوت  
 مرا و یکبار به فراموش گشت من در شایش و کشتن و بغیر و دم و کفتم چه باشد اگر از تو فیاض کجبار دیگر تر بخاموش صوت دل  
 و طرانه طرب با کجی نشوی و روی ترش کرد و چنین در بار آورد و گفت عجب بیدارم از آنکه یکی از شما پایید و کینه کت مر و نا  
 که بروی خضر به موی طوف باشد از کار بار دار و از شغل مانع آید من دست در استین کردم و آن سه دم در دامن او افتادم  
 و کفتم خضر چه امر و از این زرب کداز این صوت را بمن بگوین کن تا یاد گیرم او بگرفانی و گراستی بر چه تا متر آن در دما را از  
 فرا گرفت و گفت تو میخواهی که بسده دم از من صوتی یاد گیری که بدان صوت سه هزار دنیا بستاند و چند بار دیگر  
 تا من یاد گیرم و شادان و خوش دل باشم و با خود چند کرت مکر کردم تا مهر شد و محمد گشت و از آنجا قصد بغداد  
 مکاری مرا بدو راه بغداد فرود آورد و دو خود بر رفت و من در شهر رفتم و ندانستم که کجبار و دم و بکه الجارم و در کدام  
 مواضع کنم چون از جبر کد گشتم و بشارع رسیدم زو کیت سرای بنی ریح مسجدی دیدم بنا بی مرتفع و عارتی خوب بهشت  
 و زینت آراسته با خود کفتم شاید بل این مسجد جماعت بزرگان و معاریف باشند و در مسجد رفتم وقت نماز دیگر بود که  
 و با جمعا بودم تا آنجا که نماز ختم نیز گذاردم و بغایت دلگشای و متوحش و محموم بودم و اهل مسجد بگشتند  
 مردی ماند که نماز بیکبار در جمعی را دیدم که در انتظار او بر پایی بستهاده اند و او چند رکعت نماز زیاده از دیگران گذارد  
 و سلام باز داد و وی بمن آورد و گفت پسندارم که تو مردی غریبی من کفتم آری گفت کی بدین شهر رسیده و چه محم است  
 و چه صنعت دانی کفتم امروز نماز دیگر بدین شهر رسیدم و ما درین شهر منزلی و مسکنی نیست و خویشی و آشنائی ندارم که  
 بنزد او رویم و نیز صنعت من صنعتی نیست که با اهل صلاح و ارباب زهد و تقوی متشک تو انم نمود و گفت صنعت تو  
 چیست کفتم من بنی و مظهرم و در آن خوه مهارتی نام دارم و در آن باب بصارتی کامل چون بن سخن بشنید بشعیل سخن

# باب نهم فرج بعد اشد

۲۳۰

و بر رفت و ازان گمان که با او بودیدی را فرمود تا ما من طاعت نمایدن پرسیدم که این مرد چه کس است گفت این سلام  
 الابرصل است از جمله خاص و متقربان طایفه و این شخص که طارم من بود مرا بگوشتی بر دار کوشکهای دارالحفاظه و از مقصود  
 بگذرانید و مقصود دیگر ساینده و مایده آراسته با لوان طلسمه و انواع ابا با که بر مویاید پادشاهان باشد پاور و دید  
 از اکل فارغ شد معنول و طیب و طعنی تطیف قیمتی پاور و زنده و برابر مگر بنی نشاند و بسیاری حلیقه بر زد و بد  
 و انتم که سرای طایفه است که او از گیسوی شوم و بر چند سرای و حجره بگذرانید تا بسیاری رسانید که بیشتر آن  
 از کنیه بود و مردی دیدم نشسته و بر بطی بر کنار نهاده و سه کنیزک بدست راست او نشسته و بهر یکی بر بطی افروخته  
 مراد بد تجرب کرد و به پلوی خود جای داد چون ششم در برابر آن مجلس مجلسی دیگر دیدم آراسته و معلوم شد که جمعی از انجا  
 نشسته بودند و اکنون برخاسته اند و پرده دیدم او نیمه من ششم و با خود کفتم مصرع تا خود نکات از پرده چه آید  
 بیرون هم در حال حادی اریس پرده بیرون آمد و آن مرد را فرمود تا عاغا کند از عاغا و صوفی و بیخی گفتن گرفت  
 که من ساخته بودم برین اشعار که بدین مضمون بود نظم میلی زفته بر کرد و نشسته بر ستور بی خرد و بی پرده خوش دید  
 افتاب چون ایوان دویده و ترسان همیره در افتاب صحرا باد و دشت و شتاب ایضوت را بر بطی  
 اصابت و اصول را و اما مختلف و دستانهای پریشان بر چون فارغ شده همان خادم بیرون آمد و کنیزکی را که  
 به پلوی او نشسته بود اشارت کرد تا نوبتی سماع کند او نیز صوفی که هم من ساخته بودم گفتن گرفت حدی راست تر  
 از آنکه آن مرد گفت بران اشعار که ترجمه آن نیست نظم امیرانی که نیست در روی خرا و وحشی و آمو و خجیر آن  
 جامعیت باشد که برد رخشان از دلم عا و زخیر آن خادم باز آمد کنیزک دوم را اشارت کرد او نیز صوفی را  
 که حکم الوادی ساخته بود آغاز کرد بران اشعار که بدین مضمون بود نظم و الله که میدانم تا صبر من اندر بجز اشت  
 فرون آید با عشق فرون کرد که صبر کنم بگو ورنه چه عجب باشد که زانکه دل عاشق و عشق فرون کرد و چون این صفت  
 تمام کرد خادم دیگر بباره بیرون آمد و کنیزک سوم را فرمود تا سماع کند آن کنیزک صوفی که ساخته بود گفتن گرفت  
 بران اشعار که ترجمه آن نیست نظم گذر بر آن بت جیتی عامری کردم که از صفراخ او رشک برکت با نیست  
 درید پرده ما چون نظر بر و انداخت بخی گفت بگو با و طلست جواب دادم و کفتم خدات توبه دبا و من منتیم  
 ولیکن نفیم از نیست بعد از آن خادم دیگر بباره بیرون آمد و آن مرد را گفت تا نوبت دیگر سماع کند و او صوفی

مقصود  
 حجره بگوشت  
 مایده  
 خوان پر از  
 طعام و  
 نعمت  
 از آنکه  
 از آنکه  
 از آنکه

در فکر کسیکه ارخادش سهمناک سجات بقند

221

صوتی از آن من که بر شاعر عربین ربیع ساخته بودم کفحن گرفت و ترجمه آن اشعار بابت نظم دل بختن بر زبان  
اسماست که که از بر دوازدهم و او تازد بحجیم و گرد آن آهوش چو عاری نیست ز شیر مردان و این هم کثرت انداز  
علاوه شده و روی نورانی چو آفتاب که انشیب جامی سازد بعد از آن که کثرت اولین را خادم گفت تاسع کند  
او بدین مضمون شروع صوت کفحن گرفت نظم را کنار با یکی کرد سر نش گفت که ام باشد اندر زمانه کم حواست  
ز بهار سی بخش ارجی بی مزید ماکر کیم جای بابت محترم ماست و میثوم ز مردی هبل و موت کر عامل و ملول  
شوند از فنا درم بهیم مرگ دوست باز و از آن رسید ایشان زیند ویر چو میخیزند غم بعد از آن که کثرت  
و دوم را خادم گفت تاسع کند و اشعار می بدین مضمون کفحن گرفت نظم دوستی کردم چو خالص بوی اندر دو  
باز بر گشتم چو با بر کس شدی میخته حوض اگر چه بود چون آب خود در خام شد نیست نادر کشود ویران بش  
ریخته بعد از آن خادم کثرت یک یوم گفت که تاسع کند او آغاز کرده بدین مضمون صوت کفحن گرفت مبت پس از  
او بر ملاک پیش آید چو یاد کردم از بر دلم شود آسان باز خادم بان مرد گفت که تاسع کند از صوتی گفت باین مضمون  
نظم با در بر ویش چون باشد شمش کز شمش نیانی بسکند کاشه یا بنام نیک میرد بچو شیران محترم یا شود بر از روی خوش  
خود کاشه بعد از آن که کثرت اولین صوتی دیگر بگفت بر اشعار عام که ترجمه آن امنیت نظم چون هست ترا مرگ راه  
سواری گذار که همراه رود با تو پایده که بر د و نه زل بر د آن مرگ هستی ورنه بگرم باشی تو داد بداده بعد از آن  
کثرت دوم صوتی دیگر بگفت بر اشعار عربین مهدی کرب بدین مضمون نظم آه ز ندیدی آنکه درین گشت بی ثبات  
صوتی بگویم آمد کای عمرو و سکینه خا بنده مال مال ندایم هیچ چیز فریاد رس که ما بیتی تعجیم اسیر پس از آن که کثرت  
عربین ربیع صوتی بگفت بدین مضمون نظم مرا بر مرده خوان و قوف افتاد کاشی که بی پرده رخ هر یک بخجی بود و  
ماهی مرا شناخته گیرند و پس گویند بایاران که جز بی عزیزان مردم که در دست در راهی پس کاشی بصد بخند  
میترسی که بغیر بد کسی را بگو و عذر ناکاشی چون هر یک از شما بگفت تاسع کند و دستم که بعد از این نوبت من باشد  
را گفت بر بطر بر گیر و خان پرده باز چنان کردم خادم را آمد و مرا اشارت فرمود من بر بطر بر گرفتم و انصوت  
اولی که آن مرد مجمل بی اصول گفته بود باستانی هر چه تا من بگفتم و چون آغاز گفتن کردم از خد و حاشی جمعی از  
هر گوشه با تاسع از صد یک من آمدند و چون تمام شد خادم هر دو آمد که این قول که ساخته است گفت

این کتاب در دو مجلد است  
مجله اول در بیان کلیات  
مجله دوم در بیان جزئیات

قول من  
سبطاح محمد  
موراز سید  
دور اعمار

# باب هشتم فرج بعد اشته

۲۳۲

ما بگشت و بیرون آمد و گفت دروغ میگوئی این قول این جامع راست و چون دور در گذشت و ما بر دیکر نوبت  
 سماع بمن رسید من انصوت دوم را که هم از آن من بود و ایشان گفته بودند عادت کردم ایشان تعجب نمودند و  
 من سوال کردم که راست است چون گفتیم که من ساخته ام همان مکتوب کرد و گفتند اسمعیل بن جامع راست من گفتیم  
 اسمعیل بن جامع چون این سخن بیان را اندم بیرون الرشید و جعفر بن یحیی البرکی را دیدم که همچون آفتاب و ماه که نگاه  
 انخاب بیرون آیند از پرده بیرون آمدند فضل بن ربیع پیش آمد و اشارت کرد که خلیفه است من در حال من بودم  
 و سر تافخ با همان رسانیدم مرا گفت این جامع توفی گفتیم بنده خلیفه افشستند و مرا فرمودند تا بنشینم و احوال  
 پرسیدند من بخوابم بود عرض داشتم پس اشارت کردند تا بر سر سرود گفتن روم من انصوت را که از آن کنیزک بنده  
 یاد گرفته بودم با مصابت و اصول هر چه تا من گفتیم خلیفه را بغایت خوش آمد و اشارت بجای کردی که خادم کیسه  
 هزار دینار در آن بود سپارد و بمن داد و گفت انصوت را باز گوی من نوبت دیگر گفتن گرفتم استادانه تو و  
 بنائی ترا باز اول و چند نغمه و رنجه در افرودم و اینک پرده بلند کردم طرب و نشاط ایشان زیاده شد و  
 سخنین و سخندان افروزدند و بهم اشارت بدان خادم کرد و او کیسه دیگر که هزار دینار داشت سپارد و بمن داد  
 و من در زیر آن نهادم و خدمت کردم بعد از آن فرمود که بر صوت که بخاطرت میرسد گوی من جمله اصوات  
 و الحان که شنیده بودم که مانند آن وقتی شنیده است گفتن گرفتم که کنی شب از رومی روز منم شود و صیقل  
 صبح رنگ شب از آئینه روز بر آید گفت امشب ترا بسیار خست دادیم همان صوت اول را یعنی صوت آن  
 کنیزک را که ترا کن چون با گفتیم بفرمود تا هزار دینار دیگر سپارد و بمن داد و چون سه هزار دینار در زیر  
 نهادم سخن آن کنیزک که گفته بود که بدین صوت سه هزار دینار بخوابی ستم ایا دادیم کم نظر خلیفه برین افتاد  
 مرا دشنام داد و گفت چرا بستم میکنی کفتم الصدق من بجایه وقفه را تا ما شرح دادم از قول آن کنیزک تعجب نمود  
 و برخاست و در حرم برخفت و من ندانم که کجا روم زد و فرشتان پادند و مرا بمهرائی بدند که خلیفه فرخنده  
 تا بتجهیز من فرستادند و هر اسباب و آلات و زینت و ثیاب که لایق جلباء و ملوک و مذماد پادشاهان  
 باشد در وی مهیا کرده من نماز و دیگر در بغداد شدم و رویش و میکن که از امتعه دیونی سیج ندانم و با داد که بر خور  
 از جمله اکابر بغداد و متمولان و قریبان حضرت بودم فضل انجلیکایت محض است بلکه چون در غلی شروع خواهم

مکتوب  
 بسته  
 خندید



# در ذکر ساینکه از حادثه سهمناک کجاست یافتند

۲۳۳

قصه در  
کتاب  
تاریخ  
خاندان  
زیر دودان

خواجه کرد و پادشاهی طایفه خاندان بهر حق و ضابطه قیام نمود و در آن گوشه که بعضی از آن خرافات و نهایت  
بر سره دوران علم مبرک و دانا مقدم بودن خود را بر اهل آن خرافات ظاهر کرد و اندک چاکه بهر سبیل بن مایع کرد و اگر چه بدتی  
محمود بود و چون در صفت خود مایه بود از اهل انحرافات و خرافات دست در یکد کرد و اندک تا در کمال اهل  
و مرتبه بلند دست آورد و من و منی بگویم نظم اذ آن گوشه تا تمام کنی چون نمودی شروع در بهر ری تربیت کنال  
معنی اما برادر و برادر کار بری نفع نمید کسی در آخر کار هر که اندک شد بر ضرری در بهر ریج بر کار آن حلقه است  
اندک بهر کشاده وری مشاغل روزگار اگر با عینیت ز بهر نیت به در و نثری در بر هفت فلک شود و اقی بهر  
و ی است چون قری که سر از تاج میشود با قدر به تاج بهر ندید سری توارنس بهر پیاده شو که چه از تو شود و ملول  
حزنی بهر اهل عصر دانی حبسیت با تو گویم ازین اثر بهر ری روی رنپا و دیده کوری نغمه از غنون و کوش کوری  
الحکامیه الرابعه عشر من باب السابج آورده اند که ابو اسحق بن برمه رامردی پرسید که بچه استحقاق تو عید  
الواحد بن سلیمان بن عبد الملک را باین صنون من گفتی نسبت کیر و اینم بهر تو در حلق آب شیر نیم ار چه چون نگرا  
ابن برمه گفت اگر خواهم که صنایع و کماست مکارم اورا شرح و هم دراز کرد و دو کو تا بی عمر به بیان آن وفا کنند  
اما کمترین صنایع از صنایع او مختصر ترین مگر منی که در حق من از رانی داشت بگویم و آن اینست که در آنوقت که ایت  
مدینه بقول او مشرف بود من از جمل جماعتی بودم که ند ما و جلسا را بودند و از نو اهب حمام و صلوات عظام که  
در حق من مبدول میداشت در رفاهیت بهر چه تا مترو غد و عیش هر چه کا تر و زور کا میکند زاندم تا آنکه اورا از  
مدینه معزول کردند من کان بردم که هر که والی مدینه باشد ما من بهان طریق اعزاز و اکرام و لطف و انعام مسلوک  
دارد و بهر نیت مقام نمودم و ما با دو و شبا کا نبرد آن والی میر فتم تا آنکه بهر چه در زور کا عید الواحد من کرده بودم  
کماست خج شد و در تریب رایت و توجیه و طیفه فرو ما ندیم با خوا بهر خود درین باب مشورت کردم و از حضرت  
و خیر کشایت نمودم گفت این مره اختیار بدست که ملازمت عبد الواحد ارتک کردی و دیگر از اشل او  
پنداشتی اکنون دوا آنست که هم البجاد و کنی و دست در دامن او زنی تا پیش ازین چون استین سر کرد آن ناستی  
و سر از گریبان رفاهیت براری کوشم من اینجا با خراجات ضروری در مانده ام نفقات راه و زرا دور احایان کجا  
آرم گفت من مدتی مدتی دارم بودم داران باب صرف کنی و من دامن بهر و ختم فراد و راه رفاهیت کردم

تاریخ  
عین حیات

# باب هشتم فرج بعد اشته

۲۳۲

روزی بدش آورد و روزی نامشاهی بد سر امی عبدالواحد رسیدم فرود آمدم و راهی به مسجد بخوابیدم و در مسجد آوردم چون نمودن بانکت نماز گفت عبدالواحد در آمد چون از فرض و نفل و مستحبات سپرداخت روی بردمان آورد و با هر کسی سخن می گفت در آن حالت نظرش بر راهی و رحل من افتاد و گفت از آن کیست من برای خواهم و دشمن نبوسیدم و گفتم از آن بنده هست این بر نه گفت یا ابا اسحق چگونه و چون بود حال تو در این من گفتم بدترین مالی در وطن و خانه مقام متعذر گشت و چاره بدستم بخاک که روی بخدمت تو آوردم چه دولت روی برگردانیده بود و محنت و بلا متواتر شده دوستان از من اعراض کردند و دشمنان شامت نمودند و هزار عید و جهد خود را بخدمت تو رسانیدم آب در چشم آورده گفت حال تو باین حد رسید گفتم بی و آنچه اظهار کنیم پیش این است گفت خوشدل باش و بیج و اندوه از دل سپرون آروغش من پس سر جان که پیش او نشسته بودند در حال کمال و صباحت و جمال و ملاحه اشارت کرد بر سر برای خواستند با هر یکی بسته سخن گفت بر فتنه اول کی میاید و خادمی با او بود که کیسه زبر بر سر نهاده بود بیاید و آن کیسه را در کنار من بر بخت پدرش از تو پرسید که چندان است گفت هزار و هفتصد و نیار و امد که در خزانه پیش این رزق بود پس از آن پرسیدم بیاید و خلایق با او بودند و در باره بروش گرفته همه علی زمان و خزان او بود روی پدر کرد و گفت والله که از حلی اهل حرم هیچ باقی نگذاشته اند و پس بر سر بیاید و دو خادم با او بود هر یکی بسته از جامه ها که اوج پوشید پیاور و و پیش من نهاد پس روی من کرد و گفت یابن بر نه ما را تو عذر میخواهی و از تو شرم میداریم از غلط اندک و بسیاری بیج که بتورسیده است و بعد گفت که قطع کرده معدود دار که در آخر سال آمده و اموال با بقضا و حقوق سالیان واحد قاصد مصرف شده و خزان اندک که بر تو ایثار کرده ای چیزی مانده است و حاکم نواله است که از کوی خود بر آورد ایم و شری است که از زبان خود باز گرفته ایم اگر بوقت ارتفاع این بختیم نموده بودی باقی عمر تو را بی نیاز کردی پس گفت ترا سجد سوگند میدهم که همین خطه باز کردی و توقف کنی تا اهل اعز خویش از مشقت انتظار و محنت فتره چند روز و بنگین شود و بر بانی پس بر خواهم تا رحل بر راهی ننهد و رحلت را مستعد شوم در نامه من کن نیست دید که ضعیف شده است گفت در شتر تو بیج قوت مانده است پس غلامی را بفرمود تا بختی از بختیان خاص او بپارد و بدین تسلیم کرد و من به نجی خوشدل می پیش از آن نفهم که بدان همه نعمت پس بفرمود تا نامه شکر گیر یاوردند و آنهار از آن علی وزیر و جانی را

عبدالواحد

صبا

رحل

# درد ذکر کسانیکه از حادثه ستمناک نجات یافته

۲۲۵

و زاد و راه کسار کرد و ایندند پس از بندگان خویش دو غلام من بخشید تا در راه خدمت کنند این کسب کورست  
 از کارم او پس از اقامت یکینده که چنین گریه را بشنایم و چه عجب اگر از خوف مخافت او خود در کوه کوه و تابان  
 قراج چه رسد فضل در چکانیت قبیاست بران که در جهان سرور از مدح و ستایش الا که بران بستند و در واد  
 هر دو عاوشا و مدح و اطرا که اهل کرم و قنوت و در باب سخاوت را گویند و من درین اثبات بگویم نظم به عاوشا  
 سر باشد هر که بخشنده و کریم بود ز کریم امین و غنی کرد و آنکه با احتیاج و هم بود سجده شی خیزنها بخشنده هر که در  
 کورست قدیم بود جز با بل کرم مشور راجع تا تو را که نفیتم بود احکامیه الحامیه عشرین باب الساج حسن بن  
 سهل روایت کند و چنین گوید که ابو غانم بر شته بن امین در اول ایام مامون مرد با من چنین حکایت کرد که بموکلما  
 الهادی قریب و خاصمی و شتم و از جمله خواص او بود و ما این همه از و تحیر و خالیف بودم زیرا که کثرت اقدام او  
 بزرگشکفت و مادر و غایت جرات او بر بنب ارواح میداستم پس بگرد و وقت نصف النهار در غایت شد  
 که ما را بخواند و من نیز چیزی ننخورد و نه بودم از غایت خوف و بیبیت او لرزه بر اندام من افتاد چون دیدار  
 رسیدم مرا از چند سر اکبر آیند تا بنزدیکت سرای حرم و در سرای بردند که او شسته بفرجه حله نزدیکار  
 دور کردند و مجلسی عالی گردانیدند پس مرا فرمود که برو و در ابر بند و بازای از استماع این سخن خرم من زیاده شد  
 خوف من بیشتر گشت بر ختم در برستم و باز گشتم پس روی من کرد و گفت پیوسته میرسم ازین سکت طبعی منی خالی  
 بر می که او را هیچ کاری نیست جز تضریب و تخریب کوهن میان من و اعیان شک و دوجه قواد و دعوت کردن  
 ایشان بخداوند خویش هر و نصرت دادن از من و میخواهند که مرا بکشند و او را بر سنده خلافت نشانند عیال  
 که امشب بروی و سر هر و ن را نزد من آری و چون بدو رسی در سرای او را بگیری و سرش بر گیری و اگر برسی  
 که در اینجا میسر نشود رسالت من بدو رساننی و او را بجزرت من جوانی و از آشنای راه بسرای خویش بری و  
 سرش برداری و در حال پاور می را بنشیند این سخن متحیر باند کم نفهم امیر اجازت میفرماید تا چیزی عرض کنم دست را  
 که بگویم یا خیفه هر و ن برادر است ازیک پدر و یک مادر و ولیعهد خلافت است بعد از تو اگر این علم  
 بفرمانی اول از خدای عزوجل چه عذر آوری و دوم مردمان بگویند گفت اگر آنچه مودم کنی کردنت بزم کفتم  
 سمعاً و طاعه فرمان بردارم بعد از آن گفت چون ازین کار فارغ شوی باید که بزندان بروی و بر کس از فرزندان

کتاب

فصل

در بیان و خالص

نکات

در بیان

# باب پنجم فرج بعد اشد

۲۳۶

علی بابا بیرون آمدی بعضی را گفتی و برخی را در دجله غرق کردی گفتی فرمان بردارم باز گفتی چون ازین محل فرج  
 شوی چنگلی شو و عثمان را فرمایش کردی و کوفه بری و هر که از عباسیان و اتباع ایشان و مخالفان و متصرفان با او است  
 بیرون آری و باقی کوفه را شش درزنی تا تمامت اهل آن از مردوزن و حرد و بزرگ و در اینجا بسوزند و هر که از اینجا  
 بگریزد بکشی و هر ساقی که منوخته باشد خراب کنی چنانکه در کوفه یک تن زنده ماند گفتی اینجا او ندانم اینجا دشت سگرف باشد  
 و بیتی عظیم گفت آری ایشان دشمنان ماند و شیعه آل بابی طالب و بر قنقه که در ملک ما انجمنه شود و هر خون که  
 ریخته کرد و سبب ایشان باشد و ازین که فرمودم چاره نیست و بهر حال آنچه گفتیم باید که با تمام رسانای گفتیم بعین  
 و اگر اس فرمان بردارم پس گفت باید که امشب ازین موضع بیرون بروی تا آنجا که یک نیمی شب بگذرد و بعد  
 نبرد و بیرون روی و از روی غار کنی و بر تیر تیر چنانکه فرموده ام تا فرسای من متقبل شوم که جهان کنم و او بر جوت  
 و میرای حرم در رفت و من بر جای تحیر و متفکر ماندم و شک کردم که بهین بخت بفرماید ما را بگیرند و قتل کنند و یا  
 کار بدیگری رجوع نماید چون ازین آثار که است و اطلاع مشاهده کرد و یک دو نوبت را می اورا تخطی کرد و  
 فرموده است که ازین موضع بیرون بروم و غرض او آنست که این سرکشوف کند و دو خدا میداند که در دل داشتم که  
 از اینجا بیرون بروم و بر مرکبی راهوار نشسته سرخود گیرم چنانکه او نداند که کجا رفتم و مال و ملک و زن و فرزند  
 جای بگذارم تا آنچه گفته بود بجا نیاید و چون او در حرم رفت من منظر قتل بنفسم و از غایت اندوه سر بران  
 انحناء نهادم اتفاقاً پنجم و از خواب بیدار شدم تا آنکه خادمی بیاید و مرا بیدار کرد و گفت حلیفه ترا اینجا از فرمان  
 او را اجابت کردم و از شب نیمه گذشته بود و گفتیم تا آنکه او آئینه را جعون بهین بخت قبل من امر فرماید یا فرمان داده  
 و کلمه شهادت بر زبان را ندادم و میرفتم با خادم تا نزد یک پرده حرم سر رسیدم آواز زنان و سخن گفتن ایشان  
 شنوادم با خود گفتم مگر میخواهد که مرا با لزام و محبت بکشد که در سرای حرم روم گوید که ترا اجازت داد که بخدمت  
 درائی و بدین بهانه خون مرا بریزد من بیرون پرده بایستادم خادم برخیزد گفت اندر ای گفتیم تعوذ با الله من  
 درایم و کسی را زهره آن بود که اندر اید خادم الحاج کرد من با و از بلند و غلبه گفتم بجای سوگند است که اگر من  
 درایم تا آنکه حلیفه را بنفسم و آواز او شنوادم که چه مرا پادشاه کردی چون من این سخن گفتم حرم سر آوازی شنیدم  
 که یا هر نه بیا که من خیز را مودا و اقد برکت افتاده است و ترا برای آن خواندم که در آن سخن ماندم در رفتم

تخلیص  
 از حلقه  
 و از  
 حلقه  
 و از  
 حلقه

# در ذکر گساینگه از حادثه سهمناک نجات یافت

۲۳۷

برده دیگر کشیده بود و او در پین برده ایستاده مرا گفت موسی برو و خدا تعالی تو را بجمله مسلمانان را از روی برساند  
 بیا تا بمنشی او را در فم دیدم که بر تخت خفته است و چادری بروی کشیده چادر باز کرد و دست بر نفس و مناجات  
 او نهادم و بر او دردم یا فتم خدایا انگیز که از دم و از خیزران که ما را و بود سبب اسخا نه را سوال کردم گفت آنچه او  
 ترا میفرمود در حق پسر همزون و در حق ابی طالبان و اهل کوفه من می شنیدم و چون نزدیک من درآمد تضرع نمود  
 و شفاعت کردم تا آن غنیمت را ترک کند و سوگند دادم هیچ فایده نکرد و سخن من نشنید و بانگ بر من زد و تنگیان  
 با او بر من پیش آمد و موسوی و سینه را برهنه کرد و خدایا را شایع آورد و در پیش او بر خاک غلطیدم در روی اثر  
 نکرد و تیغ بر کشید و گفت اگر خاموش نشوی همین خطه گردنت را بزخم من بر سیدم و از روی نوبید شدم و روی  
 بخدا آوردم و بخلص تمام نماز گذاردم و او را دعا می بدم که چون ساعتی بگذشت او بر جا نه خواب بقیه و بجنبه  
 خدو در کلویش گرفت بحدی که فرو تو است بر کوزه آتش بدادیم که بکله آب بکلویش فرو رود آب نیز در کلویش  
 بگرفت تا آنکه که هلاک شد اکنون بر خیز و نزدیکی بن جالدر و و ما را از اول تا آخر با او حکایت کن و هر دو  
 نیز و پسر همزون روید و او را بچیل نام سپارید پیش از آنکه آنچه بترسد شود و بعبیت او را تا نکشید من بر خواستم و بخدم  
 فرموده بود بجای آوردم و رشید را بدار الخلافه حاضر گردانیدم و چون صبح برآمد از بعبیت فارغ شده بود و بخدمت  
 بر بروی مستقیم شد و بدی موسی بتم بغض او راجع گشت و من و جمله مردمان از شر او برستم و سبب خصام من بر شد و  
 تصاعف غنیمت و ترقی در وجه من این بود فضل در حکایت خواهد بسیار است و از آنجمله یکی آنست که مردی بایده  
 که برادران و اهل بیت خویش بکلی با ساری الناس بدخواه و بداندیش بودند و یقین شناسه که ولا یحق المکر الشی لا اله الا الله  
 و ان تحقیق این معنی که من جعفر خضره لاجیه فقه و قیه رسان باشد که بشیر آن بود که بدخواه را ستر و قضا سیر کرد و  
 چنانکه موسی الهادی را و من درین باب گفته ام نظم هر که با مردمان بداندیش است او بداندیش با تن خواست  
 از بداندیش است بیکانه که همه دوست است اگر خویش است الحکایت الساده عشر من باب السابغ السابغ  
 آورده اند که صاعد بن مخلد در ابتدای حال از اعیان و جوه الناس بود و هنوز در عمل خطیه مشغول بزرگ شروع نکند  
 بود و بدرجه کتاب و اصحاب دوا و این بر نهیده بود و در حدیث ابو نوح که صاحب دیوان ضیاع بود و صانع  
 معالجات موصفی کرده بود و ابو نوح اموالی که در ان صفا ن بروی متوجه بود از روی طلب امید داشت و در میان

# باب هشتم فی ج بعد شد

۲۲۸

مناظره سخن سخت و لفظ شیخ گفت صاعداً سخن را جواب گفت چنانکه برابر آن گویند و در آنوقت او در عدا  
خداستکاران ابو نوح بود و از آنجمله که حکم او بر خون و مال وی نافذ بود چون صاعداً در جواب گفت ابو نوح آن جرئت  
کرد حاضران بروی الحار کرد و گفتند در خون خود می کردی و او را از مجلس سپردن بردند تا بر فور کمر و بی باو  
مرسانند و او را مشد کند و صاعداً بدوش بخانه خود رفت و ندانست که چه حلیت سازد و تا بجان و مال ابرین شود و  
از آن متورم که نموده بود پیشان شد و با برادر خود عبیدون آن ماجرا را حکایت کرد و از سخنی آنجا دانه شکایت  
نمود برادرش گفت اگر فرمان من بری و اشارتی که کنم بر آنجمله بروی فردا با بهادریه حال ترا بکنند و توجه مضام  
چندان مال طلبند از آنکه مال تو دو تمانست اهل بیت تو بدان و فاکند و در شکجه و تقدیب هلاکت شوی صاعداً  
گفت بفرمای که مصلحت چیست تا بران روم عبیدون گفت زر نقد چند داری گفت پنجاه هزار دنیا عبیدون  
گفت نفس تو تسامحت بنماید بدانکه اندر این مال بر خیزی و الحار کی که بداشتی تا نفس تو عزیز بماند و خون تو  
از زمین مضمون کرد و باقی اسباب و ضیاع و بختل برقرار بماند و از جمله بزرگان و اصحاب بنی صلب کردی یا خود  
نفس تو ببدل این مال ضمت بنماید تا این مال را از تو بر خیم تا زیاده و شکجه نباشد و ضیاع و اسباب دیوانیان  
گیرند و تو در زیر چوب هلاکت شوی صاعداً ساعتی نگه کرد و گفت از سر پنجاه هزار دینار بر خوام و غرت نفس  
اختیار کردم گفت حال سی هزار درم من ده جان مخطه بدادوی نیز دیکت حاجب موسی بن بو عارف قبت  
تا خفتن گفت این ده هزار دینار از من بستان و مرا بفرمان خادم رسان و آنجا دمی بود که موسی عاشق او  
بود و هر چه او گفتی موسی چنان کردی و کتابت او از وزارت خلیفه بگرفت و بدو منفعت تر و تمانت بود  
حفاظت از محل عقد و غل و توطئه بر برای او بود و حاجب آن ده هزار دینار بستد و عبیدون را از آن خاک  
برد عبیدون نسبت هزار دینار دیگر که با خود داشت بدان خادم داد و گفت این بدلیت بموی تو میباید  
که همین ساعت مرا با میر رسانی و در سخنی که با او گویم و التماسی که کنم مرا در و مرانی خادم در حال او را پیش موسی  
چون عبیدون در خدمت موسی بنایتا بعد از مر اتم خدمت و محبت گفت ایها الامیر اینجا بخت که کاتبان و  
مصرفان اعمالند و دیوان تو حیانت میکنند و در تو فرخ میگویند و اسباب ملکی و مالی را تا ضایع میکنند  
و ازین قبل شرحی بانگفت و قصص است ایشان را یکیک بر شمر و پس گفت اگر کتابت را برادر من واکد از چنان

عدا  
شمار

فور

بنکام و

ساعت و نه

مشکله

کوش دینی

بریدن و بخت

کهن

ضمت

بختل بخلی

چنان که با حرم تر از منصب وزارت باشد و هر سال چندین توفیر و اطعام و ضیاع توپید آورده و مال  
پیش از تنیشت از مال اطلاق خود چاه هزار دنیا پیشش می آورد و چنانکه کافات آنرا هرگز از توفیق ندارد و باید که اول  
منصب کتابت خود مضروب فرمانی و اورا ملعت خاص از انانی داری موسی گفت باید درین کار اندیشه کرده  
بعدون گفت اندیشه حاجت نیست و اصلاح نمود انعام گفت در جهان کسی نباشد که مالی بدین عظمتی رد کند که بتی  
عوض کاتبی خواهد بود و چندین مال اضافه آن بجهول می بودید موسی حاجت کرد و دست عبده و ن گرفت و با و  
قول داد و عبده و ن گفت بفرستم تا برادر دم حاضر آید و آن ای را که ذکر کردم حاضر کند گفت آری و در حال  
صا حد را بخواند تا پاد و مال حاضر گردانید بباد و تشریف کرانایه در وی پوشانیدند و منصب کتابت کتب  
بر او مقرر شد موسی حکمی لشکر و تمامت قواد را بفرمود تا در کاب صا حد بسرای او رفتند و آنچه در سر من  
ستشیر شد بعضی از حال بن محمد رفتند و او دوست ابو نوح بود و صورت حال را بر وی عرضه داشتند  
حسن بن محمد در حال بنیشت و نزد ابو نوح رفت و گفت که از حال صا حد خبر داری گفت دارم آنست  
و میروز در وی من که فایان و طمان شوند چه بی ادبی کرد و اندک که امروز با او کمالی کنم که جهانیان از ان باز گویند  
گفت تو در خوابی او این ساعت کتابت موسی بن بو غاست و خلعت پوشیده و جمله شکر در موبک او بر  
و با او بسرای رفتند ابو نوح گفت این کاریست که هرگز کان نمیرودم و دوش او از من میترسید و امروز مرا از  
وی عیاید رسید درین چه صلیت می بینی گفت همین مظهر میان شمار اصلاح کنم و همان ساعت حسن بن محمد بنیشت  
و بنبر و صا حد آمد و اورا تنیشت گفت پس گفت صلیت آنست که با ابو نوح صلح کنی و تون نداری از او التماس  
کنم تا دختر خود را با تو عهده کند و اگر چه امروز کار منصب تو بزرگ است اما بدم و منزلت و شرف او را  
میشناسی و بدین صلیت جودت و مضایرت و استظهار تو زیادت کرد و ازین نوع نمان بسیار تقریر  
تا آجابت کرد بصبح و صهریت او را ضی شد پس حسن بن محمد گفت چون داماد تو خوابی بود و پدر زن او به  
حال تر از او باید رفت و کر نه او بیایدی صا حد بنیشت و نزد ابو نوح رفت و همان روز میان ایشان  
صلح افتاد و هم در خانه ابو نوح دختر او را با صا حد عهده بستند کتابت موسی و دامادی ابو نوح اول در تقی عظیم و  
منزلتی شریف بود که صا حد یافت و بعد از ان بدرجه وزارت رسید فضل بزرگترین فایده و بخت کایت است

تجرب  
عقد

موبک

کرده سوار

که در سوار

امیر خود

باشد

وصله

سود و خوبی

میوینک

استطاعت

یا جز این دو

نیست شدن

صهر

بدر زن و شوهر

و شوهر دختر خود

و خوشی از آن شوهر

# باب بیستم فرج بعد شد

۲۳۸

که مردیدند که چون عادت پیش آید و لقمه واقع کرد که چنان باشد که شمی بزوی دست یابد باید برمال که دانه  
 بزال کند و آب روی و غشت لغس خویش اختیار کند که لغت لغس جاه و مال حاصل توان کرد و چون معذور و دلیل  
 گشت مال را با تحف و استه از روی بساطت چنانکه درین معنی گفته ام انظم مال از بهران بکار آید که ترش  
 سپر کرد و هر که تن را فدای مال کند مال و تن نزد بی سپر کرد و هر که یکی بکند خوار دارد و نه هر زمانه غیر تر کرد  
 زربده آب روی حاصل کن خاک خود رکفت تو ز کرد و اسحکایه السابجه عشر من السابج عبا  
 حریش البیترانی گوید که در آنوقت که عمر بن اللیث علی بن مرزبان عامل شیراز نمود علی بن مرزبان بشیراز  
 آمد کار گمان و مسخرگان و عمال را که پیش از آن بودند صاوره میگردد و مرا از میان ایشان تخصیص فرمود و بقا  
 هزار دهم حواله کرد از بخت چهل هزار دهم بگذارد و دویزدین از سرانی که در اینجا بودم و از چندان قبیله مرا  
 هیچ نماند در مانده ششم و چهلتنی دهم با خود اندیشه کردم که خوابی تفریق کنم در حق او چنانکه او را از آن خوش آید  
 و رفتی و بعضی در وی پدید آید بعد از آن الحاس نظر مرستی کنم پس خوابی با خود بنیدیشیدم و فراهم آوردم  
 و بخاطر گرفتم و بچاه درم راست کردم و باید ادیگاه بدر سرای او رفتم و در سرای بزم انیس در غلامی که  
 او را بجای حاجی بود گفت چه کسی نام خود بگفتم گفت درین وقت کسی بجای او نداشت که عرض میباید داشت  
 در بختش آن چاه درم را بدوادم و گفتم در جمله ملک و مال من خزان نیست بستان و مرا پیش از آنکه مردمان  
 جمع شوند بجد او ندو برسان اگر کار من ساخته شود من ترا چندین دیگر بدم در رفت و دویستی خواست  
 بهر جمله که تو انت مراد و رسانیده او همین سوال کرد که ترا بدین وقت چه خبر آورده است اینجا او را  
 دعا کردم و گفتم بشیرانیست که دوش دیده ام و بدان آمده ام که آن بشارت را بتو رسانم گفتم در خواب  
 دیدم که تو از حضرت امیر بازگشته و بشیرانی و براسی اشب بغایت بلند نشسته که کس مثل آن ندیده باشد  
 و جامه سیاه پوشیده و کلاه امیر بر سر نهاده و انخسرتین او در دست کرده و در حوالی تو صد هزار سوار و پیاده  
 دیدم که ترا استقبال کرده بودند و من در میان ایشان امیر شهر را دیدم که پیش تو پیاده شد و تو میگردیدی  
 و حوالی و اطراف راه بنه کشته و انواع از بار و ریاحین کفنه و مردمان با یکدیگر میگفتند که در جمله کار بانیست  
 بوداده است گفت بخت دیده و نیک خواهد بود اکنون مراد تو چیست من خبر دورمانی که در خطر خود

بیشتر  
 فراهم آورد  
 و ترشیدان

در این وقت که  
 در خواب دیدم

و در این وقت که  
 در خواب دیدم



# در ذکر کسانیکه از عاقله سهمناک نجات یافته

۲۴۱

خود عرضه داشته فرمود که از جمله سی هزار درم که بر تو باقیست ده هزار درم را بخشیدم سوگند آن مظلوم خردم  
که پروان رخا که در وی نشسته ام که از قیمت آن رزی معذب به حاصل نشود و چیری مانده است و بگریستم  
دوست او را بوسه دادم و بسیار نصیحت و زاری نمودم او را بر حال بن رحم آمد و بدینان نشست تا من آن  
مال اسفا فرو کشند و من خوشحال بگشتم چون ازین سخن با منی چند بگذشت عمرو بن لیث فرمانی نوشت ابلی بن مرزبان  
و او را بحضرت خواند و فرمود تا آنچه از مال جمع کرده است با خود بیاورد علی بن مرزبان چند آن مال جمع کرد  
بود که هیچ کس اجتماع آن را هیچ عالمی ندیده بود و آن شخصت باز مرزبان درم بود و آن مال را با خود به نیشاب  
آورد عمرو بن لیث با جمله نواد او را استقبال کرد و آن مال در چشم او عظیم آمد و در چشم علی بن مرزبان زدا و بیخ  
گشت و بیابیت خود و امارت و ایالت تا مدت و ایالات فارس را بدو موقوف کرد و دایند او را در حل و  
عقد قبض و بسط و حفظ و دفع مختار کرد و ولعت سیاه که در آن امام معتبرترین الوان بود و در پویشاند و سیاه  
اشتب در غایت بلند که بقتیر بنگام خود بر آن نشستی بوی داد و انکشته ترین خود را در انکشت او کرد و بفرست  
هر چه تا مر او را باز بفارس فرستاد و آنوقت بهار بود و از آن خواب که من تلقین کرده بودم تا آن زمان هنوز ساق  
تمام نگذشته بود مردمان سی فرسنگ استقبال کردند من نیز بفرستم و رسیدیم دیدم که صحرا در غایت سبزی و  
حضارت و نصارت بود و انواع ریاحین و گلها شکفته و زیاده از صد هزار آدمی بجوای او میرفتند و او  
جانب سیاه پوشیده و کلاه عمر و بر سر نهاده و بر اصب مشب که ذکر آن گذشت نشسته چون امیر شهر او را دید  
در حال پایده شدن من نیز سپا ده شدم چون نظرش بر من افتاد و روی من بجنبید و خوش پرسید و فرمود که برایش  
من بسیار ای و من آنروز از غایت از دحام مردمان بجزمت او نتوانستم رسید روز دیگر بزم در آنوقت که آنوقت  
رفته بودم نیز او رفتم او را هم بر آنحال که آنروز دیده بودم دیدم اولی حال من سوال کرد بعد از آن بجنبید  
و گفت آن خواب نبور است شد لقمه سکر و سپاس خدا بر اعز و جل بر یعنی گفت از سرای پرورن مرد و تا در حار تو  
نظر کردم من هم اینجا بستم تا نماز بگویم چون از شافل فراغت یافت مرا پیش خود خواند و فرمود که مراد تو چیست  
لقمه نالی که من گرفته بغیرای تابا زده بند و علی که مرا از آن معزول کرده منصوب کرد آن در حال قبول کرد و توقع  
داد و براد او مال و نقلیه عمل گفت برو که از تنی عمل کا تو را بجای تو باز گذاشتم چنانکه حاصل آن تا مدت را باشد

از جمله  
انبیاء

# باب هفتم فرج بعدالشدّه

۲۴۲

و بهر آنچندی مرا بخواندی و حساب کردی و خطی باز دادی که مالی که بروی جمع بود برسد و بر ذره ثابت کردی  
 و من از سر عمل خود در حق و حال من هم بر این سوال بود تا آنکه که ایام او در گذشت من مالی را و آن جمع کرده بودم و  
 بشیر از آدم و در خانه خویش بر فاهیت و خرمی روزگار میگذرانیدم فصل در حکایت فایده آنست که هرچون  
 خدا بد که بوقت احتیاج و در ماندگی از پادشاهی مستطامی کند که متس نظری و کرمی شود باید که اول به بشیر  
 و حکایتی که او را خوش آید طبیعت او را کشاده و شادمان گرداند و بکلمات مروق و سخن شیرین حاجت خود را  
 دار و تا با سعاف و انجلی معزونی کرد و در معصود او بجهول پیوندد چنانکه عباد بن حریش کرد و درین باب میگوید  
 نظم سبط طلب مراد از فرد سکن رار حق و لطف نرم کند طبع را اگر چه باشد افشوده سخن نیکند  
 کرم کند با طبیعت همان کند نرمی که دباغت بچرم چرم کند از لطف مدار شرم که آن طبع بشیرم را بشیر  
 دیگر آنکه تا بتواند برای خود و دیگران فال نیکو بر زبان راند و هرگاه جوابی بیان نماید باید که تعبیه و تاویل آنرا بر  
 نیکوترین وجهی حمل نماید که بسا اوقات و ساعات باشد که هر کلمه که بر زبان گذرد روزگار آنرا محقق گرداند  
 چنانکه سخن عباد بن حریش در حق علی بن مرزبان اگر چه دروغ اما عاقبت چنان شد که او فرمود و من و یغنی  
 میگوید نظم در حق هر که فال خوابی زد بکوفی و خرمی زن فال که بود راست زان بیاسانی ورنه اساید او  
 ز نو در حال از خود خلق دفع نتوان کرد و قیام الی غیرین مقال الاثنی عشری رابعی دم در هوس ما و جان  
 همین در آرزوی خود و پیر و مالی میزان سجت از چه بخت است تو جوابی می بین حال از چه بگو نیست تو کا  
 محکامه الشانته عشر من باب السابج مردی از جملہ صوفیان حکایت کرد که با یکی از شیخ مصوفه در  
 سفری بودم و جمعی از الطایفه با ما بودند و روزی سخن از توکل و اوراق و ضعف و یقین و قوت آن میرفت شیخ  
 سوکنه غلاظ و شدا دید کرد که من از مطعومات و مشروبات پنج چشمم تا آنکه که خدا ایتعالی جامی پالوده کرم  
 جوشان برای من نفرستد و من در خوردن آن الحاح نکنند و سوکنه ندهند و ما در صحرائی میرفتیم که او این سخن می گفت  
 با خود گفتیم چهل مردیست این شیخ چه سخنی بود که گفت و دور و زود و شب برین سخن بگذشت و اثر ضعف در  
 وی پیدا شد و در بسم بدی رسیدیم و هر چند بوی الحاح کردیم پنج بخورد تا از شب چهارم بکب نید بگذشت  
 تا که شخصی باید و در مسجد کتبه آنکه که دیدم کنیزکی سیاه بود که طبعی سر و پشیده داشت و در آن جام پالوده کرم

برون  
 و بخت آوردن  
 و خوشحال شدن

در ذکر کسانی که از حادثه سهمناک نجات یافتند

۲۴۳

کرم بود چنانکه از گرمی میجوئید در پیش ما بنهاد و گفت شما میگردیدیم گرمی پس هر پوش را طبق برداشت و گفت  
بجز بدین هیچ نمیگفتیم بجز گفت میخیزم الحاح کردیم گفتیم بجای که بجز گفت میخیزم آن کیزک دست برآور و بی سخت  
بگردن شیخ زد و گفت واقعه که اگر بخوای چندان نیریزنت بسلی تا بخوای او دست دراز کرد و بجز گردن شیخ نشد  
و ما نیز گفت بجز چون از خوردن طایع شدیم کیزک طبق بر گرفت و خواست که برو گفتیم ما را جرده که این جام  
و طبق را بجا آوردی و سبب آوردن صیت گفت من کیزک رئیس این قریه ام و او مردیست بگرم و سخاوت  
کیاست پیش ازین از ما پالوده که مرخواست بچهل تام ما استداد آن کردیم و بخین قیام نمودیم چون در بخین  
توقعی افتاد و یکبار دیگر طلب کرد و ما در تهیه آن بودیم گفتیم همین ساعت و همین لحظه تیار میشود و هنوز مرتب  
نشده بود که دیگر باره تقاضا کرد و چون تاخیر افتاد و خشم شد و بطلاق سوگند خورد که او از آن پالوده بخورد و  
بیکس از اهل آن ده نیز بخورد و اگر آن پالوده را همچنان کرم غری از ما بخورد زن او بطلاق باشد من آن پالوده  
در جام کردم و طلب غریا پر و آن آدم شمار ایافتم و اگر نشیخ بخوردی او را بسلی کشی تا حق تو من مطلقه نشود  
پس از آن انشخ گفت چگونه میسند لطف بار تعالی را در حق بندگان خویش که چون خواهد که روزی به بند  
رساند چنین اسباب در یکدگر پدید آرد و خندین و سایل مهتیا گرداند و من در میخی گفته ام نظم چو سایه کرشمینی  
بخانه در ساکن چو افتاب در آن روزی آید از روزن و کر چو طفل کبواره در شبان جسی فرو رود بجلوی  
تو روزیت چو لب احکامیه الساعه عشر من باب السابج ابو القاسم المعروفی حکایت کرد که روزی  
نزد ابو محمد الصالحی و ابو القاسم المغربي که از خواص و مقربان سیف الدوله بودند بعلب در رفتم و ایشان را  
آن تنگی سراسی که در طلب سبب حضور سیف الدوله و کثرت لشکر و صا در و وار در یک سراسی نزد آمد  
بودند و هر روز بنوبت وکیل یکی را ایشان ترتیب مایده و اخراجات و وظایف کردی و همچنین روز  
و دیگر وکیل دیگری مایه نمودی و چون بجهت ایشان رفتم و نشستم سراسی را بجا نزد ایشان در آمد و سلام کرد  
و نشست پس گفت مرا نزد امیر سیف الدوله حق صحبت و معرفت قدیم است و در هنگام مقام او بموصل  
جواب او بودم و بدو اختصاص داشتم و اکنون محن روزگار و شداید طلیات پشت مرا شکسته است و بجهت  
کشف آن رموی بجهت آورد و ام اگر تفصیل فرماید و رفته مرا بروی عرضه کنید شمارا درین امر ثواب باشد

## باب پنجم فرج بعدالاشده

ع ۱۴۲

و بهمانکه امیران نیز این رای صواب نایه و رقعته پیراورد و در غایت درازنهی و بپایشان عرضه داشت ایشان  
گفتند این رقعته چون شب بهران و زلف جوان درازست اگر چون روز وصل محبوبان کوتاه بود و بصورت  
نزدیکتر باشد زیرا که امیر بخواندن چنین رقعتهای در از غیبت نماید اگر این عریضه را ایجاز فرمائی شاید شیخ با عینا  
گفت مرا آن عیباید که این رقعته را همچنین که هست بی تغییر و تبدیل بروی دارند ایشان قبول نکردند و شیخ با عینا  
و دل شکسته از منزل ایشان بیرون رفت چنانکه برابر حالت وی رفت آمد من نیز از عقب او بیرون آمدم و بنگه  
سیف الدوله رفتم و نوشته بود و رسم وی آن بودی که هر کس بدر سرای آمدی حاجب نام او را بر رقعته بنیشتی و  
بروی عرضه کردی اگر خواستی اجازت فرمودی تا در آمدی و اگر مصححت نبودی عذر خواستندی چون من مشیتم  
حاجب در آمد و رقعته بروی عرضه کرد و بر آنجا نوشته فلان ابن الفلان الموصی المصیر سیف الدوله گفت آورنده آن  
کجاست حاجب گفت بردار است گفت بگوی در آید که او با آن خوشنیت داری و بکبر و استکبار است و بکبر  
از زیارت ملوک قصد نموده است الا بوجبه ضرورت و احتیاج چون در آمد شیخ بود که او را نزد صالحی و  
سفری دیده بودم چون سیف الدوله او را بدید بخوشنیت نزدیک گردانید و نشست تمام فرامود و گفت  
ایشیخ درین مدت هرگز نام آه نشنیدی و نشان ما را نیافتی و معلومت نشد که در آری یا نیم ندانستی که ما بروی  
زمین ساکنیم و تا اکنون ترا عیبه نشد که خبر ما آئی تا آن حق قربت و اختصاصی هر مستی که ترا با ما بوده است بجا  
اریم با نفس خویش بد کرده و با کمان بد برده و آیشی او را دعا می گفت و نکر می کرد و عذر می خواست چون لحظه  
ببشت رخااست و همان رقعته را که بعینها دیده بودم بر امیر عرضه داشت امیر فرارفت و از او تا آخر رقعته  
فرمود و هیچ جواب نداد و فرمود تا خازن او را در اند چون سپاه آهسته بوی غمی گفت و بعد از آن همه فرشتان  
را بخواند و در سر کلمه بگوش او رسانید و خادمی را آواز داد و بر سر خبری باو گفت بجماعت رفتند و پس از آنکه  
زمانی خازن باید و دو صوره در پیش او نهاد که زیاده از پانصد دینار بود و چند تخته جامه نابریده که کسوت باشند  
و زمستانی را شاید انواع طیبهها فراخور آن و همه فرشتان آمد و انواع فرشها و بساطها و پردا و قالینها بیاورد  
و چون تمامی در پیش او نهاد و سیف الدوله را چنان خوش آمدی و آنرا دوست داشتی که چون کسی را عطا دادی  
در حضور او حاضر گردیدی که بدیدی و بعد از آن با کنس تسلیم کردی و میمیرا خبر بیاورد و استری را بهو اتراکت بسته باز

# در ذکر ساینکه از حادثه سمنگ نجات یافتند

۲۶۵

بازین دلکامی خوب چنانکه سه هزار و دویست و سی و پنج تن از سمنگ بود با غلامی سیاه که جامهای نیا پوشیده بود یاورد امیر از غلام پرسید  
که مرسوم تو چند است گفت هشت دنیا سیف الدوله فرمود که جامکی را سی و دینار کردم و ترا باین شیخ بخشیدم  
و میداید که خدمت اورا چنانکه شاید بجای آری و هیچ تقصیر و اندازی و چون از سرای ما بیرون روی شکسته دل  
و کوفته خاطر نباشی که این نیز خدمت ماست و بجهت معیشت او بفرمود تا سی و دینار نقد بیاورد و بدو داد پس  
گفت خان سراسر آموید تا مالی کنند و دو کرگندم و دو گرجو و انواع فواکه که از تو خشک که در شام بهر سه روز  
پرس کنند و احوال او در موصل رسانند و در عرض اینست که او ترتیب این اجناس میداد شیخ ضریر از رجال پنج نفر  
و می پنداشت که او تغافل نموده است و در نقد او را هنوز نخوانده است چون جمله اشیاء حاضر کرد بفرمود تا  
تقصیلی بنشینند و بر کاغذی ثبت کردند و ابوالحسن بن بهرام الکاتب را که از جمله خاص او بود و اسرار وی از او  
آفتاب نمود وی بخواند و سخنی در گوش او بگفت ابوالحسن دست شیخ را گرفت و گفت امیر عذر بخوابد و میگوید که در آخر  
سال نزد ما آمدی که اموال ما بحقوق زوار و مسالمان و محتاجان و مومنات اخراجات متیمان بخصرت ما منقرض  
و گرفتار است امید بای تو وفا نمودی و حال منتهی آنست که این قلیل ما حاضر قبول فرمائی و تقصیل بر روی خواند من  
باین بهرام گفتم که بعد از تو میدی تا مگر شیخ را حاصل شد، چندین عطا بسیار یکبار با و تقریر کن تا بر نه اش آب  
نشد چون تا منت آن تقصیل را شیخ خواند شیخ گریست که بسنی سخت و گفت ای امیر بخدا که بسیار بر امید من افزودی و  
حد عثمان در گذشته و حقوق مرا بصد چندان که مافوق آن مقصور نیست قضا نموده و من بخواهم که بگریخت تو  
قیام نایم اما خدای تعالی در دین مکافات از آن بجز و خوبی روزی کند پس گفت اگر امیر اجازت فرماید با طلب  
دست مبارکش را بوسه دهم و منت این زیاده از ایا دی ما غنای باشد که اندکی فرموده و او دستور داد  
شیخ چند نوبت متواتر دستش را بوسه داد آخرین بار امیر سر او را در کنار گرفت و سخنی در گوش او گفت شیخ بجهت  
و گفت ای و الله ایها الامیر پس سیف الدوله خادمی را از سرای مردم بخواند و سخنی در گوش او گفت و شیخ بسراپی رفت  
که بجهت او خالی کرده بودند از خادم پرسیدم که امیر در گوش او چه گفت میفرماید که از کثیر ثمن خواهرش کنیزی که در  
غایت نیکوئی که تمییز از نیست هزار درم پیش باشد با هر ثیاب و حلی که او را هست نزد شیخ بر من برپای خوا  
و بروی سا که تم و کفتم آنچه تو امروز فرمودی از بکس نشان نداده اند و ندهند تا مکنود و بد پیش ازین او گفت

## باب بیستم فرج بعدالشدّه

۲۴۶

شرکت این جنس سخنان کرد و بگو که آن چرخ من بود که بن بدم گشتی پس از آنکه شیخ نوسید گشته بود من ماجرای را که میان  
شیخ و صالحی و مغربی رفته بود با او تقریر کردم و کفتم شیخ بغایت نوسید و دلشکست از زوایشان سپردن آمد  
چون سخن غیش بجهت آید بی وسایل و ذرایع چندین عطیات عظام و مواهب جسام عاید او شد سیف الله  
چون این سخن بشنید در حال بغرم بود صالحی و مغربی را حاضر کرد و در وی بدیشان کرد و گفت نه من شمار انداز  
میان امثال و اقربان شما با نوع قطع <sup>نمیکنم</sup> کرده ام و در حضرت خود بدرجه کمال و مرتبه عالی رسانیده و در  
حق شما اقبال عطیت و تخفیف خدمت هیچ دقیقه فرو نگذاشته ام و در قضا حقوق شما هیچ وجه ساجمه نکرده ام  
ایشان دعا و شکر آغاز کردند گفت صریح تر بفرمایید یا اعتراف نمائید یا انکار کنید بکنند راست میگوئیم انکار  
و اگر امیر در حق زیادت این است گفت پس چرا امیدوار از این من نا امید میکنید و راجحان را از حضرت  
من نایس میکردید و مرا بصحوت و ولالت در مطالعه رفاع اصحاب حوایج و اسعاف مستحان منوب میسازید  
چیز هیچ رسیدی شمار اگر کار او شمار این بدنامی بسیاری بودی و رفته آن ضریر برین رفع افاد می اگر خدای  
بر دست من نیکوئی در حق او تقدیر کرده بودی شمار از آن نیکو نامی شرکت بودی و از آن ثواب بصبیب بودی  
و اگر از من در حق او بخل ظاهر شدی و صغارت و ولالت نمودی آن بدنامی من منوب شدی و جرمی و تقصیر  
در آن باب بشما اصفانت نکردی نه حق صدق از تو بگذرد و بدو نه حقوق انعام من نگاه داشتند و نه جانب  
خود را حیانت فرمودید و ازین نوع بسیار ملاست و سرزنش در حق ایشان فرمود چنانکه بر بنیاد بزرگ  
و جرم عظیم فرمایند و ایشان نذر خواستند و سوگند باخوردند که نیت ایشان در آن بود که رفته را ایجا  
کنند و او مقصود رسد و امیر را تخفیف خدمت باشد حاضران در دعا و ثناء سیف الدوله افزودند و گفتند  
این بار خدای ایشان زیاده از احسان و مواهب جسام و انعام و اکرام بود که در حق ضریر فرمود  
فضل از مکارم اطلاق سیف الدوله آنچه درین باب اقتدار آیشاید و کرام و اشرف او را تخلق بدان  
مباید کرد در حیجکایت بسیار است چنان اگر ام و اعزاز آن ضریر که زایر او بود و بذل رعایت و انیار  
نغایس حاجت و قاین لطف و تعییر و ترکیب که خواص نمود را فرمود بسبب تاخیری که در رفع حاجت  
او کردند اما آنچه از خاصه مکارم و مغایر و زنده منافق و آثار اوست درین باب آنست که چون رفته

# ردگرسانیکه از حادثه سهمناک نجات یافتند

۲۴۷

رقعه خضر بر امطالع فرموده جواب از رفته العقل داد و بقول بی بنی وعده و رنج انتظار تنی ناکاه محتاجی  
رسد و این ابیات مناسب بهیمنی است از گفته من نظم وعده واجب بود و فایر مرد ترک واجب کنی  
حرام بود وعده خف نام ناکردن سیرت مرد نام بود جام وعده خانیکه ز چون در وی وفا نام بود  
وعده نادادن وعطا دادن بهترین شوه کرام بود احکامیه العشر و من بابک التسایع ابو عباد که  
از خواص مأمون بود چنین حکایت کرد که روزی امیر المومنین مأمون را بخواند و مکتوبی محموم بخاتم خویش من و ام  
و فرمود که آن مکتوب را عرضه کنم بر عمر بن سعد و فصل فصل و باب بانی که درین کتاب است با او بحث تمام  
بجای آرم و اورا الترام کنم تا جواب هر فصلی و جمعی که اورا در دفع آن هست بخط خود در زیر هر فصلی بنویسد  
و مهر من و مهر او بر و بران کاغذ منم و کاغذ او که دارم تا هر که که او طلب کند عرضه نمایم و تاکید کرد که البته  
تا او ذکر آن کند من ذکر آن کاغذ ابر زبان ترا نم زیرا که در آن کاغذ تفرکیست که عمر را نموده در باب  
رفعی که بروی مژبوت رسیده و من و عمر و در کارهای بزرگ و منافع عظام و مرا فی بسیار و مالهای جلیلی که  
بار رسیده بود مشارکت داشتیم لهذا ترسیدم که از آن نوع چیزی در آن کتاب مسطور باشد و در آن دفعه  
نیز و عمر رفتم و اورا در باغ احمد بن یوسف یافتیم سطح میبخت با بعضی از یاران خود با کوه خلوت میاید کرد  
تا بجای امیر المومنین مأمون بگذارم او گفت بگذار تا این دست تمام کنم که دست مراست من از غایت  
و التکلی آن سباط در نور دیدم و سطح را پریشان کردم و اورا ناخوش آمد و دختم شد و گفت واقعه که به  
کردی گفتیم چه میگوئی بالله که از جهان خبر نداری ما را سیل در ر بوده است و طاعت شده ایم و تو غافل و غیبه  
و آن مکتوب را بر و عرضه داشتیم و اورا مطالبست کردم بر آنکه جواب هر فصلی بخط خود در زیر آن فصل  
ثبت کنی او بخندید و گفت شرم نمیداری که مدتی مدید در روز کاری بعبد خدمت مروی کنی و عادت اورا  
بدانی و بر سیرت او وقوف نیابی گفتیم ایفلان که رفتم که بعضی را از آنچه درین تعرف نامه است انکار کنی  
اما آنچه من با تو شرم کردم در آن میدانی که حقیقت دارد انکار توانی کرد و اگر تو انکار کنی من کنه و تن را بقضا و  
بنا نم چون این سخن بگفتم گفت مال میاید که ترا مطلع کرد انم بر چیزی که بر تو سخت تر و با سبب تر از این باشد  
که در عین آنم که آن چه جز است گفت مدت یکسالست که خلیفه تعرف نامه تو بمن دارا است و بمن

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب

# باب هشتم فرج بعد اشد

۲۲۸

و در  
ترتیب آن

داده است و من فرموده است تا در آن باب با تو مناظره کنم چنانکه خود را به من فرموده است و من  
ضعف دل و ضعیف صدر و خوف و رعبی که بر تو غالب است میدانم و یقین بود که طاقت شنیدن آن سخن ندار  
مگر با تو ذکر آن را کردم تا بخت و قلی بر تو غالب گردد و دوا و دوا مستقر نشوی و تا از سخن فارغ شدیم آن  
بود که من از ترس میبرم و کالبه از روح فارغ گردانم گفت که آن مکتوب او بفراست و تا حاضر گردند و چون مطلع  
گردم روزه برانداختم و عمر و می خندید پس گفت بعد از این مرا مصیبت جاه و مال باید داشت و ان الله و انما  
الیه راجعون برخوانم عمر و گفت والله که تو دیوانه گفتی ترک این فضولی گیر و بیار حاجب این فضولی را  
و چه نویسی او عاقبت آن کتاب را مطالعه کرد و جلی که بروی رفع کرده بودند چهل هزار دینار بود او در آخر  
آن نوشت که اگر بتهنای ما بدین قدر و اصناف آن انحصار نمودی در خانه ما اینقدر جای بودی که نشستن  
ما را کفایت بودی و اینهمه بیک سر ما که در نیم شب بر باید نشست و بیک که ما که در نیم روز حرکت میایم  
گردنیز و دوا میدارم از خدا یغالی که حلیفه را عمری دراز کر امت کند تا دست حوادث در سایه  
او از او امن ماکوتا باشد و هزار چندین در اقبال او بارسد و آنچه بر من رفع کرده بودند نسبت به هفت  
هزار دینار بود با کلام و الله که مرا خوشترین را بکشی هیچ میدانی که امیر المؤمنین مامون شصت هزار دینار  
که شش بار ده هزار دینار و هفت هزار دینار باشد باز کرد و عمر و گفت ایضاً خداوند کار ما بخیر نیست  
اما دوست ندارد که خدمتکاران او در اقبال او نعمتی حاصل کنند و بر او پوشیده دارند او بدین  
آن میخواهد که با معلوم کند که او میداند که در دولت او با چه نعمت رسیده است و ما بدین اغراف کنیم  
و او از سر علم ما باز کرد و در بعد از آن چنانکه مامون فرموده بود آن کتاب را با کثرتی خود و اختصاری  
من مهر بر نهاد و من تسلیم کردم و چون آن خوف و رعب بر من غالب شد که بیم آن بود که باک شوم  
و وصیت نامه نوشتم و دل را جان بر گفتم و خواب و قرار و عهد و آرم از من بر مید و از هیچ مطعوم و مشروب  
مره نیافتم از جبهه بی لذت کشتم و در زندگانی روزگاری بر من بگذشت که مرگ بر از آن بود و بحیف و  
ترار و زرد و لاغر شدم و بیکسول بدین حالت در طوق و محضرت و غم و اندیشه بگذرانید تا بعد از یک سال گشت  
نار شامی نزد مامون رفتم و او تنها بود و گفت یا ثابت را عظیم بحیف زار می بینم و زنگنه و رومی و گوشت



# فروگر کسانیکه از خانه سمناک بجایستند

۲۴۹

و گوشت در تن تو نمائند است بعلی معلول گشته یا به بیماری مبتلا شده کفتم یا میرالمومنین چار نیمه اما به ست کفتم  
که زنده ام چون مرده بعلت آن کتبوی که خلیفه من داد و فرمود که با عمر دین مسدود و آن مناظره که گفت اکنون  
خاموش باش تا آنچه میان شمارفته است بازگویم پس آغاز کرد و آنچه میان من و عمر رفته بود حرفاً بعد حرف  
از اول تا آخر بازگفت چنانکه گفتی که اینجا حاضر بوده است من کفتم یا میرالمومنین هر که گفته است نیک است بقصا  
نخداشته است که کجرف کا پیش نیاید است گفت و الله که این سخن بکنش گفته است اما من کجا آن خود بمشغول  
المومنین بنظر بوزارند و دستم که میان شما سخن رفته باشد و بدانکه چندین عجبیت که بعقل عادات مردمان و  
اقوال افعال ایشان نوان دانست و بدان اقتباس آنچه در غنیت باشد توان کرد و عمره و باحلاق و سیرین  
عارف تراست از تو و همت او بلند تر چه حوصله او فراخ تراست و من بدان چه کردم انخواستم تا شما ندانید  
که منافعی و مراضی که در خدمت من شمارستید مرا معلومست و من از احوال شما غافل نبوده ام و منستم و از  
عطای ارغطایا من دانید و نیز دانستم که شما از احوال من بال مختزید و آبریزکت بیشترید و از استعمال آن  
تمتع نمی یابید خودم که اندیشه پنهان داشتن و مختز بودن دل شما بر گیرم و شما بی خوف و استعار از آن  
مال تمتع تو ایند گرفت و من خود مندم و عظم از آنچه بشمار سیده است بسبب خصاصی که شمار است بخت  
من و قربی که در حضرت خود از رانی داشته ام و خدمتی که بدان قیام نمینماید و چون او این سخن گفت همچنان بود  
که بندی از دست و پای و دل و زبان من برگرفتند و کوه پنج و غم از دل من برخاسته است و او کافتم و نگفتم  
که از دم پس کفتم این کتاب را کفتم گفت پاره کن و بنیداز که لعنت بر آن باد فصل در حکایت و خدمت  
که آنرا میشاید که عامل بدان خلق نماید و آنرا پیش او دستور خود سازد یکی آنکه پادشاه و محمد و تم که بداند که هر  
عقل که خدمت او اختیار کند و تحمل شاق و شداید بر رفا هبیت و آسایش نفس خود بر کنیزد و مراد خود را  
بجبهه تحری مراضی و متابعت مرادات او ترک کند و دایما مستم افتیاد و مستعد افعال او امر او کرد  
غرض او در انخدمت استجاب منافع بسیار و اقامت و خایر بسیار باشد و چون معلوم او شود که وی را در ساس  
او مالی جمع شده است و ثروتی حاصل گشته بدین طرح نماید و بهمین قدر پسندد که او را معلوم کرد اند که من  
با احوال او عالم و بدان راضی چنانکه مامون کرد با عمر دین مسدود و ابو عباده و دینمیشی گفته شده است

تجری  
مقد که آن خبر پخته  
دین او را  
بسیار  
بسیار

## باب بیستم فرج بعد از آن

۲۵۰

با شکر اگر خدمت کند شخصی مجرب عاقل که رفعتی بر دین نهانی رخ دست تو اگر بگفتی کند حاصل نرسد اگر تو از وی  
 بجز بشتابی بجزین پس است که معلوم او شود در آن که می توانی تفریک و جرم میدانی و تو آنکه چون کسی خدمت  
 محذوم کند و در سایه دولت افتاد برفاهیت باز نشیند و بواسطه تربیت او بر زور مضی تازه و بر شتاب  
 نفسی بی اندازه حاصل یابد که پیوسته مرا منتهی بکشد غرض را انقیاد نماید حقیقت الحقت بالغم شکر اگر  
 فرماید و از کفران که تجلب حرام باشد محض کرد و چون محذوم خواهد که بر آن بجهل نیست منت نه بخواند  
 با عارف نقلی کند و از جهل و انکار تفریح باشد چنانکه عمر بن مسعود با مامون کرد و من نه میگویم **عظم**  
 چه محذوم می نمود پیش خادم را انواع مکارم خوان نعمت رنجت باید ارشادش خادم او را بدست آر و بی  
 الوان نعمت سرور که شکر او پیوسته گوید که از شکر است زنده جان نعمت و کران بخش پوشیده دارد  
 بود از غایت کفران نعمت اگر افتد بخت زانسان که در شکر نیست در دوران نعمت **الحکایه**  
**الحادیه والعشرون من باب السابج** احمد بن سيار گوید که پدر من دوست بودی یحسین بن  
 ابی الصالح و با او معاشرت میکردی و با یکدیگر محالست و موافقت تمام داشتندی و میان ایشان اتحاد  
 و صفائی کامل بود پدرم حکایت کرد که مدتی گذشته بود که در خانه نشسته بود و خدمتی میکرد و از راق و جریات  
 و صلات از وی باز آقا ده بود و اقطاع و اسبابی که زیاده باشد داشت و او را این هیچ نوع دخلی نمیداد  
 و پیوسته زندگانی بیروت کردی و اخراجات بی صرفه تصرف نمودی و گاه بودی که اسراف نمودی و گریز  
 از وی سوال کردم که تو از انفعات و اخراجات بسیار می بینم و دخلی که به یک آن و فاکند نمی بینم چگونه است  
 که بدین موانع قیام می توانی کرد گفت والله که تمام کار و نظام حال من از بقایا بهبات و عطا محمد من  
 و کینه کی از آن اوست که نام او را نمی برم آن کسیرک را بی نیاز گردانیده است و سلب آسوده نماید  
 و او قصه عجیب و باجری طرفه است که از راه بی قصدی و عمدی بر من رفت و آن باجر این بود که محمد بن  
 بر بنیده یعنی امین که وزیر ابجوانه و گفت بهترین مرد بنبرالت خویش و بعضی او باشد و محل را از موضع امانت  
 و عقیبه ستر او خان کینه که من که بگو روی تو و زیارت و خوش آواز تر ابل زمانه خویش است و در علم موسیقی شوی  
 اغانی ساد و آه صفت چنانکه این رباعی در حق او درست آید رباعی زان رنگ که بر وی تو افتخار

عقیبه  
 جانده را و آن  
 خانه طری باشد از  
 که دوران رخوت  
 واسطه نگاه  
 اند

دروکرسانیکہ از عاویہ سمناسک سجات یافتہ

201

ایمنه اند که در وقت زنا میخندند آن شخص لطیف تر از جانرا کونی در قالب آرزوی من ریخته اند و چنانچه  
بچشم وی می بینم خبر بر او می آید و باز نمیکنم و دم خبر بوی او بر نمی آرم و او جای خود را ندل من باز یافته است و محل  
و مرتبه خود را در من بشناخته و بر سر دل من در عشق خود واقف شده و ما را از اگر چه من محل قلم و او در صواب  
استحقاق از حد میبرد و او من عجب و کبر را بسان می فرزند و سر از کمر پان غنچ و دلال بر می آورد و دوست داشتن  
جور و جاسپرون میکند و همواره منهل عیش را اینجا که عتاب تیره میگرداند و لغت و جو خود را بر من منقض میگرداند  
لغز من امر و در مجلس خلوت او را و کینگی دیگر اگر او نیز مغفیه است اما در جمال و کمال با و بنستی ندارد و در میان  
ایشان در فنون محاسن بعدی و مسافت دور و دراز است حاضر خواهم کرد و بایده که هرگاه که این کینگی که در  
حایت جمالت و نهایت طاعت ترانه زند و فانی گوید او را هیچ کسین نمی و روی روی کشنده نداری و  
بر آن سلیح شراب بخوری و امارت که است چنانکه کسی را چیزی خوش نیاید فراغانی و هر که که آن کینگی دیگر  
سلی کند بر غنای او شراب جزی و طرب و نشاط فراغانی و تحفه های بسیار کنی و جامه چاک زنی و هر جامه ده  
عوض بر من است که بودیم و در حالت جد مبالغه تمام بجای آری کفتم منت دارم و خدمت کنم یا امیر المومنین  
پس در جبهه خلوت نشست با ایشان و فرمود تا مرا حاضر گردانیدند اول جامی سپید شراب بمن داد و چون آن  
کینگی از پرده بیرون آمدیم آن بود که پرده من بدر و تو خیره بهوش باندم و نیکت لایق بود که در آن حال  
این کفتی غزل خورشید میبازد که ناکه برآمد یا در شب تاریک کنون ماه برآمد بیداشتم از حسن گریه  
بعد است هر چند که آن لحظه از چاه برآمد از زلف چو چو کافش تو کوئی دلم افتاد در چاه زنده شاش و از  
چاه برآمد تا بر کل و بش نظر افتاد دلم را صد خایگی بارش از آن راه برآمد اول آن کینگی که در غایت  
حال بود غنا آغاز کرد و بر لب خواست و سر و گفتن گرفت چنانکه از خوشی او از شش دلهام بهوش و جانها در  
خروش می آمد بیخفت تناسب و او را زن ستومی و نفقات موزون و الحان و دلگشایی سراپیدن گرفت و زن  
چون روی بدن خوبی بدیدم و او انسی بدن خوشی بشدیدم و شراب در من اثر کرده بود و جان نالک اند  
من بیرون شد و بی خواست من بر اثر کینگی از نهادن برآمد و حالت طرب و نشاط در من پدید آمد که در  
نشان کرد و بچشم و دلم و دلم را در من روی ترش کرد و دلب بدندان می گرفت و بهر شارت میگردید

[illegible]

## باب پنجم فرج بعد اشد

۲۵۲

ندا و چون نوبت آن کنیزک دیگر رسید سماع آغاز کرد هر چند تکلف کردم وقت من بر سماع او خوش نشد  
و پنج فایده مکرر چون بار دیگر نوبت سماع با آن کنیزک کل روی طبل او از یوسف جمال داد و نغمه سبیلخی آغاز  
کرد که هرگز مثل آن نشنیده بودم و تا جزد آستم خبر شده بودم و از غایت لذت جاده چاک رزده ضربا بر  
کشیدم و تحفها بر خلعت رسانیدم بحدیکه بنیابایت حسب حال من کشته بود **لظنم** دل چون پلند  
روی بدبوش و شیدا میشود راز از چه پنهان میکنند در حال پیدا میشود که چه زیم نازا و مسرور دارد راز او  
چون شود آواز او چاره رسوا میشود هر کس که دید از روی او یا غمزه و دلجوی او همچون من اندر گوی او بد  
و شیدا میشود امین در من میگیرست و لب بدندان می گرفت از خشم و هر چند شراب در من اثر میکرد سماع  
اور احتسین شبیه میگردم و هر قدر خلاف آنچه امین فرموده بود از من زیاده ظاهر میشد غیظ و غضب او  
فزون میکشت تا بدان حد رسید که در خشم شد و فرمود تا پای مرا بکمر کنند و از مجلس بیرون کردند و حاجبان  
و دربانان را بفرمود تا مرا بگیرند و راه ندهند و از آنحضرت محجوب و از آن درگاه مطرود و کشم مردمی  
بپرسیدن می آمدند و سبب انحراف را می پرسیدند و مرا تعزیت میدادند و بصله شارت میفرمودند و من  
مستی را بهانه و حذر میساختم چند ماه برین بگذشت و محنت ستم شد و ایام طبت امتداد گرفت و از  
شعاع شفیقان و وسلیت دوستان نومید شدم تا که یکروز رسول امیرالمومنین **ع** این باید و بنسارت  
که خلیفه بر رضا آمده است و فرموده است تا بحضرت او حاضر شوی من خواهم و بحضور او رفتم و همچنان  
خایف بودم چون نظر او بر من افتاد در روی من بخندید و اثر رضا در جبین او مطالعه کردم و دست **ع** را  
تا بوسیدم و بر پای او ایستاد و گفت متابعت کن مرا و بهم بدان حجه رفت که از روز نشسته بودیم و آن  
کنیزک خوش الحان را آواز داد و آنها و شراب حاضر کردند و او غنا آغاز کرد چون آن نوبت بجهت **ع** رسید  
بدلتها کشیده بودم خویش را بکلیف تمام نگاه میداشتم و دوری نمی میکردم و از احتسین غاموش بودم امین در من  
مگز نیست و بخندید و گفت هر چه میبایدت بگو و بر بختین که میخواهی بر زبان ران و مترس که خدا بقالی  
سعادت تو در خلاف فرمان من نهداده بود و آنچه تو کردی بصد آنچه فرموده بودم سبب به افتاد تو شد  
زیرا که این کنیزک ترک آن ناز و عجب گرفت و پیوسته مرا از خود راضی میداد و بر مرا دل مینویشت

# و در فکر گساینکه از حادثه سمناک نجات یافتید

۲۵۲

چون من از وی راضی گشتم و میان ما صلح افتاد و مرا از حال تو و آنچه از روز رفت بیا و ای التماس کردی که از تو خوشود شوم و با تو احسان کنم در خواست او را مبذول داشتم و بفرمودم تا ده هزار دینار از خزانه خاص تو رسانند و او از مال خود نه هزار دینار عطا فرمود و بجا که اگر از تو آنچه من فرموده بودم کرده بودی و او را نیز بجهت بود امروز که بایکد که خوشدل شدیم و از من التماس کردی که بر کنیز تو از دینک خود راه ندیم اجابت کرده بودی من خلیفه را و او را و شما گفتیم و خدایا شکر که از دم که بر آنچه مصلحت بود موافق گردیدم و در طرب و نشاط افزودم و بهر تحسین و استحسان شدم چون باز گشتم آنال ما بن بفرستادند و بعد از آن هیچ بختی نگذاشتی که محض و هدایا و طرف و لطایف از بهبات آن کنیزت از طریق جبر و جاهل می شود پنهان از امیر المؤمنین بیاوردی و هیچ مجلسی نبود که او نشستی و مرا اسند ها مکریدی و چون حاضر شد می از امین التماس کردی تا مرا صلح دادی و بهر چه تا این غایت خرج میکنم از آن التماس که بسبب آن کنیزت و بهبات او بمن رسید. فصل در بختانیت چند فواید است از آنجه که یکی آنکه بنده باید که در همه احوال توکل بر احوال حق باشد و بی تقای کند و از چیزی که نه بروقی ارادت و قصد او بر از وی صادر گردد و در حال مکر و بی بسبب آن بوی رسد نو میزند و در زیر که از لطف خدا بی تقای ممکن بود که با قضا او در آن باشد و او پذیرد که بر ضد است چنانکه تحسین حسین بن صفا که او را قصد آن بود که حرکات و سکنات او بروقی ارادت محمد امین باشد و چون بی اختیار او برخلاف آن صادر شد اگر چه روزی چند بنا بر ادوی مقاسات نمود اما با خبر معلوم گشت که غایت سعادت و نهایت اقبال او در آن بود و درین ضمنی گفته شده است

بهرای کسی دروغ گوئی و رتراد و ستر زبانی کرد که وائی چند بهر مصلحتی آن زمان بر تو عهد بان کرد و دینک در حق تو بهم او باشد اولین کس که بد کان کرد صدق چون آفتاب نورانیت بکل کسب کنان کرد و المحکامه الثانیة والعشرون من باب السابیع یکی از صرافان گوید که من و جماعتی از آن صرافان صفا و علان و فاد و دوستان یکدل و یاران بهم شست و رفیقان بمقدم و صدیقان بهمدم در خانه دوستی از دوستان جمع بودیم در دعوتی و هرزبه مجوز دیم و میان ما سپهری آمد و بود یکی از یاران ما کار در دی درست داشت پس مرد از خطراتی که در امثال ایشان باشد ما آن مرد را بنامی و میخواست که آن کار در از وی

تجارت  
بدان  
و از خدایه کون

# باب ستم فرج بعد شده

۲۵۲

بنام خداوند متعال شد و انکار در اطراف وی انداخت تا گمان آن کار در بر سینه آن کودک فرو رفت و در  
حال هلاک شد آنجا محبت خواستند که از خوف متفرق شوند خداوند خانه گفت چرا نزدی نباشد که شمار بود  
و مراد بنوا فقه بگذارید موافقت کنید تا همه خلاص شویم و یا همه هلاک کردیم همه بگفتم راست بگوید در ستر  
به بتیم و شکم آن پسر را بشکافیم و آنچه در آنجا بود در کف انداختیم و اعضا و فاسل او را از یکدیگر جدا کردیم و بر یک  
از ما عصبوی و پاره از وی بر گرفتیم تا پرون برویم و پنهان کنیم سر نصیب من افتاد و من آن سر را در دستاری  
پیچیدم و در آستان نهادم چون از خانه پرون آمدم و چند کام بر فتم بیا و کام محسب مرا فراموش آمدند  
و آیتیم سخت بگرفتند و گفتند که محسب ما را فرموده است تا بجمله کیهای صرافان را هر ستم تا در حضور او بکشند  
و سره از سهره ویرنج از قتب جدا کنند من با ایشان لطف و رفیق آغاز نمودم و چند درم بر شوه بدیشان دادم  
و بسیار بگوشتیدم تا مکر ترک آستین من کنند فایده نکرد و مرا سخت بگرفتند و گفتند ترا پیش محسب بریم و من شک  
نکردم که چون نزد وی روم هلاک شوم و در خلاص خویش بسیار نظر نمودم که چه حلیت توانم کرد تا که به کوه  
رسیدم و آن کوهی را در می بر نهاده بودند خرد که هر که بیدی پنداشتی سرایت و آن کوهی بود که راه  
بشارع و میگرداشت و چون نزدیک آن در رسیدم گفتم با شما نزد محسب می آیم دست از آیتیم بردارید  
که مرا بزدی گرفته اید ایشان دست از آستین من را بگردانیدن در حال خنثی را بدان کوه در آمدند و در  
بستم و بجانب دیگر برگزیدم تا که به کوهی رسیدم خراب آن سر را با دستار و رانچا انداختم و از آنجا بمنزل خویش  
رفتم حاصل درین حکایت بتئیه مردها تا صحبت جماعتی که در میان ایشان فی با کودکی امر و باشد احترام  
کنند که عاقبت از آن صحبت بقتله افتد چنانکه انصاف افتاد و در بعضی گفته شده **لظنم** مجموعی جویدید  
تا امر وی و زنی همان بایست که با آن گره نیامیزی ز امر و آن و زنان احترام باید کرد که زین دوا بد  
سویسته فتنه انگیزی کل رخ سپردن ز کام آرد ز کام هلاکت باشد اگر نه پهنی **الحکایت الثالسه و العشر**  
**من باب السابع** حسین بن موسی الموسوی القیب کوید که پیری بود که خدمت من کردی و در جهان  
بسیار کرده بود و در کم و مسرور روزگار چشمیده بگرفت و در حین مسکا لکفت من سو کند عذر ده ام که بگرفت  
بهیچ دعوت و هیچ غار جازه حاضر شوم من سبب آن از وی پرسیدم گفت وقتی از بغداد به بصره رفتم نماز

سره  
درم و دنیا  
پیشین

# درد گر کسانیکه از حادثه سمناک نجات یافتند

۲۵۵

نماز شام بود که با بخار رسیدم و در شوارعی از توابع بصره میرفتم تا منبری طلب کنم و جانی بیابم که نزول کنم مردی  
 مست را دیدم که مرا آواز داد و با من و کنیت من چون مرادید معانقه و مصافحه بجای آورد و بشارتی فرمود  
 که متعجب شدم و نام مجامعتی که من ایشان را نیتنا ختم بر زبان میراند و حال بر یکتایم رسید و مرا سو کند میداد  
 و اعلیٰ حسیکه که خبر داد و نزول کنم من با خود گفتم هر چند این مرد غلط میکند اما چون من عزیزم و منبری معین ندارم مشب  
 نزاد و با شتم و باید از اینجا نقل کند امن را بقیچان نمودم که آن مردم که وی گمان میبرد و او را بخانه خویش برد چون  
 در رفتم جمعی را دیدم در سرای او که بشراب خود در شوال اند و غلامی امر در میان ایشان است و آن مرد است  
 بهی پیرون آمده بود و مرا پنداشته که از دوستان اویم با خود آورده و من چون در میان ایشان افتادم کوشه  
 نشستم و ساعتی گذشت ایشان نجفبند و من بیدار بودم یکی از میمیان تقومم برخاست و بنزد آن غلام رفت  
 و حاجت خویش را از او روا کرد و او غلام پنداشت که خداوند کار او است او را کلین کرد و چون او باز  
 بجای خود رفت خداوند غلام هم بر عزمیت آن معصیت برخاست و نزد غلام آمد و چون بر اعضاء  
 اثر آن معامله که آن شخص کرده بود بدید بدانست که از بجاعت کی قصد غلام او کرده است در غضب شد  
 برخاست و کار دی برهنه کرد و اویم لرزه بر اندام من افتاد و اگر احیاناً در انحال نزد من آمدی شک نکردی  
 که آن فساد از من حادث شده است و او دست بر سینه و دل بکیکت تقومم نهاد و میگذشت تا بدان شخص  
 رسید و دست بردل او نهاد و آن شخص اعلیٰ خود را از رخافت تا بدو گمان بدید و اما چون او خفان دلش بدید دست  
 که فاعل افضل اوست دست برد بان شهادت و کار در بر سینه اش فرو برد و بر بر او افتاد و آن مرد اندکی اضطراب  
 کرد و جان تسلیم نمود بعد از آن کشنده دست غلام خود را گرفت و از آن خانه بیرون رفت و خوف برین  
 غالب شد با خود گفتم باید در بنیزد و مرا در میان این قوم غریب یابند و ممکن است که آن معامله را بمن حواله  
 کنند رخت خویش اینجا بکنند اتم و نقدی که داشتم با خود برداشتم و از آن خانه بیرون آمدم و ندانستم که کجا روم  
 و شب بر نیمه رسیده بود و از حساسان تیر رسیدم که ناکمان کهن گریه دیدم تاریک در اینجا رفته و با خویش گفتم  
 چون در کرباب بکشانید در روم و من در آن تاریکی نشستم در کوششگاه آواز پائی شنیدم دیدم که مردی بیاباد  
 و او را میداد که دیدم بخار قتی باین الزامی من از اندیشه چون مرده در آن کوشه بقیام دم دآن مرد چون چشمش

# باب ہفتم فرج بعد شدہ

۲۵۵

خمال  
پی برجن

و انست کہ کسی در انجا نیست دختر را کہ با خود آورده بود بخوابانید و سرش برید و انجا بگذاشت و برنت  
من در ان تکیہ و شنائی خمالی کہ در پای آن دختر بود دیدم خفا لہا میش از پایش کشیدم و از ان کلین سپردن آم  
و همچنان خیران و افغان و ترسان بر فتم تا بگرما بہ دیگر رسیدم کہ در آن کشادہ بود خدا بر ان سرگردم و داخل شدہ  
انچہ با خود داشتم بجای سپردم چون روز روشن شد از گرما بہ سپردن آدم آن حلت را بار شناختم و در قرب  
حام سراہی دوستی بود نزد او در فتم او رجیب و نداشت بجای آورد چون ساعتی خبر دادم بشستم کسیہ نقہ  
کہ ما من بود و ان برد و خمال را بد و سپردم تا کجا ہر چہ در ان خمال ہا کہ نیست زکات از ویش برید  
از و پرسیدم کہ ترا چہ شد گفت این خمال ہا را از کجا آورده من صورت حال چنانکہ بود با او تفریر کردم او در  
سرای حرم رفت و سپردن آمد و گفت مردی کہ آن دختر را کشت شیانسی کفتم و ویش را ندیدم زیرا کہ تا ریک  
بودا بمن بر شستم او بفرمود تا طعامی ترتیب نمایند و سپردن رفت و باز آمد جوانی را دیدم کہ با خود آورد  
چون ان جوان بکلمہ کرد او را بشناختم او بچشم اشارت کرد کہ این شخص ما است کفتم بل ہم دوست چون اطعام  
شدیم شراب آورد و ویش را ہر روز در مشغول شد اما بدن جوان بشیر داد و ان جوان چون مست شد بجا  
سجست پس انان خداوند خانہ برخواست و در سراہی بست و سران جوان را برید و مرا گفت ان زن  
کہ تو کشتہ دیدی خواہر منست و این جوان اورا مینہ نقیہ است و مراد او از و می حاصل شدہ است چون برو  
دست یافته است بکشتہ است اکنون من اورا قصاص کردم بخیر تا اورا دفن کنیم پس در شب من و او  
آن مردہ را پرہون بردیم و دفن کردیم و روز دیگر از بصرہ بگرما بچتم و جبذاد آدم و سو کند خوردم کہ در عمر خود  
بہیج دعوت حاضر نشوم و سبب انکہ سو کندم خورده ام کہ در عمر خود بہیج جنازہ نماز نگذارم است و ان بعد  
یک روز نماز پیشین بود کہ میر فتم و و حال را دیدم کہ جنازہ میرہندہ با خود کفتم کہ این شخص را کہ میرہندہ غیب و  
در پیش منیاید شیع جنازہ او بجای آورم و با حلالان در محل معاونت نمایم تا ثواب یابم و فرار فتم و یک طرف  
جنازہ از دوش بکشت حال بر گر فتم و بر کف خود ہنما دم و ساعتی بر فتم چون ماندہ شد م حال را او از ا  
بکلیں جواب نداد ان حال دیگر کفتم برو و خاموش باش کہ الحال باز اید کہ فتم من نیز انجا جنازہ را بکلیں و بروم  
حال مرا شیع نمود و کفتم ترا با کلمہ کہ برو نمی شرم کردم و با خود کفتم این شقت را من تحمل شوم و چون

تشیع  
از پس جنازہ  
رفتن

تشیع  
لاست لک  
و بر کفتم



# در ذکر کجاییکه از حادثه سمنگ منجاست

۲۵۷

و چون برنج زیاد شود ثواب بسیار بود و همچنان آن جناره را تا شنبه بر دم و چون بر در مسجد نهادم آن حال دیگر  
 نیز بگویم بخت و جازه را پس باز گذشت برایشان لعنت کردم و با خود گفتم این ثواب را تا کجا کنم و چند روزم از آن  
 بیرون کردم و جماعت کورکنان را که در اینجا بودند آواز دادم و گفتم بجهت این مرده کور که گفته اند گفتند  
 امید اینیم من اجرت بایشان دادم و فرمودم تا کوری کنید و بفرموده نماز گذاریم و چون خواستیم که دفن کنیم  
 حصاران بگور فرود شدند من از بالا آن جازه را بجهت بایندم تا ایشان فرا گیرند و در کور رهند که ناگهان حصاران  
 لحظه بجهت و طعمه سخت بروی من رزوه دستار از سرم گرفت و در گردنم انداخت و آواز بر آورد که  
 این مرد کشته آورده است و دفن میکنید مردمان جمع شدند و از اسحال پرسیدند حصار گفت این مرد در ایلی  
 سرآورده است و میخواهد که دفن کند مردم گفتن از مرده باز کردند چنان بود که او گفته بود شخصی بسیار ایافتند و من پیش  
 و تحیر ماندم و از هر کسی شتی و طعمه و منی خود دم و از هر زبان تعیری و دشنامی و لعنی دیگر شنیدم و مرا همچنان دستار  
 کردن نبرد صاحب شرط برد و بچم آن بود که از خشم و آسپی که من رسیده بود از غصه فلک شوم و چون  
 بر آنکه این قیل را من کشته ام کواهی یافتند بفرموده مرا برهنه کردند برای آنکه تا یازند تا بجرم اعتراف کنم و این  
 والی را کجاستی بود عاقل چون مراد به تحیر شد بایشان گفت بلیک خطه صبر کنید تا من در کار این مرد نظری کنم باشد  
 که حقیقت حال کشف شود زیرا که مظلوم نیامید و مرا بکوشه برد و از ترس و خجاست بر سر پید من چنانکه بود از اول  
 با خربلا و تعزیر کردم او بفرموده مرا از جازه فرو گرفتند و در جازه تامل کردند بر طرفی از جازه نشسته  
 بود که از آن فلان مسجد است پس آن کاتب جماعت پیاد کار را با خود فراموش گرفت و بدان مسجد در زنی بود  
 وی پرسید که جازه این مسجد کجاست و چنان فراموش کرد که برای فعل مرده بدان احتیاج است گفت هیچ میدانی که  
 برده است گفت ابل این سرای و اسارت بسیاری کرد که در جوار مسجد بود کاتب در حال بفرموده تا در و بام  
 آسمان را کرد و در فرود رفتند و در آتشکند و در رفتند قومی غبار ایافتند ایشان را گرفتند و نزد صاحب شرط  
 بردند آنها اقرار کردند که شراب خورده بودند و در میان ایشان مردی بود و ایشان بسبب آن امر بایک  
 حضومت کردند و بیکدیگر خیزت بگردند و بدان مرتبه رسید که امر در آتشکند و سرش را در چاهی انداختند  
 و تنش را بدین زمین خاستند و دفن کردند و آن مرد و حال را ایشان بودند صاحب شرط بفرموده تا که در آن

در آن روز  
 در آن روز

در آن روز  
 در آن روز

در آن روز  
 در آن روز

# باب بیستم فرج بعد از شدت

۲۵۸

بروز و مرار با گردن من خدایر اشک که از دم و آن کاتب را دو کاغذم و نذر کردم که دیگر هیچ جزایه نماند  
فصل در حکایت تنبیه است بر آنکه مرد باید که پیوسته انحراف و مردانچه مناسب آن امر بود و محبت و محترمانه  
و از محبت جماعتی که بدان محبت مشغول باشند قوی نماید و فرمان حق را چنان بدارد که انما انحر و المیسر و الانصاف  
و الا لازم جس من عمل الشیطان فاجنبه لعلمک نظرون است متفاد کرد و در بعضی حکم العاطف بنوی صلی الله علیه  
و آله وسلم که جعل الشرکة فی ثلاث و جعل منها الحمر منقطع و متبند شود چه بر فتنه و خصوصیت و قتل و شتم و ضرب  
که در جهان رود و بیشتر آن باشد که مایه و ماده آن محض بود چنانکه اینک است بدین معنی و در بعضی گفته اند  
لظلم آب انکور آتشی است که در خرمن عقل و دین همی شود شعله شمع عقل نشاند هر که زین آتش آفریند  
بر روی ده لیکن از قوی او اولین چشم عقل بر و زود عقل داننده از خصایص او مثلی زد و لطیف و نیکو زد  
شد لکه کوب مهر او اصلش پس از آن دیگری چنان زد و زد که گنبد یا عقل ترا کنگنه اصل خویش می بود  
الحکایة الرابعة والعشرون من بابک السالاج حکایت کرد عبد الله الصیرفی که در همسایگی با  
جوانی بود که از پدر مالی و اخیر میراث یافته بود و از آبشار و قمار طیف کرده لغایت درویش و معتدل گشته  
بود بعد از مدتی او را دیدم بار و قوی بسیار و نعمتی پشیمان روی سبب حصول ثمال بر رسیدم اول مدافعت کرد  
بعد از آن گفت راست بگویم با تو بشرط آنکه پوشیده داری من شرط کردم که آن را زار از ایندان دارم نگاه  
گفت درویشی و حسیان من بکدی رسیده بود که مرگ باز نوبت و نحو استم و در احوال چنان اتفاق افتاد که گنگنه  
من حاطه بود بار بهنادر و وقت غار خفتن بود و من آنقدر استطاعت داشتم که قوی از برای او ترقیب نمایم بجا  
پس چون آدم تا از کسی صدقه خواهم و نزد آن عورت برم در آن فکر بگو چه رسیدم و دستم که آن کوچه بهیست  
چون قوی چند و پیش رفتم مردی را دیدم که یکی بر دیگران باز کرده چیزی میبرد چون مراد بدید بانگ بر من زد  
و گفت چه کسی من حال خود را شرح داد و او را بر من رحمت آمد اشاره بطرف خانه کرد و گفت در آن خانه  
رو و نشین تا آنکه خفتن فارغ شوم و ترا نصیبی دهم این طعام و نیز آنقدر رفقه که ترا چند روز رفاهیت باشد  
و کلیه بطرف من نداشت و گفت که بر خود پوش و لحظه استراحت کن و چون نشب در رفاهیت سردی بود  
و من بکیت قوی بر این بودم آن حکیم را بخود پیچیدم و به پلور بر زمین نهادم و از کرسی و اندوه مزاج خواب

نرم  
و طرز  
منقاد  
رام و طبع  
و زبان  
بود

# درد کساینگه از حادثه نجات یافته

نمی آمد چون ساعتی گذشت مردی را دیدم برهنه که بیا در چتری کران بردوش گرفته آن مرد که در خانه بود  
 برخاست و آن بار از گردن او فرو گرفت و بر پشت و در سر بر بست و گفت در آیدی از تو نمیدانم  
 بودم گفت و دوش و او در بجه روز و زیر پیرم نهان بودم تا حال که وضعت یافتم این بدیده را بر گرفتم و دیدم  
 نمیدانم که راست یا درم اما بغایت گراست و اندک سنگی و ترس بیم است که بلاک شوم پس آنرو که در  
 خانه بود و خورونی در کاسه کرد و هر دو بخوردند و من از خوف بقرار گشتم چون از طعام خوردن فارغ شدند مشرب  
 بنمایند و بخوردن مشغول شدند و من بتر بودم و نمی یادم که خود را با ایشان گایم زیرا که متبر سیدم میباید که مرا  
 بلاک کنند و آن مرد برهنه شراب شربت خور و از آن دیگری تامت شد و بخت پس آنرو که در سر بر  
 برخاست و کرد خانه بر آمد و بزدیکت من آمد و با من سخن گفت من از خوف آنکه میباید که بدانند که من پیدا  
 بوده ام و بر ماجرای ایشان و قوف یافته ام هیچ سخن نگفتم چون او مرا خفته پنداشت رفت و آنرو را  
 که خفته بود بکشت و جسد او را که داشت تا بفسر دین در گنجی سپید و بردوش کشید و از من برای سر و رفت  
 من با خود گفتم بعد از این چرا در اینجا توقف کنم بر خواستم و آن بدیده را در کلیم نهادم که بر خود داشتم و از من برای  
 سر و آن دم و لبش تابی هر چه تا متر و دیدم تا آنگاه که بسجده رسیدم که در آنرا کشاده بودند و مؤذن را  
 قصدا حاجتی سر و آن آمده بودنی الحال در سجده رفتم چون مؤذن در آمد پرسیدم که چه کسی گفتم مروی غنیم از روستا  
 همین لحظه رسیده ام یا برای آن میذارم که از بیم عسل این موضع فراتر شوم اگر مانند نهاده ای خدا یغالی ترا فرماید  
 قیامت زینهار و بداند خدا بقیامت معذرت گفت بحسب در امان خدا یغالی من بدیده را در زیر پیر نهادم  
 و خجسته چون لحظه گذشت از سوراخهای مسجد آن مرد را دیدم که بخوبی برهنه در دست داشت و میدوید و مرا دشنام  
 میداد و تهدید و وعید میکرد و تا دیر وقت بهر جانب بدوید و گمان برود که من در سجده آنگاه که صبح طلوع کرد  
 و مردمان در راهها آمدند نمودند و سر و آن دم و بجان خود رفتم چون در بدیده تمل کردم ده هزار دینار ردو  
 بود آنچه در آنوقت بدان احتیاج بود بر گرفتم و باقی را نهان کنی که آسای خرابی بود از آن پدرم از اعمار گفتم  
 و حال من نیکو شد و این سخن را بفرموده با یکس حکایت کردم فصل در بختی است اگر عاقل چشم بصیرت نگاه کند  
 در کسب دنیا و جمع مال مصروف نکند و بر کتاب مخدوف و مهالکت برای از اقدام نماید که بسیار باشد

روایت  
 قریه ده

این کتاب  
 در کتابخانه  
 مسجد جامع  
 شیراز  
 ثبت شده است



# دروگرسانیکه از حادثه سمناک نجات یافتند

۲۶۱

روز خاصی نزد من و چون او این سخن گفت مراد در خلاص او طمع افتاد و از لجاج آن عجز کرد و چشم شد من از وی پرسیدم که او  
از برادر تو چگونه نجات یافته است و تو چگونه و چه باوی میخواستی مناعت کنی گفت برادر من بنده او بود مکاتب  
ما ذون در تجارت و بروی ضربیه بودیم چنانکه هر روز و هر ماه میرسانید و ما علی عظیم جمع کردیم مقدار سه هزار دینار  
پس وفات یافت و جز من کسی دیگر نداشت و من بنده ام مملوک و ضعیف و دو پسر از دادم از منی آزاد  
و تجربه برد و پسر وزن و خوشنقش نفقه کسب بکیم و ضربه نیز بخداوند کاری سپارم میخواستم که در میراث با وی  
مناعت کنم مرا گفتند تو بنده و بنده میراث بزد من نیز جانب او را صیانت کردم و با وی نزاع و خصومت  
نمودم من از آن مرد پرسیدم که برادر او بنده مکاتب تو بود و چون وفاتش در رسید سه هزار دینار تر که کذا  
گفت راست میگوید و او دو پسر از دادم و کفتم برخیز و او را اهلقت ده و مطالبت کن گفت رها کنم تا از  
مذید یا بکس رود باز دادم و کفتم برخیز و صحبت مرا قبول کن و لجاج کن و او همچنان بران لجاج اصرار نمود و من بنده  
کفتم دستور می دهم برای پسران خود که تو سخن گویم گفت بلی عظم ایشان بنده عبد الله بن مسعود رضی الله  
عنه که آن مذنب منت مستحق این میراث اند و تو اگر چه بنده اما بنده مرده در حق ایشان تجربه ندی و بشود از  
حاضر کردم و آن بنده بجهت اطفال آزاد خود خصومت و دعوی عاده کرد و او بصورت حال در پیش نمود و عمر  
و من بروی بیثبات آنال که حتی آن دو خط است حکم کردم و الزام نمودم تا تسلیم کرد و از آن جمله بیست دینار  
بقرض بپدر ایشان دادم تا دین خود را ادا کرد و نیز مقدار مهابی آن بنده را از آن مال بمانی دادم تا او را  
از مولای او بخرید و آزاد کرد و باقی مال هر دو طفل را با دادم و این را بر او مشرف گردانیدم و بفرمودم تا  
بجارت کند و ثمنی از ریح او را باشد و برین جمله احکام و استظهار کردم و آن بنده آزاد شد و از حبس خلاص  
یافت و تو اگر خوشدل باز گشت و آن لجاج خایب و خاسر رجوع کرد و بخانه توقف فصل در و خامت  
عاقبت لجاج و شهنش کی این منظره را نظم کردم نظم در کار با مباحث ستیمنده و لجاج ریز که هست قیام  
بد لجاج را و لهما تو بکینه شمار و لجاج نکست واجب بود ز نکت صیانت ز لجاج را نواز است سنا  
کاری تا بنده چون لجاج بد لجاج تو بکشد آن سراج را چون دبر انوشی تبدیل میکند نوی چو قیروخ  
بچو لجاج را بر رونق در و لجاج کن کینه و سباز زیرا که هم کساد بودیم و لجاج را الحکایه الساده

و در  
مجموعه  
اینچه بنده  
میراث او کرده  
شود

اصرار  
و من  
سنا کار بسته شد  
کردن کسی را بفرمودن

الزام  
بر غلامان کردم  
نکار را

شهنش  
بر وزن خنینه  
سخن باشد و تیره  
ز لجاج  
بکینه

## باب سیم فرج بعد از شد

۲۶۲

والعشر من من باب السابح ابن خصاص گوید که از روز که مقدر مرا خواست بگردانم مطالبه و مصداق  
 کند من در شاق خویش نشسته بودم و بی سببی قضی و دلکنی هر چه تا متر بر من توفی شد و من موجب آن قضی را ندانستم  
 که حیثیت و عادت من پیش از آن چنان بودی که هرگاه دلنک شد می درجی بزرگ از جواهر دهنم که از هر  
 نوع گوهر در وی گذارده بودم و قیمت آن چاه هزار دینار بود آن درج را از خزانه بخواسم و طبعی زمین نیز  
 طلب داشتم جهت رفع کلفت و دلکنی و انتعاش طبیعت و متوفی آن جواهر را در آن وطن ریختی و در آن  
 گریتمی و با آن بانی که دمی تا آن اندوه از دل من زایل شدی از روز هم بر آن مدت آن درج را بخواسم  
 پس روزی طبعی زمین آن نیار و دهن من بر ایشان انکار کردم و وطن خواستم در آوردن وطن تا خیر قضا  
 من آن جواهر را در کنار خود ریختم و میکروانیدم و مرا در سر باغی بود و بر طرف باغچه چار تخته که در میان  
 سر بود انواع ریاحین و از بار کشفه بود و من هم بر آن حالت نشسته بودم که در و بام و باقم را فرو گرفتند  
 و سر شکان و لشکریان دیوار سر را بگذاشتند و در آمدند من بر سریدم و مدجوش و حیران گشتم و در آن حال نخواستم  
 که ایشان آنچه در دامن دارم از جواهر ببینند برخواستم و آن جواهر را در میان ریاحین و اشجار و سبزه  
 زار ریختم هر اورد حال بگریختند و صادرات و مطالبات نمودند و سید هزار دینار من بستند و بقدر سصد  
 هزار دینار بندگان واقفیه و چهار پایان و غیر آن فرا گرفتند و مدتی در از مرا مجبوس کردند و چند فصل بر آن  
 باغچه گذشت بعد از آن خدای تعالی مرا از آن حبس نجات داد چون برادر آمدم و در آن موضع که از روز نشسته  
 بودم و آنجا برادر دامن ریخته تا مل میکردم ششم مرا از آن روز و از آن جواهر یاد آمد با خوشی ششم ایام  
 از آن جواهر در میان بستان هیچ مانده باشد بنابراین روز دیگر در سر اور ششم و غلامی را گفتم تا به تیران غنچه  
 میکند و من در خاکها میختم و یکایک پیدا فتم از آن جواهر و هر که یکی از آن را باز میافتمی عرض من بطلب مری  
 زاده گشتی و هم برین طریق طلب میکردم تا ماست را باز یافتیم و یکت جواهر از آن ضایع نشد و حال من بد  
 جهت نیکو گشت و کار من استقامت یافت فصل در حیثیت تجنیه است عاقل را که در کل امور توکل بر فضل  
 و رحمت باری تعالی کند و هر چند دغینه حکم و محقق نباشد و در محافظت آن بقدر وسع کوشیده از تلف شدن آن  
 ایمن نباشد که روز کار کنجهای مدفن و مستور را بسا بود که آشکار کند و سهرابی حکم و حصین بسیار بدست تاراج

## در ذکر ساینکه از حواشیه سهمناک بخت یافتند

۲۶۳

تاریخ باز بدو اگر خبری نصیب صلیح و معصل بی هیچ حافظ و کعبه بانی گذاشته باشد از باز بدست آمدن و بر جای خود ماندن آن ناامید نباشد که چون خدا بقالی جل جلاله خبری را خواهد که در پرده عصمت نگاه دارد اگر چه صنایع و ظواهر باشد از دست حوادث مصون و مخصوص ماند چشم و گوش متقدمان و عاصیان از دیدن آن کور و کر کرده و درین معنی گفته شده نظم بس چیز که آن مصون ماند هر چند تو ضلعایش شمار می بس چیز که عرصه تلف شد از موضع حرز و ستواری از تو بر بکلیه ایام آن را که سجد و سوسی داری و ز حادثه ها نگاه دارد آنرا که گذاشتی بخواری خیر در امید ناامیدی نو می آرد امید واری الحکما

السابقه والعشرون من باب السالاج اسمعیل بن محمد الحنفی گوید که چون ابو علی بن مقله مرگشت رسانید و مصادره کرد و بر چه ششم تا مدت از من بسته چنانکه مرا بروی زمین یکدم نیم ماند و مدتی در حبس داشت چون اطلاق کردم بضرورت در خانه نشستم و از ترتیب فوت روز بروز خارج شدم و مستغذر گشتم باد و شان مشورت کردم گفتند بهتر است که چنگ در دامن ابن مقله زنی و وی را طارنت کنی و رضای او را حاصل کنی و از وی لطف و عاطفت طلبی لهذا مدتی او را طارنت نمودم و با داد و بشاگاه نزد او میرفتم و او هرگز در عرض آمدت در کار من تفرکی نکرد و در من نگرست و دل داری نمود و ما چنان اتفاق افتاد که یکروز بدولت سرای او رفتم در حالی که چند روز گذشته بود که بحاجم زرقه بودم و موی بالیده بود و سر تراشیده بودم و جامه شوخن شده بود و چرک بر اندامها نشسته و او پیش از آن عادت مراد زلفات جامه حسن هیأت و لطف زنی و مروت دانسته بود که ناگاه ابن مقله درآمد من برخاستم و بروی دعا کردم چون در میان مردمان مرا بدان سببیت دید و در من مکرست و به تعجب بسیار در حال من تأمل و تفکر کرد پس اشارت بخادمی نمود و با وی سخنی آهسته گفت و من نه انتم که چه میگوید و او بر پشت تاب برای طیفه رود خادم نزد من آمد و گفت وزیر میفرماید که ازین سرای بروی تا او بسیار کی باز آید و مرا بحجّه خویش برود و در اینجا بنشیند قیامت از نهاد من برخیز است و ترسید که مبادا از من کسی سخن نقل کرده است یا کان میبرد که هنوز از مال و منال چیزی نزد من باقی مانده است بچون باز آید مطالبت نماید و من درین اندیشه بودم که او بیاید و مرا پیش خود خواند چون نزد او رفتم خبرش نمودم

باب بیستم فرج بعد از شد

و منی بکس نبود و چون مراد بدید حریب و اگر ام تمام فرمود و بالطف بخواست چنانکه مناسبت شد و وحضرت  
از من ذیل شد پس گفت یا ابا علی پیش ازین تو خود را بنطافت جاه و حسن زنی و هیأت بگو میداشتی چگونه  
که حال ترا بدین صفت می بینم من بدستم که او را از ثنائت جاه و شوکتی تن من رحمت آمده است کفتم ای  
الوزیر فقر و ضرورت و دست تنگی من بدیخار سیده است که می بینی و بگو بستم و تصریح فرمودم گفت و الله  
که نمی دانستم که کار تو بدین حد بریشانی انجامیده و اگر نه تدارک بجای آوردمی مرا بجل کن که با تو بد کردم  
و دست بقلم و دوات بر دو برائی تبلیغ هزار دینار نوشت و بصله من داد و تو قیقات دیگر نیز خرم فرم  
تا بمن اسبابی که مبلغ دو هزار دینار ارز و من اختیار کنم تسلیم نمایند و فرمود تا آن هزار دینار را انقدر  
دادند و گفت حال مرست احوال خود بدین بفرمای و دو هزار دیگر نیز بداد و گفت باین رز صنعتی که تو  
اختیار کنی و اسبابی که از دیوان میفروشند بخرو من بفرمایم تا تو فروشد چنانکه در مدت سالی غله آن هزار  
دینار باشد و تو در اخراجات خود صرف چند آنکه و کار تو نظر کنم من او را دعا کنم و شکر دارم و بر بستم  
تا بروم گفت توقف کن پس سپرد و گفت بجان و سر من که ابو علی را معاونت کن تا آنچه فرمودم در دست  
اندک او را بیشتر شود سپهرش بومحسن مراد که در تصنیعی بدان هزار دینار بخردم هزار دینار دخل بجان  
ساله برگزفتم و بعد از آن ابو الحسن را ملازمت کرد می و او مرا کارهای بزرگ و علمهای بیغفت فرمود که  
در مدت نزدیک هر چه بجا آورده از من گرفته بودند پس باز رسید فضل از اینجا کثایت آنچه اعتبار ایشان  
است که هر صاحب دولت و خداوند حکم که بر یکی از اشاع و اتباع و فرودستان خود متغیر شود و بدان  
واسطه او را منکوب و محذول گرداند و یا جردی و معاند می یابد و او را مالشی دهد و انتقام خود  
بکشد و او را در مانده و مضطر و دشمن کام و عاجز گرداند باید که هم او بطلعت دست او که در تا اینجا که اثر  
قدر او بر روزگار وی ظاهر شده نتیجه لطف و رحمت او نیز بر صفحات حال وی پدید آید و یقین داد که نصرت  
بمنه محتما و نال محنت و وصول صحت باشد و بمنه حال هر که بنفعا و بدشکری مقصا و پامی مردی قدر بخیزد  
و چون افتاد آن از او بوده است برخاستن هم از او باشد چنانکه ابو علی بن المقفع با همیعل بن محمد الحنظلی کرد و من  
درین معنی میگویم لفظ و دشمنی را که ز پامی اکلندی دست او گیر تو تا برخیزد که خشمش تو اکلندی و قتاد هم



# در ذکر ساینکه از چار و شش سینه کجاست یافتند

بسم کی روز جابر خیزد چون که قهر بود در دلش انداخت لطف کن تا بدو ابر خیزد چون قهر دارد تو بگو بهی و می نیم  
برضا بر خیزد غنی بر سر او بنشیند که بدست تو بپا خیزد الحکایة السابعة والعشرون من باب السیاح  
ابو تام الریدی گوید که از نصیحتی شنیدم که او گفت ابو عبد الله جعفر بن محمد الصادق سلام الله علیه فرمود که اهل سینه  
و عای مجوسی پاک شد از روی بر سپیدم که سبب آن چه بود فرمود که تلپیت بصره که از اهل خشت خوانند  
و در روز کار سدوم آن پل پی بوده است که ایشان ساخته بودند و روی کبری باید وزن خود را بر درازان کوشی  
نشانده بود و خواست که از آن پل بگذرد از اهل سدوم جماعتی بر سر آن پل بودند و او را از گذشتن منع کردند و ده درم  
اروی خواستند و داشت که بایشان و دیگری از جماعت دنبال مرز ابرید و خزانم آن رجبت و العورت  
بر زمین زد و آن زن حامله بود بچه از شکمش نجات داد آن مجوسی حیران ماند و گفت بکه تعظم نایم گفتند بچه اند این  
کوشک که پادشاه است آن مجوسی نزد آن پادشاه رفت و صورت حال تقریر کرد و تعظم نمود پادشاه جوان  
داد که باکی نیست درازان کوش را بایشان ده تا کار فرمایند بچه یکدمش ببالد وزن را بنمیزد بایشان ده که  
آنها با وی و طی کنند تا آنکه که دیگر باره حاطه شود آن مجوسی روی آسمان کرد و گفت خداوند اگر این  
حکم حکم است تو بدین رضای من نیز رضایم خدا تعالی فرشته بفرستد تا دست آن مجوسی وزن او را بکوفت و وزن  
از آن پل بگذراند بسلامت آن مجوسی گفت ای بنده خدای چه کسی تو که در حق من این چنین نمودی و بر جان من  
منت نهادی گفت من از قرصکاتم و تو چون با خدا تعالی آن مناجات کردی مرا بسبب بجات تو فرستاد  
باز پس بکرات از ششم خدا تعالی را در حق ایشان مشاهده کنی مجوسی باز پس بگریست دید که تا می آتش را خدا تعالی  
بشوی تعظم بر زمین فرو برده و دحامی او را در حق ایشان سبب غلظی که در باره او ای روا داشته بودند اجاب  
فرمود فصل از کجاست و خامت عاقبت ظلم و سوء خامت معلوم میشود و مقهور و محقق میگردد که در  
منظومان تنجاست و ناله ستمکاران معقول اگر چه کار باشند چنانکه دحامی آن مجوسی جابت اقران یافتند  
معنی گفته شده نظم تو از کراف کن یا بل عاجز از آن بر سر که حق و تیکر او کرد و ستم رسیده که او کافر  
بود و حاشا چه بر خدای بناله لغیر او کرد الحکایة السابعة والعشرون من باب السیاح  
که در ستم من ای ستم بر او بود و در ستم کی را ایشان تو انگریز و صاحب ثروت نام او ابراهیم بود و یکی می

سینه کجاست یافتند  
در ذکر ساینکه از چار و شش سینه کجاست یافتند  
در ذکر ساینکه از چار و شش سینه کجاست یافتند

ارجاست  
جواب او و  
عاجز از ستم  
نمودن آن  
اقران  
نزدیک  
شدن

# باب نهم فرج بعد اشد

۴۶۰

حال او عون بود یکی درویش و محتاج نام او سلمه بود او را از فقر کابجائی رسید که قوت یومیه فروماند و  
 بر متعذر گشت از عون الناس کرد که باز آیم بگوید و درخواست کند تا او را خدمتی فرماید که بدان واسطه  
 محتاج او قسیر شود و عون چند بار درین باب از وی الناس کرد و اجابت نمی نمود و در راه افت میگوید  
 تا یکروز بر پیل وقع گفت که اگر بدویدن از پس مرکب من صبر نخواهد کرد و بهر گنج که فرو دایم اسب مرا بده  
 دار و در مقام شاکردی باشد من آن و جاشه که بشاکردی دیگر باید داد بوی و بزم عون این سخن را خفته آن گفته  
 گفتن این است محتاج نایم و او را از ابناء سازد آنا من بر آنچه او میفرماید صبر نایم و بهر چه میگوید اجابت کنم  
 و در آنسانی آن از خدا بقالی امید فرج میدارم و انتظار جمع میکنم و در سوال بر خود کشایم و ذلت که انی کنم  
 بعد از آن هرگاه که برادرش بر مرکب نشستی او پیاده بر عتب او میرفتی و چون فرو آمدی رکابش میگریفتی  
 و محافظت مرکب مینمودی تا آنکه که باز بر نشستی مشغول میبودی و بهم برین نق روزگار میگذرانید تا وقتی که  
 و صیف که از جمله خاص و امرا می برکت حلیفه بود کسی را طلب میکرد که بر در سرای او نشیند بهر چه از  
 باز این طبع او می آورد نه تخصص که آن حیست و چند است و نه لیسید تا حی با تو کلیل خرج متقابل کند تا خیانت  
 و امانت او معلوم گردد و عون باو صیف حکایت کرد که بر او روی دارم که او شایستگی این مهم را دارد  
 و بفرموده سلمه را حاضر کردند و این سخن را با وی تقریر کرد و او گفت من بدین مهم قیام نوانم نمود و حاسا  
 روشن نوانم کرده گفت من درین باب عون تو باشم و هر روز نماز دیگر تفصیل احر اجات را جمع نایم  
 و بجهی سازم و باین سخن او را راضی کرد و اندک و طلیفه که قوت و لباس او را کفایت باشد مرتب کرد و آن  
 و او بر در سرای صیف نشست و از حالان صیت محتاجی که مطیع می آوردند از بهر خبر میپرسید و از  
 کیفیت و کمیت آن سوال میکرد و بر در قری می نوشت و بهر روز تفصیلی روشن رفع میکرد و چون یکماه  
 گذشته و صیف بوی فرمود تا روز بروز بران تفصیل جمعی نهاد و سر حمله بر آورد چون کاتب دیوان  
 او آنچه و کلیل رفع کرده بود در قلم آورده بروی عرضه داشت تا حسابیکه سلمه ثبت کرده بود و بجهی  
 تفاوت فاحش بیند آمد معلوم شد که و کلیل خیانت کرده بود و صیف را از سلمه خوش آمد بفرمود تا  
 او را حاضر کردند و تا آنوقت او را ندیده بود و مشرفی مطیع بدو داد و او را صله فرمود و در آن ماه

و شاکرد  
 جعفر بن محمد  
 صاحب کتاب  
 در این کتاب

در کتاب  
 جعفر بن محمد  
 مشرف  
 نویسنده  
 نویسنده  
 متعین  
 تا آنجا  
 در این  
 صاحب

# در ذکر گساینگه رخا و سه سهاک نجات یافتند

۴۶۷

ماه که سکه شرف مطبخ بود تفاوت بسیار بدید که در اسعار و مقدار و سبب کفایتی که سکه نموده بود و محظوظ  
که فرموده و صیف استادی سرای و قهرمانی آن بدو موقوف فرمود و چون اصناف تو فیقات از اثر کفایت  
وامانت او مشاهد شد او را بوضیف قربتی و خصاصی هر چه تا مریدید که مجلس نبرد او رفیع گشت و  
در جاش بلند شد و بدینا در خدمت او بماند روزی چنان اتفاق افتاد که متوکل در خلوت بوضیف گفت  
که فرزندانم بسیار شده اند پیری میباید بچفت و امانت که در مزاج او کبر و لو نباشد و بفضل شنوات  
و بهزل و لعب میل کند و با صلاح و سداد بود تا فرزندان را بد و سپارم و اقطاعی چند بجهت عیال ایشان بجهن کنم  
و بنیوایم که یکی از کتاب را این هم بفرمایم زیرا که اطفالی و عورتانند و مهم ایشان نازک باشد و دل من بر کبر  
فرمانیکیر و وضیف گوید که مراد در دل افتاد که مردی صفت که خلیفه میطلبیده است و خواستم که وضیف  
او با و میگویم و از حال سلسله اعلام کنم باز نفس من بایشان آسودحت میمود و با خود لحظه مترد بودم و سستی  
در حال او فکرو کردم اما عاقبت کفتم ای خداوند خدای عز و جل مرا مردی چنین که تو میطلبی روزی کرده است  
و نزد منست اما چون در شایستگی و کفایت و امانت او و قیامی که بکار بای من میکنند و ربی که از دل من  
بر میگیرد و نظر میکنم غیوایم که از سر او برخیزم و چون در حقوق نعمت و تربیت که خلیفه را بر دمت بنده  
تا تل میایم از خویش نمی پسندم و نیکنوی شمرم که حال او پوشیده دارم و اینک اقبال خلیفه مرا در سخن آورد و آن  
شخص بدین صفت که خلیفه ذکر فرمود سلمه بن سعید انصاری است متوکل فرمود که بگو تا بهین لحظه حاضر شود چون حاضر  
شد متوکل را سخن وضیف جای گیر آمد و بجهت بر پیری سعید هزار درم اقطاع معین کرد و بر دختری را یکصد و پنجاه  
هزار درم و متوکل با پنجاه پسر و پنجاه دختر بود و توقیعات بدین مبلغ بدو داد و گفت از ضیاع آنچه مصلحت  
برای ایشان اختیار کن و کتابت فرزندان بدو مقرر داشت و چون از عزم فرزندان فارغ شد باز قیام کرد  
سرای حرم و قبض جریات و از باق و نفقه کردن برایشان و صرف و کلا و تولیت و تقدیم مصالح سرای  
حرم و هجرات و آنچه از توان و لوازم آن باشد بدو موقوف کرد و ایند و مرتبت و درجه او بدین منصب زیاده  
شد و اثر دیانت و امانت و کفایت و شهامت او در چند روز در همه آن امور ظاهر شد و مستبین گشت  
روزی متوکل ازین سر بران سر او زین حجره بدان حجره میرفت و احوال او و لوازم او ابل حرم و شخص سحر و آرایش

فراوان  
در این  
مستبین  
و واضح  
در این  
ظاهر و انکار

دور  
مستبین  
واضح در این  
ظاهر و انکار

# باب پنجم فرج بعد اشد

بر سبب افتاد و آواز داد و گفت بر رای ملوک مصالح بسیار پوشیده میشود و من کفایت و امانت تو اولاد  
 و اهل حرم را بجز در آورده ام و فضل خویش را صنایع گذاشته پس بفرمود تا کفایت خراین و بیت المال سایر تو  
 را از خزائن خانه و بیت الطیب و امانت امور خاصه او بدو تسلیم کردند و او جمله را قبول کرد و محتوی  
 را که بردی و اثنی بود بهر همی منصب فرمود و مدتی برین حمات قیام نمود تا یکروز متوکل بروی متغیر شد و بعد  
 تا او را بنده بر نهادند و در حجره محبوس داشتند تا صورت کمال را که از وی ناپسندیده بود دریافت نمایند  
 اما نواب و عمال و کارکنان او را بر قرار داشت و چون شب متوکل را از بسا آمد خادمی را گفت برو  
 نیکو که سلمه درین ساعت بجه امر متوکلست مرا اعلام کن خادم برفت و باز آمد و گفت مشق تمیکنه دیگر بم فرجه  
 تا تعخص کنند و باز نمایند او را بم بصورت یافته متوکل فرمود تا او را حاضر کرد و گفت تا وجود آنکه بشیر  
 کاغذ سیاه میکنی و مشقت مشق میکشی مگر سیواهی که در قیامت خطت نیکو شود یا خود در دنیا مرتبه بلند تر ازین که  
 بتو مفوض است چشم میداری گفت یا امیر المؤمنین نه انیت و نه آن اما چون تو مرا حبس نمودی و نواب  
 و کارکنان مرا بر سر کار برداشتی بحسن ای تو اثنی شدم و بدانستم که مرا ازین منصب عزل نخواهی فرمود و خواستم  
 که اسعد خدمت خلیفه و قیام بهبات او حاصل شود و چون مرا پیوسته در حمات استطلاع رای خلیفه میاید  
 کرد و احوال عرض میاید داشت لهذا چنان می زبید که نظر امیر المؤمنین بر چیزی که در چشم او نیکو ناپسندیده  
 و من بدین سبب نتوانم بگردم تا آنچه بوسیم بر ایشان و متوکل نباشد متوکل این سخن خوش آمد و پسندیده افتاد  
 و بفرمود تا حقه که اکثر خاصه او در آن بود بیاوردند و بدو دادند و گفت این اکثریت که بان من است  
 خود مهر میکنم این را نیز بتو تسلیم کردم تا هر چه من بعد بیاید که من خود مهر کنم تو کنی بشرط آنکه بر من عرضه دار  
 و این را بجهت آن کردم تا مردمان بدانند که درجه تو نیز من بلند تر و محل تو رفیع تر گشته است و این بند که بر تو  
 نهاده بودم ترا در چشم ایشان بمقیدار کند و بداران روزی متوکل سلمه را دید که بمجمل سیرفت و در  
 سرای ای و حجره بای او و هر مهاکشت با خود گفت که این مردی پیرایست و چندین سرا و گوشک و حجره  
 و مقصوره است از اهل حرم و اولاد او که او را بر روز بگذرد و نوبت بهر موضعی باید رسید و همه حال در  
 او را ضعف روی دهد و مبادا که تلف شود و در سر با می متوکل بگفت غیر از وی بر مگر کشتنی متوکل چون

استطلاع  
 اکابر  
 اطلاع کرد

مقصود  
 بهر فرسخ  
 اسرار  
 در میان  
 در میان  
 در میان

# در ذکر کسانی که از خاوشه سمناک بجات یافتند

۲۶۹

چون خواستی انچه بخواهی و از صراحتی بسزائی رود بر درازگوشی نشستی زنده و تیز رو پس بطریق ماسلمه نیز بر دراز  
گوشی نشستی و در سر با آمد شد غایب و سپردن از تو کل و سلمه سیج افزیده و دیگر این درجه بود فضل در بجات  
غایب و نشستن حسن عاقبت و خوبی نمره امانت و جد کار سبت که سلمه بن معبد بواسطه آن از حالتی که در پی کرب  
برادر تاران بود و بر اطراف و فواحی شهر سیاده میدوید بدان درجه رسید که در سر باهای غلیظه سواره میرفت  
و درین باب گفته ام نظم جو جاهی که باشد ترا کار راست مکن تا توانی بجز راستی غم و رنج افزائی و خوشی  
سود که چار از راستی کاستی نواز راستی بر خورزی بچکان چو در حق مردم کو خواستی الحکایه الشکون  
من باب السیاح محمد بن حمدون العذیم کوی که المقصد علی انداز و کرد که از بهته او خانه واری جاب  
از دنیا بیا فند پس بفرمود تا فرشتها و چهار بال شها و پر د با همه مناسب و ملائم بکد گردان شکل و بیات و  
نقش و صورت که او را ایماست یافتند و بحضور او آوردند چون بدید او را خوش آمد بفرمود تا مجلس را  
بدان بار استند و فرشتها بکمر نیند و پر د با بیا و بنجند و از وزند ما و بنجینا را حاضر کردند و آنها بر یک از  
طراف رختنی و پشیمی و مدحی که لایق بود بگفتند و در دل چشم او و قیام یافت و چون روز بار خرسید او  
برخواست که بنجد و ما بر یک متفرق شدیم که ناکاه مارا باز خواند و در سر گفتگوی و مشغله دیدیم و او را اینهم  
چون شیر غنچه و از آن پر د بایک پرده را دیدیم که نیمه آنرا بریده بودند و او میکفت و گفتگی من برای پرده  
و قیمت او نیست بلکه برای آنست که روز اقل نقصانی درین زینتها آنگذند و مسرتی که مراد آن سبب حاصل شد  
باطل کردند و بر اینچنین جوابی در حضرت من اقدام نمودند و از بهمه سخت تر آنست که آن کس که باین شمع مجاب  
کرده از پیش چشم من غایب شد و نمیدانم که که بود پس بفرمود تا مخیر خادم را حاضر کردند و سوگند بابر  
زبان راندند که اگر بخیر بخش کند و آن کنه کار را حاضر نکرد اند بفرمایم تا کردن او را بر نند و مخیر بر رفت  
و او هم بران صفت خمناک نشسته بود و چون بفرمود تا مخیر باز آمد و از جمله فرشتان که کودکی امر در که در  
غایت جمال و نهایت ملاح و کمال صباست بود که بزر ویش پرده افتاب میدوید و طلعتش ماه  
شب چاره را در پرده میکرد و بیاورد و آن پاره که از پرده دریده بود در دست داشت و آن کودکی  
بگناه اعتراف کرد و بفرمود و زاری میکرد و عفو و اقال میطلبید معتمد بدان التماس نمود و مخیر را

بجات  
سمناک  
تافتند

## باب پنجم فوج بعد اشته

۴۷

فرمود که اورا پیرون بر و بفرمای تا دست اورا ببرند و مار بر کوهی و زیبا بی آن سپهر رحمت آمد و بر چنگ  
 و در ماندگی او دل بسوخت اما بچپک راز بره آن بود که شفاعت لب بچکبند و یا با التماس غفور زبان فر  
 و بان بگرداند و بکنان خاموش بر پائی ستاده بودیم و کوش بر فرمان او نهاده که ماکه فراموشی از نهادن دست بر آمد  
 و سخت نالید و گفت چیزی در انکشم فرورفت و هر لحظه دوش زاید میکشت مابقی آرام شد یکی از صفایان پیش  
 دود و دوش گرفت و تامل کرد و متعاشی طلبید موی یا عاشاکی در نهایت باریکی بدید از انکشتن هر دو کشید و ما  
 ندانستیم که عجب از چه کنیم از باریکی و خردی آن یا از کثرت الم و درد که بدان مرتبه یافت و یا از وجود انکاشاکن  
 که بر بر جهان مطرحی لطیف و فرش دیبا که با انکشتن فرورفت و چون مستداران در در راحت یافت روی با کرد  
 و گفت که باندک جراحتی چندین درد سخت کشیدم پس حال آن کودک که فرموده ام تا دوشش ابریزد چگونه شد  
 بفرستید کسی را بجهلی تا خیر و تقصیر را بر سر میرد که اگر بنور بریده است بگویند تا برسد و آن کودک را آزاد کند  
 غلامان چون این سخن شنیدند در بردن آن خبر بر یکدیگر سبقت گرفتند و او را در یافتند که کار و بر مصلحت نهاده بودند  
 تا برسد و منع کردند و آن کودک را از ان در طاعت دادند و و لها از ابرازند و هی که بسبب او یکسند خلاصی یافت  
 فصل از یحیایست استدلال است بر کمال لطف باری تعالی در حق بنده کان خویش که چون خوابد در مانده را از در  
 خلاص مصلحت کن فکون سببی که هیچ آفریده را در خاطر نیاید حادث گرداند و نویسد بخت و در ریه خلاص او سازد  
 و درین باب میگویم نظم حق بخت بران بنده که میخوابد ز نور طبعی در میان پدید آرد ز نور و در پنج  
 بیک لحظه شفا بخشد ز خوف و بیم هم او نیز امان پدید آرد ز جرم ترس و بر رحمت امید دار کما و بر آنچه خواست  
 بانی جان پدید آرد الحکایة الحادیة و السلکون من باب السابج یحیی بن عروه که بدید که وقتی پدرم را در  
 سنگی روی نمود و ترتیب باب معیشت بروی دشوار شد مدعی گفت بشام بن عبد الملک را بر ابرامید صلت و  
 بخشش و در صحبت و مرافقت جماعت شرف ابراز و رفت و نشست او نام و کنیت و جا و نسب هر یک  
 بر پرسید چون هر یک تعریف کردند پدرم گفت آن ملت را از گفته خویش که لغت ملت او آل است بخوان  
 پدرم آغاز کرد و برخاند که شعر لغت و ما لا سرف من ملتی آن الذی جوزی سوف یاتی ترجمه  
 و انم اسراف نیست میثوره و رسم کاچیز روز نیست نه من آید بشام چون این شعر استغنیه گفت پس چو تو نیز

التماس  
درخواست

فکر  
از زبان

در بیکامیکه

# و در کرسی آنکه از حاشیه سهمناک کتابت فیتنه

۲۷۱

تو نیز در خانه پیشینی تار و نری نبرد تو آید و هیچ گفت چون بشام از غافل شد پدرم در حال سپردن آمد و بر راحله  
خوش نشست و روی بشه و ولایت خلیف آرد و بشام چون او را باز طلبید با او حکایت کرد و آنکه چون آن سخن گفتی  
او در حال آنکه بشام بفرمود تا روزه باده بر گرفته و عقب او رفتند و او سه فرسنگ راه رفته بود و هر دو  
آمد رسول و گفت که بشام میگوید که خواستی ما را دروغ گویی کردانی و خود را راست گویی کنی و آن صله را با او  
دادا و جواب داد که شکر خدا را جل جلاله که مرا راست گویی کرد ایند و روزی مرا بر عجب من بدو ایند بی رحمتی  
و انتظار شتفتی و این بابیت مناسب این مقام است نظم دکی از مرض حرص نوان کرد و هر آنچه بود شمارد  
بروز بپان کرد و تو از قناعت و تسلیم ساز تریاکی چه زهر قاتل حصص بلاک جان کرد و مسود و آن پس آن بچو  
سکت که روزی تو اگر چه زو بکر بزی پست دوان کرد و الحکایه الثانیه و الثلثون من باب السالین  
محمد بن حمید البیاری حکایت کند که چون سلیمان بن وهب از بازخواست محمد و مصداقه او خلاص یافت  
من کتابت او میگردم فرمود تا بعالی که او را در عمل گاه ایشان صنایع و اسباب بود بهر یک نامه نوشتم و از غنا  
امیر المومنین محمد و شفق او در حق سلیمان و ظهور بطلان قتمی که بدو حواله کرده بودند اعلام کنم من سواد او  
نامه را در قلم آوردم تا اول او مصلحه کند و بعد از آن مباحث برم و در آن سواد نوشته بودم که چون خلیفه  
در حق من بر متوین و تبلیسی که بر کار کرده بودند و تر ویر بکر تروج داده بودند و قوف یافت باز بر شفق  
قدیم و کرمست محمود و باز گشت نمود و او لفظ متویر را خط کشید و گفت وقتی بایدم بسیار تا سبب خط کشیدن لفظ  
متویر را با تو شرح دهم من چون نامت نامها نوشتم و او را خالی یافتم و سخن متویر را از وی پرسیدم گفت چون  
امیر المومنین الواثق با تقدیر من و احمد بن الحصبی ساخط گشت بسبب اینج و اساس موجب حتم او بر ما بر  
لکین سبب داشت و علت حبس کجورم و ندتی در حبس و قید باندیم تا حاجتی در حق ما نماند گفتند و شفاعت  
کردند و اثنی فرمود تا ما را حاضر کردند من احمد بن الحصبی را انقم که خلیفه ما را بخواند و کان میبزم که غرض آن  
دارد که او را از سرزنش و توجیه کند و کنایان ما را بر ما بشمارد و بعد از آن دل داری مرا بد و بغض و اطلاق  
بر دست نهد و من بصیری ترا میدانم و گویا در آن میگردم که چون آغاز تغزیه کند سخن بر قطع کنی و حدیث  
در و فتن کشی و بدست و زبان کار بجائی رسانی که خشم او بر ما تازه گیرد و غضبش زیاده شود و از خود اسطافه

احمد بن حمید البیاری

متوین  
کرم و فتن  
تعلق

تغزیه  
رسانیدن

## باب نهم فرج بعد اشد

۲۷۲

که امید داریم محروم باشیم گفت چنان کنیم پس گفتیم جری که حواله بکنند کی صورت دارد و هرگاه چیزی که دفعه  
آن بجایه و مال و تن و جان ما راجع باشد شمع غالی جواب سخن باین بازگذاری و ملاحظه نجاموشی باری می و بگذاردی  
تا من برقی و عجز و اغذار می که پادشاهان بدان فریفته شوند و اراضی گردانم و بلکه قسمی بایم که ازین حادثه که  
در آنم خلاص باشیم گفت چنان کنم و من او را بر بچه بگو کند و ادم و بر فیم چون بصحن سرای و انی رسیدیم دیدیم  
که نشسته بود و شتی زرین در پیش او نهاده بودند و باریتی زرین آب بر دستش ریخته بودند و مسواکی بمقدار سه  
گرو در دست داشت چون ما را بدید گفت من در حق شما پیوسته احسان و اعزاز و اکرام کرده ام و صطفای  
فرموده نعمت مرا بفرمان مجازات کرده و احسان مرا با ساست مکافات نمودید و هنوز واثق این سخن باین  
داشت که احمد بن الغصیب وصیت مرا بالمره فراموش کرد و دوستانها را آورد و بر روی شست و فرموده بود  
که لا والله یا امیر المؤمنین هر چه از ما تورا ساینده اند دروغ گفته اند و تورا فریاده اند و ما از آنچه میفرمائی  
از اندک و بسیار هیچ نگرفته ایم و غلغان و ساعیان با حلیفه متویه و تبیس کرده اند واثق گفت متویه و تبیس با  
ما وانی چون تو بکار برندی من بچشم اشارت کردم تا خاموش شد واثق باین سخن آغاز کرد و خواست تا منت خود را  
بر شمار دو جرم مبارزت کرد و اندو بار نماید که احمد خوشین را کجا بداشت و هنوز سخن تمام نگرفته بود که دیگر باره  
گفت که کافر یعنی نگرفته ایم و هر چه گفته اند دروغ گفته اند و متویه با امیر المؤمنین کجا برده اند و اثنی گفت  
ای جابل متویه بر اهل بی و احمق چون تو را بود و من بیک باره چشم اشارت کردم تا خاموش شد و اثنی باین سخن آغاز  
کرد و احمد نیز دیگر باره خوشین را کجا نتوانست داشت و همان طریق رد و تکذیب نمود و باز گفت که متویه  
کرده اند با حلیفه با و اثنی چون این مرتبه لفظ متویه بشنید از غایت خشم جبهه اش احوال شد و احمد را دشنامها  
زدشت بد و دشمنهای تلخ و سخت گفت و آن سواکت را بطرف وی انداخت بعقد آنکه بروی زنند اگر نه  
آن بودی که خطاشدی چشم و رویش مخرج کشتی و غلام را بفرمود تا او را از ان سرای بستمخاف هر چه بهتر  
سپرون کرد و رو من بخیر نماید و ندانستم که حکیم باجو و کفتم که اگر باستم نباشد که بگوید سخن ایشان بر دو کجاست  
او را که سپرون کردند این چرا ایستاده است و اگر بروم فرصت فوت شود و ما بر دور باز نبرزدان  
برند و درین خیال بودم و خوشین جمع میکردم و اندک اندک پائین می کشیدم چون واثق بدید که تهی شده

بسیار استخفاف  
نموده اند که در است  
نموده اند



# در ذکر کسانی که از حادثه سمنان کتبت یافتند

۲۷۳

بازگشتن میگویم فرمود که تو بر جای خوشن باش ای سمنان و با کار که کار او چنانست که میگوید و تو نیز همه کار با را که  
 کرده ای کار میکنی من گفتم ای امیر المومنین بد کردارم و گناه کار و بجرم خویش معترف و بجنایت خود مهر و تسوجب  
 بر عهوت و بالش که فرمائی ولیکن بغیر امیر المومنین امید دارم و بکرم او مستظهر که جرم مرا بخشد و بر عجز من بخشاید  
 و ازین نوع بسیار نضر و زاری نمودم و ضعف و کسختی خود عرضه داشتم تا آنکه که فرمود از تو عفو کردم من در  
 حال زین را بوسه دادم و دعا و تسکین رسانیدم بکسی از مهربان فرمود که مصلحتی در و پوشانید ما کرم و محترم  
 بسرای خود رود و هر روز بر سر می که معهود است دارا لحاظ را ملازمت نماید چون بازگشتم افاق گفت جرم  
 آن سکت را نیز بخیر استم که عفو کنم اما بی ادبی مرا خشتناک گردانید و مرا از مقام علم و عفو پیرون آورد و بر و  
 و او را نیز جابه در پوشانید و اطلاق کشید چون از سرای پیرون آمد امجد را دیدم در یکی از را بگذر با ایشان  
 بود و در محبت و اطلاق بشارت دادم و گفتم آخر در جهان کسی باشد که در یک مجلس سه نوبت کلمه را که  
 حلیفه بدان کار کند مکرر کرداند مکرر میدانی که توبه نوعی از تخریب باشد و از آنوقت باز که است لفظ  
 توبه و قریع آن از دل من پیرون رفته است فضل در بیکانیت عاقل را دو جایگاه محل اعتبار است یکی آنکه  
 بداند که چون با دشلبان و مخدومان بر عهد مکاری و بنده ساخت شوند و او را در حادثه مواخذ و معاصات  
 گردانند و خواهند که بغض و اعراض برومنت ننهد باید که بجرم خود معترف گردد و از گناه خود اعتداید  
 و از کرم و رحمت ایشان استغاث کند و محبت ایشان را بر خود لازم گردانند تا اقدام بر عفو ایشان آسان  
 تر بود و لذت کرم را ایشان در بختایش پیش یابند چه اگر خواهد که بر اوست ساحت خود را بمر که داند و سخن  
 ایشان را با کار و فرمایش ایدالرام جویم برایشان آسان تر باشد و چون نکالت را صورت نزاع بود مایه  
 غضب مشعل شود و منسل علم و عفو مکرر کرد و درین معنی میگویم نظم چون بیدیدی که شاه اندر ختم کرد و نسبت  
 به تو کینه کاری که چنان جرم بی گناهی آن به آید که اعتراف آری پیش شایان عزیز کردی باز چون  
 خانی ندل و خوار آری دوم آنکه بر ادیب باید که چون در حضرت آشنائی خواهد و اگر کم او استخاری و  
 سخن منصف و حمید و بر زبان راند تا معذب و مجید نشود و لغات عذب و شیرین پوشش او رساند  
 تا از عافیت او محروم نماند و از تخیل و تصور و اکثر در کلام و ایراد الفاظ نامرغوب خاطر که محبت و محترم

بازگشتن میگویم  
 فرمود که تو بر جای  
 خوشن باش ای سمنان  
 و با کار که کار او  
 چنانست که میگوید  
 و تو نیز همه کار با را که

جرم

آن سکت را نیز بخیر استم  
 که عفو کنم اما بی ادبی  
 مرا خشتناک گردانید  
 و مرا از مقام علم و عفو  
 پیرون آورد و بر و

بداند که چون با دشلبان  
 و مخدومان بر عهد مکاری  
 و بنده ساخت شوند و او را  
 در حادثه مواخذ و معاصات

و از کرم و رحمت ایشان  
 استغاث کند و محبت ایشان  
 را بر خود لازم گردانند  
 تا اقدام بر عفو ایشان آسان

تر بود و لذت کرم را ایشان  
 در بختایش پیش یابند

چشم پوشی و پنهان  
 کردن در محامد

آپ

بازگشتن میگویم  
 فرمود که تو بر جای  
 خوشن باش ای سمنان  
 و با کار که کار او  
 چنانست که میگوید  
 و تو نیز همه کار با را که

# باب بیستم فرج بعداشده

۲۷۴

باشد و از غلایان بن و سب و از بنی غضب ازین حکایت عبرت گیر و در هیچ وسلیت حصول مرام رسید  
 تر از عدوت کلام نیست و هیچ سبب به حال ناریه غضب را موثرتر از ترک ادب نباشد و تا تواند و بظیل کلام  
 و ایجاب سخن گوشت که هر چند بلاغت و فصاحت تجلب رفاعت و راحت نماید اما خوشی سلامت نزدیکتر و از طاعت  
 دورتر باشد چنانکه این ابیات درین معنی گفته شده نظم سخن متعوی عیب و خوب باید گفت و گر چنانکه  
 اندکی خوش باید بود زگفتی که برنجی از آن خوشی به همه زبان چو شوی کوش باید بود الحکایه السالسه و  
 السلاثن من باب السباع اصمعی کوی که میگوید که برادر رشید در وقتی که در آن وقت طلبیدن من او را  
 عادت بنویس طلب داشت و رسول را حاضر من عفت و تحویل من دو امارت که است غضب در وی سیدیم بن  
 مستعز و نه عور کشم و جرج و خجرت بر من غالب گشت و چون بنزد خلیفه در رفتم او را دیدم بر بایطی شایانه نمکن و  
 کرسی بر یکجانب نهاده و دختری درین جنبه ایکی بران نشسته چون بوقت خدمت رسیدم سلام کردم و آنرا دوسر  
 بر نیار و دو دست آن بساط را میسود من از حیات خویش نوسید شد مآلگاه که سر بر آورد و گفت ای معنی  
 پی این الداعی جود و جو و سبکی حقیقه مروان بن ابی حفصه در حق معن بن زاید که بنده از بندگان نبوده چه گفته  
 مشعر القبا بالمدینه اذ نبأ مقاماً لازمه بها زالا و قلنا این نرحل بعد معن و قد ذهب النوال فلانوالا و  
 کان السائل یعن الی ان زاهره عیا لا ترجمه مقام کرده ام اندر مدینه نوسید چو نیست کس که بود در کمرش  
 محطه حال کجا و یوم پس از معن چون برفت او برفت جو و عطا و نماند بدل و نوال معنی کردم و جود معن را بود  
 همه جهان که و نه تا بوقت مرگ عیال پس گفت من برسد خلافت مستند و بر سر ریختگی او میگوید جود  
 و سخا و نماند بدل و عطا معنی گشت و بدان نیز راضی شده تا مرا و جمله خواص و اهل بیت مرا عیال و خانواده  
 و الله که چنانکه چنین کنم بدهد و وعید بیهوده که من گفتم او بنده ایست از بندگان تو اگر عفو کنی با هر آن که گشت  
 سزاوری و اگر عفو نباشد فرمانی او بدان تقریک لایق است پس بفرمود مروان ابی حفصه را حاضر کرد و نذیرا  
 و چوب بنار زد و او را حکایت و بنار زد و نکر گفتند و او فریاد میکرد که یا امیر المؤمنین من گفتم که ده ام بر جان  
 من خشنای و او همچنان میفرمود که بر خیزد تا آگاه که صد یازده بزدن پیش گفت یا امیر المؤمنین بر من رحم فرمای  
 و از مدعی که در حق تو بود تو گفته ام یا و کن رشید گفت یا غلام پس کن پس گفت بیا تا چه گفته ایست و او

رفاعت  
 و بقیه و انصاف  
 و بلند آوازه  
 شدن

امارت  
 نشان و طاعت

بساط  
 فرش

جسبه  
 بیست

سیاه  
 نسخه

اقبال یا ایست  
 اذ نبأ

سرو  
 تخت و آویز

# در ذکر ساینکه از خا و نه سمناک نبات یافتند

۲۷۵

و او ان مصیده را بجا نهد که این بیت از ان حلاوت منقش بل طیسون من السحاب کجوهما با یکدیگر ام تسرون  
 بلا لهما ترجمه میخواند که انجم زکاء و در کنند یا خواند که پوشند بکل مهر دهلال رسید چون این سر نبتیه بر نمود تا  
 اطلاق کرد و دوسوی هزار درم بدو دادند و چون او بیرون رفت مرا گفت یا همی این صبیبه کیست گفت منیدانم گفت این  
 مواشیست و خرمین بر دور او گفتم و چون نیک تا تل کردم بدستم که رشید است چنانکه از بشیره سخن او را  
 معنی ظریف بود پس بن گفت پیش بیا و بوسه بر سر مواشیده من بر سیدم و با خود گفتم ان نیک واقع خلاص فتم  
 و بدگری گرفتار شدم و سخت تر از ان ایست اگر آنچه فرماید بکنم شافی خیرت باشد و شاید که اخیالت او را بران  
 دارد که مرا بکشد و اگر کنم بنا فرمائی منم که دم و او قبل من فرمان دهد و درین فکر بودم چون خدای عزوجل درین  
 تائیدها بود و در انحال بطاخم افتاد تا آیتین بر سر او افکندم و بوسه بر آستین خود دادم رشید گفت یا همی  
 و اتند که اگر چنین میکردی ترا جان در خطر بودی پس گفت ده هزار و نیارمین دادند و رخصت نمود تا منزل  
 خود روم و من خوشنود باز شدم و من چون بدار خلاص می آمدم بسلاست خویش امید داشتم تا بغیبت و کرامت  
 چه رسد فصل در چنگایت خلقی که بدو تعلق بیاید کرد و ادبی که بان تا دب بیاید نمود است که چون از  
 خدمتکاری و هواداری که حق خدمت قدیم و صحبت دیرینه ثابت دارد دلتی صادر شود و جرمیه حادث گردد  
 و بدنسب او را معایب و نواخذ کردانی و او بحقوق سالعه شکست نماید و بخدمت قدیم توسل خود آن حقوق را  
 رعایت باید کرد و آن در رعیت ارتفع او باید دانست و بنچا که گناه جدید عتاب فرمودی برای حق قدیم  
 عتاب لازم باید داشت چنانکه مهران الرشید با مروان بن ابی حفصه کرد و در بعضی گفته شده لغظم  
 تو از جرایم مجرم فرو گذار لطف بگردن تو چو دار حقوق دیرینه برون کن چون که چه نمایند اید بیک حد  
 و وفای قدیم ازینیه اگر زجر تو مرغ دلی رسیده شود بلطف بارد کرد بریزیش او چنین الحکایه الرعیه  
 و التکثون من باب السابغ بفضل بن محمد البصتی گوید که در ایام خلافت مهدی در بغداد با دای  
 هر خاتم دلتک و پریشان و سابعی و ام بر من جمع شده بود و در ادای آن فرمانده بودم که شته از ان  
 بخرج و میوه در مانده و حیران و مسرود کشته و منیدانم که چه حیل سازم از خانه بیرون آمدم و بر در سر ایستادم  
 متفکر و فکین گناه که رسول خلیفه بیا در گفت فرمان میرالمومنین اجابت کن من بر سیدم و لغتم بروم و جاتا

عجبست  
 بالغ و اکابر  
 بر دن حال  
 به آنکه در اول  
 او نوا بکلا  
 حد

عقاب  
 بهر ساری و بلند  
 است و در بخا  
 مستعل

## باب نهم فرج بعد اشد

۲۷۰

در پنجم گفت اجازت نیست خوف و جحش من زیادت شد و بر سریدم که مهدی بسبب اتصالی که مرا بخدمت  
 ابراهیم بن عبداللّه بن الحسن بوده است قصد کن کرده جاده خواستم و هم بر در سر ایستادم و تجدید وضو کردم  
 و بارسوی که آمده بود نزد مهدی رفتم و چون بروی سلام کردم جواب باز داد و گفت بنشین و بگو که خیر است  
 بنشینم پس گفت که بگو بلیغ ترین سخن در معرب که است من ساعی بنیدیشم تا پنج بجز اطرم نیاید که دلم بر آن قرار  
 گیرد که ما که بنظر ایشان یافت که قول حسنا چون نام حسنا را بشنید و ویش را فروخت و گفت که ما بیات او گفتیم  
 اینکه میکوید مشعر و ان صحر المولینا و سیدنا و ان صحر اذ السیوی الحار و ان صحر النایم بدایه مرکا - علم  
 فی راسه نار ترجمه بزرگ ما و خداوند است صحر که او برای همان در تنگی افکند منفرش بر بذر  
 به و هر کسی تو کوئی هست بلندگوی برافروخته پر از آتش چون این ابیات را بخوانم اثره نشاط در بشه او  
 ظاهر شد و گفت من نیز همین را گفتیم با جماعت و اشارت بر مره کرد که در خدمت او نشسته بودند و از قول  
 کرده بودند من گفتم رای میرالمومنین صایب تراست در آنچه گفته است پس از آن گفت سخن گوی یا فضل گفتیم  
 باب گفت احادیث عرب و حکایات ایشان من ازین نوع سخنان آنچه یاد داشتم و مرا خوش آمدی گفتیم تا آنکه  
 که نمودن بحبت ظرایف است که از گفتن پس مهدی پس گفت حال تو چگونه است یا فضل گفت چنانچه باشد حال یکیک است  
 درم و امش باشد چون این سخن بشنید بفرمود که بسیت برادر درم بوی و بدید تا و ام بگذارد و بسیت برادر درم  
 دیگر تا جاز دختران خود کند و حیالان خود فقه فراح گرداند و بسیت برادر درم دیگر تا و کار خویش صرف کند  
 پس گفت یا فضل چه نیکو گفته است این ابیات را این مظهر که حسب حال است بر خواند مشعر و قد تقدرا لاینا  
 فقصی عینها فیه و یعنی بعد بوس فیه با و کم عیشه قدرنا من بگذر و اخری صفا بعد الکو و غیره با ترجمه  
 و برادر چه تو اگر راد و شین می کرد و رویش ازو نیز بی گشت تو اگر بوس عیش مکر که ازو کرد و صاف  
 پس بنهل صافی که بدو گشت مکر و من آنال را فرا گرفتم تو اگر خوشدل باشی برادر درم باز آدم فضل  
 ایحکایت دایل است بر آنکه فقر و غنا و دولت و محنت و عمل و عجل و اقبال و اودا بر سجد و جسد و گوش و  
 کس مشعل نیست که الی و لا اتفاقا حسننه و بلیته مقدوره و درین معنی گفته شده نظم دورا که اهل فضل  
 و معنی را بشرب سرور باقی نیست عادت اینست و بهر فانی را ورنه بر فضل هیچ باقی نیست بخت

حسنا  
 بیت مراد  
 ضم است  
 که شاعر  
 بود و او را  
 حسنا  
 گویند

# در ذکر ساینکه از حادثه سهمناک نجات یافتند

۲۷۷

بخت و دولت مجدد و جد نمود زانکه این دو جزو اتفاقی نیست **الحکایه الخامسة والثلثون من**

**باب السابع** اقصی کوید که در ابتدای حالت تعلم مدبصر بودم و بغایت نقل الحال و دست تنگت

کوچک با بقای بود چون با دوبر و کشتی پرسید که کجا میری گفتی نزد طغان محدث و چون شبگاه باز آمدی گفتی

کجا می آئی گفتی نزد طغان دایب و من چون این سخن را گفتمی گفتی وصیت مرا قبول کن مرد جوانی عمر بر باد داده و از برادر

خود پیشه طلب که نفع آن تو عاید کرد و کاری بنیذیش که فایده از آن تو راجع شود بهر کتابی که داری بمن ده تا در

لا و کی نهم و بسوی آب برو و برزم نگر تا از آن خندان خمیر آید که بکیت مان توان بخت و الله که اگر کرامت کتب خود را

بن دهمی و از من بکیت کرده خواهی ندیم و هر وقت که مراد بدی بمن سخن بمن گفتمی بمن بصفت بگردی من از بسیار

تغیر و طامات او دلشکست شدم و بجان آدم و بعد از آن بنور از شب پاره باقی بودی که بطلب علم رسمی شبا

کجا باز آمدی تا از او استفسار نشو و در آن اوقات مال من از فعلویش و دست تنگی بریده رسیده بود که اگر

از اساس خانه بر می آوردم و در وجه نفقه میفرستم بگرد برانته روز فرمادم و در خانه نشکر نشسته بودم با بسوی

بالیده و جامه دریده و تن شوح گرفته که خادم امیر صبره محمد بن سلیمان بیاید مرا گفت امیر ترا میخواهد بکشم میرو

بیکند مردی که درویشی او بدین حد رسیده باشد که می بینی چون در من نکرست و آن هیأت شولیده و حالت

پریشان من ملاحظه کرد و با بکشت و آنچه دیده بود و شنیده با میر باز گفت و بعد از آن حاجتی باز آمد و با بکشت

تخته جامه و دوجی از بنوز و کیسه که در وی هزار دنیا بود بیاورد و گفت امیر فرموده است که با بکشم بزم تا بنوز

و ازین جاها آنچه ترا خوش آید بپوشی و خود بسوزی و بوی خوش بپا بپوشی و باقی جامه و زر را بیاورد و با بکشد و با بکشد

بنی و با من بنزد و کجائی من حق دیم که هرگز نجا نماند بیده بودم بغایت خندید شدم و امیر را دعا کردم

و شکر کردم و آنچه فرموده بود بجا می آوردم و با خادم بنزد آوردم چون بروی سلام کردم ترحیب و اعزاز فرمود و بعد

بجائی نیکو نشاندید گفت یا بعد الملک فوراً برای طلب میرزا المومنین برون اختیار کرده انضاخته شو

تا بخت اوردی و نگر تا چو نماند زنده کانی خواهی کرد من باور دعا کردم و شکر کردم و دم و کفتم معاذ طاهره فرما

بر دارم کتابهای خود را جمع کنم و روی بدان حضرت آورم گفت حال مرا دفع کن که فردا بیاید بر من روی

من دست او را جو سه دارم و بر خواستم و بماند رفتم و آنچه از کتب که بدان احتیاج داشتم بر گرفتم و باقی

در کتب

در کتب

## باب هشتم فرج بعد از شد

۲۷۸

منتهی و عجزه از اقربا خود را در انصراف نشاندم و باید اوروز دیگر رسول امیر محمد بن سلیمان بیاید و مرا در کشتی  
 که بخت من ترتیب داده بودند سوار کرد و بجانب دارالتجلیام بعد از روانه گردانید چون بعد از رسیدم خدمت  
 امیر المؤمنین برون الرشید رفتم و بروی سلام کردم بعد از جواب سلام گفت عبد الملک بن قریب الاعمی <sup>نفسه</sup>  
 گفت من علی بنده خلیفه ام گفت بدانکه فرزندان پدر را نوزیده و میوه دل و آسایش روح و قوت پشت باشد و من  
 فرزندان خود را تقدیر این را بگویم خاتم کرد با نیت تا علم و قرآن پاموزی و زینهار تا چیزی که دین او را بپناه  
 کند یا اعتقاد او را فاسد گرداند بناموزی شاید که امام مسلمانان شود من گفتم تبر و خیمه فرمان بزارم پس بفرمود  
 ما آور حاضر کردند و پس تسلیم کرد و مرا با او بسراپی بردند که بجهت ما عالی کرده بودند و بهر چه احتیاج باشد از  
 خدمت و حواشی و فرش و آلات مرتب نموده بودند و میر با بی و دوبرار دنیا و طیفه مقرر ساخته که بمن رسانند  
 و بهر روز ماده آمده چنانکه ملک و خلفا را شاید می آوردند و من در انظار تا دیب با خال مردمان نیز مشغول  
 بودم و حاجات صحاب و ارجاع عرض میباشتم و ایشان خدمتها میکردند و محف و بدایامی آوردند و بهر ما  
 که بمن میر سید جبره میفرستادیم تا جهت من انجا ضیاع و عمار و اسباب مرتب میساختند و بهر مورد ما سرائی نشانی  
 بنامها و ندو تمام کردند و در آنی مسجد در دار الخلافه بنا نمودم تا آنگاه که محمد امین قرآن و فقه با موصحت و در شعر و لغت  
 ما بهر و انست و کشت و معرفت اقامت عرب و انساب ایشان حاصل کرد و باخبار وحدیت و قایق ایشان  
 عالم شد بر شد عرضه داشتم و او امارت رشد و او ظاهر یافت و بغایت پسندیده داشت و از بهر باب  
 نحی رسید جواب آن را بصواب شنید پس رشید فرمود که باو چند خطبه پاموز تا یاد گیر و من ده خطبه با علای  
 و فصاحت تمام باو یاد دادم و روز جمعه بود که امین را بسج جامع بردند و او خطبه بخواند و امانت کرد و از  
 بهر جانب شاره کرد و تمامت بزرگان و ارکان دولت و خواص و مقربان و اهل حرم و اقارب و سبای  
 و جوه الناس و اعیان شکر حاضر بودند مرا هدیه ها و تحفه ها دادند و مالی عظیم بمن جمیع آمد و بهرون الرشید مرا بخواند  
 و گفت یا عبد الملک خدمتی نیکو کردی و حتی بزرگت بزمائست گردانیدی اکنون وقت از تو خواستن است  
 بخواجه تا بهر و خواستی که کنی بمبذول دارم گفتم تا قبالی امیر المؤمنین بهمه مراد با منی حاصل شده است پس فرمود  
 تا حاجتی که انایه در من بپوشانیدند و مالی عظیم از ماطن و صامت و غنائن و کنیزان و طیب و فرش و آلات با

محمد  
 کشته شده شد  
 بعد از آن







# در ذکر ساینکه از حادثه سهمناک نجات یافتند

۲۹۱

در فتنه و در فتنه که حاجت خود را بران جاعت عرضه دارم و در اصلاح حال خود از ایشان استادی کنم اما تشویر  
و خجسته و ذل سنت که بر کز خود را و دران تمام ندیده بودم سخن بر من بسته شد و ندانستم که چگونه و من هنوز دران  
اندیشه بودم که آن طایفه همگی را بخوابانند و بیرون اندازند من نیز با ایشان موافقت کردم در سرانی رفتند که  
از کجای رنج و دلیلی در از داشت و صحنه هراسی رسیدم در غایت صحت و نهایت صحت و در میان ایشان  
سرریزی بزرگ نصب کرده و بر چهار طرف آن قریه ای بنام روزه و صندلیه ای حاج نهاده و یکی بن خالدر بران  
سر ریخته بود آن جناب نیز بران بن بستن من هم ایشان موافقت کردم دیدم که خاوانی که ایستاده بودند در آن  
و بنزدند ما یکی صد و یکتن بودیم پس رفتند و باران صد و یکت خادم در دست هر یک مجری از نو و پاره از خود  
تمام بر آتش نهاده و هر غلامی که مرصع بر میان بسته این خود سوز باران سوز آورده و جمله را بنور کردند بعد از آن  
برمانی باید در غایت جمال و نهایت کمال خطه غایبه کون از کناره حسارش دمیده و به حال قدش بر جویا چسبیده  
گشاده بر یکت کناره این بساط بنشست و چون از بخور فرغ شدند یکی بن خالدر وی بفاصلی کرد و گفت دخترم عاشر  
را با این سپهر غم من کنج کن او خطبه بخواند و عقد کنج بپوشد و از جوایب سار با آواز کرد و ناله های مشک و  
کوبی های غمناک و صورتها که از چوب خود ساخته بودند مردمان بر چیدند و من نیز مبالغی از آن بر چیدم بعد  
صد و یکت خادم دیگر بیامدند هر یکی بطبقی از نقره بردست نهاده و هزار دینار زر بشتک امیخته بران طبق کردند  
و پیش هر یک از آنان طبقی بپاشیدند پس از آن یکان یکان برخاستند و زر در استین بپوشیدند و طبق در دست  
گرفتند و بیرون رفتند من تنها ماندم و نمی دانستم که زر و طبق بر گیرم همچون دیگران و بیرون روم زیرا که مرا آفاق  
بسیاری آمد و خود را شایسته آن نمیدانستم و از غایت احتیاج و احوال دل اندید که از سر آفاق را بر خیزم و دست  
سپردن روم لهذا سر پیش افکنده بودم و تفکر میکردم تا آنگاه که طول و دلشکست شدم و چشمم بر یکی از آن خدم  
افتاد که بر پائی ایستاده بود او مرا چشم اشارت کرد که طبق بر گیر و بیرون روم طبق بر گرفتم و میرفتم و باور  
نمیدانستم که آن را من خواهم گذاشت و هر لحظه از پس من میگردم از ترس و یکی بن خالدر مأمورید و حرکات و کلمات  
مرا اخلاص میکرد و من از آن غافل بودم تا بنزدیک پرده رسیدم خواستم تا قدم در دلیلی بزم که مرا باران کردند  
من از زر و طبق تو میدادم پس مرا پیش یکی بن خالدر بردند چون بدو نزدیک شدم فرمود که غش من شستم و از آن

تشویر  
و خجسته  
و ذل سنت

صحت  
و نهایت  
صحت

سر ریخته  
بود آن  
جناب

برمانی  
باید در  
غایت

افلاس  
و احوال  
دل اندید

# باب بیستم فرج بعد اشد

۲۹۲

و قصه من پرسید که گیتی و از کجا آمده من نامت قصه خود را با و شرح داد و من با بخت از سیدم که فرزندان و عورات را  
 گرفته در خانه مسجد بنشاند ام چون این سخن بشنید فرمود که موسی را آواز دهید چون بیاید گفت ای پسر این مرد تو  
 از خداوندان بهشت و خاندان قدیم نواب روزگار و حوادث ایام او را بدین روز را بگذراند و از خاندان  
 و وطن اصلی آواره شده و او را با خویشین احتلاط ده و با او نیکی کن موسی مرا برگرفت و بسرایی خویش برد و  
 فخراندانی داشت از جاهای خاص خود و از روز و آفتاب در خدمت او بکمال شادی و طرب و عیش بودم  
 و چون از باز ماندگان خود جزئی میکرفتم تسکینت که ایشان را نیز خدا بقای محصل نمیکند از دو موسی روز دوم  
 برادر خویش عباس را آواز داد و گفت وزیر این شخص را بمن سپرده است و در باب اخراج او اگر ام او وصیت  
 فرموده حال من بخوبی که بشنیم و بسرایی حلیفه روم امروز بنزد تو خواهد بود باید که در مراعات او مبالغه  
 عباس مرا بسرایی خود برد و با من همان طریق مسلوک داشت که برادرش موسی فرموده بود و همچنین هر روز  
 یکی از ایشان دست مرا می گرفت و بجان خویش میبرد و ضیافت و احسان و دلدادگی می نمود تا روز دهم شد  
 این یکی بیاید و مرا بجان خویش برد و از روز و آفتاب نیز در سرایی او بودم چون با داد شد خادمی بیاید و گفت  
 برخیز و بر سر علیان خود و با خود گفتم که اگر فایده توقف ده روز پیش از همان طبع تر و شادمانیت کاشکی من  
 روز اول رفته بودم و بعد از آن که من ازین سرسرای روم مرا که بنزدیکی بن خالد رساند و در پیش نظر بودم  
 که بر خاستم و متردد و از میرفتم و خادم پیش پیش من میرفت تا مرا در سرایی آورد که در غایت زینت و خوشی  
 و نهایت خرمی و دلگشایی بود و با صنف فرشتها و انگلندیها و پردای خوبی آن سر را بسیار شاد بود و چون  
 بمیان سر رسیدم فرزندان و غیالان خود را دیدم که در صحن آسترهای بخرا میزدند و جامهای طلسم و دیبا پوشیده  
 بودند و صد هزار دردم و ده هزار دنیا رحلت آنجا نهاده و خادم قباله دو قریه معموره با کامت ارتفاع  
 من تسلیم کرد و گفت ای صبیحهها و این سرای و هرات که در آن است جلوه خدای مال ملک است و من تا  
 هنگامی که نواب رمان روی بدیشان آورد و حوادث دوران صدایشان کرد و در سایه ایشان بکف  
 عیش کامل و رفاهیت تمام زندگی میکردم و اکنون آنچه دارم از بقایای بهبات و عطایات ایشان است  
 و پس بعد از وفات ایشان عمر بن مسعوده خراجی کران بران صبیحهها نهاده که ایشان مرا تنگت کرده بود

قریه  
 و  
 حصص  
 آرمیدن  
 ملک  
 ملک  
 کسی با برزاق  
 چیزی

# در ذکر ساینکه از حادثه سهمناک بخت یافتند

۲۹۳

کرده بودند چنانکه دخل آن بخت آن وفا نمیکند و من هر که که دلت شکست بشوم و بیتی روی من آرد و ناگه می بینم که  
 و از حادثه بر بچم بدان خواهر باروم و ساقی کرم و لحظه نوحه کنم و از آن ایام که نشسته که بدولت ایشان در شاد  
 کامی و کامرانی گذرانیده بودم یاد دارم و ایشان را شکر گویم و دعا فرستم و روزگار از ابروی فانی و بی ثباتی گو  
 کنم و شکایتی و در دلی که نمانده است ایام داشته باشم با آن طفل و من گویم و دل را باین گونه اندک تسلی دهم و باز  
 کردم مامون را از نشینان بختانیت رقت آمد و بفرمود تا عمر بن مسعود را حاضر گردانیدند و امر نمود که هر چه  
 در آن مدت بر خراج صنایع او زیاده کرده بودند باز پس دهند و خراج از زبان قدر که در روزگار بر او کرده  
 مقرر کنند و بعد از این او را عزیز دارند و اگر ام و انعام فرمایند چون نمونه این مکر بفرمود و آن پیر بهایای بکر  
 بدر دول بر چه تا مکر مامون گفت نه من با تو احسان و اجمال کردم و بفرمودم که بجهت یاد بچم از تو گرفته باز دهند  
 پس موجب کرستین حسیت آن پیر گفت چنین است که امیر المومنین میفرماید و خلیفه درباره این بچا ره از طاعت  
 حسنه وانه و رحمت ملوکانه هیچ باقی نگذاشت آنگاه من بزرگوار که بعضی این نیز از بزرگوار که است مامون گفت  
 باز کرد در امان سلامت و کامرانی و بهم برین شوه باش که وفا مبارکست و حسن عهد سخن فضل در بختانیت دو  
 خصلت است که میثابه که مایل با آن مقتدی و با نوار آن حمده می شود یکی اخلاصت کرم و سخا و اشارت دل  
 و عطا و پای مردی از باب حاجات و دستگیری اصحاب و افعات است که بر که بکلیه کرم می کشد و همه  
 حال در دنیا و آخرت مقام و محمود باشد و بخت معالی او در برج شرف طالع مسعود و برکت و زندگانی با فاد  
 معروف گردد و در غیبت و حضور چون مشک در افواه بزرگتر مبعوث و موصوف چنانکه آل را که بواسط  
 احراز اخلاق حمیده تا انقراض عالم ذکر خیر ایشان در السنه و افواه غلایق خواهد بود و این ابیات از گفته  
 من مناسب این مصیبت نظم امی را غرض گرفته باقیال متکی شادی ز روزگار روز تو خلق مشکلی در دشت حادثات  
 بهوئی چه موم زرم هر چند تیریزان بچون بلار کی باقی چیست اندک و بسیار ماه و مار بسیار کشش باش و مخورم  
 رانندگی خواهی چو نیک نام بانی تو در جهان گردانده آنچه بجزیری بر کی دوام شکر نعمت منعم در رحمت و شادمانی  
 و مرکب و زندگانی و غیبت و حضور و قیام نمودن و با قامت شرایع حسن العهد و خفا الغیب و فافرمودن  
 اگر این شوه عاقبت محمود و غامت پسندیده دارد و سبب دوام دولت و کنت و زیاده دلی نعمت و

ظل  
نشانه خاکی  
ویران

و حسن  
جمع و منه است  
که بجز از خانه  
و سودا مردم  
باشد

افاضت  
فیض داوود  
و خیر بسیار ایشان

افاده  
غایب و ان و افاده  
سرنوشت  
افاده

افواه  
و در دوا و خوشبختی  
و بهای نیز آمده

و خیر بسیار  
جمع و منه است  
و خیر بسیار  
و خیر بسیار

# باب معتم فرج بعد الشدة

۲۹۳

کرد و چنانکه آن دشمنی رحمن حمد و وفای کرم آل برکت بعد از مرگ ایشان و تکیه آمدن بر بعضی گفته ام نظم  
وفا نای که اقبال تو شود و افانی چون تو قیام نای بحسن حمد و وفای عهد تو به بر صغای بسته دلیل زینت باطن  
خیزد همیشه مدد و جفا شوی ز جمله لذات خویش مستوفی اگر ترا بوفاست خطبته الحکامیه السابغة  
و التلکون من باب الکسایع آورده اند که در کوفه مردی بود از اهل فضل و ادب بهماشرت و خوش طبعی  
و لطافت معروف بود و بنظارت و بیک روحی و طرافت موصوف بجالس الشکابر و صد و رواد باب  
نظم و اصحابی صاحب حاضر شدی و مردمان بمبادمت و مجالست او رغبت نمودندی و او را عطا با فرمود  
و سخنانی فراوان فرساردندی و در وجهیست او از آن بودی و پیوسته و خفص هیش و فراخی لغت روزگار  
که زاینده ی تا آنکه زمانه بر عادت خود میوفانی با او آغاز نهاد و رغبت مردمان در صحبت او فتور پذیرفت  
و طبیعتها از بول کشت و خاطر بهاساست یافت و از مجالست و مناومت او احوال کردند و مبرات  
و مبرات ایشان از منقطع گشت و چون حرفی دیگر نداشت در خانه بیکار ماند و مردمان او را فراموش  
گردد و قوت او از بهای ریسمانی که عیالش میرشت او حکایت کرد که روزی از روز با در حالی بر سر پیشانی  
تر بودم و در منزل خود نشسته که آواز سم اسی بکوش من آمد و از پی آن طلقه در کتب باینده من جواب دادم و از سبب  
و غرض پرسیدم گفت برادر زاده از آن نو که نامش میکویم ترا سلام میرساند و میکوید که چون من متواری و  
مسورم و لنگت میخورم و با بر کس راز در میان نمیوانم نهاد و پرده از کار خود بر نمی توانم گرفت اگر لطف  
فرمائی و امشب که است حضور از زانی داری تا ببلطف مجاورت و حسن مناومت تو استیسانم من مستی عظیم  
و جو بهی عظیم باشد با خود گفتم که بخت خفته بیدار شد و چشم حرمان در خواب خوابد رفت و هیچ جا به ندادم  
که در پویشم چادری از آن مشکو که خود در خود بچسبیدم و جیبیتی که با او بود بر شستم و بر تنم او را نزد جانی بردم  
خوب صورت نیکو سیرت چون مراد بیدر بای خواست و معانقه و مطلق و تفهیدی که سیم باشد بجای آورد  
و بعد از آن طعام آوردند چون فایع شدیم شراب خواست و مباهرت و محادشت مشغول شدیم و در هر  
فن که شروع کردم او از من کا طر بود و وقوف بیشتر داشت و چون وقت سخنزد بیک شد گفت طبع میاید  
که از حال من و آتم و سبب من خبری و زیارت من بدادمت نای برگاه که ترا بخوانم و انبانی دردم بپروان

فقه  
تفسیر  
تاریخ  
تجرب  
تولید  
و بینه

تجرب  
تجرب  
تجرب  
تجرب

تجرب  
تجرب  
تجرب  
تجرب

ورفکرسانیکہ ارخاوشہ سہماک بجات یافتہ

۲۹۵

پروان آورد و گفت بیاید که این قیل بدید را قبول کنی و بعد ازین خود بهر چه مرا باشد با تو مصایقه کنم شراب درین  
اثر کرده بود و سخت عجبی که لازم انحال باشد پدید آمده و مصلحت بر حال پوشیده گشته کفتم لا اله الا الله من را توجیع قبول  
و تو مرا از میان خلق برگزیدی و محرم راز و عیب بر سر خود کردی من بر حال اگر از تو اجرتی قبول کنم و پاداشی طلب  
دارم مروت نباشد و همچنین دست منی و سر بر چو در بخانه آدم و عیالان چشمم بر او داشتند و امید در بسته که  
دری کشاده شود و همه حال با فایده باز کرده و من چون سایه ام از انحال انشا را اعلام داد و مزار فعل خود پشیمان  
شدم و احتیاج سخت تر شد و فقر زیاده گشت و مدتی دیگر کبشت و یکس ازین با دیگر دانا که بعد از چندگاه دیگر مرا  
آن مرد بیاد و استعدای حضور من کرد با وی بر فتم و انجان پنج با من صحبت داشت و هنگام همخوان مقدار زر بر  
من عرضه کرد و من بآن استیع که بار اقل کرده بودم نمودم و بی بهره و غایب بخانه آدم و زن و فرزندان مرا فرستادم  
کردن من کفتم که این نوبت مرا بخواند و چیزی بر من عرضه کند اگر قبول کنم سوگند میخورم که تو بسبب طلاق مطلقه باشی  
و مدتی دیگر در از ترزا اول در آن محنت و طبیعت با ندیم تا آنجا که دیگر باره رسول او طلب من بیاید و چون مرخص  
که بروم زخم گفت که ای بخت سوگند یاد دار و در کسین فرزندان و فقر و احتیاج خویش فراموش کن چون نزد  
آن جوان رسیدم و شستم و صحبت کردم شد شراب بیاوردند من کفتم مرا اندک عارضه هست که شراب از امضای  
و اگر استب از خوردن شراب عفو فرمائی منت دارم و عرض من آن بود که رای و عقل من کمال خود باشد تا اگر  
او محروم نماند و آن جوان بشرباب خوردن مشغول شد و من با او سخن میگویم و دل داری می نمودم و چون وقت مراد  
من شد با نانی بیار و دو الحاح کرد تا قبول کنم من قبول کردم او بوسه بر سرم زد و بدان قبول از من منت بسیار داشت  
من بر شستم و بوسه خود آدم و انبان را و در میان زمره عیالان بکلیتم و چون سرانسان را بکشتادم پرازدیافتم  
و چندین هزار دینار در آن بود خدا یقانی را سکر کرد و دم و حال من بغایت میگوشد و نظام تمام یافت و من از آن  
اسباب و صنایع و اثاث و مرکب و آنچه خدا و ندان نعمت و از باب ثروت را داشتن آن لازم باشد بخریدم  
و مردمان بار دیگر بدین غایت نمودند و پنداشتند که من بکسرت پادشاهی انجم بوده ام و تو اگر و با نعمت  
باز آمده ام و پس از آن رسول امر دینار من نباید چون مدتی ازین سخن کبشت یکروز سوار و در میان شهر میفرستم  
خوفا می و انبوی عظیم دیدم سبب آنرا پرسیدم گفتند مردی از فلان قبیله راه میرده است و سلطان دست

# باب مهم فرج بعد اشته

که در طلب او بوده تا آنکه امروز در فلان موضع نشان او را یافته اند و لشکریان سلطان در و بام آن مرد را فرو  
 گرفته اند تا او را بگیرند و او اینک بیرون آمده است و چون شیر بر ایشان حمله میکند و هر طرف که روی می آورد  
 از بیم تشویر و هزیمت می یابند پس بدان جمع نزدیک شدم و تا مل کردم دیدم که آن جوان بود که با من قطع صلح  
 کرده بود من فی الحال از اسب فرود آمدم و عثمان در دست گرفته و در میان آن جمع رفتم و روی بدو نهادم و  
 او بر ایشان حمله کرد و از بیم تشویر و هزیمت شدند من باینجا دادم تا او بن نزدیک رسید گفتم باور و پدر من عدای تو بود  
 بر اسب من سوار شو و راه خلاص برگیر و اسبش را بکشیدم و او در حال سوار شد و بر آنجا عبت حمله کرد و چون  
 میدان او نبود آن زمره که کرد او را بر آده بودند بگردش ندیدند پس مرا بگرفتند و خود را دلیل بآبر همدید و  
 متوکل بعد از آنکه بعضی صفت متوکل و لطافت متوکل را در حق من است کرده بودند نزد عیسی بن موسی که والی  
 بود بردند و حیانت بر من ثابت کردند چون خبر اعتراف بکنایه و صدق در سخن چاره ندیدم از عیسی التماس کردم  
 تا مرا بخوابانند نزدیک گردانید و صورت حال را بچنانکه بود از او آفر شرف دادم بر انعامی و اگر ای که  
 از وی مشاهده کرده بودم و در آن خلاص او ازین در طریقی مسکافات بر خود واجب دانستم بیان  
 نمودم عیسی بن موسی گفت بگو کردی امین باش و پاکت بدار پس روی تان خوانان کرد و گفت چاره را که است  
 ریزه در سم اسب فرو و دو بجه انالت آن از اسب فرو و آید و عیاری باقی بر بنده چون شیر کرسنه که شما  
 با هر بر زید روی او بکم اندر و باه بود و بعد روی حمله آورد و اسب از غضب کند چه کند باشد عبت او را کشید  
 پس بفرموده دست از من بداشتمند و پای صدها بنهادم و سر خود را فرخ در حالی که حق آن مرد را کرده بود  
 و از حق امین شده و فلان حاصل کشته و بعد از آن دیگر آن جوان را ندیدم فصل فایده از این افسانه  
 و ترجم این قرآن است که اشارت معروف با هر مجهول و معروف و اتحاد و اید و بی با هر حاضر و بادی مرد را  
 در ورطه هلاکت نصیر شود و از لجه حوادث دستگیر آید و هر که در ستر انزال بر خیزد و در ستر پایمال نشود و هر ضلع  
 که در حق ابل منعی و مروت رود و مکر متی بجای خویش بود و ذخیره معده برای خود باشد خفا که ازین حکایت  
 حال آن جوان عیار و آن بنهرمند و فادار مظلوم افتاد و درین معنی میگویم نظم در حق ابل فضل و بنهر  
 اصطفا و لطیف حقیقت پس موقع و کاری بجای خویش که بر سر فاضل دستی نمی بطف دست شرف

تمت  
 ترسانین  
 متوکل  
 آنچه بدان  
 ترسانند

ایراد  
 فرود آمدن  
 و خبر از  
 کوهان  
 بادی  
 آگاه کننده  
 و ادب و خبر  
 آنکه می بیند  
 بیان از  
 درین معنی

# در ذکر ساینکه از حادثه سمناک نجات یافتند

۲۹۷

شرف برینی در زیر پای خویش الحکایه الثامنیه و الثلثون من باب السیاح چنین که بنده که جعفر  
 بن سلیمان الحاشمی را که لمیر بصره بود و چند عقد جا بهر آید از راز دندان ماه رویان و شاپور برار گشت نهر کوپان  
 بود آن جا بهر در سراسی او چون مشک ضایع شد و چون سیاه ناپدید گشت بر چند طلبش با لقمه شیر کرد و چون کینه  
 از او اثر ندیدند و ماند و فایز و خبری نشیدند جعفر بن سلیمان از آن غصه چون دل داشتان مضطرب و مثال زلف  
 معشوقان پریشان گشت و بفرمود تا سر بکان و سهپا لاران را بدهد و وعید فرمود که جمعی از ایشان را بچوب  
 اوبه کردند و بتاریان نه قینه نمودند و تا مدت اعوان و ایشاع و خدمتکاران و اتباع او در کشف احوال و  
 احوال بقضاری کوشش و نهایت سعی پریندند تا بعد از چند ماه یکدانه در از آن جا بهر او در باز آمد و فرمودشان به  
 دست بختی یافتند و آن شخص را با نوع تعذیب و اصراف ضرب و کتجه بدان آوردند که اعتراف کرد که آن  
 جا بهر او در دیده است و او را پیش جعفر آوردند در حالتی که مبهوت و متحیر و بدبوش و متفکر بود و دل بر سر  
 رناده و طبع از جان برداشته جعفر چون بچاری و اضطراب او مشاهده کرد و بر در ماندکی و عجز او مطلع شد گفت  
 جو بهر باید است بهش در معرض خاست افتاد و نیاست جبروت و مقام با دیکوئی عفو و بخشش باید آید و حور  
 که جانی که است بی تغییر است در و پوشد و جام عفو بی سز نشکناه بروست او بندگان گفت این جو بهر است که  
 فلان وقت تو بخشیدم و بدو گفت آری جعفر گفت ترک او کنید و در و طلب دارید و از یکی از پادشاهان عجم  
 نزدیک با بختی است و روایت کند که حاجی را از درگاه خود محبوب کرده بود و بفرمان و تبعید از حضرت خویش  
 شکوب کرده اند و خانه او را بر و زندان خانه ساخته و اوراق و جرایات و مواجب و صلوات از او باز  
 گرفته و سالها برین گذشته و فقر و فاقه و مسکنت و احتیاج او بغایت رسیده و گریه و رشید که ملک حشمتی خادم  
 او را کان ملک و اعیان حضرت و اصناف تجنده و رعیت دین بزم حاضر خواهند بود آن جانب  
 معرفت خویش اسب و کمر و کلاه و قبا و زینتی که او را در ایام دولت داشت آن محمود بود و بفاریت حور  
 و بر بیانی که مقربان حضرت پادشاه را معتمد باشد بدو کاه ملک رفت و چون حجاب در دستان او را  
 بدو انصورت و صفت بدیدند شک نکردند که ملک با او بهر رضا آمده است و حضور او با این لباس جانی  
 ملک باشد چون او پیش ازین مقدم و زعم ایشان بود و از وی سترم داشتند و بی آنکه اطلاع ملکی ملک

جعفر بن سلیمان  
 الحاشمی را که  
 لمیر بصره بود

او را بچوب  
 اوبه کردند

جعفر بن سلیمان  
 الحاشمی را که  
 لمیر بصره بود

او را بچوب  
 اوبه کردند



## باب پنجم فرج بعد اشد

۲۹۸

و انکشاف حال او کنند و از وصول بحضرت ملک مانع نیامند و چون قیام ملک بروی افتاد و خواست  
که حضور را در انکار کند بروی قناب فرماید تا چون روز نشاء و شادمانی بود نخواست که بر خود و حاضران  
عیس منقص کرده اند و دانسته اغماض فرمود و حاجب برسم خدمتی که پیش از آن با موسوم بود قیام می نمود و با  
محبت و صفت یافته برین که از بر اشتغال مضروب بود محو از مشک بر گرفت و مشک در سینه کمر و طبق  
در دامن نهاد و بر رفت و بغیر از ملک هیچکس دیگر بر خیال اطلاع نداشت روز دیگر ملک شوره و بوی نشید که  
و کلا و قهرمان سرای او جمعی از سبب آن طبق متهم گردانیده بودند و بصرب و شکنجه از ایشان طلب می شد  
ملک را از احتمال یاد آمد کرش روان داشت که گفته کار را بدست باز دهد و عدلش جفت نداد که بکینا می  
از پای در آورد و قهرمان سرای را گفت ترک این مشقت بگرسوخته کن که انکس که مشک بر او آوی خود را انکار  
کنند و آن شیر دلی که بر آن آمو اطلاع یافته چون مشک غازی روان دارد و چون سال دیگر شد حاجب آن روز  
و مشک خرج شده بود و بهم در عین آن روزی فرصت یافت و خود را بحضرت ملک انداخت چون نظر  
ملک بروی افتاد بطریق لطف بر زبان راند که مگر از آن طبق خبری باقی نمانده است و بهای مشک فانی شده  
که بانه آمده حاجب زمین بوسه داد و در مقام اعتذار و استغفار بایستاد پادشاه در حق او رحمت فرمود و  
بجز او بخشید و بر مرتبه اولش رسانید و از آن مدلتش بر بایند فضل آنچه در حکایت از جعفر بن سلیمان روایت است  
نهایت کرم و غایت لطف است چه عفو گناه کاران بعد از بوث گناه اگر چه مجرم را از تعریک و توبه  
این که انداخته سرساری گناه کاری و مخالفت مدنی قایم مقام تعریک و تعذیب باشد و جام عذب  
خنده که آساکه آید که مذنب در پنجم حلیت بری الساحة نماید و لغت بخشایش تنها آنکه بود که دامن عصمت  
مجرم را از آلاش جرم الوه نماند و در ضعف عاجزان بخشودن و از مجرمان با کمال قدرت انتقام نمودن  
و عند بخوش بودن زنده مکارم اخلاص و خلاصه شیم کرام است و در میخی گفته شده نظم که مجرمی به پیش آرد  
چه اعتراف بازاری و تضرع بنیاد و اعتشام پس زید آنکه در کفری از جرایمش زیرا که میت بهتر ازین  
شود که کرام در انتقام او چه بود لذتی مکر و عفو لذت است که بود و در انتقام المحکامه التاسعه و  
الثلاثون **باب السابع** مردی از معارف اعیان دیا رب چه حسین حکایت کرد که سر طایفه

کلاه او را  
و خوشی  
و حسن



# درد که کسانیکه از حادثه سهمناک نجات یافتند

۲۹۹

لیکو و کاری مرتب و مهمتی و افرو جایی عربی و آثم و روزگار بر عادت خود و پوختی کرد و آن نسبت زوال یافت  
 و آن بر دشت انتقال بدین مرتبه حشیت طازمت نمود و ضرر و فاجعه جزو لایق کشت و احتیاج بدرجه کمال رسید  
 بابر کس از نهران و دوستان در تیره کار خنجر شوری گردم عاقبت دل بران قرار گرفت و غمیت بران مهم کشت  
 که از امیر عباس بن عمر الفخوری که امیر ناحیت بود و کاتب و با من حقوق سماحت داشت عنایت نامه بنام می از او  
 ناحیت حاصل کنم شاید که وی مرا بشغلی مو سوم سازد یا علی بن مفوض کرد اند که از ان مایه بدست آرد که سودا  
 باشد که با یال فقر نشوم و بر پایه پای هم که ازین زبان که از سر خنجره جواد شت نیاز باید خور و خلاص یاجم چون  
 این سخن بان دوست خود که کاتب امیر بود و بگفتم در حال بی اطلاع رای امیر عنایت نامه با کس که من جو شتم نتوان  
 از زبان امیر من در دستین نهادم و خود آثم که از سر ای پروم و من خود مردی بلند بالا و فربه بودم و از قصه  
 آن روز حلق کرده بودم و دستاری خور و بر سر نهاده و باد ستار از قهای من باز برده و گردنی ستر و قهای بران  
 ظاهر کرده و از مشغولی دل و فکر تی که بر من غالب بود اصلاح آن کرده بودم و در پیش آفنده متفکر می رفتم که ناگهان  
 شخصی صفه بر قهای من زد که از ضربت آن پشانی من بر زمین نزدیگت گردانید و آن صفه چون حادث روز  
 متواتر چون نوا سبایا متوالی شد و چون عدد صفعات بسره رسید روی بایس که دم امیر عباس بن عمر و را  
 دیدم و همگی از بزرگان و ارکان دولت متعصده امراد و او را بر صافه و لومی بودی و طاهرا یکدگر کاخ خست  
 کردند می من دست او را بگرفتم و گفتم با کس نامه اکنه اربعین دست تو که سیلی خورده ام عطائی زنده و درین اثنا که  
 من چون دولت بد متعلق شده بودم و او چون بکشت مرا از خود دفع میکرد آن عنایت نامه که از زبان او خوانده  
 بودند از دستین من بعباید گفت این چیست گفتم نامه ایست از تو بعبان امیر تانبر داروم و از وی مبرتی یاجم که  
 از حضرت فقر بریم و اعوانی میم که از حضرت نیاز این گردم گفت من بدست خط خویش بوی برای تو نیم بسته  
 که او از از تو بای خطیر باز خورد و برای نوشت بدین مضمون بن داد و من از غایت حرمان خود متعجب ماندم که  
 در چنان حالتی با کمال ساحت که امیر عباس بن عمر و را بودی با من مسامحتی کرد و روی بدان شهر آوردم که نامه بنام  
 امیر آن شهر و آثم چون عنایت نامه را عرضه داشتم آن امیر بر بقیع مرا فقی کرد و گفت تا چند این نوع کدایان و  
 شادان آید که بر حسب ایشان در مانده و مضطر شدم هر روز که کاغذ پاره که به پیشری میریزد بیاورند و از شادان

خنجره  
 چاق  
 حلق  
 کوفه و دوسو  
 تراشد آن اما  
 در خنجره میریزد  
 بجا نرسد  
 آمیختگی در زبان  
 شادان  
 سینه کمان  
 فقه کند کمان  
 پشت  
 حق و پول  
 که بکشت می

## باب هفتم فرج بعد اشدّه

و متنی که قیام بدان لازم است مانع آنید پس روی من کرد که تر از دهن این هیچ نوع هیچ چیز ممکن نیست نه عملی صنایع  
و معطل است که تو مفوض کنم نه مالی زیاد دارم که ترا از این بیتی هم من غایب و خاسر و بدبوش و متحیر از پیش او گذشت  
در حالی که مسافت بعید قطع کرده و شتوهای بسیار کشیده و وجوه نفقه مانده و دوستی و انسانی نه آن شب را در آن  
شهر در سخت ترین حالتی بروز آوردم و روز دیگر با جود اندیشیدم که دیگر باره زداوردم و برفی و باران و برف  
استغاثه التماس کنم تا نفقه راه مبدول دار و چند آنکه بولایت خویش تو غم رفت چون زداوردم هر چند خصوص  
خوشی پیش نمودم از خوشی و غلظت بیشتر شده که دم تابان حد رسید که حاجب را فرمود که او را این  
سرای پروان کن و دیگر نیز دهن راه داده و مرا با تنه او استخفاف تمام بیرون کردند من گشتم دل و کوفته خاطر مظهر  
و محمد دل از اینجا بوثاق خود آمدم و چند روز توقف کردم و زداوردم و فرم و طریق تدبیر من مسدود گشت و وجوه حل  
از دیده تفکر مسوّر ماند تا فکر فرستیدم که امیر بارعام داده است و در مجلس نظم نشسته و حاجب و بواب برخواست  
من با جود گفتم بروم و آن برای که بمیدانی نوشته است امیر عباس با جود ببرم و او را من خویش عرضه دارم و از این  
غنا بستی او ظلم ناگوارم اگر بر سر عطف آید و بر حالت من بخشاید چنانچه و الا آن برات را عرضه دارم و او را در میان  
الغیا بجا بجل کرد ام و برفتم چون چشم او بر من افتاد و چشم شد و حاجب را گفت نه تو را فرموده ام که او را نزد  
من راه داده حاجب گفت چون بارعام است من او را ندیدم که در آمد پس امیر روی من کرد و گفت ترا از خود  
نومید کرد اینده ام این عازمت بخایده چیست و آمدنت درین وقت بدان ماند که برای ترس داری گفتم ار  
بر تو برات دارم و آن برات را بیرون کردم و بدو دادم چون خط امیر را بر خواند و خطابی که با او فرموده  
بود ساخت از خجالت سر در پیش افکند چنانچه آهسته بپیر که پیش او بود و گفت دیر بر جاست و مرا بگو نشسته  
و گفت امیر از خطابی که تو فرموده ای ایدانی که صادر گشت پشیمان است و شرمسار و بجهت تحصیل رضای تو در تمام  
اعتذار و حال صد دنیا ز فرموده است که بودیم و قبول آن منت میداد و بر خیز تا بتسلیم کنم من گفتم شانه  
که من زدا امیر بخایده ام تا در حق من مبرتی و انعامی فرماید من برای دارم بوی آنچه معنون برتست باید که  
والا برات را پس باز دهد و بر طرآن نویسد که انقیاد نموده ام کاتب برفت و آنچه من گفتم مخفی بوی گفت  
مطلع من قوی گشت امیر باز من التفات فرمود و گفت دوست و نیاز بودیم من همان جواد دادم که البته

# دردگرسانیکه از حادثه سهمناک بخت یافته

۳۰۱

که البته مصنون برات رهنما هم و هر چند خوش و عظمت پیش نمودم امیر لیل برقی پیشتر بیکه دو کاتب در وسط  
 و اصطلاح گوشت تا آخر کار بر پا بصد دنیا مقرر گشت که در مجلس من تسلیم کند و بران صلح کردم و پانصد دنیا فرما  
 گرفتم و بدینگونه عالی بازگشتم فضل فایده از ایراد این حکایت است که معلوم شود که قیام با سعاف ثلثات  
 از باب جوج از موجب کرم و مروت است و اعظام قدرت و استوار حضرت در احراز ان منفعت ناچ  
 سخاوت است و چون سایل بگوشت و برادر سدیدان ماند که مال فوت شده باشد و اسلم نخل بروی افتد  
 و در بعضی گفته شده لظفم روز فرو فرقه جو بردرت آید جمد بران کن کش از تو کار برآید هر که برادر مرداد  
 سایل سکین نام نویس بروز کار برآید الحکایه الاربعون من بابک السباع عبدالله بن قس  
 که از جمله خویشان فضل بن سهل بود چنین حکایت کند که فضل بن سهل در عوه روز دولت و آخر شب محنت گیتا  
 صبح اقبال طلوع میکرد و هنوز آفتاب سعادتش در اوج رخت بخت استوار رسیده بود و بهای معالی سایه بر سر او  
 گسترانیده چون بغدا در سیدی بخانه میوه فروشی که نام او خدا بود و زول کردی و خدا بود و اهل او بخت  
 وی قیام نمودندی و حتمات او کفایت کردندی تا آنکه که پای رخت بردست وزارت نهاد و دست  
 قدرت از استین کفایت پیرون کرد و مسند نیابت میرالمومنین ماثون و خلافت او در خراسان بروی مقرر  
 شد سالها برین بگذشت و روز کار نکبات متواتر و نواب متوالی آن میوه فروش را از وطن رانده و با نجا  
 کرد و او را بجا حضرت فضل بن سهل آورد تا بواسطه فضل کاروی سهل شود و ابته ابدیدن من کرد من بوصول  
 او مسرور شدم و از شفقتی که کشیده بود در بخور شدم و اعزاز و اکرام و تجلیل و احترامی که دست داد و در حق او بجای  
 آوردم و او داد و ثاق خویش نشاندم و نزد فضل رفتم او بر مایه نشسته بود گفتم آن پیر میوه فروش که در  
 بغدا و بخانه او زول میفرمودی یا داری گفت سبحان الله باین همه حقوق که او را بر ما ثابت است چگونه قرا  
 شود این ساعت سبب ذکر او چه بود انشا الله کسی خبر مکت او بتو نرسانیده باشد گفتم آه دست و در منزل  
 مست چنان سخن شنیده بغایت دل خوش و دست از نان خوردن باز کشید و گفت مایه بخورم تا آنکه که او  
 حاضر شود چون او حاضر شد او را بر عیلمی نام کرد و میان من و خویش نشاندم و بسیار مطلق نمود و گفت تا این حال  
 کجا بودی و چه خبر مانع آمد ترا از زیارت ما گفت تا حال مرغ و فایغ بال بودم اما چون خداوند تعالی بدوی

خفت  
 و در  
 لیل

نزد حضرت

اصطلاح

و در بعضی

مواجب

جمع موجب

که بعضی لازم کرده

شده و مقرر کرده

از ربع و خزان

عکس

تکلیف

و در بعضی

در بعضی

در بعضی

در بعضی

در بعضی

در بعضی

در بعضی

## باب مفهم فرج بعد اشده

اقبال از من بگردانید محسن و کلمات متوالی و متواتر روی من آورد و از جمله بابی و فرزندان و مال و منال هیچ  
 باقی نماند و محتاج سوال و قرض گشتم بخدمت خداوند روی آورد و فضل از حال و رفقت آمد و بروی بخت خود  
 چون از خوان فارغ شد او را با انواع موایب و اصناف مبرات از جامه و مرکوب و اثاث و منزل دنیا  
 و هب و جواهر مخصوص گردانید و عذر خواست و مواعید خوش ازانی داشت و روز دیگر و کلاه و سجاده  
 بعد از آنکه بخریدن از تعلقات آمده بودند بفرمود تا حاضر شدند و ایشان پیش از آن اموال عظام بجهت  
 فضل قبول کرده بودند تا او به بیع خلاص شود اجازت دهد و او اجابت میداد گفت میدانی که در روز  
 سیان من ایشان چه رقمه است بیرون روه ایشان معلوم کرد آن که بیعی که میطلبند اجازت میدهم بدان  
 شرط که ربعی از بجز خدا بود را باشد من بیرون رفتم و با تجار گفتم و ایشان شدند و اجابت کردند من و اموال  
 کردم پس بجز او دقت که ایشان نور اکثرت اموال لطیف خواهند کرد و برانند که صد هزار درم بود و بپند  
 بدین قدر نور را کسی نسنده از بجزی که تو خواهد رسید باید که قدم ثابت داری و بکم از صد و پنجاه هزار دنیا را  
 ایشان قطع کنی پس مرا گفت بیرون روه میان ایشان متوسط باش من رفتم و واقع نشدم تا آنگاه که صد و پنجاه  
 هزار دنیا را ایشان قطع نمودم که بجز او دادند و خدا بود نیز فضل و در رفت و فضل و کردم و او اسکو و عا  
 کرد و آن فضل بغایت مهموم و متفکر و بدین سبب آن تفکر و موجب آن اندیشه بر رسید فضل گفت حادثه ایست  
 که دفع آن بدست و پای تو و امثال تو بر نیاید و هر گفتن آن با تو فایده ندارد و نتوان کرد خدا بود گفت به مثال گفتن  
 آن اولیتر است اگر نزد من آن علت را دوانی باشد خود آن خدمت را بجای آورم و الا نعم دل با کفلسا گفتن نوعی  
 از راحت باشد فضل گفت حاجی جروج کرده است بهتری از شهرهای خراسان و لشکرها با عمل بعد از و موضع  
 دیگر متفرق اند و در بیت المال مالی معدود و خیره نیست که بترقیب حتمی دیگر صرف شود و حاجی هر روز قوت  
 میکیر و و چم است که بسبب آن ملته در سده دولت و رخنه درباره مملکت پدید آید خدا بود گفت که مرا  
 ازین مورد خاطر انصافی نیست که موجب اینهمه بهموم کرد پس مرا امیر را چندین اندیشه بخاطر اشرف راه یافت  
 و او روی که او را داده و مددی نباشد چه حد آن بود که امیر ذکر او را بر زبان راند مرا بقبال او موسوم  
 کرد اند اگر بقبال روز افزون و دولت پایدار امیر این کار بدست من بر نیاید که سرش ببرد کار او درم فو

چشم بگردانید  
 حاکمان این شهر را  
 که بر او غضب نمایند  
 بر دیگران

در ذکر کسانیکه از حادثه سهمناک نجات یافتند

۲۹۳

هوالمقصود و اگر مراد او اقصای پیش آید دولت امیر را از خدم من و بهی صورت دیگر و فضل گفت مگر خدای عزوجل کمال است  
خود را بواسطه خدا بود با خدا دهد نمود و می چند ترتیب داد و مالی چند در هئیه سفر ایشان صرف کرد و خدا بود  
مستقله امارت الطایفه کرد و اینده و خدا بود لشکر متجاهله خارجی رفت و چون هر دو لشکر یکدیگر رسیدند خدا بود لشکر  
خود را گفت من از اهل حرب و قتال مستقیم اتا و انعم بفضل باری تعالی و دولت امیر المومنین مأمون که نصرت مارا  
باشد مبادید که محول بر جول و قوت حق عزائمه باشید و بدل قوی و اصل منسج متیقن بوده و محصل قی و نظیر محبت  
تمام حمله کنید و جمله بیکریه اتفاق نمایند و همه یکجا بقصد اخراجی کنید و نظیر یکجایی دیگر کنید که چون از اربابی دیگر  
دیگران سرخو دیگر بایشان خیانت کردند که او فرمود و هم در حمله اول بود که سرخارجی نیز د خدا بود آوردند و  
خدا بود بفضل رفته مختصر باین مضمون نوشت که من از ان جمله مستقیم که فتح نامها تو انم نوشت و عبارات و استعارات  
در قلم تو انم آورد و مگر خدای تبارک و تعالی مارا بر خارجی ظفر داد و اینک در عقب نامه می ایم و سرش را  
می آورم و در عقب نامه در رسید و کارش بزرگ شد و ما از آنچه او را میسر گشت مستعجب شدیم فصل  
انجکایت محض است عاقل را بر محض به و حصلت از مکارم اخلاص و محاسن شیم یکی آنکه حقوق دیرینه خدمت  
کاران قدیم را که در شب محنت موافقت نموده باشند بروز دولت رعایت کند و خدمت ایشان را  
بغمت حق گذار باشد چنانکه فضل با خدا بود کرد و دوام آنکه در همه احوال کتیه بر جول و قوت باری تعالی کردن  
و دولت و سعادت را از سازن کای بد پر خورند استن شود مرصیه دانایانست زیرا که اگر چه در  
بهر متحی باشد چون از اقبال محروم ماند جز ما را می شاید کند و اگر چه شخصی از رفیقک عاری بود چون  
از دولت یاری بنید خبر عروس مراد کا مکاری نگزید چنانکه حکایت حال خدا بود نمود این مقال است  
درین باب گفته شده نظم یاری و نصرت از خدا میدان نیست جز عون او پناه ترا غوث و  
خولت کسان می بین نیست زین بهتر انباء ترا الحکایه الحادیه و الاربعون من باب  
السابع در تاریخ خلفاء و وزراء ایشان مذکور است که احمد بن ابی خالده الاحول با آنکه کریم طبع و اندک  
مرد و نیکو سیرت بود و طبیعت او خلط و طالت بودی و اصحاب حجاج را اینا کردی و بر رفیق  
مستحق گشتی مردی از اصحاب قلم و ادب باب کنایت که بهر متحی بود و از عمل عاقل را میباید بعضی شغل و تعلیم

## باب نهم فرج بعد اشدّه

۲۹۲

حاجی ابوالقاسم بنیود و نام آنحضرت صالح بن علی الاحم بود آن مرد چنین حکایت کرد که چون مدت عطلت  
من امزدی گرفت و ماده ذخایر زذکیت شد که منقطع شود من گیر و زیاده بود که خبری موافقت نمودم  
و خواهم که تنها احمد بن خالد را ببینم و اصلاح کار خود را از او التماس کنم و او در آنوقت وزیر مامون بود  
و در همان باد ایچکاه بدرگاه او رسیدم و هنوز تارکیت بود که در کجاشدند او را دیدم که پیروان آمدند  
و پیش او می آوردند و عنایت سرای غلیظه داشت چون نظرش بر من افتاد و روی ترش کرد و گفت آخرد  
دینا کسی هست که چنین پگاه نزد کسی رود و مردمان را از جهالت شافل آید و روی زمین بگردانند و من آن  
ذلت را تحمل نمی کنم کرد و کفتم از تو عجب نیست که باین اید او را و جستج که تقدیم فرمودی و سخن سرود که در  
روی من گفتی اما عجب از منست که همه شب بر امید لطف و کرم تو بیدار بوده ام و ایالی و عیالان خود را  
تبر بخت تو امیدوار کرده ام و از شفقت و عنایت تو لافها زده ام اکنون که آن ظن من خطاشد  
و از تو این بگریمتی مشایده نمودم با خدا بیغالی عهد و نذر کردم و فرشتگان را بران حمله گواه گرفتم که دیگر بد  
سرای تو نیایم و از تو هیچ حاجتی نخواهم تا آنکه که بنزد من نیایی و از آنچه گفتی و کردی عذر نخواهی این سخن  
گفتم و معنوم و مکروب و مطرود و مکتوب اندیش او بار گشتم و از آن عهد و نذر که کرده بودم بپایان گشتم  
و شک نکردم که مدت محنت بر من دراز خواهد شد و در بی برگی و عطلت هلاک کردم زیرا که من خلاف  
عهد و نذر خود سخن می گفتم کرد و احمد بن ابی خالد نیز بر است گردانیدن سوگند من التفات نخواهد نمود و این  
عذر نخواهد خواست و در آن اندیشه متفکر را و وقوع سخاوت و تحیر در خانه نشستم و چون آفتاب طلوع کرد یکی  
از غلامان در آمد که احمد بن ابی خالد در شجاع روی بدین جانب دارد که خانه ماست و می آید و در پی او  
دیگری در آمد که بر کوه چار سیده و در عقبش دیگری در آمد که بر در سرای ما ایستاده و من درین  
اندیشه بودم که چه باعث شده که لقبیت غلامان در ویدند و گفتند که بد بیز سر در آمد من در آن پیش  
باز او دیدم و خدمت کردم چون در آمد و نشست او را دعا کردم و شکر باز کردم و کفتم که لطف  
فرمودی و سوگند مرا راست گردانیدی و روی من کرد و گفت امروز فرمان امیر المومنین بر آنجه بود  
که بگاه تر بجزرت او حاضر شوم که چند هم کفایت میبایست کرد و چون حضور وی رفتم از آن کلمه که در حق

# در ذکر کساینکه از حادثه سهمناک بخت یافتند

۲۹۵

در حق تو گفته شد کوفته خاطر بودم و پریشان و پشیمان شده خلیفه اثر آن تغییر در بشره من مشاهده کردم  
موجب تفرقه خاطر من باز پرسید حقیقت حال چنانکه بود شرح دادم فرمود که آن مرد را بجا نینداز و دیگر  
بر خیز و نزد او و و از آنچه عادت شده است از تو درباره او عذر خواه کنم او بادل بر چون از نزد من  
رفته است دست بتی نزد او چون روم فرمود که چه میخواهی بگویم چون مراد او ای حق او میفرمائی قصاصی  
نیز بفرمای فرمود که و پیش چند است بگویم سجد هزار درم گفت توفیق نبویش بدینست بگویم انقدر در وجه دادم  
حوا بان دهد دیگر بار باز بر سر دادم که رفتن رو دگفت سجد هزار درم دیگر نیز بفرمای که بوی دهنش را دور  
وجه اخراجات صرف کند بگویم چون از نا لاش تنهادادی بجا پیش نیز مشرف باید گردانید گفت ایالت  
مصر یا شری دیگر که پسندی بنام وی نبویس بگویم در مونس سفرش معونی باید گفت صد هزار درم دیگر  
نیز برای سعاد و سفرش کمرست فرمایس برای آن بقصد هزار درم و مثالی با ایالت مصر از ساق موزه پیر  
کرد و من داد و باز گشت فصل الحکایت محض است سه نوح از اخلاق را بر سه عادت شریف که  
مستحب سعادت و شاید که عاقل بدان تخلق نماید و خردمند خوشیست بدان بیاید اول آنکه صاحب  
والله و محتاج باید که بر غرة نفس و خوشیست داری و حیانت از موافق دل و خوار می تخلق نماید چنانکه  
صالح ابن الاصحم کرد که بطبع فاسد بدانت و حساست راضی نشد و بسبب عجز و احتیاج استهزا و استغفار  
را تحمل گشت تا آفتاب بجا حش در شب یاس طلوع نمود و روی مصفود در آسینه قناعت پدید آمد دوم آنکه  
پادشاه باید که بر اقامت مراسم حمد و تمجید و آله تعظیم زیر و ستان را در حصص نعمت و آسایش دارد  
و در حق ایشان بخشش و بخشایش نماید چنانکه امیر المؤمنین مامون در حق صالح ابن الاصحم فرمودیم آنکه صاحب  
جالی مرتبه رفیع درجه باید که در تواضع و لطیف نمودن و تقصود و دلاری کردن با محتاجان درگاه متنبه  
بارگاه خویش محض باشد خصوصاً در وقتی که بعضی بی نادر از نو آزرده باشند و یا بایذائی نادر مبادی گشته  
چنانکه احمد بن ابی خالد در حق صالح ابن الاصحم میفرمائی گفته شده نظم ای که ترا داده خدا حسروی داده  
اوراده و داد کن داد و دیش موجب آبادی است ملک داد و دیش آباد کن هر که بر افتاد تو  
دش گیر غمزدگان را بعباشاد کن الحکایة الثانیة والاربعون من باب السیاح فی

این حدیث  
را بکسی که  
در این حدیث  
نموده اند  
در حدیث  
نموده اند

باب بیستم فرج بعد اشدّه  
۲۹۶

۲۹۴

عقبای رحمة الله علیه که ریاض معرفت و چشمت الشیخ ابی اخلص غریب و دبدیده اعتبار در محاسن صنایع  
ناظرین حکایت کند که روزی در ویشی تو انکدرلی فراخ حوصله تنگ دست قدری ریمان از رشته عیال  
خویش رسته باز در داینها و آن رشته از دست مجامعت رسته شود و بواسطه آن ریمان قوام عشقش  
که دو آن را بیکدرم بغروخت و خواست که در وجه قوتی صرف کند و بختش را دید که گمان نداشت با یکدیگر  
در زده کرده بودند و نیز خصوصت در شصت طعنه گرفته پرسید که سبب این شور و شغب چیست و بایه این  
وقفه کیست گفته این مرد برای یکدرم با یکدیگر این مخالفت دارند با خود گفت که من یکدرم خویش را بیست  
و هیمه ایشان بسبب آن انصومت رجوع کنند بر آن باشد که در دفع جمع خرج کنم پس دل بر کسکی نهاد  
و آن منارعت بواسطه آن یکدرم از میان ایشان بر گرفت و بدست تپی و دل پر خون بخانه آمد و صورت  
حال با عیال شرح داد و آن ضعیفه بر او اعتراض نکرد و بسبب آن بجا اعتبار نمود و کرد خانه بر آید از آن  
عبت تمناش کنه یافت بوی داد که این را بفروشد و چیزی بخر که بدان سدر متقی باشد و امروز مسکه حیات  
بدان باقی ماند آن مرد چند آنکه آن بصاعت فرجات بازاری کرد بازار کرد و اندی بیج بازاری بخریداری آن  
رجعت نمود و هر لحظه چون بصاعت فضل در رسته ایام کاسه تر بود و هر ساعت چون سرمایه دانس در  
بازار روز کار بی خریداری نمود تا بمردی بگذشت که او نیز باقی داشت بردست بماند و در طلب مشغول  
بر بای ایستاده بوی گفت کاسه ی نواری و نارایجی من بیا متقابل فاسد بفاسد و محال فاسد کاسه کاسه  
بجای آریم و محنت این سرکشکی بر یکدیگر سپان رسانیم ای فروش چون او را در هیئت تاقی یافت ادا  
برین صفت موافق دانست و آن مرد وصل آن با بی را که نزدیک بود که از اثر موافق فاسد شود از وی فرا  
گرفت و بخانه برد و عیال و با صلاح آن رجوع است چون بکش را بشکافت در جوف آن دانه در می یافت  
بشهر نمود و گفت قیمت این دانه مرد را بدید امیدانی گفت فی اده دوستی دارم که صداقت او بر من  
ظاهر است و صداقت او دین شیوه با بر و آن دانه در برگرفت و بازار لولوفروشان نزد آن دست  
خویش برد و آن دوست آن لولوفرو را بر خریداران عرضه کرد بعد از مراد و مراومت بعضی هزار درم  
بغروخت و دوازده بدره که در بر یکی ده هزار درم بود قرار گرفت و بوی داد و او بخانه برد چون

روایت از دو باب  
و نیکو و خست

مخافت  
کرشلی

زمن  
بقیہ جان  
مسکین

چشم بدان چنان  
در زند و اندر  
رخسار و شاداب  
بر بازگه وارد  
ببیند به رخسار  
ببیند به رخسار

مُزَنَات  
انك ولي عباد  
وجن سابع  
سهولت ارجا  
سجده ششم  
از نصاب  
مزارات كونه  
الکبری  
روشن و خفا



# درد کرکسانیکه از حادثه سمناک نجات یافتند

۲۹۷

چون قدم در خانه نهاد سایل بر دروازۀ او که از آنچه خدا تعالی شمار داده است مرا بصی و دید آن مرد  
سایل را بخواند و حال را با و شرح داد و آن دوازده بدره در پیش او نهاد آن درویش آن بدره را گرفت  
و کامی چند گرفت پس بازگشت و گفت من درویش منتهی فرستاده خدایم خبر دوتا را اعلام کنم که در آن  
آن یکدم که از راه اخلاص در راه خدا تعالی دادی و خصوصت از میان دو مؤمن بسبب آن بر گرفتی خدا  
خود جل جلاله است قراط عوض داده است و آنچه بعد تو رسید یک قراط است و خورده قراط دیگر  
خانه موهبت او از خرات فضل انجمنیت مظهر شرف صدق و مبین درجه اخلاص است و دانایان دانند  
که فرق میان علو مرتبه زمره که در اوج رفعت و توفیق علی الفهم و لو کان بهم خصاصة پروا کنند  
باخت و دناست طایفه که در حقیق الذین یفقون اموالهم فی سبیل الناس جای گرفته باشند ظاهر تر آنست  
که بر دیده بصیرت ارباب بصائر مخفی مانده و در غیبتی گفته شده نظم بر که با خلاص دهد یکدم حق خود  
آن دهش پشمار دانه اخلاص رضا بر دهد کار کن و دانه اخلاص کار هست ریاضت و صداقت  
شرف سمع نفاق و طلب فخر غار نگیرد مگر تو بصدقی دهی به که بخی بری اصد نهرا دادن با مصلحتی  
غیت چه بخییدن با اثنار معنی ارقه نانی دهد به بود از در که کند شنه تار آنچه کارایت ایشان  
ز آنکه پس افتاد فیما بین کار الحکایه الثالثه و الاربعون من باب السابغ محمد بن عبدوس در  
کتاب تاریخ وزر او آورده است که یحیی بن قافان گفت یکروزه نزد یحیی بن خالد البرکی رفتم و پسر او  
درویش او نشسته بود و بعد از ساعت احمد بن یزید که باین ابی خالد معروف بود درآمد و سلام کرد و با  
گشت یحیی بن خالد بمهر خویش گفت ازین مرد و پدر او حکایتی یاد دارم من ازین محرم که در آنیم فارغ شو  
مرا دود تا تو تقریر کنم فضل بعد از تمام انشغال او را یاد آور یحیی گفت که در روز کار خلافت امیر المومنین  
من و پدرم مدت ها از انشغال مطلق بودیم و محسن و نواب بر ما متوالی و متواتر شد و فقر و احتیاج بجهت بی نیازی  
که بقوت و مالاد فروماندیم مگر روزی که در پوشیدم و خواستم که بر نشیم و الله فرزندم گفت که دوش این طفل  
کر نه خفته اند و من ایشان را به متویه و قتل در خواب کرده ام و امروز نه ایشان را قوی هست و نه چار  
پایان را عطفی من چون این سخن بشنیدم تیر بر پای ماندم و هر چند نظر کردم که ترتیب قوت آن روزند آنرا

محمد بن عبدوس  
تاریخ  
سمناک

## باب نهم فرج بعد اشد

سازم هیچ وجهی ندانستم الا آنکه دوستی از اهل بی بختی من از اطرعی بطریق تحفه آورده بود گفتیم تا آن زمان که  
 بازار بر بند و بفروشد و در وجه اعراجات آنروز صرف کند و من بزمی نشستم و ندانستم که کجا روم و آنکه بخت  
 جویم چون شایع رسیدم بدین مرد ابو عبد الله فرید را دیدم بر مرکبی نشسته می آمد و او را در آن ایام فرید  
 حمدی بود چون او را دیدم در مرکب او روان گشتم و حال خویش و پدر را از غیره مظهر با او شرح دادم حتی آنکه  
 از فرود ماندن آنروز بقوت یومیه و فروختن منبیل با او تفریر کردم و سوگند آن علاطه شداد بر زبان  
 راندم که در آنچه گفتیم تغافل نیست و او این سخنان می شنید و اسب میراند تا بمقصد رسید و من بگشتم و او را  
 بنیک و بد در باب خویش هیچ نشنیدم و سخن مرا باندک و بسیار هیچ جواب نگفت من گشتم دل و کوفه طایر  
 و پریشان و متحیر را بگشتم و نفس خود را با طلاسروا فتاشی و خبر خویش ملامت میکردم که خود را چرا فصیحت و سوا  
 کرد و ایندم و در موقف تضرع و هتاف و مذلت حال خویش را عرضه داشتم و بغایت اندوگین و غمناک بمان  
 رسیدم عیالان چون از اندوه در ناصیه من بدیدند و امارت خرن در بشیره من مشاهده کردند ایشان نیز  
 زبان قویج و ملامت بگشادند و گفتند اقل فی الباب آن باشد که چون حال تو در ملت حال و کثرت عیال این  
 حد معلوم کردند بعد از این در کار ما ترا محل اعتماد دهند اند و دلها از تو نفور کردند و آنچه از تو بچ و سرش ایشان  
 بمن رسید بر دل مؤثر تر از آن مذلت بود که کشیدم و روز دیگر نیز پیر این از زیر دواحه پیرون کردم و بفروختم  
 و در وجه قوت عیالان صرف کردم و چون روز سیم شد هیچ وجه ندانستم از غایت و دلنگی و دست تنگی بهم  
 بود که جنون بوسن غالب شود و ابل بیت و عیالان بمن گفتند چندین غم بر دل مننه و امید از فرج برگیر باشد  
 که خدای تعالی از لطاف خویش که آن لطفی نماید و دوری از درهای روزی بر ما بکشاید و ما تیرسیم که ازین اندیشه  
 کار تو بوسواس انجامد و احتیاج ما بوجه مداوی تو اصحاف آن باشد که بخت نفعه پس از آن من بزم  
 و از خانه پیرون آمدم با امید فرج و ندانستم که کجا روم در راه رسول ابو خالد را دیدم که مطلب من می آمد با  
 او بسرای ابو خالد رفتم چون نظرش بوسن افتاد بر وی سلام کردم گفت ای برادر زاده پیر و زاز روزگار  
 با من شکایت کردی و از غم حال خود حکایتی عرضه داشتی و از آن باب بغایت متفکر بودم و جواب از آنجا  
 بصل نگو ندانستم پس بغر نمود تا حمید و زاهر را حاضر کرد و ایند و ایشان دو باز رکان بزرگ بودند که هر

کینه در دل  
 و صبر و کبر  
 و بیانات  
 است

طیغ  
 و ریغ و اندوه

نفور  
 که زنده  
 بخت

# درد و کسانیکه از حادثه سمنان بجا ماندند

که هر سال تا مدت علات و ارتعاشات هوا و از دیوان بکجا بفرستیدند و در آن سال اخباری میفرستادند  
و در آن محاطه و بسیار کردند می پس و می بدیشان کرد و گفت که دوش سی هزار کرغله شهاب فروخته ام و کرمی  
هزار و هشتاد و نهمتا دمن باشد بران قرار که این برادر زاده من که حاضر است در سراج آن باشا شریک باشد  
پس مرا گفت از آن جمله ده هزار کرغله نصیب تو باشد اگر سی هزار درم بود بدهد و گویند که تو بای از میان هر یک  
شاید و کرد ترا باید که شرکت را با تمام رسانی و در خرید و فروخت با ایشان سهم داشته باشی آن هر چه در کار  
مرا بگوشت بزد و گفتند تو مرد بزرگی و از خاندان بزرگ خرید و فروخت کار تو نباشد و این کار را بران  
و کارکنان بسیار باید اگر مصلحت دانی سی هزار درم بشان و آن شرکت بجا باز که در من اجابت کردم و  
حال را بانی خالد خضه دادم گفت نیکو کردی ترا این اسان تر باشد پس بفرمود که آن مال بشان و باز کرد و  
بعد از این طاعت غای که هر چه اسکان دارد از نیکوئی در باب تو تقدیم رسد من سی هزار درم از این  
برود و باز کان قبض کردم و محبت نمودم که مدت رسیدن بآن دولت و فروختن سپهر این گیر و پیش کند  
بود و نیز پدر رفتم و در پیش او نهادم و گفتم جان من فدای تو باد حکم این مال ابرغمانی پدرم گفت بر تو همان  
حکم کنم که ابو خالد بران برود تا جر حکم کرد عثمان ترا و ثلث ترا و من از آن جمله ده هزار درم بدر دادم  
و بده هزار درم اسباب و صنایع خریدم و باقی را نفقه میکردم تا آنکه خدا سیغالی مرا بدین درجه رسانید  
و اینجا میت را با تو از آن هبه گفتم که حق این مرد بناسی محمد بن عبدوس گوید که از یحیی بن خاقان پرسیدم  
که یحیی بن خالد را با احمد بن ابی خالد چه نیکوئی کرد و مکافات آنچه پدر او با او کرده چه بجای آورد یحیی گفت  
که احمد بن ابی خالد در روز کار بر آنکه منظور نظر ایشان بود و محترم و مرفه و در کار رسیک داشت و در نعمت  
و حرمت با ایشان مشارکت داشت تا آنکه رشید بر یحیی بن خالد ساختند و او را محبوس کردند و او را  
ابن ابی خالد با دُش رفته بود و برای شغلی او حکایت کند که چون باز آمد محنت روی بر او آورد  
بود و دولت پشت برایشان کرده و با من شش هزار دینار بود و بی بکوشیدم و وسایل بر آن بچشم تا دوش  
خوش را یحیی بن خالد رسانیدم و آن شش هزار دینار که با من بود بروی عرضه کردم و بر عوات دولت  
ایشان تا مساف خوردم و بر آن حالت توجع فرمودم و من شش گشتم تا بقبول آن شش هزار دینار بر من

اشک  
خنده

سهم  
کلیک

نقد  
ابو جعفر  
خوش

درد  
ارون  
شهر

توجع  
درد

# باب نهم فرج بعد اشدّه

۱۰۳

منه گفت ترا در خرج تو اتم افکنند از آنجمله سه هزار دینار قبول کرد و فرمود که باقی را در مصالح خود صرف کن پس رقعہ نوشت و بدو پاره کرد و یکپاره را در زیر میصتی خویش نهاد و دیگر پاره را بمن داد و گفت که ما بر کشت و دولت منتهی شد و زود باشد که این خلیفہ بجواری پیوندد و فتنہ عظیم قائم شود در میان دو خلیفہ و عاقبت آن خلیفہ که در جانب مشرق باشد غالب شود و در آنوقت جو باشد که نام او فضل بن سهل بود او را با آن خلیفہ قریبی باشد و زیرا که در چون خبر او بتو رسد نزد او رود و این نصف رقعہ که بتو دادم بدو رسان او خود بعد از آن ترا بدرجه بلند و مرتبه عالی رساند و کار تو بزرگ شود احمد بن ابی خالد کوید که من از پیش سحی بن خالد از زندان پیرون آدمم باند امتی هر چه تا مقرر شود در اعلالت میگردم که سه هزار دینار از دست بدادم برای مردی که مرا برکت خود تعزیت میداد آن نصف رقعہ را نگاه داشتیم و روزگار می برین برآمد و رشید داعی حق را اجابت کرد و محمد امین را ولی عهد گردانید و میان محمد امین و مامون فتنها و حر بهارفت تا آنگاه که محمد امین را کشتند و خلافت بر مامون مقرر گشت و من سالها محفل و یکبار باندم و روزگار من تراجم پذیرفت و در ریاضت و اسباب معیشت خللی فاحش پدید آمد و مامون مرور اوار الملک ساخت و طاہر بن الحسین را بجانب او امیر بغداد بود و من کیش در خانه نشسته بودم متفکر در آن باب که وجه اخراجات را از کجا ترتیب کنم و اسباب معیشت را بچه طریق سازم که ناگاه اواز حلقه در شنیدم منگو که خود را گفتیم برو و نیکو که گیسیت که در میزنند و در کشائی تا مرا اعلام کنی رفت و در حال بازگشت و گفت روشنیهای نیم از شمع و مشاعل جمعی از سربکان و سپاهیان اند من پیرون رفتم و در پس در بایستادم و پرسیدم که گیسیت که در میزنند گفتند سزای احمد بن ابی خالد الاحول نیست گفتم سزای کفتمند ما رسولان امیر طاهر بن الحسین و نبرد او آمده ایم کفتم شاید غلط میکنند امیر بشال او مرا سلت نخذ ایشان گفتند ما بکاری آمده ایم که او بدان سرور شود بر و او را اعلام کن و پیوستند که من اعلام اویم باز گفتم و چراغی برافروختم و در باز کردم تا در آمدند سپهسالار عظیم الشان با ایشان بود شاید و بجزمت تمام و در حضور من برانوی ادب نشست و گفت اخراک الله احمد بن ابی خالد توئی کفتمند آری گفت امیر التماس میکنند که تخم فرانی من در خانه رفتم و وصیتی که دادمم با عیال کفتمند و کفتمند مرکب اند

تراجم و  
بازگشتن و پیوستن  
شدن  
شهرت  
از حضرت

# در ذکر کسانی که از حادثه سمنان نجات یافتند

۳۰۱

اندام جنتی پیش من کشیدند بر شستم و با ایشان نزد طاهر بن حمزه رفتم چون بروی سلام کردم گفت احمد  
 بن ابی خالد توئی که غم آری در حال نامه که بر منم گذاشته بود من و او بخط فضل بن سهل و برخوان نوشته  
 بود که ابی الطیب من ذی الریاستین و در صدر نامه چنین مرقوم بود که اگرک الله و احال بقا  
 امیر المؤمنین احال الله بقا میفرماید که در حال که این نامه بتور رسید احمد بن ابی خالد را بفرما که باشد در اقطار  
 بعد از او اعمال آن طلب کنی و مجلس خود حاضر گردانی و پنجاه هزار درهم بوی دهی و سبب مرکب بدو تسلیم کنی  
 و او را مسرور و محترم و مرفه بجزرت امیر المؤمنین بگفتا خیر حضرت ندی چون نامه بر خوانم سرت به خیم  
 رانده شد و خوشدل و شطرنج کشتم و کفتم باز کردم و اسفند سفر کنم و بروم گفت البته تا خیر اجمال و توقف  
 را در حضرت مینیت و در حال پنجاه هزار درهم و سبب مرکب حاضر گردند و بمن تسلیم نمودند و فرمود که  
 در ساعت بر نشین من آنقدر محبت خواهم که در خانه بر مصلحت که داشتم تعلیم در آوردم و از آن  
 بشتری نزد عیال و فرزندان فرستادم و بفرمودم تا نصف رقیه یحیی بن خالد را بیاورند و در وقت  
 سحر از سرای طاهر بر شستم و از بعد از سپروان آمدم و بهر شهری که بگذشتم مرا استقبال نمودند و خدمت  
 کردند و نزل آوردند تا آنکه اسوده و خوشدل و رعایت نعمت و حرمت بدرگاه فضل بن سهل رسیدم  
 برو و فضل را از رسیدن من اعلام کردند چون در رفتم و شرط خدمت بجای آوردم فرمود که احمد بن  
 ابی خالد الکاتب توئی که غم آری فرمود که باز گرد منزل خویش تا آسایش یابی و بعد از سه روز جامه سیاه پوش  
 که شاعر عباسی است و بیا تا امیر المؤمنین بامون را به پستی من باز کشتم بمنبری که اساس و نزل و ثبات  
 و طیب در وی بنجه من معذ کرده بودند و سه روز در نعت و سرور بگذرانیدم و روز چهارم جامه  
 بکاه جامه سیاه در پوشیدم و بر شستم و روی بدرگاه دو الریاستین فضل بن سهل نهادم و او را بر در  
 نشسته یافتم که غم خدمت حلیفه داشت در حال پیاده شدم و دوشش بوسیدم و بار بر شستم و در موکب او  
 براندم تا بدر سرای امیر المؤمنین بامون رسیدم و او همچنین سواره و در دارالاماره راند و من پیاده  
 شدم و در رکاب او میدم تا آنجا که برده رسیدم که در پیش آن پرده مجلس حلیفه بود فضل از من  
 نزول کرد و در محله نشست که برای او در آن موضع معذ کرده بودند و جمعی که حاضر بودند از پهلوانان

حقیقت  
 در این  
 صفت  
 خلیفه

نجات  
 یافتند  
 سمنان

## باب نهم فرج بعد اشد

۲۱

فرمودان و منزهان آن محض را بر گرفتند و ببردند تا آنجا که تحت مأمون بود پس فرود آمد و بر همان  
که خلیفه بود نشست و من لحظه توقف کردم تا مرا بخواند چون در رفتم خدمت کردم امیر المومنین  
و فضل را دیدم که هرگز و بر تخت نشسته بودند و روی یکدیگر آورده چون نظر فضل بر من افتاد فضل فرمود گفت  
ای امیر المومنین این احمد بن ابی خالد است که در روز کار مخلوع یعنی محمد امین با شما را و از مدینه اسلام یعنی بغداد با  
امیر سید و از احوال محمد امین و اخباری که آنجا حادث میشد آنجا خبر میکرد و بندگان دیو اداری خلیفه را  
بجای می آورد و مالی و اخرو و حاجی و بعضی نعمتی بسیار دارد و امر و زامده است که خود را و مال خود را  
بر امیر المومنین عرضه دارد امیر المومنین مأمون گفت که خدای بر مال او برکت کند و اصناف آن بدان  
مصل کرد اما فضل گفت اگر فرمان باشد او را بندگان و خدمت امیر المومنین و اشغال بزرگ مشاکیست  
و هم فرمود علی با فضل گفت صله که در خورد بندگان و کفایت او باشد بنظر خلیفه و مردمان بدانند که اعتبار  
او چگونه است در درگاه خلافت بدو رسانم مأمون گفت آری با فضل گفت دیوان تو قیام را بدو  
مفوض کنم مأمون گفت گو من از آنجا بیرون نیامدهم تا بر آن جمله مثال نوشته و چون ازین سخن رو کرد  
چند بر آمد فضل شی مرا طلب فرمود من آن نصف رقعہ بخی بن خالد را با خود بر گرفتم چون بنزد او رفتم  
دیدم که نشسته است و برادر او حسن بن سهل نیز حضور داشت روی من کرد و گفت یا ابا العباس میان  
تو است و خواجہ ما ابو علی بخی بن خالد سابقه معرفتی و حرمتی و صلتی بوده است و بروی حق ثابت  
دارم گفتی که سبب آن را باز گوئی من آنچه پدرم در حق وی فرموده بود و آنچه من با خبر  
هم بود و وقتی که محبوس بود کرده بودم با او شرح دادم تا آنجا که بسخن نصف رقعہ رسیدم فرمود که  
از رقعہ کجاست گفتم بامست و در پیش او نهادم او دست در زیر صلی کرد و نصف دیگر را نیز از او  
آورد و بر یکدیگر نهاد چون برخاست آب چشمم آورد و بهم آن بود که بگریه می رسیدی برادر کرد و  
و الله که خط ابو علی است و مرا گفت که هیچ میدانی که چه نوشته است و بچه بتنبیه نموده گفتم نه رقعہ  
من داد و در آن نوشته بود که خدا ایقانی ترا بر خود دارد کرد و اما وای پس بدانکه حقوق ابو العباس  
بن ابی خالد درین حالت که منم چنان بر من جمع شده است که لا متاعل و از کمالات آن عاجز گردم

# در ذکر کسانی که از حادثه سهمناک نجات یافتند

۳۰۳

گردانیده و بلایای دی که از پدرش دیده ام مضخم شده و روز ما با خورسیده است و کار ما با انجام کشیده  
صبح دولت تر آغاز تنفس است و افتاب اقبال ترا مبادی طلوع مبادی که عذر این جوان مرد را  
از جانب من بخوابی و حتی او را که بر من ثابت است قضا کنی انشاء الله تعالی احمد کو یکس از ان مرد  
کار من بفضل در تری بود و اختصاص من با من زیاد و از آنکه تصور توان کرد تا آنکه که بر تبه و زار  
ما من رسیدم فضل در بحکایت دو فایده است یکی آنکه کریم بداند که جواب سوال ستمگر  
فضل مبادی گفت نه لطف قول و از تلقی میان منی و تکلف بلا طایل دور مبادی بود و در ان گوشه که  
بی سابقه و عده و التزام قبولی با سعاف حاجت محتاج قیام نماید چنانکه ابو خالد با یحیی بن خالد کرد  
و درین معنی گفته ام نظم چو بر کریم کسی حاجتی کند عرضه قضای حاجت انکس بود و جواب سوال  
بفضل کوی جواب و ز قول باش خوش که حسن خلق کو تر بود و لطف معال دوم آنکه عاقل حسن حاجت  
کریم و لطف غایت سخا شناسد و بداند که اقدام بر اصطلاح با اهل مروت کریم را بهترین ذخیره است  
که اعقاب را شاد فرماید که اگر از نهال نیکوئی عارس ثمره بخشد بعد از وفات او لا و او را از ان  
عرس دو حرم بردمند و ثمره برامند باشد چنانکه احمد بن ابی خالد را دست داد و درین معنی گفته شد  
نظم از نهالی که عرس خواهی کرد از بختی ثمره درج دار چونکه او لا و یا که احداث زان بچسبید  
ثمره در آخر کار انچنین دان نهال جو در سخا که در آخر باز دایم بار الحکایه الرابعه و الا  
ربیعون من باب السابغ احمد بن ابی خالد گوید که پدر من ابو خالد در غفوان شباب و ربیعان  
حدث با ابو عبد الله که وزیر مهدی بود در آنوقت که هنوز ابو عبد الله مغربی و متوذی میکرد و اختلاط و  
و میان ایشان فاعده مودت حکم بود و جمل اتحاد و مهرم و احمد بن یوب نیز با ایشان در مجالس انس و  
اوقات عشرت مسایم بودی پدرم با من حکایت کرد که من مخایل ریاست از شایل ابو عبد الله شای  
میکردم و امارت سیادت از حرکات و سکنات او معاینه میدیدم و هرگاه که جمعیت بودی  
صدر الجریده و بیت العصیده و واسطه القلاعه و در او نشینی و اندر ای و در کا با تاج و زین و خنجر  
و زینای مجلس معاشرت با او گفتند و رود باشد که در منصب وزارت رسمی و بفرست از اخلاق و خصای

لا عاصم بن یحیی بن خالد

احمد بن یحیی بن خالد  
عقبه  
احمد بن یحیی بن خالد  
جاسی

ربیعان  
احمد بن یحیی بن خالد  
شباب که نو جوان  
عبادت از

احمد بن یحیی بن خالد  
جاسی  
ربیعان  
احمد بن یحیی بن خالد  
شباب که نو جوان  
عبادت از  
احمد بن یحیی بن خالد  
جاسی  
ربیعان  
احمد بن یحیی بن خالد  
شباب که نو جوان  
عبادت از



# باب نهم فرج بعد اشد

تو رسیدن جان در جراحی بسیم اگر آنچه کان میبزم راست آید در حق من چه بگوئی خوابی فرمود ابو  
عبد الله گفت یا ابا الفداء خلیفه و قائم مقام خویش میبازم در جمل امور و روی با حمد بن ایوب کرد  
و گفت که نیز هر چه در خواست کنی در حق تو بجای آورم احمد بن ایوب گفت البتاس من آنست که عمل دلا  
مصر را هفت سال من غویض کنی بر پی یکدیگر و بعد از هفت سال حساب آن از من باز طلبی گفت چنان  
کم و ازین سخن که انشب در میان مارفت اندک مدتی بر آه که تا چندگاه ما بران از آسمان باز آید  
و خلل فاحش در رزق وضع پیدا آمد و مردمان بآستفا پیرون رفتند و هنوز باز گشته بودند که خدا  
عزوجل دعای ایشان را اجابت کرد و بارانی عظیم بارید و امیر شهر در آنوقت ثعلبه بود از جانب  
صالح بن علی کاتب خویش فرمود که خبر فحط و استفا و فسخی که خدای در شان ایشان کرد بصالح بن علی  
بنوین چون کاتب نوشت ثعلبه بنسندید و آن کاغذ را بدرید پس روی بجای کنی کرد که حاضر بودند  
و از ایشان پرسید که در میان شما کسی هست که نامه با بصاحت و بلاغت چنانکه از باب هنر نیند  
با میر تواند نوشت کسانی که حاضر بودند گفتند ایما در دست او یب گئی بابی عبد الله بلاغت  
و ادب و رای و تدبیر و فضل و هنر ثعلبه فرمود تا او را حاضر کردند و بفرمود تا از زبان او نامه که  
و گرفت بصالح بن علی بنوین رسید ابو عبد الله چنانکه از بلاغت او زیاده بود نوشت و امیر سخت  
پسندیده آمد و بنزد صلح بن علی فرستاد چون صلح بن علی نامه را بر خواند از رقت معنی و قدو  
الفاظ آن تعجب کرد و ثعلبه نوشت که آن کاتبی که این نامه را نوشته است در حال بفرست در  
تاخیر توقف رحمت مده ثعلبه ابو عبد الله را بنزد صلح بن علی فرستاد چون بنزد او رسید صلح بن علی  
او را در انواع علوم خصوصاً در تسل و استیفا و فنون ادب امتحان نمود چون آثار بلاغت و امارات  
براعت از وی مشاهده کرد و بزرانت رای و ممانت عقل و وفور فضل و کمال شهادت او و وقوف  
یافت او را کتابت خود فرمود و دیوان انشاء را بدو موقوف کرد و اندو چون چند نامه از صلح بن علی  
بخط ابو عبد الله بحضرت ابو جعفر منصور رسید منصور گفت پیش ازین نامه ای که از صلح بن علی بجا رسیدی  
بغایت فاسد بودی و خطی بر ایشان و الفاضل اعظم اشی مثل بر آنها و خطای بسیاری را اکنون چند

ضریح  
شهر و اند

رقت  
نزد و عا  
العت  
و میر کرد  
مجاز است

بلاغت  
رسیدن برین  
و کمال بر او  
کلام بر کتاب  
مستحق حال



# در ذکر نایک که از جاویده ستمش کجاست یافتند

چند وقت است که به خلاف آن میرسد حلی پاکیزه و العاطفی جندیب و کلانی عذب و معالی ذوقی مایه و  
 طالع این حکومت است اود از حال ابو عبد الله و کمال فضل او اعلام کردند منصور بعز نمود تا او را بحضرت حاضر  
 گردانیدند و بعد بیرونج که او را بجهت پیوند زیادت از آن یافت که در خیال داشت و با او تقریر کرد و بعد  
 خوشو شد و او را کتابت پسر خویش حمدی فرمود و اختصاص او با میرالمومنین منصور بر روز زیادت  
 شد و به وقت در حق وی اصطناع و تربیتی زیادت میفرمود و درجه او به مرتبه انجاسید که هیچ حاجب  
 چند نوبت خواست که اعتقاد منصور را در حق وی فائز گرداند بیشتر نشد و منصور بر بیج گفت که مرا  
 علامت در تربیت شخصی میکنی که من بهر چند میخواستم که پسر خویش حمدی را از لباس  
 عجمیان بیرون آورم نتوانستم و او بواسطه محبت ابو عبد الله امر و لباس فضا پوشیده است و ابو  
 یوسف طیکه کرده بود ابو خالد را از خویش خواند و نیابت خود را بوی داد و چون منصور از دار فناء  
 گرد و خلافت بر حمدی مقرر گشت مضطرب و زارت با ابو عبد الله رسید و ابولایت مصر را نیز با حمدی  
 ابو ایوب داد و چنانکه شرط کرده بود و تا آنگاه که احمد بن ابو ایوب بود از او باز نگرفت فضل حمدی  
 درین حکایت دو فایده منصور است یکی تحریص باشد بر تحصیل علم و کسب و بهر و مهارت در انواع علم  
 و براعت ریز که سرمایه بهر لباعی است که بکلیس از آن زبان نگوید و بکند و نهالست که در هیچ فصل  
 مرقم باشد چه اگر روزگار حق بهر مندیش نماند و قدر علم بداند و او را بمنصبی فراخ را بلیت و استقامت  
 او رساند بکلمان گویند که حق بموضع و کاری بجای خویش است و اگر حرمان روی نماید و دولت یار  
 ندهد و ایام سازگاری نماید او ببلدت دانش از لذتهای دیگر نسلی یابد و بواسطه فضل و علم و چشم  
 و دل مردمان متکبران و محترم باشد و عظمت او را موجب تقصیر دیگران دانسته و تصور او را این مثل یاب  
 که السخی محروم و نزار خواه او باشد دوم ترغیب در قیام با یکبار و عده و وفای عهد چنانکه ابو عبد الله  
 با باریان خویش کرد و درین گفته نظم و فغانی بوده که عده چون دین است خلاف وعده  
 نمودن کرام را شین است و فایده عده کرم باشد و خلافتش لوم زلوم تا بکرم و نکر چه چایین  
 چه وعده و او را بر کرد و دین و وفا براسب وعده خود نه که آن بر ازین است الحکایت

چند نوبت

چند نوبت  
 درین  
 ازین  
 و خوب درین

५०५

در اینجا هم میفرماید  
و شمع را به طعام  
در لطف میبخشد  
نیکو است و روز  
در اینجا هم میفرماید  
و شمع را به طعام  
در لطف میبخشد  
نیکو است و روز  
در اینجا هم میفرماید  
و شمع را به طعام  
در لطف میبخشد  
نیکو است و روز

# دزدگر کسانیکه از خاوشه سهمناک نجات یافتند

۳۰۷

تو را اینکیم نه برای نفسیست بلکه برای جسمی است که تو مغفول است و الا من هرگز در کاه و کدو نرود  
 من مردی ام که حرفت من است که بر دزد کاه و کدو شاه ملازمت نمایم و مهمات و اشغال بزرگ را بکفایت  
 آفران دهم و مرا در آن رفعتی باشد و تو بیا بده و بر دزد زوزنی من نشسته و خدای عز و جل فرموده است  
 که و اتوا البیت من ابوابها و مرا ابراهمه حال و طلب و زنی خویش نزد تو بیا بده چه بیشک اگر معتد است  
 علی الرحمه تو با وجود آنکه کاره باشی از دست تو چیزی من رسد و اگر تو اضع خط و مانع زرق من بقواتی شد  
 من نیز اینقدر میگویم که تو را بدیدار خویش اندامی کنم چنانکه تو مرا بطلعت میانی و بدین سبب اگر پیش  
 این بر دزد کبیر می آیدم بعد ازین دوبار خواهم آمد احمد بن خالد گوید که چون رسول پیغام آورد بدین  
 بمن رسانید من از دو چشم شدم و هنوز در آن چشم بودم که نزد ماهمون در رفتم در آنجا مکالمه حلیفه گفتند  
 مردی در آنجا بود که عقد عمل مصر را شاید تا با بنما فرستم مرا در حق مردی که عنایت بود و او را زبیری گفتند  
 خواستم که گویم زبیری اما غیظی که مرا از زبیری بود و بجهت قرب عهد ما جراتی که میان من و او رفته بود  
 بر زبان من گذشت که زبیری چون مانون ناگوار باشند او را بشناخت و گفت که اگر از زنده است چرا  
 از حضور غایب است و از حق حدیثی که در قدیم الایام کرده بود بیاوش آمد من خواستم که رای او را از آن بگردانم  
 و او را بر بی کفایتی متوب کنم نه پذیرفت و بر طعن که در حق او بگفتم عاید نکرد و مانون گفت چرا کسی دیگر  
 نیشاید زیرا که من جلالت او را در کار یادیده ام و شهادت و کفایت او را میدانم و گفتگو بدان  
 حد رسید که من گفتم یا امیر المؤمنین و زبیری بر زبان من بعلت رفت و من زبیری بخواستم که گویم نه زبیری  
 مانون گفت که اگر چه غلط کردی اما زبیری این کار را شایسته تراست از زبیری و من هر دو را میشناسم  
 باز من بر قول حلیفه انکار کردم چون بدید که من بر صحت این کار از زبیری موافقت میکنم و مبالغت نمیکند  
 گفت غلور را درین باب سببی هست من مصدوقه انحال را چنانکه بود بگفتم گفت خدای عز و جل و زوزنی  
 او را بر زبان تو براند و تو در آن کاره و در غم بودی بیرون رود و ولایت مصر را بدو مغرض کن گفتم و  
 مردی در ویش و ضعیف حال است او را استعدا گویم باشد که بمصر رود و خاصه و چنین همی که از آنجا  
 و آلات و ادوات بسیار بیاورد گفت این هم از آن زوزنیهاست که خدای عز و جل علی الرحمه تو بر زبان تو

## باب پنجم فرج بعد اشد

صد هزار درم از خزانه بزمای ناپدید و بفرمایند آن کار خود ساخته گرداند من بجان لحظه برون آمد  
و آنچه عظیمه فرموده بود در عین نامرادی بجای آوردم فصل از شنیدن این حکایت ایمان در تصدیق قوی  
این آیه که و ان یسکت الله بغير حساب کاشف الاله و ان یسکت الله بغير قوه علی کل شیء قدر زیادت میگرد  
و یقین اند تحقیق این معنی که باقیع الله للناس من رحمة علامسکت لها افزون میشود و این بیایست باین معنی است  
میباشد نظم رزق و حرمان چه برود تقدیر است ثروت و فقر کتب بود غم و شادی و رنج و آسایش  
جز تقدیر حکم ریب بود نیک و بد ز دوست که چو می نیم بد و حواله بد و ادب بود ای برادر تو از  
مشیت دان این دو هر چند بی سبب بود شب محنت بروز انجامد زانکه بی روزی چ شب بود  
الحکایت الیسا و شته و الاربعون من باب السابج اصمعی کوید بعد از آنکه در تحصیل علوم هر چه  
وجد که امکان بود خصوصاً در علم لغت و تاریخ و انساجت و اشعار و امثال سجای آوردم و مناسبت  
طوکت و خلفا و مجالست ایشان را مستعد گشتم روی بدرگاه بر او ان الرشید نهادم و چون اقبال آن  
علامت نمودم و چون دولت آن عتبه را مجاور گشتم روزی در محاورت در بانان مشب میسرانیدم  
و شبها میبارت با سبابان روزی آوردم و مظهر بودم تا افتاب دولت کدام روز طلوع کند و  
عروس مصدود کدام شب بکنار آید و تندی مدید و در طبیعت محنت فاقه برین نسق بران درگاه میبودم  
و هرگاه که از طول مداومت طول کشی بیم آن بودی که ترک آن علامت کنم و غایب و غایب باز  
کردم چون در عاقبت صبر و خاست ثبات نعل کردی نیکبانی پیش گرفتم تحکیم عادت خویش  
و حواس بر درگاه نشسته بودم که یکی از عا جبان برون آمد و گفت برین درگاه بچکس بست که شعر بگو  
و اند گفتم الله اکبر رب مصیق غله الیسر منم انکه شعر نگوید و اند دست مرا گرفت و گفت پای در راه  
که اگر افتاب اقبال آید می کند و بخت مساعدت نماید و طیفه را سخن تو خوش آید باشد که این شب عتبه  
روز دولت تو شود و گفتم بترک الله باخیز و در بر ختم برون الرشید را دیدم در صحنه نشسته و جهر این  
البرکی و ربه لوی او نشسته و خادمان اطراف ایشان ایستاده حاجب مرا از دور برداشت و در موضعی  
که سلام مرا بشنود پس سلام کردم عظیمه گفت که کردی و هستی و روحی هست لحظه بکوشه نشین تا زایل شود

عقبه  
چوب باین  
که بران  
و غیر  
ایه  
خاسر  
کسی که دلال  
اوران  
شده و  
خفته

# در ذکر کسانی که از خا و شه سمناک کجای یافتند

۳۰۹

مژد و بعد از آن که حضور آری سخن توانی گفت من با جوشن کفتم که اگر توقف کنم شاید که شعلی عارض گردد که  
ایشان را از سفا و ضمه من شاعلی آید و این فرصت که روی نموده است فوت شود و ابدالده بر و حسرت با هم  
و این روز را در نیام کفتم روشانی گرم امیر المؤمنین و حش از خاطر من ربوده است و صیقل لطف او نکند  
حسرت و دشت از مینه دل من زوده و طیفه تشریف سوال از زانی و ارجا جواب کویم ما من ابدالکم  
بارون متهم نمود و جعفر مکرست و گفت از آغاز کلامش میتوان دانست که در صفت خویش با برت  
و امارت آن ظاهر پس پرسید که تو شاعری یا راوی کفتم راوی گفت از آن که کفتم از آن هر خداوند بعد  
و بزرگی که در سخن او عدو نبی باشد هر و ن گفت معنی النصف الفارّة من رابا هایت کفتم در بعضی دو وجه گفته اند  
یکی آنکه فارّه اسم قبیل است که در آن میراند از آن خوب بودند که حکم تیر چشم زدندی و ایشان را  
الحق خواندندی و آنها د جمد طوک بین بودند و در آن ایام در موبک خاص ملک بر شستندی بگری  
در مصافی مبارزی در میدان آمد و از ایشان مبارزت خواست و گفت این راه الحق ملک چون با  
سخن بشنید گفت النصف الفارّة من رابا با یعنی النصف داده باشد هر که با فارّه پیرو داند اخلاق طلبد  
و وجه دوم آنست که فارّه سر کوه بلند یا موضع مرتفع را گویند از زمین و بدین آن میخواهد که هر که در علم و  
بشاعت و رفعت با این کوه مضامات نماید مرافات کرده باشد هر و ن گفت نیکو گفتی و بار گفت از اشعار  
عجای بیچ یاد داری کفتم بشیرتی از آن گفت این نصیحه سخنان از وی که طار فاقم طار فاقم آخر کردم و چون  
اسب جواد تیز رو که در میدان چگونه رود در افشار آهنگم بران صفت جولان نمودم تا آنکه با بسیاری رسیدم  
که در مدح بنی امیه گفته بود از آخر و کذا شتم و مدح منصور را خواندن کر فتم گفت این را بعد کردی یا بصورت  
عهد اگر دم زبر که آنچه دروغ بود در مدح بنی امیه را با نمودم و آنچه صدق بود از مدح منصور آغاز کردم جعفر  
بن یحیی گفت باریک الله علیک و توقف چنین موقف را می زبید پس بر او ان الرشید در من مکرست  
و گفت اگر گفته عدی بن رفاع چیزی یاد داری کفتم بشیرتی از آن را گفت برخیز و بانیست سعاد و کذا  
میعاد با من آغاز کردم روان دلی دشت به تحیل هر چه تا متر فر و خواندم جعفر گفت آسته باش و تحیل کن  
که خبر غنیمت و صلت باز مگردی بشیرت جعفر گفت اکنون که عطا دوان بر من لازم میگردد وانی نور انیزر

حسرت  
برکت حال این  
از حجت

مضامات  
بسیار مانند شدن

مضامات  
بسیار مانند شدن  
مضامات  
بسیار مانند شدن  
مضامات  
بسیار مانند شدن

# باب پنجم در بیان عفت

کرکین  
بجای هر صفت  
معرض حارس

مجلس این شهر یک مجید بود من حوسل خدمت نمودم عاظم بمرعوب در عظم عطف و در بر او عطا  
و او مثل یکدیگرند و مشارکت میفرمایند رشتید ششم نمود پس گفت از شمار روز اول مرید بیاید و از بیاید  
فرزند گفت این مقصیده او را بخوان که متن جدا بخوان فلکات طبع گفتم این عروس شعر او است گفت و اما  
که ام است گفتم این مقصیده او که با بال غلبه منها الما نیک گفت بر خوان من آغاز کردم تا به انجام  
که در آن مقصیده وصف اشتر کرده است سخن در جهان نمانده است که ما را در گفتن و شنودن و  
اشتر کرکین شب زنده باید داشت هر دو ان رشید فرمود که خاموش باش که این آن اشتر است که تاج  
ملک از سر نهاد در بر او در تخت پادشاهی تان بر کنجخت و از پوست او تازیانهها ساختند که تو را می  
تو را بدان میرزا جعفر گفت الحمد لله که عقوبتم فرمودند بکجایه رشید گفت خطا کردی در سخن سچین با بد  
بود که الحمد لله در وقت وصول نعمت گویند و اسعادت در وقوع شدت جویند پس گفت طول کشتم یا  
جعفر صبحی امشب همان است باقی شب را میاید که با او مسامت نمایند و چون روز شود در رضای  
نزد تو آید و سی هزار درم بیاورد و تو بوی ده جعفر گفت که اگر نه مجلس عطف بودی و نشاء که کسی در مجلس  
با عطا یا او برابر کسی کند من سی هزار درم ضلعت فرمودی و اکنون بیت و نه هزار درم میدهد چون  
شود بوی رسد صمعی گویند هنوز نماز باید ادا نگذاشته بودم که هر دو ضلعت بمن رسید و از جمله نعمان گفتم و  
بعد از آن هر دو ان رشید جعفر را ملازمت نمودم و از ایشان بگوئی فراوان بمن رسید فصل احکامات محرمات  
طالب اقبال را برای ملازمت درگاه بهر یاران و مواظبت جناب دولت یاران که هر که در سایه  
مقبلی بنشیند آفتاب سعادت بهمه حال بر وی تابد چنانکه گفته ام نظم کرد درگاه مقلان کرد و هر که  
او طالب شرف باشد شرف از قرب شه شود حاصل آب از بحر معروف باشد خدمت شه چو یا  
پس از آن از تو نکته از لطف باشد پادشاهان بزرگو محتاج اند ظلم باشد که در صدف باشد و  
با عفت است صاحب دولت را بر احسان نمودن با اهل فضل و هنر و اعزاز فرمودن در حق جمله اهل علم و ادب  
و میاید که چنانکه از کاستان فضل ایشان کلی عین ایشان از زبان کرم او میوه یابند نظم ترا سخن خوش  
اید ز طوطی نغمی بده ز شکر الطاف خویش چنینه او زبان شکر جوان در افساط افروز و بصیرت

در در مجلس

# در ذکر ساینکه از حادثه صفاک نجات یافتند

۳۱۱

گوشت عمر از سینه چو گوشت تو بر نه جواهر خود را خزینه تو بناید کم از هر نیه او الحکامیه  
 السابقه والاربعون من باب السابغ عمرو بن سعده که از جمله معتربان دارکان دولت مأمون بود  
 حکایت کند که در وقتی که عقیقه را بهوز فرستاد برای مصا دره و مطالبه رجعی و آنوقت شدت گرفتار بود  
 و من در کشتی نشسته بودم و در فیه بسیار در روی بناده و سایه با نهام و مروجانی خشن مرتب کرده و از نظر  
 از راه و جلایه میرفتم تا آنکه بنجا بهوز دردم و میگرد و زور غایت گری از کس را و بجهت خشی او از داد که ای اهل  
 کشتی مرا دریابید من بفرمودم تا کشتی بکناره برزد چون پرید بر گرفتند سری را دیدم پیژاد و را علیه سپرد  
 بر بنه که بر این کشته پوشیده بود غلام را گفتم تا زوی پرسید که چه طلب دارد گفت مردی سیر  
 ضعیف چنین که می بینی و چشم است که افتاب را بسوزد و از حرارت هلاک شود خدا بیای خدای خدای  
 خداوند کارش را بجزیر می کشید و مرا امر و تا شب درین کشتی بنشیند علاج او را شناسم داد  
 و با کت برزد و مرا بروی رقت اند گفتم او را در کشتی نشاند پس کشتی را بکناره بردند و او را آوردند  
 و بر داشتند چون در کشتی نشست بفرمودم تا بر اینی و دستاری بدو دادند و او دست و روی شست  
 و ساعی آسایش یافت گفتی مرده بود که زنده شد چون وقت غذا در رسید شرم داشتم که او را غذا  
 بنام بفرمودم تا من بر سر سفره حاضر شد و نانی باد و تربیت بخورد و کرا را که دیر است که گرسنه  
 ظاهر بود چون آن برداشتند چشم داشتم که بر خیزد و جهت دست شستن بکناره رود اما او چنانکه غلام  
 در مجلس خواص رعایت او بکنند و بخوابد و من چون دست شستم شرم داشتم که او را بگویم چنانچه دست  
 شستن از مجلس و من رو پس بفرمود تا پشت و عول پیش او بردند و او دست شست بعد از آن خواستم  
 که بر خیزد و تا من بکشد گفتم بخواب چه پیشه داند گفت با فنی کی من با خود این افعال جوابا  
 پس ای در ار که دم خوشی تن را در نه آب شستم و با خویش گفتم کی باشد که بر خیزد و درین خیال بودم که  
 گفت صلیک الله پیشه تو صلیت من با خود گفتم این خیانت را خود با فضل خود کرده ام و این بتبت  
 خود بر سر خود آورده ام این ابله این بهر نیت و تحمل و علایمان را می عیند و با وجود آن نمیداند که مجلس  
 کسی را از پیشه می کشد با این همه بیچاران میت که او را در بسته او صحریت کشد گفتم صناعت من

جزیره  
 سفر خیزه آمده  
 خرج و عقیقه عالی  
 نیکوید و بهر نیت  
 نیراده

خشن  
 کسایت

و طبع است  
 بافتن و الکسرت  
 که زیر پندار بجای

احوال است  
 شهرت از حور است

# باب نهم فتح بعد از شدة

۱۲۲

گفت بخت گفت کتاب پنج نوعست تو از کدام نوعی چون من بختی شنیدم که مرا آن سخن از وی بزرگ  
 آید راست بستم و گفتم بگو که آن پنج نوع که آمدند گفت یکی کتاب خراج باشد که باید بشروط محاسبات  
 و مسامحات تفتیش عالم بود دوم کتاب احکام است که باید بجلال و حرام و اخلاف و اجتماع و اصول  
 و فروع بصیر بود سوم کتاب معونست است که باید بقصاص و حد و درجات و مواهب و سیئات  
 شاعر باشد چهارم کتاب لشکر است که از او را علیه رجال شناخت و دواب و خیریکه از حسابست معلوم  
 باشد پنجم کتاب رسایل است که باید ترتیب خطاب و مناسبت القاب و درجات صدور و  
 مخاطبات بداند و مقام اطالت و اسباب رتبه و حسن خط و بلاغت او را حاصل بود تو از این پنج  
 کدامی بختی من کتاب رسایل گفتم اگر یکی از برادران تو مادرش بخواهد جوابی که درین باب بدو  
 چیزی نویسی چگونه نویسی آیا تهنیت نویسی گفتم تهنیت را وجهی ندادم گفت پس تعزیت نویسی من  
 با خود تفکر کردم هیچ در خاطر من نیامد گفتم مرا این معاف دار گفت دانستم که کتاب رسایل غنی  
 گفتم من کتاب خراج گفتم اگر امیری تو را عملی بخواهد نماید تا معامله رعایا را بعد از انصاف کنی نویسی  
 از اهل آن ناحیت پیش تو آید و ظلم دارد از مساجی که بساحت زمینها مامور باشند که او در مساحت بر من  
 ظلم کرده است و مساح سو کند خود که عدل کرده ام و رعیت از تو درخواست کنند تا تو بسیر آن زمین  
 روی و بختم خود بر بینی تا حق بدست کیست و چون تو بسیر آن زمین روی بینی که آن زمین پاره باشد بر  
 صورتی که قابل قسا بود چگونه اجناساحت کنی گفتم طول آنرا با آن بگیرم و با عرض جمع کنم و بعد از آن در  
 مثل او ضرب کنم گفت هرگاه قابل قسار ابر و دوسر نیز بود و در ستر می آن تقویتی پس در انصاف رعایت  
 ضرب کنی تو میگوئی مساحت راست بود گفتم من کتاب قاضیم گفت چگونه در آنکه مردی را وفات رسد  
 و دوزن عامله بگذارد و از آن دو یکی بنده و دیگری آزاد و بنده میری بزیاد و آزاد و دختر و زن  
 آزاد و پسر آن بنده را در عهد خویش بند و دختر خویش را در کجوار و آن گنبد و در او و بجز صورت نزد  
 تو آید میان ایشان چگونه حکم کنی گفتم نمیدانم گفت پس کتاب قاضی منی گفتم من کتاب شکرم گفت اگر در  
 وقت عرض لشکر و مرد که نام ایشان و نام پدران ایشان بیاورد باید یا نه و هیچ علامت نداشته باشند

شاعر  
در مختار و نده  
در رانده  
حلیه  
صورت و  
خفت

حاجه  
کرانه ملک  
و طراز  
ولایت

محمد  
کواره و  
مختار و  
مختار و  
مختار و



# در ذکر ساینکه از عاوده سمناک بجات یافتند

۳۱۳

باشند آلا که یکی را لب زیرین شکافته باشد و دیگری را لب زیرین طلیه ایشان را چگونه نویسی گفتیم بنویسیم طمان  
 الا علم و طمان الا علم گفت اگر بواجب ایشان متفاوت بود و هر دو در افرونی منارغت نمایند و بر یکدیگر  
 گویند که بر نام من نوشته بچو دانی که حق با کسیت گفتیم نمیدانم گفت پس کاتب شکلا منستی گفت من کاتب  
 معونتم گفت اگر دو شخص نزد تو آیند و هر دو یکدیگر را سر شکافته باشند اما شکستگی یکی چنان باشد که او را  
 موصو گویند و شکستگی دوم چنان بود که از اموشه گویند میان ایشان چگونه حکم کنی و میان آن هر دو جنایت  
 چه تفاوت هستی گفتیم نمیدانم گفت پس کاتب معونست بهم بنستی خوشین را کار می طلب کن ایبر و عمرو گوید که  
 ضس من در انحالت زدم عظیم قاصد نمود و مجمل کشتم و از سخن او در چشم شدم و گفتیم روا باشد که این جوابها را  
 چنانکه من بستم تو بهم خوانی اگر جواب عالمی بگوئی گفت با آنکه مادرش شوهر کرده باشد بنویس که اما بعد کار را  
 تبعه بر باری تعالی حمد و است و بر حسب سبب و قدرت او بجا نه بر وفق ارادت و جستیار بنیدگان  
 و درین اوان خبر تزیج والده من رسید خدای عزوجل به افتاد دست مرا لاق بدیکر که سگان روزی کرد  
 که کور کریم ترین شوهر است اما مساحت زمینی که شکل قابل قضا دارد و اول عمود آنرا مساحت باید کرد پس  
 آن عدد که حاصل شود در مثل آن عدد و ثلث آن عدد ضرب نمود آنچه بیرون آید مساحت آن باشد اما  
 اشتباهی که در دختر و پسر افتد پسر هر دو را وزن باید کرد و آنکه سبکتر باشد شیر دختر و اما آنرا که لب زیرین  
 شکافته باشد اعلم باید نوشت و آنرا که لب زیرین شکافته باشد افع اما خرق میان دو شکستگی است که موشه  
 نصف دیت واجب آید و موصو را مثلث و دیت چون این جوابها را ازوشیدم گفتیم اینچ میکیفی  
 که من با فنده ام گفت با فنده نخم نه با فنده جامه داین ابیات را بدین مصمون بر خواند نظم نگذاشت  
 راحت و غم و اندوه و غمی الا که داد و دهر زهر یک مرالضیب شیرین و تلخ و شور و چشیدم ز زو کار  
 برکت منق نباشد ایام یا لبیب از حادثات و دهر محبوب شدم ملی نپد از زمانه کیر و دهر فاضل  
 و ادیب گفتیم ظاهر حالت را نیک پریشان می بینم سبب آن صبت گفت من مرد می نویسنده ام  
 و مدقیت که بیکار مانده ام و از پی شغلی غم سفر کردم تا شغلی طلبم در اشد راه قطع الطريق  
 بر من دست یافتند و حال من بدجبار رسیده که شاید میکی گفتیم من کجاری بزرگ میروم که در آن

کاتب شکلا منستی

موشه شکستگی بر که با خوان

اعلم گفتیم که یعنی سگانه

تصح نصف دیت

زین

## باب نهم فرج بعد شد

۱۱۳

چون تو چندین کس مجامید تا آن کار بار انگاشت کند و در حال طغی شایسته جبهه او غنایت فرمودم  
و پنجاه درم صلت بدو تسلیم کردم و گفتم چون باهواز رسم کار بای بزرگ تو مفوض گردانم او گفت  
انگاه پسینی که اثر انگاشت و شهادت خویش چگونه ظاهر کنم و انش را اندک از پنج چیز هیچ وقت  
مرا در خدمت تو در مقام اعتذار نباید استناد چون باهواز رسیدم محاسبه رجعی و مناقشه کارها  
بدو باز گذاشتم و او استخراج آنچه بروی بود بجای آورد و اثر انگاشت و کار دانی چنانکه ظاهر نمود  
و منصب اوز و من بزرگ کشت و نقش بسیار شد فصل در یگانگی دو فایده است یکی آنکه مرد را  
اگر چه تنها و بشوئیده حال در پشیمان روزگار پستی بچشم حشرات درونی نباید کرد که تیج قیمتی در  
سایم خلق بسیار باشد و مرد هنرمند در جاهه گفته بشمار افتد و دم آنکه هنرمند اگر چه صاحب واقعه و کار  
افزاده بود و او را بیرون فضل و هنر هیچ سرمایه نماند از دولت طمع نباید برید و انصاف نونشاید  
شد زیرا که بواسطه مهر دولت خود روی نماید و بسبب فضل نعمت خود بدست آید و این ابیات  
درین معنی گوشت نظم فضل و هنر است درم کو مباحش بشیر از ما حصرم کو مباحش من چو سوارم بهتر طای  
خویش اسب و سنام بزم کو مباحش مرکب سعیت مرا زیران مرکب صورت و کرم کو مباحش  
هر چه هنر نیست بود عیب مرد کرد و خبر هنرم کو مباحش الحکایه الثامنه و الاربعون من باب  
السیاح ثم عمرو بن محمده نزدیک بدین حکایت حکایتی دیگر روایت میکنند که وقتی از اوقات از  
واسطه بغداد میرفت در کشتی و کربا بغایت بود بعضی از کسار و جله او از داد که ایچا و کشتی بیستی که  
حدایر ادرقی تو بت بفرمای تا مرا در کشتی نشانند که قوت رفتار ندارم و طاقت کرمانی آم مردم و کوبید  
نگاه کردم سپری ضعیف را دیدم سر و پا بر بنه بفرمودم تا او را در کشتی نشانید و چون کشتی در آمد بهیوش  
بهیچا و چنانکه کان بر دم که بر دو بعد از ساعتی چون بهیوش آمد از حال و وضعه اش پرسیدم گفت حادثه من  
سخت و قصه من دراز و دراز از بگریست مرا بروی جرات آمد و بفرمودم که پیرانی و دستاری و در  
چند بدو دادند چون اندکی قوت یافت بخوشتن آید گفتم چاره نیست از آنکه قصه خویش من شرح دهی  
گفت من مرزی صاحب نعمت و خداوند ثروت بودم و صرافانی کردمی و وقتی کنیزی بخریدم به پانصد

مناقشه  
بکسی دو در  
گرفتن در جزئی  
حساب و کتاب

درین معنی  
نظم کرد  
که مباحش  
بشیر از ما  
حصرم کو  
مباحش من  
چو سوارم  
بتر طای  
خویش اسب  
و سنام  
بزم کو  
مباحش  
مرکب سعیت  
مرا زیران  
مرکب صورت  
و کرم کو  
مباحش  
هر چه  
هنر نیست  
بود عیب  
مرد کرد  
و خبر  
هنرم کو  
مباحش  
الحکایه  
الثامنه  
و الاربعون  
من باب  
السیاح  
ثم عمرو  
بن محمده  
دیکر روایت  
میکند که  
وقتی از  
اوقات از  
واسطه  
بغداد  
میرفت  
در کشتی  
و کربا  
بغایت  
بود  
بعضی  
از کسار  
و جله  
او از  
داد که  
ایچا و  
کشتی  
بیستی  
که  
حدایر  
ادرقی  
تو بت  
بفرمای  
تا مرا  
در کشتی  
نشانند  
که قوت  
رفتار  
ندارم  
و طاقت  
کرمانی  
آم مردم  
و کوبید  
نگاه  
کردم  
سپری  
ضعیف  
را دیدم  
سر و پا  
بر بنه  
بفرمودم  
تا او را  
در کشتی  
نشانید  
و چون  
کشتی  
در آمد  
بهیوش  
بهیچا  
و چنانکه  
کان بر  
دم که  
بر دو  
بعد از  
ساعتی  
چون  
بهیوش  
آمد از  
حال و  
وضع  
اش پرسیدم  
گفت  
حادثه  
من سخت  
و قصه  
من دراز  
و دراز  
از بگریست  
مرا بروی  
جرات  
آمد و  
بفرمودم  
که پیرانی  
و دستاری  
و در  
چند بدو  
دادند  
چون  
اندکی  
قوت  
یافت  
بخوشتن  
آید  
گفتم  
چاره  
نیست  
از آنکه  
قصه  
خویش  
من شرح  
دهی  
گفت  
من  
مرزی  
صاحب  
نعمت  
و خداوند  
ثروت  
بودم  
و صرافانی  
کردم  
و وقتی  
کنیزی  
بخریدم  
به پانصد



## باب پنجم خروج بعد از شدة

۳۱۶

براستی را به او بازین و شام ز در بر نشسته است و جامه های قیمتی آغلا پوشیده و غلامی سیاه خاشیه اش بر  
گرفته و بر در سرای من ایستاده چون او را بدیدم ترحیمی که واجب بود بجای آوردم و از حال او پرسیدم  
گفت قصه دراز است گفتم فردا بنزد من آی چون روز دیگر باز آمد گفتم ظاهر حال تو باز استکی تمام دارد و خوش  
دل گشتم اما از حقیقت آن اخبار فرمائی گفت چون از روزانگشتی سپردن آمدم و بدر سرای خویش رفتم دو  
سرای را که بر شایع بود همان طریق دیدم که من گذاشته بودم چرا که دلیله آنرا بلند تر کرده بودند و در  
خوب بران نهاده و دکانها بر سم سرای بزرگان کشیده و در بانان نشسته و مراکب در زیرین در  
آورده و خدمتکاران و سر بهکان ایستاده با خود گفتم اما الله و اما الیهد را چون بجا کنیزک مرا و فات  
در رسید است و کسی از اصحاب سلطان سرار را تکلیف کرده و بر در سرای و محلت ما دکانی بود و کجا  
انبار فتم جوانی را دیدم بران دکان نشسته گفتم تو بآن فلان بقال چه نسبت داری و آن بقال را که در وقت  
دیده بودم نام بردم گفتم من سپهر آن بقال گفتم پدرت کی وفات یافته است گفت بسبت سال  
گفتم این سرای از آن کیست گفت از آن سپهرا اینه خلیفه است و امروز خزینه دار و صاحب بیت المال  
گفتم بغیر از آنکه سپهرا اینه خلیفه است بچه چیزش نسبت کنند و بکه بازش خوانند گفت سپهرا آن خیر  
و نام بزرگتر گفتم این سرای را که بدو فروخت گفت سرای پدر اوست گفتم پدرش زنده است گفت  
گفتم ابتدای حال ایشان را میدانی که چگونه بوده است گفت آری پدرم حکایت کرد که آن مرد سرانی  
بزرگ بود و ثروت و نعمت بسیار داشت و ناگهان در ویش گشت و ما در این سپهر او وضع  
در رسید و آن مرد بطلب بابائی که در آنوقت زمان را بکار آید رفت و برنگشت و مفقود شد و ما در این  
سپهر کسی را بنزد پدر من فرستاد و صورت حال را بگفت پدرم بجهت او آنچه ما بخواست بود در نهاس بفرستاد  
وده و درم نیز بآن ارسال داشت و پدرم آنچه حکایت را بر پهل تعب حکایت کرد و گفت هنوز ما در  
انظفل درم را نفقه نگرفته بود که در دولت سزای امیر المؤمنین رسید سپهری بوجود آمد و بجهت او  
بر دایه که بر دند شیر از قبولی کرد و تا با در این سپهر نشان دادند چون پیر او را در کنار او نهادند در  
حال شیر او را کمیدن گرفت و آن کودک را مامون بود و حال آن کنیزک نیز دایشان نیکو شد و مال



## بایستم فرج بعدا شد

۳۱

و حیرت بر چهره او ظاهر شد بعد از آن حقیقت حال برسد من تا مدت حال خود را با او شریک و ادم او نیز حکایت  
 احوال خویش بن گفت چنانکه از سپهر جمال شنیده بودم و چون این سخن گفتن فایده بخوان چگون رفت و پس از آن  
 خادمی در آمد و گفت فرزند تو توقع دارد که ششم فرمائی و نزد او درائی سپرون رفتم چون از دور مرادید برای  
 خواست و خدمت کرد و از تعصیر من خواست و مرا بخدمت خلیفه برد و این جا شد که پوشیده ام و این است  
 که بر نشستم تشریف امیر المومنین مامون است و شعی که به سپهر موقوف بود من حواله فرمود و او را بکارهای  
 بزرگ موسوم کرد اینست و ملازمت حضرت فرمود و اکنون پیاده ام که شکر انعام تو بگذارم و از بندگان  
 و معاودت دولت خویش ترا اعلام کنم عمرو بن سعده گوید چون نام دایه سپهر امیر المومنین مامون را برادر او را  
 بشناختم و از حال او بجنب نمودم فصل ایچکایت امیدوار میکرد اندکسانی را که مدتی مدید و عهد می بعید  
 عزیز می را ایشان بفقود شود و از موت و حیات او هیچ خبری نباشد بدانکه معاودت او بسقطه الراس و  
 در حساب آرند و از امر اجبت او بفرمود خود نا امید باشند و در این باب گفته شده نظم غریب را  
 بهر چه دیر باز آید چو زنده ماند روزی بخانه باز آید چو خد که چه بود بر آنها کند منزل نگار کرد و ندان  
 خوش از زمان که فرار و نشیب پیوده کسی بخانه اصلی خود فرزند آید

بایستم فرج بعدا شد  
 ایچکایت امیدوار میکرد اندکسانی را که مدتی مدید و عهد می بعید  
 عزیز می را ایشان بفقود شود و از موت و حیات او هیچ خبری نباشد بدانکه معاودت او بسقطه الراس و  
 در حساب آرند و از امر اجبت او بفرمود خود نا امید باشند و در این باب گفته شده نظم غریب را  
 بهر چه دیر باز آید چو زنده ماند روزی بخانه باز آید چو خد که چه بود بر آنها کند منزل نگار کرد و ندان  
 خوش از زمان که فرار و نشیب پیوده کسی بخانه اصلی خود فرزند آید

در تاریخ خلفا آورده اند که چون مامون خلیفه برابر ابیهم بن المهدی که عم او بود و در وقت محبت او بمراس  
 در بعد از دعوی خلافت کرده بود و خلاف او ظاهر کرده دست یافت او را بنزد احمد بن ابی خالد فرستاد  
 تا بنزدیک او مجبوس باشد چون از اسیم بنزد احمد بن ابی خالد رفت گفت شکر و سپاس خدا را که مرا بنزد تو  
 حبس فرمودند و بغیر تو بقتل نگردانند زیرا ابیهم بن المهدی گوید که من چون این سخن بگفتم احمد روی ترش کرد  
 و بانگ بر من زد و گفت این چه گمان کنیست ترا بمن در حق خویش اگر مینداری که مرا امیر المومنین مامون  
 بگردن زدن تو فرمان دهد من در آن توقف کنم حاشا که چنان کنم اگر کسی دیگر باز گذارم سهو کرده باشم

# درد که سایه نیک از گشتن بخت می بیند

۳۱۹

با هم چون او این سخن بگفت من و مجلس تو مایل کردم جماعتی را دیدم از اهل خراسان که حاضر بودند و اثر انگار بر سخن  
 وی در روی ایشان ظاهر بود گفتم راست میگوید که اگر امیر المؤمنین یا من تر اقبل من امر فرماید تو در آن علوم  
 بناشی و اگر مرا نیز فرمان دبد که تا نیند ترا شکافم و بگو ترا سپرون ارم من نیز معذور باشم و چون شکر و سپاس  
 خدای را در کل احوال واجب است برای آن کردم بدان جهت که حسن ظن تو بران باعث باشد بلکه موجب شکر  
 آنست که خلیفه را خدمتکاران بر دو نوع باشند اهل قلم و اهل سلاح چون قصد گشتن کسی کنی او را با اهل سلاح  
 سپارد و چون غرضش مناظره و توجیح باشد و قصد جان بود با اهل قلم تنگدین کند پس شکر میگویم خدای تعالی را با وجود آن کنایه  
 که از من صادر شد امیر المؤمنین یا من مراد موقف مناظره و سوال فرود آوردند در مجلس قتل و کمال و چون این سخن گفتم  
 جمیع حاضران از خوش آمد و رویهای ایشان از نشاط برافروخت احمد بن ابی حالد گفت بهتر سخن بر قدر نفس و اصل  
 باشد سخن تو در رخت و سخن مناسب قدر تو در نفس است و قدر بدست مهدی و سخن من مناسب خلق نفس  
 من و فراق قدر یزید الاحوال و من از آنچه گفتم در مقام اعتذارم و با نفس خود در انگار این بهوات را از من  
 که زبان تا خدا تعالی رزاقات تواند تو در گذراند و چون مدت بجا و بجز بود در خانه او بودم یکشب بعد از آن  
 نصفی از شب گذشته بود بیا مد و مرا از آن موضع که بودم سپرون آورد و زربی در من پوشانید و در آغوش بزرگ  
 آن در بر کرد و بر اسی نشاند و بجانب غربی روان شد و چون بهمان جبر و جله رسید مرا با اصحابی نشاند  
 بداشت و خود بر اند و من چون دیدم که نده در من پوشانید و در آغوش بزرگ بر آن در بر کرد و با خود گفتم که مرا  
 نیز مردی ست میبرد و اینها بجهت احتیاط در بر من کرده است تا اگر او از سرستی چیزی بر من زند و قاتل  
 من باشد و با خود اندیشه کردم که اگر چنانچه حرکتی صادر شود خود را مرده سازم و او برقت و در حال باشد  
 گردید و گفت خلیفه میفرماید که ای یاسق آنچه از تو حادث گشته است در ما تقدم کفایت بود که شب  
 این غاشیه و این فریق را بکنجی و از تضریب تو خروج که زند ما من محتاج آن کشم که بغض خویش بر شتم و  
 بمعاذ و محاربه ایشان مشغول شدم تا آنکه که خدا تعالی مرا بر ایشان ظفر داد و همه زنده فرو نهادم و نور  
 نیز بر ایشان خواهم رسانید اگر محبتی داری بکوی والا بمن لحظه با ایشان لایق شوی من چنان سخن بگویم  
 دانستم که این سخن کیست که منی بروی غالب شده است با خود گفتم که اول و در آنم باید آورد تا غضب

این سخن را  
 در کتاب  
 تاریخ  
 طبرستان  
 نوشته است



# باب ششم فرج بعد شد

فرج  
رنگار  
و بقاء  
در نیز دیگر

استیبار  
در پرده پنهان  
طهیرین  
جنتاب  
دور و یکوشت  
از پیر

یاس  
نامیدند

گفته پس با کفتم خون من در گردن تو از خدای تیرس در کشتن من سعی کن گفت ایطان من چه تو انم کرد و تو  
دست من چه بر آید و هرگز نباشد که من خلاف آنچه امیر المومنین فرمان دهد تو انم کرد و کفتم فی اماندین سخن از تو  
آن میخوانم که پیغام مرا بخوان که من بگویم بدو رسائی و با خود کان بری که فلان من در است و نه بنوعی کوئی که بنفر  
نوعی اب نزد کثیر نماید و من بسبب آن کشته شوم الله الله که هر چه گویم حرف بعد حرف بمان را داد کن و در  
حون من ساعی سبش گفت چنان کنم کفتم بگوئی که یا خلیفه اگر تو عقل داری باید بدانی که من نیز عقل دارم چون  
تو این پیغام بگوئی همه حال او این سخن را در گمباره اعدا طلبه تو باز اعدا دست کن پس از آن لاجاله گوید که من  
میبندم که او عقل دارد اما مقصودش از این سخن چیست تو بگو که میگوید یا امیر المومنین تو در آن مدت که از  
شهر پرون بودی و من در شهر مطاع و فرمان روا و امانت دار بودم و عالمی از مردمان بمن صحبت کرده بودند  
من استنار اختیار کردم و از معافیت و مخالفت با تو اجتناب نمودم و ملک را بتو تسلیم کردم امروز  
که تو در مسند خلافت بعد از دست مکن کشته در شهر خویش و شهر آبادی خویش و من در شهر پرده ابن ابی خالد  
محبوس و مقیدم و چهار موکل لازم پس درین صورت مردمان را بر حرج تو چگونه تحریف میکنم و خلاف شما  
تو چگونه ظاهر میکردم این فعلی است که هیچ عاقلی بدان قیام نماید چون این رسالت را احمد ادا کرد و این  
مانون گفت راست میگوید او را بموضع او برید من در نهایت باس بودم که ابن ابی خالد را دیدم که می آمد و  
اسب میدویند و آواز میداد که سلامت سلامت و الحمد لله که مرا بوضع خویش برد و بیوزنی چند  
مردان بت الحسن بن سهل شفاعت کردند و خلاص یافتیم فضل انجکایت میی است بر آنکه اعتدال طیف سخن  
معقول و راست از بیات و موجب بجا است و در جمالت سلب ابقار حیات چنانکه ابراهیم بن الهیاء  
دست داد و این ابیات بدین معنی اشارت میکند نظم سخن چو سخته و معقول باشد و همیشه بنزد عاقل  
معقول دل پذیر بود لطیفه که ز نظم آید و درست بود چو پابلخر و روزیت دیکر بود بکمان کج چو چکان  
که و فرزند از زه چو عذر راست بود و راست همو نیز بود الحکایه الثانیه من باب السادس  
آورده اند که چون مدت تو آدمی و ایام استنار ابراهیم بن الهیاء بکشد که کشت از غایت تنگ  
از موضعی که در آنجا بود و پرون آمد در لباس زنان و عطر استعمال کرده بود و در آنجا ایستاده و میگری



# در ذکر اینکه از حیات نمیشوند و نجات میهند

۳۲۱

بر یکی از پاسبانان بگفت بنیم عطر بشام پاسبانان در رسید در شک افتاد که او زنی است یا مردی چون با او  
 سخن آمد معلوم شد که مردیست او را بگرفت او پاسبانان گفت از من بگفتی که قهیش نمی دیند راست بستان  
 و مرا بگذار پاسبانان قبول نکرد و او را نزد صاحب شرط بر و صاحب شرط نیز نزد مامون آمده اعلام کرد  
 مامون فرمود که او را بهم دران رنی که هست نگاه دارید و هرگاه که ویرانخواهم بنزد من آید پس مجلس  
 نشست و ارکان دولت و اکابر بنی هاشم را حاضر کرد و حطینی برخواست و ذکر تسبیح و تضرع و ابواب  
 آغاز کرد و شرح فضل و بزرگواری او را گفتن گرفت و دران اثنا بر ایستادیم میان لباس در آوردند او بر مامون  
 بخلاف سلام کرد و گفت یا امیر المومنین تو خداوندی و بجزی که کرده ام حکم تو بر جان و مال من نافذ است و ارا  
 خون من ترا جایز اما عفو تو بان تقوی زودتر است و خدا تعالی ترا بر جمل عفو کند کان غایب کرد و ایده است  
 چنانچه مرا بر جمل گناه کاران اگر بدین گناه مواظبت کنی عدل باشد و اگر عفو کنی فضل این شر بر جواد  
 ذبی الیک عظیم و انت اعظم منه قد یجفعک فاضح بجلک عنه ترجمه کنایه ارج بر برگشت و جرم ارج عظیم  
 تو از گناه منی بزرگتر بسیار من را بعل بد از جمل گرام بنم تو از گرامی و دعو باش نیوکار و این ابیات دیگر  
 نیز بدین مضمون بر خواند اگر سزای عذاب من از گناه کاری عفو و عظم تو بهم از گرام سزاواری اگر عذاب کنی عدل  
 باشد و انصاف و اگر بخشی بخشه نکوکاری مامون را ازین سخن رفت آمد و روی برادرش کرد و ابواسحق  
 و پسرش عباس و ارکان دولت و اعیان مملکت گفت که در باب او چه میگویند بعضی گفتند سرش بر باید  
 گرفت و جمعی گفتند که درفش باید زد و برخی گفتند که گوشت او را به قرص آتشش برمی باید چید تا آنکه هلاک  
 شود و زمره گفتند که دست و پایش را باید برید و بر بجان نهج گذاشت تا دران عقیبت بمیرد فی الجمله همه  
 نقل او اشارت کردند الا آنکه در انواع کشتن مخالف بودند مأمون باجمد بن ابی حالد کرد و گفت تو چه میگوئی  
 درین باب احمد گفت که اگر او را بکشتی مثل خود بسیار بیایی زیرا که مجلس این گناه مثل او گناه را بکشند و اگر از عفو  
 فرمای خود را مثل بنابی و بچکس چنین کنی از مثل این گناه کاری عفو کرده حال خود بنگر تا که ام او لیر است اگر  
 احسنی بکنی که دران شرکاء بسیار بیایی بران مارا اخص نیست و اگر کویتی احوال میفرمائی که دران فضیلت  
 منزه باشی و دران منفعت یکا نیز فرمان تراست مامون ماضی سر در پیش آفتد پس سر بر آورد و گفت

از قفس  
 رنجین آید و جزا

## باب ششم فرج بعدالشد

کن ای احمد بچه لعلی احمد باز گفت مامون گفت انخواهم که در فضیلت منفرده باهم نه آنکه با شکر در یک سلاکت منگنه  
کردم ابراهیم چون این سخن بشنید متعظ از سر عکلیف و کتیری بلبک گفت و گفت و الله که امیر المومنین از من عفو  
کرد مامون گفت لا باس علیک و بفرمود تا اورا امیرای احمد بن ابی خالد بردند و بعد از ماهی اورا دیگر بار  
حاضر کرد و گفت عذر خواه از کنه خویش ابراهیم گفت یا امیر المومنین کنه من از آن بزرگتر است که بعد  
آن زبان تو ام کشاد و عفو امیر المومنین از آن عظم تر است که در شکر او سخن تو ام گفت لیکن قطعه بدین مضمون  
بر خواند قطعه باد اذی جانبی چون نیست هیچ عذرم سازم فضل و عمت خود را پناه محکم ایزد  
همه مکارم چون جمع کرد بهناد بهرام سامع اندر نهاد آدم و له پرازد جهاب کشت از تو دول تو  
خاشع تر است با حق از راه صدق هر دم جرمی که کس بخشد انجرم عفو کردی بی من هیچ شافع بی غیر هیچ مجرم  
کردی بطف رحمت بر چند طفل عاجز بر مادری که شش پنجم کان شد ارحم مامون چون این قطعه بشنید  
گفت باعم بر تو هیچ سرزنش نیست هر گناهی که کرده ارتودر گذاشتم و جمله را ناکرده انکاشتم بعد از این عشت  
از سر گیر و از موضع مهمت تخم زبانش و بفرمود تا اورا اطلاق کردند و مال صنایعی داشت با و باز دادند و  
ابراهیم بن المهدی در شکر آن زیر قطعه باین مضمون انشا کرد و بخواند قطعه مال بخشیدی و پیش از مال عالم  
داده منت ایزد را که هم این و هم آنم داده باز گشتم از تو زنده هم جهان و هم مال از و صحنی زندگی در یک  
زمانم داده جان و مال از تحفه شکست کویتم شکر این ساعت زبانم داده منی بود و چه بود و عاریت  
و اعم ند تو هر دو ملک تو شده بی امانم داده صدق من دانسته و علم تو از حال من پیش تو داده  
که ای تا تو جانم داده مامون چون این قطعه بشنید گفت تخفیت که مادر شما و ارشاد بهت دارد و پیشا  
از آن بهر است و بفرمود تا لعلی فخر و هزار دینار زر بدو دادند فضل فایده یحکایت دانستن لغات  
عز کلام و غت لطایف سخن است چه باب سخن اتش ضعیف در دل فرو میرود و به نسیم لطف موات محبت  
در سینه زنده ستود و درین معنی میگویم نظم لطایف سخن از حسن سینه کین برود زبان عذر زار و جوی خیم  
برود زبان بعد ز کشتا تا انتهای کین بخور زیله که لطف قول کرده بیشک از جبین برود الحکایه الثانی من  
باب الثامن فصل ابن مروان حکایت کند که چون ابراهیم بن المهدی را نیز د مامون تو و دند

من  
نیت نهاده  
اون  
ادش

ضمن  
کینه  
موات  
بالق که جان  
بشد و درین حالت  
بشد و درین حالت

# دور و گرسا نیکه از حیات نمیشد و بجای قلم

۳۲۲

آورند در اوقات که بروی نظر یافت ابراهیم در اعتدالی که محمود و اسطغانی که میکرد سخن که سعید بن  
العاص پیش معاذیه گفته بود در وقت طلب رضای او در تمهید عذر خویش و ابراهیم آن سخن را یاد داشت  
بگفت مامون نیز قصار آن کلمات یاد داشت گفت یا ابراهیم این سخن بجان است که فعل ابن العاص و ما  
رحمهم سعید بن العاص بر تو سبقت گرفته است در وقتی که معویه بروی ساخت بود و او در مقام معذرت  
ابراهیم گفت پس معاویه بعد از شنیدن این سخن با سعید چه کرد مامون گفت عفو کرد و ابراهیم گفت یا امیر  
اگر تو نیز عفو کنی فعل بن الحارث و ما رحمهم معاویه بر تو سابق باشد و عفو کردن و حال خبر تو پریشان تر از آن  
بناشد که حال سعید نیز معاویه و شرف و فضل تو پیش از آن معاویه است و از آن من پیش از آن سعید و من  
تو نیز ذی یک تر از آنم که سعید معاویه پس در صورت عاری تمام باشد و شینی کامل که بنی امیه با هر دو کوفی  
و افسانه منبتی بر بنی هاشم سابق آید مامون گفت راست میگوئی و از تو عفو کردم فصل در بحکایت طویر  
حفظ سخن طبعاً و تحمیل دقایق معانی نظم و تراشیدن است و محرض بر آنکه اگر کسی را قوت انشا و طبیعت ابداع  
نباشد پس در جمع کثرت و عزز و افضل و یقین و رواج و بدایع فحش است ایشان مبالغه نماید تا بوقت حاجت  
شده آن بیاید و فایده آن ببیند چنانکه ابراهیم بن محمدی یافت از ایراد کلماتی که شنیده که سعید بن العاص  
گفته بود و این ابیات درین گفته ام نظم کرده نشی سخن باری حافظ کلماتی را وی باش در سخن جامع  
محاسن شو پس بدو دفعه مساوی باش از معانی چو بنیه دیدی پس از آن منکر عاوی باش الحکایت  
الرا بعه من باب الثامن احمد بن یوسف الکاتب حکایت کند که من بخدمت مامون و مجلس  
مناصحت کردم و دیوان اشرف و دیوان رسایل من معوض بود و اغلب اوقات من تنها بودی با  
با او و کا بهی ابن الیزیدی و اسحق بن ابراهیم الموصلی نیز حاضر شدند و چون جرم ابراهیم بن المهدی را عفو  
کرد و از وراضی شد او نیز بشرف مناصحت اختصاص یافت چنانکه بعد از آن هیچ مجلسی نبود و من نبود  
و بر سماع در پرده که پروان از پرده بودی اقتضای فرمودی و در آن اوقات کا بهی سخن بنی ابراهیم الموصلی  
نیز حاضر بودی و کا بهی نه از اتفاقات کیش ما بر عادت خویش بشرب مشغول بودیم و سخن بنی ابراهیم  
نیز با ما بود چون مجلسی گرم شد و سورت شراب بر ما اندک کرد ابراهیم بن المهدی سر و قلمی گفت

ابراهم  
که در این مجلس  
باشد و در این  
وقت  
اول خبر با ابراهیم  
هر چه  
تقصیر  
در این مجلس  
روایع  
جمع روایع است  
و در این مجلس  
جمع روایع است  
جمع روایع است

# باب ششم فرج بعد اشدّه

۳۲۴

ملت بر بند مرکب خوب و زود و ده دار سلاح مبارک که ملک آن برد که غالب شد مامون چندی با  
 این ملت را عادت خواست ابراهیم عادت میکرد و من اثر غیظ و امارت خشم در روی مامون میشد  
 و زوال طرب شاید میکردم و ابراهیم از آن خاف بود تا آنکه که مامون حدی که در دست داشت بنهاد  
 و برخاست گمان بردیم که متوجه صامیر و چون ساعتی بگذشت خادمی بیاید و مرا از آن مجلس بکشد  
 من چون تغییر در بشیره مامون دیده بودم دانستم که بجهت بحث این سخن برخاسته است در حال حاضر  
 در پوشیدم و چون نزد مامون رفتم او را در لباس بهیبت بر سر ریخت خلافت نشسته دیدم و گفتم که روزی  
 بر سر نهادی بر سر نهاده بود و تا مات سر بهکان و امرا و اعیان و استحقاق بن ابراهیم الصنعی که صاحب  
 شرط بود استاده پس بفرمود تا ابراهیم را به دران جامه نمود و دست حاضر کردند و در حقیر ترین صورتی  
 و خفیه ترین بهیاتی و بدان آن خواست که او در حضور جمعیت ضعیف کند و او چون بدین صورت و شکل  
 در پیش مامون بایستاد مامون گفت یا ابراهیم ترا چه برین داشت که بر من جفّ کردی و خلاف مرا  
 رو دادستی و خلافت خویش خواستی من چون آن باز خواست بشنیدم و آنحال اول مشاهده کرده بودم  
 دانستم که آنصورت او را در حرکت آورده است و قطع کردم که درین نوبت بقتل او حکم کند ابراهیم  
 بدل قوی و زبان فصیح و جرات تمام گفت یا امیر المؤمنین از دو حال سپردن سیت که من بفر تو عاقلم یا دیو  
 اگر دیوانه ام خدا تعالی قلم حکیمت و باز خواست از دیوانگان بر گرفته است پس سرزنش و طاعت  
 تو نیز باید برخیزد و اگر عاقلم باید بدانی که من انقدر دانسته باشم که در حق که محمد امین که برادر تو بود با آن همه مال  
 و خایره که او را و برادران او را بود و کثرت صنایع و تزیینها که ایشان را بود در حق بنی هاشم و رعایت مولا  
 و محبت و جواد ارمی که بنی هاشم را بود با ایشان با تو مقابله است تو انت کردن و با دست برد تو  
 پای داری تو انت نمودن چگونه با طایفه از اذل و رعاع الناس در مقابل تو نترسم آمد پس گفت  
 بعظمت و وحدانیت باری تعالی بنو هاشم مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم و حق جدیم عباس بن عبد المطلب  
 که عرض من از شروع در آنچه کردم آن بود که این کار را بر تو و بر اهل تو گفتم چون دیدم که سهل  
 بن فضل انظر بران بود که این کار را از خاندان تو بیرون ببرد و بدست دشمنان افکند خواستم که آن

مؤمنان  
 انجانه سراج

بهیبت  
 بر سر نهادن  
 ترس زدن  
 و دشمنی

رعاع  
 مردم نودیم  
 ناکس

# درد گرسانیکه از خیانت تو میسر شد بد بخت یافتی

۳۲۵

که آن فتنه را فرو نشانم و آن پریشانی را محبطی پدید آورم و چون تو برسی تو تسلیم کنم و چنان کردم احمد بن  
 یوسف گوید که مامون چون این سخن بشنید رویش فرو خنجه شد و اثر نباشت و رضا در مشرفه او پدید آمد  
 پس گفت ماقده خادم را بخوانید چون ماقده حاضر آمد بوی گفت از فتنه را که در مرو به تو تسلیم کردم کفتم گاه داد  
 تا و فتنه که از تو باز خواهم اکنون بیاور و در جی حاضر کرد و ورقه از آن بیرون آورد و بامامون داد و مامون  
 بمن داد و روی بابر ایتم کرد و گفت یغمم برات بخت خویش را از احمد بن یوسف بستان من ورقه را  
 بدو تسلیم کرد و گویند که تسلیم از فتنه بجز مامون بود و روی نوشته بود که اگر خدا تعالی مرا از اینهم بنالهد می ظفر و  
 بجزورار کان دولت و اعیان ملک و اکابر بنی هاشم و اهل بیت خویش از و سوال کنم که ترا چه عیش  
 شد بر آنکه بر من خرچ کردی اگر گوید غرض آن بود که این کار در اهل بیت تو باشد و ازین خاندان نقل کند  
 از روی عفو کنم و با او نیکی نمایم و اگر جز این عذر می گوید بفرمایم تا که در نفس را بر نهند پس بابر ایتم گفت که بجا  
 مجلس رو که بودیم چون بان مجلس رفیق مامون را دیدیم که همان ساعت جائه اول را پوشیده میسر داشت  
 باز آمد فضل در بخت گیت محل اعتبار است که چون کسی را شرف قرب پادشاه حاصل شود و بفر  
 مناست ایشان مشرف گردد باید که پوشیده مراقب احوال و افعال خویش باشد و برخی که از ابرو  
 حمل توان کرد که هیچ فتنه بود از آن احتراز نماید و تا بتواند خاموشی را شعار خود سازد که اکثر در قول  
 سبب ندامت باشد و افعال در سخن موجب سلامت و فایده بخنی که نزد پادشاه مقبول افتد بعضی از  
 جاه و مال فامیت و چون مزاج ایشان از کلمه متغیر شود حادثه جانی بود و هیچ عاقل را بی اندک منفعتی خود  
 در ورطه تحمل انجین مضرتی نمیدارد و درین معنی گفته ام نظم کیسکه ست ز سر خرد و لیل گاه کناره جو  
 بود او ز قرب خدمت شاه و گر خاکی بدان مبتلا شود دارد زبان و چشم و دل و دست و قول و فعل خفا  
 رز می که وقت رضائی دهد نیززد آن که کاخیم کند جان تو بوجم تاه الحکایه النامسته من باب  
 الثامن آورده اند که چون هزرون الرشید را در طوس بپاری زیادت شد و خبر بجه امین رسید که  
 و لیعهد بود او از بعد او بکر بن المعتمد را بفرستاد و نامها بنشت بفضل بن البریج و اسمعیل بن البیض و خراش  
 از اکابر لشکر یان و در آن نامها مرقوم بود که اگر حادثه حادث شود ایشان بر خود می بخندند و بگویند

نسخه خطی  
 کتابخانه  
 مجلس شورای  
 اسلامی  
 تهران

طوس  
 سحر طوس  
 شهرت در  
 خراسان

# باب ششم فرج بعد الشدة

۳۲۶

بارشید بود از خزان و دو آب و غیر آن بنیاد و نقل کنند و رشید شما کرده بود و در لشکر که بر مال  
 نو ذخیره که باوست از ان مومن است چون بکربن المعتمد لشکرگاه رسید و ناگه ای ظاهری امین را که بعد از  
 رشید نوشته بود رسانید و گیتی که در وی اسرار مخفی بود و مخفی داشت علی بن عبد الله بن عبد الله بن ظاهر کوید که از  
 زبانه شنیدم که او گفت که ما بارشید بودیم در طوس که پادشاه کشت بکربن المعتمد از بعد از از زرد محمد  
 امین سایه دامون بر او بود و رشید بکربن المعتمد را حلفت داد و بخوشدلی باز کرد ایند و  
 بعد از آنکه حضرت رشید باز گشت او را اعلام دادند که با بکرنا همای مکتوم است که محمد امین  
 بهر یک از امرای لشکر نوشته است رشید فرمود تا بکرنا حاضر کرد و از او آن نامه را خواند  
 بکرنا بخار کرد و بر آنکار اصرار نمود رشید بفضل ابن ربیع گفت که با و بگوئی که اگر نامه را  
 ظاهری کنی بغیر ما هم تا را بکشد بکرنا با وجود آن بر آنکار ثابت بود رشید با و از  
 نرم از سستی و بر بخوئی گفت قبوه یعنی اعضای او را بقتب بچسبید و این نوعیست از تعذیب و شکنجه  
 بکرنا را تر بردند و قتب سیاه کردند و از سر تا پای او را قتب بچسبیدند بکرنا کوید که قتل خویش را در حال  
 بردل خویش و از حیات نمیدشدم و غم کردم که افراد کم و من درین اندیشه بودم که برادر رافع بن  
 و خویشی هم از آن او را که گرفته بودند بیاوردند رشید برادر رافع گفت که رافع با خود اندیشه کن که کرده است  
 اگر کان میرد که از دست من جان بیرون برد و ممکن نیست والله که اگر بعد دستار کان آسمان با و لشکر باشد  
 بغیر ما یکان یکان را چنانکه مرغ دانه بر چنید بر چسبند و یکی را زنده رها نکنم برادر رافع گفت خدا را  
 میداند و کاست اهل خراسان بر این معنی گواهند که مدت است سالست که از برادر خود و پسر از م در  
 اثنا آن خویش او که با و معتمد بود گفت زبانت بریده باد که من چندین سالست که از خدای خود ایم که  
 مراد بر شهادت روزی کند اکنون که بدست بدترین خلقان خویش روزی کرد و تو عذر میخواهی رشید  
 از این سخن و حشم خندید و گفت چرا آن را و از و بهید باز آفرید گفت بر چه تر امر اداست با ما بکن که ما از  
 خدای تعالی امید میداریم که ما را شهادت روزی دهد و در نزد بیکترین مدعی ما و پیش خدا بیعتی را رویم تا  
 میان ما و تو حکم فرماید بعد از آن پسنی که حال تو چگونه است پس رشید بفرمود تا ایشان را فراتر بردند

شهادت  
 گواه کرد اینند  
 و بعضی را که گواهی  
 ندادند

اصرار  
 تها بکار رشید  
 شدن منسک  
 کسی را قبول  
 نمودن  
 رشید  
 در آن وقت  
 سر از چادر  
 بلند نمود

جوار  
 اندک نشد  
 گیرنده

# در ذکر کسانی که از حیات نومید شدند و بجات یافتند

۳۲۷

بروند و عضو و عضو ایشان را از یکدیگر جدا کردند و نیز از مثل الحکم خایف بودم و چنانکه این طبعی را منظر که خلاص  
از آن ابوالقاسم هر قصه بمن داد و این بیت از جمله بیاضیت که در آن نوشته بود شهر بی الایام بود  
و امر الله فانضرا عیالک و ان غرم البلاء سکت البصر ترجمه ایام را تغییر و احوال را فاست لطف  
خدای عزوجل و تنگدست مناجز ع اگر چه بزرگست عاوده حادثه کرد و آنچه خداوند آن نخست  
نومید میشوی رفیع در مصیبت و رنج آخر قصای یزد و حکم قدر کجاست چون آن ابیات را بخواندم مرا  
و ثقی تمام بفضل خدا تعالی و امید یفرج حاصل گشت و بعد از آن لحظه آواز کریمتی و اوایلای شنیدم اما  
ندانستم که سبب آن چیست و بر عتب آن آواز فضل ابن البریج را شنیدم که گفت ابو حامد را گشاید من  
با خود گفتم وقت آن نیست که مرا بکشند و خوشنود شدم و جانی تازه یافتم چون قرب از اعضای من  
باز کردند و بعد از آن طبعی در من پوشانیدند پس گفت خدای ترا مرده دها و وفات امیر المومنین رسید  
و دست مرا گرفت و در خیمه برد و چادر از روی رشید کشید تا من او را ببینم که جان تسلیم کرده است  
و انخوف و رعب من زایل شود پس گفت ما همایی که پنهان کرده بودی بیار من بفرمودم تا صندوق  
مطیع را حاضر کردند و پایه از پایهای صندوق را که محوف کرده بودم و ما همارا در وی نهاده بودم  
و بروی پوست کشیده بود برکندم و ما همارا از آنجا بیرون آوردیم و بجای عتی که نبشته بود تسلیم کردم  
و جوابهای آنرا حاصل نمودم و بسلامت باز گشتم فصل فایده از این حکایت و ثوق صاحب واقعه  
بفضل ماری تعالی و کمال محنت او و دشمن آنکه نزدیکترین وقتی بفرج آنگاه باشد که شدت بغایت رسید  
و امیدوار تر ساعتی راحت را اندم باشد که محنت بهمانیت کشد و این ابیات با بعضی مناسبی دارد  
مهرامید فضل خدای عزوجل بوقت عاوده بر خیمه سخت درمانی بر روز رجعت در مان کند اگر دور  
چو راحت آید پی زرد در مان بود و دلیل که نا که نظام خواهد یافت چو کار باشد در غایت پریشانی  
الحکایت الیسا و سته من باب الثامن حکایت کردند جماعتی از اهل بصره که در آن شهر دوا بود  
بودند که از پدر مال بسیار و ثروت بسیار میراث یافتند و بروی شریعت با یکدیگر میفهمت کردند یکی از  
آنها در کسب و تمیز کوشیده و آن دیگری در اسراف و تبذیر و در اندک مدتی کاسب از آنها را حسن متکا

در ذکر کسانی که از حیات نومید شدند و بجات یافتند

# باب هشتم فرج بعد الشدة

۳۲۸

گشت و مبرز حاجتمند و محتاج نیاز شد و در آن اوان برادر غنی را غنیمت تجارتی افتاد آن برادر فقیر  
 نزد او آمد و گفت مرا از راه اعیان از محمد و جی چاره نیست و ترا درین سفر از خادمی گزین باشد اگر مرا  
 بعضی خدمتکاری قبول کنی من از عار خدمت اجانب خلاص نیام و تو از مطنه حیانت بیکایکان بارز  
 برادر تو اگر شکست نکرده که او این سخن را از سر صدق میگوید و صلاح خویش و برادر می را میجوید پس او را  
 کرد و در آن سفر او را محل اعتماد خود ساخت و او را در راه کوشی بود و راهوار بران نشست و چند اشک دیگر  
 بگریه گرفت بر یکی برادرانشان و بر دیگری مکاری نشست و باقی را رخت بر نهادند و هر سه روی  
 آوردند بعد از چند روز بکوهی رسیدند که در میان آن کوه چشمه آبی بود و بزرگ برادر فقیر گفت اگر لحظه دریا  
 نزول کنیم تا چاه پایان بیابانید و ازین چشمه آب و ما نیز طعام خوریم و بسیار سقیم مصلحت باشد برادر تو اگر بر  
 وفق درخواست او آب را نزول کرد و سفره طعام بکشد برادرش و مکاری چاه پایان را آب بردند  
 و تا جر باکل مشغول شدند و منظر مراجعت ایشان بود و ساعتی بیکت تاخیر افتاد بعد از آن برادر او دید که تنها  
 می آید چون بیاید و چهار پایان را به بست پرسید که مکاری بگرفت گفت درین کوه لحظه نجفت تا بسیار  
 و بعد از ساعتی می آید این بگفت و چکی شکت برگرفت و روی برادر آورد و شکت بروی میزد و میگفت  
 که دست خود را بر بند برادرش گفت چه میشود ترا کردی و از سده چه میکنی گفت ترک این سمنها گیر تو  
 می بنداری که مال پدرم تا ما بر گیری و بدان تجارت کنی و مرا بنده خویش سارنی و ادا دوست من جان  
 سلامت بری عا شد و کلا این هر که نخواهد شد و همین پنج شکت میزد تا آخر و پای برادر ابهرج کرد و او را  
 بنیذاخت پس بیاید و دست و پایش را بگشاید و بر سینه اش نشست و خواست که کار و از نیام  
 برگشت کار و در نیام سخت شده بود بر توانست کشید برخواست و دست چپ بلند تر دست  
 و بقوت هر چه تا متر برگشید از خدمت قوت و تیزی کار و چون از نیام برآمد بر قش افتاد و طوق  
 و میر می و در آنجا بران نام برید و در حال بنیاد و جان کندن گرفت تا آنکه که بدو رخ شافت  
 و آن کار به چنان بر پیش ماند و انگشتان و قش بر کار و خشک شده بران صورت ماند و برادر او  
 به چنان بسته افتاده بود که حرکت نمیتوانست کرد و سفره گشاده و چهار پایان بسته و آن روز و نه شب

نیاز  
 حاجت  
 گزین  
 بعضی  
 و علاج  
 احاط  
 جمع  
 معبر  
 رخت  
 حاشه و کلبه  
 خانه و بازو  
 و سمانه  
 و کوبه  
 وفق  
 موافق  
 و او پسند  
 نیام  
 علف  
 و بنشین  
 بر حرات  
 ندون  
 و طاعت  
 و خدمت



# در ذکر ساینکه از حیات نومید شدند و بجای نیت

۳۲۹

هم بر آن حالت بودند که ناگهان روند و دیگر کاروانی از آن طرف میگذشت و بر شاعر میرفتند و ازین موضع که بجز  
 نیت افتاده بود تا شاعر مسافتی بود چون استرآن و در آن کوشان جس چهار پایان قافله را شنیدند بآبک  
 که بودند و درین پاره نمودند و روی کاروان آوردند چون ابل کاروان چهار پایان را دیدند قصد آن کردند  
 که چهار پایان را بگیرند چهار پایان بگریختند و آن موضع رفتند که بازگان افتاده و ابل قافله بر آن چاه  
 افتاد رفتند مشاهده کردند شخصی را دیدند کشته افتاده و کار و در دست و دیگر را دیدند بسته افتاده  
 و سفره کشاده و بر همان طریق بناده و چهار پایان و رخت برقرار خود بر جای مانده از آن حالت بترس  
 شدند و مرد زنده را دست و پای بکشادند و صورت حال پرسیدند و قصه باز گفت بعد از آن مکان  
 طلب کردند و از این راه در حقیقت آب کشته یافتند پس بار آن بازگان را بر چهار پایان نهادند و بمقامت  
 بمقصود رسانیدند فصل ازین حکایت معلوم و مقرر میشود که قصد کردن برادر مسلمان عاقبتی نام محمود و  
 فرجامی نام پسندیده دارد و تشریف میفرماید که پیشتر آن باشد که قضای سرایشان کرد و او نیت دل داشت  
 اکثر آن بود که بلای جان ایشان شود و این آیه از قرآن مجید که ولا یحیی الکوثر الی اللہ بالکاف و ذی القعدة  
 نظم مکن قصد جان کسی به مال و گر خرد خوار می پیر کشی برادر کشی خویشی به ایران که زوین بقصد برادر  
 کشی چو از حکم او نیت پایی گزید بکردن در افنی اگر سر کشی الحکایة السابعة من باب الثامن  
 یکی از لغات حکایت که در غرض صبح عمر و بدایت حال جوانی مرا عنایت آن در سر افتاد که شهر طبر  
 ملاحظه کنم و آنچه از او صاف پسندیده است شهر شنیده بودم معاینه نیت بر ابل وطن کردم و نهاده  
 بدان شهر آوردم چون با بخار رسیدم از شب بایستی بود و بهنگام خواب رسیده و مردمان با شربت مشغول شده  
 و از اختلاط و تردد طول کشته چون کسی را ابل انهر نشناختم و منزل معینی نداشتم بر در شهر در کسبی نداشتم  
 کورستان رفتم بدان غنیمت که ساعی از حوادث ایام بهیچو تهی گتم سپری که با من بود بر زمین که از دم و سر  
 بران سپر نهادم و پای در آن کردم تا لحظه بیا سیم و بواسطه خواب دیده بیدار خود از خطر در حجاب ام  
 اما از وحشت آن جایگاه بخشی راه هنوز بخواب رفته بودم که احساس حرکت جانور می از جا نورانی  
 چون بیدم جوانی بود در جنبه و بیات از سکت برزگترگان بردم که گر گشت چون نیکت گاه که در دم

فصلی ازین حکایت  
 معلوم و مقرر میشود  
 که قصد کردن  
 برادر مسلمان  
 عاقبتی نام محمود  
 و فرجامی نام  
 پسندیده دارد  
 و تشریف میفرماید  
 که پیشتر آن  
 باشد که قضای  
 سرایشان کرد  
 و او نیت دل  
 داشت اکثر آن  
 بود که بلای  
 جان ایشان  
 شود و این آیه  
 از قرآن مجید  
 که ولا یحیی  
 الکوثر الی  
 اللہ بالکاف  
 و ذی القعدة  
 نظم مکن  
 قصد جان  
 کسی به مال  
 و گر خرد  
 خوار می  
 پیر کشی  
 برادر کشی  
 خویشی به  
 ایران که  
 زوین بقصد  
 برادر  
 کشی چو  
 از حکم او  
 نیت پایی  
 گزید بکردن  
 در افنی  
 اگر سر  
 کشی  
 الحکایة  
 السابعة  
 من باب  
 الثامن  
 یکی از  
 لغات  
 حکایت  
 که در  
 غرض  
 صبح  
 عمر و  
 بدایت  
 حال  
 جوانی  
 مرا  
 عنایت  
 آن  
 در  
 سر  
 افتاد  
 که  
 شهر  
 طبر  
 ملاحظه  
 کنم  
 و  
 آنچه  
 از  
 او  
 صاف  
 پسندیده  
 است  
 شهر  
 شنیده  
 بودم  
 معاینه  
 نیت  
 بر  
 ابل  
 وطن  
 کردم  
 و  
 نهاده  
 بدان  
 شهر  
 آوردم  
 چون  
 با  
 بخار  
 رسیدم  
 از  
 شب  
 بایستی  
 بود  
 و  
 بهنگام  
 خواب  
 رسیده  
 و  
 مردمان  
 با  
 شربت  
 مشغول  
 شده  
 و  
 از  
 اختلاط  
 و  
 تردد  
 طول  
 کشته  
 چون  
 کسی  
 را  
 ابل  
 انهر  
 نشناختم  
 و  
 منزل  
 معینی  
 نداشتم  
 بر  
 در  
 شهر  
 در  
 کسبی  
 نداشتم  
 کورستان  
 رفتم  
 بدان  
 غنیمت  
 که  
 ساعی  
 از  
 حوادث  
 ایام  
 بهیچو  
 تهی  
 گتم  
 سپری  
 که  
 با  
 من  
 بود  
 بر  
 زمین  
 که  
 از  
 دم  
 و  
 سر  
 بران  
 سپر  
 نهادم  
 و  
 پای  
 در  
 آن  
 کردم  
 تا  
 لحظه  
 بیا  
 سیم  
 و  
 بواسطه  
 خواب  
 دیده  
 بیدار  
 خود  
 از  
 خطر  
 در  
 حجاب  
 ام  
 اما  
 از  
 وحشت  
 آن  
 جایگاه  
 بخشی  
 راه  
 هنوز  
 بخواب  
 رفته  
 بودم  
 که  
 احساس  
 حرکت  
 جانور  
 می  
 از  
 جا  
 نورانی  
 چون  
 بیدم  
 جوانی  
 بود  
 در  
 جنبه  
 و  
 بیات  
 از  
 سکت  
 برزگترگان  
 بردم  
 که  
 گر  
 گشت  
 چون  
 نیکت  
 گاه  
 که  
 در  
 دم

# باب ششم فرج بعد از آن

۳۳

دیدم که آن جوان میرفت و بچون محترمی انچه و راست التفات میکرد و یکی از آن کنبه ها در میرفت  
و بیرون می آمد و کرد و کنبه میکرد و دوبر سو میگردید و احتیاطی و نجسیتی که از دو آب و سباع مسموم و بشا  
از و مشاهده میشد من از آن حرکت و رشک افتادم و خاتم که حقیقت الحال معلوم کنم نظر بروی کا شتم  
تا خود چه حادث شود آخر کار یکی از آن کنبه ها در رفت و کوری از آن کور بار اسکا من گرفت آموخت  
مرا معلوم شد که بناس است تیغ و سپهر بر کفتم و آهسته بکشتان میرفتم تا آگاه که در آن کنبه رفتم چون  
مرا دید بر پای خواست و خواست که طعمه بر روی من زدن تیغ بر اندم و اتفاقا پنجه از سر دست  
او جدا کردم چون آن ضربت از من بجز و گفت لعنت بر تو باد که مرا کشتی و از پیش من بگریخت و میرفت  
هر چه تا مر و دیدن آغاز کرد من نیز بر اثر او بدو دیدم اما بوی بر نسیدم تا آنکه در ستر رفت من که بعقب  
او میرفتم تا بسیاری در رفت و در بر بست من علامتی بر در آن ستر می کردم تا بر و زنباسم و باز کفتم  
بدان مقصد با یکی کور خانه باز روم که بناس در آنجا بود و آن پنجه بریده را باز طلبم چون بد آنجا رسیدم و نتوان  
اینهمه را دیدم که بناس ساخته بوده و بوقت سکا من کور با دست در آن دستاوند میکرد و ما بناس را  
باشد چون از آنجا بر دوشتم دست را از آنجا بر دوشتم زنی را دیدم که آثار خراب روی پیدا بود  
و آنجستری از نزد در آنجست داشت و دستی در غایت لطیفی و نازکی و نرمی بود چون بدشتم که دست  
زنیست و لطف خلقت اندک مشاهده کردم از آن حرکت پنهان شدم و بغایت اندوکیدن و متعجب  
گشتم و آن شب به آنجا نجفتم و با دلد و بشهر در رفتم تا بد آنجا رسیدم جمعی ابو را دیدم که بر دوش می  
جمعه پرسیدم که این سترای کیت گفتند سترای قاضی این شهر است چون لحظه بگذشت پیری با حمایت و  
رنیب و بهایرون آمد و در مسجد رفت و امانت کرد و چون فایع شد در محراب نشست من از حاضران  
احوال او پرسیدم و در یافت نمودم که چند فرزند دارد و در خانه او از عورات کبت گفتند زنی  
دارد و دخترهای فرسیده بلکه هنوز او را با شوهری نگاه کرده من فراموش رفتم و گفتم جدی بر عمر تو که  
این شهری برکت کنایه بخی دارم با تو در خلوت اگر اجازت فرمائی عرض دارم او برخواست و مسجد  
اندرون رفت و مرا و آنجا بخواند چون در رفتم اندک ستر را پیش او نهادم و گفتم این کف را پیشانی کف

و بناس  
در آنجا  
جمع بناس  
کف در آنجا

کف  
و کف در آنجا  
کف در آنجا

# در ذکر کساینکه از حیات نمیدهند و نجات یافتند

۳۲۱

گفت نه اما آنحضرت آن با آنحضرت نیای دختر من میماند پس پرسید که حال این چیست من صقعه را با او شرح دادم  
برخواست و در سرای رفت و مرا بخواند و در سرای رست و طعام خواست چون خوان پادشاه  
فرمود که کد با نوبی سرانیز پیرون آید خادم گفت چگونه پیرون آید که نا محرمی حاضر است گفت ایته میباید  
که پیرون آید که مادر وی احتشام میخیم زن پیرون نمی آید تا بطلاق سو کند جزو که زن پیرون آید آنوقت  
از پیرون پیرون آید و گریان نبشت باز گفت بفرمائی تا دخترت بهم پیرون آید زن گفت ای مرد آخر پرده  
بر کوکت پردگی من چرا میدری و این چه رسمست که ما هرگز از تو ندیده ایم او و دیگر ما به لفظ طلاق را  
اعادت کرد و گفت چاره نیست از پیرون آمدن دختر پس دختر نیز پیرون آمد آن مرد گوید دختر می  
چون ماه شب چهارده در غایت حسن و جمال که جنس او در نیکی کمی دیده بودم چون نبشت پدرش  
که بلامان بخور و دختر دست راست پیرون کرد و نان خوردن شروع نمود دست چپ را پوشیده داشت  
پدرش گفت دست چپ را نیز پیرون کن گفت ریشی برآید است که آنرا بسته و مزه نم نهاده ام گفت هر  
حال که هست دست آنستین پیرون آرد و الحاح کرد زن گفت ای فلان از خدا می ترس و پیرون بخود  
و فرزند خود را بکن و سو کند بای غلاظ و شدا و بر زبان را ند که من هرگز در حق این دختر بد گمان نبوده ام و  
بر هیچ ناپسندیده از افعال اطلاع نیافته ام الا در حقش که بعد از گذشتن بنی از شب بیا مد و مرا بیدار کرد و گفت  
مرا در یاب و الا پس است که بلاك شویم گفتیم چه حادثه افتاده است گفت دستم را بریده اند و از نان  
همی میروند و اگر یک لحظه برین نسق بماند بلاك شویم من چون این حال بدیدم تخیر و دهبوش بماندم و از فضیلت و  
رسوائی دم نیارستم زود و بخت و نصیر خوشترین را نگاه داشتم و روغن زیت بچوشانیدم و دستش را بپان و پیچ  
کردم و دستم پس پرسیدم که بگو سبب این حادثه چیست و این بلیه تو از چه سبب رسیده اول اقناع کرد از تعظیم  
کیفیت واقعه اما بعد از الحاح گفت چند سال است که مرا بهوش نداشتی در دل افتاد و بدان جنبه کنیزکی را بفرستم  
تا پوست بزی با بوی جامل کرد و بفرمودم تا دستوانه آهنبین بریکل دستوانه بای باز داران که از پوست و فوطه  
ساختند و من بر روز معلوم کرده بودم که اگر اوقات رسیده است و کجا دفن کرده اند و شب چنان مردمان  
نخستندی برخاستی و آن پوست در پوشیدم و آن دستوانه آهنبین در دست کردم و بجا دست



# در ذکر ساینکه از حیات نو می‌شدند و بجات یافتند

۳۳۳

گفته و تو در شریک دستمان چون بیک لب ازین دفر و سبزی ما تر برونی دست و اویم پس پی  
از سر این سخن خواند و آن جرییدن را سبب پویند دان و دست و صلت بر سر او نه و پای را فاییت بر سر  
نعت من این سخن را اجابت کردم و سوگند ما حوز دم که این سر را مکشوف کنم و آن را ز افش سازم  
و آن حادثه را معروف نکردم پس قاضی بیرون ریخت و بحضور جمعی از ثقات و دختر اباسن عقد بست و  
ما در سر حجه برای من عالی کردند و دختر اباسن سلیم نمودند عشق آنده خرد در دل من جایگزین آمد و حرکات و  
کنکاش پذیردتی مدید با عیشی بغایت خوشی و باری در نهایت دلگشی متعنی هر چه تا متر و روز کاری  
گذرانیدم تا آن دلباز من نفور داشتی و بسبب از غمی که بر دست او زده بودم جرمی در دلش نماند  
بود و من و ایما در انیاس و اعتدال می‌گوشیدم و بزبان لطف آن جراحت را حرم می‌نهادم اما مفید  
نمی‌آمد و آخر کار آن کرانی که از من در دل او بود بدان سرایت کرد که کشید بر سینه خویش کرانی احسا  
کردم چون بیدار شدم او را دیدم که بر سینه من نشسته است و بر دو سر زانوی خویش را بر دستهای من نهاده  
چنانکه دست بر تن او استم آورد و آتش غضب بر روی مستولی شده و استرجه چون آب در دست گرفته و آن  
آب چشمم شیردل چمن کرک درنده قصد آن کرده که چون کوفتد سرم را باز بر دامن در اساعت چون  
قوت مقاومت و مدافعت در خود ندیدم و اضطراب را فایده ندانستم بجز اضطراب و لطف و در  
کفتم از من سخن بشنو و بعد از آن هر چه مراد است با من بکن گفت بگوئی کفتم اول آنکه بگو که از من چه حادثه  
شده است که ترا برین حرکت باعث آمده و بچه حیانت خون مرا حلال میدانی و با حلال خویش برار می‌گاز  
چنین جرمی اقدام مینمائی گفت کان برده که سر دستم را به تیغ بران سبری و بدین حرکت سردستی از دست  
دست مرا چون تو پی سر و پای دهند و من پای از سر این جرمیه فرایتم و تو سر بتک پای از من سبری  
حاشا قند که بر گز تو اندو کفتم اکنون که چنین است تو هم بقطع عضوی از اعضاء من راضی شوی از آنچه بر من  
مخاص لازم شود مستعدی باش گفت پنداری که من چون تو آنهم که پای بر دنبال مار منم و آنکه در کنارش  
جسمم کفتم اکنون که از من متوجه شستی چرا آنکه خیر تمام کنم و خود را از شر تو امین گردانم چاره نیست اگر عرض  
تو آنست که از صحبت من خلاص شوی من را طلاق دادم و سوگندانی که بران اعطاء باشد بر من نافذ اندم

از سر این سخن

در شریک دستمان

اناس  
خوگره من

از سر این سخن  
چون بیدار شدم

# باب ششم فرج بعد از شد

۳۳

و گفتیم که این سر را با بیکس در میان تنم و همین لحظه از شهر بروم و بدین معنی را معنی شد و از سینه من برخاست  
 اما پس از آن که دل من بر آمدن گرفت و ملاعبت و عشرت آغاز نهاد و گفت بجز کتی که کردم ملاعبتی  
 بود که با تو نمودم من گفتم دور شو که تو بر من می و میان ما دیگر وصلت ممکن نیست چون این سخن شنید  
 گفت اکنون بر قول تو اعتماد پیدا آمد و الله که اگر ازین ولایت رحلت کنی از دست من جان نمی پس  
 و صره بیاورد که در آن روز دینار در بود و گفت این روز را فقه راه ساز و بی وقفه روی براه آورد و  
 نامه را بنویس و بمن ده و من در حال خط برات بوی دادم و دل از مهر تو می کردم و پای در راه نهادم  
 و سر خویش گرفتم فصل در یحکایت دو فایده است اول تنبیه است جماعتی را که از کمالات و فن البنا  
 من المکرمات محروم باشند و مبتلا در روز پسند بیا و روی و اذ ابشر احدی بهم بالانسی غل وجهه سودا  
 کشته و از صعوبت عادت مستحی نجایش و رحمت خالق و علایق که ابو البناست من المهر و مات محروم  
 شده تا هیچ وقت محال از حال ایشان غافل نباشد و رقیبان محمد و حافظان با امانت برایشان کارند و  
 از حرکات و سکنات و خواب و بیداری ایشان با خبر باشند چه نقصان عقل و صحبت جنسان و غیبت  
 رقیبان چون جمع شود نتیجه آن باشد که پرده نام و ننگ دریده شود و سخنانی جان کوب و دل آزار شنیده  
 آید چنانکه قاضی در ذکر امشاده افتاد از آن مرد بسبب تغافل از حال دختر و در بعضی میگویم نظم  
 بغیر زندون چون شدی مبتلا شو غافل از کار ایشان دمی برن بدکان باش و بیکه مکن بر و زرنیکی  
 شود میری محرم شمر صحبت زن چو نیست به از کورشان در جهان مهر می دویم دقیقه آنست که مرد  
 غافل بداند که از آرزو خود مرهم حبتن و از دشمن دوستی طمع داشتن و از میر که عضوی بریده باشد با او  
 پیوند کردن و بلا بدشمنان و فریب بدخوابان و مراعات حاسدان فرقیه شدن از قضیه عقل محروم و  
 محی افته و هر که از جام عتاب کسی جرعه چشیده باشد و از دست تیراوندی کشیده فرصت طلب بهانه  
 جوی باشد تا از عده الکافات فی الطبیعه واجبه بیرون آید و درین معنی میگویم نظم میازار کسل توانی  
 و لیکت چه آرزو شده شد روی این میباش چو زخمی زدی خضم کشته به و گرنه کند بر تو تیره محاسن  
 چو آزار دارد بهر زنی از و دور باش از و دور باش الحکیم به الشانته مر باب الثامن

دو دوست  
دو دوست

عقوبت و جان  
و خوشایند و جان  
مهر و قرب و جان  
و اخلاص و جان  
ایده







# درد گرسانیکه از حیات نمیدشد و بخت یافتند

۳۳۷

دیر که چون بجان من آمدی عدت و انکم بردی و بنده ام گشته شد و در خرم مطلقه گشت و در حال  
از آن موضع مراجعت کرد فصل از حکایت معلوم میشود که بایه فن و اصل محسن و منج شر در همه کارها  
نه مانند و در هیچ حال هیچ وقت بحسن ظاهر ایشان فریفته نباشد و اخبت باطن ایشان نشان  
بود و بطنین باید دانست که هر فتنه که در جهان حادث شود چون بغور آن فردوسی اسناد زلف  
رود و بر ما مرادی که بر درسد چون نیک تامل کنی سبب آن زنی باشد چنانکه آن عقیلی را اگر عقیده  
زن بودی بر مادیان در وی اقامت نیستی کرد و اگر خداوند مادیان اعتماد برین نداشتی و  
محافظت کلید بد و باز نگذاشتی مادیان از دست زلفی و در بعضی میکویم نظم فتنه و هیچ بر زلف  
سود تاش نباید بر زنی بود چینه مرغ فتنه از چه دهند که ز کید زن از زنی بود دفع  
حیل که زالی کرد مردی هر تمسکی بود نیست چاهی که از برای زنی در وی افتاده بر تری بوده  
بر تر از خیلها و مکر زنان در جهان مردا کفنی بود **الحکایة التاسعة من باب الثامن**  
حکایت کرد مردی از لشکریان که از شهری از شهرهای شام بیرون آمد تا بموضع دیکر روم و من  
کنت سوار بودم و در غنای بامن بود که در آنجا جامه و زر داشتم چون چند فرسنگ از آبادی دور  
شدم در روز باختر رسید و شب زو کنت کردید بدیری رسیدم از آن دیر با که در آن دیار بود  
و آن دیری بزرگ بود و راهی در آن صومعه ساکن چون مرا از دور دید از دیر فرود آمد و  
باشتی هر چه تا منرا استعجال نمود و بقی و لطف الهام کرد که نزد او زو کنت و آن شب همان  
او باشم مرا در آن حال ملتمس او موافق طبیعت اندازوی منت داشتم و در خواست او را اجابت  
چون بدیدم در رفتم جز او بچس دیکر اندیدم او چهار پایی مرا گرفت و بر او خوی سبست و از خانه افتاد  
حلف که چهار پایی مرا کفایت باشد بیرون آورد و در پیش او انداخت و مرا در حجره گرم فرود  
آورد و آنوقت غایت مرا بود و او اقامت شدت برد و در حال آشتی بر او خوت و طعامی خوش  
جوی لطیف فرایش آورد و شرابی خوشگوار حاضر کرد ایند چون از طعام و شراب فارغ شدیم  
راه منبر از وی پرسیدم اشارت بطرفی کرد و ما بر غرض بودیم و چون بان صوبت نمود و بر در

جنت

بلیدی

عمیق و قهر

چیز و فرو رفتن

۱۳

از برای

جبارت خانه  
رسان

آخور

جای خف خوردن  
بعضی در آن  
نیز آمده

## باب ششم فی بعد از شده

۳۳۸

سراج رسیدم بوزیائی اکنده دیدم چون پای بر بوزیا نهادم زیر بوزیا کشاده بود و نور یا از زیر نور  
من برفت و من از آن غرضه بر زمین افتادم چون نگاه کردم خود را در صحرائی دیدم و انشب غایت  
سرد بود و برف بسیار پدید با خویشین گمان بردم که این حادثه بی قصد و عمدی از راهب سرزده است  
بر خواستم در حالی که اندکها مجروح شده بود اما بسلامت بودم و بهم بلاک نبود و راهب را هر چند  
آواز دادم جوابی نشنیدم و برف بغایت می آمد بر زیر طاقی که بر در ویر بود ششم تا برف من  
ببارد و هنوز درست نشسته بودم که راهب از روزنی که در سقف طاق بود بر من سنگ انداخت  
گرفت که اگر ناکمان یکی بمن رسیدی بلاک شدی من در مقابل آن سنگ باران برف غنیمت  
شمردم و از آن زیر پوشش طاقی بصره ایرون دویدم و از راهب تیغ و زاری استغاثت جستم  
و او در اندام مرا دشنام داد و زجر کرد و چون من در حال خود ضعف خویش دقت سرمه تا مل نمودم  
از خیانت نومید شدم و با خویشین معتر نمودم که بشیبت بلاک شوم و هیچ چاره ندانم چرا که در حال  
افتاد که نسکی بزرگ بر دوشم ویر کردن نهادم و با آن بار کران در صحرا بجهت تمام دویدن گرفتم  
تا که م شدم و باین تدبیر سرما از من دفع شد و بر که که مانده شدمی لحظه توقف کردم و چون بیم  
بودی که سرما غالب شود و بکرباره دویدن آغاز نهادمی و باین طریق آتش را بر فراز آوردم و چون  
نزدیک رسید که صبح طلوع کند راهب از ویر پروان آمد و من چون آواز در بشنودم در پس در  
پنهان شدم راهب بدان موضع آمد که من آنجا بر زمین افتاده بودم و چون مرا ندید با خود گفت  
می بینی که این بدبخت چه کرد گمان برده است که مکرو در حوالی این ویر آباد نیست که وی اینجا  
رسید و کرد و دیوار ویر بر آمد و از پای مرا محبت تا در یابد که بکدام طرف رفته ام و من چون  
که او از این طرف می آید بطرف دیگر میرفتم تا بدر ویر رسیدم اندرون دیر رفتم و در پس در  
ایستادم و کاری که در میان دوشتم در دست گرفتم راهب چون از من نومید شد و قطع کرد  
که بر امید آنکه بجاری رسیم در بیابان رفته ام و بلاک شده باز بدر ویر آمد و خواست که در ویر  
خراش کند من از پس دیوار پروان جستم و او را بگریه و تاجز نشود و چند زخم کاری بوی زدم چون بقیه

و از ذکر کسانی که نجات فرمودند و نجات یافتند

۳۳۹

مهرش را بر سر دم و در دیر بستم و بر غفره رفتم آشتی نیز بر او خواندم بود آن تنش گرم شدم و از آن  
خود جامه سپردن آوردم و بپوشیدم و خواب خوش مشویش شدم و تا نماز و یکم خفتم چون بر خاستم  
کرد دیر شد دم طعام و کلید حجره بیا فتم اول طعام خوردن مشویش شدم و بایره جمع منطفی کرد اند  
و بعد از آن کلید با کفایت بود قفل از در حجره بر کفتم انواع اموال بدیدم از زر و سیم و شایان آلات قشمت  
در علما و اسبابی که مسافران از در سفر بکار آید پس معلوم نمودم که عادت آن خواجه مرد آن بوده که هر گاه  
بدان موضع رسیدی و شب آنجا مقام کردی بوی همان طریق که با من سلوک نمودی و آن چاره را بپاک کردی  
و اموال و بر صهر شدی من خدا را بر سلامت نفس خویش و ظفر کبریا ن غذا را فتم بنگر گذاردم و چند روز  
بهم در آن دیر بودم و جامه ایست بپوشیدم و از در خوشین را بردمان نمودم اما از نزدیکان با یکس  
سخن نمیدادم و مخبر نمیدادم و بعد از آن بهر طریق که تو شستم بیدر بر آن اموال البه خویش نقل کردم و از حلیه و زینت  
و متوالان شهر شستم و روزگار در رخ و رفاهیت هر چه تا شستم سبک دارم فصل در حکایت فایده آنست که مردی  
باید که بطاعت جمعه و زلات زبان بر مطلق که او را با انواع امتحان تجربه کرده باشد فریفته نشود و بر وی  
گفته که خذر و شیر طبع محبوبست مگر در اکثر قلوب متکلم و در پیشانی گفته شده نظم زهار تو احتیاج  
بر بر کنیا نموده باشی مستای نیار نموده کس را تا زخرد دوسته باشی که حرم کنی عبا و خلعت زانین  
زوده باشی المحکاتیه العاشره من باب الثامن عشری گوید که پدر مرا بنده بود نام او  
مقبل ابن مقبل رحمت پدر گشت و بر باق و حقوق اقبال نمود چون دولت از موافقت بهر دنیا  
و شادی از صحبت مستمندان بکریخت و مدتی مدید و عهدی بعید چون وفاز و از ری ندیدم و چون عهد از  
جبری نشیدم و پدرم از امرای عاریتی و بیابان را قاصت محبتی رحلت کرد و من از وطن اصلی بغربت رو نهادم و  
طلب و نصیب پیش از رزق معصوم بهر نصیبین افتادم و بمنور در علوای یام صبی در دیان بساوی شایع در  
چنانکه عادت جوانان طری باشد خود را بجا همای و خوار آست که آید و و کینه دم و دنیا رسد تن نهاده و امن حلال  
بیا کشی باز میرفتم مقبل که چون اقبال از نجاران را که میخواستند با منی که با من در آن دورانی بود و چون  
که چون استین به دستم میداد و چون من در پیم می افتاد و با من آه شده و بدیدار من دانی نمود و در روز شب

کتابخانه کتب خطی  
مخطوطات

کتابخانه  
موسسه  
تاریخ و  
سفر

کے گھمبیر

عشق زانوی پیر  
دلغت بیخواب  
فرا در کعبه است  
درین محفل  
هوای

تصديق

شہریت تخت کا  
وردیا ربیعہ

۱۲  
خجیاء  
کبر و بزرگ منشی

# بشتم فرج بعد الشدة

در محبت می فرود و در حال پر و وطن اهل و عیال سبب سیدین من بدو وضع میرسد حقوق و اباقی خویش را اندر می خیزد  
 روزی گفت من بدو بخا میقم تو مسافر و من ساکنم تو خوشتر از من و اگر ام ازانی داری و کعبه بنده رکع بنور خوش  
 مشرف گردانی بدان شکرانه سر بر زمین بنم و کلاه قهار بر آسمان بدارم و ازین نوع بسیار لداری و تصریح  
 و زاری نمود و چون سلیمان کعبه را بدو فریفته شد و از خبث طوئیت و فساد عینیت او اندیشه کردم  
 و با او روی فزول او نهادم او مرا بکناره شهر کرد و بصره داشت سپهری بر دکه در آن سرای بسته بود  
 و خفت آمد و شد مردم از آن کوچه گریسته او در آن سرای بر دبار گردند و مرا از راه تعظیم و رخصت  
 بدخل سرای بر خود تقدیم کرد و چون پای در دلبزین نهادم در عقب من درآمد و در محکم در بست و چون  
 سرای رسیدم سی مرد تمام سلاح را دیدم که بر رویانی نشسته بودند و من چون ایشان را دیدم شگفت کردم که  
 در داند و یقینم شد که در دهر طبعی که فرما رشدم و در حال یکی از آن جمیع پیش من آمد و طعنه سخت بر روی  
 زد و گفت که جامه سپردن کن من بر خود آنچه پوشیده بودم و ظاهر بود بدیشان آدم و بیکت با از را بدم از  
 آن دراهمی که از من گرفته بودند مقبل او دنا برود و طعامی بیاورد و من از جان جیش نوشیدم آن مدبر صفت  
 مقبل نام گفت من بای رسد اسر و من هم تا سر او را از کردن جدا نمیکشم کتم الله کتبکما می چون من بر زید و حیر  
 برقتل من اقدام نمایند و تصحیح و زاری آغاز نهادم و غرور و چارکی عرضه داشتم مقبل هر لحظه ایشان را برقتل من افرو  
 میکرد و بر بلاتک من بخریض میبرد و اما آنکه از میان ایشان یکی چون شیر کرسنه تابعی برهنه قصد من کرد و مرا بر روی او  
 نسرالوجه آورد تا چون کوفته سر مرا ازین جدا کند نگاه کردم نزدیک من غلامی آمد ایستاده بود از غایت عجز  
 بامید طاعتی چون امن در پای او افتادم و چون عطش است در دامنش زدم و کتم ایحاج بر روی شتی عالم  
 مرا لحظه میفرمائی و چون میان از راه کودکی موافقتی هست و در صفت جوانی مطابقت پس حکم حاکمه شای  
 مرا در یاب بخوان از کودکی من رقت آورد و بر کتبایی من بخبود و تیغ از نیام بر کشید و خود را سپر طلائی من  
 ساخت و گفت تا من زنده باشم کشتن او رضای منم استاد او نیز بر پای خواست و گفت زنه را  
 ای غلام ترا بدست بلانده ام و از آن زمره جمعی با او یار شده اند و بسبب من میان ایشان  
 اختلاف افتاد و بنا رخت و جدلی بجا میزد زمره تیغ بر من می کشیدند و

کلمه  
 خانه کوچک  
 ۱۲

اعوان  
 کراه کردن  
 بالوجه  
 حوضی باشد کوچک  
 سر از روی فراخ  
 که آب صحن خانه  
 و آب سبز در آن  
 جمع شود  
 ۱۳

حاکمه  
 بخیری مانند  
 شدن

زنه را  
 هرگز نمیفرماید  
 و صفت و عهد  
 و هم شکایت  
 و شایسته  
 و شایسته

در ذکر ساینکه از حیات نومید شدم و نجات یافتند

۳۲۱

میگوید بدو عایقه خور امیر میباشند القصه بطولها نمی کشد چنانچه ایشان بود و گفت صحبت است که ترک مخالفت  
و مدارخت کنیم و عاقبت خویش را برشان سازیم و باکل و شرب مشغول شویم و چون ازین موضع بجا نایم که بیرون  
دست و پای و دهان او را به بندیم تا بر عقب افتاد که بیاید معلوم او نشود که ما بکدام جانب رفیق و فریاد  
نیز نتواند که بکشد تا جمعی بر اثر ما بیایند و تا آنکه کسی بر سر او آید و یا او بجهت و تکلیف از آن قید خلاص شود  
ما از نو احوال شهر پروان رفته تا بهم بکنان بر این راهی اتفاق شد و به خوردن و آشامیدن مشغول گردیدند  
اما آن جوان که من در زنده را بودم و استاد او از راه جوان مردی ترک اکل و شرب کردند و یکی صحبت  
خویش را بر محافظت من گذاشتند چون شب تاریک شد و غمیت و روان بر زمین بصیتم یافت ایشان  
توقف کردند تا بجا آمدند از سر پروان رفتند پس آن مرد و من گفتند که چون نوبت به بخار ما آورده اند  
مروت و گرم رو امید داریم که دست و زبان نور به بندیم اما این نیکویی را که با تو کرده ایم سیدی شکا  
کن و به درین موضع باش تا صبح و بر اثر ما میا و بچسب افریاد و او خواهد مشو و بگرفت و ما خواستهای و در سر  
در بنده به سلامت و رفاهیت بخواب ما با در این حیات خود را غنیمی بر چه تا مشو و ششم و نهم و غایت  
تا م با سحر است مشغول شستم و تا حرارت آفتاب بر من بفتاد و از خواب بیدار شدم و سعی آن جوان بود  
جوانم که محذورم او بود از چنان در طه خلاص رفیق فضل آنچه اعتبار را میباید و بدان تسلط می باید  
درین حکایت است که مرد عاقل باید چون کیبوت جانی از غدا می شایه کرد و بر مکر و خدرا و طمع  
یافت دیگر او را محمل اعتماد نداند و موضع امانت شناسد و از جنت عیدت و لوم طبیعت او محذور و متنبه  
باشد که هر چند از سر جرم گناه کاران و جنایت بدکاران جداگشتن صین گرم است اما بجهت علی ایشان  
فرصت کشتن و بطرف مقال از قیاحال آن زمانه این بودن غایت عفت و عذر چه اگر عصری عذر ایاق  
و جنایت حقوق آن در بر سیرت محفل نام را نمونه جنت عیدت او شناختی بجمع اعتماد او متوجه گشتی و  
در آن در طه بقیادی و در بنی میگویم نظم و تعهدی جو کرد و عذری او را تو در این سپیدار به بکشتن که آن  
فرصت بر چند که در خواست بسیار که عفو کنی زبان ندارد و لیکن خود از نگاه میدار و در هرگز  
که هرگز گذشته از شرم خویش ندارد الحکایت الحادیة عشر من باب الثامن آورده اند که علی

مکتبہ اسلامیہ  
لاہور

عذر  
سوفائے

م

کھو بیہوش

۱۲

# باب ششم فرج بعدا شده

۳۴۲

عیسی الهی را که عامل خراج و ضیاع بود بشه خویش در روز کار خلافت مامون چهل هزار دینار باقی شد از مال خانات  
و عقیقه فرمود تا در مطالبت مبالغت نمایند و به تشدید بروی متحدید نمود و علی بن صالح را که حاجب ی بود  
فرمود که او را سه روز محلت ده اگر پیش از گذشتن سه روز آن مبلغ را نقد کند بجزای او را بتاز بانه میراث  
آن آنگاه که مال گذارد و یا در زیر چوب هلاکت شود علی بن عیسی چون نومید و خائف از درگاه بازگشت  
کاتب علی بن عیسی گفت اگر حال خویش را بر عسکان بن عبا و عرصه داری باشد که ترا ازین ورطه خلاص دهد  
و میان علی بن عیسی و عسکان بن عبا دشمنی بود اما علی بن عیسی از خافیت عجز و اضطراب التماس بن برد و جبر عسکان  
و دشمن او بود اما ناچار او را اختیار کرد و روز عسکان رفت عسکان مقدم او را با خواهر او اگر تم طعنی نمود و کاتب  
علی بن عیسی صورت آنکار و نه را با عسکان تقریر کرد عسکان گفت امید میدارم که خداوند این مهم را کفایت کند  
و بدین سخن زیادت کرد و علی بن عیسی از پیش او نومید بازگشت و برو قوف در مقام مذلت و اظهار عجز و  
بر دشمنان صفت عز و دار کشف کمال نشان گشت و از کاتب بازخواست نمود که فایده ازین چیست  
که مشورت تو اتفاق افتاد جز مذلت نقد و حمایت عاجل خبری دیگر نبود و بوقت مراجعت از سر  
عسکان بدین بعضی از مردمان و قیام مهابت و مشاغل دیگر در راه ایشان را و قصد افتاد و چون علی بن  
بهرای خویش رسید استرهای با بار زردید که عسکان فرستاده بود و آن چهل هزار دینار بود و رسول عسکان  
با آن سترها بر سرهای بنیاده بود و سلام عسکان بر میانید و دل کزانی بحال او فرمود و در حال زرد  
تسلیم کرد و گفت عسکان فرموده است که فردا بداد الحلافه بختم فرمای تا باقی کار بار بحضور تو ساخته گردانم  
علی بن عیسی حشمت شد و روز دیگر چون بهرای مامون حاضر شد عسکان بن عبا در سماطین برپای ایستاده بود  
چون او را بدید گفت یا امیر المومنین علی بن عیسی را بر دولت امیر المومنین حق تعالی و عیت خدمت است  
و عقیقه در دست او حق تربیت و نعمت و روزان قم او را ندان بسیار و حذران حاضر افتاده است  
و جمعی از دول ثقات از آن حال اخبار میکنند و در ملائمه و محفل آنال خندان شدت و مبالغت میرود که او  
متحیر و دوش زده است و راه استیصال و طریق توجیه بروی نمیکشود و دل از خیانت برداشته است و امید  
بجانت مستقیم گردانیده اگر امیر المومنین بروی بخشاید و شفاعت بنده را در حق او بشنود و بعد بعضی از آنچیز

کشف  
بر دشمنان  
از و بر خبر  
و بر نه بود  
تحمایت  
بهرای خویش  
با آن سترها  
بهرای خویش  
بهرای خویش

سماطین  
دور و دور  
از مردم  
و غیر آن

# و ذکر کسانی که از حیات نومید شدند و بجات یافتند

بروایت فرمان و بدعتیت بنده نوازی باشد و جز این کلمات بدقت که مستدعی رافت و رحمت باشند و در مقام استعفاف و طلب معاف ایراد کنند می گفت و در سوال الحاح میگردانید که چهل هزار دینار را بیست هزار دینار مقرر کرد و امیر المومنین مأمون بیست هزار دینار از آن مبلغ حفظ فرمود پس عساکر گفت کمال کرم امیر المومنین در حق وی آن باشد که متبرک شریف مشرف کرد و در برقرار قدیم بسروایت و عمل خود و دما مأمون در خواست عساکر را قبول فرمود باز عساکر عرض کرد که اگر حلیفه اجازت فرماید در اوت و علم بمحضرت آورم تا برین جمله توفیق مبارک ارزانی دارد که این شرف اعطای و اسلاف بنده را مأمور است تا امیر المومنین مأمون اجابت فرمود و در محال برنجیده توفیق مبارک ارزانی داشت و علی بن عیسی حلیفت و تشریف و کرامت و نواخت از حضرت امیر المومنین مأمون سپردن آن ده هزاران چهل هزار دینار که عساکر فرستاده بود بیست هزار دینار تسلیم کرد و بیست هزار دینار دیگر با نزول نزد عساکر فرستاد و معزونی بشکر بسیار و معذرت پیشامد عساکر از قبول نکرد و بنزد وی باز فرستاد و گفت از بنجیده خویش را باز پس بگیرم و من این مال بخشیده را از امیر المومنین مأمون برای خود نخواستم و عرض من ترفیه و تخفیف تو بود نه نفع و توفیر خویش فضل در بختگاریت مکارم اخلاق عساکر و اقدام او بر لطف و احسان در حق بدخواه و حاسد دولت خویش چون التجا بد برد و استقامت از خواست آزمایشاید که کرام روزگار و اشرف کبار در اعانت مخدمان و اعانت مظلومان هر چند که معاند و حاسد ایشان بوده باشند بدان تخلی نمایند و او را درین باب قدوه و امام خویش سازند و من در بیعتی گفته ام نظم دشمن چو پناه با تو آورد که گفتم کسی ترا شود دوست از لطف کسی نشسته پشیمان باد دشمن و دوست لطف کیست چون غنچه باشد اندک دار خندان بد برای چون گل از پوست الحکایه الثامن عشر من باب الثامن آورده اند که فضل بن یحیی بن خالد البرکی با آنکه در مروت و قوت و صلب البقی از اقران ر بوده بود و در بدل و نعمت بسیار کرم و عطا رسیده و در جو اغردی بیعتی مثل شده بغایت متکبر و گردن کش و خود کاه و بار نامر بودی روزی او را گفتند افسوس که منهل کرم و سخاوت تو بر دارد از این حضرت عاشاک بکرت کد میگرداند و حلاوت سخاوت تو بدارت سخاوت ناگوارنده میشود گفت من درین عادت تلقین باطلان حق و بن حمره کرده ام

تشریف  
فرمود  
که  
این  
کلمات  
در  
کتاب  
الکافی  
در  
باب  
الکرامات  
در  
صفحه  
۱۰۰  
در  
خط  
۱۰۰  
در  
خط  
۱۰۰

خود کاه  
خود دار و خود  
بر نامه  
در مقامات  
تفاوت و در وقت  
نهادن در سر و غیر  
ایضا در کتاب



# باب ششم فوج بعد شده

و بحکمت طبیعت خویش را بران داشته و اکنون این حادثه طبیعی شده است و هر چند میگویم از خود زیاده  
 نغیو انم کرد و سبب اقتدای من با و درین پتوه آنست که پدر من بچیی بن خاله که فارس میدان سخاوت  
 فارس را از امیرالمومنین مهدی انصاری گرفته بود و ده هزار هزار درم بروی باقی کشته و آنالی او جو و بود  
 اما متفرق بود و اصحاب اعراض رای علیه را در حق پدرم متغیر گردانیده بودند و از سر غضب یکی را از  
 خویش که ابو عون میخواندند فرمود تا ماتم آنالی را در یکت روز از پدرم طلب دارد و اگر تا وقت عرو  
 ستم نکیرم باقی مانده باشد که نقد شده باشد پدرم را بی آنکه مراجعت کند نیز او بروی ابو عون طلب  
 سخت میکرد و آنوقت در جمله خزینہ پدرم و منارل با عشر این ال نقد و معد بود پدرم من گفت که اگر حق  
 این ال بوج قرض که سبب حیات من شود ممکن باشد جز از عماره بن حمزه تواند بود و الا بشک من از جمله مقتولان  
 خواهم بود پس مرا بفرمود تا بنزد عماره روم و خرابی قصر حالت پدرم را از عمارتی طلبم چون بنزد او رفتم  
 او را در جائه خواب در زیر لحافی خفته دیدم چنانکه رویش را بدستخواری توانستم دید چون در رفتم و سلام  
 کردم بر خود بخنجد و جواب سلام گفت و بسراشارتی کرد که بشین من از وی دوشستم و او دیگر  
 من نگرست من بغایت شکسته دل و کوفته خاطر و نومید گشتم و با خود گفتم چه خیر امید توان داشت از  
 کسی که عنوان از رفیع الباب ملاقات او این نوع باشد کسی که جواب سلام محاطت نمیايد با عطا بیت  
 المال مساحت کی فرماید شخصی که بنظری مضایقه میکند از وی چنین مرد می چشم چگونه توان داشت  
 و مروت و گشتم تا عرض حاجت اقتباس کلام کنم یا بر غنیمت اغراض نیت قیام نایم من در قلوب ای آن فکر  
 و آشنای آن بخیر بودم که او فرمود که اگر سحاجتی آید عرض ده در صورت حال را چنانکه بود تقریر کردم  
 او در جواب ازین حدیثش فرمود که خدای تعالی بسیار دوشین را از من مشغول ساخت من شک کردم  
 که مرا از خود نومید گردانید و اجابت نفرمود بر خواستم حیران و پای بر زمین کشان مرود و متحیر و متوقف  
 میبودم و بر قدمی نه روی آن بود که پدرم را از صورت انحال که موجب یاس او بود از حیات اعلام  
 کنم و نه مصلحت آنکه از وی کیفیت واقعه را پوشیده دارم باری بعد از آنکه مدتی درین تردد بودم و  
 در راه وقفه افتاد حاجت روی بجای آوردم تا این ماجرا را سپرد باز گویم تا شاید پیش از آنکه آن روز

دوشخو  
 دوشوار  
 ۱۲



در ذکر ساینکه از حیای نومید شدند و سجات یافتند

[illegible]

بوارہ  
ہلاکت و خواری  
نامہ  
ابو دھرمور

۱۲  
 ماموس و ابرو  
 حرم

# باب ششم فوج بعدالشد

۱۴۶

و حال در بنشینان مال و مسائل شناسند چو کتیر و جزا عتق و بی زبند ترا اندک تو اصفی است با بمل بود و اگر کسی  
 کرم بجا بر تو اضع مرصع ز بوری باشد که جز کردن کمال را نشاید و پیرایه بود که جز پایه جلال را نرسد و درین باب  
 گفته ام نظم نفس خود را غریز دار اندک مال را نیست ز تو مقدار و آنکه باشد غریز مال او را بخوبی  
 را همیشه دارد و حوار از جنسی نه از تو اضع ان چا بوسی و صفت دینار در مکارم نباشد باری با تو اضع  
 چو کردی یار **الحکایه الثالثه عشر من باب الثامن** احمد بن ابی داود که قاضی  
 القضاة بود در روزگار محضم با شد و در علقه در و رفت منزلت از جمله مقربان و خواص او بود و محضم در  
 مکارم باری بزرگ با او مشورت نمودی و از رای او بجا و زلف نمودی چنین حکایت کند که روزی بنزد محضم  
 رفتم گفت یا ابا عبد الله مرا بوالحسن فہنیت از پای نشست تا دست او را بر جان و مال فاسم بن عیسی  
 مطلق نگه داشتیم و خاموش نشد تا بنفاذ امر او بر فاسم پیر و اندام و بوالحسن فہنیت از خاندان ملوک  
 عجم بود از امرای دیلم و قوت و شوکت و عدت و الت کام داشت و بنزد محضم درجه او عالی  
 و مرتبه او بلند بود و در دولت او قطب دار علیه و رکن مشارالیه گشته و فاسم بن علی که او را کهنیت  
 ابو دلف خواندندی از شجاعان و ابطال عرب بود و امیر قبیلہ بنی عجل و میان بوالحسن فہنیت و  
 ابو دلف عداوت قدیم بود و مدتہا بوالحسن اہتار فرصت نموده بود تا این گونه رحمت یابد و  
 و احمد بن ابی داود را با ابو دلف اتحادی ہرچہ تامتر بود و در حق او عنایتی ہرچہ کاملتر داشت احمد  
 ابن ابی داود کو بد کہ چون این سخن از محضم شنیدم جهان روشن و چشم من تاریک شد و چہم آن بود کہ  
 از فرط اندوه و غایت خج بر فوات ابو دلف ہلاک شوم لہذا بنحو نشین از پیش محضم سر و آن گور و  
 مبرای فہنیت نہادم سہر حق ہرچہ تامتر تا باشد کہ پیش از آنکہ بگرہی بدور سازد اتحادتہ را در نو اقم  
 یافت و چون بدر کاه اورسیدم با خود گفتم اگر شد استیذان و ادب چنانکہ رسم دخول بر ملک و مرا  
 باشد بجای رسم این خوان بود کہ پیش از وصول بکہ و حصول عرض خویش او در ایاد ابو دلف مبارک باشد  
 و نہ ارک را محال باشد لہذا بیدستوری و توقف اسب در سرای او را ندیم و حجاب را چنان قرار دادم  
 کہ رسالتی از خلیفہ دارم و بچیل میاید کہ بدو سلام چوں بموضع رسیدم کہ زوال را معین بود و خود آمد

نفاذ  
 جابر بن  
 فرمان و

ابطال  
 دلیر



## باب هشتم فرج بعد اشد

افند و تو امر و زبانی ملک محبم دیا و کار حسروان ایشان و قاسم بن عیسی از اشراف و بزرگان محبت  
 اگر مصنون خدا لغو و امر بالمعروف را در حق او کار و فانی از طریق حق بموضع و کرامتی بجای خویش باشد  
 و ازین نوع هر چه بگویم شغال نایره غنیش زاید میکند و امارت کرامت در ناحیه نبویه اثر میدیدم و بر  
 اقتضای همراه می نمود با خود گفتیم مردی و جوان مردی نباشد که از اینجا بازگردد و قاسم بن عیسی در چنین ورطه در  
 دست چنین دشمنی بگذارد مگر برخیزم و این مذلت را بر خود قبول کنم و در پیش او برپای ایستم باشد که شرم  
 دارد و از سر این جریمه در گذر پریای خواستم بپداشت که مراجعت میکنم خواست تا قدر خواهد گفتیم  
 قصد مراجعت میکنم اما در مقام مذلت و خضوع و ضراعت شفاعت قیام نمیایم و بتضرع و ابتهاج و  
 دل سوال آن که کار را از تو بخشیده میخواهم از آن برخاستن عذاب غضب شده نشد اتش حشمتش افزون  
 تر گشت و جوابش عظیم تر کردید با خود گفتیم بوسه بر سرش دهم و در آن بغل شریک عظیم بچل و پل  
 ازین قبل باشد بجای آرم شاید که دلش نرم شود و هنگامه قبول من نزدیک او کردم کرد و هر چه که از راه  
 الفت و استکاف نفس را اقدام برین عمل بامی نمود اما شفقت و عنایت در حق قاسم بن عیسی بران عیش  
 بی عاقبت جانب شفقت رحمان یافت سرش را بوسه دادم و بسیار تضرع و زاری نمودم باز اجابت  
 فرمود و جواب داد من بخیر و اندو بکین و دل کشیده بجایگاه خود رفتم و گفتیم یا ابا الحسن بخدمت تو آمدم  
 و در موقف مذلت خود را عرضه داشتم و در مقام خدمت و خواری برپای نیامدم و بوسه بر سر  
 دادم و بقضای تضرع و آری و استغفار و اعتذار رسیدم شفاعت مرا قبول کن و مرا از پیش خویش  
 دل و شاکر باز گردان که صلاح تو درین باشد و مصلحت حال مال تو نزدیک تر بود گفت لا والله این  
 نوع سخنان هیچ در من و در کبیر و معصود تو از من حاصل نشود چون از اجابت او نوسیدم گفتم من سوال میر  
 المؤمنین میگویم و پروانه میدهم از زبان او که میخواهم هیچ کردی از تو بقاسم بن عیسی رسد و اگر چنانکه  
 روحان او را سببی رسائی ترا بقصایب آن مواجد کرد انم و حکم شریعت در مقام او بر تو برانم گفت این  
 سخن را بر که عظیمه نگویید بعد از آنکه او را بمن بخشیده باشد و دست مرا بر جان و مال او مطلق گردانیده گفتیم  
 ای عظیمه فرمود دست و من رسالت او را بگذاردم اگر فرمان عظیمه را مطیع میشو و اگر نشی بگوئی کرد

رحمان  
 در وقت غیبت  
 تر از وفای  
 بکلیف پیروان  
 اند و زیاده  
 و فوقیت نیز  
 مستقر است



# باب ششم فرج بعد شد

ثم محضتم در چشم دگفت راست میگوید من فرموده ام که دست تعرض کوتاه دار تا زبان اعتراض بر تو در  
 نشود و اینست چون این سخن شنید خشمناک برخواست و با خود بزمه نخی آهسته میگفت و میرفت من خواستم  
 که بر اثر وی بروم و منم و محضتم مرا آواز داد و باز کرد و ایند کفتم یا امیر المومنین بنور از بقیه ماجرایی  
 مانده بود که سخن خلیفه قطع آن شد و بعد ازین فتنه در رسید و گفت رسالت و پیغام را بخوانی که بگو  
 کفتم آری گفت آن را معلوم شد و نیکو کردی امشب تا من بن عیسی بنزد تو آید سلامت اما بر تو ما که از آن  
 رفت با یکجس حکایت کنی و فتنه بمان لحظه فتنم را اطلاق کرد و گفت داد و بیش من فرستاد و من فتنه  
 کشتم و محضتم بخوار حق منو بست این سخن را با یکجس حکایت نکردم فصل مواید مواید درین حکایت است  
 ترا زانت که بهت خود مند که کرسنه اعتبار باشد در تلذذ بر تناول نوعی از آن جنهار تواند نمود و از آنجمله  
 یکی اقداست با محمد بن ابی داود در یکلیص دوستان محض از جمله حوادث و در طه و ابی هر چند که بدان  
 سبب خطر جان و مال و ذوات جاه و جمال استند چه دوستان را در وقایع ضایع که اشتن و در نوا یب  
 از آید شجاعت ایشان فایز نشستن مناسب حسن عهد و فایز صدق و صفای باشد و در معنی گفته شد  
 نظم چو صبح صادق اگر دم بهیری ز رضا بشام محنت و غم دوست را غای و فایز چو پای یار بفرید و  
 کیشش باش منه تو سر سبز و منه فراتر یا و فایز علیه تها و نور جانها شد تو جان فدا کن و مگذار دوست  
 نها دوام آنکه چون دشمن را در مقام محرومیت مشا به کنی نصرت و کمکت خود مغرور نگردی و بر غیر  
 و مذلت دشمن جنبانی و کرامت حضور ابر لذت اتمام اختیار کنی و شفاعت شفا و معذرت عذر  
 حوا بان را بصوت ملعی فریادی و کریم الجا و زبانی نه لیم الظفر و از آن محرز شوی که حادثه معکوس و مسئله  
 کرد که شاید خلاص او را بسبب از اسباب در راه آید که محلی بحلیه سلامت شود و تو متوجع طاعت و عوا  
 گردی چنانکه صورت حال فتنه فتنه بن عیسی در یکجس است بر صدق این معنی که ابی سید بد و درین گفته  
 شده نظم هر که در هر دوی قام بود لطف در جام او دام بود قدر دشمن اگر چه سب و سب است چون  
 میسر شود و هم بود بر عدو چون مذلت قدرت داد غصه بهتر از مقام بود تو کنه بخش و عذر خواه  
 خود بر این و در این باب ششم فرج بعد شد

تا آنکه  
 ۲

مذبح  
 متیب

# در ذکر کسانیکه از حیات نومید شدند و بجات یافتند

۳۰۱

طوک بجم آورده اند که خوانساری شوبانی پیش یکی از طوک بجم مینا و طوک بجم را به او بکشد ملک خشتناک شد  
 و در حال قتل او فریاد و خوانسارا بسیار تصریح و زاری نمود و گفت بنده درین کناه قاصد بود و  
 قتل من بدین سهو خبر بدنامی پادشاه معصود نباشد ملک گفت این سیاست من ترا از جلد و اجبات  
 تا دیگر از اهل اعتبار باشد و بکام خدمت از سهو غفلت احتیاط نمایند و در خدمت طوک بجم فقط و بشماره  
 و بیدار باشد آنخوانسارا چون از غم و تهاور نومید شد و هلاک و بوار مقین گشت آنکاسه سوار بار  
 بر گرفت و تمام است آنرا بر سر ملک رحمت و گفت بخیر ای هم که در جهان شایع شود که پادشاه ظالم یکی از  
 معمران حضرت خویش را هلاک کرد و بعد از این چنین چنانی اقدام نمود تا قتل کردم و حال چون این حکم برین  
 نامه نشود پادشاه بدنام نشود و اکنون وقت آنست که حکمی که فرموده اند با مصهارسانند پادشاه را این  
 سخن خوش آمد و بوی فرمود که جان ترا بخیسم و در خدمت خود بر جریده جرایم تو کشیدم و مانند این حکایت  
 از خسرو پرویز روایت میکنند که خسرو بغایت مولع بودی بر خنای بار بد و او مطرب بود و بدین سبب  
 او را مقرب و مکرّم و غیر محترم داشتی تا از شاکردان بار بد غلامی بر تبه رسید که خوش آواز و راست  
 طبع تر از بار بد کردید و در علم موسیقی و شیوه آغای حلی و آفرینشگی حاصل گردانید و بار بد او را بطریق  
 تحفه نزد پرویز برد و پرویز از اغیار او بغایت خوش آمد و رفته رفته بدان سبب در مجلس پرویز قرار  
 تمام یافت و باز از قبول بار بد کسا پذیرفت حسی در نهاد او پیدا آمد و او را بدان باعث گشت  
 که انعام را هلاک گردانید چون پرویز از معلوم شد خشم در روی او بر کرد و عزمیت بر قتل با بر بجم کرد  
 و بفرمود تا طبع و تیغ حاضر گردید و با مصهار او فرمان داد چون حاضر شد در شام و تقریکی که بر بار بد  
 میراند گفت ایست چون دانستی که لذات مراد رخا و شغب بود و احتی که از سماع آغای می یافتم  
 بر دو قسم یک نیمه از تو و یک نیمه از غلام او را بکشتی تا شطری از لذت من کم نشود و اعد که بکشت  
 و بفرمود تا پایش را بکوفتند و بکشتند و بار بد گفت ای پادشاه بروی زمین ازین بنده بکشد که است  
 کن و بعد از آن هر چه مراد است با مصهارسان گفت بگوی گفت چون لذات پادشاه و در جهان دو  
 شرط داشت و من سهو و غفلت و جبل و ضلالت بکشت شرط از آن بطل گردانیدم اگر چه مطا و حجت

نخاسته  
 ریزش

مولع  
 موی که در سینه

شغب  
 آغای

جمع آئینه و آینه  
 کونیکه بدست خود  
 آینه چک و  
 شطرب  
 بنده واده از خبر  
 و سیر جانب و حرفه



# باب ششم فرج بعد از شد

این شهر دیگر اطفالی قتل می یافتند و بر نفس خود نیز که از جنایت می داشتند زیرا که من بابت نیمه از اوقات  
 خوابی گذاشتم و تو میخانی که عام آنرا مصدرم کرده ای و چون گفت ای بار بد این جنس سخن در چنین مقام  
 بر زبان تو رفت الا آنکه در اجل تو تا خیر است و سعادت من و دالتا و نصیر تو بانی پس دامن خود  
 بر جرمه او پوشانید و او را در قرب و منزلت بدرجه اول رسانید و اینجاکت دیگر برکت  
 بدین معنی که حجاج بن یوسف جمعی را از ایران که در حرب عبدالرحمن بن سفيث گرفته بود بفرمود قتل  
 کنند چون بشیری از ایشان را بقتل آوردند یکی از ان میان برخواست و گفت اگر ما در اقدام بر عصیان  
 بد کرداریم تو در عقوبتی که فرموده نیز چندان نیکو کار نیستی زیرا که اگر ما را لوم بر جنایت باعث آنرا  
 نیز که م برجا و در عقوبتی داشت حجاج گفت باز که آنچه گفتی اجادت کرد حجاج گفت لعنت باد بر این  
 بی روح و جسمانی بی معنی که گفته شد و در میان ایشان یکی بود که ما را بسخنی چنانکه این مرد گفت تنبیه کند  
 پس بفرمود که او را و بقیه ایران را که مانده بودند اطلاق کند فصل در نجاکت نفاست عذر انفا  
 یلغا و علو درجه سخن معذب و رفعت قدر کشته معقول معلوم میشود که هر چند جنایت بزرگ نباشد و هر  
 عظیم باشد چون معاذیر پذیر بر تقریر افتد آب سخن ماحی نفس کینه و مطلق آتش سینه شود سخن خوب و لفظ  
 با معنی بر اهل شهر و معقول بر در اعتدال محنت و غم مرو عاقل بکنه معقول کل دولت بعبی سخن  
 تازه کرد و اگر چایفت زبول الحکایه الحامسه عشر من باب الثامن حجاج بن یوسف  
 که بجاده و گشت معزور بود و به تنگ و دلولج بر سخت و ماء مشهور روزی جماعتی را از اصحاب عبدال  
 الرحمن بن اسفث که بروی حروج کرده بودند سیاست میمود و نوبت بروی رسید حواست که حکم  
 سیاست بروی بر اند گفت برابر امیر حقیقت که رعایت انخی بر دنده کرم لازم باشد گفت حتی  
 گفت بکر نه عبدالرحمن بن اسفث زبان و قیقت و شتم بر تو گشاده بود من بروی الحار کردم سخن  
 و او را بر او دردم گفت بیکسین بن کوا بهست گفت بی و روی با جماعت کرد و گفت بعد قسم است  
 شما که هر که از روز حاضر بوده است کوا بی و در مردی از ان مهلمان به خواست و گفت راست است  
 آنکه من اینها حاضر بودم حجاج فرمود تا آن مرد را اطلاق نمود پس آن کوا به گفت چرا تو نیز حوین و

نفاست  
 حوین و بیدار  
 و نفاست  
 ماحی  
 محو و نیست  
 و ناکه کشته

وقیعت  
 طایب و عیب  
 کوا به عقیب  
 مرد

سود و زمین بی کوه و کوه



مؤلف السیاسة ارحم حیوانات بحات باقمند

۲۵۲

پس او سخن نخبی گفت خداوت هدیم و نخبی که اندو در دل من بود طایع آمد چلی گفت او را نیز انا و  
گفت سبب صدق که تقریر کرد و راستی که بر زبان راند **مصل** از تقریر انجکایت معلوم میشود  
حسن عاقبت صدق و راستی بر چند که موجب تیغ غضب و خدایند و درین معنی گفته ام **نظم**  
چو گرگز دبا تو فلک راست باز که مذبح خلاصت بخوراستی

باب التاسع در حال جماعتی که بکافات حیوان مملکت امید از  
حیات ببریدند و پس از اسباب نجات یافتند و این باب ششم است بر دوازده  
حکایت حکایت الاولی من باب التاسع

ابراهم خواص که از خواص اهل طحوف و زهاد و دانشا بهر ابدال او نادر بود حکایت کند که وقتی حاجی  
از مقصود و فقر در کشتی بودیم آن کشتی از طاعن امواج دریا کشته شد زمره از ما بر لوحی از امواج آن  
کشتی بسا حل افتادیم اما بموضعى که از عمارت و سکون مردم در آن نواحی اثر ندیدیم و نام آن موضع  
نداشتیم چند روز در آن موضع بودیم و از ماکولات و اغذیه افتد رفوت که فوت ما بدان باقی باشد  
نداشتیم از حیث نوسید کشتیم و بهلاک مبتیق شدیم با یکدیگر گفتیم باید تا بر یکت از راه اعلاص بدر  
که از دروغ خلاص باشد بکنیم خلاص الله یا یا بحجاب عبادتی برخود اقامه ما نمیکم یا تبرک محبستى غنى که میان  
ما و خدا باشد جارم شویم تا باشد که ببرکات اعلاص خلاص و بجات روی نماید یکی گفت برای اجابت  
آن در پوزه همه عمر روزه بدارم و دیگری گفت هر روز از سر نیاز چندین رکعت نماز بگذارم و دیگری  
گفت چندین حج پیاده بجای آرم غرض هر یک تبرک لدنی یا یا بنیات عبادتی ندزی میگردند تا آنجا  
که نوبت بن رسید و من خاموش بودم گفتند تو نیز بخج بگوئی خواستم که ندزنی کنم بی قصد بر زبانم گذشت  
که گوشت فیل بخورم گفتند چه وقت بزل و مطایبه است و چه محل است از او خیرست در چنین در مطه که  
ما گرفتار شده ایم گفتند والله که من این سخن را بزل نگفتم و قصد نمود و محکوم شدیم اما تا شما سخن می گفتید من  
بافض خود در مباحثه و مناظره بودم و وجه عبادات و نماست لذات را بر و عرض داشتم تبرک  
بیچ لذت و آتیا ن بیچ عبادات مطاوعت نمود و موافقت نکرد و این کلمه بی قصد یا عدول

بسم الله الرحمن الرحيم

امثال

که حق تعالی عالم را  
بوجودش این قائم دارد

لا اله الا انت سبحانك اني كنت من الظالمين

مقررہ وقت

اوتامو  
قمر ازادین

گویند که آنها جا  
تن اند در جا

پیشانی

عبدالله بن عبدالمطلب

مجلس

# باب پنجم فرج بعد اشد

۳۵۲

القاء  
افکندن و  
رسانیدن

سنگ

پوست کندن  
و مجزوز کردن  
شام آن حال  
و دیده شود

شیرین

استفاده  
تمام فرو کردن  
و تمام گرفتن

حق  
تقصیر  
کشتن

بامون  
دشت

سکون  
بویدن

آنکه وی منی بر زبان من رفت و شاید خدا بیغالی را در آلاء این اندیشد و دل و اجرا و این کلمه بر زبان  
من حکمی تواند بود چون لحظه گذشته گفتند مصلحت آنست که درین جزیره متفرق شویم و قوی طلب کنیم  
و شرط کردند که هر کدام که ماکولی یا بد دیگر از غضب دهد و آن شجره را که درین آن نشسته بودیم بسیار  
که ما شستیم و چون بیاییم را در جزیره طواف کردند و بچه فیلی یافتند پادگان رخ بدان فیل بچه نهادند و بیا  
اسید بقا و حیات خویش بر بلاک او اقدام نمودند و قبل او را موجب زندگی خود دانستند و صلح او را  
عده حیات خود انکاشتند و فرج او را عده ای روح خود نمودند چون از فرج و صلح و شوا خارج شدند بیک  
صلوات و داوند خوانستند که من با ایشان موافقت کنم کفتم شهادت معلوم است که همین لحظه این نذر بر  
زبان من رفت و برای خدا ترک آن گداز کرده ام لهذا بدان رجوع کنم و تواند بود که حکمت با  
عالی در اندان آن کلمه بر زبان من جلاک من بوده است و من بستیغار روح و قوت نفس نقص عهدی  
که با خدا بیغالی کرده ام روا ندارم پس از سبب انجمناعت بر قصه عدل و توحید شک حسیتم و جبر  
و انکار خویش را در جستجاریان قدر مجاهده از فضل بار بیغالی دانستم و ایشان چون از اکل فارغ شدند  
بر یکت بریزد و ختی رفتند و بسیار رسیدند بعد از لحظه دیدم که فیلی جوانی آمد چنانکه از آواز نعره او بشنیدم  
آن بود که کوه و بامون بریزد و از خوف آن نعره لرزه بر اجساد انجمناعت افتاد و اجل را معاینه دیدند  
و طمع از زندگانی ببریدند و چون قوت مشاهده آن صورت بایل داشتند و هیچ منع و پناه حایل نبود  
نفس تسلیم کردند و کلمه شهادت بر زبان را انداختند و با استغفار و توبه مشغول شدند و چون فیل بر ایشان  
رسید از خوف همه بروی آمد افتادند و آن فیل یکت را از سر پای می بویید و چون رایحه فرو  
خویش را می شنید یکت را بر زیر پای میمالید و بگری میرفت تا آنکه که از بامون نعره می شنید  
بمن آورد و من در آستان آن احوال نشسته بودم و اسخالی شاد میگردم و بتبج میگویم و کلمه  
شهادت بر زبان میخواندم و چون فیل قصد من کرد من از ترس خویش را بروی در افکندم و بچم آن  
هم که از خوف جان از تن من بیرون آید و فیل چون ایشان را ببیند مگر حبه نوبت مگر که نوبت  
که با دیگرانی چنین نگذاشته بود و بعد از مبالغه در شتم و در شتم و در شتم و در شتم و در شتم و در شتم

# در ذکر سائیک از خنک حیوانات نجات قلند

۵۵

کلان کردم که در قتل من نوعی دیگر ابداع میکند اما او مرا بر داشت و بر پشت خویش نهاد  
 و من بر پشت او را بستن چشم چنانکه خویش را نگاه نداشتم و او را آن شد بمقتل تمام  
 گاه میدوید و گاه بشتاب میرفت و من بر تا خبر ملک خود و محمد باری تعالی بجای می آوردم و  
 امید حیات زیاد میبکشت و از سرعت موتی او اعضای مرا المی میدید و بر منی عظیم میرسید تا  
 آنکه که صبح طلوع کرد پس او مرا بر زمین نهاد و باز گشت و من را زنده نگاه داشت و از سلامت  
 ماندن خویش باور میداد و از چشم من غایب شد پس من بگر باری تعالی در سجده افتادم و خدا را حمد  
 و ثنا گفتم تا آنکه که آفتاب گرم گشت پس سر بر آوردم خود را در شاه راهی دیدم چون مقداری که  
 دو فرسخ رفتم شهری عظیم رسیدم حال خود را با اهل آن شهر شرح دادم ایشان تعجب نمودند و گفتند  
 اینان موضوع ناایمانچندین روزه راه است و دنی در آن شهر بودم تا از غنا سفر و شدت راه برگرد  
 پس بملاست و عاقبت بوطن خود مراجعت نمودم فصل از بحث فوائد ایحکامیت و عذر  
 مواظبان حدیث یکی آنست که بنزد و فاما نمودن و از غمده عهد بیرون آمدن سرانجامی بخیر و  
 عاقبتی محمود دارد و هر که نهال و فابرجو یا را خلاص نشاند همه حال در دین و دنیا و اولی اخری  
 ثواب زیاد صورت حال بر ابراهیم حواص درین حکایت این معنی را تحقیق میرساند و این دعوی را  
 تصدیق میکند و در بعضی گفته شده نظم بعد و سهو چون در زیت بر زبان برود بنزد خویش  
 رزوی گرم و فابتر و فامی نذر و وفای عمل بود با قول میان قول و عمل کرد بود بقا بهتر کرن  
 شراب و فافوخش کواری آید رفق عهد خراج تو ناشناخته بغض صادقی شهرت پیش  
 نفس چو صبح زدن از سر صفابتر الحکایه الثانیه من باب الناسح آورده اند که بعضی  
 بود از مردم و رایام و سهو را عوام عاجز شده و ضعف پیری او را از لذت و نشاط عاجز کرده  
 کل حدش با دم زهریری خار و قبول نماده و تیر قدش را دست روز کار در کشا حواص  
 چون گمان می کرد اندیشه پیری داشت که جهان بروی او میدید و شدت عمر و پیری بقوت  
 او می کشید مدتی گذشته بود که آن پسر سفر اختیار کرده بود و آن پسر زالی بضرطه و حرمان دید

بدرین  
 فصل از شرح  
 مواظبان  
 حدیث یکی  
 آنست که

# باب پنجم فرج بعد اشد

۳۵۶

رقیف  
کرده است

پس که قرار بود و او را امتداد مدت محبت از مراجعت پاپوس کرد و اینده و طول خارفتن با  
امید و پرازد وصال انقطاع داده روزی در محبت الاحزان خود نشسته بود و بر امید رجوع  
فرزند چشم انتظار شده و برای سدر من و دفع جوع لقمه از کرده باز کرده مادر زبان بند  
که سایل بر درش واقف گشت و آواز بر آورد و زبان لبوال کشاد و غربت و فقر و عجز را  
اجابت سوال کرد و ایند پیرزن چون ذکر غربت شنید از محبت پسر اندیشه کرد و بحضور منی صادق  
آب در دیده سایل کرد و اینده لقمه از زبان باز گرفت و بر عریف نهاد و بواسطه سایل بدست  
خویش بدان غیب سایل داد و آرزو بر سر شد جوع صبر کرد و لاجرم آن صبر مفتاح فرج او گشت  
و در مدت نزدیکت مراجعت پسر روز محنت وی بسر آمد و شاخ دولت و عروس مرادش  
بیر آمد در آنجا کبابی که پسر از نفع و ضرر و خیر و شر و امن و خطر آن سفر تقریر میکرد گفت بایل پسر  
حادثه و سخت ترین واقعه که بدان مبتلا شدم این بود که درین نزدیکی روزی بعلان پیشیه که مسکن  
شیران و موجب خوف دلیرانست گذر میکردم شیرهای ارغشته پیرون آمد و مرا از پشت چهارپائی که  
بر روی نشسته بودم در ربود و جز آنکه خال لب شیر در مرقعه که بر بالای جامه پوشیده بودم آید  
و المی و جراحی بخش من رسید اما من از غایت خوف و رعب مدبوش و متحیر ماندم در آشنای  
انحالت شخصی را دیدم با فر و همایت و زینب و بها که بیاد بی سلاح و قفای شیر را گرفت و از  
زین برداشت و مرا از زبان او پیرون کرد پس او را پیرون زد و گفت ای سگ برو لقمه طعمه  
شیر را بچله اچون خلاص یافت به سرعت دویدن گرفت و بر رفت و عقل و جوش بستم آمد در اعضا  
خود مال کردم بسلامت بود بر خواستم و بر اثر با فله رفتم تا با ایشان رسیدم از حالت من محبت  
نمودند و معلوم شد که لقمه طعمه چمنی دارد که در آن محل آن مرد بشیر گفت چون این سخن را آن پیرزن  
شنید در آن مال کرد و از پسر روز و وقت باز پرسید و واضح شد که همان ساعت بود که لقمه از زبان  
خویش باز گرفته بود و بسایل داده و خدای عزوجل در مکافات آن پسرش را که لقمه زبان شیر بود  
از زبان شیر پیرون آورده فضل ازین حکایت معلوم میشود که صدقه سپهر تر با و جوش شیر خا

# در ذکر ساینکه از خبک حیوانات نجات یابند

حوادث و قصص و سخن سپید کانیات و زبده موجودات محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که الهام  
 کرده البلاء منو که این معنی و مثبت این دعویست و این ابیات نیز همین این معنی است نظم هست  
 میوند عمر و جان صدق وقت قالب روان صدق بسته کرد در کشاده و بخت چون دستت شود  
 روان صدق صدق الله کوی باش دیده از سر صدق بر زمان صدق دولت استکار میخوابی  
 دیده اید دست در نهان صدق آتش باوید بمیراند آب کس که داوانان صدق الحکامه الشیخ  
 من باب التاسع قاضی نوحی گوید که دوستی و دشمنی با من حکایت کرد که در ایام حج چنانکه رسم  
 با جمعی از فاعل و تجارتی رستم زیارت مکه پریشانه رسیدیم که بصرورت از اینجا که زیباست کرد  
 یکی از رفیقان من گفت که در خاطر مخطور میکنم که شیری از پیشه بیرون خواهد آمد و از میان این جمع  
 قصد من خواهد کرد اگر چنین اتفاق افتد دراز گوش و آنچه با منست بعیال من رسان نفتم این چه  
 سخن است که بر زبان تو میرود مردمان بد دلی را چنین سخن خوف و استشار بر خاطر که زود آید  
 نباشد پیش بیا و لا حول و لا قوة الا بالله العلی العظیم بر زبان ران و فضل از دنیا و کبریا و این سخن ملکوتی  
 پیش نگذاشته بود که شیری از پیشه بیرون آمد چون نظر او بر شیر افتاد و خود را از دور از گوش بر زمین انداخت  
 و کلمه شهادت گفتن گرفت و شیر از میان چندین خلاصی قصد او کرد و او را در بر بود و به مشیت در رفت  
 و من دراز گوش را با فاعله براندم و از آن حال متعجب بماندم و چون به قصد به قصد و باز گشتم و بعد از آن آمدم دراز  
 گوش و رخی که از آن او بود و باقی او را دردم تا بپوشید او را ساهم چون در سراهی مردم را دردم دیدم که از  
 سراهی بیرون آمد من از صحت و سلامتش متعجب شدم و معافه و مصافحه بجای آوردم و کیفیت  
 حادثه و سبب بجات او را پرسیدم گفت چون شیر مرا بر بود و به پیشه میبرد عقل با من بود و ناگاه او را  
 خوک شنیدم چون شیر او را بدید مرا از زبان بپایند و او را گرفت و بر زمین زد و بکشت و بکوبید و من  
 او مشغول شد و من تنگتر شدم و آن حال را مشاهده میکردم چون از دور دلی خوک فاع شد بهی انظار  
 نکرد و از پیشه بیرون رفت چون از چشم من غایب شد سکونی در من پیدا شد و آن خوف و ترس  
 از فاعل من از بین شد و اعضا و عظام من را دردم و جراحاتی که در من شکسته بود و جراحاتی که در من شکسته بود و جراحاتی که در من شکسته بود

بیخ  
 هم فیلد

# باب مهم مرجع العبد السدة

و خبر خواهم تا از پیش پیر و نایب اجماع آنجا می پرسید پاره پاره بسیار دیدم از آدمیان و حیوانات  
 دیگر و جامعه پاره آفران جماعت که ایشانرا ببلایک کرده بود و بعضی از اعضا ایشان خورد و همی  
 زد و دیدم بر میان شخصی بخورد بسته آنرا از میانش باز کردم و فوت من بدان سبب زیاده شد  
 و در سارعت و مشی فوت با فتم چون بشناخه رسیدم بدی رفتم که بدان عیشیه نزدیک بود و از  
 آنجا چارپائی بکرایه گرفتم و بخانه خود باز آمدم فصل از حکایت استدلال میوان کرد که چون  
 کسی را عصمت از روی خفی و فضل الهی دستگیر باشد اگر دردم از دبا افتد و در دبان شیر آب  
 بسلاست صفت باز کرد و در عرصه بلاک و عدا و دست خوش زوال و فنا نشود و درین مین  
 کفتم نظم ایچون و چرا همیشه کارت بکری و بیکانی چون کروون و دنی نه پندار نیک  
 و بدان احترام اگر دون آنرا که بود زمین طفش روز و شب و سال ماه میمون با فاعده غنیمت  
 و مال آید ز دبان شیر پرون الحکایه الرابعه من باب التاسع اصیغ بن احمد حکایت  
 کرد که وقتی که ابو الحسن و علی بن علی بن طباطبائی عامل فخرس بود من ابو بودم در شهر شیراز که سنجی از  
 اطلب مطاعله آمد و این سنجب از جمله اکابر علمای وزیر و خواص مملکت او بود و احترام و  
 اکرام او در مثالی که آورده بود و وصیت فرموده بود و در زوال او را بر مانده خاصش  
 خواند و اگر کم ضعیف و رسمی که معهود بود بجا نی آورد او از نو اکتله و محالیت اقتناع نمود و گفت  
 هر روزی هست که بدان سبب بر احرار این شهر افتادام میوانم نمود ابو الحسن الحاج فرمود چون  
 چاره ندید با طراف اصابع طعام بخورد و دست را بر بنده میکرد و چنانکه نیم آن بود که سنجش  
 از آن طعام الوده شود و بعد از آن ابو الحسن علی بن علی بن طباطبائی صاحب خویش را فرمود  
 هر یک هر روز از نظام را صیافت کردند و او در وقت طعام خوردن هم بدان بیات خبر میخورد  
 که روزی که از کافران کردیم که او طاعتی دارد از قتل بر سر و جدام و امثال آن تا نوبت بمن  
 و من نیز دهمت و یکوین اسباب صیافت میآید که در اینم چون با کل مشغول گشتم او بهمان طریق  
 دستگیر میگردم و من گفتم ترک این گونه خفتن بکری و بیگشت و نگر داشت جانب دست که

خیر  
 فرمود  
 بکسان و سیر

مستحب  
 بر کرده  
 داشته

مواکبه  
 ماکه طعام  
 خوردن

برمی  
 بست  
 بیاورد  
 اندام

# در ذکر سائیک از چنگ حیات نجات یابند

۳۵۹

استین بیرون کن که ما بهر صفتی که هست ماضی ایم و دست از استین بیوقوف بیرون کرد و نزدیک  
بعضد مزبش دیدیم بر دست او بود بعضی اندال پذیرفته و بعضی هنوز مجروح و بر بعضی دارد و پای  
خشت و تر نهاده و در هیچ ترین منظمی و ناخوش ترین صورتی چنانکه طبع را از آن نفرت بود و چون  
سودت شراب در ما اثر کرد و سبب آن جراحت را از او پرسیدیم گفت این حادثه بغایت مایه و  
عجیب است و میترسم که اگر تفریر کنم بعضی از مردم از غایت تشنگی که دارد باور نکنند گفتیم البته مضمحل  
آن را بیان فرما گفت پارس سال همین وقت در پیش وزیر ایستاده بودم مرا فرمودند تا دمشق بروم  
بمثل این معنی که اینجا آمده ام و کتابی مخوم بجا مل دمشق بمن داد و بجا مل طاعت نوشت تا بدرقه و خفا  
با من بفرستد چنانکه سلامت مرا با من و مقصد رسانند و چون بهیت رسیدم عامل جمعی از  
اجبار عرب بخجارت من مرا ذکر دو با من پست غلام جلد سلاح دار بودند و از مدتی نیز کاروانی  
کرد آمده بودند و از خوف اعراب باوید و قطع الطریق در سیرت منتظر فرصتی مانده مرا حدیثی کردند  
و آن اعراب را که بدرقه بودند اجرتی تعیین کردند اندک تا در طریق با ایشان موافقتی کنم و حد و بسیار  
جمع شدند و اندبیت بیرون آمدیم و سه روزه راه بیابان بر فیم و نه چهارم جمعی از سواران را با یک  
از اعرابیکه بدرقه بودند پرسیدیم که اینها چه کسان اند جوئی از سواران برای تعقیب با وضو بایند  
چون با ما نزدیک شدند بهر میت با گشتند و گفتند بی خانند و بیستانه را از قبایل عرب نام برد  
و گفتند میان ما و ایشان عداوت قدیم و حقد دیرینه است و مطلوب و مقصد ایشان ما تیم و ایشان  
حد و مت و قوت ثباتی نیست و توایم که شما را از شما دور کنیم و در حال بر فرور بگشتند  
و ما را بهر یکدانشند و بیا یمن شد که آن قلع مرمره بودند از همان منظره و آن عدد را با یکدیگر مفر که در ده  
و جمعا در نهاده پس بفرمودم تا کاروان را جمع کردند و من و غلامان سلاح ورز که با من بودند و از  
ایل قافه و شتر با ما ن تنی چند را که سلاح داشتند چون دایره کرد آن کاروان دیدیم و من بایل  
و غلامان خویش گفتیم که اگر این جمع مال و اقله و متاعی که درین کاروان است ببردنی و اسباب و  
کشتن من با آنکه شترهای ما ن سلامت ازین سبابان بیاوای تو گشتی و بهر سبب بودی اما این

بهیت  
شریت  
برای

و ایشان حد  
بسیارند و قوت  
شیرت و غنایم  
دارند و ما



# باب نهم فتح بعد از شده

۳۵

اولی خود مرا کب و دو آب گسند و ما درین میان از حرارت آفتاب و عطش هلاک شویم پس بقای  
 کمال و یکت را می شدیم و با خوشی تن مغرور گردیم که تا جان در تن باشد کوشیم و مال تسلیم کنیم باشد که  
 خدا ایتالی ما را نصرت دهد و ایشانرا از انهدم گرداند و اسباب است بهائیم و اگر گشته شویم متعجب آن  
 تر آنست که بافتاب و تشنگی هلاک شویم و از وقت روزانی تا نماز شام با ایشان قبال جد  
 سخت و کارزار عظیم کردیم و مردانگی بسیار نمودیم چنانکه عاجز گشتند و بر ما دست یافتند و از  
 ایشان چند کس مقتول و مجروح باز گشتند و نزدیکت به ما طریقی نزول کردند و اهل قافله با کمال و نماز  
 مشغول شدند و من جبدر که دم تا متفرق نشوند و بیدار باشند اما آنها خلاف آنرا کردند بعضی از خود  
 و غفلت و بعضی را کسالت و کلالیت بر داشت که بجواب مستول شدند و در آن که فرصت طلب  
 بودند ناکاه شنجون آوردند و بر ما دست یافتند و تیغ در آن صبح نهادند و چون مراد بر صلاح  
 انقوم و زحیم و رای زن انظار یقه میداشتند و کشتن من بیشتر میبایست که دزد و اعصاب و جراح مرا  
 بجا احاطت بسیار و طعنهات بسیار پاره پاره کردند و بدان گمان که مرا از جمله قتل و هلاک دانستند  
 و در کشتن من متیقن بودند و مرا در میان کشتگان بکشد داشتند و کاروان را بر اندازد و بفرستند و من  
 بیوش آمدم در نفسی قوی یافتم و تشنگی بر من غالب بود و بجهت و تکلف تمام بر جوخستم تا آبی طلب  
 کنم چون تمامت کار و انگاه را بگشتم و آب نیافتم از کثرت جراحت خواب ناممکن بود و از این  
 مجروحان و ناله کشتگان که از حیانتشان سعی پیش نماده بود و دل من ضعیف شد امید اندک کانی بر دوام  
 و دل بر هلاک نهادم و کرد قافله میکشتم بر امید آنکه سایه و آبی یابم که چون روز شود ساعتی اندک  
 آفتاب مامون کردم و بدان سبب لحظه در سوت تا خیر یافتند تا که ان در شانرا نرتود و پایم  
 سستی آمد و بی اختیار بر جثه افتادم که ندانستم آن حبیب چنانکه طول و عرض او بطل و عرض من  
 از پیشه شد چون حرکت کرد که اندر من بیرون جد نگاه کردم شیری بود از خوف و وحشت  
 هر دو دست را در گردن او استوار نمودم و سخت بگریتم و نصایر انکس من بر پشت او راست آمد  
 جد و چون بر جواست هر دو پایم مانیز بر پستی گاه او نیز کردم و از جونی که بر من غالب شده بود

آئین  
 ناله و ناله



# و د ک کسانیکه از جنگ حیوانات نجات یابند

۳۶۱

شده بود که با خون در عروق من بخت شد و باز ایستاد و می پست شیر بعضی از جراحتهای برگرفت و اعضا من  
 بسبب خونی که از آن جراحتهای آمد بر پشت شیر باز چلبید چنانکه مراد بان چند نگاه داشتن خود بر پشت  
 او آنگاه نر بود و چون شیر حالتی دید که هرگز مشاهده نکرده بود در عجبی بودی سسولی شد و به سرعت هر چه  
 تمامتر بر یکسخت پویدن گرفت چنانکه چم آن بود که اعضا من از شدت فشار او از یکدیگر جدا شود  
 و گمان بردم که تحویل او در مستی بجهت آنست تا مرا به پیشه برد که وطن دوست و در اینجا مرا از پشت برگرفت  
 و بلاکت گشت اما با وجود آن حیات یکساعت را عینیت میبرد و امید فرج بران باعث می آمد که بر پشت  
 او استوار میبودم و با آن همه صغیری شیر سواری میبودم و هر که که شیر قصد آن کردی که بجنب من بای فراموشی  
 گاه او آورد می تا باز بشتاب تمام روان گشتی و من از حال سواری خویش و مرکب خود تعجب میبودم و  
 ندای غرور جل را احمد و شامیکم حواسی امیدوار میشدم و لحظه نا امید میگردیدم تا نیم سحری وزیدن گرفت  
 قوی در نهاد من پدید آمد و چون کسب طلوع کرد آوازی صغیر سمع من رسید و هر لحظه قوی تر میشد و با و از  
 چرخ دولابی مانند بود و شیر صیقل نبلای پشته برآمد از اینجا نگاه کردم و رو فرات را دیدم که دو  
 بر کنار آن میکشت شیر بخار فرات برگرفت و بر کنار شط روان گشت تا آنگاه که بگذر گاهی رسید پس  
 تا ب فرات در رفت و حواست تا بشاه از آب بگذر و سر جراحتهای من که بموی او دو سیده بود  
 از آب فرات از پشت او کساده شد با خود گفتم که اگر وقت خلاص ممکن است اکنون است خود را  
 از پشت شیر بکلیدم و فرات را دادم شیر را بای خویش را از دست من عینیت شمرد و به چهل از آب برآمد  
 و بر رفت و من نیز بمبر آب فرو رفتم و بجزیره رسیدم قصد آن جزیره کردم و از آب برآمدم از آنکه جزایر  
 و اسبب حرکت قوت از من رفته بود و از رعب و فرخ عقل از من زایل گشته خود را بر کنار جزیره  
 بکلیدم و از خوشترین جزیره شتم تا آنگاه که حواست آفتاب در من اثر کرد و پس بصدد تکلف خویش  
 فرات را کشیدم و در سایه و دخی شستم گاه کردم شیر را دیدم آن طرف فرات در مقابل من ایستاده بود  
 و در من میگریست از وی هیچ خفی در دل من نیامد و آن روز تا نماز دیگر در سایه آمد زخمت بودم بعد  
 ز خورق دیدم در میان فرات که از بالا بلب لب میرفت فریاد کردم و ز نهار خواستم و الهام من کرد

پویدن  
 و دین  
 رفتن

در دو گاه دریا

و جزایر

زورن

# باب نهم فرج بعد اشدّه

که مراد زورق نشاندن ایشان اجابت کردند و کمالی کردند که من جاسوس و زانم من جراحت خود را بپوش  
 کردم و سوگند خوردم که در غریبه بجزین کمی نیست و همه خویش کفیم و بیشتر از دور بایشان نمودم و خون  
 خود را در آن ایشان افکندم پس برین رحمت کردند و مراد زورق نشاندند و چون یکیش از خوشین بخریدم  
 و بهوش نیادم تا روز دیگر که خود را دیدم جاهای پاک پوشیده و جراحت شسته و مرهم نهاده  
 و بهمان روز بهیست رسیدم و نزد خاکی بهیست کس فرستادم و از حال خویش اعلام دادم چون خبر یافت  
 مرا بسیاری خویش بر دهر رفتی که عیال نیست میفرمود و چون احوال خود را با او شرح دادم گفت از این  
 موضع که کار و از انقطع اتفاق افتاده تا اینجا که ترا در زورق نشاندند اند چهل فرسنگ راست و  
 من چند روز اینجا بودم و بعد از آن آنچه مالا بد بود از جامعه و نفقه راه و زورق ترتیب کرد و مرا بعد از  
 فرستاد و مدت دو ماه در بغداد خود را معالجه میکردم تا صحت یافتم و چون مراد را آن سفر و ناخوشی  
 اخراجات روحی داده بود و در بهمان رسید و وزیر به بیمار آن پرداخت تا غایبی آن زیادهای و تداک  
 آن شفته شود و بدان جهت بدین طرف نامزد فرمود فصل فایده درین حکایت آنست که تحقیق  
 و معلوم کرد که چون باریغالی خواهد که سبزه را از نور طه بکشد و در آن لجه بلا سبب است  
 رساند ابواب رحمت از آن وجه که در حساب نباشد گشاده گرداند و ابواب دولت از آن قبل  
 که امید ندارد فراهم آرد و هر چیز از سبب فسادند موجب بقا شود و آنچه از آئینه مرض شود  
 علت شفا گردد و وطنیان بلا که از دست حوادث بچو آید در وسیع محبت ایزدی مؤثر باشد و سهام  
 جفا که از شست و آب کشاید باید بر سپر توکل الهی نماند که در دو تا از انفس محدود و غنی باقی بود و هر  
 موجود که در اهدام او کوشیده بکوشش وی با تمام زور رسد و چون اجل مقدر نمانی او کرد و سعی  
 هیچ سعی و اتق و ادعی او نتواند بود و آیه وانی هدایت او احوال اعظم لایستاقان ساخته و لا  
 یستقدون مؤید این محییت و درین باب گفته ام نظم هلاک کی شود از زخم تیغ و نیزه و نیز  
 کسی که در جانش باشد از قضا تا خیر این حصار حصین است رخنه کی گردد و بنحیض ستم جز باری تقدیر  
 و یکس متاثر کند دوت خاطر چه بر ما زواری نظر بر تا شیر مخور شود شیر در پالایان بشروط ملک

درع  
زره

اهدام  
منت که  
ساعتی

نکته و ازین  
مقتضای  
خاسته و  
طلب کننده

# در ذکر کسانی که از خجک حیرانات بخت یافته

سوره

سکت شش یکی بنحیر الحکایه الحامسه من باب الساسع مؤلف کتاب گوید که حکایت کرد  
 جوانی که در سخن از ضرب و عیب بر او و در مثل سخن من بد او داد که در دست شکست متعاقب و قوی از او  
 عزیمت جدا و او شتم و در وسط راه بوضعی که واسطه بود و در عاقول و سلب را در روز تابستانی که  
 باد سخت و محبت میرقم از نور بیشه دیدم در غایت تاریکی و صحنای شیرینی برکناره میشه استاده  
 چون مراد پیچید تمام تر بسوی من روان شد و از روان شدن او بسوی من چنان بود که از دلم بپوشید و  
 برو و دور انحال زنده بودم که چون مرده مرگ معاینه میدادم و اجل ظاهر میشد بهر سبب کردم نه  
 دست بر او بخت بود و نه پای کر بخت اعضا و جوارحم از خوف و رعب سست گشت و فوات و غفلت  
 محقق و درست شد جز تسلیم و تقویین چاره ندانستم و من در غلغله ای آن بایس و در آسای آن بایس بودم  
 که باد شیشی را که آمد اباد برو خواست از زمین برگرداند و برگردانید و هم از آن مجلس بر عمر با و بسیار  
 بود و آنها در یکدیگر سبب با دمی او بختند و بر بزم می آمیختند تا در نظر بعد ریشه بزرگ شد و  
 صورت آن جبهه در نظر شیر عظیم آمد و از کمال سرخی که با آن پشته را بروی شیر میداد و این در جمعی شیر  
 غالب شد و روی باز در بیشه نهاد و قوتی در نهادن پدید آمد و موجب شدم که از آن پشته خارج گردم  
 حیات من نصارتی یافت و از آن دست و حشیش در قوت دل خویش خاصیت رخسار من مشاهده کردم  
 و شیران شوکت را شوکتی داشت و آن کیه را سپاهی پیدا داشت و بهریت رفت و من حیات  
 خود را امنیت دانستم و بلاست بجانم آدم فضل غایده ایچکایت با صاحب و قایم و ارباب  
 طبایع غایه میشود و دوق ایشان در عزرات و شده فضل باریعیالی زاید میگردد که هر چند محض  
 امور است نایب باشد چون در کثیر فضل الهی بود و ضعیف ترین سببی مروری و دایمی و ای می شود و چنان  
 من و منی میگویم نظم خدای عزوجل چون خلاص خواهد داد و فرط غم و اندوه مبتلایان  
 فضل و رحمت خویش شود و افع بکترین سببی تحت تربلای با الحکایه السادسه من  
 باب الساسع ابرائی سلمه العسکری گوید که بخیم خویش دیدم که مردی اصحنای از مشا ببرد  
 از باب نعم مطبوع شده و تمامت اعضا و جوارح او از حرکت باز مانده و زبانش گراکن شده

در عاقول  
 شربت بزدان  
 و شربت بفر  
 و در بیت بفر  
 ۱۲  
 سلب  
 در بیت بفر  
 و بران در شربت  
 و نیز در شربت بفر  
 و در شربت بخوارم  
 ۱۲  
 سلب  
 در بیت بفر  
 و بران در شربت  
 و نیز در شربت بفر  
 و در شربت بخوارم  
 ۱۲

# باب نهم فرج جده است

۳۴

و در عسکر طبیبی حافظ بود که از اطراف اصحاب اعراض و از باب حمل امر و نیت ای می آوردند و  
 معالجه می نمود و آن مفلوج را علما و خواشی او کرم و محترم بزمیند و او العسکر آوردند و در روز یکشنبه  
 بود که معصود رسیدند در حوالی شهر کاروان سرائی بود که از بسیاری محارب جواره که در آنجا بود  
 از آغالی که داشتند بودند و یکس از آنرا زول کزوی ایشان از آنجا که العزب کا لایمی بودند در آن جان  
 زول کردند تا روز دیگر منزلی طلب کنند و تمامت علما و عزم او که بآن مفلوج بودند بر بام رفتند  
 و او را در صحن سرائی گذاشتند بدان سبب که در زعم ایشان آن بود که نشاید مفلوج بر بام در ششم جنب  
 و چون روز دیگر از بام فرود آمدند آن مفلوج را دیدند که نشسته بود و پیش از آن کسی باینی که او را از  
 میلو بان میلو کرد و اسیدی و بزبان فصیح سخن میگفت و حال آنکه در مدت ایام اخراج خبر بودند اشارت  
 مراد خویش تقیم توانستی کرد و همان روز بنای خویش از آن کاروانسرای بیرون آمد و عجب تر آنکه  
 نه او و اصحاب او یکسبب صحت را ندانستند طبیب را حاضر کردند و کیفیت حال را با او شرح  
 دادند و بیان موجب شفا را التماس کردند طبیب طاق در تمامت اعضا و او قائل گردید که اگر  
 گردشی بر انکشتی از انکشتان بپی او بدید او را گفت در حال ازین کاروانسرا نقل کن که این موضع جزای  
 و بر گردم جاده که شخصی را زخم زده در حال هلاک کند و بویگزینی شفا یافته که هزار کس بدان مرده اند  
 و سبب آن این بود که حرارت زهر آن جواره برودت فالج را دفع کرده است و برودت فالج با  
 حرارت زهر محاروت نموده و چون از هر دو یکی غالب نشده است مصرت یکدیگر را دفع کرده  
 و تو شفا یافته اما بعد ازین حدت حرارت جواره در اندرون تو اثر خواهد کرد و من بشری میبرد  
 از او و اکنون تمامت صحت حاصل گردد و چنان شد که او گفت که بعد از چند می حرارتی وافر  
 بر وی سوزی شد و بکشد و شربت تسکین یافت و آن مرد خوشدل و تن در دست جلالت خود رفت  
 فصل در ایراد این حکایت فایده آنست که مرید باید که در حالت سذگت و عظمت و محنت و دولت  
 نظر بر آفرید کار بی آنست و کرد و کار بی علت دارد که اگر چه اسباب محنت و دولت و سست و درگیر  
 و هرگز نباید از نشانه و موجب رفاهیت و فراغت نداند و اگر چه فواح شده و محض توفیق است

خان  
 کاروانسرای  
 و خانه  
 اخراج  
 فالج شدن  
 حس و حرکت  
 کعبه  
 صفت  
 جوار و زخم

# در ذکر آنیکه از چنگ حوانات نجات میهنه

۳۰۶

نجات  
در روز  
در روز

نجات  
در روز  
در روز

نجات  
در روز  
در روز

نجات  
در روز  
در روز

نجات  
در روز  
در روز

نجات  
در روز  
در روز

نجات  
در روز  
در روز

نجات  
در روز  
در روز

و منو از بنید امید خلاص و نجات و بجا خازن گرداند که بسامنت و گشت باشد که در نزد کترین و منی  
بجزه غمت مهمل گردد و بشیر شده و ولایت آن بود که در اقبال بدولت و اقبال شخصی  
شود پس بهتر آن باشد که طریق تسلیم و تفویض سپرد و چون عوام من اسرار باریعالی تجربه و فایس معلوم  
مسیر گردد و بشیر است که هر چه خراج نفع کان بر دین حضرت باشد و آنچه حضرت سر و محض منفعت  
چنانکه میگویم و باطنی می غم که دلیل نادمانی گردد پس سرخ که کج شایکانی گردد پس چنانکه تو علت کش  
دانی سرایه عیش و زندگانی گردد ایضا گردانست از لوث هوس پاک شود و چشم تو نیم دراز  
کم از خاک شود بگذر طبیعت که چو خا بد ایزد تریاق چو زهر و زهر تریاک شود الحکایت الباقی  
من باب التاسع حکایت کردیم بن ابراهیم الکردی که بر بعضی از بناد و آذربایجان متغلب بود  
و دشمنی او را از آن موضع که در تصرف او بود از علاج کرد و او بمحضت خواستن و استعداد و یاری طلب  
بحضرت میفالدوله آمد بطلب و گفت که در دیار آذربایجان رود و لیت که آنرا که خوانند و نام  
سرعت رفتن آن آب کشتی از وی گذر توان کرد و هر چه حق دارد و کمار بای آن سنگ طلسان است  
و آنرا اشاری نباشد و حق اجراف و مشونت اطراف آن بغایت بایل و از اهلست که همراه  
گذریان بدان پل بود و قتی من بالشکر خویش از آن پل میگذاشتم چون بمیان پل رسیدم عورتی را دیدم  
که کودکی شیر خوار در آرد و قاطی سرخ عجیبیده و در آغوش کشیده میرفت اشتی با بار میگذاشت  
دوش بدان عورت زد و عورت بمیان پل از پای درآمد و بچه از دستش رانده و آب افتاد  
و آن پل بغایت بلند بود و از نصف پل تا سطح آب بعد بسیار بود و در میان آن سنگهای بزرگ  
بود و لند از یکپس در جلالت آن کودکی شک نکرد و از جنج مادرش و لوله در لشکر افتاد و چون  
کودک از دست رها شد من ملاحظه کردم چون آب رسید خود خطه بخورد و در حال بر سر آب آمد  
و در حوالی آن پل و آب بر پناه زد و عقابان بسیار شانه نهاده بودند اتفاقاً و اساعت  
که کودکی در آب افتاد و عقابی بر سر آن آب در پرواز بود و چون کودکی را دید بر سر آب آمد و  
قنطرة ایجا که کرد که کوششت از بنوا فرود آمده غالب در قنطرة آن کودکی استوار کرد و او را

# باب سیم فتح بعد از شدة

۳۵۶

از سطح آب در بود و بخار صحرای خشکی پیش گرفت و مراد خلاص آن طفل طبع افتاد و سوار از ابرو مودم  
 تا بر صوبی که عتاب قصد آن موضع داشت بناختند و من نیز موقت کردم و چون عتاب که دو کت  
 بر زمین نهاد تفریق قاطع افتاد اگر و پیش از آنکه غلب و متعارف و طفل سده سواران بدو رسیدند و او  
 از جواب بصیرت و تنویر از سر آن طفل برخاستند چنانکه از حیرت و دهشت بستیلاء بر طفل نیز داشت  
 و آن طفل را همچنان در قاطع انبار با کرد و پیرید چون طفل را بر گرفتند سلامت بود و هیچ زخمی و سگی  
 و جراحتی بدو نرسیده بود و پس طفل را کوفتار کردند تا آبی که در کوی او از نو در فتنه بود از جوشش پر  
 آمد و او سلامت از قهر در باو جوی او چنان عتاب بهادر رسید فصل ازین حکایت کمال لطافت  
 بار نیالی در حق بنده گان مشاهده می افتد که چون خوابد که بنده را اندکج بلاک بساحل خلاص رسانند و  
 از خصیضه بار باوج فوز و مناص برد بواعث در اندرون مرغ و ماهی و رعیت و سپاهی پراکنند و تا  
 تا بر یکت بی قصدی موجب خلاص و سبب مناص او کردند چنانکه درین باب صورت حادثه افتاد و آن  
 کودکت در آب و قصد بلاک از عتاب تحقیق این معنی میکنند و این ابیات از گفته من گواهی میدهند  
 نظم آنرا که از باشد از عصمت خدا ماند همیشه محرم از عصمت بلا در صحرای گرفتار دست حادث  
 بر اوج چرخ اگر بردش جذب عطا آید ز بحر پر و ن بی عیب بچو در کرد و اوج نازل بی ریخ چون صفا  
 یابیم شوند یار ز بهر خلاص او هم اندر آب بی بهم مرغ در بخوا **الحکایة الثامنة من باب**  
**التاسع جمعی از ثقات سیاح که در دیار هند و بلاد سند تردد و آمده شد و استند حکایت کردند**  
 که در آن دیار شایع و متفیض و معروف و مشهور بود که مردی از جمله قبیله اوان که محاش او از صید فیلان  
 بودی گفت عادت من در شکار کردن فیلان آن بودی که در عیشی که مسکن فیلان بودی بکنار مشی  
 از شایع آب حوز ایشان در محرمی از محرمات فیلان بر درختی بزرگ که در زمین اندر خشت شای  
 بزرگ بودی چنان شدمی و مرصدا بیستادی و چون کله فیلان بر من کشته شدی در وقت مراجعت  
 از محرمی که بیکان آنرا از بهر آب او بودی و چون آتش بران و سوزان کرد اینده بر مقتل سبیل باز  
 پسین زدمی و بجز درون آن پل بنیاد می و بلاک شدمی و فیلان دیگر که بکشته شدی و من از درخت شای

تفریق قاطع  
 درین و پیر  
 که سگی  
 صحرای  
 باکت و او  
 و فغان  
 چنانکه  
 درین  
 از عتاب  
 فصل  
 بار نیالی  
 از خصیضه  
 زمین  
 و سپاهی  
 پراکنند  
 و تا  
 تا بر یکت  
 بی قصدی  
 موجب خلاص  
 و سبب مناص  
 او کردند  
 چنانکه  
 درین باب  
 صورت حادثه  
 افتاد و آن  
 کودکت در آب  
 و قصد بلاک  
 از عتاب  
 تحقیق این  
 معنی میکنند  
 و این ابیات  
 از گفته من  
 گواهی میدهند  
 نظم آنرا که  
 از باشد از  
 عصمت خدا  
 ماند همیشه  
 محرم از  
 عصمت بلا  
 در صحرای  
 گرفتار دست  
 حادث  
 بر اوج چرخ  
 اگر بردش  
 جذب عطا  
 آید ز بحر  
 پر و ن بی  
 عیب بچو در  
 کرد و اوج  
 نازل بی  
 ریخ چون  
 صفا  
 یابیم  
 شوند یار  
 ز بهر خلاص  
 او هم  
 اندر آب  
 بی بهم  
 مرغ در  
 بخوا  
**الحکایة الثامنة من باب**  
**التاسع جمعی از ثقات سیاح که در دیار هند و بلاد سند تردد و آمده شد و استند حکایت کردند**  
 که در آن دیار شایع و متفیض و معروف و مشهور بود که مردی از جمله قبیله اوان که محاش او از صید فیلان  
 بودی گفت عادت من در شکار کردن فیلان آن بودی که در عیشی که مسکن فیلان بودی بکنار مشی  
 از شایع آب حوز ایشان در محرمی از محرمات فیلان بر درختی بزرگ که در زمین اندر خشت شای  
 بزرگ بودی چنان شدمی و مرصدا بیستادی و چون کله فیلان بر من کشته شدی در وقت مراجعت  
 از محرمی که بیکان آنرا از بهر آب او بودی و چون آتش بران و سوزان کرد اینده بر مقتل سبیل باز  
 پسین زدمی و بجز درون آن پل بنیاد می و بلاک شدمی و فیلان دیگر که بکشته شدی و من از درخت شای

# در ذکر یکدیگر از حیوانات نجات هستند

۳۹۷

فرو آمد می و دندان و پوستش را از یکدیگر جدا کرد می یکت فوتت بهم بران عادت فیلی را زخم زد  
 و او بقیه را با یکی صاحب کرد که فیلان دیگر بختند و چون لحظه بگذشت فیلی بزرگتر از آن بازگشت و بر سر آن  
 فیلی مجروح با ایستاد و در وی میکرسیت تا موضع جراحت را دید و چون او بازگشت تمامت فیلان  
 را بگوینا بگشتند و بر سر آن فیلی زخم حوزده با ایستادند و آن فیلی مجروح اضطراب میکرد تا آنجا که جان  
 شد و فیلان در بیشه مشغول شدند و یکیک درخت را می پشیدند و قشیش میکردند و من بهلاک  
 خویش متیقن شدم و آن فیلی بزرگت زیرا نذر خت آمد که من بران بودم و چون نیکت تامل کرد مرا بدید  
 پس خویش را بان درخت مالید تا آنکه درختی بدان عظیمی و بزرگی از پنج برآمد و بر زمین افتاد من شک نکردم  
 که همین لحظه بی توفقی مرا هلاک گرداند و در زیر دست و پای آس کند و فیلان دیگر نیز قصد من کردند اما  
 آن فیلی بزرگت فیلان دیگر را منع کرد و در من و در تیر و کان من تامل بسیار کرد و بعد از آن خرطوم فر  
 کرد و برقی مرا برگرفت و بر پشت خویش نهاد و پیرو کان مرا نیز برداشت و بمن داد و بازگشت و در  
 بد انظر ف نهاد که آمده بود و فیلان دیگر نیز فراپی او آمدند تا بموضعی رسیدند که ماری بزرگت بر  
 مثال ارد بائی اینجا خفته بود و او چون فیلان را بدید روی بدیشان آورد و بهم در ایشان میدید  
 و فیلان از دور با ایستادند و از و محتجب و مختر بودند و آن فیلی بزرگت مرا بر زمین نهاد و تیر  
 و کان مرا فرا پیش من گذارد و خرطوم بسوی آن مار اشارت میکرد و به پیرو کان من و آن مار  
 پس مرا معطوم شد و یقین کردید که میخواهد که من آن مار را به تیر بزم من تیر در کان نهادم و بران تا  
 چنان زد که تا پر بگذرانیدم و دیگر نیز بر عتبت او زدم تا آنکه آن مار را مجروح کردم و او بهیوش  
 بقیه و فیلان چون دیدند که تیر من کار کرده فیلی فرارفت و آن مار را در زیر دست و پای مالید  
 تا خر و مرد که پس از آن باید دیگر آفیل بزرگت بر پشت خود نهاد و بچهل و دیدن گرفت و فیلان دیگر  
 نیز بر او میدویدند تا آنجا که به پیشه رسید که من هرگز ندیده بودم و چند فرسنگ طول آن  
 آن پیشه بود و چندین هزار فیلی مرده و پوشیده در آن بیشه افتاده که کوشتهای اکثری از هم پاشیده  
 و استخوانها مانده بود و آفیل بزرگت و نهانهای آن فیلان مرده را جمع کرد و یکیک از آن فیلان را

این فیلی بزرگت  
 را که در این  
 کتاب مذکور  
 است

خود مرد  
 ریزه ریزه



# ما قسم فرج بعد الشدة

۳۶۹

نیز اشاره کرد که دندان محج گشت پس از آن قدر از آن دندانها که بر پشت خود و دندان دیگر در زیر  
 نهاد و بایستد تا خود را ماست خیل از ابار کرد و در این زمان دیگر بر پشت خود گذارد و برای که چنان  
 معصومه بود و پسیدن گرفت و دندان دیگر هم در عقب او می آمدند تا آنکه که بوضع رسید که دوات از  
 دور پیدا شد اینجا توقف کرد و بپای از اشاره کرد تا آن دندانهای که بر پشت ایشان بود بر زمین  
 فرو ریختند و در این بر زمین نهاد و باز گشت من نیز و کثیرین دبی از آن دوات رخم و حمل از یکبار  
 که رخم آن دندانها را بدان ده فعل کردم و مبالغی مال را از نهایی آن حاصل شد و از جمله هدایا  
 مستولان گشتم و خدای عزوجل را بر حصول سلامت و یافتن آن ضمیمت شکر گذاردم فصل  
 دین حکایت آنچه اعتبار از ایشان و از وی فایده یافتن گرفت سه موضع است یکی آنکه اگر شخصی را  
 جنایتی بزرگ و جرمی عظیم در راه آید و مستوجب آو بران جنایت عداوت ذاتی و دشمنی حقیقی بود  
 اما بعضی طاری و مقصودی عارض بران جرم یا اقدام نموده باشد پس بیاید که در ابقاء و افتادگی  
 نماید که اگر در احوال او منفعتی عام و مصلحتی شامل مقصود بود و در ابقاء او جزا نفع فایده دیگر بود پس  
 ابقا را بر احوال مقدم دارد و جذب آن منفعت و دفع آن طلبت که بوجد او مصلحت است میگذرد  
 چنانکه انقیل چون صیاد را بفرست مسدود دفع دشمنی بزرگ کان بردن با تمام جنایت او که شود  
 ایذا و کثابت بود مشغول گشت و حصول مقصود خویش را از اعدام وجود او اولیتر دانست  
 چنانکه درین معنی گفته ام نظم بر که در ابقاء او منفعتی بود ذات ترا کر چه مجرم گشت با و لطفا  
 نیکوتر بود دوست باید داشت او را از برای خویش بر دفع دشمنی چون سبی او در خور بود هر که  
 باشد چاکر از برای دفع خویش چون کوئی بنیاد تو بر تو را چاکر بود از پی آسایش خویش  
 چو رنجی می نمود چون ز تو آسایشی بنیاد ترا یا و بود تیغ نداشت عدو باشد و باید بگشت چو  
 بدست تو خدای لایق به بند زبوه خار کلین که بدر دامن انجش مکن چون امید آن بود که شاخ او  
 کلیر بود در جمیع آنکه عاقل باید که بپوشید و در دفع اعدا و دفع بدخواهان منتظر فرصت و طالب فرصت  
 بود و چون این را بحقیقت فاصد جاه و مال و بدخواه حال و خیال خود داند و کثابت و جنایت

۱. طالع مذکور است و در کتاب کرامت و احوال  
 ۲. عاقل باید که بپوشید و در دفع اعدا و دفع بدخواهان منتظر فرصت و طالب فرصت  
 ۳. عاقل باید که بپوشید و در دفع اعدا و دفع بدخواهان منتظر فرصت و طالب فرصت  
 ۴. عاقل باید که بپوشید و در دفع اعدا و دفع بدخواهان منتظر فرصت و طالب فرصت  
 ۵. عاقل باید که بپوشید و در دفع اعدا و دفع بدخواهان منتظر فرصت و طالب فرصت  
 ۶. عاقل باید که بپوشید و در دفع اعدا و دفع بدخواهان منتظر فرصت و طالب فرصت  
 ۷. عاقل باید که بپوشید و در دفع اعدا و دفع بدخواهان منتظر فرصت و طالب فرصت  
 ۸. عاقل باید که بپوشید و در دفع اعدا و دفع بدخواهان منتظر فرصت و طالب فرصت  
 ۹. عاقل باید که بپوشید و در دفع اعدا و دفع بدخواهان منتظر فرصت و طالب فرصت  
 ۱۰. عاقل باید که بپوشید و در دفع اعدا و دفع بدخواهان منتظر فرصت و طالب فرصت



# در ذکر کسانیکه از چنگل حیوانات نجات می‌یابند

۳۶۹

و ایشان را بار بار در نفس و اسباب و احاشی و اجباب خود مشاهده کرده باشند می‌باید که از اندیشه اعدا هم و  
 تدبیر انتقام آنزمره آتی خالی نباشد و چون میسر شود توقف رود انداد چنانکه قبل در حق آن مار کرد و درین  
 باب میگویم نظم چو دانی دشمنی را فاصده خویش مباحش این از دور هیچ مانمن عدو را نیز شست خواهد بود  
 چنان که از مزاج آب روغن سیوم بلکه کسی را چون فایده بزرگ و مقصود اصلی بجا خدمت یاری  
 و مساعدت بکار می و معاونت قریبی و موافقت حقیقی حاصل آید و مکافات آن بخیر و مجازات  
 آن نیکوئی چنان قیام نماید که نهایات و غایات خوبی رساند چنانکه قبل در حق صیاد کرد پس آدمی  
 را دبا بدید که در دفع مصرت و جذب مسفت و اقلنا و مکاسب و مغاخر و لطف با اولیا و عطف با  
 اعدا از حیوانات دیگر کمتر نباشد و درین معنی میگویم نظم هر که او نیکوئی کند با تو بکافات او بکلی  
 ده کن چو را خلاص او شدی که رفود از احسان خویش که کن الحکایه الساعه من باب  
 التاسع مروان بن شعیب العذومی گوید که من در عداست سن و عفوان شهاب در نهایت  
 خوت و غایت شجاعت بودم و زنی داشتم در دهی که آن ده را شماره خوانند از قبیله عبید القیس  
 چهار فرسنگی بل ابو ازبشی با زمره از قارب و اجاب بخورون شرب مشغول شدیم و در آثار انحال با  
 یکدیگر عریضه اتفاق افتاد که شمشیر با از نیام بر کشیدیم و بهم در آنجیم مشایخ آنفریه مار از مجادله باز  
 داشتند و سورت شراب و حدت غضب را بران باعث آمد که بطلاق زن سوگند خوردم که اگر  
 دران ده نمانم و از ان قریه تا بل ابو از که وطن من بود هیچ آبادانی نبود و همیشه در راه بود و من  
 جمله سلاحهای خود آنوقت تنگی و سپری داشتم و شب بغایت تاریک بود و من از ان ده بیرون  
 آمدم و میرفتم تا به بیشه رسیدم که در راه بود که بصورت از ان گذر میابست که چون اندکی در  
 بیشه رفتم آوازی عظیم شنودم از عقب ما که شتم تا به غنیم که آن چه آواز است و تنج برهنه کردم بشیر بران  
 که مردی را در و بان داشت و آن آواز از ان مرد من بگفت بران بشیر زدم و دست بشیر  
 بر دم بشیر چون مرادید آن شخص را از دبان عبیداحت و زوی بنی بنی بنی بنی بنی بنی بنی بنی بنی  
 دبا او قاتل کردم و جملهای او را دفع میکردم که ناکاه بقوت بر چه نماست و من باز کرد و پنجاه بار

عریضه  
 در خود  
 جیب  
 جوب

# باب ششم فرج بعد از شدت

۳۶

و خواست که مرا بکنند من خوشتر از چشت فرجام آوردم و بر زمین رسایدم چنانکه در زیر شیر چنان شدم  
و حلقه او در گشت از نفوت خویش بر زمین فرو افتاد من بر جتم و پیش کسی کردم و ضربتی بر دبان او زدم  
و چون تیغ بجایب بران و با صراحت بود من بقوت برج پناهنده بدم جراحتی عظیم بدو رسید و شیر  
بقیاد و من خنجر خنجر میزنم و او را میزنم تا آنکه بکشم و بنزدیکت آن مرد رفتم  
که مجروح شده بود و کامل کردم هنوز زنده بود و نفس میزد و او را بر کفتم و از پیشه پروان آوردم و  
ما بتاب برآمده بود در روی نگاه کردم باز زکافی بود از ابله ای که من او را می شناختم و میان ما  
حق محالست بود بدان جبهه دلم ننگ داشت که او را در انحالت در همیشه بگذارم پس او را بر جاده نهادم  
و باز آن موضع که پیش افتاده بود مرا جست نمودم و سر شیر را از تن جدا کردم و بیاددم و من از آن  
بزرگ دهم سرخ که اعراب بادیه بجای پراچین و از آنرا با خود دارند آن مرد مجروح را با سر شیر در  
نهادم و بر پشت کشیدم و روی براه آوردم و بوقت با بادیه پل ایوان رسیدم و مردمان آن موضع  
انحالت بدیدند و بعضی بگو آمدند من از آنی که سر شیر و شخص مجروح در آن بود پیش ایشان نهادم چون حالتی  
بر پهل و سهواکت دیدند و از کیفیت اسخا و شطه مطلع شدند و تعجب نمودند و در اجراء آن مجروح قایل گردیدند  
یکه و موضع دیدند که اندکی خراشیده بود پس بمداوای آن مشغول گشتند و در اثناء محال که با شیر  
میگردم از چینه بران من رسیده بود و اندک جراحتی کرده بعد از چندمی آن جراحت فاسد شد  
و از آن ریم می آمد و او مدتی پیش از من صحت یافت و هنوز زنده است و روزگاری در آن گذشت  
تا ریش من التیام یافت و هنوز بعضی اراوقات باشد که فساد کند و آلاشی از آن پدید آید باری آن  
ستی و عریه و جمل و منارعت ماسبب حیات آن مرد و پاک آن شیر شد و چنان بشری فاحش  
سلب چنین چیزی کامل گشت فضل ایحکامیت دلیل است بر کمبادی امور و ابتداء و طبیعت و محنت  
و شرف و عمارت و رانی شایه و لغضا و صلاح و جنت و بخت آن قطعا و جرم حکم نمیتوان کرد چه بسیار جاهل است  
که شکر کامل نماید و بهاقبت چیزی شامل نمیشود بدو چه بشمار کار بابا باشد که ضلال محض در خیال می آید و  
خاتمش بر سر است بدایت میکند و صورت اینها و نه چون معنی این حدیث که تخیر لا مورخو اتیها محبت این

و کار بادیه  
و شرف و عمارت  
و رانی شایه  
و لغضا و صلاح  
و جنت و بخت  
و طبیعت و محنت  
و شرف و عمارت  
و رانی شایه  
و لغضا و صلاح  
و جنت و بخت  
و طبیعت و محنت

در ذکر نیکو از چنگ مرآت نجات هستند

این دهمی و بر بان بنی است و این اجات از گشتن من مویده این سخن است نظم بس شکر که مجرب گشت نصیحت  
بس فتنه که موجب امان شد پس زبیر که در فضل تر باک تر باک بسا که انجان شد چون اصل شاد و دایم  
سرخ تقدیر خدای کن فغان شد در بد و بر آنچه کرد تقدیر در آخر کار بچنان شد سرخ دل تو نه در غم محض  
چون شادی جان و دیگران شد الحکایه العاشره من باب التاسع جمعی از نقد اخبار و حلقه آثار  
چنین حکایت کرده اند که از وفود اعراب مردی در ایام خلافت پشام بن عبد الملک رونویس نزد  
وی آمد و گفت یا امیر المومنین درین راه که می آمدم عجایبی دیدم که خضی از اندیشه بودم مثل آن از  
کسی شنیده پشام پرسید که آن چیست گفت چون من متوجه حضرت امیر المومنین گشتم و بمیان دو کوه ملی  
رسیدم از طرف دست راست که دردم شیری دیدم می آمد چون فبی وار جانب دست چپ که رسیدم  
لبانی صد من داشت چون بمیلی من در میان دو صخره قوی و دو دوشمن سمناک پیچیده فرو ماندم و براری و  
چهار کی حدایر اینچون اندم و دست برداشتم و سر سوی آسمان کردم و این دو طبیعت بطریق مناجات  
بر خواندم شحر یا دافع المکر و قد تراهما فخی یا رب عن اداهما و من اداهن کادونی سواهما  
لا یخجل بدای من فراهما ترجمه یا دافع ریج و بلا منی که شیر و ارث و با دارند صد من که از ایشان ثانی ده  
و غیر ایشان نیز بزم پسند که جزو ستم این بر دو اصل سرخ و غم خایند عصب و ناشتا چون این مناجات کرد  
آن شیر و ارث و با هر یکی از طرفی فرار کردند و من چون مرده که در وی هیچ حرکتی نبود و در حق نمانده باشد بر جا  
ماندم و ایشان مرا بویسیدند و باز گشتند فصل در استماع و قرائت این حکایت امید واری مستمند  
و سخت اهل حاجتند ان کبر مر ایزد منان زیاده میشود و دوشوق بجزت آفرید کار جلالت قدرته و جلالت  
اکملته افزون میگردد که چون بنده ببلای گرفتار شود و بجلاوت در ماند و با خلاص بدرگاه او ایجا کند  
و بصورت او بنده و جید بهمه حال او را در کشف و عصمت خود کبر و در حریم رحمت خویش راه دهد  
و از ان در طره خلاص و از ان لجه مناص اندانی دارد و در بنی مسیکوم نظم هر که با خلاص و اعقیقه  
کوه در بنده حریم نردان شد همه اندوههاش شادوی گشت همه دشواریهاش آسان شد و سنگین  
خود بر طاعت آمد پای هر دوشی امید غفران شد فارغ از باک و بال حادثه گشت آسین از بدبختی و حزن شد

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱

## باب پنجم فرج بعد اشدّه

حصین  
مکرم و ستوار

از بیم غرور در صبرست در خیم رخسار و صواش شد از غنا جش غایت کرد و ز بلا محنت نگهبان شد  
 الحکایه الحادیه عشرین باب التاسع ابوالسائب قاضی القضاات حکایت کرد که در آن وقت  
 که از بهمان بیخوارقت نموده بودم و نشدت سفر بر راحت حضر اختیار کرده زیارت روضه  
 مقدسه منوره حسین بن علی علیه السلام رفتم چون از آن تربت محترم و مزاج مستقیم بازگشتم و غایت فقر و  
 دوشتم مجاوران مشهد مقدس علی ساکنها آلف الحقیقه مرا نصیحت کردند که شرط احتیاط بجای آور و چون روز  
 باختر رسد در حصین متعام کنی که درین حرارت بیشترین عرزنه و سباع دهنده بسیارند و بهیشتان آواز  
 و گفتند که امشب جدد باید که در تاجمه حال نزول تو دوران ده باشد و من در آن سفر قصد پیاده بوم  
 و پنج بر خود بجهول و آب نهاده بعد از آنکه از آنجا پیرون آمدم و در مشی مسارعت نمودم و ساعتی نپاسودم  
 تا بعد از مغرب بدان ده رسیدم که بوصول آن دل بسته بودم در لبته یافتم و روزگار بر عادت  
 خویش دل بخور و تن خسته مراد حصول آن برادر در لبته داد و هر چه بگویم اهل آن ده در یکجا بودند  
 که قبل ازین یکصد روز شخصی را دیدیم که بیاید و تضرع و زاری کرد و بگوید که ما بروی رحم نمودیم و در حصین بوم  
 و او را بخویشتن راه دادیم هتاز او خود جاسوس و زوان بود و پیکت راه زنان و او همان شب  
 در حصین بکشد و ما را بدست خالمان داد و ما از آن وقت دیگر هیچکس اینکام شب بیکانه و ما شناخته  
 بخویشتن راه ندیم اما اگر ترا موصفی بیاید که امشب اینجا باشی اشراست مسجدی کردند که بر در حصین بود  
 که در آنجا بروم و من امشب بصورت همان مسجد گوناپا بهریم عصمت امیر ذی آوردم و در مسجد خانه  
 بودم و در آنجا رفتم و شبستم بعد از لحظه مردی بیاید با دراز کوشی و دراز کوش را بر طبقه در خانه بست  
 که من اینجا بروم و آنجا نهاده و با وی خبری نبود که در وی آب و مان و ما بکلیج مسافر باشند پس  
 چراغی از حصین سپردن آورد و بنکت و پولادی که با خود داشت آن چراغ را برافروخت و سفره  
 مان با کوزه آب پیش آورد و من چون از اهل آن ده برخیزیدم و در آنجا رفتم و تا یکی مسجد  
 و شست افتاده بعد از حال بوجود آن مرد و ضیافت او بپاسودم و هنوز دست بنان در آن  
 نگزده بودیم که ناگاه سیرت میسر در آمد و دراز کوشی چون جس سیرت یافت در آنخانه آمد که با آنجا بودیم



# باب سیم فرج بعد الشدة

۳۷۲

یوسف بری و یکنیایم دار قایت منصب و انکار در تقویت تمام بر روی شیر باز کرد شیر از افخ آبها  
 خلاص مطلب روزی خود داشت و در آنچه بر فاست نمودن زد و او را بر هم شکست و بدان  
 صفت که کریم بچه خود را در دهن گیر و او را در بر و دور وی آسایان آورد و پس از آن ما بر خواستیم و در آن  
 گوش را طلب کردیم و بیافیم و سلامت از آنجا که گشتیم فصل در یگانیت فایده است که مرد عمل  
 باید که در وقت امن و فراغ و نعمت و رفاهیت از هجوم نواب و طرق مصائب خائف و اندیشه  
 منته باشد و سیر و دولت و غرور نکند و فریفته نشود که کجا بخت از صاحب قدر ناکاه بجهد و سها  
 بلا از شصت قصاص بخت پیران شود و صاحب واقعه و کار افتاده نیرشاید که هر چند در وسط غنا و جود  
 بلا باشد طمع از لطف کرد و کار منقطع گرداند و امید از کرم آفریه کار بریده ندارد که هر چند بخت بد روز  
 کمال رسد بر و ال نزدیکتر باشد و چون باری تعالی خواهد که کار افتاده را دست گیر و از آنجا که در حساب  
 نباشد اسباب در بیم آورد و وسایل بر بگیرد و چنانکه این برود و معنی درین حکایت از بلاک نمودن و  
 خلاص همانان مسجد معلوم میشود و این ابیات برین قول گواهی میدهد نظم مشوخه بامن و شادمانی  
 که این برود و نباشد جاودانی و دولت که چه بانی هست چیرنی چه حاصل نه آنچه خواهد گشت فانی  
 بسا خائف که گشت از رنج امن بس امن کا دش غم ناگمانی چو حال امنیت باید بود راضی بهر حالی  
 بحکم آسمانی الحکایه الثانیه عشر من باب التاسع قاضی ابوالعاسم نخعی گوید که روزی در  
 مجلس ابوعلی عمرو بن یحیی نشسته بودم در کوفه که یکی از غلامان او درآمد و گفت امیری فلان وکیل مارا  
 از فلان موضع در بر و دور فلان میشه بر دعو اند و بکین سده و گفت لا اله الا الله چند سال قبل نیز دیدم  
 او را هم شتر آران موضع بگرفته است و در میشه برده و بلاک کرده و آن سخن بر دل او چنان تاثیر کرد  
 که اثر آن بر لبش او پیدا شد ما او را لحظه دلدار می دادیم و تبریت و تسلیت پر دهنیم تا بار این آمد  
 که بر دل نشسته بود و بگفت که در اندیشه ما آنکه باز نمیرد کاوش و محاورت آمد و ما ساعی بنشینیم و بپای  
 خویش باز نایتم و روز دیگر نیز ما او هم در آن مجلس نشسته بودیم که ناگاه فلان از او دیدیم که بر یکدیگر کرد  
 آمد و ما در دست میزد و می گفتند که فلان وکیل را که شهر برده چون باز آمد و بر عقب ایشان

و شنبه  
 در خانه  
 کشته شد  
 و در خانه  
 کشته شد

طروق  
 در خانه  
 کشته شد  
 و در خانه  
 کشته شد

یکنیایم  
 در خانه  
 کشته شد  
 و در خانه  
 کشته شد

نقشه  
 در خانه  
 کشته شد  
 و در خانه  
 کشته شد

# و ذکر کسانیکه از چنگ حیوانات نجات یافتند

۲۱۵

آن وکیل نزد آمد عمرو بر اجبت او بسیار شبهاشت نمود و از حال او باز پرسید او گفت که چون شهر اور در روز  
شب بود من از خوف بهوش شدم و عقل از من نایل شد و از نصیحت احوال هیچ خبر ندارم اما این قصه آنست  
که چون بخوابتم بدم و چشم باز کردم حوزر آنها در میان همیشه یافتیم و شیر اندیدیم و اعضا و جوارح جو  
سلامت یافتیم بی المی و جراحتی و اطراف خویش کاسهای سرد و استخوانهای دست و پای آدمیان دیدیم  
از خدا فاده و چون عقل و قوت تمام بمن باز آمد بر خود استم تا فراتر روم پایم بچربی بر حوزر نایل کردم  
همینا پی ریز را بچشم و بچشم میسان بستم و از آن موضع که جامع و عظام ریخته بود فراتر رفتم مانند حضرت اعد که  
مردی دوری و می توانه نشست کوی یافتیم در آن شتم و حذری عاشاک که در حوالی آن ریخته بود فراتر رفتم  
و بر بالای خود پوشیدم و تا روز برآمد در اینجا بودم و چون باد داشت و آواز پای ستران و سخن بکاران  
شنیدم از اینجا برآمدم و بنزد جماعت رفتم و حال خود را با ایشان شرح دادم و مرا بر استری نشاندند و چون  
بما من رسیدم سران همه از انکسارم تا نکرم که در آن چیست رفته یافتیم بچند پدرم که اصل مالی که در میان  
بود و آنچه خرج کرده بود در آن محصل نوشته بود و چون حساب کردم چنان بود که او نبسته بود و در حال کسبه  
پروان کرده و آن کاغذ در پیش عمرو نهاد و ابو علی عسجری بکمی انظار را بشناخت و حاضر از آن کسب  
استمال تعجب آمد و آن وکیل و حصا مجلس شکر ماری تعالی بجا می آوردند فضل انجکایت دلیل است  
بر آنکه مرد عاقل باید که در کل احوال کبرم آفرید کار و لطف پروردگار مستظهر باشد و آیه لکیلا تا سوا علی  
ما فاکرم و لا تفرحوا بها آنیکم بر خویشان خواند و یقین دادند که آنچه معذور و مسطور است متغیر نخواهد گشت  
و مالی که روزی او باشد بی جد و جهد و لعب و نصب اگر چه در دامن شیر و کام ارد و با بود و بیشک  
رسد و درین معنی گفته ام نظم مالی که روزی تو بود در افکند رو باه بازی فلک اندر دایم  
باز آردش زمانه بر تو بدید و زود دست قضا بر اتوا آسمان بریز

عظام  
در چرخ جمع  
که سیر بکشان  
آمد  
نصف  
سورج  
بخت

نصب  
بغیرین چنین  
بجای و برین

باب دهم در حکایات احوال جماعی که بعلت عسر و حجاز می موجب  
مبتلا شدند و بعد از آنکه از حیات نومید شدند بطبیفه از لطایف باب بی تعالی ثغایافته  
و این باب مشتمل بر بیست حکایت الحکایه الاولی من باب العاشر



## باب دهم فتح بعد شده

ادوات  
جمع ادوات  
که جزو است  
چیز و دست  
و سلاح اند

لبیب عابد گوید که من غلام رومی بودم از آن مرد لشکری او را پیر و داند و آنچه ادوات گریان دادند  
ایشان باشد از نواری و سلاح داری و رومی که از نوادم آن کار و شغل آن محل بود بسیار خوش و من بسیار  
چابک و لشکری جلد شدم و بعد از آن مرا آزاد کرد و بعد خدمت او میبودم و بعد از وفات او زن را  
کساح کردم و خدای میداند که عرض را کدام بر آن کساح صیانت جانب آنصورت بود و رعایت مصالح  
او و مدتی با آن عورت بودم تا آنکه که چنان اتفاق افتاد که روزی مادر او دیدم که کمبودی فرودفته  
بود و دنبال بار از سوراخ بیرون بود و داشت نفس و جرات میبخشید مرا بر انداخت که دنبال مادر را بگیرم  
تا آنکه دارم و او را هلاک کنم مادر سر باز نرسید و دست مرا زخم زد و بدان جنبه یکدست من شل شد و از  
کار باز ماندم و چون روز کاری بر آن بگذشت بی سبی و گمان روزگار و دست حوادث دست  
بردی تار و دست کاری نمیبود و آن دست دیگر نیز از کار با سبی معلوم و من از اسعد او  
قبض و بسط و حل عقد محروم ماند و چون مدتی دیگر بر آمد پایا نیم نیز شکست و از پای درآمد و از دست  
در افتادم و بنیائی نیز از دیده برفت و کویائی نیز در زبان نماند و مدتی بر انحالت بودم و مرا بر تختی بگذاشتند  
بودند و جمل حواس و اعضا و جوارح همگی بر قرار نماند و الا سوائی و آن نیز بلبیب دیگر بود تا هر چه نا  
خوشتر و زشت تر بود می شنودم نه بر سخن قدرت داشتم و نه حرکت را قوت و نه ایام را امکان  
بسا بودی که تشنه بودی و کس آب بلیم نرسایدی و بسا بودی که سیراب بودی و هیچ قطره آب بخلقم نرسید  
نمیخندی و گاه در وقت استلا بجز لقمه در دهانم نمیدادند و گاه در حالت اشتها محروم و جانی نمیکند  
و چون سالی بدین صفت بر من بگذشت در زندگانی که مرگ بهتر از آن بود و حیاتی که موت از آن  
بارحت تر می نمود و دیگر در بیم بر انحالت افتاده بودم که زنی نیز در مشکو حه من آمد و از وی پرسید که ابوعلی  
لبیب چگونه است گفت مرده است که بصبر و سلوک فراموش نموده و زنده که با جهات بهم افروخته  
کرد و سخنهای دیگر نیز گفت که مرا طالت آن زن از وجود خویش من معلوم گشت و بدانستم که بجات خود  
در جهات من میداند و متع از بقای خویش و دفعای من تصور میکند و آن سخنان بر دل من قوی اثر کرد  
و بغایت نومید و کشته دل و کوفته خاطر گشتم و با خلاص تمام از سر جای که در دمانگی خنجر و خنجر تمام



# دردگر کسانیکه از پادشاهی صعب شقا بافتند

مقام و داند و نال دل از اجتهالی مناجات کردم و خلاص و نجات خدو را بخواست و حیات از پادشاهی در خوار  
 و در نجات که من در آن مبتلا بودم هرگز هیچ الهی و دردی در اعضای خویش احساس نکرده بودم اما پس از  
 آنکه آن مناجات کردم ضربانی در تمامت اعضای من پدید آمد که هم آن بود که از درد و بلاک شوم  
 و هم بر محال بودم تا آنکه شب در آمد و یک نیمه از شب بگذشت و آن درد و ضربان اندکی کمتر گشت  
 و من بخواب رفتم و از خود هیچ خبر نداشتم تا آنکه که وقت سحر از خواب در آمدم دست خود را بر  
 سینه خویش نهاده یافتم و در آن مدت یکسال بر زمین افتاده بودم که آنکه احیاناً کسی بپایندی یا برگردان  
 من باز نشین معجب گردم که مرا چه میشود و این دست که بر سینه من نهاده است درد لم افتاد که دست بخوابم  
 چون بپایانیدم بجنبید پس از سینه برگرفتم و باز بر آنجا نهادم و دست دیگر را نیز بجنبانیدم و با حرکت  
 بود چون دستها را مثال صرف سالم در ریح و خفض و جری علت تحریک دیدم با پیاپی نیز بجنبشتم و شنیدم  
 و باز در آن کردم و از این بهلول بدان بهلول گردیدم شادمانی هر چه تمامتر نمودم و من پدید آمد و امید من  
 بفضل پادشاهی در ازانی داشتم عافیت فحشی یافت و بدل قوی شدم و سر از بالین برگرفتم و نشستم  
 و بعد از آنکه بر پای خواستم و از آن تخت که مرا بر آن افکندند بودم فرو دادم و بهنجاری که میشد  
 دست بدو را باز نهادم و روی بدر خانه آوردم و با آنکه دست و پا و پیاپی است بدن را درست  
 و بعلیت یافتم روشنائی چشم طبع نمیداشتم چون صبح برای رسیدم آسمان را دیدم بجم آن بود که از  
 شادی بلاک شوم و بی اختیار زبانم بدین کلمه گویا گشت که یا تدیم الاحسان لک الحمد بعد از آن زبان  
 او را دادم گفت ابو علی توئی گفتیم علی اکنون ابو علی شتم و بفرمودم تا چرخ را فروزد چون چرخ برآمد  
 در حال معراضی خواستم و شارب را که برسم شکران پیوسته بالیده و فرو گذاشته بودم بجهدم زلف  
 گفت چنین کن که یاران و بهکاران تو عیب کنند من گفت بعد از این بخدمت هیچ مخلوقی میان در نه بندهم  
 و زبان جز بربکرو شای آفریدگار جهان که در حق من این جان فرمود و بخشایم و من با هزار آزادی را از آن  
 پادشاهی روی به بندگی او نهادم و از آن دی من از آن و در طه ملاک موجب بندگی با خلاص گشت  
 و نون را طلاق دادم و از خانه بیرون آمدم و این کلمه یا تدیم الاحسان لک الحمد و در من گشت

اینکه  
 در این  
 کتاب  
 است

اینکه  
 در این  
 کتاب  
 است



# در ذکر گسائیکه از بیماری صحت نجات یابند

انجوان غایت اند و بکس گشت و از صحت و سلامت امید بر گرفت و بیمار بیش زیاده شد و چون طبیب  
 در آن اندیشه فرو رفت که آیا این چه علت خواهد بود بعلتش رسید که شاید آن علت از علق باشد از آنجمله که  
 در میانها در ابکیر با هم رسد که در هنگام خوردن آب از کوه مجده اش فرو رفته است و خروج خون از  
 کفیدن آن علق است باز گشت و از وی پرسید که در راه آب از کجا خوردی گفت از ابکیر باقی که در آن  
 آب باران یا خیزان جمع شده بود و طبیب را از جهت خاطر و خلعت ذہن وجودت ذکا در دل افتاد  
 که موجب این علت همان علقی است که در آب بوده و مجده اش رسیده و این اخراج خون از باعث اصل  
 آن علق است که با پرسی آن را از رو خاندن پیش برمودا مقدار ی از طبیب که با پرسی آن را اجل و نفع خوانند و  
 و نیزه نیز گویند و این سبزی باشد مانند ابریشم که در ابکیر با هم چون آب بسیار بمالد باید و نذوان  
 بسیار گفت تا مقدار می آن را بجو فرو برد و بمجد و جد بسیار پس بمی افتاد و محمد بن زکریا در بی تالی  
 میکرد تا علقی بزرگ در میانش یافت و سلب آن این بود که چون طلب مجده انجوان رسید علق از راه  
 حسیت و خونی که با طلب داشت در آن او بخت پس بعنف و قوت فی امر مجده از بر آمد و مجده از آن  
 باندک زمانی انجوان صحت یافت فصل در نجاکت محل اعتبار در دو موضع ماذل است و فایده  
 اختیار از دو مقام حاصل اول آنکه علو مرتبت و در صحت منزلت مال حال و فرط عرو و جلال کسیکه باری  
 تعالی اور الصفاء ذہن وجودت خاطر و قوت فکر و حدت بصیرت و فرط ذکا و کمال خلعت و قوت  
 شہامت و امثال آن از خلایق ممتاز گردانیده باشد و در محل مشکلات و کشف معصنات فریختی و فاد  
 و طبیعتی نقاد و از زانی داشته بآبی آنکه با ثار کسی معتقد باشد با با نوار گیری صمدی و رفون ابداع  
 جنبا نماید و برای عده کشای بند حادث اگر چه محلی باشد میکناید معلوم و محقق نمیکرد و در بر آن  
 اگر محمد بن زکریا معول بر امارات نبض و قاف و رده و حکایات و ادوات اطباء که در کتب مسطور است  
 کردی انجوان هلاک شده بودی و ازین ابیات نکته ازین معنی منکشف نمیکرد و نظم علم چه بگویم  
 و لیکن تخریج بسیاری مکرر نباشد بیداری شب بود و نذر و که تکرار کر طبع پذیر و بیدار باشد  
 طبیب ذکا نماید هر روز و بجائی وین هر دو بجهت بخش داد و نباشد اسکال بی حل شود و قوت

زرد  
زرد

در هر قدر ممکن  
 باشد بیحد و ادا  
 اگر که در مامور  
 و آنرا فرود

انجوان  
 و کاد  
 فرزند بسیار  
 افروخته شد

# باب جم فرج بعد الشدة

گاه که کتب علی و اخبار نباشد دوم آنکه مرد عاقل باید که در شهری میست اقامت کند و مسکن و مادی ننهد  
 که در وی منفی مصیب و طیب عاذق بود تا با مصابت قوی دین را از شبهات برصوب و یانت نگاه  
 دارد و بهذاقت و مهارت طیب عاذق جابر از ورطه هلاکت و بوابی بکن مدیرو صیانت کند  
 چنانکه اجزان بکفر صایب محمد بن زکریا انان بلاعبانی و از آن محنت ربانی یافت و درین معنی میگویم  
 نظم بر اینجانی که اندر وی نباشد طیب عاذق و منفی عالم کسی سازد چو اندر وی اقامت بود بر  
 دین و منفی خویش ظالم و منفی دین رشبست کشت عاری بدار و تن رعلت کشت سالم الحکایه  
 الثالثه من باب العاشر مولف کتاب فرج گوید که نزدیک بمادر سوق الاربعاء جوانی بود  
 از اولاد سگان آن خط و معارف آن بقعه ناکاه در معده او دردی سخت پدید آمد چنانکه بیشتر اوقات  
 از آلم آن وج مضطرب بود بی آنکه سبب حدوث آن علت و ظهور آن مرض معلوم کرد و دویم آن  
 بود که از نفاست شدت هلاکت شود و از اثر آن صربان و وجع از خود و خواب باز نیستاد و  
 و ضعیف و لاغر و نحیف گشت و اورا بجهت مداوا با هو از بردند و هر محالنجی که فرمودند بجای آوردند  
 اما اثر صحت و امارت شفا پیدا نکشت و باز او را انتخابه اش آوردند و او امید از حیات منقطع  
 گردانید تا آنگاه که یکی از اطباء با طایفه محتسنان بدان موضع رسید حال آن جوان را با او شرح دادند  
 طیب نیز در بعضی آمد و از احوال مرض و کیفیت مبادی آن حادثه پرسید آن گرفت و در بحث و تفتیش  
 استقصا تمام بجای آورد تا آنجوان گفت ابتدا این عارضه از آن زمانست که در بستانهای از بایتن  
 در خانه که ایام رشتان در اینجا چار پایان بستندی انار بسیار به جهت فروختن جمع کرده بودند من روزی  
 در آنخانه رفتم و از آن انار باب بسیار بخوردم چون پروان آمد من این در و در معده من پدید آمد طیب  
 رسید که چگونه میخوردی گفت بدندان سراندار ابر میکندم و باقی را می گلبدم طیب گفت فزاد  
 او ای که کم که شفا یابی انشا الله تعالی و برقت و روز دیگر سایه و با خود دیکم از استفاج که با گوشت  
 یک بچه فرجه بچیده بود باور و بکار از آن گفت ازین خوردنی چند آنکه توانی بخور تا بپای رسید که این چو  
 حتم اباست گفت بعد از آنکه بخورم و چون بپایان رسانم چندان بخورم که منتهی شد بفرموده تا خورم

مصیب  
 یک رنده  
 حقیقت  
 بجزیر  
 اصابت  
 رسانا  
 بادی  
 صوب  
 طرف  
 و غیر  
 در است  
 در حق  
 بنظر  
 وج

آتش

# در ذکر کپاسکه از بیماری صعب است

۳۸

ما خبر بزرگ آوردند و بر بعض گفت که هر قدر توانی بخور و او معذاری از سر سیری از آن خبر بزرگ بچار برد پس از آن  
 فحاشی که باب سبب آن میخیزد و داد تا بخورد و بعد از آن گفت هیچ معلوم نشد که این چه گوشتی بود  
 که تناول کردی گفت نه گوشت نولک است بود چار چون این سخن بشنید اورا غشیان عارض شد  
 و در حال بی افتاد و طبیب در قی نامل میگردد اما آنکه جنبه سیاه دید بعد از آنکه غشائی که حرکت میکرد و اورا  
 بر گرفت و بر بیماری نمود و گفت موجب مرض تو این بوده است اورا بن درستی شربت داد و گفت  
 این جانور است که اورا کنه خوانند و او را در خوابگاه سوراخ بسیار باشد و اتفاقاً در سرماناری بوده است  
 از آن نامر با که بدن آن می کشیدی و بخلق تو فرو رفته است و در معده او میخیزد و این الم و وجع که می بینی از  
 کشیدن او بوده و در روز که تو کیفیت را بیان نمودی بخاطر مظهر کرد که علت تو سبب فرو بردن کنه است  
 و با خود گفتیم که کنه را بر گوشت سکت و نوعی بود و کاه بعد رسد او را مخرج را زن کند و گوشت  
 سکت آویزد و یقیناً اگر این کان صادق آید نو بدین تدبیر تو از آن مرض خلاص یابی و الا خوردن گوشت  
 سکت و باز رفتی گردن آن چندان زمان نذار و چون خدای عزوجل خواست که ترا شفا دهد بطن مرا  
 مرا محقق گردانید و تو از این مرض نجات داد اما بعد از این نادانسته و احتیاط ناکرده هیچ چیز در دانا  
 منه و این بصیحت را از من مستول کن فصل الحکایت منسذ و اعطاست شخص را تغافل در حال  
 و شرب و تقیض و محض نکردن کیفیت لغمه که درد بان خواهد بنا و چه موجب اسقام و امراض دنیای  
 و مواخذت و اعراض در آخرت قتل مبالغات مراد است بطیب طعمه و لطیف آن از قادات  
 بهشت و درین غمی گفته شده بظنم هر که در خوردن احتیاط نکند بلکه در خوردن خوشین غم خورد  
 وقت خوردن چو کار سست گرفت بلکه بهیضه زخم محکم خورد بس بود پند جمله فرزندان دانه که کفر  
 آدم خورد الحکایت الاربعة من باب العاشر سپر صیدانی حکایت کرد که از چاکران ما  
 برزگرمی بود و در حدانت سن و در بیان شتاب ذکر او متعجب نشد تا غمی شدید و آس کرد اما عسی عظیم  
 و دردی سخت و وجعی بی آرام از آن ورم نولک گشت که بشب نمی خفت و بر روز آرام نمی یافت و  
 معالجت و مداوا که اورا ممکن بود کرد و صحت نیافت و آن مرض روی با مخطاطیا و در دو هر روز

این سخن  
 در کتاب  
 طبیب  
 است

منسذ  
 ترسانده

الحکایت  
 در کتاب  
 طبیب  
 است

# باب دهم فی علاج بعد المدة

۳۸۲

شدت آن زیاده میشد تا آنکه که صبی انا هو از بصره میرفت بدان موضع رسید من ازان طبیب التماس  
 کردم که نظری بر احوال این جوان بکنند و اگر ممکن بود ریخ آن علت از تن او خاطر من بر گیرد آن طبیب نیز  
 بیمار آمد و ببحث و تحقیق آن مرض حتی الامکان کوشید و از حال این جوان از حالت سخت تا بهنگام هم مستفسر گردید  
 اما از اعراض فضاوی و احوال جنس و دلیل او هیچ امارت و نشانی نیافت که ازان موجب این علت را  
 استدلال توان کرد و نیز حرکات و سکونات او از سبادهای آن ریخ و پیش ازان سببی معلوم و می گشت که  
 حدوث آن درد و وزم را بدان جهت دانند پس طبیب بان جوان گفت که لاجنابة آلا فی الصدق ازین  
 و رطبه ترا جز راستی نرساند و از حیکمایت که کفنی هیچ چیز بران دلالت نمی کند که موجب این حالت کرده  
 راست بگو تا بمعالجت تو مشغول شوم و الا امید از حیات منقطع گردان و دل از عافیت و سلامت  
 بر گیر و تن بقضاء خدا و بار و فغانه آن جوان چون این سخنان بشنید از خویش مایوس گردید و گفت که  
 من مردی برنا و تمام قوت و صحیح البدن بودم اما حادث و قوت شهوت که جوانان را بود  
 خاصه در حال عروبت مرا بران باعث آمد که با دراز کشی تر جمیع شدم و از اجزای بدن این مرض حاصل  
 شد طبیب گفت راست می گویی و بفرموده دست و پایی این جوانرا سخت بگرفتند و او را نگاه داشتند  
 چنانکه هیچ حرکت نتوانست کرد و ذکر او را بر لبه انگشتان بمالید تا با بخار رسید که انکشت بر موضعی نهاد  
 که این جوان ازان تسکین گشت و فریاد و زنجیر با لای آن موضع را از ذکر بر سیاهی سخت محکم گشت و  
 ذکر را بدست میمالید چنانکه اگر در وی چیزی باشد بجانب احلیل سرپون آید تا آنکه که دانه جوی بزرگ  
 شده و آماس کرده از سوراخ ذکر سرپون آمد و پس ازان قیج و زرداب و خون بسیار بر رفت و فریاد  
 بدان جوان داد تا به تسکین کرد و باندک روزی روی صحبت آورد و ازان ریخ سلامت یافت  
 فصل در حیکمایت و موضع است که عبرت و استفاده را میثا بدی که اگر مرد باید که بپوشیده عنان شهوت  
 کشیده دارد و پایی در رکاب جوای نفس نرزد و سر از رکبان خلعت و حد جنون بر نیارد و بر  
 وفق طبیعت و اقتضای آرزو و روزه اقدام حصول شهوت خاصه در محل حرمت موجب مذمت  
 بسیار و طاعت بیمار کرد و در برانی لذت یکساعت مدتها الم باید کشید و بسبب شادی میگردید

قیح  
 ریم  
 غلظت  
 و از فراموشی  
 بر بدن  
 بسیار  
 در بدن  
 حذر

## ورز که کسایکه از بیماری صاحب شفا یابند

سالمی و عفو و اندوه باید دید و در بعضی میگویم نظم عیان نشود خود را کشیده و از آن نه رکابدار  
 شوی زیر پای مالیده زه قیض بود که دست غلی کرد ز شهوت اربود و امن و بر چیده دوم آنکه  
 برضی از امراض مستلما شود و بعلی از علل در مانده کرد و صورت حادثه را اگر چه قطع نماید از نظر طبیعا  
 مخفی نذار و حکایت عارضه را بر چند موحش و با سماحت بود و سمع مداوی دساند چه اگر علت  
 از طبیب پوشیده ماند مداوی استیقل شود و مرض بر زشتی اگر ظاهر بود معالجه مقتدر کرد و در این باب  
 گفته شده نظم صورت حال اگر چه زشت بود از اطباء نهفته نوان داشت از شفا و واداش  
 محروم هر که در دوا طبیب پنهان داشت الحکایه الحامیه من باب العاشر آورده اند  
 که در شهر مصر طبیبی مازوق بود و بر زشتی ماهر و اورا طبیبی گفتندی و همراه وید اکسب نمود بودی از جوهر و صلا  
 وادارات سلطان و نهادهات معاریف و وجوه لشکر و پدیه و خدمتی و مراعاتی که اندوخت حاصل شدی  
 مریدی بران کمردیدی و او را سرائی بزرگ بود از جمله سربازی او بر شکل جمایه استان که صغفا و محطولان  
 و فخر و اصحاب امراض را در ان سراسر معالجت فرمودی و غذا و دار و و شربت و معاجین که ایشانرا  
 بکار بودی از مال خاصه خویش ترتیب کردی و زرا اکثر آن گسهار که ذکر شد برین طایفه صرف نمودی  
 از اوقات یکی از فرزندان رؤسا و مشاهیر آن شهر اسکنه اتفاق افتاد و جمله اطباء را با حاضری کرد و  
 نیز حضور داشت جمهور آن زمره بران اجماع کردند که آن شخص روح تسلیم کرده است و از جمله اموات  
 اهل قارب او بتبیه غسل و دفن او پرداختند و بتبیه و کفین او مشغول گشتند و قطع گفت مرا اجازت دهید  
 تا او را معالجت کنم اگر صحت یابد جزوا المراد و الا زیادت از موت که شما آرزو اسلم داشته اید  
 چیزی دیگر نخواهد بود احوام البخوان او را و سوتی دادند تا آنچه صلاح دادند بحال آن مسکوت و ستم  
 نمایند و خلاصه آنست با تازیانه و غیره مودتا مرده را باز کشیدند و ده تازیانه حکم کردند چنانکه سخت تر  
 از ان ممکن بود و نبضش بدید و بار دیگر فرمود تا ده تازیانه و دیگر کم بران سوال کردند و باز نخست  
 بر چشته او نهاد و طبیبان را گفت نبض مرده چیده باشد اگر چه او از بر نده گفتند نه گفت دست  
 بر نبض وی بنید بجان بجان با تسمیاط تمام دست بر نبض او نهادند و با جماع گفتند نبض متحرک است



# باب دسّم فرج بعد الشدة

۴۷۳

پس قطعی فرمود تا دانه دیکر بزنده بماند پس بفرمود تا دانه دیکر بزنده بماند  
تا دانه دیکر بزنده فریاد کرد چون ترک ضرب کردند بنشت و قوت یمن او مانده از و پرسیدند که ترا  
چرخ است گفت کر سنه ام بفرمود تا طعام آوردند و او در حال چند آنکه وی را می بایست بخورد  
و سلامت برخواست و پیرون آمد اطباء قطعی پرسیدند که این علم در هیچ کتابی نیست ترا از کجا معلوم  
شد گفت وقتی بن ساه فرودم در قافله جمعی را عذاب بماند بد رقه می اندیدند سوار می از اینها را ناکامان  
سکته گرفت و از اسب در افتاد هر که دید شک کرد که او مرده است پیری در میان ایشان بود  
بفرمود تا او را بتاز دانه بزنده و از زدن فرو نه ایستاد تا آگاه که هوش آمد فصل از بیگانه است معلوم  
و محقق می کرد که متعجبانه بخیاری نه نوار علوم و عجایب حکم بود که با استدلال عقلی قرآن نتوان  
رسید و در کتب نقلی جنس آن توان یافت و این حادثه که مظهر کشت از آنجمله است و این ابیات  
نیز موافق این محسنت نظم بسیار فرایده شود از بحر جاصل که نقل در آن معنی آثار نباشد هر چند که کلام  
بود عقلی و نقلی لیکن مرد از بحر بیکار نباشد چون اکثر معقول شد از بحر به حاصل پس بحر بهادر خوار است  
نباشد الحکایت السامعه من باب العاشر مؤلف کتاب گوید که یکی از اقارب ما متقی گشت  
و از جنایات نومید شدیم او را بعد از بردن تا در علت او با اطباء مشورت کنند بر وفق اشارت  
ایشان آنچه مدّ او باشد بر دست گیرند هر چه چکا و اهل آن صفت از او بیکار و دار و بای قتی عجز  
فرمودند بجای آوردید هیچ سودمند نیاید بصورت امید از زندگانی او بریدند و بر سنگان ترک بخت  
او کردند و چون بهیاض صورت آنحال بدانست از جمعی که با او بودند التماس کرد و گفت چون حال چنین  
ترک من گیرید و مرا با حمله هلاک کنید تا از او خوشی از دنیا بر گیرم و روزی چند که از عمر من باقیست  
بر حسب شوق و از روی خویش بسر برم و آنچه مرا باید بی تصور نفع و ضرر بخورم ایشان گفتند هر چه  
مرا میاید بخور پس آن چهار بر در سرای خود بر دکا پنجه بنشت و هر چه از نظری میگذرانیدند و دلش میخواست  
بخورد و تار و زنی مردی بروی بگذشت که طبع بریان میفرودخت چنانکه و دآن ولایت رسم است است  
بیمار مقتدر پنج من دآن طبع بریان بخورد و نمانست را بخورد و چون لطف بگذشت طبعش در کار آمد و

دستر

احتیاج  
پرهیز که  
سپار



# در ذکر گسائیکه از بیماریهای معده یافتند

۳۸۵

و قیام و جلوس و سبب اطلاع منوالی شد چنانکه مدت سه شبانه روز زیادت از صید مجلس نصیحت شد و بنگار  
صغیف گشت و نزدیکت بود که بلاکت شود اما بعد از آن توانا تر قیام بدان مهم الغلغله پذیرفت و تمام  
وزرم و ماده که در جوف او بود را بل گشت و در مریات و سکل کالبت صحت خود کرد و دقت بن اوبار  
وزر و عجبم بسلامت و عافیت با قوت تمام و جن درست بپای خویش باز آرد و نرد و آید شد  
در مریات و حوایج خویش آنچه نماند و یکی از ان طبیبان که در بلاکت او جازم بود و بموت او متیقن او را  
بدان صفت بدید عجب مند و عجب صحت و عافیت باز پرسید او کیفیت خوردن چرا دمی  
که موجب ازالت علت او بود بامی حکایت کرد و طبیب گفت طبیعت جراد این اقتضا میکند که تو یک  
مپاید که آن شخص را که از وجریه بن نمائی علیل بعد از مدتی آن شخص را باز یافت و طبیب نمود و طبیب  
از آن مرد پرسید که آن مرغ بریان شده که میخوردی از که میخوری گفت من صید میکنم و بریان کرده میخورم  
طبیب باز از وی پرسید که از کدام موضع صید میکنی او موضع را نام برد و طبیب صید را اجمال تصور کرد و  
گفت مرا بدان مقام بر صید آن موضع را بد و نمود بعد از آن طبیب چنین گفت که چراگاه آن طغان تو  
بوده که بیشتر نبات آن محل را کباب است که آنرا مار ریون خوانند و آن گیاه داروی استفاست و اگر  
مقدار در می از آن گیاه به بیماری دهند اسهال آورده چنانکه سیم ملاکت باشد و دادن آن دارو مخاط  
عظیم بود و اطباء آن جرات نداشتند که چون اتفاقاً آن طغان از آن گیاه خورده بودند و در مزاج ایشان  
اعتدال یافته بود و از آن مرغ این بیماری بخورد موافق علت مزاج او آید و بدان مرتبه نفع بخشد که علت  
منفع کردید و مضرت نرسید و با سهال افتاد لاجرم صحت یافت فصل در بحکایت فایده آنست که  
هر چند بیماری ستوی شود و علت دو پذیرد و از نداد ای طبیبان و معالجت بزرگان امید قطع کرد  
ما دام که رمقی از روح باقی باشد و نفسی از جسم برقرار بطرف خدا امیدوار باید بود که ناکاه از وارد  
خانه رحمت بر قانون لطف شربت شفا که برای حفظ صحت مستندان و ذخیره نهاده است موجب حصول  
رئیده اغراض او که مراد از آن صحت است کرد و در زمینگی گفته شده نظم بباک که بود تندرست  
و زور افزون که ناکهان اجل آرد و بدو پیغمبری بباک که امید از حیات بردارد خدا شفا دهدش بی شک

جراد  
ملخ  
مرغی  
بریان

# باب دهم فی جلد شده

سبحانی الحکامیه السابعة من باب العاشر علوی کوفی حکایت کند که وقتی از کوفه با جمعی از  
 رفقا و اخوان صحابه آن غنیمت که حج اسلام بگذرانیم و مشایخ و بزرگواران کعبه معظمه و حرم محرمه بجای آوریم  
 با قافله حاج احرام طوف بیت الله بستم و زبان به تعبیه و استهلال کشیدیم و از جمله اهل کوفه از یاران ما  
 یکی را حاشا المستعین ملت استقا بدید کردید و در اندک زمانی و رمی عظیم بر اعضا او ظاهر شد و آن  
 زیاد ی بر شکم او پدید میماند بر آنکه او بلاک شده جازم و قاطع گفتند و امیدار حیات او منقطع گردید  
 و چون از کعبه مراجعت کردیم آن مرض مستولی شده بود و آن علت زبردست گشته و او از پای در رفت  
 او را بهمان مرده بر شتری افکند و بودند قصار اجمعی از بدویان قطاری از قافله چنانکه عادت ایشان  
 در بر بودند و ببروند اتفاق آن معلول بر شتری از آن قطار بود و ما بروی ماسف خور زدیم و آیه اما نقد و  
 انما الیه راجعون بر خواندیم و طبع از مراجعت او که اسخاستی تمام داشت برکشیدیم و چون بکوفه رسیدیم  
 اهل بلد و اقارب و ولدان او را تعزیت دادیم و ایشان پنجه از رسوم مصیبت و مراسم ماتم بود بجای  
 آوردند بعد از آنکه آن مرد را دیدیم صحت یافته از باده پیاده بکوفه آمدن از حال او مستحجب شدیم  
 و کیفیت آن حادثه و سبب صحت را از وی پرسیدیم گفت چون آن اعراب قطار شران را در بر بودند  
 و بر مرکب خویش بردند و از خانه های ایشان تا شارع اعظم حید فرسنگ سبک بود و چون اشتران را  
 بخوابانیدند و مرا با آن حالت بدیدند در پس خانه های همی بکیندند و آنچه بر قطار بود از ناطق و صامت  
 کردند و چون مراجعت رفتن و برخواستن بود خود را بروی شکم میکشیدیم و بدر حیمای ایشان میرفتم  
 و از ایشان لقمه می طلبیدم و بداند که ایشان بمن میدادند و عیش میکردم و مرکب خود از خدا ایتالی بازو  
 میخواستم تا بدوزی ایشان را دیدم که از صید باز آمده بودند و میانی انعی آورده و سر و دنبال افاعی  
 قطع میکردند و می افکندند و باقی را بر آتش می نهادند و بریان میکردند و میخوردند من با خود اندیشیدم  
 که سوزن این باران ایشان را بدان سبب که اعتقاد کرده اند از یان سپیدار و اگر من بخورم شکست  
 هلاک شوم بدان طبع افتادم که ازین زندگی که مرکب هزار بار بهتر از آن خاص شودم در خواست کردم  
 تا مرا از آنچه میخوردند نهی دهند ایشان ماری بزرگ که معده پر از شش رطل وزن داشت بریان کرده و مرا سپید

استحاله  
 همان که میگویند  
 چیز

اضعی  
 ترازو  
 بایت  
 نکست  
 را  
 عیبر  
 عادی  
 کف

# در ذکر کسایکه از بیماری صعبت میافتند

فرمایش من نهادن من آن بار را سر و بنال تا ما بخوردم بدان قصد که بلاک شوم و اندان شفت و ذلت بر من  
 و چون سیر شد مطلق در من پدید آمد و خوابی عظیم بر من متولی شد خوابیدم چون از خواب بیدار شدم عرق  
 بسیار کرده بودم و طبع عجیب گشته بود چنانکه در دست یکشنبه روز و دو سیست مجلس تفتیح شد و حاجت خود  
 ساقط گردید و طاعت نشستن نماز بر یک موضع افتاده بودم و طبیعت اسهال و سیلابی عظیم میکرد و شکم  
 نکردم که بدین سبب بلاک شوم کلمه شهادت گفتن که فتم و استغفار و آمرزش خداستن آغاز نهادم  
 و چون روز روشن شد در خوشنیتن تامل کردم آن آما سها که در شکم و اعضای من بود تهاست زایل شد  
 بود و بهیات و شکل اصلی آمده با خود گفتم چون بلاک خوانم شد ازین چه فایده آید بعد از لحظه آن را  
 منقطع شدنم خوانم تا از آن موضع فرار کردم بر عادت خود قصد حرکت کردم در اعضای خویش خفت  
 و قوت یافتم بر پای خوانم و رفتن آغاز نهادم و خدای تبارک و تعالی را حمد گفتم و از ایشان طعاسی  
 خوانم بدانند چون طعام خوردم قوت در نهاد من پدید آمد بعد از آن روی براه آوردم و خدا را  
 جل و جلاله سکر که از دم برانکه توفیق ارزانی داشت و قوت کرامت فرمود که بسلامت با بل و لد و مسکن  
 و بلد خویش رسیدم فصل از خواندن ایچکایت معلوم و محقق میگردد که چنانکه در اغلب اوقات بسبب  
 جاده و مال و شرف و صحت و سلامت مرد را در ورطه بلاک و دمار افکند و موجب فنا و بوار شود  
 ایچنانکه نیر سلامت از حیثیات و مالت از زندگانی علت بقا و ویلت شادمانی کرد چه گاه باشد  
 که نوش دارد و در مزاج مرد اثر زهر قاتل ظاهر گردد و وقت بود که زهر در طبیعت آدمی ضلالت یافد  
 و این ابیات درین باب گفته شده لظنم اجل چو باز رسد پس دوا ای صد حادثی دمی ز عمر غیر تو  
 تو بشیر کنی و اگر کلیم خدا هست زندگی باقی حواس زهر در اعضا تو اثر نکند الحکایه الثامنیه  
 من باب العاشر جبرئیل بن بقیس که از جمله مشاییر طبابت حکایت کند که با بزرگوار شد بر قم  
 بودم و مامون و محمد امین با او بودند و در شب بر اکل و شرب و لذی تمام دانستی و از انواع ماکولات  
 و مشروبات بسیار خوردی و روزی در اکل و شرب اسرافه نموده بود و اطعمه بسیار بر یکدیگر داخل  
 کرده چون پیر زنت بهوش شد و غیثان کرد و او را از غیر زیاده آوردند و از من دغلا من شنگ

دمار  
بلاک

## باب دهم فرج بعد از شد

فرمودند که زنده نیست و این و ما خون را حاضر نمودند و خبر مرگ او در میان و عام مشهور گشت و مرا  
حاضر کردند و ایندو چون ناگشت بر نفس او نهادم و حس محبت چنانکه واجب بود با حقیقت بجای آوردم حرکتی  
ضعیف و ضربانی خفیف از بعضی احساس افتاد و عرقی از عروق پای او از زیر بخره کردم همچنان بود و او  
پیش از آن واقعه بچند روز اندامش را کثرت خون با من شکایت کرده بود که گفتم نه مرده است و صواب  
است که او را حمایت کنند همین لحظه چون این سخن گفتم گوشه خادم از آن سبب که با خود مقرر کرده  
بود که به لیعهد محمد امین است و چون خلافت او را مسلم کرد و حل عهد و قبض و ضبط بدست کوثر باشد  
مرا زجر کرد و دشنام داد و گفت میفرمائی که مرده را حمایت کنیم لا اکر امته لک بهر کر فرمان تو بفرم  
ما مومن گفت حادثه اتفاق افتاده است و واقعه واقع گشته اگر مرده است از حمایت ضرری دیگر  
بدونخواهد رسید پس بفرمود تا بحام را حاضر کردند و بیرون از رشید را بنشانند چون بحام شیشه  
برحام او نهاد و بکلیه موضع حمایت را دیدم زنگت بگردانید و سرخ شد و ثوق من بدانکه او زنگ  
زیادت گشت و خوشدل شدم و بفرمودم تا پیش در زد چون بیرون آمد خدای تبارک و  
تعالی را شکر کردم و هرگاه که یک شیشه خون باز پر داخل حرکتی در اعضای او پدید آمدی و رنگ  
رویش روشن شدی تا آنگاه که هم در اثنا بر حمایت سخن درآمد و گفت من گفتم که مرا چه بوده است  
ما او را دل خوش نمودیم و سینه دراجی بدو دادیم تا بخورد و وقت حیاتش با شما بود و انواع طیب  
مشام او را خوش بوی کردانیدیم تا حرکت و قوت بین او باز آید پس بارعام دادند تا خواص عوام  
بدوی سلام کردند و گفته که بواسطه خبر وفات او برخاسته بود و بنشست و چون او را صحتی تمام و حیات  
کامل حاصل شد و صورت عاده و کیفیت مایه و خیا پنجه رفقه بود با او تفریر کردند فرمود تا صاحب  
حرس و صاحب شرط را حاضر کردند از صاحب حرس پرسید که مواجب تو پند است و او  
تو ازین خدمت و حاصل تو ازین منصب چه مقدار است گفت ما پند هزار درم از صاحب شرط نیز  
همین سوالی را کرد او گفت هزار هزار درم پس از آن پرسید که یا خبر میل میوم و او را در وصلت و تولد  
و مواجب و اخراج تو و آنچه در این سال از من تو رسد چند باشد گفتم چاه هزار درم بیرون از

# در ذکر کسایکه از پاریهای صعب یافتند

۳۸۹

برون الرشید گفت بر تو عظم کرده ایم و الصافیت نداده زیرا که اجتماعت در آنکه اثر خدمت ایشان بجای  
و مال عارضی ظاهر شود و محافظت و حراست ایشان بر جرم و خدمت و حواسی و مواشی است هر یک را با بعضی  
بزار دوم و هزار برابر از قطع و مواجب باشد و ترا که فضل الله تعالی سبب احیای من بوده و حیات و زندگی  
مانده بوجود تو یافته ام این خداست که میگوید بسیار اندک است پس بفرمود تا آن قطع را هزار برابر در  
معین کنند کفتم بایمیر المومنین مرا قطع نمی باید اما اگر عطفه در حق سبزه خود لطفی خواهد فرمود و صلح فرماید  
چنانکه از آن صنایع بخواهم که بکلیت من از آن صنایع حاصل شود پس و کلامی در تصرف از آن بفرمود تا صنایع بخواهم  
کنند و صاحب مخزن را نیز امر فرمود تا آنچه پیش آن باشد بدو بعد از آن من را بخواهند و دست دهد و بیات  
و صلائی که از آن میسر داشت چندان صنایع بخریدم که هزار برابر در آن حاصل است و تمام صنایع  
من امر و منجمله ملک است و بیکایک آن را قطع نیست فضل در حکایت دو فایده است اول آنکه  
چون حادثه حادث شود و واقعه نازل گردد و در دفع آن حادثه و رد آن نازل گردد و بعد که ممکن باشد  
بجای باید آورد و هر دو او معالجت که دست دهد باید کرد اگر سفید افتد بها و نعم المطلوب و الا  
خود تسلیم و تقویض بجای خویش است و متعذر نمیکرد و دوم آنکه بیات و صلاات و مواجب  
و اقطاع خدمت و حشم و خاص پادشاه باید که فراخ را بهیت و لایق خدمت هر یک بود تا هر  
اولیا و دولت بر اقدام خدمات پسندیده بفرزاید و بهتر از ایشان در احراز مراتب عالییه باشد  
کرد و مواجب و مواهب در نصب استحقاق و مصارف از وجوب بود چنانکه امیر المومنین هر روز  
الرشید در حق جریل بن خنیق فرمود و درین باب میگویم نظم بهر خدمت نهادن چو مردم را سوی  
درگاه خویش راه دهند هر کسی را بقدر استحقاق نعمت و قرب مال جاه دهند تا بود مال و جاه را  
بجای مال و مالش بجایگاه دهند مال بخشد لایق خدمت مالش اندر خدمتگاه دهند

کتاب

افق

قطعه از ملک

هنگام عین

مضرب

شاهزاده

کرد

باب یازدهم در حکایت جماعتی که با سینه الاصوص و سراق و قطع

الطریق مغلوب گشتند و اموال ایشان منسوب و مسلوب و بعد از آن بلطاف پادشاه  
خلاص یافتند و این باب است برده حکایت حکایه الاولی من باب العجایب

در آنجا



# در ذکر ساینکه از چنگ دزدان نجات یافتند

۳۹۶

مراجعت کردم در فوایدی عراق کردالی که ایشان را با جیان خوانند در بعضی از کلمات کین کرده بودند قطعه را باز دند و تمامت آنچه در قافله بود از مناطق و صامت و اقمشه و مواشی در بر بودند و مرا سپردن از خطی که پوشیده بودم اندان بمرحمت که با من بودند چنانچه نماز و من متاسف و محزون بکوشه تبعی آدم و اندوه و حسرت من بر فواید آن شد و مال چندان بود که بهجامنه علی بن موسی الرضا علیه السلام داشتم و در اشتهار این محنت مانگا که روی از آن کردگان بر من بگذشت که بر آن اسب رزده که ذوالریاستین من بچشیده بود بر نشسته و آن بادی که با او تشریف داده بود پوشیده و مصیده مدارس آیت را که من گفته بودم میخواهد و دیگر سبب من از اسباب العجب بودم که شخصی که در شطادزدان بود روایت اشعار کند و در روی که از جمله راه زمان بود و بر مظلومان رحم نماید و بر بهیات حوامج باشد دم شمع زند با خود گفت مرا دست و در دامن او باید زد و باشد که دست از آستین بیرون آورد و اگر تمامت اموال را که برده اند بمن رساند یکس که پیرا من و شفعه انحضرت را بمن باز دهد و این طمع و طبیعت من حکم گشت و این امید صغیر من را بچشد و بر آن باعث آمد که گفتم بهیسی این اشعار که بخوانی انشاء و کدام شاعر و ابداع کدام ساحر است حکایت و سوال بر انواع این فضایل در چنین مقامی از چون تونی چه لایق است گفتم مرا بر این عظم حکایت و از این مصیده مصودی چون توانی انشائی اعلام کنی من نیز آن سبب را با تو تقرر کنم گفت این بخشی خود مشهور تر از آنست که محتاج تفریق باشد گفتم اگر چه چنانست اما شما نیز تعیین فرمایید که مغبی این مصیده زبعم ثاکبیت گفت شاعر آل محمد و ما و ما و خاندان نبوت و عجل بن علی انحرای جزاء الله خیرا گفتم و عجل و این مصیده که گفته است گفت چه میگوئی گفتم من نیز اهل این قافله مشهور تر از آنم که در تعریف خویش تخطی می توانم کرد اگر در سخن ششتمی است از ایشان بیاید پرسید چون این سخن بشنید گفت حال که چنین است پس یک رشته تابیده ازین قافله صانع مشوه و در مقدار خلای از تمامت اموال بن قافله بیکس نصرتی بخند و منادی فرمود که هر که چیزی در بر بوده است از مناطق و صامت و نقد و عین و اقمشه و مواشی و سایر اموال که پیش و اندک و بسیار چیزی که در دست اوست ازین قافله باید که در حال تمامت از ایشان رساند و چون قطع اطربن و لصوص این منادی رگشوند تمامت اموال قافله را ایشان

رماچی کسی که شرف دور داشت که باشد و یکس میان فریاد

راخ استوار و برجا

عمر بر سر حرکت میرا بصر خوش صبح سیر گان چمن



باب یازدهم فرج بعدالشدہ

و هر چه از آن برده بودند نامست را در کردند تا بعدیکه را نوبت شد شری از یکسک صنایع نشد و جمعی را برافرا  
خفارت و بدرقه محبت گردانیدند تا مراد اهل قافله با سزیم و جملتیم بهامین رسانیدند فصل الحکایت  
سوادت با فاقست میرساند بر آنجمله که عزید باج کلام و دود در واقع نظم و شور و صرا و سراد و سخت و بلوا  
و بد و خضر و افانت و سفر مبدع را از حوادث و مجر و منشی را در وقایع و سکینه باشد و جایکه عدد و خایر  
و اموال استوب کرد و عدت عشایر و رجال روی در نقصان آورد و دودست معاونت اباهم منقعی شود  
و دود احوال و دولت منقطع کرد و فضل و بهر اعصام را جل متین و البهار حصنی باشد چنانکه و دلیل بن  
علی انحرای را در اسخالت که نظام استاق امور میسر شد بر وایت آن منظومه بود و دود منجی میگویم نظم  
فضل اندوز و علم حاصل کن کین دو سرمایه گونا نیست سخن آید ارا آیت که از وزع خرمی باشد  
کامرانی نتیجه فضل است جل اصل خول و ناکامیت صیدا قبال آید اندر دست بهر که از دست نشانی  
راست نان هر د از بهر شود پنجه بی بهر ماندن توانا غایت الحکایه الثانیة من باب  
الحادی عشر حارث شاعر چنین حکایت کند که در بعضی از سفر با در میان قافله بنوه بودم کبوه پای  
رسیدیم که ناکمان بن اسباب الگردی بیرون آمد و کاروان را از راه بکبوه برد و نامت اموال از دل  
قافله باز گرفت و در اثناء آن کیر و دار و قبض و اطلاق چون نعیم القوم و رئیس الطایفه او را میبیدیم  
و حل و عقد و قبض و بط بر موجب امر و نهی او میرفت احوال او را ملاحظه میکردم و احوال او را بهر میگویم  
و حرکات و سکنات و الفاظ و کلمات او براد بعضی و در پس و کریم عرض و حسب دلالت میکرد  
و چون با او سخن درآمد و بعور حال او فرور فتم او را مردی فاضل و بهر مند با فتم از بهر نوعی با خبر اشار  
بسیار روایت میکرد و بر غرض لغت و اصل و فرع و استعارات و مجازات و قوفی تمام داشت  
و از سخاو اعراب و عود و امثال آن خطی و افر حاصل کرده بود و مرا طبع آن افتاد که از راه جنسیت  
و مساهمت در فهم او بدو حق من لطفی فرماید و در حال چند بیت بطریق ارجحال انشا کردم در ریج  
روی و بر روی خواندم گفت مرا معلوم نیست که این اگر گفته است و قافیه و زنی اقراج کرد و گفت  
بدین نظم انشا کن تا که راست میگوئی من بفر خند شرمه زان و زان و قافیه انشا کردم چنانکه نبروی بنید



# وزرگسایکه از خجک وزوان بجات یافتند

۳۹۳

پسندیده آمد از من پرسید که از تو چه گرفته اند من آنچه از ان من بود و از ان دو بر حق دیگر که در حق ایشان عیث  
 و اشم تقریر کردم فرمودند و حال هر دو من آوردند و از کیسه های تجارتی که برادر درم دروی بود بر گرفت و  
 بمن داد من او را بران گرفت مدح و ثناء و شکر کردار درم و کیسه را پیش او نهادم و از قبول استغفار خواستم او  
 الحاح کرد و چون برود آن اصرار نمودم او از موجب اصرار برود و سؤال کرد من از هر نوع عذری بکنم او را  
 و پذیر نیاید و الزام فرمود که البته بچه مرا بران باعث آمده برستی تقریر نمایم من چون خبر راستی چاره  
 ندانم اول زنها را خواستم بکنم بدان شرط مصدق و حال تقریر کنم که از منو اخذت و عتاب من بشتم  
 گفت لا شرب علیک پس بکنم بدان سبب قبول میکنم که ترا ناکت این مال میدانم و تصرف و بیع  
 و اعطاء و تودر آن جایز نمی شناسم زیرا که بمن لفظ از مردمان غصب و استیلا و ظلم قبض کرده گفت آنچه جا  
 و در کتاب لصوص از بعضی از ایشان روایت میکند سخنانده اینجا که میگوید چون ولایه و خلفا استخراج زکوة  
 بدست عمال صدقات از تجار استقاط کردند و ادعای حقوق اموال را بدیشان معوض کرد و ایندند و استیلا  
 بدیشان باز که داشتند نفوس خشیه ایشان را برایشان قرض مساعدت نمود و بخل و حرص بران باعث  
 آمد که حیات کردند و شرایط امانت آداء زکوة نگاه داشتند و چندین ساله زکوة بزرگت از  
 ایشان جمع شد و اموال ایشان با احتمال حقوق فقرا مستهلك گشت و وزوان و راهزنان در ویشان  
 بودند و محتاج باستخلاص حق خویش و چون تجارتی ایشان را منع کردند و بخواهشلی دادند بدیشان سبب گشت  
 که گر با جبر حقوق خود را قبض نمایند پس ما آنچه از ایشان گرفته ایم حق است و ایشان منبع غاصب ظالم  
 بوده اند بکنم راستست که جا حظ این را گفته است اما ترا از کجا معلوم شد که این جماعت بعضی بمانند یا  
 از آنچه اند که اموال ایشان منبع زکوة مستهلك است گفت همین لفظ ایشان را حاضر کنم و بدلیل روشن و برهان  
 قاطع صدق منخی را معین و دلیل این دعوی را مبرهن گردانم پس بفرمود تا بخار را حاضر کردند و یکی از  
 ایشان پرسید که چند کا بست که باین مال که از تو بستند تجارت میکنی او مدنی مدید نام برد پس گفت  
 زکوة مال را چگونه میدادی و بکه میدادی او سخن را نظم نامعلوم آغاز کرد و بدان راستست که او را فرضیت  
 زکوة معلوم نبود تا بحقیقت و جواب داد آن چه رسد پس دیگر را حاضر کرد و ایند و گفت اگر بر من صدق

کتاب

جایز

مرد بر آید و بکشت  
 چشم و گفت از ایشان  
 عمر و بن بحر صاحب  
 تصانیف کثیره  
 از علی بن محمد

## باب نهم در شرح معانی

نقده و ده دنیا ز باشد زکوة آن مال را چگونگی و بر چه منوال چه گیتی آن شخص نیز در جواب فروماند  
 و خواست که از کم و بیش نطق زند پس از ویکری پرسید که اگر باو متعلق تجارت باشد و بعضی روز و در اسم  
 نقده و بر دو شخص دین بود یکی ملی و نمکو و دیگری فقیر و مصر و حلال حاصل اند زکوة آن مال را چگونگی و بر چه منوال  
 او نیز چون دیگران در جواب تخرید و از اصل دفعه این مسائل خبر نداشت و علی بن ابی طالب هر که را از آن  
 طایفه اند زکوة و کیفیت و جواب او را آن پرسید هزار بار از آن ویکری نادان تر بود پس روی من کرد  
 و گفت حال زکوة صدق قول حاجت معلوم شد و دانستی که این طایفه خویش کیدرم زکوة نداده اند پس اکنون کسی  
 بستان که این صلت و بهیبت از حق خویش میکشم من کسبه را فرا گرفتم و او فاطمه را با هر چه داشتند  
 برانده جمعی را با من و یاران من بفرستاد تا مادر ابی امان رسانیدند فصل این حکایت دو فایده حاصل شد  
 یکی دانستن ثبوت مبالغات مرد با واد و فرائض و واجبات بر دانی و دو خاست عاقبت کمال و نشان  
 در محل سعادت و انقیاد او امر بانی و عتبار گرفتن از حال تجار که اگر در ترک ادا آن محقر که از  
 اصحاب نصیب فقر است جبارت نمودندی و سخاوت کردندی بدان خسارت مبتلا گشتندی و دیگر  
 باب گفته شده است در احوال فرض باشد از همه حال بجد زانکه باشد ما مبارک و فرائض کمالی  
 دوم و توقف با حق عظم منفعت علم و دانستن بزرگی درجه فضل و بهر که محقر و علم اگر بعلل مقرون کرد  
 در دنیا ظمیر و ضمیر و در اخروی پایی مرد و دستگیر باشد چون طایفه تجار را با آنکه بخل و صنت باعث آمد  
 فاق حق خدا تعالی را بخرج نکردند اگر کیفیت ادا و کمیت و جواب زکوة عالم بودندی و از عهده جواب  
 بصواب پیرون آمدندی ممکن بودی که از آن در خط خلاص یافتند و موروث و کتب سلوک مذهب  
 گشتندی و اگر نه بای جل ایشان تحت آن ظلمه و موجب حضرت آن ظلم نبودی بر ایشان آن جان رفی  
 و درین معنی گفته ام نظم علم عالم را بود و در هر دو عالم و دستگیر جل جلال کند در هر دو گیتی پایا  
 سرف کن بال کمال ذات حاصل کن علم مال خود حاصل شود چون در بهر باشد کمال باید که نصطفی و  
 لکوام و عیسی است علم مرده در یکت فقیر و فرعون و قار و نشت مال الحکامه الشالسه متن با  
 الحادی عشر مولف کتاب گوید که پدر من فاضل ابو القاسم الشوخی حکایت کند که قصار کنی بعباد

نصاب  
 آن مقدار از  
 زکوة بر آن  
 شود  
 زبان و لسان  
 و کلام

صواب  
 راست و درست  
 درستی

سلوک  
 بوده  
 سیر  
 شده

# در ذکر کسانیکه از جنگ در زمان نجات یافتند

۳۹۵

بعد از مدت مابین معوض بود و از آن محل موضع خدمت گامی بود مرا که برانی کردی و او پسری داشت و کن  
و مصاکلی و آن سپهر زن بن بسیار آمدی و بسبب آنکه سپهری برکت بود و بکروج و خوش سخن و مناسب حرکت  
و با علما مان مزاج و صحبت کردی و در احکامات او خوش آمدی و او را کسب و استیلا و با او بهرست و بیکوئی که  
و بعد از مدتی مرا از آن قضا مقررولی کردند و از آن محل صرف کرد و ایندند و از آن موضع بوطیله نقل کرد و دم ده  
مدید برین بگذشت و من در آن مدت از آن بوب و سپهر و هیچ خبری نداشتم تا آنکه ابو عبد الله الیزیدی  
مرا بر سالت نزد ابو بکر لایق فرستاد و او را بجد و در عاقل مدیافتم و از آنجا بواسطه رفتم و پیش از آن وقت  
رفتم بمن گفته بودند که در راه نیکت حسیاط فرمای که در دوی در راه است و او را کفر میگویند و تا بدقت  
نباشد با او مقارعت ممکن نیست و من چون بطالع سعد و حسیاط نیکو سپردن آمده بودم بنا بر تحویل سال  
که با حسیاط تمام استخرج کرده بودند و نظر کو اکب و الصالحی سعودان اقتضا میکرد که در آن سال حضور  
در آن سفر خبری بجای نباشد بران اعتماد کردم و بدان سخن التفات ننمودم و در رفتن باربعالی از آنجا  
و مکاره و دیگر مکاره داشت و چون باز گشتم در موضعی که مضیق بود و از عمرانات دور مقدار صد م  
تمام سلاح در کشتیها را بر بکوفتند و با من علما را نیز انداز سلاح دار بودند آغاز جنگ کردند من  
در عدت و شوکت ایشان نگاه کردم و دانستم که با ایشان بدین مدت و وقت که ما داریم مقارعت  
ممکن نباشد من علما را از جنگ کردن منع کردم و اسلحه را از ایشان بستم و در آب افکندم و بقتضای  
رضاء ادم و قدر را باسلام و انقیاد تلقی نمودم و مع بدو در طالع لشکری میگردم اما چیریکه دلالت میکند  
که موجب قطع و پریشانی باشد نمیدیدم و انداخته محبت می نمودم و من در کشتی بزرگ نشسته بودم و بر اهل  
و حوالی من مرد مرا بتبع زخم میکردند و اموال و اقله در می ربودند تا ما را کمال کشتی از آن کشتیها  
در زمان که همه انقوم در آن کشتی بود کشتی من نزدیک رسید و آن سر کرده از کشتی خود کشتی من درآمد و  
ساختی نیک در من تامل کرد و ما نگاه در دست و پایی افتاد و بتواضع تمام دست مرا بوسید  
گرفت و او بر عادت قطع الطریق روی خود را بسته بود و من او را نمی شناختم و همین آن تلقی و توفیق  
که میکرد و پسید که مرا پیشانی گفتند که گفت من بنده و بنده زاده تو ام علان لاریخ که از جمله نواب تو

عمرانات  
آبادیه  
مضیق  
جابر شکت

# باب یازدهم فی ج بعد الشده

۹۹

بود من بجام که در بحر تربیت تو نشو و نما یافته ام و در سایه لطف و شفقت تو پرورده شده و غیرت  
 عاطفت و مرحمتی که در حق این بنده فرموده و اکرام و اغراضی که ارزانی داشته فراموش نشود من  
 چون در وی نگاه کردم خلعت و بهیات جان بود الا انکه موی روی برآورده بود و بدان وجه  
 او متغیر گشته کفتم ای سپردین شغل چگونه افتاد و این کار چرا اختیار کردی گفت چون بجد بلوغ رسیدم  
 و ایزد معالی قوت جسم و جرات دل ارزانی داشت و بجز اداب سلاح و استعمال آن کاری من نبود  
 بعد از رفتم و خود را بردوان عرض عرض و هشتم و موجب التماس کردم قبول نکرد و حق جماعت مرا  
 مرعی نداشتند ناچار بیکار شدم و چون این جماعت جوانان بمن مصاف گشتند بضرورت درین  
 مافا و دم و اگر پا و شایان الصاف من بدادندی و حق جماعت و مردانگی من مهمل نگذاشتندی نه من  
 و بال افتادمی و نه مردمان این حال مشاهده بایستی کرد پس ازین سوال کرد که از خاصه تو چه برده اند  
 کفتم هنوز دست نظاول ایشان با موال و حواشی من رسیده است گفت ازین جماعت رفقا در حق  
 که عنایت داری مادر جمایت تو بسلاست بماند کفتم همه با من در یک درجه اند و بمن یک نسبت  
 دارند لهذا اگر این انعام عام و این اتهام تمام باشد نیکو تر بود گفت آنچه تا این علیت برده اند  
 و مقامت کرده اند این قوم دشوار است استرداد آن اما آنچه باقیست بفرمایم تا متعرض نشوند و  
 بفرمود ما دست هندی کوتاه کردند و جمعی را با ما بفرستاد تا ما را بهمانی رسانیدند بسلاست  
 فضل ایحکامات حجتی ظاهر و دلیل روشت بر حسن جانت نیکوکاری و لطف مژده دلاری و معلوم  
 و محقق میشود که احسان بابر که کنی عاقبت فائده آن بتو راجع کرد و دو حکم که در بر زمین که کاری از  
 بریح آن برخوردار می بهم ترا باشد و من درین معنی میگویم نظمم بر که با مردمان کند عادت شود  
 و رسم دلاری نه پانچای بلا خور و آسلیب نه ز دست سم گشته خوار می هیچ حضرت بزرگوار  
 به نذر داری و کلمه اندازی نیست در عالم عمل نجی بیرو مندی نیکوکاری الحکایه الرابعه  
 من باب الحادسی عشر در حق خادم مولی علی بن محمد بن علی غفرله که یکو چون امیر المؤمنین السقی تدبیر  
 اند و وزیر او علی بن ابودین نوشت تا بحضرت حاضر شوم من مثال یا با مثال تلقی کردم و زمره ابو نه

عرض  
 و تفسیر  
 لشکر است

الحکایه الرابعه

## در ذکر گسائیکه از جنگ در زمان نجات یافتند

۳۹۰

بگویند از استیلا و زبرد و اتباع با من میفرستند چون به بیت رسیدیم و از اینجا برآیدیم عامل میت جماعتی را  
 با هم بیدار ما بفرستاد و بعد از دو روزه دست مرد تمام سلاح بودیم و چون از میت دوسه فرسنگت راه در  
 بادیه رفتیم نماز پیشین بجهت استراحت نرفول کردیم ناگاه صد جازه سوار فرار رسیدند که بر مرکب دو  
 مرد تمام سلاح بود و در قریب ما فرود آمدند و اشتر از اینجا بایند و زانوهای آنها را به بستند و تخیلا  
 برهنه کردند و در روی بجا آوردند و ناگهان که همسر و سرور ایشان بود آه الله داد که ای ابله قله در خون  
 خویش سعی میکنند و تیغ از نیام برکشید و تیر بر کان منهد که بر که سلاح بر کشد و تیری بلند از دور  
 حال خون اور بخیمه شود و هر که مال تسلیم کند و انقیاد و مطاوعت نماید در ضمان سلامت و پناه  
 عافیت بهاند مردمان چون این سادی بشینند بجهت راست و پای از کار برفت و یکس بر  
 قتل اقدام نمود و اعراب فرار رسیدند و ما را بگرفتند و بستند و در آفتاب بنیداختند و ما را  
 سرخس بخت کردند و من چون در حالت خود نگاه کردم خود را برهنه دیدم در آفتاب افتاده نه  
 جامه که حرارت خورشید را بدان دفع توان کرد و نه مرکبی که از آن بیابان بستانم تا آن خلاص  
 توان یافت قطع کردم که بلاک شوم و امید از حیات منقطع گردانیدم و در آنجا انحال و علوای  
 انحاده بودم که چشمم بر دستار چه خود افتاد که در میان قماشات من بود و آنکشته می بکنن بزرگ  
 از عقیق اما بغایت خوب و آبدارم از آن من بآن بسته بود و بوقت قیمت مالی آن دستار چراغ  
 خورده از دست ایشان افتاده من آن دستار چه را برگزفتم و بسبب آن در بی دمای پیر  
 که حفی بود و بخلص من گشاده شد و آن آنکشته را در میان پنبه نهادم و روی به همسر افروم آوردم  
 و گفتم کثرت رزق و عظمی که از من گرفته ظاهر است و از شرح مستفی اما چه کوی در باب هدیه که  
 منفعت آن اصحاب این اموال باشد که احوال کرده و چگونه با محققه که مرده آن ده برابر این مایه بود  
 که بدست آورده مع هذا از مثبت غضب و ریت بهشت و نزهت بود و چون بطبع و در ضا بدین  
 خدمت قیام خواهم نمود بستمع بدان اموال ترا چون از اناطیه و الکساب ظاهره و موارث  
 حلال تنها و طیب باشد بدان شرط که مرا امان دبی و چهار پانی که بر شینم و منوره آب و مقدار

این کتاب در کتابخانه  
 مطبوع  
 رفعت و  
 طاعت  
 است

# باب یازدهم فرج بعد السدة

۳۹۸

خلافت

دایم  
نظر نهاده  
حادثه  
دو  
زمانه  
دور کار

۱۲

ازینا که کفایت باشد و بد رقه که مراد رمضان امان مابین رساند ازانی داری او بجهل را قبول کرد و  
 مابین و موافق مو که کرد انید من آن انکسری را بوی نمود و کفیش را در مقابل افتاب بدشتم در شعاع خورشید  
 بغایت آید و در خنده نمود اعلانی چیزی دید که برگزیده بود در چشم و دل و و همتی تمام یافت پس گفت  
 که پوشیده دار و قدر و قیمت و اثر نفعت آنرا بیان کن گفتم این انکسری خلیفه است و کین او یا قوت است  
 که خلفا از ابا و اجداد میراث دارند و هر که بر تخت نشاند این انکسری را بکشتن در آید و این را جمل خوانند  
 زیرا که امر خلافت بی این نافذ باشد و تا این غایت در بعد از در خانه خلیفه نهان بود و حال مرا فرمود  
 تا نزد او بروم بر رقه اکنون که این دولت روزی تو گشت رای است که این انکسری را پنهان دار  
 و بشام سجده و قبله خویش بر می و من چون نبرد خلیفه رسم حال او شرح دهم و نشان تو و قبله ترا عرض  
 نمایم و در حال نتیجه تو سخنها فرستد و خدمتها کند و اگر از زبان من قناعی منافی بصدور دنیا را از تو باز خرد  
 اعلانی چون این سخن بشنید از من نهان می بسیار داشت و فرمود که از جامه و مرکب در او آنچه مالا بدست  
 چند آنکه باید اختیار کن و من از جامه و زرد و غیر آن و را حلقه خوش رفتار بر قدر در کار بود بگر فم من  
 بصره و تا جمعی بخوارت مابین روان شدند و بدان نزدیک در پایان حصی بود که بهشام بن عبد الملک است  
 بود و آنرا از تیوتیه خوانند و در وی مردی بود از بنی اقیه نام او ابو مروان مراد بن حصن رسانید  
 و چون ابو مروان بر کیفیت حال و خوف یافت مراد بر رقه داد و بسلامت بر رقه فرستاد و فصل در اینجا  
 محل اعتبار و موضع فایده است که عاقل چون بواژه متلا شود و سجاده گرفتار آید باید که صعوبت  
 و اهییه و هر او را از فکر در اسباب خلاص شاغل نگردد و شدت نماز که فکر او را از نظر در عوالت  
 امور مانع نیاید و بهانه قصاص و تعذیر از احتیال و تدبیر در طلب بجات باز نه آید چو اگر اندیشه صایب و  
 تدبیر مفید آید با حصول مقصود نبرد از باب جحد و ممدوح و محمود باشد و اگر خلاف آن بود و حاله تقدیر  
 خود عدوی و الهی است و درین باب میگویم لطفتم کار چون سخت گشت عاقل را رای تدبیر و تنبیه  
 ظلمت حادثه شود تا بل بر تو رای چون نیز بود رفع تقدیر اگر چه نتوان کرد سعی تدبیر را که نیز بود الحاکم  
 الحاکمه من باب الحادی عشر مروی از اهل بصره از جمله موهبانی که در مدار از زینب زشتی حکایت کرد

# در ذکر ساینکه از جنک و روان نجاب یافتند

۳۹۹

کرد که مردی از عبا حواله من آورد و بمال منجیل و بامن اختلاط و ترو میداشت تا آنکه که حلال اجل بود  
بعد از آن تجار بنی آمل را از من قبض کرد و بدین سبب میان ما معرفت افتاد و بامن پس گرفت و بر دکان  
من بسیاری نشست و کیش و ساری که از آن زر بیکر نفتم و بوی میدادم و مصالح و دیگر نیز صرف میکردم مید  
و میدانت که در دکان کجا منیم گیر و ز گفت قفل در سفر خود داشت اما در حضور این و خلیفه است جعفر  
مال موجب نفی وطن و همت است از ابل و عیال و اگر استوار و محکم باشد بچیل عتاران و تدویر مکاران کشته  
شود و این قفل تو از آن جمله است که اعتماد را شاید اگر نشان دهی که کدام است و ساخته است تا من نیز از  
مثل این را بجهت خود التماس کنم که باز دانه تو منت دارم من قفالی که قفل مرا ساخته بود بوی نشان دادم  
و چند روز برین سخن بگذشت یکروز با دکان آمدم و صندوق خواستم که کیسه از صندوق بر آورم صندوق  
همی بایتم و کیسه را برده بودند از غلام سوال کردم که در احوال در دکان و قفل هیچ تغییری و توشی مشاهده  
کردی گفت نه نفتم دیوار بامی دکان را ملاحظه کن شاید بعضی و بعضی منی گفت برقرار خویش است نفتم کیسه در  
صندوق نیست و قفل برقرار خود است و در دیوار تولید کی و کلمه منی منیم متحکم که کیسه را که برده و چگونه در  
غلام منم و درین کار متحیر و متروک شدن من تمام است امروز درین فکر و تدبیر بودم و از روز آنکه در غیب را که در  
بامن مجاوت و موافقت داشت ندیده آن بخت و سوال که از قفل میکرد و نشان قفال میر پشیدم  
آمد در حق وی بدکان شدم و بنوعی در آن باب متهم گشت از غلام سوال کردم که عادت تو در وقت  
سپتن در دکان و کشاد آن چگونه بوده است گفت با دکان چون در دکان بکشاوی جفت جفت آید  
در دکان پر و ن بردمی و در مسجدی که در مقابل دکانست عینا دمی نو باز معاودت کردی و چندی دیگر  
تا آنکه که در دکان کشاده شدی و چون خواستم که در دکان بنی هم برین سوال دو دو تخته می آورد  
و مرتب میکردی تا تمامت بسته شدی چون او چنین تفریر که وطن من بدرجه یقین رسید و انتم که قوت  
بست دکان در دکان پنهان شده است و قفل صندوق را بکلیدی که داشته است بکشد ده و کیسه برکش  
و با دکان نیز بکشد و آن دکان بدین صفت از دکان پر و ن آمده در حال نزد قفال که آید قفل را از  
حریده بودم رفتم و از قفل خریدن آن مرد استغفار نمودم گفت هم بران شکل و اندازه قفالی از من خریدی

مجلس  
درین مجلس  
درین مجلس

اجل  
درین مجلس  
درین مجلس  
درین مجلس

نقش  
درین مجلس  
درین مجلس

نقش  
درین مجلس  
درین مجلس



## باب یازدهم فرج بعد الشدة

این سخن بشنیدم که آن من حکم شده با خود اندیشیدم که بهمه حال آنروز بکجا بجا بعد از رفتن باشد من اسعد او هر  
 کردم که بر عتب او بروم دکا را بفلام سپردم و گفتم که اگر کسی از حال من جویا شود بگو که بلا خطه صنعتی رفته  
 و آن خل و کلید را که او مثل آن خرید بود با خود بر گرفته و در کشتی نشتم بعزیمت بعد از چن بواجی واسطه  
 رسیدم با خود گفتم که ایستاده از واسطه کنم باشد که بوسه واسطه اقبال بهم در واسطه آنان شخص خبری بایم و چون  
 بواسطه در رفتم موضعی جویا شدم از خبر نزول را کاروان سرانی نشان دادند چون در رفتم حجه دیدم که با  
 قتل من برادر آن حجه قتل رفته بودند از کاروان سرادار پرسیدم که درین حجه نزول کرده است گفت  
 شخصی از بصره آمده است من جلبت و کل و بیعت نمود و نشان دادم گفت بعینه این شخص است که تو  
 پس من در جوار آن حجه نزول کردم و چون کاروان سرادار بهتبات دیگر مشغول شدن فرصت یافتم و در  
 حال کلیه خویش ده آن حجه را بجا آوردم کشته خویش بعینه دیدم آنجا نهاده بود بر گرفته و دیگر باره در حجه را  
 قتل کردم و فی الحال در کشتی نشتم و بصره آمدم و در واسطه دو ساعت پیش مقام کردم و مال خویش بکلی  
 باز یافتم و خوشدل با مقصود بجا خود رسیدم فصل در عیالیت آنچه اعتبار و استخاده را میشاید است  
 که عاقل باید که در جمیع احوال خود سودا نظر را کار فرماید چنانکه آن صراف فرمود و بطلع مقال و تلقی و  
 احتیال هر کس مخفی کرد و توانا باستاد ایام صحبت بر محنت امتحان و تجربه نقد خلوص کسی را تمام عیا  
 ندیده باشد سکه اعتماد بر آن نهند تا همان نه بنید که آن صراف دیدار اختلاط و محالست آن عذار  
 و در مخفی میگوید نظم مردم روز کار ما که همه بیشتر پاد و عذارند در زمین زنان و خانمی  
 که همه تخم فذر میکارند الحکایة الساه شه من باب الحادی عشر مؤلف کتاب کوید  
 برزگری از جمله بزرگان ماکه اورا ساج خواندی حکایت کرد که وقتی تنها از بصره پیرونی و قصد مو  
 داشتم از اعمال سقی فرات میشدیم که مردی تنها در اینجا راه میزند و بیسی تنها را تنها بلامک گردانیده  
 من ازین سخن مستشکر شدم و در رفتن منزه و شدم و خواستم که باز کردم مردی با من همراه شد که از شجاعت  
 و مردانگی و امارت قوت و جلالت از حرکات و سکناات او مشاهده کردم و چوب دستی قوی در  
 دست داشت مراد رفتن و لیر کرد ایند و من با سطران و خضدت اوروی برآه اوردم تا در میان



## در ذکر کسانیکه از جنک در دامن نجات یابند

۲۰۱

تا در میان بیابان بقایه رسیدیم ناگاه دزدان سفایه بیرون آمدند و حال را مشاهده و پی  
بر بند در دست چون شیر گرسنه روی ما آورد و با یکی سهیلت بر چه نامتر بر بازو آن رفیق که پیش  
او روی براه آورده بودم پشت داره از پشت بغلکند و بدل فوی روی بدانده این زن آورد  
و خواست که مبارزت کند و پیش از آنکه او دست بردی نماید حصانی بر دستش زد حمله اش  
خطاشد و آن لحضضش را در نمود و بر فورتی زده و عصار او دست آن مرد ختم کرد و در عقب آن  
تیمی برانده و دستش را بکنده و همچنان ضربات را امواتی و متواتر کرد دید تا از پایش در اطف  
پس سرش از تن جدا کرد و بعد از آن هم در آن مدت و غضب آنکس من کرد من او را بتواضع  
و تقصیر تقبی کردم و کفتم ایچو از من با تو مخالفت و خصومت نکرده ام و دیگر پیرا که میکرد معاخذ  
و معاودن بخوده ام و این لحظه کجا بود و آنچه با منست مضایقی نمکنم و از هر چه فرامی هستنای منی  
نمایم پس کشتن من بی فایده که بتو راجع باشد چرا جایز می شتری او را بر حالت من رقت آید و  
گفت اگر راست میگوئی دست بر بندده و آنچه با منست تسلیم کن من بی لال بر بند شدم و  
چهارم را بدوادم و مطاوعت نمودم تا دستهای مرا به بند شلواری که اندازار بیرون کشیده  
بود به بست و همچنان بسنه بغلکند و خود آنچه با ما بود بر گرفت و بر رفت و من به بوش و متحیران  
و بیم آن بود که از حرارت آفتاب و شدت عطش پلاک کردم من بر اسید نجات دست  
می کشیدم و بند را می چسبیدم تا ناگاه که شلوار بند کجاست بر خواستم و روی براه آوردم  
و همه روز میرفتم تا آنکه که صحن عالم از هجوم شرکب چون روز من تاریک شد و سایه زمین  
بسبب غیبت آفتاب بر افطار جهان چون ظلمت اندوه بر فو اخی سپیده من ستولی گشت از  
دور شعله ناری بنظر مرسید و از لرزان فضا آن وادی بر من چون وادی امین گردید و همبیکه  
روشنایی در آن تاریکی مشاهده کردم آن آتش را چون آب جوان علت زلزله کافی خود دانستم  
و چون باد روی بدان آتش آورد دم و قطع کردم که در جوار آن آبی یابم و همه حال آن شعاع آتش  
حار مست و حال خراب مرا موجب زوال منجارت و تا نیم شب بسرعت بر چه نامتر میرفتم

در ذکر کسانیکه از جنک در دامن نجات یابند

# باب اول در بیان جهات شده

۴۰۲

ما نزد دیکت تش رسیدیم در میانان چینه دیدیم که آن روستائی در آن چینه بود چون نیکت تامل کردم  
 آن ده زن را دیدم که رفیق در گذشته بود و مرا بادل گشته بسته گذاشته بازنی در آن چینه بود چون  
 مرا دید تیغ از نیام برکشید و از جای محبت و بانکت بر من زد من با خود گفتم انا الله وانا الیه راجعون  
 بیای خود بکمرستان آمده ام و بدست خویش خون ریخته زاری و تضرع آغاز نهادم و  
 سوگند آن خردم که نزد ایشان محمد او قاصد انیاده ام و اندیشه عذری در دل نداشته مگر  
 آنکه کان برده ام که این راه بدی میرود و ازین نوع معذرت آغاز نهادم و بسخن من التفات  
 نکرد و برکشتن من جازم و بر پاک من عازم گشت آن زن که با او در چینه بود سوگند با بوی دامن  
 و شفا عطا کرد که مراد حضور وی نگشود و گفت که اگر لاحاله خواستی گشت پس از در چینه فراتر بصری  
 که او را نه بینم و او از او را نشوم انظار مرا بکشد و بهم در حوالی آن چینه مخاکی بود مرا در آن مخاک  
 افکند و بر سینه من نشست و بگینه هر چه تمامتر خواست که سرم از تن جدا کند که ناگاه او از پیشانی  
 آمد که از نزد دیکت او بغیر عظیم سمناک از غریل شیر و سبیل او از او زده بر اندام در داد افتاد  
 و دست و پایش از کار برفت و حرکت در دستش نماند که مرا جروح کند و انس من با او از شیر زیاده  
 شد و قوی در نهادن پدید آمد فریاد و نعره زیاده کردم و تا از خود خبر شوم که شیر فرار رسیده او را  
 از سینه من دور بود و در صحرای شتابی هر چه تمامتر بدوید و او را بر دخیل آنکه از چشم من غایب شد  
 و حس و حرکت او را نیافتم پس من برخاستم و خدا یواشگر که از دم و تیغ او را که آنجا افتاده بود بر گفتم  
 و روی چینه آوردم چون چینه در رفتم آن دختر که با او در چینه بود پنداشت که من آن در دم گفتم  
 بکشیش گفتم بکشش خدا می کشش و قصه اش را با او شرح دادم و از کیفیت حال او سوال کردم  
 گفت من زنی ام از فلان قریه این ظالم مرا اسیر کرد و بدین موضع آورد و بظلم و شتم نزد خود نگاه داشت  
 تا اکنون که خدا ایقانی را سبب خلاص من کرد ایندو شکر با گذاردن او را بر سر ساندیم و نهند یکدیگر  
 تا دغین و دغایری که از آن روز در آن صحرایمیدانست من نمود مالی بسیار و نعمتی بسیار به فقراست  
 کفشی و کفش مشغی بدست من افتاد و من لغو دست را تا بل او رسانیدم و آن اموال را بوطن خود بفرستادم

# در ذکر کسانی که از چنگت و دندان نجات یافتند

م ۳

کردم و از جمله اخصیای و مملولان گردیدم فصل از حکایت سلوت دل ستمندان در وقت بلا  
 حاصل میشود و محنت امید در مندان بسکام محنت زیاده میگردد و ثوق اصحاب قایع خلاصان  
 لطف که محنت بغایت کشیده و شدت بنهایت انجامیده فایده میدهد و درین باب گفته ام  
 نظم ربای مردی فضل خدای امید میرزد دست خضم و معاند چو کشته محبوس نه گاه محنت شاید  
 شد از فرج تو نمید نه گاه ذلت باید شد از فرج ما بوس الحکایت السابعة من باب الحکای  
 عشر غلامی از غلامان ابن ماری حکایت کند که من خدمت تاجر میگردم از کار تجارت روگیا نتوان  
 البته وقتی بجهت نقد کردن اموال او از غلامان بصره آمدم و قرب یافتم و دینار زر عین و درم رایج از  
 وجوه او حاصل کردم و در ازاری بستم و خواستم که بایله مراجعت کنم و اموال را بخداوندان رسانم  
 در وقتی که کشتی طلب میکردم کشتی بانی کشتی بکست بر من عرضه داشت و گفت که همین لطفه بایله میروم و  
 اجرت بیج است قصاکرد و مساملت و مسامحت تمام بجای آورد و بدان قدر که خواستم راضی شدند  
 در آن کشتی نشستم و دستاری که زر و نقره در آن بود در پیش خویش نهادم و کشتی روان گشت چون  
 بماران رسیدم مردی ما بنیاب رطوبه نشسته بود و قرآن میخواند بخوشترین لحنی و حزن ترین آوا  
 چون تلاح آواز او را بشنیدم بکف میزد و میگفتی که صریح چون آواز ملاح را بشنیدم تضرع و زاری  
 آغاز و التماس کرد که او را در آن کشتی نشاند ملاح عقل نمیداد و با میگرد من شفاعت کردم تا او را در  
 کشتی نشاند چون بنیشت باز بر قرآن خواندن رفت چنانکه هم آن بود که از لطف آواز و حسن نغمه  
 او مدیهوش شوم چون نزدیکت بایله رسیدم قطع قرائت کرد و خواست که از کشتی بیرون رود من  
 نیز از شغال استماع قرائت او فارغ شدم و بخوابش آمدم نگاه کردم آن مندی بی که زر و درم در روی  
 بود و نیافتم اضطراب در نهاد من پیدا فریاد و مشغله آغاز نهادم ملاح از اضطراب من تعجب نمود  
 و از موجب آن پرسید که غم ای فلان آن دستار یک یافتم و دینار در روی پیش من نهاده بودند و  
 نمی بینم ملاح چون این سخن شنید که رسیدن آغاز نهاد و لطافت متوالی و متواتر بر سر روی خویش زد  
 گرفت و گفت ای الله ای فلان در خون من سحر کن چنانکه منی من حواله نما که من مردی درویش

آنکه  
 منظر است بصره  
 که کار است بصره  
 دینار  
 که در آن نیم

نیم

## باب یازدهم فی جمع بعد از شد

عیالم و اطفال بسیار دارم و طاقت این نوع همتهای ماندن استندادارم و انیک من با تو درین کشی  
 ام و از اینجا بیرون رفته ام و در حال برهنه شد و جامها بکیو نهاد و گفت میدانی که در کشتی موسیقی  
 نیست که اینجا چیزی نهان توان کرد و اگر با وجود آن گمان نمیری بوی بوی نقیشت کن و ضرر نیز بهم بدین  
 عنوان مزاحمت خوشگوار نهد و هر دو برهنه شدند من جامها را ایشانرا و تمامت زوایا کشتی و موسیقی  
 که قعبیه و اختای چیزی در وی ممکن بود کاویدم چون از من بدین نایتم اضافت انجیانت بدیشان و بوی  
 بداشت و بر اوست ساحت هر دو ظاهر بنمودم و گفتی است که در آنل بر من تقریر کرده اند و محتاجی  
 که تا بد از آن خلاص ممکن نخواهد بود و عونیت بر فرار مصمم گردانیدم و استقامت از غذا و غذا کار خستیا  
 کردم و آنشب را بختی که صفت نو آن کرد از حق و اندوه و بختی و استیلا و سواس و اندیشه  
 فاسد بر و زار و دم و باداد بکاسب بصره مراجعت کردم بدان نیت که چند روز اینجا مستور  
 باشم و بعد از آن به شهری دور دست که کسی اینجا را شناسد روم و چون به شهری از شوارع بصره از شقا  
 فرقه ادم بر فوات مال و جاه و فراق اهل و ولد گریان شدم و نوحه کنان اثر اندوه و سیاهی من  
 ظاهر شده و امارت مصیبت بر احوال من پیدا آید شخصی مراد ان صفت بدید و از موجب نوحه و  
 اندوه پرسید من حال خود را چنان که بود تقریر کردم گفت بیچم مدار و متفکر مباش که مال ترا  
 بتورسانم من پنداشتم که این سخن را بطرف و استهزا و تحکمه میگوید سوگندان خود که از سر صدق و خلاص  
 میکویم پس گفت برو بریانی و مقدار می نان و از اقسام شیرینی آنچه میترشد در غیب کن و بندان  
 بنی نبرد و بندگان بان را بگو تا ترا بر دی رساند که نام او ابو بکر فحاش است چون او را به پستی بروی  
 سلام کن بآب و تو اضع و هر چه برده باشی پیش او بنده و بیچ سخن کوتا و بخوردن مشغول شود که او خود در  
 هر حال بعد از فراغ از طعام که دست بشوید از تو پرسد که حاجت داری تو صورت حال را باو تقریر  
 کن بعد از آن آنچه او بفرماید بدان رفتار کن که مال تو بتورسد من آنچه آن مرد فرمود بجای آوردم چون  
 بندگان در جمیع مرد را دیدم که بند بای کران بروی نهاده بودند آنچه بن خود داشتم در پیش او نهادم  
 و او رفقا و یاران خود را بخواند و بخوردن مشغول شد و پس از فراغ از طعام پرسید که چه حاجت دارم

طفره  
 سخن بدین  
 وجه  
 تحکمه  
 انکه بروی  
 خندید

# در ذکر ساینکه از خنک و روان نجات یافتند

م. ق. ۴۰

واری من صورت حادثه و کیفیت واقعه را چنانکه بود بروی عرض نمودم گفتم همین ساعت خوابم  
 که سرعت سیر از ماه استعاره کنی و مجله بنی بلال روی و پنج تاخیر و توقف روانداری و چون نعلابین  
 در بندرسی در روی انگاه که سپایان سکه رسی در پی فراز کرده آن در را باز کنی و در روی بی انگه کنی  
 او از دبی و چون در روی و پلری در این مینی و دو در پدید آید یکی بر دست راست طرف اخل و یکی  
 بر دست چپ پس بدان دری که بجانب راست باشد در روی صحن سرائی مینی و در خانه کشاده و آن  
 خانه را چون صومعه ابدال صنوف او تا داراسته و بر سر و دی ازاری او نخته یابی آن خانه رو و حاکم  
 از تن بیرون کنی یکی از آن میخا آویز و یکی از آن ازار بار با بسایان فرازن و رو و ادوش فراگیر و مترصد  
 که بر عتب تو جمعی بیایند و همچنین کنند که تو کردی تا انگاه که تمام شوند و تو مترقب حال انفرقه باش  
 و در ایشان نیکو و بر حرکت و فعلی که از ایشان صادر شود و تو نیز همان کن و چون طعام خوردند با ایشان  
 موافقت کن و چون شراب آرند مخالفت منمای و قدحی چند سبک بخور بعد از آن قدحی بزرگ کن  
 و بگو بنادید روی عالم ابو بکر بغاش مجوزم چون ایشان نام مرا بشنوند بخندند و شادی کنند و از تو  
 پرسند که بر استی او خال بست بگواری و شمار اسلام رسانیده است و گفته که بجان من و حق صحبت  
 من که آن دستاری را که دیروز بهر ابله گشتی برگزید بخور ابر زاده من رسانیده چون این سخن  
 بشنوند البته دستار را بتو باز دهند من آنچه فرموده بجان ترتیب بجای آوردم و چون از زبان او  
 پیغام با جماعت رسانیدم در حال آن دستار را بهم بدان بندی که من بسته بودم بمن باز دادند  
 و چون براد خویش رسیدم و مقصود حاصل شد گفتم ایچو از آن این فیضی که فرمودید قضای حق ظلم  
 بوده اما مرا بجا صدمه حاجتی دیگر است که در آن باب نیز فوت را کار می باید که کار فرمائید و با سفا  
 و ابناح معز و ن کردانید گفتند همه ما و طاعة بر التماسی که هست میند و است و بر حاجت که واری  
 گفتم با من تقریر کنید که این دستار را چگونه از پیش من برگزیدید که من ندیدم لطف عقل کردند و  
 ساعی استماع نمودند من بخواه ابو بکر بغاش ایشانرا سوگند دادم یکی از آن زمره گفت مرا عیشنا  
 در روی چون نیک تامل کردم آن ضریر بود که با من در گشتی بود و قرآن میخواند و مردی دیگر اشارت

سکه  
 و نعل ستر گوی  
 و محبت

او تا د  
 جمع و دست  
 که بهر پنج اید

باب ما يؤمن به من شرح بعد الشدة

کردن کار کردم آن علاج بود از ایشان کجفیت انحال بر رسیدم علاج گفت من هر روز بعد از نماز دیگر گشتی  
خود را کردم مشاج و فرضه که با هم میگردانم و آن شخصی را که خود را تا بلیا ساخته بود در آن موضعی که دیر  
دید می نشست و چون شخصی را بنیم که تنها باشد و با وی چیزی قمتی بود انکس را در گشتی نساخ و اجرت روی  
سپهر را که می نایست نماید و چون بران ضریر قرآن خوان رسم و او آواز مر استند و التماس کند که  
او را بگشتی و او رسم اجابت کنم و از سخن او انکار کنم تا آنکه دزد که در گشتی باشد کان بزد که میان ما اتفاقی  
بهست اگر انکس درخواست کند که او را در گشتی و او رسم قهرها و الا بنجهای مرق او را بدان آرم که  
و می را در گشتی نماند و چون بگشتی نشیند با او از خوش و طبع و گشت و ادای نیکو قرآن خواندن کیر و چکان  
آن شخص بد بوش شود و مشغول قرآن خواندن او کرد و چنانکه توشدی و چون بطلان موضع رسید مردی انحال  
مترصد رسیدن ما باشد در میان آب و چون ما را بنید قوضه تنی بر سر بند و بکار گشتی آید چنانکه  
بر که بنید پندار که قوضه تنی بر سر آب میگیرد و دو کمان بزد که مردی در زیر آن تواند بود و در آنگاه  
آمال را در بر باجم و بان مرد و هم که در زیر قوضه باشد و گشتی در حال از و بگذرد و مرد بتیاج بکار  
و چون خداوندان از عیبت آمال جز باید با تضرع و زاری و استغفار نمودن از انحال بر بنده شدن چنانکه  
دید می پیش گیرم و چون صاحب واقعه از انحال مشاهده کند ناراضم نداند و از نیکو بکیر متفرق شویم  
و روز دیگر قیامت کنیم و امر و روز قیامت ما بود اما چون تو رسالت خال خویش را با ما رسانیدی به  
نسیلم که دیم من چون اینکایت شنیدم ایشان را دعا کردم و شکر گزاردم و مال خود را بر کفر من و  
الوطر و مرضی الاثر بخانه رجوع کردم فصل در بیکایت فایده آنست که مرد عاقل باید که در جمیع  
احوال از غرضداران و مکرکاران و تدویر چالان و تلبیس محتالان محترز و محتجب باشد و بلیستیم  
و ظاهرا بسته هر کس فریفته نشود و نقطه و حزم را پیوسته کار فرماید و تا عبار و اخلاص کسی را برکت  
امتحان نرزد و نقد عمل کسی را بر ناخذ تجربه عرضه ندادد و بر احمال اعتماد ننماید و از خداع و نفاق او این  
نباشد تا حال نه بیه که آن مرد از علاج و ضریر دید و در بین مصلحتی گفته شده نظم بنشینان روزگار  
همه کمر و زرق و فریب و تر و درین همه بند نهی حلقه زده زانی زهر چرخه میگرداند و بعل موندن

سہیل  
آسمان و  
جہور

مرق  
و یخچل مبینی  
پروین  
ازیم

قصه  
از نظم و جلال  
زبان که از برکت  
خوارسانانند

شہناور

[illegible]

٢٠٦

۱۰۰  
 ۱۰۱  
 ۱۰۲  
 ۱۰۳  
 ۱۰۴  
 ۱۰۵  
 ۱۰۶  
 ۱۰۷  
 ۱۰۸  
 ۱۰۹  
 ۱۱۰  
 ۱۱۱  
 ۱۱۲  
 ۱۱۳  
 ۱۱۴  
 ۱۱۵  
 ۱۱۶  
 ۱۱۷  
 ۱۱۸  
 ۱۱۹  
 ۱۲۰  
 ۱۲۱  
 ۱۲۲  
 ۱۲۳  
 ۱۲۴  
 ۱۲۵  
 ۱۲۶  
 ۱۲۷  
 ۱۲۸  
 ۱۲۹  
 ۱۳۰  
 ۱۳۱  
 ۱۳۲  
 ۱۳۳  
 ۱۳۴  
 ۱۳۵  
 ۱۳۶  
 ۱۳۷  
 ۱۳۸  
 ۱۳۹  
 ۱۴۰  
 ۱۴۱  
 ۱۴۲  
 ۱۴۳  
 ۱۴۴  
 ۱۴۵  
 ۱۴۶  
 ۱۴۷  
 ۱۴۸  
 ۱۴۹  
 ۱۵۰  
 ۱۵۱  
 ۱۵۲  
 ۱۵۳  
 ۱۵۴  
 ۱۵۵  
 ۱۵۶  
 ۱۵۷  
 ۱۵۸  
 ۱۵۹  
 ۱۶۰  
 ۱۶۱  
 ۱۶۲  
 ۱۶۳  
 ۱۶۴  
 ۱۶۵  
 ۱۶۶  
 ۱۶۷  
 ۱۶۸  
 ۱۶۹  
 ۱۷۰  
 ۱۷۱  
 ۱۷۲  
 ۱۷۳  
 ۱۷۴  
 ۱۷۵  
 ۱۷۶  
 ۱۷۷  
 ۱۷۸  
 ۱۷۹  
 ۱۸۰  
 ۱۸۱  
 ۱۸۲  
 ۱۸۳  
 ۱۸۴  
 ۱۸۵  
 ۱۸۶  
 ۱۸۷  
 ۱۸۸  
 ۱۸۹  
 ۱۹۰  
 ۱۹۱  
 ۱۹۲  
 ۱۹۳  
 ۱۹۴  
 ۱۹۵  
 ۱۹۶  
 ۱۹۷  
 ۱۹۸  
 ۱۹۹  
 ۲۰۰  
 ۲۰۱  
 ۲۰۲  
 ۲۰۳  
 ۲۰۴  
 ۲۰۵  
 ۲۰۶  
 ۲۰۷  
 ۲۰۸  
 ۲۰۹  
 ۲۱۰  
 ۲۱۱  
 ۲۱۲  
 ۲۱۳  
 ۲۱۴  
 ۲۱۵  
 ۲۱۶  
 ۲۱۷  
 ۲۱۸  
 ۲۱۹  
 ۲۲۰  
 ۲۲۱  
 ۲۲۲  
 ۲۲۳  
 ۲۲۴  
 ۲۲۵  
 ۲۲۶  
 ۲۲۷  
 ۲۲۸  
 ۲۲۹  
 ۲۳۰  
 ۲۳۱  
 ۲۳۲  
 ۲۳۳  
 ۲۳۴  
 ۲۳۵  
 ۲۳۶  
 ۲۳۷  
 ۲۳۸  
 ۲۳۹  
 ۲۴۰  
 ۲۴۱  
 ۲۴۲  
 ۲۴۳  
 ۲۴۴  
 ۲۴۵  
 ۲۴۶  
 ۲۴۷  
 ۲۴۸  
 ۲۴۹  
 ۲۵۰  
 ۲۵۱  
 ۲۵۲  
 ۲۵۳  
 ۲۵۴  
 ۲۵۵  
 ۲۵۶  
 ۲۵۷  
 ۲۵۸  
 ۲۵۹  
 ۲۶۰  
 ۲۶۱  
 ۲۶۲  
 ۲۶۳  
 ۲۶۴  
 ۲۶۵  
 ۲۶۶  
 ۲۶۷  
 ۲۶۸  
 ۲۶۹  
 ۲۷۰  
 ۲۷۱  
 ۲۷۲  
 ۲۷۳  
 ۲۷۴  
 ۲۷۵  
 ۲۷۶  
 ۲۷۷  
 ۲۷۸  
 ۲۷۹  
 ۲۸۰  
 ۲۸۱  
 ۲۸۲  
 ۲۸۳  
 ۲۸۴  
 ۲۸۵  
 ۲۸۶  
 ۲۸۷  
 ۲۸۸  
 ۲۸۹  
 ۲۹۰  
 ۲۹۱  
 ۲۹۲  
 ۲۹۳  
 ۲۹۴  
 ۲۹۵  
 ۲۹۶  
 ۲۹۷  
 ۲۹۸  
 ۲۹۹  
 ۳۰۰  
 ۳۰۱  
 ۳۰۲  
 ۳۰۳  
 ۳۰۴  
 ۳۰۵  
 ۳۰۶  
 ۳۰۷  
 ۳۰۸  
 ۳۰۹  
 ۳۱۰  
 ۳۱۱  
 ۳۱۲  
 ۳۱۳  
 ۳۱۴  
 ۳۱۵  
 ۳۱۶  
 ۳۱۷  
 ۳۱۸  
 ۳۱۹  
 ۳۲۰  
 ۳۲۱  
 ۳۲۲  
 ۳۲۳  
 ۳۲۴  
 ۳۲۵  
 ۳۲۶  
 ۳۲۷  
 ۳۲۸  
 ۳۲۹  
 ۳۳۰  
 ۳۳۱  
 ۳۳۲  
 ۳۳۳  
 ۳۳۴  
 ۳۳۵  
 ۳۳۶  
 ۳۳۷  
 ۳۳۸  
 ۳۳۹  
 ۳۴۰  
 ۳۴۱  
 ۳۴۲  
 ۳۴۳  
 ۳۴۴  
 ۳۴۵  
 ۳۴۶  
 ۳۴۷  
 ۳۴۸  
 ۳۴۹  
 ۳۵۰  
 ۳۵۱  
 ۳۵۲  
 ۳۵۳  
 ۳۵۴  
 ۳۵۵  
 ۳۵۶  
 ۳۵۷  
 ۳۵۸  
 ۳۵۹  
 ۳۶۰  
 ۳۶۱  
 ۳۶۲  
 ۳۶۳  
 ۳۶۴  
 ۳۶۵  
 ۳۶۶  
 ۳۶۷  
 ۳۶۸  
 ۳۶۹  
 ۳۷۰  
 ۳۷۱  
 ۳۷۲  
 ۳۷۳  
 ۳۷۴  
 ۳۷۵  
 ۳۷۶  
 ۳۷۷  
 ۳۷۸  
 ۳۷۹  
 ۳۸۰  
 ۳۸۱  
 ۳۸۲  
 ۳۸۳  
 ۳۸۴  
 ۳۸۵  
 ۳۸۶  
 ۳۸۷  
 ۳۸۸  
 ۳۸۹  
 ۳۹۰  
 ۳۹۱  
 ۳۹۲  
 ۳۹۳  
 ۳۹۴  
 ۳۹۵  
 ۳۹۶  
 ۳۹۷  
 ۳۹۸  
 ۳۹۹  
 ۴۰۰  
 ۴۰۱  
 ۴۰۲  
 ۴۰۳  
 ۴۰۴  
 ۴۰۵  
 ۴۰۶  
 ۴۰۷  
 ۴۰۸  
 ۴۰۹  
 ۴۱۰  
 ۴۱۱  
 ۴۱۲  
 ۴۱۳  
 ۴۱۴  
 ۴۱۵  
 ۴۱۶  
 ۴۱۷  
 ۴۱۸  
 ۴۱۹  
 ۴۲۰  
 ۴۲۱  
 ۴۲۲  
 ۴۲۳  
 ۴۲۴  
 ۴۲۵  
 ۴۲۶  
 ۴۲۷  
 ۴۲۸  
 ۴۲۹  
 ۴۳۰  
 ۴۳۱  
 ۴۳۲  
 ۴۳۳  
 ۴۳۴  
 ۴۳۵  
 ۴۳۶  
 ۴۳۷  
 ۴۳۸  
 ۴۳۹  
 ۴۴۰  
 ۴۴۱  
 ۴۴۲  
 ۴۴۳  
 ۴۴۴  
 ۴۴۵  
 ۴۴۶  
 ۴۴۷  
 ۴۴۸  
 ۴۴۹  
 ۴۵۰  
 ۴۵۱  
 ۴۵۲  
 ۴۵۳  
 ۴۵۴  
 ۴۵۵  
 ۴۵۶  
 ۴۵۷  
 ۴۵۸  
 ۴۵۹  
 ۴۶۰  
 ۴۶۱  
 ۴۶۲  
 ۴۶۳  
 ۴۶۴  
 ۴۶۵  
 ۴۶۶  
 ۴۶۷  
 ۴۶۸  
 ۴۶۹  
 ۴۷۰  
 ۴۷۱



## باب دهم فی شرح بعد الشدة

۴۰۸

پیش من را پاسبان محال را حاضر گردانید و تا آنکه محال نباید براندر دکان را قفل کرد. هر مترصدی  
 بود پس محال را فراموش کرد و چون از بازار بیرون رفت از محال پرسید که دوش تا من آن چهار  
 گجا بردی که من آن لحظه مست بودم لهذا این ساعت فراموش کرده ام گفت بعلان مشرع از  
 مشایخ دجله ملاحی خواستی از من و من ملاح را حاضر کردم و باز گشتم بر آن گفتم مراد بان مشرع بر دکان ملاح  
 من نهایی محال ملاح را بدو نمود و او با ملاح در کشتی نشست و از روی پرسید که امر وزیر در من با آن رزق  
 جابه رزق کشتی بگذاشتیم مشرع بالا رفت ملاح گفت از فلان مشرع باز گفتم مراد بانجا برو چون بدان مشرع از  
 کشتی برآمد پرسید که آن رزقها را با او کدام محال برگرفت او محالی را نشان داد و بر او فرمود انحال را حاضر  
 کن چون محال را حاضر کرد او را فراموش داد و گفت مراد بان موضع بر که رزقها را با او در من انجا برده محال  
 او را بغرفه برد و از شرط و در ملاحی صحرا و گفت رزقها را درین غره نهاد و بر او قفل را بهر جلیتی که توانست  
 بگذاشت و محال را گفت تا توقف کرد و او در آن خانه رفت رزقها را دیدیم بدان نشان که شبیه بود  
 انجا نهاده و کلیدی دید در انجا نه بر روی میانی افکند کلیم را برگرفت و بگشاید رزقها را استوار و روی  
 و محال را فرمود تا برگرفت و روی بدان مشرع نهاد که از آن خبر داده بود و چون از غره بیرون آمد و در راه  
 در راه با وی اتفاق طافات افتاد و چون کلیم را بدید کیفیت را دریافت گشته دل و اندوکیدن کردید  
 ای هیچ سخن نگفت و با خداوند مال و محال موافقت نمود تا آنکه که بگذاشت و رسیدند محال را بی نهایت  
 تا با وی آن رزقها را برگرد و در کشتی نهاد و در داری و معا و نیت کرد و چون خداوند مال با آن رزقها  
 در کشتی نشست و در آن کلیم را برگرفت و بر دوش افکند و گفت ای برادر ترا انجا اسپردم و هر یک  
 از ما بر دوش خویش رسیدیم و برگشت و کلیم را بر دوش وزیر مال خود را سلامت بدکان آورد و فصل  
 در حکایت انچه اعتبار ایشان داشت که عاقل چون بحسب انجا دشت بگذاشت و پیش از انچه گرفته را بداید که  
 منصور بن العبره عند الصدقة الاولى را کار فرماید چون بمصیبتی موجب اطلاع یا بد اضطراب و خجسته کند  
 و بوقار و حلم و سکون و تانی در جبران که بهر تیر و درسدان نهد تفکر نماید و برای عقده کشای و بند  
 سخن نهایی ندارد که آن زبان و ملافی آن نقصان بجای آورد چنانکه آن براندر کرد و بمقصود رسید و درین

موج  
بردارند



# در ذکر کسانی که از چنگ و روان نجات یافتند

۳۰۹

و درین همی میگویم لطف در حوادث صبور باید بود اضطراب و وحش نذر رسد چون بخیال کار آمدن  
 پس بر رفت از دو زینت زانین دل پر غم هیچ صیقل از رخ زود در پناه خود بر پیشی را می از همه  
 رجحان آن بود الحکایه الساعده من باب الحادی عشر شاعری که معروف بعام ابواب  
 بود حکایت کند که از ستاد خویش شنیدم که من در مدتی شتم اندامات نواری شام و در آن ده سیاهی  
 بنزد مکر خجسته فرستکی آن ده سیاهی که اهل آن ده بدان آسیا طهای خود را از ذکر دندی و از نواری دیگر کم  
 غلبه تجده آسیا بد آنجا آورد دندی و بسبب از دحام مردم هر کس با چند روز منتظر بایستی بود تا نوبت بدو  
 رسد من یکت نوبت چند خود را غلبه طعن بدان آسیا بردم و چند روزه وقت از نان و گوشت بجز به فقر ترقیب  
 تا اگر آنجا چند روزی با هم کفایت باشد زیرا که ایام رشتان بود و آمد شده متعذر و بی انتظار بسیار حصول  
 نوبت طعن نگن چون آسیا رسیدم و بار بار در موضعی که همه آن محدوده و نهادهم بیرون آسیا موضعی نمره بود و  
 هر جا که شستم و سفره و پیش نهادم تا چاشت خورم از جمله را بگذران تا که بروی بر من گذشت باقه مستوی چشم  
 قوی من اورا بنان خردن چنانکه سم باشد و حوت کردم او بی زود و توقف و منع و تکلف بنشست و بخوردن  
 مشغول شد و تمامت آنچه در آن سفره بود که چته ده پانزده روز مرتب کرده بودم و یک ساعت بخوردن چنان  
 هیچ باقی نماند من از آن تکلیف پشیمان شدم و متحیر گایدم تا ترتیب قوت آن مدتی که اینجا خواهم ماند از کجا نیام  
 آفرود روی من نگاه کرد و از آن ترود که در خاطر من بود و بر پشانی ضمیر از تغییر بشیره من معلوم کرد و پرسید که  
 بسبب مقام نو دین موضع چیست من کعبیت حادثه را با او تقریر کردم چون طلب مراد یافت همچون  
 بخشی از جای محبت و قصد آسیا کرد و از راه دحام مردمان با بنوی بر جوالی طاحنه او در رفت و مردمان از  
 راه بکیس کرد و پای بر بزرنگت آسیا نهاد و چنانکه بقوت او از دوران باز ایستاد و گفت کیست که  
 با من دست معامله دگر نه و پای مرا از سنگت بر گیر و از آن میان مردی که بخت جسم و سعیت  
 صورت او بر قوت و شجاعت دلالت میکرد و فرمایش آمد و خواست که او را از آنجا دور کند او  
 آن مرد را از زمین و در به دو بکیس و آنگه بیان سانی که چو گلی کوی با آنگه و گفت غله مراد دلو  
 بریزید رنگت بسیار آید و انصافی جامع را که با من و درین باب منازعت کنند بر زیر کفتم

همه حسن  
 از و کون غله  
 و جهان  
 شسته سر زنده  
 سین و در در زنده  
 بنیاد

طاحنه  
 آسیا

## باب نایزدهم فرج بعد از شد

۴۲

انسان نمیدید و وعید متاثر نگشتند و آنچه مرادش بود مسلم داشتند پس جان صاحت غلغلهای مرا بیاورد و ند  
 و در دلو ریختند و آسیا کردند و بدادند و بهم در آن روز معصودیکه بعد از ده روز بهم و حساب نبود که  
 برآید حاصل شد و چون اردو را در جوال کردم گفتم برخیز تا برویم گفتم کجا گفتم تا منزل تو گفتم راه مخوف  
 و تا جمعی انبوه همراه نباشند مصلحت نبود که برویم گفتم برخیز و اندیشه کن که من با تو ام و من چون  
 قوت و جلالت او را مشاهده کرده بودم بار بردار از کوش نهادم و روی بخانه آوردم و بسطام  
 وارد شدم و در زیر آیهی کمره ای بمان رسید و چون بمنزل رسیدم برادران و دخترانم تعجب نمودند از این  
 مراجعتی که در خیال نداشتند و بعد از ده پانزده روز متوقع بودم که برگردم و از من سلب آنرا ننهادند  
 کردند من کیفیت را چنانکه واقع شده بود با ایشان تفریر کردم و الحمد للهِ آنرا راضی یافتند و گفتم که  
 بختیتم و آنرا در چندان طعام که طبیعت کس نتواند بیهوشی بخورد و چون از طعام فارغ شدیم برپیدیم که  
 با این قوت و شوکت که تراست بچه کار مشغولی و وجوه معاش و ترتیب غذا و تراز کجا باشد گفت  
 من مردی ام از فلان ناحیت و مرا برادری خود از من مردانه تر و شجاع تر و ما هر دو خوارست کار و  
 میکردیم و بدرقه فاعلها میبودیم و از خصوص قطع الطریق اگر خدای تعالی فرمود و نیست نفر قصد کار و  
 کردند و ما هر دو ایشانرا از آن کار روان مانع میآیدیم و از صولت و طبیعت ما منهرم میکشند و ما  
 شدا نام است و برادرم را عا نام بود و طبیعت شجاعت و آواره مردانگی ما در جهان منتشر گشته  
 بود بعدی که چون گفتندی فاعله شدا و عا و است بچکس معرض آن نیارستی شد و مدتی مدیدیم  
 انسق روز کار میکردیم و تجارت و انبار بسبیل در حمایت ما از مخاوف امین بودند و بسطامت ما  
 میرسیدند تا مکیونیت برسم خویش بخجارت قافله بیرون رفتیم چون بآبایان رسیدیم اندوه و سیاهی  
 برپیدیم تعجب نمودیم که کسی بستیقال کاروانی که ما در وی باشیم چگونه جرات قیامند نمود چون  
 نیکت تامل کردیم شخصی بود نجابت صمیم و سیاه بستر می موده منج موی نشسته باید و چون  
 بکاروان داخل شد پرسید که این کاروان شدا و عا و است گفتنداری در حال زانرا شتر پاچه  
 و از ما مبارزت خواست ما هر دو بروی حمله کردیم و حمله ماردار کرد و تا خبر تویم ضربتی سردستی بر

صولت  
حمله بجان در  
رسیت  
برادر  
دانه و دانه

# در ذکر ساینکه از جنک نوزوان نجات یافتند

۲۱۱

بر پای برادرم زد چنانکه سرش کون و رافا ده بهوش گشت و بهر دو دست چنان مرا گرفت که گویا  
 گنجشکی در جنک باندی گرفتارست و قوت و حرکت بهمانست او از من بگفتند و مرا حکم است  
 برادرم باینچنین و هر دو در رکب ریمان و تحت بر مثال خر جنبی و بر شتر انداخت و هر چه در خاطر  
 از زرد و سیم و حلی بود بر آن شتر بار کرد و قدری از راه برداشت و بر زبر شتر نشست و راه را بهر  
 روی سباده نهاد و از زرد و انش و بعضی از زرد و دوم بر انداخته که گویا رسیدنم است که در وی  
 میسهای تانک و غارهای حبیب بود و چون بعضی از آن معازات نزدیک شد از راه فرود آمد و  
 ما را همچنان بسته بکلیف افکند و قریب بغاری رفت که تنگی عظیم بر دران نهاد و جمع غنای باستی  
 که اگر انجمن بایندی اما او آن سنگ را با سانی تنها از در غار برگرفت و در خیزی در غایت صباحت و  
 نهایت طاقت از آن غار پیرون آمد و بهر دو نشستند و از آن زاد که از آن قافله آورده خوردن گرفتند  
 و چون از اکل فارغ شدند بدختر فرمود تا در غار رفت و او بیا و دو سر برادرم را بر مثال کوه سفید باز برید  
 و پوست باز کرد و بر میان نمود و قامت را بخور و چنانکه خبر پوست و استخوان چربی نگذاشت و من  
 بدان صفت بسته افتاده بودم و چشم کشاده و اینچنین حالتی ششاید که میگردم و چون از خوردن برادرم  
 فارغ شد آن دختر از غار پیرون خواند و دران غار قراهای شراب داشت بیاورد و بشتر جان  
 مشغول شد و در آسایش شراب بخوری برخاست و مرا در غاری افکند و دست و پای مرا بگشاد و تنگی  
 و تنگی بزرگ بردار غار نهاد و من از حیات خویش نومید شدم و دل بر مرگ نهادم و دانستم که مرا بر  
 قوت فردا و خیره گذاشته است و زنده ماندن را علت آنست که گوشت تازه خوش مزه تر بود و  
 چون شب بنمید رسید او از آن بداشودم که مرا بخواند جواب باز دادم گفت این طعونیست  
 شده است و خفته و فردا در هر حال بخون کوه سفید سرز انیر خواهد برید اگر در ذات تو هیچ قوی مانده  
 باشد جد کن این سنگ از در غار دور اندازی و چون از خوشین بخر است شراب را از دیو زمین  
 دفع کنی و باشد که این کار از دست تو بر آید و خود را و مرا از ورطه جاک و اسیری برانی نفع تو  
 کسی بدست این ظالم چگونه گرفتار شدی گفت من زنی ام از طایف موضع در کاروانی بودم این

غنی  
 بسیار و جمعی که  
 زاده از ایشان  
 دید

قرا به  
 تحف و تشنه  
 را و همه شیشه  
 شراب و



# درد کر نمره که از استمار عاقبت رستگار شدند

۴۱۳

و بنابر غارت کردن ایشان چون نواب روزگار بر اهل فضل و احوال کین با حیتیم و جاسوسی قبل  
از آن مار خنجر کرده بود که در میان قافله مردیت از ما و راه الهه از شهری که از استاش خود  
بویاد دوازده شتر و از جا همای تمی است و کینری نجایت صاحب جمال با زین و جوا پیر  
در عاری ما مصلحت فرصت بودیم تا آن طار را با عاری و خود آن مرد که در آن خفته بود و  
تامت بار با زمین آن قافله جدا کردیم و از راه بکیو بردیم و در میان درهای کوهها  
و دریم و قافله از ما دور افتاد و بخار زول کردیم چون روز دیگر خواستیم که از اینجا حرکت  
کنیم غم خرم کردیم که دستهای او را به بندیم و اسبهای ما کینم و تمامی اموال او را با کینر کنیم  
و از جمله آن مالها پس زده بود آن مرد گفت اینجا مردان شمارا تا مستین مالها حلال و  
کوارنده باد و از جانب من در دنیا و آخرت بسبب این مال هیچ خصومت و مبارز عی نیست  
باشما و نخواهد بود اما من مردی ام که بر عینیت مشاغل غلام و بلیت الله الحرام از وطن مفارقت  
نموده ام و از خانه رحلت کرده و سفر دور و دراز پیش گرفته و میان من و خانه من بعد مسافتی  
بر چه تا متر است خود را مستوجب سخط و مستحق عذاب باری تعالی مگردانید و مرا ازین چیزی  
که در ضمیر دارم مانع مینماید سخن مال نیکویم که زرد عطا آنرا اعتباری نبود که گفته اند المال غلام  
تا میدانید که ازین پیا بان خوشخواری مرگبی جان بکنار نیتوانم برد و قیمت این اسب و جنب  
این غنایمی که از من بشمار رسیده بس محقر و مختصر است و در بهمت شما نیز حیدان و رنی ندانم  
باشد اگر با من بدین سبب مضایقه کنید و مسامحت فرمایید من زنده بمقصود تو انم رسید و شما  
نام نیکو باقی ماند و آنچه از مال من عصب کرده اید حلال و حرام کرد در شما و دین باب که او  
التاس کرد با یکدیگر مشقت کردیم پیری کار دیده و بخر به روز کار یافته در میان ما بود گفت  
اینکه او در خواست میکند صواب نباشد او را باید بستن و هم اینجا که اشتن اولی است اگر  
در علم خدا حیات او باقی بود کسی را بسز او رساند تا بنده از وی بر گیرد و اگر انتاس محدود  
او متقضی شده باشد و اجل مقدر رسیده خود در آن بند طاعت کرد و دامن از آنجمله بودم که

شاش  
عرب حاج است  
و آن شهرت از  
دوراد الهه که به  
تا شکند است  
دارد

## باب یازدهم منبر بعد الشده

۱۱۴

این مصیبت میدیدم اما بشیرتی از یاران ما گفتند بهاء این اسپ چه مقدار باشد که مامرد  
 حاجی را بسبب این از خود نوسید باز کردیم و خون او را بگردن خود گیریم العصبه برد آن  
 مرکب با وی مساحت کردیم و دست او را بکشادیم و بجز بر اینی برتن او چیزی نگذاشتیم و او را  
 اجازت دادیم که مراجعت کند گفت ای جوان مردان لطف فرمودید و بر من منت نهاده  
 اما نام این شفقت و احوال این منت است که طریقی اندیشید که من سلامت با من سم  
 زیر که همین منسم و ممکن است که چون از پیش شما فراتر شوم هر که بدین رسد اسپ را از من  
 باز گیرد و من پیاده بگردد اما امیدوارم که مکان من و جعبه تیر مرا بمن و بهیادگی  
 کسی قصد من کند و او را بدان از خوشی و از اسب خویش دفع کنم من کفتم عادت ما نیست  
 سلاح بچکبیس گذاشتن و چون باز گرفتیم دیگر باره رد کردن اما همان جوانان که با ما بودند  
 گفتند گمانی که قتمیش دورم بود ~~بل~~ دارد و یا خود برین مکتب تنها چه گمان توان  
 برد و از وی چه حساب بر توان گرفت و آخر الامر گمان و جعبه تیر را بوی دادند و او  
 شکر گمان و دعا گو یان از زدیک ما چند کاهی برفت و باز گشت و گفت ای جوانان من بگوئی کردیم  
 و بر من منت نهاده و مکافات احسان جز احسان جایز نباشد اکنون در عوض آن لطفیکه بمن فرمودید شما را  
 نصیحتی میکنم و آن نصیحت آنست که هر چه از ان من در دست شماست بمن باز دهید و سلامت شما  
 گیرید تا چنانکه شما بچشیدن جان من منت نهاده و بدین بخشیدن نعمت جان بر شما منت نهاده باشم و این سخن  
 میگفت و از غضب چشمهایش نمایان بود و مانند اشتر مست کف بر لب آورده و مار از سخن او خنده  
 و بروی سبز گردن گرفتیم او دیگر باره همان سخن عاده کرد و گفت من با شما مخالفت پیش گرفته ام  
 میخواهم که قول خود را مخالفت کنم و الی این بجان شما رسد و چنانکه من مال من سلامت ندهم نفس جان  
 شما بر سلامت ما نهد ازین سخن در خشم شدیم و یکبار بروی حمله کردیم او مقدار یک تیر را پیش فرستاد  
 و اندوخت تیر را بعبه آورد و و بلیخت و بهر تیری یکی از ما را بگرفت و چون تیر دیگر را آورد و گفت  
 از دست من بدیدید پیش از آنکه قامت از پای در آید سر خوش گیرید یا نشتیدیم و هم بدان گفت شما

پرتاب

انداختن بعضی تیر  
 از تیر که آنجا  
 دور توان انداخته  
 نیز آمده

# در دل مردم که از استغناء حاجت رشکار شدند

۴۱۵

و زیدیم تا آنکه که او بدین طریق سی کس از ما را بکشد و بنمود و چند تیر دیگر مانده بود ما با یکدیگر گفتیم که سر  
 او خطا نمیکند و بهر تیری که با اوست یکی از بلاک خواهد شد اولی آنست که مال جمال او را با و باز کردیم  
 و از آن شتران و بار با و عاری بیکسو نمودیم او است میان شتران رانده و تنگی از آن تنگنای بسته بکشد  
 و جعبه تیر دیگر از آنجا بیرون آورد و ما نمود ما چون آن تیر را دیدیم طبع از وی و مال وی بکلی منقطع گردید  
 و روی بر آه آوردیم تا پی کار خویش رویم او بر عقب باید و گفت چند نوبت من این سخن ابر شما  
 عرض داشتم تا سلامت مراجعت کنید حاجت کردید اکنون که کار باین حد رسیده دیگر فایده نیکند  
 اما با وجود آن بر که از شما از اسب جدا شود در پای سیل غضبش عین از م و از شتهات بلاک  
 ایست و چون رخ راست بر دو و هر که چون فرزند کر روی را اختیار کند از اسب پاره نکر و پس  
 درین مضروب که بقیه اجناد بعد از این مر با او دوست خوان باشند و ما دیگر باره سهواً لعاب نکریم و  
 سیل بازی خود را در عذاب بلاک نگذیریم تا آنکه او چند کس دیگر را از ما بکشد پس باضطرار و عجز بیاید  
 شدیم و او اسبان را جمع کرد و بر آند و باز مراجعت کرد دیگر باره گفت بهر که سلاح بنید از او این  
 و هر که گاه دارد بلاک خویش اختیار کرده باشد با همه بیکجا سلاح خویش را بیکندیم و او سلاح همه  
 بر گرفت و دو آب بر آند و ما گفت و رضایان و سلامت بروید ما اسبان خویش را اینامی که هر  
 یک بر نهاده بودیم بخوانیم برای سی که آنکس میکرد که نزد یکت آید بیکت تیرش می افکند و بلاک  
 میکند و ایند تا حاجت بآید و ما کی نام ترک سلاح و اسبان خود کردیم و روی از وی بر تاقیم و او  
 و جلای و جمال ابرو فضل در حیثیت فایده آنست که خضم ضعیف خوار بناید داشت و در  
 مردی که اورا تجربه نکرده باشی و در مقامات مردی و موافق مردانگی نیاز نموده باشی چشم حفات  
 بناید گریست که ویرست که گفته اند و هر که منوخ نخواهد شد این بیت بیت در مرد و غلط مشو چو نهان  
 یعنی پشت سپه گران سواری دارد و این ابیات من بناسب این معنیست نظم و بیکسرت  
 چشم حفات مکن گاه کا در نقاب صورت معنی شست در حقهای چرخ چوین و این  
 بسیار عده های لالی و کوه است در زیر خاک بیره بسی کنج مخفیست در صحرای سینه بسی

جمع  
 حیات  
 حیات

منصف  
 در کار  
 داری  
 در کار  
 داری  
 در کار  
 داری







## در ذکر مره که از استنار عاقبت رسکار شدند

۴۱۷

علی بن عبد الله بن عباس بن اعیان بحیث خویش خلافت آل عباس در بلاد اسلام برپا کند. گردانید و کا  
 بر مروان بن محمد که آخر ملوک بنی امیه بود بشوئیده کشت و ابو مسلم در مرو خروج کرد و آن فتنه معروف  
 و تمامت بلاد خراسان و عراق و آنچه بدان متصل است از دست بنی امیه بیرون گردید و از این فتنه و کشتار  
 آل عباس نزدیک بود که کوفه و بصره رسد و ابراهیم بن محمد که معروف باشد با ابراهیم از هم در آن  
 آنحال بجواری رسید و بنی امیه چون مشاهده این کار و پیج ایجاد شده دانستند که آل عباس خود شت است  
 قصد هلاک ایشان کردند و چون کار ولایتها مضبوط و و معیتی که بران اعتماد توان کرد گرفته نشده بود  
 ایشان استنار اختیار کردند و مترقب بودند تا آخر کار آن فتنه چون نشیند ابو سلمه خال که از جمله شیعی  
 و موالی آل عباس بود و در آن اوان در کوفه بود و بهر استنار آنرا از آل سر که در آنوقت زنده بود و بهر را  
 در سرای او در کوفه جمع کردند و ایشان را در سردا به پنهان میداشت و ابو العباس سفاح و جعفر  
 منصور و عیسی بن موسی از آنجمله بودند و دعا و موالی و شیاع آل عباس بهر کس ابو سلمه خال را نشان میدادند  
 و میکشند که هر که بر کوفه غالب شود امام را از ابو سلمه طلبد او تا بدیشان نماید و باو بیعت کند و چون میان  
 محطبه و ابن هبیره آن قتال بزرگ روی نمود و محطبه که آنجمله موالی و شیعه عباسیان بود غالب شد و ابن هبیره  
 منزه بمواسط رفت و محطبه در فرات غرق گشت و پسران محطبه بتمامت لشکر کوفه درآمدند ابو سلمه را  
 گفتند امام را بیرون آر تا با وی بحیث کسیم ابو سلمه عقل محمود و دلافت میکرد و میگفت هنوز وقت  
 بیرون آمدن امام نیست و از بنو العباس نیز خبر اندام ابن هبیره و دخول آنها بمحطبه در کوفه و استیلا ایشان  
 را پنهان میداشت و غم کرده بود که بحیث را از آل عباس بگرداند و امارت و خلافت را بآل علی  
 سلام الله علیهم فرارد و بدو بجای عقی از کار ابلت و سادات علویه بکثوبات فرستاده بود و استنار  
 قبول این کار کرده و ایشان قنای تمیوند و بروی اعتماد میکردند و آل عباس نیز از حرکات و سکنات  
 ابو سلمه این عذر را احساس کرده بودند و در حق وی با یگان شده و با ایشان در آن سردار و موالی ایشان  
 غلامی سیاه بود و جهد کردند تا او را بطریق از آن سردار بیرون رستادند و فرمودند تا تفضی حال محبس  
 اجبار کنند ایشان را باز نماند غلام بیرون آمد و تمامت جایها را از غرق شدن محطبه و پسران سر

## باب دوازدهم فرج بعد اشته

۳۱۸

و دخول سپهران بود که فیه بالشکر و ظهور غلبه ایشان بران شهر از چند که معلوم نمود و باز گشت و با ایشان  
 حکایت کرد و چون ازین احوال خبر یافتند سوطن ایشان در باره ابوسلمه زیاده گشت غلام فرمودند و  
 باره سپهران رفو و حمد کنند تا سپهران محطبه را برسیند و او را از حال ایشان آگاه کند و بگوید که گمان بسیار  
 و پیش و پیش این سراسر افرو گیرد و یو را بار بار بشکافند و ما را سپهران بر بد افغلام سپهران آمد و حمید بن محطبه را  
 می ساخت خویشین را با و نمود و چون حمید او را بدید دیدن او را بر زک شمر و در حال پرسید که از شهر  
 ما چه خبر داری و ایشان بگایند غلام احوال ایشان را چنانکه بود حکایت کرد و پیغام ایشان باور ساند و در  
 حال حمید با کربوی ارشکر بنشت و ناگاه برای ابوسلمه در رفت و ابوسلمه ازین حال غافل و خیر بود  
 غلام در سردابه را با ایشان نمود و حمید و زمره ارشکر را از شهر دابه در رفتند و گفتند السلام علیک  
 یا اهل البیت و رحمة الله ایلیم ابن الحارثه ارشکدام است ابن الحارثه این سوال بجهت آن کرد که ابراهیم  
 الامام که پیش ازین ذکر او رفت بوقت پراکنده کردن داعیان دعوت عباسیان و خلافت این  
 خاندان با انجاعت گفته بود که اگر آنوقت که این کار تمام شود من نمائده باشم امام بعد از من برادر من  
 ابن الحارثه باشد که علامت خلافت بشمار ساند و آن علامت این آیه است قوله تعالی و نریدان من علی  
 الذین استضعفونی الارض و مملکتهم لهما و این چون به خطبه گفت ابن الحارثه که ام است ابوالعباس  
 و ابوجعفر هر دو بر یکدیگر مباردست نمودند و هر یکی گفتند که منم حمید بن محطبه گفت علامت خلافت از بره و  
 با کیست ابوجعفر گوید که چون من ذکر علامت شنیدم و از آن سخن خبر ندانستم و دانستم که امام من نخواهم بود  
 و ابوالعباس آتی که مذکور شد برخواند حمید گفت السلام علیک یا امیر المؤمنین دست مبارک آستین  
 بجا یون سپهران کن تا بجیت کنم و در حال دست او را بگرفت و بجهت کرد پس تیغ برهنه نمود و روی با انظار  
 او را که با و در آن سردابه بودند اندر او را و عثمان و بنو عثمان او و گفت بجیت یا امیر المؤمنین بکی بطوع  
 و بجهت بجیت کردند و او را بسجده آید و زد و بر سبزه نشاند و خواست که خطبه خواند راه سخن بروی  
 بسته شد عم آو او بن علی بکیا پیافه فرو ترازد بر سبزه نشاند و بنیایب او سخن گفت و خطبه خواند و ابوسلمه  
 وقتی خبر کردید که در جمیع شده بودند و او را بر سبزه نشاند و پس باید به بحالت و استیاض تمام حمید چون

# در ذکر زمره که از استقامت عاقبت رسکار شدند

۴۱۹

چون اورا بدیدستی بر سینه اوز دو گفت محالفت تا بدین حد یا با سله کفخی که امام بنو زکوة حاضر شده  
 ابو سلمه گفت غرض من این دفع و طل آن بود که مروان بن محمد بنو زکوة بر مسند ملک و امارت متکلم است و  
 از و این بتوان بود و بحکم که اورا قوی و سیدائی بهم رسد لهند با خود گفتیم که اگر چشم زخمی رسد اینجا عاقبت  
 بدست او نیستند و بلاک نکردند و اگر باروی منظر کردیم و او بلاک کرد و ایشان با عتقاد تمام ظاهر  
 کردند و خلق را به عبت خویش خواند و چون بعبت ابو العباس تمام شد خلافت بروی مقرر گشت پس  
 از آن هر روز آن دولت در زیاده بود و بی اتمیه ستا اصل و ملاک گشتند قطع و ابر القوم الذین  
 ظلموا و ابو محمد در العباس المین فصل در بحکایت و طایفه را محمل اعتبار و موضع فائده است می بود  
 که مکار و خسروان نماند از آنکه هر چند ایشان را بطت ملک و سخت جاه و کثرت انصار و دولت و تبعاء  
 مملکت حاصل باشند و بعدت و شوکت و جمت و کنت کوی حکم از شهر یاران روزگار و پادشاهان کسبی  
 ند ایبوده باشند و گردن کشان عالم طوعا و کرها سر بر آستان ایشان نهاده باید که در اوج کمال جلال از  
 نقصان زوال بنیدیشیدند و در وقت نظام حال از تبدل احوال بایزدند و از چشم زخم اذاتم انهم انهم  
 مستشر باشند که بسا بود که ناکاه و دولت محبت مبدل گردد و شودی لغیم آینه شود و تاج پاوشایی را از  
 فرق و نشان در در بایند و غمان حکم را از دست قدر نشان سپرون کنند چنانکه در حق نبی اتمیه اتفاق افتاد  
 با چندان کنت و جمت و دم امید جاعتی را که با کمال استحقاق بگردان که او از دست مبتلا کردند و از جمله  
 مرادات محروم و مجبور و در دست حاد و اعدا محبوس و مقهور باشند کمال عزت و غایت عاطفت  
 باری تعالی ناکاه باشد که از قباب سعادت از برج جلال ایشان طلوع کند و بهای بایون قبلا سایه بر ایشان  
 افکند و از زینت اسیری بدر چرا میری رسند و در غلوائی محنت نافتادی بر زروه کامرانی و پادشاهی  
 متکلم شوند چنانکه آل عباس رضی الله عنه بوقوع رسید و در بعضی گفته شده نظم ای عاجز بچاره کن و عو  
 شای شای شای بود خرفعت خاص لای شای بود زانکه بود مملکت تو ملک که در است سرانجام تباهی  
 مایور خدا باش و خد جوی ز منی زشتست که خور از شمری آمرو نهای الحکایة الثالثة من باب  
 الشانی عشر عبد الله بن القیس الرقیات حکایت کند که چون عبد الملك بن مروان از شام

مطل  
 و این و در  
 در از افکند  
 کار

و این و در  
 در از افکند  
 کار

# باب دوازدهم فرج بعدالشدۀ

۳۰

مقبل  
طرف  
درباره

مطرح  
مذاخن  
کاه  
مراکز  
بازار

عراق کرد و در وقتی که مصعب بن الزبیر میگوید و بصره از قبل برادر خود عبداللہ بن الزبیر مصعب بمضاف  
عبدالملک پروان رفت من مصعب بودم و از جمله خواص و مقربان و می مصعب چون امارت عذر  
و بیوفائی از امرای لشکر خویش مشاهده کرد و دانست که عبدالملک غالب خواهد آمد را بخواند و مال  
حاضر کرد و بسیار که باقی قبیله در آن میان بودند و دیگران از بر میان من است که بدان استظهار تمام بود  
بر نوایب روزگار و من فرمود که دولت من پایان رسیده و انجاعتی که با من سر آن ندانم که در نصرت  
و موافقت با پاداری نمایند و بهمه حال دست دشمن را باشد پس من از آنکه دست برد ایشان ترازیای  
در آرد و سر خویش گیر و هر کجا باید برو من او را دعا کردم و بروی شاکفتم و دلاری و دل دبی که در مثل قوت  
از دوستان یکدل نامعل و متوقع باشد بجای آوردم و در خدمت او بنات مفود ما آنکه وی را شکستند  
من بگویم و بگویم و رفتم و بنجین خانه که رسیدم از خانه های کوفه بی دستوری در رفتم و در آن خانه دو دختر دیدم  
بازنی در رعایت حسن و جمال از آن زن زنهای خوشم و نفس خود را نزد وی بود و بعیت نهادم و قبول  
و اشاره بغیر فرمود که اینجا روم من با بخار فتم مشرفه خوش و نظری دلکش دیدم که هم در وی استراحت و  
و ما بختیاج را مطرحی بود و هم در جواب نظر را مسرعی بجا نمیشستم و آن زن آنچه ما بختیاج بود و از طعام و شراب  
و جامه خواب و آب وضو ساختن همه را مرتب و معطر گردانید و قرصی بی در آن موضع بودم و هر روز  
آن عورت در مصالح من قیام نمیداد و با ما در یکجا ملا آمدن را کل و شراب و عذیان می آورد و از زوایا و  
حاجتهای دیگر میپرسید و هرگز از من نمیپرسید که تو کیستی و استنار تو درین موضع بسبب چیست و احترام  
تو از کیست و من نیز هرگز از احوال و نام و نسب و قبیلۀ او نمیپرسیدم و هر روز او را بنیادیان را در بخش  
احوال خویش مثل برهنند و وعید جماعتی که پنهان دارند و عد دشمن که روی که نشان آنرا نمیشودم و  
چون مدت مقام من بعد امتداد کشید و از کثرت خست که آن عورت را بسیار بفرقتی و او هم مثل  
گشتم نهادی و بعضی و بعضی در طلب من قطع شد غم کردم که از آن موضع بجای دیگر نقل کنم روزی از مط  
از روزگار آن عورت برقرار محمود نزد من درآمد و از کار و حاجات و مرادات من پرسیدن گرفت گفتم  
میباشد که با بل و ولد و مسکن و بلد خویش روم گفتم اشتب استعدا راه و ما بختیاج سفر ترا معذکر و رفتم

# در ذکر زمره که از استار عاقبت رسکار شدند

۳۲۱

و چون شب درآمد گفت بعد از این فرمان تراست اگر بیدار که رحلت کنی پیشایدن از آن خود بریزم بر دم بر دم  
سرای او دور اعلی دیدم با تاست آنچه مسافر از او سفر برد آن جهتی بود غلامی سیاه برای خدمت ایشان  
و آن زن سیاهی زرد در دم بجهت نفقه راه بان غلام داد و بمن گفت هر دو راحله و آنچه بر آنهاست و غلام ملک  
تواند در حفظ عدا بر کجا که خواهی چون بر یک راحله بنشینم و غلام بروی گیری بر پشت و بر اندیم تا آنکه که  
بکوه رسیدیم و چون بدر سرای خویش رسیدیم در بر دم پرسیدند که کیست گفتم عبدالله بن العقیس الرقیات  
چون از امر ایشانند و لوله و خروش در خانه افتاد و به نجیب و بکا آواز بر آوردند و گفتند که جماعتی به  
طلب تو آمده بودند و بمن لحظه بازگشتن من آن شب تا سحر در خانه خود بودم و سحرگاه با آن غلام بنشینم و روی  
بهرینه آوردم و چون بهرینه رسیدم میان ما نشام و خفین بود بنزدیک عبدالله بن جعفر بن ابی طالب  
علیه السلام در رفتم نزد او مانده نهاد بود جمعی از بزرگان اصحاب او بر مانده نشسته و با کل مشغول شده  
من ایشان موافقت کردم و چون فرمودم که مردی ام از ابل عجم سخن از سگلف نماند عجیان و خطابهها  
ایشان ایراد میکردم و طیار را تیار میکردم تا آنکه که اصحاب از اکل فارغ شده و متفرق گشتند چون من  
و او تنها ماندیم روی بکتاب و جعفر در من مکرر گشت و گفت بن عقیس تو کی گفتی بی پایه بجزرت تو آوردم و در  
سایه شفقت تو گریخته ام و زنیهای جاه تو شده ام گفت اینجا عادت را در طلب تو بغایت بجدی بنیم  
و در ظرف عقیس بر تو نیک حریص می یابم اما بام لبسین بنت عبدالعزیز بن مروان که بر او زاده عبدالله  
بن مروانست و عبدالله ملک را بروی محبت تمام و شفقت بسیار است و دیدار او را مبارک داند  
بنویسم تا بعد الملك در باب تو سخن گوید و عفو تو از وی در خوا پس بویجی که فرمود بام لبسین چیزی  
نبوشت و من نیز بیک وی رفتم و در خیمه مکتوب عبدالله بن جعفر طیار را بد و رسانیدم و چون عبدالله  
نیز بیک ام لبسین آمد بر عادت معهود از وی سوال کرد که چه التماس داری تا مبدول دارم و هر جا  
که هست مقضی است و سر مراوی که داری با بیاخ مرقون لا اله الا الله بن العقیس الرقیات ام لبسین است  
بر روی باز نهاد و سر و پیش افکند و گفت در طبقات من آشنایم فرمای عبدالله الملك گفت بر حاجتی که  
هست رواست اگر بمهر ابن العقیس باشد ام لبسین گفت حاجت من آنست که ابن العقیس را امان دهی

## باب دوازدهم منبر بعد الشدة

۴۲۲

وی خود فرمائی که عبد الله بن جعفر بن مکتوب بنیست است و التماس کرده که عفو و امان ابن العقیس را از حضرت شما در خواهم عبد الملك گفت او را امان دادم بفرمانا امشب وقت عشاء نزدیک من آید ابن العقیس که بد که بروی اشاره او انشب بدرگاه او حاضر شدم و چون مردمان مرا بدیدند تعجب نمودند از این و بزرگان لشکر و معارف شام بسیار حاضر شدند تا به جیزی که عبد الملك در حق من چه حکم خواهد کرد تا آنکه عبد الملك حاضران را بار دادند و نوبت دخول بمن رسید چون مرا اجازت دادند در رفتم و بروی سلام کردم عبد الملك گفت ای اهل شام میدانید که این شخص چیست گفتند نه گفت که ابن العقیس الرقیات است که این شعر را او گفته است شعر کیف نومی علی الفراش لما مثل الشام غاره شعوا ترجمه مرا خواب چون آید شام سر مرا بگریه بغارت چنان که نماند پدر بچهره پسر دریده شود پدر ده دختران اهل شام چون این ابیات بشنیدند گفتند یا امیر المؤمنین دستوری ده تا ما که اهل شامیم خون او را بشامیم گفت اکنون که مانش دادم و سرای من آمد و بر بساط من بنیست تممن اذن او را برد و دخول نزدیک خویش در توقف دهم تا جماعتی که بروی آمدند و او را بر در سرای بنید تا مرا میدیده است نفس را از بار سر بسک گردانند اما بچکس این توفیق رفیق نشد که این چیز را بجای آر و اما من اکنون در امان داده ام و رجوع من از ان جایز نیست و نقصان من کن فی اما حصه ان بیت المال سلیمان بر گزیده و این حکایت را بنوعی دیگر نیز روایت کنند و چنین گویند که چون عبد الله بن العقیس الرقیات نزد عبد الله بن جعفر درآمد و صورت حادثه و کیفیت واقعه را با و شرح داد عبد الله بن جعفر بفرمود تا بهیمنانی رز بیاورند و یکی از موالی خویش را فرمود تا بشمار ده حقه اخراجات عبد الله بن العقیس آن موالی میبرد و با و از خوش و غمی دلکش بلند میگفت و چون سصد دینار بر شمر و خاموش شد عبد الله بن جعفر گفت چه میشود ترا که خاموش شدی وقت انقطاع آواز بدین خوشی نیست او دیگر مگر به شمر دن گرفت تا مات آنچه در میان بود بر شمر دو آن هشت صد دینار بود همه را بمن العقیس داد و ابن العقیس چون آن عطار را قبول کرد در روی التماس نمود که در باب و می نمخی عبد الملك بگوید و شمع باشد تا او را امان حاصل شود عبد الله بن جعفر قبول کرد و گفت فردا که من نزد عبد الملك روم بیاوم تر صدایش تا بهنگامیکه خوانند و چون کسی را در خواست مانع نیانند و رای و خوردن بی آداب و فاحش افشا کن و روز دیگر عبد الله بن جعفر بنیست و بنزد عبد الملك

# در ذکر زمره که از استقامت عاقبت نجات یافتند

۴۲۳

عبد الملک رفت و ابن العقیس با خود برد و چون خوان نهادند ابن العقیس در آمد و نان خوردن با هموار و نا خوش  
چنانکه عادت اجلاف باشد آغاز کرد و عبد الملک از عبد القدر بن جعفر پرسید که این چه کس است که بدین بی ادبی  
نان بخورد و گفت این مردیست که اگر زنده ماند راست کوی ترین مردم باشد و اگر کشیدش دروغ کوی مرد است  
عبد الملک پرسید که چرا گفت برای آنکه او شعری چند گفته که مضمونش امنیت نظم حمیت عیب بی  
چرا آنکه بر دبارند چون غضب برخواست معدن شایبید و صل و شرف خردایشان عرب کرد و دست  
اگر از وی عفو فرمائی علم تو او را راست کوی گردانده باشد و اگر عقاب کنی غضب تو او را مکذبت  
ساخته است عبد الملک گفت اما نش دادم اما با مسلمانان از بیت المال هر که خطایا بد عبد القدر بن جعفر  
گفت چون عاقبتش را بمن بخشیدی امید دارم که نامش را بار بگیری و چون بد عاقبتش بر من منت نهادی در حق  
میکم که بعبایش نیز صلّت فرمائی ابن العقیس گوید که من فی الحال برخواستم و اجازت خواستم تا مقصده که  
در حق او آشکاره بودم بر خاتم اجازت داد من آن مقصده که مطلعش امنیت آغاز کردم و بر خواندم که  
مطلع عادل من کپره الطرب فضیله البدیع نیکست از کبیره بادل آمدند ابل طرب اشک بیابان  
ازین غم دیده ام هر روز و شب و تا اینجا رسیدم که هیچ او متخلص کرده بودم که شهران انفریز الدی ابوه  
ابو العاص علیه الوفا و الحجب ترجمه انشرف اندر نسب کا مد ابوالعاصش پدر معدن علم و وقار و  
فصل علم منتسب فرق او را تاج زینبده است و اندر زیر تاج تابش پیشانیست مانند لوجی از ذنب عبد  
گفت مرا تاج مدح میگوید چنانکه لوک عجم را گویند مصعب را چنین گفته اند شهرت ما مصعب بن عبد  
حلیب عن وجهه العلماء ترجمه مصعب از زینبده شایسته یوز آمد چنانکه روشنی تابد ز روی او شب  
مارکین را ملک ملک است لطف و مهر بانی سر بسر نه در و گردن کشی و نه خور و کبریا و گفت که  
علمش ترا اجابت کردم پس عبد القدر بن جعفر فرمود که این اگرام و انعام آنکه تمام باشد که آنچه در دست  
استقامت و وفات شده است بفرمائی تا از بیت المال بدو رسانند گفت بفرموده قبول فرمودم و  
حال مکم نمود که بوی دادند و ابن العقیس از خدمت او بجان من شد و تو اگر سپردن آمد فصل و زیچکا  
آنچه اقتدار ایشانید و کرامت بدان گفتی میاید که عفو عبد الملک بن مروان است و تجاوز از کنا عبد

## باب دوازدهم فرج بعد الشدة

۴۴

ابن العقیل آنکه غضب مفرد بر وی غالب بود و بر قتل و بلاکت او حرص تمام داشت و مدتها در از روی آن بود که بر شریک او نظریه و بر انتقام و انتصاف از او قادر گردید و مع بذایچون شفیخ کریم و عذر خواه شریف بود و عظم کنه او را علت روشاعت ساخت و بر تذلل و ضراعت او بخبود و جرم هر چند بزرگ بود اما عفو فرمود و درین معنی میگوید نظم ز مجرمی چه پیشیت شفیخ کرد و چار نو در پذیر که بنی همتاست حیران کنایه مجرم اگر چه بزرگ باشد و زشت بخش خود که شفیخ آورد و بزرگ از آن حکمایه الاربعة من باب الشانی عشره عبداللہ بن الحجاج الثعلبی از شرف قبیلہ منسوب بود چون عبداللہ بن زبیر و حجاز دعوی خلافت کرد با او بود و چون عبدالملک بن مروان حجاج بن یوسف را بحاربت ابن الزبیر فرستاد و ابن الزبیر را در کمر قتل کردند عبداللہ بن الحجاج ارجح بکسایت و بشام رفت و بعد از شام که عبدالملک مرد ما را خوان نهاد بود شکل خود را بگردانید و مستکبر و از نزد عبدالملک رفت و بنان خوردن مشغول شد و چون خوان بر کرد قند بر پای خواست و خواندین غار کرد بدین معنی نظم چون چرا کشتم در تو که بختم از لشکر کشته مردان کارزار عبدالملک چون این شعر بشید گفت تو چه کسی و از کجائی و این شعر دیگر را بخواند *بطلکان بند خیمه که کشته اند* پویان هیچ کس نه چون کبک کوهسار عبدالملک گفت خدای کرسنه دارد و ایشان را و ترا که سبب کشتن ایشان تویی ابن الحجاج گفت مالی که بهر ایشان در زد و کشت کردیم جمع کشت تباراج مادر ما عبدالملک گفت مال حرام بود و کسب جنیت ابن الحجاج گفت جو بنی سعید سپیدی بپای مهر از تحت خود را افتاد و ابن الزبیر فرار آنکه داشتند طعنه داشت مصطفی تا بر سر ریخت بماند پایدار افتاد و در عروب قناتخم آکرده و آن نوشته منبر را از خورنبر بار عبدالملک گفت شکر و سپاس خدایا که این جو مبتدیان از دانی داشت و این کرمیت را کرامت فرمود ابن الحجاج گفت نزد تو آمدم که کسی تو را مینویس بر من که مستحق مرحوم رحمت آرد که تو بر اینم زبرت و بکار و دم و از آن تو بگذرم بکدام امید و عبدالملک گفت بدو رخ روی او ابن الحجاج گفت اطفال بنده را ز سر لطف در بند آرد و طلال لطف تو باشد ز شاد و خوار عبدالملک گفت چنانمات تو ایشان را بدان مضرت بتمنا کردی <sup>استغفر</sup> ابن الحجاج گفت تنگست جامهای کریمان و آن تو همچون دلت فراخ و چو رایت بزرگوار تر شرف



# دروگرزمره که از تنهار عاقبت رسکار شدند

۴۱۵

تشریف خاص خویش بپوشان که من سبای سر کرده ام بر بنده باوایع اعظمه عبدالملک چون این ابلهات را  
 بشنید طرف خرمی که پوشیده بود بجا ب او انداخت این بجا بر گرفت و در پوشید و گفت و الله که این  
 یاقم عبدالملک گفت که هر که خواهی باش ایمنی از من تا عبداللہ این بجا گفت عبداللہ این بجا منم بر خوان  
 منستم و نان تو بخوردم و جامه تو پوشیدیم کرم تو بعد از این رواندارد که کردی من رساند عبدالملک گفت  
 تو گرامت و انعام و در خوری بدن لطف و اکرام و ترا که برین داشت که روی بدن حضرت آوردی  
 و بی ولایت غیرتی حق خود این سعادت حاصل گرد آید ی گفت لطف خاص کرم عام تو عبدالملک چون  
 این سخن بشنود امان او تغذ فرمود فصل ای حکایت باعث است ابله درت و کمیت و قوت و  
 شوکت از بر عفو کردن جرم انجمنان و در گذشتن گناه از گناه کاران خصوصاً در وقتیکه معاندی ترک  
 عناد و خلاف کند و با نقیه و مطاوعت فراموش آید و در مقام مذلت و استعفاف متماثل نماید و امر او را  
 تسلیم و اشکانت تلقی کند چه نگر لطف باری تعالی در حق خود آن وقت گذارده باشد که بداند که صورت  
 ایجاد شده متعجب نشاید و حقیقت بخان بر خلاف آن بنویسد بود و چون چنین واقع شد که او فدا راست نه مقصد  
 و قاهر است نه مقهور شکر آن موهبت است که بر عفو اقدام نمایند بر تمام باخدا و تضرع چه با تو گشت  
 خود فرا گذار از جرم و عذر او پذیر جو فادری تو مقهور خصم شکر گذار که نیست متعجب ایجاد شده علی العیا  
 بعد خود تن دشمن توان مخر کرد و از نو آتش و اکرام دل بکن بخیر الحکایه امحاصه من باب  
 الاثنا فی عشره فضل ابن ربیع که وزیر محمد امین بود در ایام خلافت او چنین حکایت کند که چون محمد امین  
 بکشد من تبریدم و خوشنشین را از ابله عیال و اتباع و اشیاع و موالی و مالیات خویش نهان دادم چنانکه  
 هیچکس ندانست که بخار فتم و بر روز و هر شب جانی میبودم و چون نامون مجدداً در و گیت شد خوف و وحشت  
 من زیادت گشت و در تنهار و توارسی احیاً طریادت کردم و بهالغت بشیر نمودم و نهان زاری فتم  
 بسباب الطاف که او را با من معرفت قدیم بود و وی را محل اعتماد میدادتم و چون نامون مجدداً در سیه نمود  
 نامرا مجد و جد تمام طلب داشتند و مدتها بر آن مواظبت نمودند اما ذکر مرا از بیکس نشنودند تا روزی از من  
 بیادش آمد و از امتداد مدت استنار من و خطرناکی من خویش بر من نصیحت در ختم شد و بحق بن اویسم

و درین من میگویم  
 نظم

# باب دوازدهم فتنه بعد از شهادت

۴۲۶

کرد و متعهد و وعید فرمود. سخن شتمناک پیش او پیرون آمد و اصحاب شرط را با انواع مکاره و فتنه  
 ترکیب کردند تا این کار را بجهت پیش گرفتن و دوربرد و جانب جدا و منادی کردند که هر که فصل بن برنج  
 ده هزار دینار نقد بدو دهند با اقطاعی که هر سال محل آن سکه هزار دینار باشد و دیگر که او را بعد از این منادی  
 کاها را دو و نیز دیکت او بیایند و او را اعلام مکرده باشد یا پسند تا زمانه اش برینند و خانه اسرا را بکشند  
 و مالش را تاراج دهند و باقی عمر تا زنده باشد محبوس و معتقدش در زندان و خانه چون این منادی بشنید  
 نیز دین آمد و گفت و آید که بعد از این مرا قوت آن نیست که برین و چشم صبر کنم و محترم از آنکه زن مرا بدین  
 مالی که وعده داده اند میل افتد و ازین حال اعلام کند و من و تو هر دو هلاک شویم و اگر خلیفه تو لطف فرماید  
 و عفو کند و ترا بر تبه اولی رساند این ستم از آنکه در خاطر تو کند که من بدان راضی بوده ام و از ستم تو  
 بنقیم و نیز تو متهم کردم و آن برین از تبه ملتهار یا و ت بود پس رای آنست که از نزد من پیرون روی  
 من بجایست و تحیر و دلنگشت شدم و گفتم چون شب در آید پیرون روم گفت که اطاعت آن باشد که چنین  
 واقعه تا شب صبر کند و اگر العیاذ بالله پیش از شب ترا نزد من بیایند بعد از آن حال چگونه باشد و اکنون گرم  
 کاهست و مردمان بقبول نه مشغولند و راهها خالیست و نیز بدینست که ترا ندیده اند اگر شکل بسیار خوش  
 بگردانی و ازین خانه پیرون روی بشاید گفتم شکل و هیأت خود را چگونه بگردانم گفت موی روی و  
 بمقراض گستر کن و یک نیمه روی بپوشیم بزی به بند چنانکه کسی را که جراحتی باشد و بر روی بود و پیرا سنی  
 ستر با سینه های تنگ در پوش و پیرون رو گفتم چنان کنم و رفت و مقراضی پاورد و بشیرتی از حمان مرا  
 و اگر رفت و چنانکه او گفت جامه در پوشیدم و در آن زخمی و بیادست که شرح رفت از خانه پیرون آمد  
 اول وقت نماز دیکر و از خوف و خجسته چنان بود که هلاک شوم و ندانستم که کار روم تا آنجا که بحسب سیم  
 حبر را خالی فیتیم و آب زده بودند چنانکه با هم صلیف ازین جباری نمودم و خواستم که بر صبر بگذرم و با خود گفتم  
 باشد که این ترس از دل من بگذشتن از بل کمتر شود چون بیا این پل رسیدم سواری از لشکرمان که از نو بیا  
 سرای من بودی در وقت و زارت و مرا در حق وی انظارهای بسیار بود من رسیدم و مرد و بنا ساخت  
 و گفت و آید که معصوم و مطلوب میرا و همین مامون را با فتنه خان بگردانید و دست یازید تا مرا بگیرد

مانند  
 نقیض  
 و در بعضی  
 و شب

# درد کز مرده که اند استکار عاقبت نجات یافتند

۴۲۷

بگردن دست بردی پیش تو دم پیش برسد و بدین حست و پایش بر بعضی نماند الواح جبر بخرید و او دست  
 برود و یکی از آن گشتیها افتادند که جبر بر زبان بسته بودند مردمان از هر طرف بهر خلاص او دیدن  
 گرفته و باو مشغول شدند من فرصت یافتم و بزودی رفتم تا از جبر بگذشتم بدر بند سلیمان رسیدم و در قفس زنی را  
 دیدم بر در سرائی بسته و وسرای را در کشاده گفتم این من مردی ام که از کشتن متبرسم و اگر ظالمان مرا بیا  
 بکشند از برای خدا مرا زینهار ده و در حفظ خون من از اراقت بجای تقرب جوی گفت درای و اشارت  
 بفرمود که بران رو من بران غره رفتم و پیشستم زن در سرائی و در در بست چون ساختمی بگذشت  
 در سرائی باز زد آن زن و باز کرد و من از سخندی که از آن غره در سرائی بود می گفتم آن مرد را دیدم که  
 میان من و او بر جبر حادثه افتاده بود از دژ آمد مالان و مجروح و چند موضع از سرش شکسته زن صورت حال  
 انوی پسید او فضا باوی شرح داد و گفت تو آنکری همه عمر از من فوت شد و اهرم سقط گشت و هیچ کس  
 بفرختم و در آشنای سخن مراد شناسم میداد و لعلت میکرد و من می شنیدم و او نمیدانست که من در سرائی و زن  
 او را دلاری میداد تا آنکه که آرام گرفت چون سایه شب عالم نورانی را ظلمانی نمود زن بفرموده را داد و  
 گمان میرم که خداوند ایحکایت با این مرد توانی گفتم آری گفت سخن او را شنیدی و عینیت و احقاد او را  
 دانستی از خدا بترس و در خون خویش سی کن و هر چند زود تر ممکن بود بسلامت از اینجا بروی و مرا گفتم  
 و از آن سرای بیرون آمدم و چون با هر کوی رسیدم پاسبانان در کوی نشسته بودند میخواستند مرا بکشند که  
 حکیم ناکمان مرد میرا دیدم که در سرائی بکلیه روی بکشد با خود گفتم این مرد غریب بنماید باشد که مرا نشین  
 راه دهد و چون و تنها باشد بهمه حال زدیگ او سوره با هم فرایش رفتم و گفتم مرا زینهار ده تا خدا بقالی را بخوا  
 دهد از عذاب خویش و مرا در ترحمت خود مستور گردان تا مرا احادی قاضی دنیا و آخرت در ترحمت  
 خویش مستور دارد و آنرا گفت اندر ای اندر رفتم مردی بود و در ویش و تنها آنشب را زدیگ او بودم  
 با او چاکه او از خانه بیرون رفت و مرا نشین باز داد و دو حامل او بیا میدی کی حمیری و بالشی و چند کوزه و  
 نو و دیگری نو و چند کاسه بر گرفته و آن دیگری گوشت و نان و موه و برف و باغیج و دیگر داشت و آنرا  
 آن اسباب را از حمالان گرفت در وانه کرد پس بجزایر بکشتن من نهاد و خواست که بیرون رود و در

سقط  
 نفع آنرا چنین کن  
 چهار پا  
 شرح  
 قیت و با هر چنان  
 ۱۲

نسخه  
 صحیح  
 کتب  
 ایران

## باب دوازدهم فتح لعب الشدة

۴۲۸

در بند و من اورا علامت کردم و کفتم چندین تکلیف چرا کردی و خود را چرا رحمت دادی گفت من مردی ام  
 ترین آئینه دارم و موی لب مردان بکنم و گاه گاه قصد و حجامت نیز کنم شاید که تو را از دست من طعام  
 خوردن کراهِیت آید لهذا دیکت و کاسه و کوزه نو بدان حبه آوردم که تو طعام را چنانکه دل خواهی دست  
 خود بگیری و مرا جداگانه در کاسه کنه که من دارم قدری بپسی و باقی را خود بخوری من اورا محبت کفتم و بدین  
 مهربت شکر گذاردم و سه روز نزد او بودم و روز سوم دلتنگ شدم و با خود اندیشیدم که آن جوان در آن  
 باشد پس شب چهارم اورا خدمت خواستم و کفتم ضیافت سه روز پیش باشد و این مدت که نزد تو بودم  
 از لطف و اکرام و دل داری و احترام بسیار بانی نگذاشتی خدا یقیناً جزای تو بخرد و او مرا حق شناس این مکر  
 گرداناد اکنون بر غنیمت آنم که رحمت تو را استغنیف کنم و بهیچ وجه بیک انتقال نیاورم گفتم و ازین خانه بیرون  
 برو که من مردی تنه ایام و هرگز بچشم کسی نه من در نیاید و ممکن نیست که مادام که درین خانه باشی کسی را بر مال خود تو  
 افتد و سر تو آشکار گردد و مرا از وجود تو خجست نیست و ازین قدر خدمتی که بران قیام میایم بر من آسان است  
 من اورا شکر کفتم و سپردن آدم تا آنکه باب السبین رسیدم بجا نه عجزه که از بکله موالی با بود در بزم عجزه  
 بیرون آمد و چون مراد بیکرست و بر حال من رحم فرمود و خدا را بر صحت و سلامت من حمد و ثنا گفت  
 و شکر گذارد و مرا در خانه آورد و آن شب نزد او بودم بگاه که من بنهوز در خواب بودم بیرون رفت  
 و ابیحی بن ابی اسیم را از حال من اعلام کرد و من تا خبر شوم اسحق با جمله سواران و پیادگان که در حیل او بودند در  
 و بام آنخانه را فرو گرفتند و مرا از آنجا بیرون آوردند خایب و خاسر در مقام مذلتی هر چه تا مدت پیش  
 مامون بر پای داشتند چون اورا نظر بر من افتاد در حال سجده سر بر زمین نهاد و سجده بخصومت و زاری بجای آورد  
 و چون مرا سجده بر گرفت گفت بصل میدانی که این سجده چرا کردم کفتم میدانیم سگ را از بجای آوردی که خدا  
 را بر و بمن دولت تو عطا داد و آنکس را که میان تو و برادر تو موجب ساز غت و فتنه بود اسیر تو گردانید  
 گفت لا والله که غدا که روی من سجده عفو کردم و فضل من بر اندام این مکرمت ظاهر شد و تو در امان هستی مومن  
 ماضی اکنون بیا تا چاه داری را بنده احاطت است تا زانرا فوراً احوال خود را با من شرح ده که درین مدت  
 چگونه زندگانی میکردی و از راحت و آلم و شادی و غم تو چه رسید و جفا اند که مقامت نمودی و وفا کردی

# روزگرا سیکه از استعار عاقبت نجات یافتند

۴۲۹

و وفادار که مشاهده کردی من است احوال آتیا با شرح و ادم فی الحال بفرمود تا آن زن را که مولای من بود  
 و خبر متناظر را با حق بن برابرم رسانیده بود و انتظار وصول ده برادر دنیا و ایجاد نوعی دیگر میکشید حاضر  
 گردند از روی پرسید که ترا چه بران داشت که زینهار خود را بدست خصم بازداوی و رعایت حقوق سابقه  
 که او و ابل عبت او در دنت تو ثابت داشتند بجای بنیاد و وی و انعام و اگر امیکله از نشان دیده بود  
 بندی مکافات کردی گفت حرص مال و رعبت تو اگر می بران باعث شد پرسید که ترا چه فرزندی بار داری  
 یا شوهر هست گفت نه بفرمود تا او را دو بیت چوب بزود و طین نمودند حبسی حمله بعد از آن بحق را گفت  
 چنین نقطه بفرمای تا آن لشکری و زن او را آن مرد مزین را حاضر کنند در حال هر سه را حاضر کردند  
 از من پرسید که اینجا عت ایشانند کفتم آری اول از لشکری پرسید که ترا چه بران داشت که قصد گرفتن  
 این مرد کردی و ایادی او را بدی مجازی کشی گفت حرص مال و رعبت جاه باعث شد و گرنه والله که نام  
 من تربیت او در دیوان عربیت ثبت شد و سبب او را در و مو واجب و اجر که تا امروز من رسید و  
 نامون گفت تو بجای و مزین اولی تری از آنکه از جمله متجده و انصار دولت باشی و بفرمود تا او را بریان  
 و حجامانی که در سرای خلافت و حمامات آن مقر بودند بسیارند و تکلیف کنند تا بعت جحامت بیاورد  
 و زانش را بفرمود تا در سرای حرم بخدمتی مثل قهرمانی نسا و غیر آن منوب کند و اجر او جاکمی او را معین گردانند  
 و گفت زنی عاقله و با دیانت و نیز فرمود تا سرای لشکری و اسباب و مقامات و آنچه او را بود مزین  
 دهند و نام لشکری را از جریده لشکریان ببرد و نام مزین را عوض آن ثبت گردانند و مو واجب و  
 افطاح او را بنام مزین تحویل کنند و مرا فرمود تا با امن و خوشدلی بخانه خویش بروم فضل را شاد این  
 حکایت معلوم میشود که عاقبت غدر و مکر و غر و سعایت و خشم مذموم است و سرانجام بی وفائی و  
 کفران نامبارک است و شوم و آخر کار خبر بد اندیشان قضای هر ایشان گرد و اندیشه مکاران موجب  
 بلاک آن بد کردار آن شود زیرا که قوله تعالی و لا یحق المکر التی لا یألف برین سخن گوای میسر بدو  
 اس مثل سایر که من جهر پرا لاخینه فقه و قع فیه بدین دعوی رسم نهادت با قاست میرساند و ظاهر و پدید  
 که نهال وفاداری و دود عاقبت که در دنیا و آخرت بختیاری مژده است و تخم نیکو کاری اصلیت

محبوبی  
 جواد بنده و پاکدامن

در روز  
 سحر و انوار  
 و در وقت سحر و سحر  
 رات و روز  
 سحر است

سحر  
 و سحر

سحر  
 سحر و سحر  
 سحر و سحر  
 سحر و سحر

# باب دوازدهم منبر بعد الشدة

۳۰

منبر بعد الشدة  
که در این باب  
میشود  
که در این باب  
میشود  
که در این باب  
میشود

که حال آن شاه خواری باشد چنانکه در حکایت آن هر دو طایفه را روی نمود و درین معنی بگویم نظم چون است  
نزد ملک همیشه در یکی و در دیگری عادت کن فعل نیک و ایم بابا حقیقی و مجازی الحکایه  
الساده من باب الثانی عشر یکی از اینسان بیان بند حکایت کند و در هندوستان هر که  
بر دین اسلام نوله شود او را اینسان می خوانند و گفت در شهری از شهرهای هند ملک بود و نیکو سیرت صاحب  
مسیرت عمر برد و پروری و عدل کسری مصروف گردانیده و آواره عدل و محبت او با طراف  
ولایات رسیده چون او را وفات در رسید از وی پسری تاسیسته پادشاهی و لایق شهر یاری بماند  
یکی از متعلقان که از ابل انجمنان بود بران مملکت مستولی شد و بر پسر آن پادشاه غالب گشت و انشاء را  
چون طاقت مقاومت نداشت و بر جان خود امین بود و بصورت ممتواری شد و فرار برقرار یافت  
کرد و در سیم پادشاهان هند چنانست که هر پادشاهی را بقدر وسعت مملکت و بطلت ولایت خود  
صدره باشد که انواع جوهر قیمتی بر روی دوخته و بقیه کرده بدان مقدار که از قیمت آن اگر احتیاج  
افتد لشکر بر اجاکی تولد او و بکات از دست متعلق که مستولی باشد سپردن توان کرد و بهر موضع و بهر  
که آن پادشاه باشد آن صدره با او بود و گویند هر که اینچنین صدره نباشد پادشاه بود پادشاه را  
الصدره را بر گرفت و بکر بخت و با او از زر و نقره دیگر هیچ بود که بدان چیزی توان خرید و آنچه با او  
بود اظهار نیوتوانست کرد و ننگ میداشت که سوال کند بر کاره راهی نبشت هند و فی را دید که  
می آمد و پشت واره کارزی بر پشت بسته با خود گفت با وی بهمه حال طعما می باشد مرا افتت او  
اعتیار باید کرد تا بوقت طعام خوردن او خود اسند عا کند و من موافقت کنم چون هند برسد و لحظه در  
برابر ملک زاده نبشت ملک زاده از وی پرسید که گامی روی هند و اشارت بموضع کنی کرد ملک زاده  
گفت من نیز رفیق تو ام و با او روی براه آور و چون وقت طعام خوردن شد هند و پشت واره کار  
و طعام سپردن آورد و تنها خوردن گرفت و بکات زاده هیچ التفات نکرد و ملک زاده را در مهمت و افقت  
پادشاهی فرو نگذاشت که از وی سوال کند و چون از طعام خوردن فارغ شد رفیق آغاز نهاد و ملک زاده  
انچنان در صحبت وی برفت بدان طمع که چون موافقت میشد شود بار و یک طعام عرضه دارد اما آن سید

# ورود کرمره که از استار عاقبت نجات یافتند

۴۳۱

پس چون مشب شد جهان معطل گردید که با در کرده بود و در روز دیگر نیز چنین گردید و تا آنکه که روز چهارم شد  
 و در آن سه روز ملک زاده چری بخورده بود و او حکایت کند که منصف بر من ستولی شد و دولت رفیق نماند که در آن  
 برسی رسیدم از وی جدا شدم جمعی را دیدم که تبخیر برای مشغولند و کار فرمای بر سر ایشان است من آن کار  
 کفتم مرا بر کاری فرمای و همان اجرت که ایشان را میدی بمن ده قبول نمود و فرمود که کل بنامیده کنیم و  
 اجرت پیشکی عطا فرمای تا بدان طعاعی بخرم و بخورم که بسیار گرسنه ام قبول کرد و بداد من آن اجرت را فرار کردم  
 و طعاعی بخبریدم و بخوردم و وروی بکار آوردم و چون عادت ملوک بند و فرزندان ایشان است که  
 در وقت آنکه چیزی بکسی دهند دست باز پس کنند و بهو اهنه هیچ ندیند و بیکرند و مرا آن عادت میماند  
 گشته بود و لندگاه که که غافل میشدم بر سرم خویش دست باز پس میکردم و کل بر بنامیدادم و چون بیا  
 می آمد ترک آن عادت میکردم بشتاب و محترمیو دم تا کسی از من سخن گفت را نه میند و کمان سرزد که آن  
 خاندان ملوک مقصد از اینی که خداوند آن بنا بود یکی از پرستاران حکایت کرد که شخصی از مردوران امروز این  
 جنس حرکتی کردند گفت شاید او پادشاه زاده بود که این حرکتی که تو میکنی عادت ایشان باشد و فرمود  
 تا بوقت بازگشتن اجراء مرا نگاه دارند و پیش او برند و چون او مرا بدید فرمود تا طیب و روغن و عنونی  
 که عطا رهند بدان غسل کنند بیا و رند و بمن فرمود تا بدان غسل کردم و برنج و ماهی بخچه حاضر کردند و چون از  
 خوردن فارغ شدم آن زن از حرکات و سکناات من امارت پادشاهی دریافت و آن کان در خاطر  
 مشکلم شد و در آنکجا بر من عرضه داشت من حاجت کردم و او را بجهاله کلاه در آوردم و از آن را دولت  
 بسیار بود و مدت چهار سال در رفاهیت و نعمت با فراغت تمام انجام اقامت کردم تا روزی بر در  
 سرای نشسته بودم مردی را دیدم از شهر خوش شایختم و نزد خود خواندم و از وی پرسیدم که تو از اهل کجا  
 گفت از فلان شهر و نام شهر مرا بردگفتم اینجا چه میکنی گفت ما را پادشاهی بود بغایت عادل و نیکو سیرت  
 او را وفات در رسید و پس از وی از خاندان پادشاهی بر ولایت ماعلمه کرد و مستولی شد و سپهران  
 از دست آنفلان که بکسایت و ستاری گشت و چون این نوخواسته متغلب و جابر بود و شر و رعیت خود  
 کردند و آن متغلب در مرکز مردم ملک شد و از شر او خلاص یافتند و من در ولایتهما مطلب پادشاه

بنام  
 خداوند  
 متعالی

مواجه

به جسم  
 بدن

## باب دوازدهم منبج بعدالشیة

۳۳

چونکه سرت میگردم که اول پادشاه پادشاه زاده ناما باشد که از وی نشانی یابم و او را پادشاهی رسا بنم  
 کفتم شناسی گفت که گفتم من آن پادشاه زاده ام که شیطی و علامتی که داشتم بدو نمودم و التماس کردم  
 که مرا از او یوشده و از ناما آنکه که خواهم و ولایت خویش رسم و نیز از زن رفتم و صورت حال را با وی شرح  
 دادم و صد ره را بدستیم کردم و گفتم که قیمت این صد ره چندین هزار دنیا راست و من میروم اگر  
 آنچه این مرد حکایت میکند راست باشد رسول من نبرد تو آید و نشان رسول بودن او از جانب من است  
 که ذکر صد ره کنه پس برخیزد با او بیا و اگر گری و کیدی باشد من خود رفتم و صد ره تو راست چون رفتم  
 و قرب دارا السلطه خود رسیدم اهل ملک تمام استقبال کردند و مرا بر تخت پادشاهی نشاندند و چون ملک  
 بر من قرار گرفت و کار به قیتم شد فرمودم تا آن زن را از ولایت او بیاوردند و بعد از آن شاه زاده  
 فرمود تا کمری بزرگ بنهاند و برای مسافران و مجاوران و محتاجان و فرمانداران و مبر مسافری که بولایت  
 او در آید سه روز او را در آن کار و اسرا ضیافت کنند و بوقت سه روز زاده و نوشه بدو دهند و هر که به  
 ملک او در آید و بیرون رود او را بخدمت ملک آرند تا نظر ملک بروی افتد و غرض از این بنایان  
 بود تا باشد که وقتی آمد در آن چهار روز همراه او بوده و بقیمه بخندان مضایقه کرده در میان مسافران و  
 محتاجان ببیند تا آنکه بعد از آن لی او را در میان طایفه بدید قضینی که دوست داشت بدو داد و این  
 نشان غایت کردم و امارت نهایت انعام باشد که ملک آنچه دوست دارد و بکسی بداد و بکسی بداد  
 و خدمت کرد ملک فرمود که مرا شناسی گفت چگونه شناسم که پادشاه را با علو درجه و محال است  
 حکمت او کسی باشد که شناسد پادشاه گفت بدین سخن آن نمی خواهم اما من آن کس که سه روز و شب در فلان  
 سفر همراه بودم و تو بر زور و بار طعام سیر خوردی و لقمه بمن نمیدادی و انسانیت و مروت تو بد  
 باعث نشد که بوقت خوردن طعام کلفی کنی اگر چه بدل نباشد بزبان نعلی نمائی آن مرد حیران و بدبوش  
 ماند و از کرده پشیمان شد و از حالت مسر در پیش آمد ملک فرمود تا او را بسلای خاص بر دند و در غنیم  
 و اکرام و ترفیه و انعام او زاده از مرتبه دمی کوشید و بر خوان خاص بنهاند و از انواع طعامها بدست خود  
 فرایش دمی بنهاند و چون وقت خواب شد و بخوابگاه رفت ملک خاتون خواص خویش را فرمود تا مایه

مضمت  
 ششمین بار که نشانی  
 سیر و ناما زاده و محال  
 که از شاخ و جرت  
 سازند



# وزو کر زمره که از اسرار عاقبت نجات یافتند

۴۲۳

خود اور امتثال کند و خدمت بجای آوردن برفیق فرمان ملک است خدمت بجای آورد و بعد از ساعتی ببارگشت  
و عرض نمود که آنروز بخواب رفت ملک گفت او در خواب نیست بجنبانیدش چون بجنبانیدنش او را مرده یا  
خاتون ملک گفت که این چه حالتست ملک کیفیت عالی را شرح داد و گفت که آنروی بسیار رحمت دیدم  
و فر او ان بلایت کشیدم و مدتها در طلب او بودم و انتظار داشتم چون بروی دست یافتم نتوانستم که مکافات  
آنرا بدهی کنم و از بقیه و عفو استقام گشتم اما چون اکرام و الطاف را از خدا عدال در گذرانیدم و او  
کمال انفعال بهم رسانیده بود عاقبت این همه احسان نیاورد و مرا بر است محالست چندان بروی مستولی شد که  
در درون او کار کرد و ملک گشت فضل از اینجاکایت شافقت جامع که بنان باخوان حنت نمایند و  
دانت زمره که بطبعه بار فعا مضایقت کند معلوم شود و دو خامت عاقبت ایشان که در دنیا و آخرت  
آن طایفه را بر حشرت و دانت و توج و اعتذار و عوامت بخوابد و محقق میگردد و در بعضی میگویم نظم اگر چه  
فراوان کارم اخلاق بهینه عادت اصرار دادن ناست یکا یکی رخصات کمال باشد لیک بجای خود  
مان از شما نقصانست کیسکه نام کور اینیم مان بفرودخت زهپ نام کونست آن ز خدا ناست الحکامیه  
السابعه من باب الثانی عشر محمد بن یحیی بن شیرزاد حکایت کند که مرا نزد یکم سعایت کفنه تا  
مرا از گتبت خود معزول منکوب گردانید و دوست برادر دنیا حکم کرد که از من بطریق مصداق دست نهند  
و من اکثر آن دوست برادر دنیا را را بی آنکه اسباب و املاک یا چیزی بفروشم بگذارم و چون نزدیک شد  
که ناست آن مبلغ را بگذارم احمد بن علی الکوفی که کاتب او بود و مضب من بدو موصوف گشته مرا بنزد خویش خواند  
بجیب سخنی و مقدمه کلامی آمیخته با عجز و چنانکه کسی خواهد که سخنی بکوش کسی رساند و آنرا گاه باشد و قهر و کینه  
نشار این را از روی گمان بر دو برادر است ساحت خویش را در او داد آن رسالت اظهار کند غار نهاد و  
سخن را آراسته میکرد و دراز میکرد و ایندم گفت محمدم دهمتر من محتاج این معدمات و محاذیر نیست زیرا  
که من بحسن اعتقاد و فرط غایت تو در حق خویش و انعم او گفت این مرد یعنی حکیم انعمه را مالی که از دستم بیاید  
و بر دوست برادر مقرر کرده بود و پشیمان شده است و چون توان مبلغ را پس زد و داد اگر دی گمان سپرد که  
مال بسیار داری و من فرموده است تا دوست برادر دنیا را دیگر طلب دارم و سوگند غلط و شدا یاد کردم

حشرت  
افسوس پیشانی  
دانت  
پشیمانی  
بهینه  
کرزیده و انتخاب  
لهنه

# باب دوازدهم تسبیح بعدالشدۀ

۴۳۴

که این را می دانم نژده ام و درین باب مشورت با من نکرده است و برین مکی که کرده است راستی متیم و اگر  
مراد قدرت و کنت آن بودی که دفع این حکم را بکنم همان وقت کرده بودم من چون این سخن بشنوم مبهوت  
و تحیر گشتم و سوگند ان بسیار بر زبان راندم که مرا عشر غیر این ناله انداخته بود درین کجبت که روی آورد  
بنامت بداده ام و دفع شد است و مرا بجز سرانی که در وی نشسته ام و صنعتی که دارم چیزی در دست نیست  
از این تلبیس میکنم و از سر همه برنجیم الله الله سعی فرمای تا جان در تن من بماند و ازین انواع سخنان بسیار بکنم  
چنانکه در گفتار من باور آید و ساعی نیک نگردد که در دهر بزم و پیش گفت ای هنرمند این بجمعی است و در عزم  
او آنست که اصناف آنچه را در طلب میکند حاصل است و از کمال فضل و امانت و زراعت رای و  
مناات تدبیر و عمارت علم و دود عقل و کفایت و باء تو مشعر و خائف است که در زراعت نعمت و قوت و  
او بکبر صایب و رای ثقیب اندیشه کنی من بر جان تو از قصد و ترسانم و تو در معرض فنا فی خدا میدانی که کنی  
خواهم که در روزگار من چنین ظلمی شایع بر مجلس تو مردی بزرگ برود و عار آن تا بد بر من بماند و در خلاص  
خوش تدبیری کن و در سلب نجات خود تا مل فرمای من رصوبت ایحال و تقی این مقال ساعی بخود و حیران بودم  
بعد از آن چون عقل رجوع کرد گفتم بجای عهد کن و سوگند خور که باطن تو در آنچه فرمودی از دل بکنی در خلاصت  
و موافق ظاهر است و در حق من فاسد و بد خواهیستی آمن آنچه روی نماید و صحت باشد با تو و در میان منم و او ایما  
چندی تاویل چنانکه را اطمینان حاصل آید بر زبان رانده چون بغایت شغقت او و اثن گشتم من نیز قسم بر زبان  
راندم که از حکم که او تخلف کنم و از آن مصلحتی که او بیند عدول نمایم و هر تدبیری که کند بران مریدی نپذیرم و اگر مرا  
فرمای که نیابت او کنم از آن تنگنا گفتم پس گفتم تو مردی صاحب دولتی و مقبل و من امر و محنت و تدبیر و تو  
فانع دل و من پریشان خاطر و مرد صاحب واقعه و کار افتاده را رایی و تدبیر نباشد پس امید چنان است که تو  
با معان نظر درین کار تا مل نمانی و بکفر دور اندیش در صورت حادثه من بعضی فرمائی و آنچه تره صواب نماید چنان  
کنی که از جانب من بجز انقیاد و اطاعت و عفت چیزی نخواهد بود چون و این سخن شنید محض متفکر شد پس گفت اگر  
مرور از مال تو نا امید گردانیم پس آن باشد که در خون تو سعی کند و اگر این مالی که او میطلب قبول کنم تو را  
او و آن نیست و از مطالب آن و تشدید کی که محصلان در محصلت کنند موجب هلاک تو بود پس صواب است

عوارث  
بسیارند  
و خیزیدن  
و با  
زیرک و جود  
فکر

ارمعان  
تیز کرد و نظر  
و در رفتن و در  
مغز و کار و فکر  
که ن

# در ذکر ساینکه راستار حاجت نجات یافتند

۴۳۵

ایست که اورا بصنعت خود مطلع انکرم دار تو صنعت را بصدد هزار دینار بخرم و گویم صنایع خراج با جمیع شیخ و کلمات  
و دباغین بر آنجمله است که هر چه را دیناری حاصل باشد چهار دینار قیمت آن بود و او جعفر میگوید که صنایع اورا بصیت  
و پنجاه دینار بعد از وضع خراج و ثمن است حاصلست و بم او هر ساله ارتفاع صنایع خود را بدین بابت و پنجاه  
هزار دینار ضمانت میکنند مصلحت اینست که صنایع اورا بصدد هزار دینار و پنجاه و پنجاه و چهار ساله بصدد هزار دینار  
بضمان بوی و بیم و چون چهار سال گذرد و صد هزار دینار بخرنیه رسیده باشد و صنایع او نیز بصدد هزار دینار ازین  
میں درین صورت همان دویست هزار تا حاصل شده باشد و ترا دو اعتاب و اختلاف تو را ملکی حلیل و اسبابی شکر  
ماند و بدین مدبر مطالبت و مصادرت اورا بقدر تو دفع کنم و بعد از آن ساعت بعد ساعت فرج نظر بایم و من بوقت  
سازم که چنانچه آن تو که نذر دهن باشد و من باو نسیم کنم و ممکن است که حادثه حادث شود که من آن چنانچه را بودیم  
انافی الحال بدین صلیت تو در ضمان سلامت بمانی و خون تو از راقبت محفوظ و مصون گردد و صنایع و اسباب  
هم در دست تو باشد و پیش از آن بود که مصادره را پنجاه سال بدی و در آن اوقات خود دفع ممکن است خلاص  
ما مول چون این سخن را با تمام رسانید و انتم که رای راست و اندیشه صواب است اجابت کردم او و نیز دیکلم  
و بیم بر بخیله مقرر نمود و شود عدول و ثقات را حاضر گردانید و محبت بیج و اجازة هر دو بنوشتند و امر فرمود  
تا بقبت مصادره اقول که یلغان بدیم و بخانه روم و چون غنیمت آن کردم که بمنزل مراجعت کنم بمن فرمود که  
تمیض و تحریر باش و از خوشنیت من و فراغت فراوانی و تحرم و حفظ را که سیفرهای و نه بدان حدتشر و تواری  
باش که ترا خائف و متشدد اند و نه چندان ضرر و ظاهری باشد که هر که خواهد بد بر تو ظفر بایند پس من بسرا  
خود رفتم و محتاط و تحرزمی بودم و هر روز در سرای خود انداخته نشستی که بعضی از دوستان من نزد من در آمدند  
و مردمان بد استندی که من در سرایم و بعد از آن میرای یکی از برادران و دوستان رفتمی چنانکه ابل غانه من شد  
که من بکایم و از آن اساعده فاعله با خبر بودی و بر خطه جمعی را که بسبب اخذ و قید من کردا که در سرای مرا فرود  
گیرند چشم میداشتم و هم برین نسق مدتی روزگار گذاردم و هر روز و هر شب جانی میبودم و هیچ مکر و هی من نرسید  
و حکم بواسطه رفت و من به برادران در سرای خویش من و فرانت پیشتم و روع و فرج که گشت تا روزی از  
روز با نشته بودم قضی در ول من غالب شد و اندوی برخاطر من سولی گشت که به آنرا هیچ سببی نداشتم و هیچ

محموف  
کردا اله کرمه  
شده

روع  
رسیدن و تر  
سایند

# باب دوازدهم فسخ بعد الشدة

۴۳۶

بحران  
جمع جارت  
که معنی بسیار  
باشد

در ضمیر من پیدا باد خود کفتم چنین فاعلی بی خدم نشسته ام اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا جمعی در بام سر را  
فرزگیر و من دیگر باده در دست و من افتم البته هلاک شوم و سرای مرا چهارده در بود هر دری بشاغلی  
دیگر و کوچ دیگر و چند در از آن مجهول بودی چنانکه بکس از آن خبر نداشتی و حیران و ابله مکنده هستند که  
آن در بسیار می کشید تا بر دمان دیگر چه رسد و بیشتر از آن منهدنبار و در با آیین بر نهاده بودم آن روز مرا  
چون این اندیشه در خاطر آمد بفرستادم تا علما مان و سر بختان و مردمان نجلی که داشتیم و پراکنده بودند همه را  
جمع کردند از علما مان و اولاد ایشان و دیگر خدمتکاران سجد مرجم شد ایشان از فرمودم که همین روز  
سلاح ما مرتب کنید و امشب همه تمام سلاح درین سرای حاضر آید و نزدیک من باشید تا من در کار خود  
مدیر می کنم ایشان هم برین میعاد بدان معنی که فرموده بودم حاضر شدند من بفرمودم تا در حوالی آن محلی که  
که می نشستم و رخاها نشسته با سلاح و کفتم اگر ناگاه کسی قصد من کند و یا جمعی ناگهان بسبب گرفتن من و بگم  
فرزگیرند شما لحظه از من ایشان را باز دارید و بجزو مشغول کنید من بگریزم و در دست ایشان نفیتم و چون این خبر  
بگرم بعد از آن متفکر می بودم تا چه حلیت سازم که این حکم از بد بگیری عقل افتد و من از شروی امان یابم و  
درین باب را می ستغی که متفقت آن بمن راجع شدی روی نمود بواب را کفتم تا در برزگی که آن سرای را  
بود در نزدیک عامه معروف و مشهور بودی اجازت من بکس نکشاید و غلامی را که در ایام دولت شما  
من بود با بسیت مرد تمام سلاح در پس در بنشاند و بدین تدبیر تربیتی که کردم و شبانه روز بگذرانیدم چون  
روز سوم شد مرا گفتند که محمد بن سالم الرکابی و ابو بکر النقیب که از جمله قواد و مقربان حکم بودند بر در سیر  
و دستور می خواهند تا و آیند من کفتم ایشان بچیزی نیابند و بی گری و عذری نتواند بوجهی را بر بام فرستام  
تا در شایع کرد و از حالی که بنیدم اعلام کند و تمامت علما مان را که در سرای بودند با سلاح فرمودم تا در  
برزگی که در آن رواق بود که من نشسته بودم جمع شوند و سخن گویند و هیچ حرکت نکنند تا ناگاه که خاش  
افتد و من آواز دهم که علما مان بایستد که بیرون آیند و هر تر جانی و نصیب بگیرند و هر که با ایشان باشد با  
کنند درین شام شخصی که بر بام رفته بود با آمد و اعلام کرد که شایع پر سوا و پیاده است و ذکر اگر در سیر  
خود گرفته اند اما میگویند که با یکدیگر رخصت آید و میگویند که او خوشی است و هیچ بدی در ضمیر نداریم من بفرمودم

# وزدگزیره که ارستار حاکم رسکار شدند

۴۳۷

بفرمودم که ایشان بگویند که او غایبست هر دو بجا دوت باز کردید تا کسی را نیز ندیدی بفرستیم و خود جواب  
 از ایشان را بنیم ترجائی گفت تا هم اینجا ایستاده ایم تا رسول خدا و دوت کنند من با خود میروم و از آن مختصر میگویم  
 که مری و مدبری باشد و مرا ناکاه بگیرد و باز چون ایشان سوگند بخوردند که بخیر آمده اند بخاطر دم کشت که گفت  
 که حکم بر گاتب خود متغیر شده باشد و بصورت محتاج من گشته و میخواهد که مرا بدرجه اول رساند لهذا میباید  
 خوف و رجا تحریک نماید و آخر پس از تامل یاد بفرمودم که ایشان بگویند که غلامی میکوید که من را احتلالی کرد  
 که تکل و سرای منست نخواهم که کسی مرا بدین حالت بنزد اگر میخواهید شاهر و تنها در آید و الا باز کردید  
 تا من مشب بخانه ترجائی آیم و هر سخنی که دارد ندا بجا بامن بگویند رسول برفت و باز آمد و گفت ایشان رضی اند  
 که تنها در آید من از جواب و غلامانی که در دلبازی بودند بخت بر گرفتیم و وصیت کردم که بخیر ایشان کسی را نگذارند  
 که در سرای در آید چون ایشان در دلبازی در سرای را حکم در بندند و غلامانی که در آن حجره بودند بفرمودم که  
 مترقب و مترصد باشند چون ندای من بکوش ایشان رسد بر خروج مبادرت نمایند و بعد از آن فرمودم که ایشان  
 را در اند و من خوشن را بجا رسا حتم و بر جامه حاتم و ایشان را خیال من رسیدن گرفته من بچنان فرمودم  
 که چندین روز است که بخورم و این بخت بشادی که از قدوم آنها بمن رسیدن بختی در نهاد من پدید آمد ترجائی سوگند  
 یاد کرد که من بدان خجسته آمده ام که ترا منصب و درجه خودت رسام و نیابت امیر خپا نگه بود و مشغول شوی گفتیم  
 من از غفلت اشغال و خدمت ملوک و امر اتوبه کرده ام و مرا خود را بمن و شاید بیکه مقامات من و خودم را می بخت  
 و بد پیری که مقرون کفایت باشد نموده است و هیچ کار بر این شایم گفت چون امیر مرا فرموده است که ترا نزد یک  
 او برم اینجا است و آن گفت لهذا مصلحت آن باشد که خدمت او را در بانی و بجهت بعدی بجای آری و از وی  
 استعفا طلبی او خود را این خل بفرمایم بفرمایم امیر دین بسج خیری نوشته است گفت نه هم بر آنچه من نوشته  
 اقتصار کرده است چون تا خود مودت میان من و تو میداند که نوشته ام که تو بی که نوشته است من نمی گفت تا خود  
 تا ورده ام پس باین کلمات دستم معلوم شد که او را فرموده اند تا مرا بگیرد و او میخواهد که مرا بجهت فراق  
 گفته ام مطیع و متقادم اما تو می بینی که بخورم و استعداد غریزه دارم کوفته حاکمیت ده تا از مرض خفگی بایم و غرض  
 مستعدم گفت داشت شدیدن فرمان امیر رسیده توقف جایزد و ازین نوع همان لاطین مکتب و من بجا

از آن مختصر میگویم  
 و چون در آنجا رسید  
 و بفرمودم که ایشان  
 بگویند که او غایبست

# باب دوازدهم فرج بعد اشدّه

طالع  
زمانه

میدادم تا آنگاه که سخن مدار کشید آخرش گفت هر حال اگر طاعتی و اگر کاره باید رفتن و سخن ورشت آغاز نهاد  
من رنشتستم و کفتم نمی آیم و نخواهم آمد و لا کر اتمه لکت بیا تا چه کنیم که مراجعن خواهی برو و قصد کردم تا غلامان را  
آواز دهم که نصیب بر پای خواست و او بزرگ تر بود و جلالت و نبوت دانستی و گفت سو کند میدهم ترا بجای  
که بعد از این هیچ سخن مگوئی و کار را بمن بگذار و دست ترجمانی را بگرفت و فراتر برد و ساقی دراز بهم بر  
سر بیا یکدیگر سخن گفتند و بعد از آن هر دو باز بر زدیک من آمدند ابو بکر ترجمانی بعد از خواستن درآمد و سخن بگوئی  
و زخمی گفتن گرفت و گفت اتفاق خروج کی خواهد بود و بوعده قانع گشت و برخاستند و بر خفته چون در سخن  
سرای نزدیک و بلیر رسید نصیب باز گشت و دست ترجمانی را گرفته بود و گفت این مرد در تراحتی المعرفه  
میداند بجای سو کند میدهم ترا که او را معلوم کردانی که اگر بر تو تشدید و غلظت رفته بودی جواب بگوئی  
می یافتیم با ما چه معامله جاستی کرد تا این مرد بداند و مرا احاطت کند بر اینکه او را از پیش تو پیرون میبرم چون  
این سخن بشنیدیم با جدو کفتم که من چون با خوشن منظر کرده ام که همین باعث متواری می شده و دیگر مرا نخواهند  
و بصورت واقعه را چنانکه سبب با ایشان تقریر کنم و غلامان را نیز با ایشان نمایم تا چشم ایشان مهیب تر  
باشم و از من بهتر ازین حساب را گیرند پس علامی را اشارت کردم که پیش من ایستاده بود که یاران خویش را  
بگوی تا پیرون آیند ایامی بگوئی که نکند آفتویم با صلاح تمام پیرون آمدند من کفتم که این جماعت را معده  
بودم تا شمار از خوشن بدیشان وضع کنم اگر خواهید که برخلاف مراد من اجرائگی کنید ترجمانی چون بحال  
بدید خیر گشت نصیب بوی گفت میدانی که سخن با که میگوئی و آنست که اگر تو آنچه میگویی بر آن زیاده کرده بود  
که ای حاجت پیرون آمدندی سر ما بر دور جدا کردندی پس ایشان محض شدند و پیرون رفتند فی الحال  
بفرمودم تا در بزرگ سرای را فرو بستند با در بای و دیگر در شکل زمان با در پی بر سر انداختم و موزه در پا  
چو شدیم و جمعی از زنان و کودکان و مجاری و موالی را با خود فراموش کردم و از وی از در بای پوشیده پیرون  
رفتم میخیزانید و نشستم که بکار و م و بهر موصفی که رسیدم در نکت نوشتنم کرده و لم قرار گرفت عاقبت  
با خود مقرر کردم که بنزد خانه مقصد روم و خویش را در پناه و آورم و بنزدیک او نهاری شوم پس آن  
نانی را که با من بودند بانه گزایدیم و با یکت پیرون بدو حاکم او رفتم عادی که در بلیر بود و نام سبب

# در ذکر مره که از استار عاقبت بر کار شدند

۴۳۹

و سبب من بر سپید ماورود و دوستوری خواهم که کفتم بگوی که حور نیست و نخواهد که نام و سبب خود را بگوید  
 خادم در رفت و خبر داد و او پیرون آمد و خادم فرمود تا از آن موضع فراتر رفت من بروی کشادم و کفتم الله  
 الله خون من در کردن تو برای رضای خدا مرا مانع و بفرمائی جانیکه در سرای سورا باشد بنشیند گفت جانیکه  
 کفتم چون بجای محض نیست نمی توانم که با محضیت حکایت کنم گفت تو در همین مکان باش و خود بر رفت و تا درینجا  
 من با خود خیالی کردم که شاید او نیز در من پنهان آمده باشد و میخواهد که محرمات را خالی نماید اتفاقاً خود خیال  
 بود که تصور کرده بودم پس چون آمد و عذر خواست و گفت ترا در ترس و بیم گذاردم و بسیار فتنه گذارتم  
 اما بسبب خرم و احتیاط بود که کار تو حال بهم الله در ای در رفتم او در پیش میرفت و من از صفت او و مرا بر خیزد  
 سرا و جهره بگذرانید تا بسروا بر رسید بدان سرا بر فرو شد و من نیز بر اثر او فرو رفتم و در اندرون سرا باده مست  
 راه پیچیدم تا از آنجا سفیدی پدید آمد در سرای بی نهایت خوش خرمه که با انواع فروش و آلات آراسته بود  
 و بر سر بدان احتیاج افتد از ماکول و مشروف و طبوس در وی آماده کرده پس گفت دیر ماندن من باین  
 سبب بود تا این سرای را بچشمه تو آراسته گردانیدم و راه بگذراندم و از مردم خالی کردم تا کسی ترا نبیند  
 اکنون اینجا بنشین چند آنکه خواهی و از جهت من این باش که ممکن نیست که راز تو از جانب من فاش گردد زیرا  
 که در تمامت سرای جز این یکس نمیدیده است و از حال تو با خبر نیست اما با وجود آن احتیاط لازم است  
 تا کسی برین مطلع نگردد که تو میدانی که آن شخص ظالم است و جاهل و سخن بچکس را گوش نمیکند این سخن را بگفت و رفت  
 و روز دوم باز آمد و گفت تو تنهائی و تنهائی موجب دلگیریست و نشاید که کسی خدمت تو کند و درین راز  
 محرم کرد و لهذا کنیزکی را بفرستادم تا بخدمت قیام نماید و کنیزکی در غایت حسن و نهایت جمال نزد من ماند  
 و آن کنیزک علاوه بر صباحت و فصاحتی که داشت نعتی بود و پیوسته سرود میخواند و ترانه دلایو  
 میسر میداد و در خوشترین عیشی روزگار میگذرانیدم و هر روز خانه بنزد من آمدی و هر چه بزی که داشت  
 با من حکایت کردی و از ماکول و مشروب آنچه لذت بخش بودی بجهت من باید روی و قرب دو ما در  
 فراخت و در غایت تمام بر من گذشت بعد از آن که روز بوی کفتم میخواهم که این مجوزه را که با منست بفرم  
 تا از سر او کسان من جزی را بگفت و زمان تو است که هر قدر که ممکن باشد میانه بجای آید من رفته بستم

امینیت  
 نفع اول بخونی  
 امین و ضمیمه  
 اول از رو  
 و امید

# باب دوازدهم فرج بعد شد

۴۰

مجاوری  
عابرین  
در این  
شبه

که بروی اعتماد و اتم و فرمودم تا شخص احوال و محسن اخبار بجای آورده و از مجاری امور اعلام لازم داند و علمای  
که نام برده بود و محل اعتماد من بود با کبوتران بسیار بواسطه فرشت تا بر روز از احوال حکیم و بعد و احکام آنچه  
عادت شود آن وکیل در رفته نویسد و بواسطه آن عجزه نزد من فرستد و عجزه را تا کیک کردم که احتیاط  
نماید بحدیکه وکیل را نیز معلوم نشود که کجایم پس بر آن رفت و باز آمد و از اخبار یک عادت شده بود و وکیلی  
که واقع شده آنچه وکیل را معلوم بود بر زبان او معلوم کرد و وکیل امتثال آنچه فرموده بودم از فرستادن  
کبوتران و مرتب گردانیدن صاحب جبران بجای آورد و بعد از ده روز دیگر باره عجزه را بفرستادم و  
او نامه های را که کبوتران آورده بودند در طی نامه وکیل با ویر و اخبار معلوم کرد و دید و هم برین قاعده پیوسته  
از جریان امور و احوال مهور با خبر می بودم تا یکروز باید از برخواستن شادان و خوشدل فرج و سروری می  
نما تر حاصل می که خبری را بعیت معلوم بود و یا از نشاط موجبی مضمون شود عجزه را بر عادت معتاد و نیز وکیل  
فرستادم و اتفاقا همان محطه کبوتری چون بدست میماند به پای باقرهای بر سر اقبال فرستاد و آن نامه را  
فی الحال عجزه نزد من آورد و مضمون آن کسایت این بود که امر و خبر رسید و آنچه از نو کیک من و آن بودم  
نشته بودند که روان حکیم را بکشند و فتنه در میان رعیت و لشکر افتاده و میباید که انجیز تحقیق دانند و این  
معنی را صدق شنیدن چون از مضمون نامه مطلع گردیدم پیچ آن بود که از نشادی مضطربا که شوم پس نداری  
شکر که آدم و حق سعادت عجزه را بعیت است او اگر دم و در حال رفته با حمد بن علی الکو فی که کاتب حکیم بود  
مشکل بر منی و قلم آوردم و در آن رفته او را شکر با کفتم و دعا کردم بر آن لطیفی که فرموده بود و در اصل  
کار من و اطعانه نایره غضب کتم سیهای چیل بجای آورده و نوشتم باعث بر آنکه درین مدت اخبار عجزه  
منقطع بوده است و با جبران مقام و کیفیت احوال خویش انبساط نموده ام آن بوده است که صیانت  
جانب او را از مضطربا نتمت و شاید خیانت هم را درم نزد محمد و او احوال قضای کترین جعی از حقوق او است  
که او را اعلام میکنم از حالی که چنان اقصا میکند که من بعد تخم و تحفظ را کار فرماید و طریق احتیاط و احتراز  
مسوک دارد و صورت حادثه را چنانکه واقع شده بود تحریر کردم و رفته بوکیل نوشتم تا آنچه باین الکو فی نوشته  
و حال بدو رساند و بدست خود بدو بدو بفرموده همان عجزه که در وصول این سبابت کو یا مجزیه نموده بود

اجاز  
الک  
و باقی



در فکر زمره که اینست عاقبت رسکار شدند

۴۴۱

مؤذنه بود آن رفقه را بکلیل رسانده و پیش از نماز دیگر جواب از آن او در شکل بر شکرهای بسیار و  
محمدتای پشاور آن هر دو جهت پس را که حکم حکم از من گرفته بود در جوف رفته عطف کرده فرستاد  
بود و نماز دیگر در همه شهر فاش شد که ابن الکو فی متواری گشت و من صورت حال را با خانه نظیر  
کردم و اجابت خواستم که پروان ردم رخصت داد و من هم بدان طریق که آمده بودم چادر و  
موزه پوشیدم و بر سرای خود مراجعت نمودم و اندکی از آن در بای در دیده در سرافتم در روز  
دیگر این خبر منتشر گشت من در بر سرای خویش را بگشادم و از آن محنت فرج یافتم و حاله را بعد از آن  
خندهای بسیار کردم **فصل** درین نکایت بر چند صفت از مکارم اخلاق که همه خلق را بدان  
خلق نمودن از مواجب عقل و لوازم خداست اطلاع می افتد و از آنجمله در ویریه نما راست است و آنکه  
آنکه در بسنگام مشورت زیورمانت و آرایش دیانت محتوی بودن درای عهده کشای و فکر معجز  
نمای را بجن تدبیر و تسکین مستشیر و پای فرد بر تنجیر گردانیدن و ناخ و جود و کا شج و دور در این  
مقام مستوی داشتن و عایدۀ المستشار مؤمن را ضایع نگذاشتن چنانکه ابن الکو فی با ابن شیراز و کریم  
اگر مستشیر را جواب و موالی بود کرام اعانت او را بر خود از لوازم و فزایض شمرند و اگر حاسد و  
قالی عطا بیعت نفس خویش را از غلظۀ حیانت و جحالت او واجب دانند چون او را احدی پنهان  
و سری خلاف باشد بر سخن مستشار اعتماد نمایند و برخلاف آن اقدام کنند پس آن حیانت در حقیقت  
بر نفس خود کرده باشد و رای زن نیکو از وصمت حیانت میرا باشد و نام نکیش حاصل شود و در مخفی  
میکویم نظم بکودکاری زحیرت با تو آرد مشورت گوش در مشورت راه حیانت میری رای  
نیکو زن که خضم از بد کند خود بد برد چون تو تخم نیک گشتی عاقبت زان بر غری دوم آنکه در و چای  
و حوادث و حکمت و دوائی حرم و احتیاط را بشمار و شمار خود ساختن و بقدر وسع و امکان خود  
از استیلاء اعدا و تسلط حساد نگاه داشتن از لوازم است هر چند غالب مستولی باشد چنانکه ابن شیراز  
که اگر نه حرم و بیقرار کار فرمودی در دست آن دشمنان محصور و مغلوب گشتی و بهذلت و ناله  
هلاک شدی و درین باب میگویم نظم آنکس که سبب حادث او احتیاط و حرم و انجم زیاده

کشی

دستبرهان وارو  
دودارو  
دوستي

قاتلی

دشمن دارنده

شمار

در لغت معبر جامه  
که ریز جامه و دیگر پوشند  
و در اینجا مجاز است

وہاں سے  
میں نے  
میں نے  
میں نے  
میں نے

# باب دوازدهم فوج بعد الشدة

۴۳۲

مصون و مستم است و انکس که غافل است از انجام کارها اوجام غصه نوش و کمر جمجم است غرض  
 رخالت شادی روز غرض بس لقمه لذیذ که آلوده سم است الحکایه الشافعه من باب الشفا  
 عشر مردان بن ابی حفصه که یکده معن بن زاید حکایت کرد با من که در آن وقت که ایالت و  
 بمن مفوض بود و من در حرب یرید بن عمرو بن مہرہ مبارز تہا نمودم و از شجاعت و مردانگی من ستا  
 و حکایتها با بوجہ مصور رسیده بود بر من خشناک شدہ فرمود تا بر سجد تمام مطالبت میکردند و  
 بختس و بخت از حال من بہ انقبای نمودند و مالها و عده میدادند کسی را کہ از من نشانی برزد و  
 من در بعد از موتاری بودم و چون مدت استقامت را متذاریت و طالبان بید فر گرفتند من  
 مضطرب شدم و خواستم کہ بموضعی دیگر نقل کنم در آفتاب بسیار شستم تا رنگ روی من سیاه شد  
 و موی روی را با خن پیرا فر گرفت و بگل دیگر گردانیدم و بر مثال حالان جبہ شمشیر شتری در پوشیدم  
 و بر اشتری شستم و بدین سیات خواستم کہ بادیہ بروم و هنوز بکیت در بند از در بندای محلاتی کہ در  
 شد بعد از صحر بود و گذشتہ بودم کہ شخصی سیاه بطنی حایل کردہ بیا در نام ماہ مرا گرفت و فرو  
 خوابانید و گفت واللہ کہ مقصود و مطلوب بایر المؤمنین مصور را بیا فتم و مرا سخت بگرفت گفتم مرا چہ  
 عیشی تو کہ کان میری گفت تو معن بن زاید کہ گفتم ترس از خدا و ازین اقرا استغفار کن من  
 کجا و معن بن زایدہ از کجا گفت ترک این نوع حیلہا گیر کہ من درین معنی شک نیستم و نخواہم افتاد  
 و بتو عارف از آنم کہ تو بر نفس خویش چون بدیدم کہ انکار مضیہ نخواہد بود گفتم انکار کہ چنین است  
 کہ تو میکوی ترا ازین چہ کہ من ہلاک شوم کہ طبع مالی افتادہ کہ ایشان بود و بند و ترا برین جز  
 ایمان باعث است اینک عہد خواہی بکنست کہ قیمت آن دہ چندان پیش از آن مال باشد کہ ترا در  
 خیال آید کہ بتو ہند از آن من قبول کن و در بختن خون من سعی کن گفت باید من آن عہد خواہم  
 بدو دادم ساعتی در آن گاہ کرد و گفت راست گفتمی در آنچه این مال عظیم می ارز و قیمتی تمام دادم  
 و در آن فکری نیست آنرا تو قبول کنم تا انکاہ کہ از تو بخشی نہر سم راست بکوی و اگر راست کوی  
 طلاق کنم تا بروی گفتم بر سر گفت تو در میان خلایق بجا و است مدونی و بکرم و مردت موصوف

ز نام  
 حدیث شریف  
 کہ در چہ سببی  
 شتر نیت  
 اقرا  
 ہبتان

ورز کریمه که از اعتقاد عاقبت رستگار شدند

۴۴۴

موصوف و در جوابی بمالفتای بسیار بیانی را راست بگو که در مدت عمر خویش بر هر که تمامت مال خود را  
بجای داده که نعمت گفت بی زوال خویش را بجای بخشد که نعمت نه گفت ثلثی داده که نعمت نه همچنین میرسد تا بقشری  
من شرم داشتم که بگویم نه که نعمت ممکن است که انقدر را داده باشم گفت میدانم که نداده پس بدان که  
مردی ام پیاورده اجوابی من اینم تصور هر ماه عبت درم است و این عقد جوهری که بمن داده عبت  
آن چندین هزار دینار است و بغیر ازین هیچ ندارم این عقد جوهر را بتو بخشیدم و ترا برای خرج  
مانور و گرم مشهور تو بخشیدم و این گذشت را بدان جهت کردم تا بدانی که در دنیا نه تو جوان مرد ترا  
و با بهمت ترک هست و بختیست و محض و بر بناشتی و بر مال غنی که در بذل و عطا بعد ازین فرمانی  
در چشم تو حقیر آید و عقد را در کنایه من انداخت و زمانه مرا بگذشت و برفت من از دادم که  
جوانم و الله که مضیحت کردی و بخل کردی و ایندی اگر خون مرا میربخشی بر من آسان تر ازین بودی بر کرد  
و منت احسان خود را بر من تمام کردان و این عقد را از من قبول کن و تضییع و زاری شروع نمودم  
او بخندید و گفت میخواهی که مرا هم برین جایگاه درین دعوی که کرده ام در دفع زن کردانی واقعه  
که این هرگز نخواهد شد پس برفت و مرا بر جایگاه بگذشت و من بعد از آنکه امین شدم چه آنکه او را طلاق  
نیافتم و سبب رنمایی منصور را بمن بعد از آن این بود که پوخته و بچیان پنهان عواری عبودیت را در زبان  
که آن قوم بر منصور خروج کردند و خواستند که او را بکشند و من بن زاید روی بسته چون شیر کینه  
تبعی بر بنده در دست روی بچنان منصور آورد و در حضرت آن دولت مردانکی نمود که هیچ شجاع مردی  
و در فرزند دجالبلیت و اسلام مثل آنرا حکایت کرده بودند و آن جمع را از حوالی استر او دور  
کرد و ابو جعفر کتبیقت در آن روز بر اعدا منصور گشت و معنی در میخی مهر و در آن روز بر بیع حجاب  
الحاکم استری را که منصور بر آن نشسته بود در دست داشت و من فرار آمد و بر بیع را گفت در دست  
که من استر او را درم در چنین روزی گرفتن این انجام و جان بانی من در حضرت این دولت پیش از سرافرا  
است منصور گفت راست میگوید بدو در بیع دور شد و معنی انجام استر را گرفت و با آنکه آن انجام  
در دست داشت چند خطه دیگر کرد چنانکه آن بجا به یکی معذور و منزه شدند و چون آن فرخ روی نمود

# درد گرگسانیکه از استقامت رعایت رستگار شده

۲۴۴

مغنیف  
برزک و بلند  
روزنامه

ابو جعفر از معن پرسید که چه کسی تو قلعه و دژ ابوک گفت بنده گناه کار امیر المؤمنین حسن بن زاید منصور  
گفت ندای ترابری نفس و مال تو امین گردانید و تحقیقی که در حق تو بهمه تیکو پنهان جای آورده و بعد از آن و با  
از جمله خواص خویش گردانیده و عطا و صلوات بسیار رحمت فرمود و قریب و اختصاص او بر شتر  
کمال سید و محل شریف و درجه عظیم یافت و پس از آن ایالت و ولایت مین را نیز بدو داد و او را  
بجایس و سبیت و عدل سیاست آن ولایت را مأمور و آبادان گردانید مروان بن ابی حفصه کوچه  
که چون بن رفت من با او بودم و او را ده کفتم و صلوات بسیار و عطیقات پشمار از او بمن رسید  
و بعد از آن معن چون بجزرت منصور مراجعت کرد منصور در شای سخن بوی گفت از تو چیزی بمن بپوش  
کرده ام که اگر نه حق خدمت و امن قریب از آن نافع آمدی بسخن من موافقت میکنی و بقاب من بخت  
میشدی معن گفت نفوذ بالله من بخت امیر المؤمنین و الله کی هیچ فنی نمیدانم که از من صادر شده است  
که موجب آن عتاب باشد گفت مروان بن ابی حفصه راده هزار و دویست راده برای آنکه در حق تو  
صح را کفتم است شکر معن ابن زاید التی زیدت به شرف الی شرف بستان ایام عدا  
ایام الفعالت و اما یوم یوم مذی و یوم طلعان ترجمه معن بن زاید آنکه افزون شد بدو کرم  
سجارد و شرف بوستان را مصروف باشد بدو کار ایام او گاه این مقدم دارد و گاه آرایان  
سازد از غضب بدخواه را یا مال بخشد از کرم اخوان و معن چون این سخن شنید گفت و الله یا امیر المؤمنین  
که من اورا آن عطا برای این بهتاده ام بلکه برای این ابیایت داده ام که میکوی شکر  
مازلت یوم الماشیهی علما بالیف دون خلیفه الرحمن منعت حوزیه و گنت و قاه من و  
کل محمد و سان ترجمه در روز هاشمیه کف تیغ آبدار کردی خدا به پیش خلیفه نبضه و جان ما  
شدی زخوره او شدی سپهر او از تیغ هندی و از طعن نسان منصور چون این اشعار شنید و از آن  
حالش بدو آمد از معن شرم داشت و باز گفت راست بگوی که برای این داده کفتم و الله که درست  
میکویم و اگر ندانم تو بودی و سخت مردمان کلید بیت المال اید و دومی و تصرف او را در آن  
ما لها مباح کردی منصور گفت خدا یار و نگهدار تو باد چگونه خوار است در نظر تو آن چیزی که نزد من



# باب دوازدهم منبر بعد الشدة

۳۳۶

بالحسن بیکبار سه ساکن کشتم و ایامی بادل سلیم در بنی سلیم سخت تر از بنی سلیم روز بهر میتم روزگار گذشت  
و بزمنه در بودای قیاس محنت بقیاس کشیدم و چون در عذت منیم خلاص از پنج جانب استغاث  
نوشتم کرد و رانجه بجای اینج طرف بمشام من رسید جهان عریض و بسط با محنت غصات آه لیم و  
بعد از آمدن اظهارش بر من تکرار از حلقه زره و میان گره گشت بادل تنگ تنگ نصیبم بر اسب غنیمت  
کشیدم و مراجعت بخدمت ابو جعفر اتمام بر تعویض و تسلیم خویش بر استوار و فرار بر کردیم و از بادیه صحر  
آه کم و در حوالی صحره بوضعی که کس مرا شناخت نزول کردم و با عمر و یار اطلاق و فیجیح سخن گفتیم و  
کسی را بنزد عمر بن العلاء که صدیق من بود فرستادم و در آن غنیمت که داشتم با وی مشورت کردم و عمر  
بن العلاء درین باب رای مرا صواب ندانست و فرمود که اگر آن فرستوری بنماید و غنصی برانه بقتل تو  
فرمان و بدین را ضرورت تو خود در خون خود سی کرده باشی و در هلاکت خود اعانت نموده و پای  
خود به کورستان رفته و بدست خود سر خویش را در پشت خون افکنده اما من بدان سخن اتفاق نگذا  
م و چون از محاسنات و شداید مرا از زندگانی سلامت حاصل آمده بود بدان سلامت مبالاة نمودم و در  
بغداد آوردم و چون ابو جعفر در آنوقت بدمیه السلام که خرم او بود بنیاد نهاده بود و در آنجا نزول  
کرده فرمان چنان بود که بدون مهدی بیکس سواره زود و من در بغداد بجهان نزول کردم و علان  
را گفتیم که بنزد خلیفه میر و م تا بکنایه خود اعتراف کنیم باشد که انکاری که او را بر افعال من است و تعبیری  
که بدان سبب در خاطر او ممکن است از منبر او بیرون تو انم کرد اگر در حق من طریق حق و بجا و رسو  
دار و خود زود و بنزد شما آیم اگر از اتفاقات برخلاف این واقع شود سه روز انتظار کشید و بعد از آن  
باز گردید و من بدمیه السلام در رفتم و قصد سرای ربیع کردم که حاجب حضور بود و در آنوقت او نیز در  
دمیه السلام بود و چون بدر سرای او رسیدم او را دیدم که از منرا بیرون آمد بر خاستم و بر روی سلام  
بعد از جواب سلام سپرد که تو چه کسی گفتی مطلق بن معویه او چون نام مرا بشنید بمحاجاتی از خدمتکاران که با او  
بودند باز نکرست و گفت او را نگاه دارید من چون از ربع در باره خود چنین حکمی مشاهده کردم چون  
شاهنشین سرور و زن گرفتارم و چون ریکت و ضعیف در ساحت سینه من از آن حیف الهیانی دیدم

مبالات  
باک  
و انیش  
کون

شما  
موسم سر  
و تشریف  
صیف  
موسم

# در ذکر گسائیکه اداستار عاقبت رسکار شدند

۴۲۷

پیدا آمد و در خست امید من چون بخیر در حرف از بخت بخت بر بنده ماند و چون از سلامت تو امید گشتم  
 ندامت بر من غالب شد و چون خود را در عین بلا دیدم از مخالفت عمر بن العلاء شیان شدم و بر بخت  
 حلیف در رفت و در حال حاوی بیرون آمد و دست مرا گرفت و مرا در انکالت جبری دست داد که  
 عقل از من و اهب بود و آن غیب که اختیار کرده بودم نزدیک من اقیع المذاهب آمد پس مرا  
 غیب در بر و و حجه مجوس کرد و در آن روز یکم در بست و من در ایحرت و در فتم که روزگار  
 بعد از آن همه امید حالت بدر بسته نمود و غنا ب اندو دیده گشادم و تن حکم خدا نهادم و چون  
 وقت نماز پیشین حد رسید آن خادم باید و آبی باید و تا وضو ساختم و نماز گذارم پس طحای بایور گشتم  
 دارم او طعام را بانه پس برو و چون وقت نماز شام شد بآبی بایور و تا وضو ساختم و فرض الوقت را دار  
 کردم پس طحای بایور و تا افطار نمودم و بسیاری از شب بگذشت و مرا از خوف و غیب و استعاره آنکه آنجا  
 من چه خواهد بود خود نمی آید اما گمان در آن اشنا حاوی باید و مرا نیز ابو جعفر منصور برد و دیدم که او تنها  
 و بر سر و پیش او ایستاده و منصور چون مرا بدید لحظه سر در پیش افکند و بعد از آن سر بر آورد و گفت بایا چه دار  
 و بچه کار آمده و چه کسی گفتن یا امیر المومنین من طفل بن معویا ام که در امرای تو نماز فرمائی کرده و با دشمن نود و  
 نود و او را بر حرب و مخالفت تو تعرض نموده و در روی تو خج کشیده و بر کنای که از آن بزد که نسبت آن  
 بوجود آمده اما درین وقت نفس خویش را بنویسم بکنیم و بکنه خود اعتراف می آرم اگر عفو اکار فرمائی  
 و حکم را تحمل کنی و گناه مرا بخشائی و بر عمر بن رحم آری از شرف قدیم فضل عظیم خلق کریم تو غیب و عجیب و اگر  
 تا بر عصبی که تحت آزار من نباشد و باره من گسند جای کمترین کنای باشد از کنایان من منصور چون این  
 ساعتی خاموش و تکرار کردید بعد از آن گفت گناه ترا بخنیدم و از سر جریه تو در گذشتم من خدمت کردم و  
 و شاکتم و گفتم اگر این فرصت را خفت گنم و از خدمت امیر المومنین بیرون روم دیگر بخدمت خلیفه  
 نتوانم رسید و این سعادت را که این لحظه مستعد گشته ام و در توانم یافت و حال چون امیر المومنین طاعت  
 و در خدمت فرمود از سر نو بجرایم بنده در گذشت اگر اشارت فرماید تا ضیاع و اسباب بنده را اگر در  
 او مانده است به بنده بدهد که با او شای غایت اشفاق نامتناهی باشد منصور چون این سخن بشنید فرمود

بسم الله الرحمن الرحیم  
 الحمد لله رب العالمین  
 و الصلوة علی سیدنا محمد  
 و آله الطاهرین

حجت  
 برکت مات  
 ماندن از  
 تعجب

# باب دوازدهم فی شرح بعد الشدة

۴۴۸

تا دوات و قلم پايد و ند و بر نماند ميکند در خدمت نشاده بود تا که تا بعد الملک بن نور المهری که در وقت امير بصره بود بنوشت که امير المؤمنين از قطن بن در را نمانی شده و فرمود تا ضیاع و اسباب و سلامت اينچه از مال او گرفته اند از ماضی و صامت با و باز دهند و بايد که در حال مثال را سطا و عشا بی عقل و توقف و مهر خویش بر وی نهاده بین و او من از خدمت عیسه سپردن آدم و ششم که بکار و م برکت ششم و بیع بر اثر من سپردن آدم و پرسید آن مردی که این بخت از خدمت امير المؤمنين سپردن آدم که بخت من فراموش شدم گفت بروای مرد که امن و سلامت یافتی و مرا بصرای خویش برد و فرمود تا عشا آورد و به جامه خواب کسریه و آتش در بصرای او بودم و باید و او را و ادع کردم و آن کار و اسنای آدمی و غلامان را فراموش کردم و این و خوشدل بصره رسیدم و اسباب و ضیاع را مصرف کردم و فصل از حکایت مخفی میگرد که اصحاب جرایم و از باب جنایات که از چشم سطوت قدر با دشمنی و صولت ملک بفرار و جلا بگذاشته باشند و با ستیاری و احتیاطی گشته و ادان مقام هیچ چیزی در تکیه بر اینستیم و انقیاد نیست و هیچ عدوی در پذیر تر از توبه و انابت فی چه رنگب آنام را بیکو تر آن باشد که بکناه تعریف شود و بجرم او را آورد و با ستغفار و اعتذار قبی نماید تا از عافیت و رحمت محروم ننماید و در بعضی نمکوک نظم اعتراف گناه از مجرم دل پر کند نرم کرد اند شعله آتش غضب چیزی بهر آذاب عذر نشنا صدق بنکام عذر بر با نیست که دست عذاب بر باند الحکایه العاشرة من باب الثانی عشر ابو القاسم بن احمر بن سعید حکایت کرد که در ايام امارت کاخ بصره بودم و در مصر روی بود از صحنان شهر حلب که او را ناظری خوانده می و سبب آمدن او در مصر آن بود که وقتی سیف الدوله فرمود تا او را مصادره کردند و ضیاع و اسباب او بصرف دیوان درآمد و او از حلب بصره که بحیثیه بود و از جنایات جماعتی که چون مشکت غازی می نمودند بهم آن بود که او را بر آتش ظلم بیان خود بنور آتش بکار بکار خورده و آورده کاخ در حق او احسان و لطف میفرمود و کاخ را عادت بودی که بر سال با هزار دیار بر اصحاب بواج از ابا با نعم و خداوندان مناصب که کار افتاده بودند می و محنت نرم شده انواع ضرورات از مقرر خود مرگناه خود او را کشته و پناه به کاخ بکار آورده صرف کردی

ایضا  
از یاد چندی  
نماندن عافیت  
کفون و عفو  
چیز بخت

عشا  
عشا که شب  
خورد

مرگب  
بهر آورده  
و گناه بکشد



# در ذکر کسانی که از استوار عاقبت رسکار شدند

م ۶۴

کردن و اهل باطن و این هم در اول سال زینب المال مقرر کرده بودی و رابته نام نهاده و از اجل اهل  
عسکرا و استخفاف و امان بکس ازین مال نصیب بودی این طری را بنظر عنایت و عاطفت منظور  
گردانید و از ان رابته و قطعه مقرر فرمود و حکم نمود تا آنرا بحوری داشته چنانچه در خفض عیش و زیاده  
تمام روزگار میکرد زانند تا اگر روزی ذکر ناظر می میرفت بجهت کافور حبشی که حاضر بودند و او را طلبت  
تر فتنه منوب کردند و کافور از زمین می ناپسندیده آمد و در چشمش پاشید و تا آنجا از برایات بنام او مجری  
بار کرد و راجع گردانیدند و او ندانست که موجب انقطاع آن کرم است حبشیت و حلال آن از کسیت نص  
بر کافور سرخ کرد و از انوب و امان از باز کردن آن انعام بظلم داشت و توقع کرد که استاره رود  
تا برقرار سابق مبدول دارنده کافور فرمود تا بر پشت حصه نوشتند که تو آن مردی که بهر بغت که از  
ما تو اصل میشد و در دولت ما را حاصل می آید در معیشتی صرف میکنی که خدا بیغالی آنرا کرده  
و معلق آنرا مسکونه و ارحمیت و مردمی دور است و طبع علایق از ما شسته آن محل شایع معجزه نمودند  
منجوایم که من را در ان گناه یار یاریم و بران بد فعلی مدد کار بر کجا خواهی برو که ما بعد ازین در حق تو هیچ  
نیکویی نخواهیم فرمود و هیچ بهر تخواهیم نمود آن مرد چون انجواب برخواند میخیزد و لب و شش میبازد و محض  
بر برات ساحت و سلامت حاجت خویش ازین بهمت بخطوط ثقات و محبتان که اهل معرفت  
او بودند حاصل کرد و دیگر باره حصه در تسلیم آورد مثل بر ایمان غلط و شداد که او ازین بهمت  
مبارست و نسبت این فاحشه بدو بهمان محض و دروغ صرف است و در ان حصه یاد کرد که انعام این  
در حق من بآن سبب بود که غطف فرج یا سنگ ستر ابدان عطفی باشد چه علت مبدول و استثنای این که  
عزبت بجز این محیف بود و جلا از وطن با لوف و آنکه من از رباب نعم و ثروت بوده ام و اکنون  
بر و اهل نعمت و ذاب حشمت ممنوع و مصلطه گشته و البنا بدین حضرت آورده و خدای عزوجل در روزی بر  
که دست بفق و فقر گشته اند در نمی بند و رابته رزق از کافور عاصی باز می دارد و با آنکه مهر بر کمر  
این حصیت نموده ام اگر در غم جماعتی چنین است که این گناه از من عادت و واقع شده بر تفسیر  
و قی تو به کردم و با خدای بگشتم و انقضیه را بر کافور عرض کرد اما بنده و اهل ذی انیت و باز بر سر

تفرقه  
زانی و امان  
کسی را

نیت  
نیت  
نیت

نیت  
نیت  
نیت

# باب دوازدهم منبر بعد از شهادت

مثالب  
چهارم و پنجم

شفقت و مکرمت و نعت و بسم الله و برکتش زبان طعن بر وی دراز کرد و در آن  
او این چنان گفتان افتاد که من از مصر حاکم آدم بحضرت سیف الدوله و او از من بر گونه حکایات سخن  
در راه الی ایشان پیچیده و او را خوش آمدی کسی که مثالب و معایب آن زمره را شرح دادی من حقیقت  
ناظر بی ادبانه رفتم بود و از اول تا آخر بوی گفتن او بخندید و گفت این بدعت مجرب افتاده است و محمد که  
نام او بود بی ناما طری صداقتی داشت من گفت که او دوست من است و این لحظه که ذکر او پرفت و امیر  
حسن صبیح و کشاده خاطر است اگر دیگر باره ذکر او را عاده کنی میثاید و چون امیر بیستم نماید و برآید  
او کلمه یحیی که در آن میزند و کنم باشد که بقصود پیوندد و من آن سخن را عادت کردم و سیف الدوله بار  
و یکبارگی بدین گفته هیچ امیر نشینان آنجا نیست که شاد و شاد شتی و سرور می در نهاد و او دید آمد  
با که در آن آنجا که صحبت شده است ازین مژده باید سیف الدوله فرمود که ترا آری اما او با  
حق آن نیست که در حق وی بگوئی توان کرد من گفتن فواید و صلوات امیر پیوسته من و صلیت من  
حصول آن محتاج نیستی طالب فرصتی طلبیم اما اگر در حق آن عزیز رسوا گشته مانده مگر منی فرما  
موقع باشد و امیر حسن اعتماد شده و ثواب جثیه حاصل آید گفت بیه هزار درم برای تو نسیه دهم  
بلی از تجار تا بد و رساند من و تمامت حاضران را در لشکر با گفتیم و درخواست کردیم که اجازت  
فرماید تا بوطن باز آید و در آشنای این سخن محمد اصم مرا بچشم اشارت کرد که در خطا است از آن کن من گفتیم  
اینها الامیر و این صبیح را با اجازت انصاف از مصر حاکم آغاز کرده بر جمعی از جوانان که با او عامل  
گشتند که بدان منوبند خرج کند بجهت انکار اهل مصر بملا و کاره اند و چون کارکنان را کار فرمای خود  
فعل ایشان بسیار باشی در همه حال اجرت بشیر باید و ازین نوع سخن گفتن گرفتیم و غرض من آن بود تا او  
بخندد و ابنا طراحمالی باشد تا آنگاه که فرمود بیست هزار درم نسیه آن برات را و دیگر باره من و صم  
گفتیم این صبیح در اسعد و راه و منیفات سفر خرج کند و دست تهی بجانم آید و او دست داشتی کرد  
بخشش او و نکاحش کند گفت سخن دراز کردید و کار این ناچیز بد کرد و او پروانه و سید تمامت ضیاع و اسباب  
بوی بد دهند و ساری از راهی کنند و بفرستهای بهتر و افکنند میهای خوشتر از آنکه او را معهود بود و استیبارانید

بسم الله  
و در آن وقت  
بعضی از  
سپاهیان

سخن  
توقف کردن  
مثالب کا  
در صبح

# در ذکر گساینگه از شمار عاقبت رستگار شدند

۴۵۱

حاضرانی همه بروی صبح و ثنا گفتند و اتمه و توفیقات تمام است ایچکندر حضرت بوی فرستادند و او  
خوشدل و سلامت بولایت و خان و مان و ملکند و اسباب خویش رسید و نقش بحال و ان قرار  
تقدم شد فصل در پنجکایت دو موضع محل اعتبار و موقع القاط است یکی آنکه چون صاحب قلم را عود  
مرا دردی در نقاب مستحاکم کشید کل آنرا و از غنیمت انظار شکفت و نه بر دوقی مشیت و حسب مراد او حادث  
مازل کرد و دو واقعه حادث شود که در آنحال خاطر او بدان مرادی متاثر بماند باید که بفکر ثاقب و را  
صایب و عواقب امور معان نظر سنجای آرد و نومید نباشد که بسا بود که آن کسبت موجب محنت و  
کرد و آن بایس و قنوط متعلک با و مل شود چنانکه ناظری را التناجی کا فوراً از اجراء و جرایم است از هر چند که  
انوقت صورت محنت داشت اما عاقبت موجب معاونت و مراجعت محنت او شد و این است  
اشارت بدین معنی میکند نظم ای بیا محنت حرام کن صریح چون بیج حال نیست که آنرا زوال  
بسیار نیست که غیر بلیت است بسیار محنت است که جز محنت مال نیست جاه و جلال آنچو زمانه بود  
را نبرد که بلیت جاه و جلال نیست خون بخورند بل معانی که در جهان جبری زمانه را بخور خون حلال  
دوم آنکه چون کسی اشرف قریب پادشاهی و غمناومت بزرگی حاصل شود باید که پوسته مراقب احوال  
او امر مع محافظت اوقات استیسا و انقباض او کند و اگر معنی آن خویش را از آن مخیری برای او و غیر  
خواهد داشت وقت آنرا بداند و حکام از ایشانند و تا اول طبیعت او را بپایاد لطیفه و روایت حکایتی  
و غیر آن سلیطه کند آنرا بداند و انقباض نماید و چون فرصت روی نمود از انقباض از دست نهد چنانکه احمد  
در تمام مصالح ناظری در حضرت سیف الدوله کرد و این بابت مناسب انقیاس است نظم چه  
برشی جو عرض کنی وقت فرصت نگاه باید داشت از روی رطوف چشم سیدای کوش بای شاه باید  
چون پیشان منقبض باشد رخ ز خویش جوگاه باید داشت چون بود شاه و مان از او اندم طمع ال طالب  
داشت احکامیه محادیه عشره من باب الثانی عشر فضل ابن العاصی حکایت کرد که پدرم عبدالست  
که من بر کوشش زینب بنت سلیمان بن علی العاصی در نرقم آقا آنکه در حق بن برسی و احسانی فرمودی و  
و عده داد اگر همه اندکی بودی و این زینب را کنیز کی بود بغایت صاحب حال نام او کاتب ابن

از آنجا  
بیدار کرد

قنوط  
بسیار محنت  
و انقباض  
طبیعت او  
را بپایاد  
لطیفه و  
روایت  
حکایتی

رجا  
اصد و سید  
و بشن  
رتس

# باب دوازدهم تسبیح بعد از شسته

۴۵۲

کتاب خلقی گشت و اندیشه امرا از خود و خواب شغل آمد این حال ابا پدر تقریر کردم که انشائی کتب  
 دل مجروح مرا کتاب ساخته و از دیده خواب چکان گشته ام رباعی امروز منم رنوز بخران چو کتاب غوغا  
 بنور سینه گیران چو کتاب بر خید کتاب بود بر یانی صد بار منم دشت بریان چو کتاب و چون صورت  
 حال آید آنست از وی در خواهم تا از زیب بجهتین آن التماس کند پدرم گفت ترا درین توقع مدد و  
 معاونت من حاجت نیست و سبیل که من زینب کفایت از وی آنچه مراد است در خواه پس من  
 زینب رفتم چون از اقامت مراسم محبت فارغ شدم کفتم خدا یغالی مرا دای تو کرد و اما درین  
 باد و بسبب حاجتی بخدمت روی آورده ام و رخت افروخته و از پدر و التماس ای حاجت معاضد  
 خواهم و اسد عار تقریر آن کردم گفت ای سپهر حاجتی که بجهت پدر در اسعاف آن بانو محبت  
 کنده بزرگ حاجتی باشد پس زینب گفت بیارتا محبت کفتم حاجت من آنست که گیزک خویش  
 کتاب را بمن بخشگی گفت تو کو کی ناوان ای سپهر بشین تا بتو حدیثی بگویم نیکوتر از هر کتاب که در رو  
 زمین است و کتاب خود از آن است کفتم بفرمای جان و تن من فدای تو باد گفت پر روز نبرد خیز  
 بودم حرم مهدی و هر دو نشسته بودیم که حاجه از آن خیزان درآمد و گفت زنی رو سر است که بر کینکو  
 از جمال او جلای ندیده ام و بدتر از حال او عالی شاهد نگرفته ام جامه کهنه پوشیده است که اگر از طریق تن خود  
 بدان جامه بیوشاند جانی دیگر برهنه میکرد و دوسوی بخوابد تا در اید خیزان من باز بگریست و گفت چه  
 میکونی درین باب کفتم بیاید فرمود تا نام و نسب خویش بگو بد که گیسست تا اجازت و مبری که در باب  
 او فرمایند از سر علم بود حاجه گفت بسیار جد کردم نام و نسب خود را نیکوید و باز میگردد و اگر اجازت  
 نفرمای من بخیزان کفتم هر که خواهد که باش برین هیارت و مصورتی که او است هرگز مت که در حق  
 او فرمانی موجب ثواب باشد اجازت باید و او تا نوبت باز نگردد و خیزان بجای فرمود تا او را اجازت  
 داد چون درآمد در غایت زیبایی و دهانیت دلربایی روی چون ماه و لب شیرینش در آن طایفه دیده و چون  
 گفتی بدست در صحنی از زم زم بر خوشی با او بختی میخواستند که لذت درویشی آستان و اسبش ظاهر بود  
 اجرت و خیزان از پدرش بر میخواست تا بداند چه رسیده که من خیزان در خانه نشسته بودیم و هر یکی با شکی که ده او را

جبروت  
 عظمت و بزرگی  
 و کبر

# در ذکر کسانی که از امتحان عاقبت رستگار شدند

۳۵۳

کرد و ما هر یک جواب دادیم پس بخیران گفت من نزد امام مروان بن محمد حاضر شدم بنی امیه که ابو مسلم در عهد او خروج کرد و ملک و خلافت از وی به بنی عباس نقل افتاد و در ایام مروان بن محمد از اقطاع روم تا اطراف هندو کشف ترکستان بر بعضی مناسبات محل رحمت ولایت و قصبه ایالت او بود و بعضی زینب کوید که چون نام او را بشنیدم و ذکر مرگ مروان بگوشت من بگذشت مرا از غمی که مروان بر ابراهیم الامام کرد و روی که مرگ برانجامت نمود از آن عباس که در باب ابراهیم الامام شفاعتی توقع میکردند یاد آمد و انچه آن بود که در آنوقت که در خفیه جمعی از شیعه آل عباس ثانی ابراهیم الامام معیت کردند و در آن در سه سلاطین و عارفان فرستادند و ابو مسلم بروم خروج کرد و آغاز اضطراب در سلطنت بنی مروان پدید آورد و آن مروان بن محمد بر ابراهیم الامام دست یافت و فرمود تا او را برادر کردند و بجهت اعلیایان برادر بگذاشتند جمعی از محدثات آل عباس نیز در این مرگه رفتند و از وی التماس کردند تا شوهر خود مروان بن محمد را شفاعت کند و اجازت حاصل نماید تا ابراهیم الامام را از دار فرود آرند او بدین سخن التفات نکرد و التماس ایشان را اجابت نفرمود و گفت زمان را با آن چه کار که در میان مروان سخن گویند لهذا چون او را دیدیم آن کینه دل من تا بکشت راست میبستم و کلمه مرگه توئی گفت آری کفتم حذای را اسلالت نهاد و جویمت خود نزدیک کرد تا دیکو و سپاس مرخدا را که جاده و جلال دولت و اقبال را بر تو نورانی آورد و تر ابدین سان مصیبت کرد و بکمال معاقبت گردانید و ثروت تو بعلقت و عزت تو بکشت مبدل گشتی هیچ مایه ترا ایدش خدا که بجهت تامل بیت ما را بمقدار کردی و در آنوقت که از تو شکایت طلب کردند تا ابراهیم الامام را از دار فرود گیرند ایشانرا چگونه نویسد و حوار از پیش خویش برانگیخت محمد قند که تر با کام خویش بدیدیم زینب میکوید که چون من این سخن میگفتم وی بخندید چنانکه نزدیانت بود معتقد میان قهقهه رسته و ندان او چون در شاهوار که مرکز در عمر خود لب و دندان شیرین ترا داشت بدیده بودم ظاهر کشت و من از آب و دندان و شیرینی لب و زبان او متحیر بادم پس گفت ای دختر هم از مکافاتمانیکه من دیدم بر بد کرداری خویش درین مدت نزدیکت تو کدام خوش آمدی که اوقات من کنی تا تر از این مرتبه حاصل کرد و شمار سلامت با دهن اینک رفتم و روی گردانید و چوین سخن

ولایت  
و بعضی معنی تصرف  
و حکومت

نسخه  
کتاب

# باب دوازدهم تسبیح بعد از تسبیح

۴۵۴

تا پیرون رود من بخیران گفتند و الله این مجلسی است از خدا تعالی ما را یاد دیر و من اولیترم که تذکر این  
 کنم و عافی آن ایامی که کردم بجای آوردم و نگذارم که او بهم درین محنت از نزد ما پیرون رود و پس غلبه  
 بر فتنه ما را باز کرد و انهم چون من حرکت را دریافت در فتنه سارعت نمودند و او را بنام من نیز شتاب فتنه باز کرد  
 پرده او را دیدیم و چیزانی نیز در عقب من پدید آمد و من دست او را بگرفتم و گفتیم مدتی بخوابیم اولاً از خدا تعالی و دوم  
 از تو ایچو ابرار ایچو پیران من گذشت و خاطر تو بر خنجر مرا معذور دار که اثر آن مصیبت هنوز در دلها می ماند  
 بود و کاشکی مرا از خنجر بدست کشال و اقدام بنقل مانع آید ای کنون باز کرد و بزیر کی فرمای و از سر این پیر  
 که رفت بگرم و در گذر و خواهم که دست در گردن او کنم و معافه بجای آید و عطفه کنم دست بر سینه من  
 نهاد و گفت کن ایچو ابر که بدین حالت و درین لباسی که منم رواندارم که بتو نزدیک شوم و ترا بر آید  
 جامه شوکلن و تن شایسته خود بر تنانم القصه او را باز کرد و دیدم و خیران کنیزان را فرمود تا بجا من  
 و مشاطکان را بفرستاد تا خدمتها بیکه بدیشان تعلیق داشت از شرط و زمین و غیر آن بجا آوردند و چندین  
 دست جامه از جامهای فاخره که کسوت ملوک و خواتین باشد از هر نوعی نیز بفرستاد تا آنچه او اختیار کند  
 در پوشد و از مشک و غیره خود و غوالی و کلاب و غیر آن از انواع طیب بفرستاد و مختصر نشستی تا او را  
 حمام خارج شد و آن جامه که اختیار کرد و در پوشید و آن طیبی که دلش خواست استعمال نمود و سپردن چرخ  
 او را دیدیم برای خوتیم و استقبال کردیم و معافه بجای آوردیم گفت کنون به کام این کونرا شهادت  
 و اورا بپوشیم و احرام تمام بیاوریم و در مقامیکه خلیفه انجانشستی بنشینیم و خوان بیاوردند و بهنا دیدیم  
 خارج شدیم چیزان گفت از مشاطکان و خوشان و خدمتکاران و کیسکه دل تو بدو تعلیق باشد بگواری بفرما  
 گفت برابر روی زمین تسبیح آفریده مانده است که نوعی از انواع او را من و مرا با او تسبیح و اختصاصی  
 باشد خیران گفت پس مصطحتان باشد که نیت بران مصمم کنی که هم نزدیک مسکن شوی و امید چنانست که  
 از آن و بی تا این سراسرانی برای تو عافی کنیم و آنچه بایحتاج باشد در آن سرای مرتب گردانیم و تو در آنجا  
 مقام سازی تا ما بخت یکدیگر بکریتم با سپه بدیدار یکدگر شد و مان بایتم و بقیه عمر را بیکدیگر بگذرانیم گفت آن  
 وقت که من بفرستادم بکترین بسیار ضایع بود و چون خدای عزوجل ثبوت و حفاظتی که شمار اقرین

مشط  
 بالضم و کسر  
 شانه و بالفتح  
 شانه و فروع

جفاوت  
 فجع و کسوتی  
 حال رسیدن  
 شادی  
 که در بصره

# در ذکر کسانیکه از استقامت رستگار شدند

۲۵۵

توفیق داد و بر من منت نهاد و چنان محنتی را بچنین محنتی تبدیل کرد اینده او لا شکر خدا تعالی بر من واجب شد  
و بعد از آن شکر لطافت شاد آنچه دل نشاموید و در خاطر شما می آید بفرمایید ما بر خود استیم و از خود خواستیم تا شکر  
منمود و چنین حجره و سراید و موزیم تا یکی را که بهتر از همه بود اختیار کرد و ما بفرمودیم تا آن سرای را خالی  
کردند و چنین کینه را با فرشتا و کوهها بچیزیت محاسن ملوک باشد و ما لا بد سرایمان ایشان بود از اثاث  
البعیت و قماش و آلات طبع و فراش خانه بدان سرای بردند و او را گفتیم این سرای هر چه در آنست  
از آن است چنانکه دل تو میخواد بفرمای تا بیاورند و فرشتا بچینند و دستها بچینند و ما بچینیم و او را  
در آن سرای بگذاریم و چون کجایه خود آیدیم خیر زان گفت این زن بهتر زاده است از خانه آن بزرگ  
و دو مان شریف و مدتی در پادشاهی و کامرانی روزگار گذرانیده و چندگاه بعد از آن در محنت و بیعت  
بوده و دست او را کشاده باید داشت پس بفرمود تا پنجاه روز و نیم از روز و وقت هزار و دویست روز او بردند  
و گفتند این مبلغ از برای مروی و صدقه و انعام و خیر و بخشش است و در آن از هر نوع نصرتی که دل تو  
خواهد بفرمای و حکم نای تا در خزانه نهند و آنچه خرج و خلیفه در آن به روز بروز باشد و کیلان با با و غایف در وقت  
بیکجا خواهند رسانید و چون از این محنت فارغ شدیم مهدی در آمد من بچینایت را با و ای آغاز کردم چون تا بجا  
رسیدم که این کلمات فاحش در روی او گفتم و او بچشم باز گشت مهدی در شتم شد و زکات رویش بگردید و گفت  
ای زلیب شکر نعمت آفرید کار و لطف موهبتی که در حق تو و اهل بیت تو از انانی داشته است و بر دشمنان  
ظفر داده و خصما را شکوب و مشهور گردانیده است مد نظر بودی و ائمه که اگر برین کار کسی دیگر بجز تو  
اقدام کردی من و دیگران آن سخن گفتنی پس پرسید که آن زن کجا رفت من ببعیت حکایت را تقریر کردم  
او خیر زان را بران غرازد و اگر ام و مواهبت و انعام که در حق او فرموده بود همه تا کرد و پسندیده شد  
و در حال خادمی که در حضور او ایستاده بود فرمود که ده هزار دینار و دویست هزار دینار بیکدیگر بفرست  
او بر و سلام مرا برسان و بگو که اگر نه آن بودی که ترا زحمت بودی بخش خود بسلام تو آمد می و سروری  
بهیچیکه بوجود تو حاصل است زبان خویش شکر داد می و نیز فرمود که با و بگوئی که من برادر تو ام و بر بر پدر  
حکم من رستگار و من با فدازان تو بچینا است پس بر بر چه فرمائی و کوفی بچینا اعتراض نسبت چون خادم این نظام

بهجت  
شادمانی فغانی  
و خوبی در پناه

# باب دوازدهم منبج بعد الشده

فهم  
نویسند  
ارشی است  
که فیهی باشد

پیاره  
معنی است و فرست  
دانیان و کنون  
و مخزون و حقیقت  
و شدت و فرو  
و غایت و غایت

برسانید و او دیدم که با عدم می آمد و چاره ای از محرم بر سر گذشته هندی چون او را بدید لطفها فرمود و دل  
و ایرها کرد و محقق نیست و حاشا که با بگشت و چون سخن اینجا رسید زین گفت آنجا که است  
پس گفت کتاب نیز بود پس چون شب شد او را با بهای ثبات و اقمشه و علی که اصناف متن او بود  
من فرستاد و فضل اهل اعتبار و او را با سبب بهبصار را درین حکایت فواید بسیار است و عبرتهای بسیار و از  
انچه در حضرت انکارم اخلاق که اقدار امیثا فیه یکی آنکه لطف و فضلی که زین در حق فضل فرمود و هر چند  
کتاب نیز در او به و در مجلس فی الزمان کتاب فیه بود و چون عثمان محبت او را از صفحه چهر فضل برخاسته و حال  
فضیلت اسراف را در آنکس که در محکم بصیرت مشاهده کرد و از سوال او را بغیر سوال مبدل کرد و اینده و  
میگویم نظم ای آنکه خداوند تبارک و تعالی و اوست زار مرتبت و حشمت و مالی مخصوص کن از خویش لشکر  
انحال بر ملتشی اعلی و انالی و بنا و هر آنچه که در جمله دیانت نزدیک خود مندر و بسوالی و دوم آنکه  
و اگر ای که خیر زان و هندی در حق منزه که زن مروان بود و فرمود و بعد اوست قدیم و دشمنی در سینه التفات  
نمودند و درین باب گفته شده نظم کن در حق دشمن بر کوفی چو کار افتاده و پیچیده دیدی که اوید کرد  
از به کردن او را از رخا و مان خویش آواره دیدی نوهم که بد کنی افی بدین روز نموداری زن میان  
دید ای آنکه کاتبه الشانیه عشر من باب الشانی عشر افغانی که یکده و غفوان شایع بیان حدیث است  
جمع اینها که کتاب بدیوان ابراهیم الطاهری میر فتم و کتابت آن دیوان تحریر کردیم من از جمله کتابی است  
را عازمت می نمودم که گنیت او با غالب بود و علی جمیل و سیر بی پسندیده داشت مگر بعضی از کتابان را  
بر آن نوشته بودند و علامت توقیعات کرده و مالی گرفته چون سعی بدان وقوف یافت نمودند  
گرفته و دستها بریده و زمره که نختند و برایشان طفرافیت و از انچه که بگویند یکی ابو غالب بود که  
من او را عازمت میکردم و سالها بگذشت که ابو غالب از وطن آواره گشت و از وی هیچ خبری ندا  
تا آنکه گفتم بنی ابراهیم را و فوات در سید روزی او را در راه دیدم که جامهای فاخر پوشیده بود و در  
سلام کردم و از او احوال پرسیدم گفت بیا تا مبرار ویم با وی موافقت کردم چون مبرای او رسیدم  
از من دیدم برافون مروت و این فقرت و سروری بروقی عده که فرموده بود و درخواست کردم و خفا



# ورز کرکسایکه از استقامت عاقبت رسکلا شدند

۴۵۷

تا آنجا خوشی را که در ایام مراد سفر بگونه گذرانیده است تقریر کند گفت چون بختی مرا طلب کرد ازین محبت  
 او توادری شدم و مدتی در آن استقامت بودم عاقبت خائف و متشکر گردیدم و بعزیزت از بغداد پیرون رفتم تا به مصر  
 رسیدم و اینجا خواستم که کاری کنم و بشغلی قیام نمایم بیکس عاقبت نکردم و مرا شغلی نرفت و دغدغه کاران متفرق شدند و  
 بامن بغیر از شغلی بیکس نماند و بغایت بقل حال و دور ویش گشتم و اندک قماش و بختیابی که بامن بود از شایب و غیر  
 آن تمامت را بفروختم و کاربان حد رسید که روزی بقوت روز در ماندم بپوی که داشتم بنگام دادم که بر و بفرو  
 غلام پیرون رفت و من در خانه تنها بودم و می اندیشیدم که درین وعدت و غربت و دست تنگی چگونه کار  
 بکنم تا آنکه واز که فرضی کنم و درین اندیشه متفکر میماندم و بچشم آن بود که ازین خیال سودا بر من غالب شود و دیوانه  
 در آنجا این فکر بودم که کوروشی از سوراخی که در آن خانه بود درستی در دهان گرفته کوشه حجه کشیده بودم  
 نهاد و باز گشت و درستی دیگر پیرون آورد و بهم برین نوع میرفت و می آمد و بهر بار درستی پیرونی آورد و بهلولی  
 یکدیگر میبنا و تا آنکه بهشتا و درست پیرون آورد و در ستمار قطار یکدیگر در بهلولی بهم میبنا و در لحظه برین ستمار  
 بغلطید و باری کرو و من نکرتیم و خاموش بودم تا آنکه که درستی در دهان گرفت و باز در سوراخ بر من  
 خواستم و در ستمار ابر رفتم و غلام باز آمد و طعامی که مزیده بود و بیاورد و خوردن طعام فارغ شدیم غلام را فرود  
 که برویشته شجر گفت قیشه چینیکی من کیفیت عالی را با و شرح دادم و گفتم میخواهم که سوراخ موش را بشکافم  
 باشد که در وی چیزی دیگر یا به غلام برفت و تیشه بیاورد و سوراخ موش را بشکافم تا که برسیدم بغرفی از ستمار  
 پر از زرا تا از آنجا بیاوردم و موضع بار دیگر راست کردم چنانکه کسی کار از بهر که آن محل را کنده اند و زرا  
 وزن کردم بهفت هزار دینار بود و حال من بدان زرد میگوشت و چون خبر فو تا سخی تحقق شد بعد از آدم  
 و بدان حال ضیاع و اسباب خریدم و ثمرات و ارتفاعات آن بسیار گشت و امر در در فاجیت و  
 آسایش تمام روز کار میکردم و نم و توبه کرده ام که پس ازین خدمت هیچ بخلی نکنم فضل در بختیبت دو  
 فایده است یکی حسن عاقبت صبر و ثواب عاقل بختی بطعنه باری خواهم که چون محبت کار فایده نهایت  
 بهر حال نگاه کار او بنزد آن آیت شادی ساخته کرد و چون بایت صاحب واقعه بغایت استقامت  
 رایست دولت او در ازلت آن ستمار فزاخته کرد و چنانکه بو غالب را که حرمان بر و غالب بودم

نمق  
 درویش و حقیقه  
 پیرو  
 نوغ از روانداز  
 که پستی باشد

درست  
 اشرفی و درم  
 و دینار

## باب سیزدهم فرج بعد الشدة

۴۵۸

بکس ساعت فقر و غنا و محنت بدولت مبتدل گردید که از درج که بر یکت جوفا در خود پایدار بر تبه رسید که هفت هزار دنیا سر باید او گشت و بر محنت تنهائی این ابیائت که او میسید به نظم کنن آید دست فرج و رحمت و پناه پنج تو بغایت برسد صبر که میرسدت دولت نیز برسد چون به نهایت برسد دوم فرج غایت خیانت و دو غایت عاقبت بی امانتی و دشواری صحبت غایبان که اگر نه آن سبب بودی آن جو آن مرد را در غربت خندان دست ستمند و چهاره دوازده مان آورده بنایستی بود و این ابیائت اشارت بدین معنی میکند نظم از خضالی که هست در یگان هیچ حاصلت بر از امانت نیست و ز عیبی که در بدان باشد بر از دزدی و خیانت

### باب سیزدهم در حکایات حال جماعتی که

بمرض محبت گرفتار شدند و بعد از آنکه مدتی رنج و محبت و شدت و طبیعت عشق کشیدند عاقبت در کامرانی و شادمانی بمراد دل رسیدند و این باب مشتمل بر دوازده حکایت بحکایه الاولی من باب ثالث عشر

عمر بن دویزه السهمی را بر اوری بود که بر دختر عم خویش عاشق شده بود و بهوای او بر دل و جانش مستولی گشته همه روز که در خانه او می نشست و همه شب سر بر آستانه او می نهاد و بدیده چرخ خیال او می دید و بدل جز آن حال او نمی اندیشید و پدر آن دختر بدان رضامند که میان ایشان مناکحت و مواسلت اتفاق افتد و از آن سبب که او ذکر دوازده را بر زبان میراند و اظهار عشق و محبت او میر میگوید استکفاف می نمود تا عاقبت غضب و حسنت او را بران باعث آمد که خالد بن عبدالله القیسری که امیر عراق بود سخاوت کرد که برادر زاده من با من شرط ادب و حسن جواب نگاه میدارد و بهر تنگ و تنگ و در دفع حجاب حرمت و بهنگ حشمت من میکند و چو سه بکلمات موحش و الفاظ مودعی مرا میرساند خالد بن عبدالله بغیر مودعاتی آن جوان را بدین خیانت مجبوس گردانیدند پس از آنکه نمره از مقربان خالد در باب — او شفاعت کردند خالد او را طلاق کرد بعد از آنکه مغفیل شد که بر سر آن جرم نزد او و چندگاه می نظار علم و وقار کار فرمود و از بیم علامت عاقبت و سلامت اختیار کرده روزی چند باز نوی دلدار باز گرفت و دست از دامن ظاهر برداشت و زبان از دکر او بنا کام و کشید و با خود می گفت نظم رفت آنکه بر شری بر بار رفتمی نزد یک

# در ذکر زمره که عشق قبله باشد و بوصول سید

۴۵۹

زودیک آن شکر عیار رفعتی چون بهتاب ازده و وزن خرنیدی چون آفتاب بر سر دیوار رفعتی و چون بکده  
و خوشن وادی آنقدر که زبان علامت مستقر صانع کوتاه شد علم و بردباری را کار فرمود و دیگر باده نایز عشق  
اشغال یافت و در قاعده صبر اختلال بدیده آمد عشق فریاد میکرد که عاقبت با من در یکت سلک منتظم نشود و  
سلامت نظم زبان شوق این محبت تعلیق میکرد مشعر مملایف تنگ لایزال هنر العشا سیرج الهوا بکده  
الغزال و روزگار زبان حال این اشعار بکوشش فرو میخواند نظم با سلامت راست نایز کاوش بی  
علامت کی بود بجا عشق عاقبت که چرتیغ تمیست بخیریدار است و در بار عشق هر که اندیش اندیشه  
ز سر نیست آنسر محرم اسرار عشق القصه سورت عشق چون غالب شد استماع صورت علامت را جمال  
نماند و چون غوغای هوا باز در دل در آمد بصاحت عاقبت و سلامت را تمییز کرد عاقبت بجان شوق  
و التبیاع که از لوازم دل بازیست او را بر جان بازی حاصل آمد ناکاه بشی از سر سر برخواست و پای در راه  
هناء و دوست از آسین جرات پیرون کرد و همراه که بیان جبارت بر آورد و در بنای شوق و قفا و نئی دل  
بهرالین آن دل کسل رفت و چون قصا در بسته او را مانع نشد و چون قدر دیوار حکم او را از مراد حاصل نیاید  
با خود اندیشید که اگر چنان بوسی بران لب تو انجم زد و آشکارا جان بدان چنانست از من بستاند شاید  
این رباعی در زبان خود ساخته رباعی زنیان که فرو بردم دندان بلبت خواهم داد و ن ملک سلیمان  
بلبت جانم بلبت آید بلبت بوسی ده و رفتی بدیم جان بلبت و هنوز معشوق با از عاشق جبری نبود  
و محب را از محبوب و قوفی نه که پدر معشوق که علم عاشق بود خبر یافت و او را بگرفت و جمعی از بنمایا از حاضر کرد تا  
بر آنحال خوف زفته و نیزد خالد بن عبدالله رفت و بروی دعوی کرد و گفت که بدزدی ببری ای من در آمد  
و جاعی بر آنجمله کوهی دادند خالد بن جوان پرسید که شش گانی اجازت پیچهم رفته بودی و اضافه عارض عشق  
و الحاق ضیعت محبوب روانه داشت و بر خود بدزدی کوهی داد خالد غریبت آن کرد که نگوید تا دشتش را بر  
برادر او عمر بن دویره از آنحال خبر یافت رقه خالد بن عبدالله نوشت و این بلبت از جمله بیایست که در آن  
رقعه مندرج بود مشعر خالد و الله قد اوصیت عموه و العاشق المظلوم فنیما با باقی ترجمه غزل  
دانه خالد که هست محض مروج هر آنچه با تو از این فوج کرده اند انا جوان عاشق مظلوم را بر دستش که با

در این کتاب از این کتاب در این کتاب

بهمان  
بالفح و تحقیق را غیبه  
شدن  
التبیاع  
و شش دل از  
عشق  
قفا و نئی  
بهر رقص و شادی  
و مقدمه شکر  
بدون

# باب سیزدهم فی الجعد الشدة

۴۶۰

بیدار بخودن قرین ریخ و بلا سقر شده است بچشم کرده از پی انکس رواند داشت که معشوق او شود رسوا خال  
 چون آن رخسار بر خواند یکی از مالی خویش را فرمود تا پنهان و اشکار تقصیر نکال نماید و از حقیقت کار و اعلام کند  
 مولی تقصیر و تحسین نقیضش انچه لازم بود بجای آورد و صورت حادثه را چنانکه راستی بود معلوم کرد و اینده اعلام  
 کرد چون خالد بدانست که حق بطرف عمرو بن دوبره است که برادر اوست و از او انتقامت در دنی میبرد و  
 قطعی بخود تا پدر دختر را حاضر کردند پس فرمود که دختر خویش را به برادر زاده خود بعهده شری و کجای درست  
 بده پدر دختر اعلی نمود و گفت او کفو دختر من نیست خالد گفت البته کفو دختر توست و برادر زاده تو و  
 انکه قطع دست خویش را روا داشت و بیستک برادر را جایز ندید چگونه کفو باشد اگر تو اجازت ندی  
 بر من ای نو دختر ابا او کجای کنم پدر دختر خرافتیا و اقبال چایچه ندید و آخر کار اجابت کرد و خالد همراه او را  
 از خاصه خود بدر داد و او را بوصول دختر رسانید و آن جوان بنام عاشقی معروف شد و تا آخر عمر هم بدین  
 نامش میخواندند فضل این حکایت بر دو خصلت از خصال حمیده و دو خلعت از خلال گزیده ارشاد میکنم  
 یکی انکه خود را پرده اسرار معشوق گردانیدن و نقاب از کار محبوب برداشتن و از سر سر بخوابستن و ستر  
 یار را از افشا کجای و پشتن از لوازم عاشقی است چنانکه آن عاشق بقطعید خود را ضعیف شد و بیستک سر معشوق  
 رواند داشت لاجرم از آن وفاداری بر خور زاری دید و چون در دوستی او از سر دست برخاست بر  
 مقصود و مراد خود دست یافت و این رباعی زمر نیست ازین معنی رباعی ای کرده چه خورشید رخت  
 جلوه کری شاید که بچشم لطف را مگری چون شام سیه کلیم با شمع من اگر چون صبح کنم از تر ا پرده دی  
 دوم انکه در حق دود و دل داده عنایت و نمودن و بر در دل چاره سعی میل مبدول داشتن از شیوه کرام است  
 چنانکه خالد بن عبداللہ القیسری آن جوان کرد و در بعضی سیکوم نظم سیرت عدل دست کرم است بر دو  
 و داده رحم نمودن ریخ اگر بر بزاری از دل خلق نوائی ندوست آسودن الحکایه الثانیه من باب  
 الثالث عشر ابو الحسن بن میمون الانفس که در بر متقی بود حکایت کرد که در وقتی که در بصره بوم در ابتداء  
 است که امیر المومنین المقدره را کتابت نرزد خود متقی و والدۀ او فرمود بر گیر کی میغینه عاشق شد چنانکه یکی  
 دل من سودای او فرو کردنته موسطان دولان در میان انداختم تا او را بجهت من از خوابه او عزیزی کند

تقصی  
 انداخته  
 شده  
 کفو  
 بالضم  
 جنتین  
 جنتین  
 هم  
 بنب  
 و مانده  
 و بماند  
 ۱۲

خلعت  
 بضم  
 و در  
 و سبکی  
 و بسکون  
 لایم  
 حضرت  
 نیک  
 خلال  
 دوستی  
 کون  
 و دستان  
 حضرتها



# باب سیزدهم فوج بعد الشده

۴۶۲

اندیشه کینک بودم سخن اورا میفهمیدم و بنوعی دیگر جواب میبخشتم او چون حال مرا چنین مشاهده کرد موجب آن شد  
و حیرت از من پرسید من صورت حادثه را چنانکه بود تقریر کردم و بگریستم و از وی التماس نمودم که از پدر خود خواهد  
تا آن کینک را بمن فرود شد یا بخشد گفت من این دلیری تو ام کرد و مجلس این سخن در حضرت خلیفه عرضه نمودم و او  
واندوه من بسبب امید که از وی نفیتم نیاوده شد و حیرت و محبت افزون گشت و چون این خبر بوالده  
متقی رسید بفرموده نامر بصیحت کردند اما در من اثر نگرد و من از وی التماس نمودم که با خلیفه در محصل مراد من سخن  
گوید و طریق سازد که من مقصودم را در متقی از آن روی که دل نماند ضعیف تر باشد بر من رقت آورد و وعده فرمود  
که بایسد که ما در مقدر بود درین باب کلمه گوید و بعد از آن که این کلمات را عرضه داشتند پیغام فرستاد که این  
سخن را بایسد که نفیتم از وی درین باب عنایت توقع کردم فرمود که از آن مرد که عشق بر دل او ستولی است  
عجب نیست که مجلس این محالات بر جا طراو کند و وزیر اگر آنچه در دل اوست از عشق دیده بصیرت او را شناسا  
کرد اینده است تا فراینج صواب نمی بیند اما از تو محب می آید که اندیشه آن میبانی که خلیفه را کوئی که خان کس بر  
کینک تو عاشق است و در ابرای دل او از سر کینک خود بر می باید حواست و چون این رسالت بمن رسید  
عشق و اضطراب من زیاده گشت و از ارکان دولت مقدر و مقربان حضرت او چون وزیر و ندما و حجاب  
و کتاب و قوا و امرا و عیران یکپس ننماند که حال خود را بروی عرضه داشتم و تضرع و زاری نمودم و در اسعاف  
مراد و حصول مقصود خویش از ویاری نتوانستم بعضی بر حالت و سخن و در خواست من از انکار سخت می نمودند  
و توج و سرزنش می نمودند و بعضی تهدید و وعید و زجر و تحقیر زیادت میکردند و می گفتند خلیفه اگر بر بعضی  
اطلاع یابد که تو ذکر یکی از اهل حرم او بر زبان میرانی بخون و کینت تو فرمان دهد و دم ترا برادر گرداند و بعضی را برایت  
رحمت می آید و بطیاف و ملائمت میگرداند و امر بصبر میفرمودند و بعضی بصیحت فراموش میکردند و عجز  
نسلی میدادند و بیشتر آن بود که مرا مضحکه ساخته بودند و ظفر و استبراهات کرده و من در آن میان ایستادم  
مخدوم باز ماندم و در تحمل و در ثبت خود بنفاد دم و کار سرا و صیغیت من غل پذیرفت و متقی و مادر او چون  
کارهای خود را نامصنوط و گذشته دیدند کابجی دیگر طلب میکردند تا مضرب مرابد و مغضوب گردانند و او را  
سید و ران او که من از کینک نا امید شده بودم و همه در بازده و همه کوپا فرورفته و از هر کس

منبع  
راوست  
کشاده

منبع  
مغیر از پیشین  
منبع مخفی است  
اما در محاوره  
فارسیان بعضی  
سرزنش نیز  
مستند است

# در ذکر زمره که عشق عیلاشند و بواسطه این سیدند

۲۶۳

بصفت و طاعت شایسته پس من نیز خوشنیت را طاعت کردم و با خود گفتم حصول آنچه مطلوب و مراد است باین  
 و منجیل است و اگر بصرف و غل نیز عیلا کردم بعد ازین بر خضع و ضربت و کجک و مصاوده صناع و ضیاع و با  
 و جاه چهری دیگر نبود و اگر بر تقدیر حریفان کینه کش آرزو میسر شده بودی بمانا این غایت طول شده بودی  
 اکنون چون میسر نشد این امیدی با فایده چمنها حاصل شود خوشنیت را دشمن کام کرد ایندن و جاه و مال از دست  
 و اوان و جوی نذر و بدین طریق خود را پسند و اوان گرفتن عقل و سیکلیانی با خود آورد و دل و تن را بر صبر و تنی  
 رام کرد ایندم و با دپاچه بسری منقی فتم و در تپیر امور نظر کردن گرفتم و طاقی براختانی که در گذشته رفته بود  
 آغاز نهادم چون مراد دیدم با علم و وفار و نهنگ و تغافل و عشق و جنون و دوسه ترک کرده و متانی و تکرار  
 کار با نامل سیکردم خوشدل گشته و گفتند این را دوست نداریم که تو بغل خویش مشغول شوی و ما را به یکجای این  
 کار نباید فرمودن من انایام گذشته عذر خواستم و در حال کفایت حمایت مشغول گشتم و مستقبل مجید کار با وعده دادم  
 و متی بهم برین شوق بودم و بعقل و تپیر در امور لایشتان نظر میکردم تا یکروز مرا خودن شراب آرزو شد و  
 مدتها بود که ترک این شیوه کرده بودم و از آن معامله اعتنا نموده و بجمع کاس غصه و جام حسرت قانع گشته  
 و از سکر شراب سستی عشق و جنون و سودا اختیار کرده چون آن تقاضا بر خاطر مسوولی گشت مجلسی مرتب گردانیدم  
 و از آن صفاد و دستان با وفاداران صادق و بهیشتان موافق و ندیان دیرینه و حریفان قدیر را آورد  
 و اوم و آرزو برعشرت و طرب مشغول شدم اما از خوف آنکه بنادانا بر عشق که اندک مایه آن انظار بافت  
 مشغول شود و بجان شوق را که بکلیف تنگینی داده ام بیج یابد از سماع غنا و حضور مخلصان احتیاج نمودم و آرزو بجا  
 و طاعت و مطالعه کتب و زود و شطرنج فرا سر کردم و تا نماز خفتن از مجالست صحاب و موانست جهاب  
 بودم و بعد از غنا اجیره ایشان متفرق شدند و من تنها بماندم و چون سورت شراب در من اثر کرده بود  
 بوس دلارام بحدی غالب شد که در دل آرام نگذاشت و خیال دوست در دیده چنان استیلا یافت که خوا  
 را بجای نماند رابعی در دل بجز عشق دلارای نماند در سینه بجز مهر غم ازای نماند در دیده خیال نماند  
 مسوولی شد تا گونه که خواب را در و جای نماند چون باز از شب بگذشت ناگاه جمعی فرار آمدند  
 و در سرای را نیک بخت و با تپیت برزند و در بان بر سپید که چه سید گفتند خادمان سرای امیر لغوی

صناع  
 در محضر سنی زینین  
 هست

# باب سیزدهم فرج بعد الشدة

۶۴

مقتدریم من چون ذکر خلیفه و خدم اورا شنیدم بغایت بر رسیدم و در عجب و خوف بر من غالب شد و شک  
کردم و با خود گفتم که این سخن بکوش خلیفه رسیده است و بدان جهت بر من تغییر گشته و گفته که چنین کس کتابت اهل  
و صحبت طفل نابالغ را نشاید و بروی اعتماد خوان کرده و فرستاده است تا از پیگیری و تحریک و تاویب فریاد  
بر خواهم بران غنیمت که از زور دیگر سپردن روم چو بی صحن سرای رسیدم خادم را زدیدم که از در سرای در آمد  
و استری با عمارت با ایشانست و سمعهای فروخته در پیش می آوردند و آن کنیزک را که معشوق من بود و دم  
برین سان که ماه منیر ناکه در شب تاریک طلوع کند یا آفتاب رخسان زجباب صاحب سپردن آید زان  
عماری بر آید و کنیزکی دیگر در خدمت او بود یکی از آن خادمان گفت که خلیفه ترا سلام میرساند و میگوید که کن  
تو وسیلی که تو را بدین کنیزک بود بکوش من رسید بر تو رحمت آورد و شفقت کرد و ماورا با بر مال و  
نماش و جواهر و آلات و اسباب که بوی تعلق گرفته بود تو بخشیدم و او را بگذاشتند و سپردن رفتند و  
چند استر بار دیگر در آورند از صنوف ثبات و فرش و اوانی که بجهت آن کنیزک ترتیب کرده بودند و  
خدمت خلیفه بدو داده پس خادمان باز گشتند و من دست اورا گرفته و بدان جایگاه که آن روز مرتب  
کرده بودم در بردم او چون مجلس آستید گفت ترابی من پروای شراب خوردن و سرگاشا بوده است  
و از من بصبر و سلوک خورسند شده من سوگند با خوردم که تا بغراق تو عیلا شده ام بغیر از آن روز شراب  
نخورده ام و حال خیا که بود با او شرح دادم و از وی سبب حالی که منقصی بود بدان سعادت و خواست  
کردم گفت بدانکه امیرالمومنین مقتدر مرا از آن وقت که خریده بودند ندیده بود و پیش خود خوانده آلا  
امشب و چون سیده مقتدر را از حال تو خبر شده بود و بر صمیمیت و توقیف یافته درین روز با مرا بخدمت  
خود خواند و از التماسی که ما در تعلق در باب من و تو از وی کرده بود و جوابی که او داده بود و اعلام کرد و آن  
من آنچه میان من و تو بود از محبت و دلا و صدق و صفای رسیدن صورت حادثه را از وی پنهان نگذا  
و بگویم کنیزکانی که حاضر بودند بر من بجنبیدند و بعد از آن پیوسته با من و در باب تو مرا احاطه کردند و  
چهره که گفتند می و سیده نیز گاه گاه مزاج کردی و سخن من و تو در سرای محرم میان زنان و کنیزان معروف  
شد اما امشب که مرا خلیفه بخواند و سیده و تمام کنیزکان و زنان حاضر بودند مرا فرمود تا سرود گویم و

چراغ

در سجده خوانند  
نقشه و تصویر و صفت  
که تباری نفر کنند





# باب سیم در بیع بعد الشده

ع ۴

بدل گشت و معیوبت حال محنت آب بایش منقص گشت تا آنکه با دم اللذات بلب سیات او بعد از آن  
 مدید معناه نعل عیش را نیزه گردانید و حدث بصر نشا ط را حیره بجهنم بنالصرع و ای نعیم لایکده الله  
 فضل و بحکایت یافتن در فایده اصدف و موضوع است و اصابت نیز اعتبار را هدف و واصل باشد  
 اول آنکه چون صورت آرزوی و آسینده دل تصور یابد و نهانی استی از چمن خاطر رسته گردد و بدل بسیار  
 حصول ملکیت بین موش باشد و ساز مال در احراز آن در شین فایده دهد و خریداری محاسنی که موجب حرمان  
 گردد و غایت خذلان بود نباید داشت و مضایقه در مال بعضی چیزی که بجز او را با مال خواهد کرد و بخراید  
 عوایت و طینان سودی نخواهد بخشید چه اگر این میمون بدان حطام میثوم التفات نکردی و در بیع آن بیعیم  
 بدل فرمودی و کسب آن در بیعیم زنده شود و چون دست میداد که بکشد و دست در کردن  
 در آردی پای در مقام نانی نهادی و مذپیر را در توفیر مال آن جمال بر کار کردی پر کار و ارچندان  
 سر آن بوس سر گردان نشدی و در تیه ابتداء مقاسات شداید مدبوش و حیران نمادی و درین باب  
 میگویم نظم عاشق از سیم و زر نمیدیشد سیم چو در زر نمیدیشد مرغ کا مذهبوای دل پرواز کند از  
 بال سر نمیدیشد و دم آنکه چون باد شامی یابزد کی از صورت عالی مستفسر شود و از حقیقت مستحضر گردد و  
 از اظهار کنون چنین خایف باشد و از افتاد کم تو مستشعر استی اسلب فوز و بخت و صدق را موجب  
 رفیع درجات باید دانست و از خاصیت عاقبت خلاف که چون شاخ خلاف بالی بری همه خنجر بار آورد  
 محترز باید بود و از شرمساری حالت کدیب که بنی بر تعذیب بود و اجتناب باید نمود چه اعتراف مجرم  
 بجرم موجب عفو و مغفرت گردد و در اصرار گناه کار بر الحار سلب خطاب و عذاب شود چنانکه صورت  
 حال این جاریه و باجرای او با این میمون و کشف آن بر حلیفه هر چند موهم آن بود که علت سیاست و  
 تعذیب کرد و اما بیهکات صدق موجب شفا گشت و من در بیع میگویم نظم راست کو دایم که ستن  
 باشد اندر راستی راستی از بهر بد چو در دل راستی راستی راستی افزاید اندر ذات بر دم جاه و قدر  
 و در کثرتی باشد همیشه مردمان راستی **الحکایه الثالثه من باب الثالث عشر**  
 از حکایات مشهور است که در بغداد جوانی بود از خاندان کرم و دودمان مشرف مال بسیار و نفیض

حدث  
 تنها بود  
 تنهایی  
 بدت  
 ریک توده  
 و رفته و آج  
 و نشان که بر  
 تیر زنده

# در ذکر زمره که تحقق پیدا شده و بوصول رسیده

۴۶۷

بنیما را در میراث یافته بود و بکثرت ثروت و بسط جاه و جلال از انجا که جانش ممتاز گشته و این خوش  
 ارکال عشق غلام کینگی مخفی گشته بود که در حال قدم بر زره کمال داشت و در صحبت و ملاحت مست  
 رنج سکون ازین اوطالی میموند و دهی که سروران در چمن آباد و زان بدان طیل بودی تاب و پای در راه  
 هند و آن سعادت دست میزد و حسی که کل صدر برکت با آنکه در حسن بید رخا باشد هر یکی که داشت بر باد  
 میداد و با بود که با وی در حدیث است آید و عاقبت از جالت پیش او برخاک می افتاد و آفتاب چون در اوج خود  
 بجای استوار رسیدی اگر با او اندیشه مسا و اتش در جمیع آمدی در حال بر زوال مبتلا شدی زهره اگر زهره آن داشتی  
 که با وی دم حکاکات زند و در وقت بوال طعی کشتی شکست از غیرت پوش از کباب بجاریت خواستی و قنات  
 بهر قنات سرشته شدی در هر شکن از خویش شکنجه که صف شکنی دلیران بروی صادق می آمد مشاهده می افتاد  
 بهر حلقه از لغزش دری و دیگر از پریشانی بر عاشقان گشاده میشد و پیش با آنکه از درازی بر سر آمده بود و بهر حلقه  
 عشاق شکنجه و سرگردان در پایش افتادی و بروی در آمدی فرقی با آنکه میان شکست و غنیمت فرقی راست  
 اند و باز دید می آمد از شکنجی اگر با وی بروی در زیدی بهم بر آمدی اگر چه پریشانی بودی اما و لهذا در علقه خویش  
 جمع داشتی هر چند شکست زیاده افتادی دل بردگی بشیبه نمودی رباعی از لفظ بصورت از چه تعبیر  
 باشد هم چون تریاق راحت جان باشد و لهما همه جمع داد و اندر علقه هر چه شکنجه و پریشانی باشد  
 پیشانیش از نیم گنجه بود که او بر تخت حسن بواسطه آن گنجه با حسن و سیارگان در دعوی شای پیشانی میکرد  
 و اما در تشریف آن جبهه از اکیل جبهه بنیادی محبت رباعی از غنچه جادوی زراعت حال بر تخته پیشانی در کمال  
 تو خسر و خوابی در عالم نیست جز لایق جبهه و اکیل حال ایضا خورشید فلک اگر چه نورانی شد  
 مندم از رخسار صبر جراتی از این حسن هر چه بایش بود لیکن چو من نبش پیشانی قوس فتح از تقویس  
 ابرویش در مقام جمالیات بر آمد بهر لحظه یکی دیگری آورد و کان آبروی نه تا گوش کشیده بود و تیر غنچه بی بیکان  
 تا بر بروی لها میگذاشت و هر که آن مجرعه میدید بر بصر سامری میخندید همین زمانه میسر شد رباعی ابروی تو که نیست  
 چشمت با دو و آن صید چگونه یکند از بصر اسدنت و زبانی است که گمان ایضا تا گوش کشیده و هر چه  
 شکر شکرش را بر چند شکست شکر بخوراند اما خوار مانگست داشت که بدان مؤثری در جهان افکنده بود و لب

بنیما را در میراث یافته بود و بکثرت ثروت و بسط جاه و جلال از انجا که جانش ممتاز گشته و این خوش ارکال عشق غلام کینگی مخفی گشته بود که در حال قدم بر زره کمال داشت و در صحبت و ملاحت مست رنج سکون ازین اوطالی میموند و دهی که سروران در چمن آباد و زان بدان طیل بودی تاب و پای در راه هند و آن سعادت دست میزد و حسی که کل صدر برکت با آنکه در حسن بید رخا باشد هر یکی که داشت بر باد میداد و با بود که با وی در حدیث است آید و عاقبت از جالت پیش او برخاک می افتاد و آفتاب چون در اوج خود بجای استوار رسیدی اگر با او اندیشه مسا و اتش در جمیع آمدی در حال بر زوال مبتلا شدی زهره اگر زهره آن داشتی که با وی دم حکاکات زند و در وقت بوال طعی کشتی شکست از غیرت پوش از کباب بجاریت خواستی و قنات بهر قنات سرشته شدی در هر شکن از خویش شکنجه که صف شکنی دلیران بروی صادق می آمد مشاهده می افتاد بهر حلقه از لغزش دری و دیگر از پریشانی بر عاشقان گشاده میشد و پیش با آنکه از درازی بر سر آمده بود و بهر حلقه عشاق شکنجه و سرگردان در پایش افتادی و بروی در آمدی فرقی با آنکه میان شکست و غنیمت فرقی راست اند و باز دید می آمد از شکنجی اگر با وی بروی در زیدی بهم بر آمدی اگر چه پریشانی بودی اما و لهذا در علقه خویش جمع داشتی هر چند شکست زیاده افتادی دل بردگی بشیبه نمودی رباعی از لفظ بصورت از چه تعبیر باشد هم چون تریاق راحت جان باشد و لهما همه جمع داد و اندر علقه هر چه شکنجه و پریشانی باشد پیشانیش از نیم گنجه بود که او بر تخت حسن بواسطه آن گنجه با حسن و سیارگان در دعوی شای پیشانی میکرد و اما در تشریف آن جبهه از اکیل جبهه بنیادی محبت رباعی از غنچه جادوی زراعت حال بر تخته پیشانی در کمال تو خسر و خوابی در عالم نیست جز لایق جبهه و اکیل حال ایضا خورشید فلک اگر چه نورانی شد مندم از رخسار صبر جراتی از این حسن هر چه بایش بود لیکن چو من نبش پیشانی قوس فتح از تقویس ابرویش در مقام جمالیات بر آمد بهر لحظه یکی دیگری آورد و کان آبروی نه تا گوش کشیده بود و تیر غنچه بی بیکان تا بر بروی لها میگذاشت و هر که آن مجرعه میدید بر بصر سامری میخندید همین زمانه میسر شد رباعی ابروی تو که نیست چشمت با دو و آن صید چگونه یکند از بصر اسدنت و زبانی است که گمان ایضا تا گوش کشیده و هر چه شکر شکرش را بر چند شکست شکر بخوراند اما خوار مانگست داشت که بدان مؤثری در جهان افکنده بود و لب

## باب سیزدهم فرج بعد الشدة

شیرینش در علوی ثابت میداشتند اما سرسبزنگ بود و باز آن همه شیرینش بر لحظه زیاده میشد تا می گفتند در باغی  
 آمیخته در لبش شکری نکست سبذات از دوسه و دیگر نکست است اصناف بد به بربش و یکسای علوی  
 بنانی که سرسبز نکست القصد بخوان در در عشق آمانه روی که بعضی از اوصاف او را شنیدی عشقه و عشه  
 جان یایه طلب سود و زیا ن کشت بطلان آن جمال از کسب ال با زباند و بواسطه انخیال و امن از شیرمال کشیده  
 داشت و بعد از آنکه اگر خرنه بر وی بزم کرده بود بهای تمام او را بخرد و آن زیر صفت قنابخ نیز  
 بجان دل خریدار خویش را که عطار در روز کار بود مشتری کشت و بی واسطه نکست زحل فراق و مرغ غنا  
 بصیرت و خلوت و طرب و ملوت مشغول شدند و بخوان هر که در صفت غنا و شطارت مهارت بود  
 او را و تواران شود و او آن کس که حادق و ما هر کشتند و تقدم ایشان بر اهل آن حرفت ظاهر شد و در  
 مدتی نزدیک از آن و غور مال و کثرت منال سیح اثر نماند با آن سیم بر کسبه از زچون سیم برداخت و آن  
 چهاره لب در جهان لالی و جو اهرغالی کرد و چون با او بصفت عمار مشغول کشتی از عمارت عمارش یاد می  
 و چون از عمارت بطن او بدوش شدی اندیشه نطق صامت بهمیشش گذشتی تا که رسیدی رسید که از  
 ناز و نقش قوت توجه قوت بود و کیشه روشن تو قوت غرقه لباسش را نشاء است با اهل معرفت خود  
 مشورت کرد تا وجه حشمت از کدام حرفه سازد و وظیفه خرج از چه وجه ترتیب کند اشارت بدان  
 کردند که هیچ کار با جمال طبع تو موافق تر از این نیست که در علم فنا و صفت موسیقی چون برده مهارت دارند  
 با مردمان اختلاط کنند و وقت ایشان را بقفا و خوش مطیب گردانند تا از غنا ایشان بهره مند شوند و مشورت  
 و طربانی که اقتضا کرده اید بواسطه کسب بار نمانند بخوان از علو بهمت و طهارت نسب از آن کار که بعضی بود  
 بهار لغت نمود و از آن شود که معنی بود از خلعت و دانات استکشاف کرد و گفت مرکب نزدیک من است  
 است از آنکه کبسی زندگانی کنم که در مروت قانع باشد و فقر بر دل محبوب تر است از آنکه بشوئی تهنطار  
 سازم که بخت و چون بهی حاصل یابد کرد ریاضی چون بازی قوی اگر خاک جزم بکچ زرخان نفع نظم  
 و جوی بود که نشه بودن شب روز بهر که بدین وجه بود کسب رزم و چون برکتش نبود که برکت  
 خویش را فو سار و بدی بی برکت و نو از زندگانی میگرد و از شاخ امیدش بر کی ظاهر نمی شد و از غنای

این کتاب از کتب قدسیه است  
 و در بیان حال و سیرت  
 مستحب است

# درد کر مره که یقین ببلاشد ند و بوصول سیدند

۴۶۹

از روش موافق حاصل نمی آید کینکرت با بی برکی او صبر و قوت نماید و او را از نوای کینکرت سیری نه طاقت  
بدان بخواهد که کینکرت گفت مصلحت آنست که مرا هر چند بجان خریداری بفرموش باشد که من از سخاوت منتهی  
بهره مند شوم و تو از محنت رخل اندیدی و از بهای من ریب و بهای یابی و مرثت خریدار مرا بید بخت  
کرد و دشمن من را سرمایه تجارت شود آخر الامر با صطرار عمارت کید کرا اختیار کردند و بر آنکه بصورت زخم  
شوند قرار دادند و روز دیگر کینکرت را باز از برد و نخاسان جمع شدند اول کسیکه نظرش بر جمال آن کینکرت افتاد  
جوان مردی بود از بنی هاشم که در بصره معتمد بودی و از جمله متمولان و اصحاب ثروت و ابل مردت آنوقت بود  
از سخاوت و لطافت و لیاقت و طرافت حظی وافر و صیدی گاه داشت و بطریق تفریح بعباد آمده بود و کثیر  
اوقات او به طرب و عشرت مصروف بودی چون آن کینکرت را بروی عرضه کردند بهایی که نخاسان گفتند  
بی مکانی مبلغ هزار و پانصد بخرید و همین که صفقه منعقد شد و ایجاب و قبول تمام گشت مشن را وزن کرده تسلیم  
نمود و کینکرت را بر برداشت بران جوان شوخی کردید و پیشانی خاطرش را در پریشانی انداخت چنانکه از عافیت  
گرسین عیالت رستین ندانست و کینکرت نیز از آن سود بازاری شده از آن بازاری پیروی نمود و از آن  
چند آنکه اقلت آن بیع کوشید و از ازلت آن اندوه خورد شید تمس خود را اسعاف نیافت و درخواست  
خویش را اجابت ندید و امن دل از دست داده کینه زور استین نهاد و بکلامت و غرامت چون خود  
کرده بود دست در گریبان خویش رده ندانست که چه کند و کجا رود و روی آن بود که بی آناه بروی  
سجانه آید و دل آن نه چون دل سرگردان قهای او برو و میکرسیت و این رباعی بر زبان خویش ساخته  
میگفت رباعی دل و طلب رضای تویی آید چون موی نود و تهای تویی آید تو میروی و چون زلفت  
این شوریده سر کرده بریز پای تویی آید و چون میدانست که خانه بی جانانه دشت سانی بود و سزای  
بی آن پره سرای محنت آشیانی در مسجدی رفت و بنشست تا لحظه در حادثه خویش بنگری کند و ساعتی  
مصلحت خود را اند پیری نماید از غایت خجرت خواب جزیم او غلبه کرد و او کمال حیرت بهوشی آورد  
کرد و این چون سر به بخت خود باز نهاده بود و از بالین زش سرگردیده که کینه درشت را بالین ساخت  
و هنوز آرام نگرفته بود که شخصی کینه زور از زیر سرش بکشد و پای و در را جدا و او خواست که بر اثر افتد

حظه  
در وقت بختی که  
بجهت ناکردن عیالت  
کرد اگر او خط کشید  
باشد و حد و حد  
که تا دیکری در آن  
و خنکند و پاره  
زین را و در عرف  
بغیر بزرگ  
است  
بالا و در سینه  
کی از آن بزرگ  
و بخت

# باب سیزدهم فرج بعدالشدۀ

۳۷۰

چون آن تیره روز بر پای حبت بسر در آید نگاه کرد بای را بمحکم بسته دید و سر از کسب عورت شکسته و اما  
اور میسان از نپای باز کرد آن شخص اورا ریمان بردست بود و سر خویش گرفته بعد از آن چنانکه پس و پیش بود  
و بسیار دیدند از کینه بر روی دونه از زخمت شید لطمه بر روی زدن گرفت و بحسب و بجا آغا ز کرد و نوحه و زاری  
پیش گرفت و با خود گفت از سر محبوب بر خورم تا دوست اشقی پیش بچون خودی نباید داشت و حال  
مستحق ترک کردم تا نزد مخلوق در مقام سوال بر پای نباید ایستاد و از شمع غنا و دوست خود را برانید  
محروم گردانیدم و از مطالعه حال پیر در بوسه ل مجور گشتم و امر در بدین صفت بپاشم - باقی نه سیم و سیم  
نه دلدار و نه مال کینه ستی و دلم ز غم مالا مال نه طاقت بجران و نه امید وصال نه فائده از ناله نیکین  
از مثال چگونه زندگانی توانم کرد که مرگ باین مجلس زندگانی نجات است و موت برین نوع حیات مرج و  
یقین است که بدین صفت زندگانی جان کندن محض خواهد بود که جز بمرگ ارشدت آن خلاص نتوان یافت  
و با خود اندیشید که این جبره که مشعل شده و زبانی و جمله مطلق شود و این شعله که سر باج کشته و خرمیج در با  
اطمان توان کرد و خود را بآب اندازم تا ازین نفس خلاص بایم - رور او چون لغافه در سحر پیر و بمرگ  
شد و خود را که از خاکساری و آتش محبت میوخت چون با و در آب انداخت جمعی که در حوالی و جمله بودند  
کمان بردند که آن سزگون را موجب غرق زلت قدم با خطا خطوه است خود را به چهل در میان آب حاکم  
و او را زنده بکنار آمد و زنده و از حقیقت محال استفسار کرد و از صورت عادی بنقیر و نظیر تغییر کرد و پیری در  
میان آن جمع بود او را بصبر و سلوت امر فرمود و بهو عطف و تسلیم دل داری نمود و گفت دنیا خود از دست  
رفته است پس بر ملاک خویش قدام نمودن و خود را بدست خویش در ورطه بوار انداختن عاقبت جنیم  
باشد و در آخرت سلب عذاب الیم کرد و تونه اول کار افتاده که از حوادث ایام منکوب شده و نه  
نخست بخت پرورده که بفقیر و فاقه و احتیاج مبتلا گشته تبصر و سلوت را مایه خویش سازد و علم و قادر پیرایم  
خود کن نظم ای بسا دید با که دور فلک بستم کاری استکار کنند پس توانگر کرد و سنود و روش بر  
غریز اگر اوش خوار کند نه کیت اول ستم رسیده توانی روزگار این چنین ببرد کند چون هر کس بدین شیوه و  
ازین انواع نخلان بسا گفتند اندک سلوت و آرامی و روی پدید آید و از لب و جمله باز گشت و نبر و کین

بالکرم و الکرم  
و هم در دنیای  
نفس و الدنیا  
نفس و الدنیا

انکار آتش

اطفا

خود شنیدن

آتش و جوی

زلفت

بالفح و الکفر

و لغزین

خطوه

کام بغیر ساقی

که میان برود

پا بویختن

واقع شود

# ورز کر زمره که تعقیب میباشند و بوصول سیدند

۴۱۴

و انباء صدق

از اخوان صفایا که روز عشرت سیم و شب خلوت ندیم او بودی رفت. حال خود با او شرح داد  
آن جوان و چاه درم فرایشل آنها و گفت مصلحت تو آنست که همین ساعت از بعد از پیرون روی و بهر  
که دل تو قرار گیرد روی منی و این محقر را در اخراجات راه صرف کنی و چون از خاندان کتاب و اصحاب  
دو اوینی و خط پاکیزه و ادبی و افرادی بخیرت یکی از ورز او محال روی اقل فی الباب آن باشد که ترا  
فرمایند و بواسطه تحریر فقره فافه خلاصی باقی و لعل الله بحدث بعد ذلک امر الصیحت این دوست اورا  
دلپذیر آید و عنایت بران محکم گردانید که بواسطه رود و بواسطه بعضی از اقارب و اصدقا که بدان ناحیت  
دار و شنای کاری بدست آرد و آن چاه درم بسند و روی کبنا رطبه ها و تا باشد که از لجه محنت بساط  
رسد کشتی برنگی دید بر کنار و چله بسته و جماعت حاملان آفتمه و روی مینها و ندایشان گفت من بخیرم که بواسطه  
روم چند آنکه اجرت آن باشد سیدیم اگر بواسطه شما این معصوم حاصل آید و بمقتدر رسم این مهربت موجب  
مقاصد عاجل و آجل شما کرد و ملاحظان گفتند این کشتی نران مرد بزرگست از ابل بصره و روی حضرت مذکور که  
بج پکانه بجه ملاحان درین کشتی آیند و ما را ممکن نشود که ترابین هیات و صورت در کشتی ما اگر جای ملاحان در  
پوشی و در زمره ایشان آئی از اجرت بدو درم قناعت نمایم و ترا اسود و معصوم و ساینم آن جوان کوید که زن  
از خص کر او و لوح حصول معصوم و مغر و کشتیم چون پیش از آن بفرقه شدن را بنی بودم این بخت مرا علاجی  
عالی نمود پس من ملاحظه اینکه آن را از برهنه نکرد و خود را بلباس ایشان بپوشیدم و بطبع آنکه از دریای محنت  
بساحلی رسم دران کشتی آمد و همدر ساعت آن کبیرک را دیدم با هزار غنچ و دلال و حسن و جمالی آمد از آن  
برنا صیغه پند او امارت خرن بر چهره اش بگوید او دو کبیرک دیگر در مرافقت او بودند بدیدار او اند  
من گمتر شد و بوشش امید و ضلای بسیار زیاده کشت و بدانستم که کشتی از آن ناشی است که خداوند کبیرک است  
و چون او پای در کشتی نهاد و طمع در سرم با زبان بر کشید من سوخته دران بوس که می نیم دیکت فاقمت را لکتر فر  
که انتم و با خود مقرر کردم که تا بصره بایشان موافقت نمایم و با شماع سماع طرب افزای غم گاه آن ماه رو  
جان فرایم و بعد از آن چند گنم تا در خدمت مولایش با او رقیبت خواجده تاشی و در جرم عدم و حاشی باشم  
و از دست خوفای ندامت بمقام دست او باز برهم و طمع انم افتاد که آن جوان از چون بر صورت ما

و انباء صدق

کر

مبغیر کرایست و  
کرایه دادن را  
نیز گویند

و انباء صدق  
و انباء صدق  
و انباء صدق  
و انباء صدق  
و انباء صدق

# باب سیزدهم فرج بعد الشده

۷۲

و کفایت واقع واقف شود برین چنانچه در حق من رافت و شفقت فرماید و بر عیب انحرافه با چند سوار  
 دیگر بیاید و از هر کبان فرود آید و با اتفاق در کشتی آید و کشتی روانه تا بوضع رسیدند که آن را کلواد کوسید  
 پس کشتی را بر ساحل کشیدند و طعام خود استند چون از غذا فارغ شدند جوان ناشتی آن کثیر را گفت تا بچند آید و  
 کین ناشتی و خوشترین را و اما را هم کین داری و از طعام و شراب و سماع و سرود و آهنگ منافی که ایجاد شده را اول ترا  
 افتاده است و من این واقعه تخصیص بر تو نازل شده است پیش از کین آن بسیار فروخته اند که بچینک شعله خزان  
 چندین فروخته است و بر عجزه شوق بدین منق سوخته و در آتش فراق کسی که نور اقبال منافی و طعام پایدار  
 بفروخت چرا باید بروخت رباچی بگذارد که تالبت شکر بفروشد یکشوه بجان خسته بفروشد شربت  
 ناید بل خریدار شوی آنرا که ترا بیم وزر بفروشد چون این بختان بشنیدم و دانستم که آن کثیر در آن  
 با من بهیم است و بر محبت بر صراط مستقیم استظارم بدلداری و بفروزد و امید جاری او زیاده گشت رباچی از وی  
 او بر خرو باز آمد در سینه تنگ من نفس می آید چون در دل می جای دیدم خود را از جای شده دلم بخود باز آمد  
 پس انحراف که سبب پرده دید یکی من و او بود و بفرو نمود تا در کین جانب کشتی پرده بستند و ستری فریاد استند و  
 جوانانی را که با او بودند از سطح کشتی آواز داد و آنها با او پروان پرده بستند من پرسیدم که آن جوانان کیستند  
 برادران اویند و چون جمع شدند بر فنی و مطلق و مطلق و مراعات کثیر را بران آوردند که بر بطن در کتا  
 گرفت و باحت و بنواخت و سرود و سماع آغاز نمود و مصمون این اشعار گفت گرفت در صوفی موزون و  
 لحنی دلگشای و نغمه جان فرای نظم آنرا که می ناسی بردند ناگهان شبگیر و عاشقش را کردند قصد جان لیکن  
 رشوق بیدارش بر آتش است کما بخافون شعله فروست بر زمان و در آشنای آنکه سماع میکردن می بایش  
 آمد و چون این سرود را بفر رسانید و داشتند از وید کافش روان گردید و چون این ترانه در پرده  
 کرد و از دلش از پرده پروان افتاد و از تحب و بکافش باصوت و غنا در طلقش کرده شد و عیش بران رزم  
 منفرع عشرت بران طایفه بریان آمدن بیوش شدم و چون مرده بقیادم ملاقات ندانستند که موجب آن  
 غشیان تشغقت لهذا بر باد صبح حمله کردند و آب بر روی من ریزان گرفته و اذان در گوش من افایند  
 بعد از ساعتی برین افتاد تا فهم انقوم دیگر باره بر فنی و مدار از او در خواستند تا در پرده مشایق تر از بیا

غشیان

بهوش شدند

صبح

نگند و بر زبان

نام بر می که حجاب

نقد از بر زمین

انگند



# در ذکر زمره که بشقی متبعا شده و بوصول رسیده

۴۳

بنازد و امکان و لغزب کشتی غار نماید و انفعالات موزون و عکاسات مناسب صحنه این آب است گفتن کشتی  
 نظم بر رفگان خوش چو کشتی غزال سرای کفتی که پاره شد و لایق جان گزای بر روی و صلح تمام اندام سرای  
 عالی به از کارم هم حجه هم سرای بادوست چون عیش بند و زبانی دلیوی بگویم نخست بجزش بهای پای  
 این کشت و شوق بی ارادت بزد و آشتی اختیار بر آورد چنانکه هم آن بود که ملاک شود و من نیز بر چرخه بکشد  
 نمودم تا از کشتوف کرد و بخون معروف نمود محبت صفت بر من متولی شد و چون شروع بغیا دم ملاحان  
 کید بکر را داشت کرد که این دیوانه را چرا و کشتی نشاندیم و این معنوه را بچه در میان خویش راه دادیم و خدا  
 کرد که مرا از کشتی بیرون کنند و من خود اندیشه بیدم که آن کثیرک را از کشتی اعلام نمایم تا ایشان را از  
 اخراج من مانع آید لهذا وقف کردم و تلقی و تصریح در آری از انقوم محبت خداستم و چون بعد این رسیدند و  
 کشتی فرمود ما کشتی بکار آورده و ایشان تفریح از کشتی بیرون آمدند و بر ساحل و جلایه نسبت مشغول گشتند و ملاحان  
 نیز اقتضا حاجتی بر فتنه و بیعتی عالی اندوختن کجای تار یک بود پس من در پس پرده رفتم و بر لبه از افقونی که  
 او ساخته بود بگریزیدم و بر این دیکه که من شبیه او را از او می فرج کردم می باختم و با بهام خوش آمد و مایل  
 کشتی کشتی نهاد و ت کرد و لمعان ثناب بر روی و جلایه منقط کشت و ضیاء و قمر و صفاء آب از کرد و تفت  
 خوشی تمام و ساعت از بر کشتی کامل حاصل شد آن زمره کثیرک را گفتند خوشی وقت و د کشتی ساعت مشابه میکنی  
 پس عیش بر مانع کردن و خوشی را بکثرت بر آن از کشتی بکار ناپدید آید و باب و از چون مدتی ما را  
 بقباض کوشمال اوده و طوطی رنگارنگ و از ابلهستان و چکا و کت الحان تیربط در آرد کرد و شوقه بزد و چون  
 بهود و چکل با ساعتی بهوش بخت و پس گفت دست آشنای بدین بر لبه رسیده است و سو کند مجوزم که خواجمن  
 درین غنچه است که این برده را بدان راه ساخته است که او متفرج بودی و پیوسته از من درخواست کردی  
 خوابه کثیرک چون این سخن بشنید گفت دانسته که اگر درین کشتی باشد نیز بچم و از معاشرت و مناسبت و ملاع  
 نمی نمایم کاشکی دریغ بودی به دیدار او اندوه تو کمتر شدی و انفعال ما بهمع تو زیاده کشتی اما این منی حال نمایم  
 و این حالت نادر و مستبعد می آید کثیرک گفت من آنچه شما میگویند نمیدانم اما سو کند مجوزم که او با ما بکشد  
 خوابه با شکی ملاحان را بخواند و پرسید که چه بگانه باشد درین کشتی هست همه انکار کردند و هیچکس نمیدانست

شعاع  
 نغمه گران  
 ۱۱

بربط  
 ساربتند  
 شعله سینه  
 تاشه

چکا و کت  
 رفیت خوش و آواز  
 از آوازانی قمره  
 المیخ کوبند و خواب  
 از موسیقی و دروغ  
 مجایه

# باب سیر و سیم فرج بعد از شدة

۶۳

که سخن قطع شود و در فرصت عرض کرد و خویش نیامد بر کشیدم و کفتم من اینجا ام کبریا گفت همین خواجسته  
 پس مرا فرمایش خواندند و آنخوان چون مراد بدیش ساخت و گفت این چه زنی و هیاست و چه خبر از این  
 شکل و حالت کرد و ایند من صورت خال ابراستی تقریر کردم و کفتم بخت من عرقه دریای غم نیست عجب کرد کشتی  
 بشکل طاعنم و آب از چشم من بکشد و چنانکه چون بر من بسته شد و دلها را که حکمی من بسته کشت و هم آن بود که کشتی  
 از آب چشم دریائی شود و دیده نبردیده من همچو بنی بند از بس که روزگار بر من خندیده بود و هر که معین کاری ندانم  
 و از کثرت بی آبی که مشا به کرده بودم و از آب چشمم هیچ در نمی آمد و کینکت نیز بر بی بادی من بخبود و در کره در آرا  
 با من باری نمود و از صعوبت تحمل پستی و برادرانش را زلفت آمد تا در کره با ما مساعدت نمودند پس گفت ای خان  
 دست من بعضوی از اعضا این جاریه زنده است و او از منجوع امروز که با ما شریکی نشینده ام و شکر و سپاس  
 خدای را که من مردی ام که حق عروجل مرا شرفی داده است که میار من با این بجز بهتری میکند و ملک یمن من با  
 بسیار کان بهتری بنیاید و اعدام من در شرفی این کینکت نه اندام مروت و احتیاج بود و نیز که امثال او در شرفی  
 ما بصره بسیارند و از قیمت این جاریه و صد چند ان و نقصانی در دغور مال و سعادت حالی که مرا هست بدید بنیاید چون  
 پریشانی ظاهر و دل گرانی باطن نماید و در وجه که هست مرا محقق شد اقبال برین گرفت و قضی کشم و انعم و اهر این محقق  
 سعادت من صغیرم شاسم و خدای تعالی را بر خود کواه میگیرم که چون بصره در ستم رقیب و از ربه عفو دیت آزاد کنم و  
 ترا از پویند او بعد شرعی شاد کرد و انعم و آنچه مالا بد و کفایت شما باشد از اهر او جا کمی در ایتد و وظیفه مخبری دارم  
 و کفایت کنم و سرانی مستحون بغرش و اثاث و اقمشه که بدان احتیاج افتد معین کرد و انعم بک شرف اگر احیات  
 در فانی داران استکفاف نمائی و آن نیست که اگر وقتی اسند ما کنیم این کینک و صحبت مجلس باراجه خود  
 کردند و ما چون برده از وی سماعی در برده استماع کنیم بی آنکه نظر ما بر جمال او افتد و یاد دست مرا بر این صفا و  
 رسد و هم در خدمت تو مرا بخت نماید کفتم چگونه مضایقه کنم بدین قدر با محمد و می که جان در تم نبخشیده او خوا  
 بود و پیش از حیات تبرکات او را هم یافت و در حال بوسه بر پیشش و اوم و سرور پایش نهادم و بعد از  
 در شکر و آرا دی او چون دهن به زبان مندم و در دوا و شایان دلیل به بیان کشم و او مرا اذن تو اضع بعضی  
 نوح می آمد و مرا متبصر خود و عذر بخوان است و بفرموده و سی جامه که را به او درین پوشانیدند و آنچه از لوازم

مستقیم  
 مستحون  
 پر کرده شد

در ذکر زمره که یقین متبلا شده و بوصول سیدند

و لازم کن باشد از بخور و کباب با آن صحر کرد اینند نیز از مطبوع و مشروب اینچنینی و مرغوب بود و حاضر و در  
 و همچنین من باطل شرب مشغول شد کمترینک نشاطی نماید سماعی خوش و دلگشایی غار نهاد و من برین که غرض از  
 تر و بر صورت که خوش آید تر بود از قراح میکردم و گاه او خود از قلیح می نمود و سرور و عشرت تقویم بد آن  
 افزون میکرد و من باطل فحش و قلی قوی و طرب کامل نشاط تمام به شرب مشغول شدم و این رباعی در آن  
 حال بزبان محال میگفتم رباعی آن اندوه و رخ سر بر شادی گشت در زویر کجایت همه آزادگی گشت آخر کلام  
 و او بداد بر چرخه که منی بر بیداری گشت و خدای تعالی و تقدس اجل جلایه مگر گذاردم و این رباعیت را در روز  
 خود ساختم نظم منت حذار که جهان نسیب و فرگرفت عالم برای شادی و دوری ز سر گرفت آن نو بهار  
 آخر گفته شد و آن کلین سعادت و اقبال برگرفت و بعد از آن در نهایت عرض راه بصیرت و نشاط  
 و شرب و کباب مشغول شدم و در آن چند روز روزگاری گذاریم که علمای و حویر و حجام و قصور بر حال  
 رشک میبردند و از کمال عشرت ما خود را در مقام قصور میدیدند و من مصنون این اشعار میجو اندم نظم  
 بچند کار و این خوش بکام بود چرخ مطیع بود و چه هم غلام بود حاصل نفیسم از رخ خوب و لبشش  
 نیز حمت نقاب و صداع لثام بود آنجا که نه مفضل سیدیم و در غایت سکرو نهایت مستی بودیم و در  
 حق من خاند میکران سکری و او سکریذامت با هم مستغرق گشته بودند و عقل شریف در رای زربین را بدست آید  
 پایمال کرد ایند کشتی را بکنار شط بار بستند و لحظه با ستراحت مشغول گشتند و من مسکین که بی هیچ مدتی و کتبی  
 کشتی بر جگلی میراندم از قضای بد قضا حاجتی از کشتی بجا حال آدم و همچون چشم فتنه در ایام عادلان و در خواب  
 شدم و چون بخت خویش فتنه بنامدم و ملاحان چون از صعود من خیره بودند ستار عالم را در مبوطا انگنند  
 و کشتی بریانند و کارم از ابراج اقبال و دولت و در حقیض او بار و بخت فساد نظم بازدم زمانه محروم از دم  
 بار کرد سرگشته همچو زلف ویم بغیر آرد نازیده سیر روی ویم را جدا کنند دیدی که باز کردش کرد و  
 چکار کرد و ناچار است سقا آفتاب و من از کردار خواب بیدار شدم و چون بیدار گردیدم چشم بخت را  
 در خواب یافته و تاهمشیا کرتیم جان و دل از ارباب دیدم و دو جلازید که شاد بکند هشت آدم تا باشد که  
 از اوراق آن سفینه غزل نشاط بر خاتم خود ملاحظه کردم و در عوض آن ندب و نوحه بایست خدا ندایم رفقه و کلام

چشم به راه  
چرخ به گداز  
نایابم که  
روشن بنزدان که  
بدان دین خود را  
پوشند  
سنگران  
مسکن  
مستی و شراب انچه  
مشاهده

روزگار  
آرمیده و آهسته  
و کز غامی و دورکار  
بغیر استوار نیست  
روزگار  
انگور و درخت  
دیگر

# باب سیر و هم فرج بعد الشدة

۷۸

برده که من در حالت مسی بآب غرق شده ام و من از غایت اعتشام و بزرگی نام و نسب آن پادشاهی را پشیم  
 بودم و در مله و قبیل او نداسته بر کنار نهضت عقل در عقل تحیر عقل از من زایل شد و صدره بیدل تر از انگر و لؤلؤ  
 بودم و با ندوم در آن چنگلی چون نای بر شکست بلاک خود معاینه میدیدم و اضطراب بی فایده میکردم و چون باین  
 طایفه بزرگ روی میزد و پشت دست بندان می خوانیدم و بچم آن بود که از غصه آن مسی دیوانه شوم و از حد و کثرت  
 انتخاب بپرسم خود را در آن بنیادی برستی سلامت کردم و در آن بیداری بر خوابی که رفته بودم متحی عزامت میدیدم  
 میبخشم مبتی بان نایل و بر آن زغبانی که نسبت عاقبت خرابی خیزد القهقهه این همه عیش و عشرت گفتی احلام  
 نایم بود و آن همه طرب و نشاط فطل زایل فرود بیدار شدم هیچ ندیدم که غم افونس که آن همه طرب خرابی  
 بود نزدیک شد که از طلائع امواج اندوه خود را در آن آب غرق کنم گاه از دور کشتی پدید آمد و من که چون  
 بادبان با هم میجویم از دور خویشین را بدیدم چون مرا بدیدند لنگر فرو گذاشتند و بادبان بازگذاشتند  
 و بر من که سرنگون چون لنگر در لجه اوبار افتاده بودم و مانند پهلوان بر دروه فضیحت خود را بباد داده از ظهور  
 احوال و کشف آن حقیقت بر من ترجم نمودند و در کشتی نشاندند چون بصیرت رسیدم مقبره و غمناک در کاروان  
 سرائی نرفتم که درم و ندانستم که وجه محاسن از چه سازم و در صحبت با که بازم تا از ابل بعد از مرور دیدم که مرا  
 با وی سابقه معرفتی بود و حق خالقی خواستم که پرده از روی محذور و منبر بر گیرم و صورت حادثه را بواسطه تغییر  
 بکوش اورسانم و در کفایت نونت خویش از وی معاونتی طلبم مبتی احوال مشاهده با وی تغییر  
 کنم لغت نمود و نفس آینه از آنکه مواجعه از دستهای منایم متکلف گشت و با خود گفتم راجعی هر چند که  
 محتاج و سائل کردم حاشا که بکشف را نایل کردم و در حال چشم خود بغیم چون اشک که پیش کسی چو اشک  
 سائل کردم پس خواستم که سبب درستی در پیک لباس فایم رفته باشد و واسطه تحریقه عیشم از بجه کتابت  
 کرده تا خود را در مقام ذلی سوال نباید دید و غمی جواب رد و عقل که ممکن است اگر حادث شود بکوش خود بیا  
 شنید مصراع بر خوانسته از سر بهم شاد و بها بر دکان بغالی نشستم و دوات و قلمی خواستم و آغاز کتابت  
 کردم فقال و حسن خط و قلم من قلمی که در بر سید کارا بل کجایی و بدین سترگی رسیدی من حقیقت حادثه را  
 جانی بود بر استی غیر بر کردم فقال گفت اگر بدان قضاعت نمائی که مرغ و خان دکان مراد قلم آری بغیر از آن

حد و کثرت  
 چشم در شکست  
 و اندوه و سرکشته  
 و سواس و دقت  
 خاطر  
 احلام  
 خوابها  
 عقل  
 سایه و خیال  
 سایه اول  
 ۱۲

## درد که زمره که تحقق علیا شدند و بوصول رسیدند

۴۷۷

مان و جامه بر روز نیم دوم رسیدیم من چون این سخن بشنیدم کفتم خدای درمی از رزق بر من گشاده کرد این روز مرا  
از قول سوال باز بایند پس رفته و پاچه کرده و بد آنچه بقال گفت راضی شدم و دخل و خرج اسباب دکان مرا  
بشفقت و امانت مضبوط و مرتب گردانیدم چنانکه در اندک مدت از کفایت من ظاهر شد و توفیر در مال  
ترتیب در احوال او پیدا آمد و بعد از آن فطعم مرا یکدم کردم کرد و اعتقاد او بر روز و باره من زیادت شد  
تا بدان انجامید که دختر خود را بر من عرضه کرد و بقیه شرعی بن داد و هر روز حسن شفاعت من از احوال او تحقق میبود  
و کار مرا رخصت او بر رفتی ترا الا که پوسیده محزون و اندوگین و غمناک بودی و از شراب و سماع و شنگ  
و خراج و لهو و لعب و معاشرت چون تا من ز دکان مصیبت رسیدگان جهت اب نمودی نظم فی درد لم  
نشاط و در چشم خواب بود فی لذت سماع و نه ذوق شراب بود بی آنکه خفته بودم غافل بدم ز خویش بی آنکه  
مست باشم عالم غراب بود و مدت دو سال نیم روز کار گذاشتم و بکلفت آن زن ظاهری زیتیم و مکنون  
صمیم خویش را از منی ستور میداشتم تا یکروز پدید آمد و دو سال فرج و فرج و زمره زمره اصناف مردم را دیدیم  
با صحت او و آنگی چنانکه مسافر از امور او شنبه بر کعبه و پنی یکدیگر میفرستند چون اسحاق خلاف آنچه در آوا  
و یکروز بی شایده افتاد پرسیدم پرسیدم که رفتن مرد ما را بر پی یکدیگر میفرستد بر یک جانب موجب چیست  
گفتند امروز روزیست که عید نصاری باشد و ایشان درین روز با تله جمع شوند و عشرتها و نشاطا کنند  
و رسم باشد که درین روز با تله بصره و جوانان ظرفا و معاشران تجاشای عید نصاری و نظاره احوال  
ایشان بآبله روند و با ایشان در شطارت مشاطرت نمایند و در عیش و معاشرت مشارکت و ساهمت  
کنند از شنیدن این سخن اندوه من زایل شد و تبرج و ستره بایل گشتم و با خود کفتم جوانان و لطیف طبعان را در  
مثل این روز بچنین مواضع طلب باید داشت لیکن که از با ستمی و اصحاب او در آن نگاه اشری منیم  
یا جبری شوم پس بفرمودم تا طحاسی و شرابی ساخته گردانیدند و گشتی با جاره گرفتم و با علایم از آن خوش  
و در آن گشتی نشستیم و بآبله رفتیم و اکثر روز را در اینجا بودم و چون مردمان از آن موضع انصراف نمودند  
مراجعت نمودم من تا بگذشتیم بوقت بازگشتن کردم آن گشتی را دیدم که آن روز با ستمی و کینه در آن نشسته  
بودیم و چون نیکت تامل کردم با ستمی و یاران او با چند کینه که مطرب دیده بر سطح آن گشتی نشسته و جوان

# باب سیم در شرح بعد الشده

چشم من بر ایشان افتاد و همان قناتک از دست من بیرون رفت و از غایت فرح و نشاط و شادی فریاد  
 برآورد و دم و ایشان را از دور آواز داد و فرمودم تا گشتی که من در آن بودم بد بخواب رانند که ایشان بگویند  
 و چون ایشان را و از مرآت شدند و مرا بدیدند آواز بگیرند و بگویند و بجهت و سرور هر چه تا مقرر نمودند  
 و چون کشتیها نزدیک یکدیگر رسیدند مرا ازین کشتی کشتی غرض بر زده و چون از معانقه و مصافحه و تکلفاتی  
 که در مثل این اوقات کنند فارغ شدند از حکایت بالخاصه و قصه پر غصه من پرسیدند من مشروح و به  
 نظم دادم و بتغییر و تغییر ایشان تفریر کردم ایشان گفتند از تو که تو بر کنار من معتدل را مباد افکندی بعد  
 طلب و ناامیدی از یافتن مکان بر رویم که از غایت سکر در آب افتاده و غرق گشته عیش بر ما منقض شد و  
 بمکان کرمان و غمناک شدیم و کینرک فخره و زاری آوازها دو جا صد بدید و روی بجزر اشد و موی  
 برید و چون سخن غرق شدن تو شنید کشتی طربش چشمت بماند و چون آفتاب در افق و آن تو ذکر کردند  
 آتش اند و بش مشغول شده و این رباعی حسب حال او گشت رباعی اندر عقیبت چو دل دروان خواهم شد  
 و ز خلق جهان چون تو همان خواهم شد را انسان که تو غرق گشتی اندر دجله من سبزه در آب دیدگان خواهم  
 شد و ما او را ازین انواع هر چه کرد و گفت مانع نیامدیم و چون به صبر رسیدیم گفتیم مراد تو صحبت و دلخوا  
 نو که ام است و درخواست تو بر چه وجه تا بحسب تقاضای ما تو محال کنیم و بروی طبیعت تو روییم که ما  
 خواجه ترا وعده داده بودیم و میباید نهاده که ترا بوی بختیم و در مذبح مروت و طریق قنوت جایز باشد  
 که بعد ازین ترا خدمت فرماییم بانی او بسماع و غنا تو متع نمایم کینرک گفت که کار از آن بگذشت که بعد ازین  
 از من سماع و غنا و طرب و عشرت آید برین گوشمال که باختم و بگرد باب تو انم زدن و نوازم و چون  
 پرده غایت بر من دریده شد و مانند صوت گز از پرده بیرون افتادم و دیگر اینکی در پرده کس از من نشنود  
 رباعی دیگر خواه از دل تنگ زخم از بس که سر از فراق بر سنگ زخم مانند رباب گوشالم باید در  
 عیش پس ازین چکت زخم بعد ازین مرا غم ساده میباشد نه نشید نه جام باده محبوب در آب غرقه و من کار آب  
 کنم غایت بیانی باشد و دوست در کرد آب مرکب بخاده و من زندگی در نشاط فراموشم نهایت  
 بیوفایی بود پس ازین در بجزاوتن در اندوه و محنت نهادم و دل را عیش و شادی برداشتم و بجهت من جائز بود

مجموعی  
 شماره که سرچشمه  
 درویشان است  
 کنار است که کشتی  
 که پس از تر بار  
 و پیش آن فرو  
 و در آن کشتی  
 و در آن کشتی  
 و در آن کشتی

و در فکر مرده که تحقق نیابد و پوچھالی رسیده

429

چون روز من سیاه و خانه چون دل من نیک تر قیام فرماید و انقدر وقت که تسه من حاصل آید وقت  
بیکبار کی ساقط نشود و مو خلف گردانید تا بانی عمر را بچنین آید زده و مصیبت رسیده و عبادت بسیارم  
انچه او فرمود بجا آوردم و نیک تا اکنون در وفای تو نشسته است و از سر طرب و عشرت برخواسته  
پس مرا بنزد او بردند چون مراد بد لغزه و شقه بزد و ساعتی بهوش شد چون بهوش آمد بیای من و زان  
دست مرا بوسه داد و خاچه با منی گفت بعد از این شما دانید ما تحت خود از میان بیرون بردیم  
و شمارا با یکدیگر که شلیم من و شش را بوسه دادم و گفتم چنین که مرا از لغت و الطاف تو شکر و آوازیست  
اورا نیز از قید رقی و عبودیت آزاد می باید اورا از مال خویش آزاد گردان و بموجبت شش و لاش کن  
چنانکه میعاد بود است با منی بفرمود تا جمعی را آواز دادند و در حضور ایشان اورا از قید رقی و مراد  
کید محنت آزاد گردانید و بعد شری با منی سخن بست و بجهت ماسرا بی با من است فرش و آلات و انوار  
اثاث و اقمشه و اوانی که در بختی و عود و سنان رسم باشد بفرمود تا ساخته گردانیدند و او را پس ملکیت  
کرد و پانصد دینار نقد نیز بفرمود تا بساورد و دینار و خزان مواجید خوب از دانی داشت و من نیز در بخت  
رفتم و صورت حال را با او تعزیر کردم و او را بلطف و مراعات بخل و خیر راضی گردانیدم و مساها  
و عیش کامل و نشاط تمام فرما سر آورد و در دهان در صحبت با منی از لطافی که میفرمود میر و روزگار  
نیکو بود و نعمتی بسیار جمع کردم چنانکه در روزگار پدر و بعد از او در بد و حالت و اول ملت و فضل  
بر چند در و روضه ای حکایت فرموده فایده را بنجره بسیار است و بر چنین این سخن دیده بصیرت را بخرنی بسیار  
یکی از آن جمله مختار است و او اینست که مرد و عاقل باید که با ستظار مال و کثرت منال و مظاهر ت زرو  
در م و معاشرت عید و خدم فریفته نشود و سرور هر چند عیسر باشد بدان معرور نگردد و نشاط اگر چه  
دست دهد و ایم آن بسیار گستراند و بر صفت عطار از عمارت باز نایسته و مشرب راج که مختار  
در بد و هاست ترک فلاح و صلاح گیرد و بعد از این شیفته خنده اش نشود و چون خوشی ابلق ایام و  
لیالی میداند و بوفانی استهیب و او هم روز و شب میساند زین نشاط همواره بر یکیت قوه  
و عنان کران چون در سلفه نظارت فرو نگذارد و یقین داند که خر سه با یه طیناست و دشمن سودا

## باب سیر و هم فرج بعد الشدة

در بیان چهره که شرب شراب و حیره مسدس مربع نشسته از تصور معنیش محروم باید بود و هر که میسرین جام قوت ندارد کند باید که قوای رثوت و سیار را با خود مقرر نماید و خسارت دنیا و آخرت را متیقن باشد و چشم بسیار و دیوانه افراط در صورت حال جوان عاشق نظر را بدین فرموده که اگر در بدو حال تمیز مال بواسطه اومان شراب باز نماندنی محتاج فروختن کشتی کشتی و در آخر کار اگر مستی بروی غالب بود از دیدار محبوب محروم گردیدی و در معنی گفته شده نظم سرایه فساد و کلید درستم هیچ درخت فتنه و تخم نهال غم بنیاد بر پلیدی و قانون هر بدی انجام هر شقاوت و آغاز بزمدم اصل غنا و عجزده و خضم ملک و مال نقصان عقل دین و بلای زودم در زرع شرع آتش و در چشم عقل خاک باد و باغ سخوت و آب رخ ستم خمر پلیدی و دان که بود عاقبت خمار جامی از نو خور خودی اگر سبب جام جم از قول و فعل می بردای و راستی در قامت صلاح تو آرد و کشتی و خم احکامیه الرابعه من باب الشک عشره ربای حکایت کند که از جمله ارباب ثروت و اصحاب نعمت اهل بصره مردی که کثرت استخوان و وسعت بسیار از انبیا و جنس ممتاز بود و بوفور عدت و اکت از اقوان و امثال بی نیا کنیزکی نرسیده که در حسن بذر و کمال رسیده حمزیده بود و در ناصیه چوبینش این رباعی معاینه می فرمای زان طفل که خویش بغایت برسد ناکه همه جهان حکایت برسد در حالت نارسیدگی کسیت جز او که حسن بدینسان نهایت برسد طفلی نابالغ که در غنچ و دلال بجد بلوغ رسیده بود و از بلغای روزگار و بالغان مبلغ کمال عشق او به الهی درین آورده که و کی که پیر عقل غلام او بود نارسیده که همه رسیدگان پی در دام او رباعی توصیف می شود و بنیکویش بر خیز نظاره کن دمی در رویش طفلیت و بجان شود مریدش چو از صومعه بر پیر که بنید رویش هر که بدو میرسد عیش و عشقش بر شاخ هوس رسیده میشد و مرغ دل هر که جز او میرسد رمیده می کشد رباعی زان دلیر نارسیده اندر بومنی شتاق طلب رسیده جان بود در باغ دشت رسیده بدیو حسن لیکن رسیده بد بدو دست کسی و خواجرا سپ نشاط در میدان عشرت می نازید و زود هوس بر بها طرب پنهانید و بر روی چون ماه و زلف سیاه پنهانید و از خوف آنکه چو رسیده لغو و باله چشم زخمی بدور رسد و میوه مراد بر شاخ تنها نارسیده بهماند پشت دست می کشد

در بیان چهره که شرب شراب و حیره مسدس مربع نشسته از تصور معنیش محروم باید بود و هر که میسرین جام قوت ندارد کند باید که قوای رثوت و سیار را با خود مقرر نماید و خسارت دنیا و آخرت را متیقن باشد و چشم بسیار و دیوانه افراط در صورت حال جوان عاشق نظر را بدین فرموده که اگر در بدو حال تمیز مال بواسطه اومان شراب باز نماندنی محتاج فروختن کشتی کشتی و در آخر کار اگر مستی بروی غالب بود از دیدار محبوب محروم گردیدی و در معنی گفته شده نظم سرایه فساد و کلید درستم هیچ درخت فتنه و تخم نهال غم بنیاد بر پلیدی و قانون هر بدی انجام هر شقاوت و آغاز بزمدم اصل غنا و عجزده و خضم ملک و مال نقصان عقل دین و بلای زودم در زرع شرع آتش و در چشم عقل خاک باد و باغ سخوت و آب رخ ستم خمر پلیدی و دان که بود عاقبت خمار جامی از نو خور خودی اگر سبب جام جم از قول و فعل می بردای و راستی در قامت صلاح تو آرد و کشتی و خم احکامیه الرابعه من باب الشک عشره ربای حکایت کند که از جمله ارباب ثروت و اصحاب نعمت اهل بصره مردی که کثرت استخوان و وسعت بسیار از انبیا و جنس ممتاز بود و بوفور عدت و اکت از اقوان و امثال بی نیا کنیزکی نرسیده که در حسن بذر و کمال رسیده حمزیده بود و در ناصیه چوبینش این رباعی معاینه می فرمای زان طفل که خویش بغایت برسد ناکه همه جهان حکایت برسد در حالت نارسیدگی کسیت جز او که حسن بدینسان نهایت برسد طفلی نابالغ که در غنچ و دلال بجد بلوغ رسیده بود و از بلغای روزگار و بالغان مبلغ کمال عشق او به الهی درین آورده که و کی که پیر عقل غلام او بود نارسیده که همه رسیدگان پی در دام او رباعی توصیف می شود و بنیکویش بر خیز نظاره کن دمی در رویش طفلیت و بجان شود مریدش چو از صومعه بر پیر که بنید رویش هر که بدو میرسد عیش و عشقش بر شاخ هوس رسیده میشد و مرغ دل هر که جز او میرسد رمیده می کشد رباعی زان دلیر نارسیده اندر بومنی شتاق طلب رسیده جان بود در باغ دشت رسیده بدیو حسن لیکن رسیده بد بدو دست کسی و خواجرا سپ نشاط در میدان عشرت می نازید و زود هوس بر بها طرب پنهانید و بر روی چون ماه و زلف سیاه پنهانید و از خوف آنکه چو رسیده لغو و باله چشم زخمی بدور رسد و میوه مراد بر شاخ تنها نارسیده بهماند پشت دست می کشد





# باب سیر فوهم فرج بعد الشدة

۳۸۶

درجه بگشت خواهد آمد چنانچه بیایست از نشأت خود با و از حرمین وصولی دلگشای برخاوند این سحرگاه  
 جمعه است شعر جناکت المال الذی مدحوت و لم یبق فی کفی غیر الفکری ترجمه را بنام و کوارنده  
 با و نعمت و مال که محنت غم و اندیشه جان من فرمود اگر بنام بسیار و نه فایده چیست چو بار چو  
 گزید و دوست بجز نمود چو چاره نباشد محوش باید گشت چو هیچ حیل نماند محصور باید بود خواه  
 چون غمی را که گزیند انشا کرد و متع گشت نظام صبرش گشته شد و جوایز و لای از درج حدقه اش منتشر  
 گشت و چند شعار برخاوند که یکی از جمله اینست شعر فلو لا قود الدبر لی عکت لم یکن یفرقاشی سوی  
 الموت فاعذری ترجمه زمانه میکند این جور و این ستم و نه میان مابندی تا بر وز مرکب آزار  
 مرا محنت بجز تو هست دل پر غم مرا خوف و فراق تو گشت تن بهار که این همه خدا به هم میهم از فی  
 ازین پیش بقایست بود و مکر و دیدار این همه چون این اشعار بشنید گفت بخوابم که میان عاشق و معشوق  
 کردم و بجز آن دو دلشده را سبب جدائی شوم و در حال است گزیند بگرفت و بوی نسیم کرد و گفت  
 بهایش را نیز بوی بخندم و خواجه جمال گزیند شادمان شد و بهمال این همه مستطع گشت و بعد از آن بفرغت  
 تمام معشوق و عشرت اشتغال نمود فضل در بیکاریت آنچه از خصال حمیده و شیم مرصیه اقتدار را پیشاید و  
 بدان تلقین میباید کرد لطیفست که این همه و روحی این دو دلداده صاحب واقعه فرمود و که استیست که  
 در باب آن دو کار افتاده و رمانده از رانی داشت هر که حقیقت حال متخی اطلاع یابد و سر حاشیه  
 بروی کثوف شود فی الحال عیباید که بوسعت جاه و کثرت مال قوت بازو و معاضدت عضد و استخفا  
 اتباع و اتباع مستعد و تسکیری او نماید و هر که آن فرصت را از دست ندهد و این خالت معتمد و اندوخت  
 بسبب طبیعت بر لوم عرض و دنارت بهت او حکم کنند و عجب نباشد که آن تقصیر سبب الی نعمت  
 و نقصان چشت کرد و دو اقدام بر احرار این مکرمت و اقبال بر این متو بت سبب مزید اقبال  
 دوام غرر جلال شود و در پی نیکی و نیکویم نظم دوام دولت و غرر نظام چشمت و مال ثبات ثروت  
 و نعمت مزید جاه و جلال بدستگیری در ماندگان شود حاصل مدد ز دست چو آن دست بهت این  
 اقبال السحکایه النحمانه من باب الثالث عشر اسحق بن ابراهیم الموصلی که از بچه ندما

نسیم  
عادتها و  
خواب

معاضدت  
بازو و دست  
و بازو و دست  
بجوان

# در ذکر زمره که بعضی متبلانشند و بوصول رسیده اند

۴۸۳

نماز برون الرشید بود و خواص حضرت او حکایت کند که چون بیرون در سطح بشهر بصره در آمد بعضی  
 ابن سبی البرکی که بفضل و کرم و قوت و مروت در جهان معروف و مشهور است و بعد از صید و اند سال دیگر  
 خیر در میان غلاتی مذکور روزی مرا گفت یا امام محمد ابرو در با من صفت کثیر کی مغنیه که در صفت غنایان هر  
 بهمیری میکند و در حسن و بهای با خورشید برابری منیما یک گفته اند و مرا بواسطه دیدار بکنتاری عاشق قول و گفتا  
 و و امتی زلف در رخسار او کرده و مضمون این رباعی حسب حال من کشته رباعی گوشم چو شنید از جانش  
 خبری اندر دلم افتاد غمش شری نشینده ترا ندانم خوش او بر من بدریده پرده قول و دگری  
 و خواجهم او بر عرض آن کزینک بر خیزد اران جز در سرای خویش نماند و سپردن آن او رخصت بیند  
 و او را از آنکه بازار یا موضعی دیگر از اندامش غناید و من از آن صفتها و دانشها هم سودائی در و ما غم  
 افتاده است و تعاضاتی در دلم پدید آمده فی الجمله غنیمت بران بستم یافته که در روزی تجاری با بل بازار  
 چنانکه کسی او را شناسد بلاحظه دیدار آن کثیر یک بجانه خواجاش روم باشد که ببدل حر او بصدای این صحرارا  
 بنشاند و این بود از بانام رسام پس بپاید که تو درین طریق با من مراقت نمائی و درین حرکت مسافت  
 و موافقت فرمائی کفتم سمعاً و طاعه مطیع و فرمان بردار و چاکر و خدمتکارم هرگاه که کبابی در حرکت آید  
 بند کار اعمان اختیار در دست نماید و چون وقت زوال به هنگام نصف النهار نزدیک شود  
 مردمان بقبوله مشغول گشتند و امر قبولا فان الشيطان لا یقبل کار فرمودند و مشغله قبل و قال جواب و  
 جواب و سوال در کویها و بازار با کمر گشت نخاس باید و بعضی حمامه بر سر بست و در اعده در پوشید و طبع  
 بر سر آنگند و غنیلین عربی در پای کرد و خود را بر سرم تجار و ابل سوق بیار است و مرا تیر هر نمود تا بچنان کردم  
 و هر یک بردار از کوشی شستم و نخاس در پیش از پیش روان گشت و ما در عقب او تا رسیدیم به سر  
 که ایوانی عالی داشت و بران دلالت میکرد که بانی آنسرای از باب ثروت و نعمت و اصحاب کثرت  
 و شمت بوده است و حالها آنکس که دارش آنست از خاندان قدیم و دودمان کرامت پیر نخاس ملقه  
 در بختبایند و خداوند خانه را آواز داد جوانی بنیکو سیر و مردی خوب منظر پناهیاریت جامه غلیظ پوشیده و  
 خرقه فاخره اضطراب سازنده او پیدا بیاید و در یکشما و مادر رفیق و پیرزی دیدم چنانکه سرای طایف

آنکه  
 عفت آنکست و بعضی  
 تیر آمده و عدد شمار  
 مجهول بسته تان

در بعضی  
 در بعضی  
 در بعضی

# باب سیزدهم فرج بعد الشدة

ووزر او موقوفه از باشد اما نارفه و سر در خرابی آورده و صحنی بزرگ بر شکل و نهادی خوب و مجرب و ایداد  
 منها خالی و پایا بر جایگاه اما چمنه مخصوص و حزاب و سقفها بر گرفته و رخنها در دیوار با ظاهر شده و در و بلینز  
 یکت باب خانه سر پوشیده مانده که در آن سر بسته بود آنگه آن در آن خانه رفت و حصیری خلق از آن خانه  
 بیرون آورد و در و بلینز بگشاید و با بر آن ششمین پنجاهم در خواست کرد تا که گشت را حاضر کرد اند چون  
 در آن خانه رفت و لحظه گذشت گشت کی بیرون آمد در غایت ملاحیت و نهایت صحبت روی که اگر  
 فرق تنگیش بودی میان او و ما فرق متعذر نمودی و تمیز دشوار دست دادی و با این همه چون کسی نیک  
 نامل کردی و موی پیش فرق بودی و هر که آن فرق و سری دید بهر و فرق نمیدنش قیام عینو موی که اگر از  
 او فرق خبر نمیشد روی در روشنائی نداشتی و راه راست بچین بختیش کشیدی هیچ دل سرگشته در آن طلب  
 روی بدنی تو هستی بر دو با آن همه در روشنائی رویش میان شک و مویش هیچ چه فرق بد بدی نمی آید  
 که اگر غنیرا با نفس سواست روی بر دامن روی و مشک اگر دم بدمی بر آوردی بر جام پوشش حل  
 کردندی زلفت اگر چه در پای افکنده بود اما از مشک و عیبر بر سر آمده که یکی را با جگر سوخته و دیگر را  
 با دامن ترکد آشته لب و دندان که چون خندان شدی در و مر جان از کسا درخو و گریستندی چنان  
 زخمه ای که هر که را نظر بروی افتاوی از آن چلش آب در دهن آمدی نازکی و طراوت رویش از  
 بوس در میان آن عاشقان بدیدمی آورد و رفت اطراف و میانش همس آغوش در دل بیدلان می افکنده  
 از جمال لطیف و قمارش لبیک در کوسار لنگی بر اهورای بدر میبرد و از غایت شرمساری خرامیدنش سر و  
 بس کام تا غل از جای میرفت چون در و صدف جامه غلیظ در تن و چون کل در غنیرا بر این سبزه و بر  
 که کردم همان پلین درشت در جسم داشت که آن جوان پوشیده بود اما از غنچ و دلال حسن و جمال  
 میان آن جامه چنان می نمود که دیگران در حلی و حلل هزار یکت آن نمایه پیش برین منق که شمه از او صفا  
 اورا شنیدی بیا بد پیش جعفر با سیمها جعفر نموده با بنیشت و التماس کرد تا بندی از صنعت خود  
 بنماید و غنی بر خواند و ترانه بسراید گنیزد بر لب مباحث و جنو احت و قوی بر بخت هر پرده که میسر آید  
 پرده بر فشان میدرد و مضمون این ابایت را با همان و گلشنای غار کرد از غنچ چنان زنده بریدی بعد از آن

کسا  
 در و فتنه و  
 بر او بی آینه و عدم  
 طراوت  
 تازسکه  
 رقت  
 زمره طایر  
 اطراف  
 کناره و بطلان  
 طبیب  
 دست و پا  
 مثال  
 مانند هم که  
 بنیان

# در ذکر زهره که بعشق متبلبل شد و بوصول رسید

مدون چرا خانه خوشبختی گیتی مجبور و محل توبه جان در پادشاه روز بخت نه بسر برده است  
 و شور بجز زدن توفیت نه ذات شادان بجز بخت توفیت طاقت مسرور بدل زعفران  
 توفیق کبرم زنجبخت عوض زوی و کی خواهم از بود و مجبور چو آرزوی دلی و غریزه زنده بگو چگونه با هم  
 من بجمال تو دور بجانان کرستین بروی غلبه کرد و خرن مستولی گشت و بجا بغیا مستوی شد و بحسب و نسب  
 بهم بآید و سماع جوهر و عشرت مصیبت بدل گشت و از خانه نیز آواز شوق برآید و صدای لغزه انجمن گوش  
 مار سپید گریخت برخواست و در خانه رفت و در نوحه و زنده و مویه با یکدیگر و ساز و هم آواز گشتند و آن  
 از پیر و پیران افتاد و بعد از آن جوان بیرون آمد و گفت بکرداری و کشاری که از من حادث شد است  
 که همه مان و میرزگان کرم معذور اند و بد قیوح و طاعت و بازخواست و غامت توانا و محاسن  
 که در آنه گفتم آنچه مراد است بگوی و هر چه آرزوست بخواه گفت خدا می عفو و جلالت است و گواه و از شما  
 نیز شهادت میکنم که این شاید ما بروی را از بندگی آراوی و از گساری شادی و اودم لوجه الله عزوجل  
 و ابتلاء امری است که مال من آراوست بعد از این دعوی عودیت بروی بیداد و از شما المتعاسر میکنم که  
 جل و صلت ما را بکنج شرعی ببرم که دایند و قاعده چونند ما را بعد دینی محکم نایند جعفر که چه در جهرت صواب  
 نوات آناه و وی تخریبانه و بر جرمان صفت جمال آنخوردشید چه شاسف گشت و از خرن بر صبیحه  
 او پدید آید و امارت صخرت بر چین و ظاهر شد اما بفرزت از گزینک پرسید که بدین پویند را تخیلی  
 و بدین صلت خصیت گزینک اجابت فرمود و اجازت داد جعفر بن یحیی خطبه برخاند و میان شان  
 چنانکه فرمان خدای تعالی و سلت مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم است عقد بست پس وی بدان جوان  
 آورد و گفت ترا چه برین باعث آید که با فقر باهر و عسرت ظاهر که تراست چنین سرمایه را از دست  
 بادی و با غایت حسیح از سر چنین سودی برخاستی انجمن گفت روایت بیکایت را طول و حسیح  
 و خزان میرا شمع و بطی همانا که بچنانکه تخریر در خیال شما مرا غایت طاعت است تقریر این افسانه نیز در  
 طبیعت تمام حسیح است کرد و جعفر گفت چون از صحبت چنان بیکانه محروم ماندم با بی فسانه معلوم شود  
 جوان خانه کرد و گفت من غلامم و از اکابر و مشاهیر این شهر بودم و پدر من از علم و سیران و ممتد

بخت

منه

شاید

میرزا کو اوست  
 اما فانیست  
 معصیت  
 خورشید

بخت

بخت

فانه

مخفف افسانه  
 سرگشته  
 باجرا

# باب سیزدهم فرج بعد الشده

این ولایت بود چنانکه این مرد میدانده اشارت بخاس کرد و گفت او مرا می شناسد و وسعت بسیار و  
 عظم هم بسیار و او درین شهر مشایخه کرده است و معاینه دیده پدرم را در حالت طفولیت و صبی بکشت فرستاد  
 و بفرمان او ادب آموختن تسلیم کرد و در آنوقت که کودک نابالغ و طفل نارسیده بودم و او مرا این کنیزک را نیز  
 بکتاب فرستاد و ما چون بخانه و کتب یکدیگر را ملازمت می نمودیم و هم در به و طفولیت با یکدیگر امین  
 گرفتیم و بعد یکدیگر ارباب و مایل کشیم و بعد از آنکه چند گاه در کتب تعلیم می گرداخت و او باز آنرا فرستاد و تعلیم  
 و سر و در بر و غنا مشغول گردانیدند و من از صدق رغبتی که در صحبت او داشتم بیشتر اوقات با او وقت  
 می نمودم و هر چه از علم موسیقی و صفت غنا و تعلیم میدادند من نیز می آموختم و نهال محبت او در زمین دل  
 هر لحظه راسخ تر بود و دو خوشه نقش بر چمن سینده ام هر روز بر و مندر تر میکشت تا آنکه بعد بلوغ رسیدم و نصایح  
 تمام از خط و بلاغت حاصل کردم و به ضعیفی و افزاداد و بر اعراس محفوظ شدیم پدر از نبات حدودا کابر  
 و اولاد منشا میر و معارف چندین کس از من عرض داشت و خواست که بجهت من خطبه فرماید و بعد شرمی  
 در جلال من آمدن چون شیفه جمال و عاشق زلف و حال این جاریه بودم بر یکپس دیگر دلم قرار نگرفت  
 اصلا و از ترس و بی ابرو و از منانگت استماع نمودم و کنیزک در صفت غنا و علم موسیقی مذاقت تمام  
 و مهارت کامل یافت و صحبت او بدین شوه در شهر منتشر گشت و مادرم را در دیدار آن بکثرت شنیده  
 و عنایت بر فروختن او مصمم گردانید و از تعلق دل و التفات خاطر من بدو بچرخ بود من از صعوبت آن حال مرک  
 معاینه دیدم و فشار برای العین مشاهده کردم و تلقی اضطراب در میز من پدید آمد و از خود و خواب  
 و آرام و قرار محو گشتم عاقبت صورت حال با مادر برآستی تقریر کردم و حقیقت حادثه پدر را نیز معلوم گشت  
 بر من بچو و ند و او را بر این بنحیثه ند و هر چه اولاد اکابر و بزرگان دارسم باشد از بختی و استعداد بجهت او  
 مرتب گردانیدند و او را چون عروسان جلوه کردند و حیفاقت خود لیمه که در عروسیها مقصود باشد بجا  
 آوردند مدتی مدید در خوشترین عیشی و تما سترین نشاطی روزگار گذرانیدم نظم مدتی کار دل شلو  
 و زغم هر دو عالم آزادی و او عشرت و وصل میدادم فارغ از هر چه بودیدادی خانه عیشم را چه محکم  
 بخت کرد و دست بنیادی پدرم بخوار حق بویست و و اعی فشار اجابت کرد و من در کسب و تجارت

صفتی  
 طفلی و کودک

کتاب

نظم و ترانه

ثانی و تلفظ

آن چهار تایی

کتاب و دست

است

و

و

و

و

موسیقی

علم و ادب

سرایت کمالی

آن کس است که

اینها را تمام

و

و

و

و

و

# درد کر زمره که بخت ملباشدند و بوصول رسیده

۲۸۷

و تجارت کجاست و فقیر آغاز نهادم و در غنچ و اتفاق اسراف پذیر نشیدم و نفقه بدین حد رسید که میسر  
 می بیند و این پنج بدین وجه انجامید که شاید می کنید و مدت دو سال بدین بنیوی تصور بودیم و بدین  
 بی برکی بکلیبی نمودیم و امر و زچانیم که از ترتیب از در وقت که سدر معبدان حاصل آید عاجزیم و هر دو  
 پیرایه داریم هر که من پیرانیم و در می پوشم و وی از آری بختش فرا گیرد و چون شنیدم که غلیظه و در  
 حاکم ارکان دولت و اکابر مملکت بدین شهر درآمد و من و کنیزک ملاکار بکجان و کار و کجاست خوان رسید  
 بنفایت و غنیمت اینجامید من بکنیزک کفتم ترا بدین حالت بخت تو انم وید و خلاص با چاره بنید انم خبر انکه ترا  
 بفروشم و خوشی از این شقت یازم تا تو از ثروت و نعمت خریدار خویش و غصب و رحمت انی  
 و من من ترا سرمایه سازم و بدان مطلع گیرم هر چند بخت من بی جمال تو محال باشد و بقای دیدار تو نا  
 ممکن کنیزک گفت فرمان تراست آنچه مصلحت می بینی و جواب میدانی بفرمای من این نخاس را که بر او  
 موقوف داشت از این سر اعلام کردم و این راز را با او در میان نهادم و مقرر کرد ایندم که عرض  
 او بر کسی بخودین سرای نباشد زیرا که از آن وقت که درین سرای آمده است قدم او بر آستانه این دیوار  
 نرسیده است و خواهم که این زهره صفت ماه رخسار اشتری تنها بپند و این خواری بدو نرسد که  
 چون آفتاب صفت به در می افتد و ماه مثال بر بر منطری بگذرد و چون این کلبه یک بجوهر شاموگر  
 و این بفضه خراب بقدم شما محو گشت بیرون آمد و خدمت شمارا دید یافت و هر چه وقت دیدید و آنچه  
 گفت شنیدید و چون باز نزد من رسد با من قیاب آغاز کرد و سر بر نش باز خواست بنیاد نهاد و  
 رنجیده مصنوعین این رباعی را بگفت در باغی با ماهی جو آشنائی کردی بهر چه غایت جدائی کردی  
 آنرا که بجان و دل خریدار تو شد شربت نابد بر بهائی کردی و عجب تر آنست که مرا فراموش کا  
 شته و من بجان بجان خراید در تو ام و مرا با زار میفرستی و من بنور از نوای تو بازاری دیدم و از ان  
 غصه برخوشتم می خیم که بغریب تو مغرور شوم و دعوی دروغ ترا راست پند انم و محبت مجازی ترا  
 حقیقت دانستم و آن عثوه که بر کرت نفروشم بخردم تا لاجرم غصه عالم من بغرورت و دشمنی برت  
 طاعت سوخته گردانیدم تا زهره صفت خسیا که مجلس انس بودم مرده این با و که چون عطار و با من

بخت کجاست  
 بخت کجاست

# باب سیزدهم فوج بعدالشدۀ

حقان  
به دست حرکت دادن  
کاشانه و آینه ای  
شبانه و آینه ای  
و جمل  
که در آن است  
آینه ای

حقان  
آراشدن  
بدکان و جود

دور و بی نمودی و ماه مثال در حاق و آفتاب که جان که از انداختی در مقام عرض از پرده پیرون آوردی  
تا از زحل حرام در وصل بجان انعم بود و اسطر نظر شتری از دیده خویش خون در پیش منج معاینه منم و نافه و زشت  
که کار محنت زدگان خود هم باز گویند و عیال کار افتادگان محکوس که از اتصال شتری نخوست زحل میاید  
بودن و با صفت زهره در بیشتر احوال چون عطار و محرق میاید بودن رباعی جان دولت از اند بر بی می نیم  
من دوستی تو موسوسری می نیم تا بر ذوق سخن منج و زحل ای یار ز قرب شتری می نیم این گفت  
و بهایهای بکسیت و استراوت با ولداری آینه کرد و ایند و باز خواست با در خواست در یک مکان  
کشید و این ترانه بدین معنوی انشا کرد رباعی بر آتش دوستی تو سوخته ام و هر چه جز از تو چشم بود و خنده ام  
مفروش مرا چون بیکانیک موسی از فرق مبارک تو فروخته ام پس گفت و الله که اگر این ویلا  
که ترا برست برابر تو بودی و زمام اختیار چنانکه در تصرف است در دست من آمدی اگر از بخشی چون  
موسی شدی موی از سرست بکاک جهان نفروختی و اگر از ضعیفی بروی و راه قادی نظری از رویت بدینا  
و آخرت ندادمی من چون این بصرع و زاری شنیدم و آن تفقد و لمداری بدیدم برکت راضی کشتم  
و از فروختن او از جان و زندگانی پشیمان شدم و گفتم خداین که مکن که از اوی ترا از بد قرق با خود  
مقرر کردم و پیش ازین انقطاع عیدیش که چو نذر از بعد شری با خویش مخمر کرد و ایندم و اگر بر صدق این  
قول ربانی میاید و بر حقیقت این دعوی جمعی هم اکنون در پیش این جمیع این معنی را محقق گردانم و این اندیشه  
از قول بعضی سامع و موجب این احوال که مشاهده افتاد و از وفای و نفاق و کج و عتاق این بود رباعی  
چون گفت ترانه خوش آن به دلم آینه خور تیره شد آراه دلم این پرده ورید کی آن ظاهر شد که بک  
سایه او بنور راه دلم و بعد ازین در بر شدت و شفقت که هست صبور و خوارم بود و با همه بی بر یکما که وار و خوارم  
ساخت و از جمله لذات و مرادات و آرزو ها و شهوات بوصول اوقاف خواهم بود تا آنکه که خداست  
عطیه سازد که مقصن فوج موجب مخیر باشد و این ابیات مناسب این محل است نظم یا سیمین بر چوب  
از زرباش که مباحش چون دیم هست ارکس و یکرباشه کو مباحش من نهال ای بخواهم که باشد و بر بر  
اگر نهال انعم در بر نباشه کو مباحش یار با من بعد ازین چون همسر است و یکدل است هر چه باشد خودی



## در ذکر کسانی که تقوی میباشند و بوصول رسیده

۸۹

هر وی از یکدیگر نباشد که مباحث جعفر چون این چکاشه کشید گفت معذوری به اینکار روی میگوید  
 و برخواست بیرون آمد و من در خدمت او و را آدم چون خواست بر نشیند گفتم و اندک دل من بر این جوان  
 و جامه صبرم جایگشای شدیم آنست که از رفتی که مرا بر حال او می آید از غایت ترحم گریان کرد و اندک آن  
 مثل تو گویی که در اینجا بوسه میزند و غرض تو رجی که همان بخش از تو آموزد اگر چنین مستحق را خودم که  
 و بدین حد در مانده و زمان نفرای از کرم چگونه عذر خواهی و رحمت را چگونه جواب دهی و با عی  
 ای از تو ندیده و تحقی همان و بی عادت تو همیشه لطف و احسان عذر گریست چگونه خواهی که چنین  
 در مانده از تو در نیاید در آن جعفر گفت بچنین است که تو میگوئی و در آنکه ایشان بخشایش استحقاق  
 دارند و من بخش را استعدادی نیست اما غضب از نوات آنکه بر که امیدوار وصال او گشته دوم  
 و عطف از همان آینه روی که خود را سخت پیوندا و میدانم از کرم و شفقت و رحمت و عاطفت  
 آنکه گفتیم آن عادت خود و نوت شد تا این سکه عادت را که از خواص طبیعت تواند و تسکیمی مستمندان  
 و ترحم بر بیگانگان اتفاق بر اهل استحقاق ترک نتوان کرد و چنین فرصتی که احسان از همه عمر محلی قابل  
 تر از این نتوان یافت از دست دادن میثاید و نیکو نامی که بعد با حاصل شده است بید نامی بدل کردن  
 مکارم اتفاق و حسن اتفاق که طبیعت تو مندر جست نباشد چون این سخن بگفتم روی نجاس کرد و گفت  
 خزینه دار بجهت بهار که یک چند داده است گفت ستم هزار دیار پس ما او را فرمود که هر دو باز کردیم  
 و این ستم هزار دیار را بدان جوان و بسید و بگوید تا بان عدت و الت و غلام و مرکب راست کند  
 و در می آید باب لغت و ثروت فراوان و من آید تا او را بخندستی مضروب کرد و نام و شعل بد و مغفوض کنم  
 که بدانند مدتی نعمتی جلیل و مالی و فراوان حاصل آید ما العود احمد را بر خواستیم و آن را جعفری که  
 انعام فرموده بود بدان جوان رسانیدیم و من از غایت شاد می گزیدیم و گفتیم خدای عزوجل ترا این  
 غم فرج آورد و این مفضل منخرج از زانی داشت و خرمی حسن عمل و صدق تبت و در تعیین مذاق  
 و تقدیم اتفاق بخیر و دهمی در نزد یکمین وقتی مبدول فرمود این بود که از نزد تو پیروان رفت  
 خلیفه جعفر بن محمد بن خالد البرکلی بود و حال این ستم هزار دیار انعام فرموده است و مواعید دیگر نیز

جعفر بن محمد بن خالد البرکلی  
 در خدمت او و را آدم چون خواست  
 بر نشیند گفتم و اندک دل من  
 بر این جوان و جامه صبرم جایگشای  
 شدیم آنست که از رفتی که مرا  
 بر حال او می آید از غایت ترحم  
 گریان کرد و اندک آن مثل تو  
 گویی که در اینجا بوسه میزند  
 و غرض تو رجی که همان بخش  
 از تو آموزد اگر چنین مستحق  
 را خودم که و بدین حد در مانده  
 و زمان نفرای از کرم چگونه  
 عذر خواهی و رحمت را چگونه  
 جواب دهی و با عی ای از تو ندیده  
 و تحقی همان و بی عادت تو  
 همیشه لطف و احسان عذر گریست  
 چگونه خواهی که چنین در مانده  
 از تو در نیاید در آن جعفر گفت  
 بچنین است که تو میگوئی و در  
 آنکه ایشان بخشایش استحقاق  
 دارند و من بخش را استعدادی  
 نیست اما غضب از نوات آنکه  
 بر که امیدوار وصال او گشته  
 دوم و عطف از همان آینه روی  
 که خود را سخت پیوندا و میدانم  
 از کرم و شفقت و رحمت و عاطفت  
 آنکه گفتیم آن عادت خود و نوت  
 شد تا این سکه عادت را که از  
 خواص طبیعت تواند و تسکیمی  
 مستمندان و ترحم بر بیگانگان  
 اتفاق بر اهل استحقاق ترک  
 نتوان کرد و چنین فرصتی که  
 احسان از همه عمر محلی قابل  
 تر از این نتوان یافت از دست  
 دادن میثاید و نیکو نامی که  
 بعد با حاصل شده است بید نامی  
 بدل کردن مکارم اتفاق و حسن  
 اتفاق که طبیعت تو مندر جست  
 نباشد چون این سخن بگفتم  
 روی نجاس کرد و گفت خزینه  
 دار بجهت بهار که یک چند داده  
 است گفت ستم هزار دیار پس ما  
 او را فرمود که هر دو باز کردیم  
 و این ستم هزار دیار را بدان  
 جوان و بسید و بگوید تا بان  
 عدت و الت و غلام و مرکب راست  
 کند و در می آید باب لغت و ثروت  
 فراوان و من آید تا او را بخندستی  
 مضروب کرد و نام و شعل بد و  
 مغفوض کنم که بدانند مدتی  
 نعمتی جلیل و مالی و فراوان  
 حاصل آید ما العود احمد را بر  
 خواستیم و آن را جعفری که  
 انعام فرموده بود بدان جوان  
 رسانیدیم و من از غایت شاد می  
 گزیدیم و گفتیم خدای عزوجل  
 ترا این غم فرج آورد و این  
 مفضل منخرج از زانی داشت  
 و خرمی حسن عمل و صدق تبت  
 و در تعیین مذاق و تقدیم اتفاق  
 بخیر و دهمی در نزد یکمین  
 وقتی مبدول فرمود این بود که  
 از نزد تو پیروان رفت خلیفه  
 جعفر بن محمد بن خالد البرکلی  
 بود و حال این ستم هزار دیار  
 انعام فرموده است و مواعید  
 دیگر نیز

# باب سیزدهم تسبیح بعد از نشسته

۴۹۰

بر زبان رانده و آنچه گفته بود تقریر کردم آنچنان جعفر را شکر و دعا گفت و خدا را حمد و ثنا بجای آورد و که  
 او را بر این خیر متوقف گردانید و ما تبر و جعفر آمدیم و او را بر این کرمیت محمدت کفیم و خدا را شکر گذارد  
 که بدو توفیق داد و ما آنچنان احسانی بردست آوردت و جعفر برای خویش آمد و بعد از عصر خدمت خلیفه  
 و چون از عرض مقامات دین و دولت و مصالح ملک و ملت فارغ شد حکایت آنچنان نکیر کرد و از رفیق  
 او بخبردارسی وی و پنجه آنچنان کرد و از اعتناق و مناکحت و انکه خود نموده بود از انعام و صلت حمله را تقریر  
 کرد و مژگون گفت سخت خوب کاری کرده و مبرقی بموضع و خیرسی بجایگاه واقع شده و بفرامی تازد و یون  
 چنانکه معهود و افضل ندما و اگر خواص است او را مرسومی معین گردانند و همراه بدورسانند و بعد از آن  
 آنچه بر وی نماید در باب او از اطلاق و اعتناق و تفویض علی و تعلیل با منفعت بفرامی رزود  
 آنچنان باید بر مرکبی را بهوار نشسته و جامهای زیبا پوشیده و او را با خود و بنزد جعفر بردیم با و لطف فر  
 و بجایب و بواب اشارت کرد و دال در کفایت مقامات او بنده و راه وصول او بجلوس جعفر کشاده  
 دارند و او را از جمله خواص و مقربان دانند و از دیوان خلیفه آنچه فرموده بود از انعام و صلت مرسم  
 و تفویض علی مثال بتوقع ترین فرمود و حکم نمود تا بدو دادند و از خاصه نیز مبلغی بآن مضاف گردانید  
 و این خبر در میان اهل بصره و چشم خلیفه شمشور گشت و از اصحاب مناسب و از باب هنر و ظرف و  
 معاشران هیچکس نماند که بقدر استطاعت و مکت خویش کجده و تحفه نفرستاد و دلاری نگرد و تا ناظر بصره رسید  
 آمدیم او خداوند نعمت و ثروت شمار گشته بود و فصل بر چند در این حکایت محل اعتبار بنحی دار و مید  
 العاط طول و عرضی اما مرتبه شرفه بجز در از رقبه عبودیت بیواسطه تحریر و تقریر ظاهر است و برکات  
 این خبر بزرگ اگر ملاعات حقوق خدمت رود تا ابتداء لمضات الله باشد و در هر دو صورت پیدا  
 و حسن عاقبت و نیکی و خاتمت فعل شایسته مقرر و این حکایت آنچنان مکافات خیر و مجازات نیک که  
 بدان حسنه یافت مگر این معنیست که چون آن بنده را از قید عبودیت آزاد گردانید در حال از بند محنت  
 آزاد شد و درین باب گفته ام نظم هر که او گردانید مجازاد باید از بند محنت ازادی خوایی  
 ازادی از غم و محنت بدل بنده کان رسان شودی انحرکات التا و سه من باب الثالث عشر

عزیز  
 شاه کاه و شاه  
 استوار و مجاز  
 بعضی تعویذ  
 آید

# وزکر گسانیکه تعقیب میباشند و بوصول میرسند

۹۱

ابو محمد با جانی حکایت کند که در آنوقت که بحصول علم نفع اشتغال مینمودم در بغداد پیش ابو اسحق مروزی  
اشناسی با جوانی بود از اهل خراسان که تجربه بحصول علم بجدا داده بود و پدرش بر سال نفعه کساله او را به  
عاجان بفرستادی و این جوان کنیزکی خرید و بود که بخدمت او قیام مینمود و در آن وحدت و غبت مونس  
و همکار او میبود و میان ایشان انسی عظیم افتاده و وقتی تمام پدید آمده و هر یک در دل دیگری جامی کرده  
شده و عشق هر یک آن دیگری را پذیرفته و سالها با هم بودند و هر روز میان ایشان قیدی نبود و هر روز  
میشد و قاعده محبت محکم تر میکرد و چون نفعه کساله در بهای آن جاری نهاده بود بر سال آنچه بالا  
بودی قرض کردی و بوقت وصول قافله فرستاده پدر را در وجه ادایین بنمادی و بار دیگر بستانده  
مشغول گشتی تا سالی از سالها چنان افتاد که اهل قافله رسیدند و قفل محنت او را کلید نمایند و روند و در  
محمود بد و زسانند و او را معلوم کرد اندیند که در ایام فغول علقی بر پدرش مستولی بود که از ارتقا  
اعیای آن فراغت ترتیب یافته و داشت و چون بیع داد و این و مهمو و تقاضای غما موسوم  
مقدم قافله بود اصحاب دیون و ارباب قروض در مطالبت مبالغت کردند و او را در تقاضا  
علازمت نمودند و مانده و مضطرب و قلق و اضطراب بروی مستولی گشت و جز بهای کنیزک داد  
وین او را وجهی نبود و بوجه در مانده گشت و بی وجه از قضا و قرض عاجز و مانده شد و غایت  
کنیزک را بر رخاسان غرضه کرد و چون اصحاب دیون بشنیدند از حد تجاوز کردند و بتقاضا مجبور شدند و اضطراب  
و عجز آن مردم را بغر و خفت و کمان برد که در فراق او صبر می دست دهد و در هرجش سکون و شکوفایی  
حیث شود و از بهای کنیزک هزار درم و کسری قبض کرد بدان غنیمت که آنچه قرضت داد و باقی را از  
نفعه سال تغللی نماید و بوقت مراجعت از بازار من ارشمانی در پیشانی او میدیدم و امارت ندانست از  
وجبات او شنیده میکردم و بغایت بی آرام و دردمند و متوجع و متهمند بود و با دسر میکشید و آب  
گرم در چشم فرو میکرد و ایند با خود گفت سبب این قلق و اضطراب قرب عهده جدائی و نزدیکی وقت قیامت  
مکن که بعد ازین صبر و سلوت حاصل شود و سکون و آرام پدید آید و هر یک بوثاق خویش فقیه و چرخ  
یک نیمه از شب بگذشت آن جوان حلقه در بجهت بماند چون در باز کردم او را دهم بی صبر و ناشکیبائی

استدانه  
وام خوشن  
تغول  
از سفر بازگشتن

اعیای  
دستوار شدن و  
مانده شدن  
غما  
قرض داران و  
و قرض خزان  
جمع عظیم

# بانیسیر و سیم فرج بعد الشده

۴۹۲

قانزاده و چون سوداگران پرده دریدکی و رسوائی ظاهر گردانیده زبان نوحه و زاری میزدند و مدعی  
 ترزیزی و اشکباری میبودند و سیم این چه حالتی گفت ربی گفت که کبریا او توان زیست خود می توان  
 در غم و آسان زیست او جان نیست و در همه عالم تو شخصی ندانم او می چنان زیست کفتم کنون  
 اینجا دگر چه چاره اندیشیده و این در در چه در مان در خیال زده گفت متحیر و بدوش و ترود  
 و بهوش مانده ام و حیات بر من بسته شده است و راه چاره ندانم که چنانکه انا الکبیر مع اوقات  
 طلسم و اگر تا نیرنجست رسل پای درین کار زندان زهره صفت خورشید چه در از دست شری با  
 خرم و با خود متحیر و محزون گردانیده ام که بعد از آن که حالت میسر شود و معالجت منقطع گردد نفس بغیر تسلیم  
 کنم و بر زندان قاضی راضی گردم تا آنکه که خدا تعالی درمی از فرج کشاده گرداند یا پدرم و جوی نغمه  
 و در صورت خود خواست با منست و بهین جهت خود را طاعت میکنم که دانش را چار از دست و ادم تا د  
 فراتر زده گریبان در گردن من موجب هلاک شد و اگر بعد ازین چون شکم در بغل آید اندک تر زریز دست  
 خواهم بود بلکه چون عطف خود را با دل چاک برداشتم و دخت کفتم که چون ملازمت زندان و  
 لزوم غما بر دل خوش گردانیده فنیج و اوقات را من متعبدم و فردا بهر طریق که توانم آن مهم را لغایت  
 کفتم و امین را با تمام رسانم گفت اگر آنچه میفرمائی میسر شود حیاتی باشد بعد از موت و وجدانی بعد  
 از فوت و بهشتی و در عقب احوال حشر و نشر و قیامتی در پی سوال منسکر و نگر و عذاب روز و بگردید  
 خیزی با صبح یار شدم و دیگر با غاب هم کار و بیازار فتم و پرسیدم که آن زهره را با کد ام شری  
 اتصال افتاده است و آن ماه بکدام منزل انتقال نموده است گفت عورتی از سزای ابو بکر این  
 ابی حاد که صاحب بیت المال است آن کنیزک را بخرد چون حال معلوم شدند نزد ابو احنی نقیبه  
 المروزی آمد و قصه شرح داد و حادثه تقریر کرد و از وی متوقع شدم که با بکر بن ابی حاد قصه  
 و قلم آورد و فنیج باشد آن بیج را از دست مشتری استردا کند و متمسک شود تا ابو بکر بران صاحب واقعه  
 بخشاید و آن بیج را اقامت فرماید ابو احنی رفته مثل بران نکایت بنی از غایت در قلم آورد و من و  
 آن جوان سبزی ابو بکر بن ابی حاد رفیق و غلمن بسیار جمعی بشمار در مجلس او حاضر بودند توقف کردیم

فنیج بیج مودن  
 فنیج بیج مودن

خشک  
 پاره چهار گوشه  
 که در زخم خورده  
 قطع از جامه  
 تبا که نشت شده  
 بکوب  
 کلاه بر خواستن  
 در بار  
 رفتن

در ذکر سائیکه یعنی مقبله شد و بوضوحال رسید

۴۹۳

گردیدند آنکه محفل ابو بخت دیده بود می شناخت با من تلف نمود و از حال او سخن پرسید من گفتم منقه فرستادگان  
 در حاجتی که بخدمت شما دارد و رفته را بوی دادم او تا تل فرمود و گفت خداوند کینکرت تویی گفتم نه این بود  
 منست و اشارت بجوان خراسانی کردم و سلب فروختن جاریه و فروختنی که بروی منو حجابست وطن  
 و اضطراب او بعد از بیج تمامت را با او شرح دادم گفتم و الله که سالهاست که من نمیدانم که کینکرت  
 خریدارم یا کسی از جهت من خریدار باشد گفتم از سرای حرم عورتی آمده و خریدار است گفت ممکن باشد  
 خادمی را بخواند و بفرمود تا در سراهای حرم و حجرات تلفظ کند و اگر آن کینکرت را در یا بدبختی ابو بکر حاضر  
 گرداند خادم بر رفت و در حال جاریه را بیاورد ابو بکر از آن کینکرت پرسید که ترا از کز خریدار اند اشارت  
 بدان جوان خراسانی کرد باز ابو بکر گفت میخواهم که ترا بوی زد گفتم کینکرت زمین خدمت بوسه داد  
 و گفت تو از آنکه نیستی که کسی دیگر را بر تو اختیار روان گردان این جوان را حتی تربیت و صحبت و پرورش  
 بر منست باقی فرمان خداوند را باشد ابو بکر گفت کینکرتی ریک و عاقل است و با او ب و خود مند  
 پس بجوان خراسانی گفت او را بگو دادم دست او را بگیر و ببر در حال جوان کینه که بهای کینکرت  
 در وی بود از استین پیرون کرد و بوسه بران داد و در پیش ابو بکر نهاد ابو بکر خادم را گفت بزرگوار  
 و اهل حرم را بگو بر مهربت و احسان که این کینکرت را و عده کرده اید از زر و جامه و غیر آن بیارید  
 مبالغی خیر با که قدر قیمتی داشت بیاوردند بفرمود تا بکینکرت تسلیم کردند و آن کینه را نیز بجوان  
 داد و گفت و اما بگذارد و باقی را بر خوشنشین و کینکرت نفقه کن و تحصیل علم مشغول شود و هر ماه تو را  
 دو دینار زر و یکت قنیر آرد و طیفه گردانیدم و رابته ساختم و حکم میایم تا مجری دارند و تورا  
 و بران موجب بخت خویش باشد و در قلم آورد و با او داد تا ابو بکر بن ابی حاد در حال حیات بودند  
 و طیفه از آن جوان خراسانی منقطع نشد فضل از بختیافت تقنیاریه که مرم و اعلا را بیت فضل ظاهر  
 و مبین و پیدا و معین میکرد و فایده آنست که مرد منعم باید که پیوسته فایده مرم ساد باشد و و طیفه  
 سخا آماده کرده تا چون احسان از محلی قابل فایده و مهربت را استحقاقی ظاهر میند بدست گیری از پادشاه  
 در افتادگان مبارکست لایذ خاکنکه ابو بکر بن ابی خالد بان جوان خراسانی فرمود و بن ابی است

# باب سیر و بهم فتح بعد الشدة

۹۳

از گفته من محض است بر بعضی نظم ای برادر همدین بنیاد کن و زکرم همدین آباد کن مستغان را زکرم  
 باز فرودمند از ابرمان شاد کن محنت آباد دل برستند چونکه دست میرسد آباد کن گریزی  
 افتاده بینی براه دست او گیر و زعم آزاد کن ان حکایت السابعة من باب الثالث عشر  
 استحق بن برهیم الموصلی که از ندما و خاض غنیمه بود و در صنعت موسیقی و شیوه اغانی استاد و روزگار  
 و مشهور نامدار بود و گوید که یک روز بامداد برخاستم و از خانه زدمت دارانخانه و مو اخطب خدمت  
 در حیرت و مین و اقامت مرا تم ادب و رعایت شرایط من و دست من بجز ملول گشته بودم خواستم که لحظه  
 بفرج و تماشا مشغول گردم مقامی و موضعی طواف کنم که مرا کس نشناسد و بار کثیف و قید کثیف و میان  
 بود و یک لحظه خلع العذار در میدان خلعت و مجنون و شطارت و جنون اسب نشاط برانم و  
 ساعی بسایش انحول راحه دل آسایشی و هم که نبرد یک محققان محقق است که لذت حیات و  
 شادی و نشاط مصراع انکس اند که کس نداند آنرا بر نشستم تنها و غلامان را گفتم که اگر سیر  
 خلافت مرا طلب دارند یا کسی دیگر از حال من سوال کند بگوید که او بامداد بچاه برفت و منی  
 دایم که بجا رفته است و من غمان اسب فرو که داشتم و چنانکه بایست در معابر و شوارع و منزهات طواف  
 کردم و چون روز بوقت زوال رسید و آفتاب بغایت گرم شد و شرارعی که میراندم بدر میانی رسید  
 بلند و عالی که دکانهای کج اندوه و حوایلهای آب زده داشت و درختهای بید بران و دکانهای  
 سترایند بود من بهر استراحت و قیلوله بر دران سترافرو دادم و بر دکان فی الزان دکانها بنشستم  
 لحظه عادی را دیدم که غمان دراز کوشی گرفته و آن دراز کوش بر پر قهقهه می آراسته و کینزکی در  
 حسن و بیسارت خوب و شکامی شیرین و حرکاتی موزون و جامعانی بغایت قهقهه می آواز که تیران  
 بنامند پوشیده و بران دراز کوش نشسته مجایل و پذیر در شمال او پدید آمد و است و دلانی از حرکات و کلمات  
 او بود اطوار و سجالش چون جلوه آغاز نهاد و لم مانند تپو صید باز عشقش گشت و آفتاب حسن چون  
 بر من افکند جام زده مثال او معنی رون گرفت چون نظر بقا وری برخواست دل فی الحال  
 بای در راه پرس نهاد و چون دیده روشنائی فرا پیش داشت و در تاریکی زلف برآمید بهشت وصال

باعت  
 شایسته و جز  
 مان و پریشان  
 با دکانهای  
 من هم خرد

# دروگرسانیکه تعجب متلاشه ندو بوصول سید نه

۴۹۵

و بصل بر صراط بار یک چون موی رفتن گرفت او چون عیسی با انکه روح محض بود و خسواری میگردول  
 عثوه خز که خرد خطاب همچون رانده بود چون خرد و حل پی کل فرو میشد و صبر از جگره دل با بر خرمینا  
 و میگفت هر خمر که طلب سبزه کند کوش با دد پس بخر سواری او فریفته نتوان شد که بطمازی بر جوان  
 خرمازی میبکند و چون بد آن برای رسید از خرد و آمد و در سر رفت و من میسکین بر خند از خرافا تو  
 بودم اما دست از پالان برینداشتم و دل تنک را با انکه خرد و با غم داشت چون یک تنک نشین  
 بر سواری بر او بر من خرمینا خست و من چون خرمینا کان در پی خرمینا میدویدم و چون او خرمینا  
 و کان فراتر از من چون خرد و کل و بار در منزل فرو ماندم العصبه بیک نظر شقیقه زلف و خال او شد  
 و بیک و بدار عاشق غنچه و دلال او کشتم و قس که رخ بکشا و دل و رو بستم و چون نقاب فرو گذاشت امتیاز  
 حیات بر کفر قلم و پس از لحظه که او در سواری رفت و جوان خوب روی در زنی و بیانی که بنی بود از نیا  
 نعمت و کمال ثروت سواره فراتر رسیدند و بر من سلام کردند و خادمی از سر ابرو ن آمد و ایشان را  
 خدمت کرد و گفت بسم الله که راه کشاده است و اسباب عشرت آماده ساخته ایشان از مرکب  
 پیاده شدند و همدگر دند که بسیاری در روند من از شغفی که بدیدار آن کزیرک و ششم و دلو می که بر  
 نقیض حال او در دل من تنگ بود و مرا بران داشت که بطمع افتادم که از نظاره جمال او بهره مند شوم  
 و بعبادت وصال او مستعد گردم عنان مرکب را بر کادار ایشان دادم و با ایشان بسیاری در رفتم  
 و با خود من جمله طمع خامی که نیتیم بیکتم که باشد که دل سوخته رانانی در شور و صل بچینه شود و آبی در جوی کامرانی  
 روان کرد و العرض ایشان در خرمینا میزبان کان برو که احمقان آورده اند و همانان نپه شستند  
 که میزبان مرا خوانده است چون ششم مانده آراسته با نواع طعام حاضر کردند و پس از انکه خورن طعام  
 خارج شدیم او انی شراب و آنچه مناسب بود در ان باب پیش آوردند و آن کزیرک از خانه پیرون  
 و دست خود گرفته و روئی آراسته چون بهشت موعود که حقیقت قیما ناشی لافض و لذت لایعین از  
 مشاهده می افتاد و هوای مهر او در دل اگر یکی بود هزار شد و بهوس در صمیمه اگر اندکی بود بسیار گشت  
 و چون بر لبه بباخت و رو و بنواخت با انحال ظاهر و حسن با هر که داشت و صفت موسیقی و حر

خسرو

خسرو  
 تنک برکت  
 تیمار

خسرو  
 کسی که خرمینا

خسرو

# باب سیر و سیم فرج بعد الشده

ع ۹۴

بخانه حاق و ما بهیاقیم از کمال دور غنا افتادیم و بمالشی زیادت کشت و مهارت او در آن باب قوت  
 هر دو خاطر من بفرمود و خداقت او در آن شیوه صدق دل در صداقت من تو گو کرد و ایند و چون من بخانه  
 حاجتی از مجلس برخاستم خداوند خانه از همانان نام و نسب را بر سپید و آرشیه و حرفت من سوال کرد  
 گفتند ما اورا نمی شناسیم و در بخانه هرگز ندیده ایم گفت طفیلی است اما اگر آن جان و مبرم نیست بکنت  
 روح و لطیف و ظریف و معاشرت با او زندگانی نیکو کنید و ملاحظه نمایند که خاطرش بر چه و چون  
 من بجایگاه خود باز آمدم کثیرت لحنی گفتن گرفت و آن لحن را بادای نیکو در غایت اصول بگفت و ما  
 همه آن محل محط شراب خوردیم و عشرت کردیم پس چند صوت دیگر بگفت هزار بار از آن استادانه  
 و باصفت تر و بعد از آن هوشمائی قدیم و محدث بعضی از آن استادان مقدم و بعضی از آن متاعزان  
 سرانیدن گرفت و گاه گاه در شان آن اصوات و خلال آن احوال قولها و ترانه های نیکه من ساخته بودم  
 می گفت و هر گاه که لحنی مرا خوش آمدی و در ترانه صنعتی دیدمی یا آهنگی و حجه طرب ایکه و نشاط  
 افزای یا قشعی از وی عادت خواستی و مکرر آن از اقراح کردی تا آنکه بدین مصون و قلمی گفتن گرفت  
 رباعی ایکه و عتاب من از نظارتی و رن من بر بوده دل تابانی مابذی من معتر فم بجم بر خیزد  
 با من همه دعوی و رفیع آفرینی و بسیار از دیگران استادانه تر و باصفت تر و او اگر در چون بغایت  
 طرب ایکه و لا و یز بود من برای کثرت افادت القصوت را بار با عاده حاکم و او چند بار  
 مکرر کرد ایند و من همچنان استفاده می نمودم و استفاده میکردم یکی از آن دو جوان که همان بود در  
 من کرد و گفت طفیلی حیزه روی و سخت چشم تر از تو ندیده ام بدان راضی نیستی که بطفیل طعام حرام  
 و شراب نوشی و سماع مشغولی که اقراح میکنی در نیست که گفته اند که طفیلی متعرج باشد و این مثل  
 شان تو در سلست و بر بالای تو چیست من مهر و پیش افکنده فم و هیچ جواب ندادم و آن باری دیگر  
 او را از آن حرکت مانع می آمد و از رنجنایدن من باز میداشت اما باز نمی نیتا و همچنان کلمات  
 مو حشع الفاظ پریشان دل از خاطر کوب میگفت تا آنکه که ایشان برای ادا نماز از مجلس جدا  
 و محفل خالی شدند بر لبه برگردم و ترانه که مرا با سیت بساختم و بکن استم چون با مجلس آمدند و برگردم

سبک شمع  
 کنایه از زود طبع  
 و بی تکلف  
 و بیکه و چالاک  
 در هر کار است

خیال  
 در بیان و  
 فصل بیان  
 چیز



در ذکر ساینکه تعقیب تبلیغ شد و بوصول رسیدند

۴۹۷

دیگر نگاره با من عریضه آغاز کرد و من خاموش بودم تا آنکه که کیزیک بر بطر گرفت و خواست که بسازد  
و چنانکه خود ساخته بودند یکدست بر بطر من که دست دراز کرده است گفتند بکلیس بطر از بزرگتر  
است گفت و الله که دست استاد می خادق و معنی ما هر بدین بر بطر رسیده است بعضی که در صفت  
موسیقی بغایت تشنگی و کاست این بر بطر ساخته است من گفتم که من ساخته ام و چون کیزیک این سخن  
بشنید بر بطر پیش من نهاد و گفت خود ابتدا و خود انعام تمام از زانی دار من بر بطر بر گفتم بر دشتی  
عجب در غایت لطف بجز آن متحرک طرب انیزه چنانکه از آن در جمله حاضران پدید آمد و بکمال ناز و  
دست زدن و پامی که فتن بجز آن آورد و مرا کلف و تعلق آغاز نهاد و گفتند چگونه رو داد  
که تا این غایت ما را ازین کرامت محروم داشتی و از نام و نسب من پرسیدن گرفتند گفتم من سختی این  
ابراهیم الموصلی ام که بر غلیظه ناز میکنم و روزی که بگریه میایم و امروز همه روز شما مرا دشنام دادید و سخن  
سخت گفتید و من محض سببه خاطر این کیزیک صحبت شما را اختیار کرده ام و بسبب موافقت او بجهالت  
شماراضی شده و الله که اگر من بعد بقول لطف زخم یا سخته دیگر با شما نشنیم و ام که این معرجه با همه ار  
و این پریشان حرکت سر و گذار در میان شما باشد و بر خواستم تا بیرون روم همه بر پای خواسته  
و دامن و آستین مرا بگرفتند و آن جاریه دست و پای مرا بوسیدن گفت و تضرع و زاری آغاز نهاد  
و من سوگندان خوردم که تا این معرجه بغض در میان شما باشد نشنیم آن یار او گفت همواره از نامموس  
و مخالف بوده ام که بمثل ایجاد نه بکمال شوی و با اتفاق بر آن جماع اتفاق کردند که او را از آن مجلس بیرون  
کنند و چون او رفت من نشستم و بر صوت که آن کیزیک گفته بود و همراه که زده عاده کردم که کلام  
و با صفت تر از آن که از شنیده بودند و فرق میان من و او در صفت خدا و موسیقی ظاهر گشت و از  
طرب و امارت نشاط در ایشان پدید آمد آن جوان نیز بان که مالک کیزیک بود و در ضوآن آن جوان  
گفت اگر گناه نبرد من اقامت کنی و مجلس را بغض و لقاء خود بسیار می تراست بیکت خواجگان کیزیک  
کردم چه تو امر و زار را عشق و محبت غلام ادنی من خدمت کردم و منت داشتیم و گفتیم این معنی  
افتاب روشنست که در این روز از روزگار

تبعیض  
و دشمنی

انفاق  
و موافقت  
و دفع شر از کای  
و سبب

# باب سیم در بیم فرج بعد از شدت

۹۸

مستغفک با شرم و این خورشید روی در کما را بد بسا لها عذر آن توانم خواست و چون من از اندوه غمی  
خالی نخواهم بود و دل از این بوسه خالی نخواهم داشت مایی چه باشد که سالها برای این خورشید رخ خدمت  
ایستاده ام و بندگی را آماده و چون از آن روز که آن میعاد افتاد و سی روز که در حصول مقصود و جمله  
خلوتی بود بگذشت بهنگام آن رسید که صیدیکه بچه کس تا به پنج تر از من در بهوای او بودند و دست  
بدست من آید انجوان بوعده و فافرمود و آن کنیزک را بابر جامه و حلی که داشت و انعام و دراز  
کوشی که روز اول دیده بودم من تسلیم کردم و من مقتضی الوطی مرضی الاثر از انجا باز گشتم و بهر انگیشت  
آمد م اهل خانه و مولی و علمان و خدم و حشم که بسبب من در غم اندوهی که بودند صفت نتوان کردند و شای  
شدند و در حال نیز حلیفه فتم و حضور من خوشدل و متبشیر گشت و از جنب عینیت و تقاعد از دارالامان  
و تحلف از خدمت دار الحلیفه مستفسر شد من صورت حادثه را من اوله الی آخره چنانکه واقع شده بود  
بی تفاوت و لغضمان تقریر کردم و بفرمود تا انجوان را که میزبان بود و در حال حاضر گردند و مامون  
احمال را از روی پرسید او بعینه پنجه ای که من عرضه داشته بودم شرح داد و مامون فرمود که تو مردی  
صاحب مروی و در جبلت و فوقی و از علو بهمت تو طبیعتی ختم شود و این چنین جوان مرزا که سخاو  
و کرامت و مروت عادت داشته باشد معاونت باید کرد پس بفرمود تا صد هزار درم بدو دادند  
و گفت بعد از این با آن معر بندها هموار صحبت مدار و مرا پنجاه هزار درم صلت فرمود و گفت کنیزک  
حاضر کن فی الحال بگفتم تا کنیزک را حاضر گردند و او دوسه نوبت سماع بگرد پس مامون بوی فرمود  
که در هر سه روز کی نوبت حاضر شود و در پس پرده با جوار می دیگر سماع کند و او را نیز بفرمود و صلت  
دادند و الغرض در کوب آن روز موجب کینه های بسیار و سبب لغام پیشامد که بمن و انجوان مرد  
رسید فصل در بیجانیت از جوار هر تجربه آنچه در سنگات اعتبار میوان کشید و از لای فایده ایچنه  
و اسطه لغام و غاظه میشاید یکو آنست که مرد عاقل باید که در همه ایام و ساعات و احوال انجا  
از غاظه و غلظه و جنک جوی و پر خاش طلی اهل عسرت و اصحاب موانست و جدل کردن و شغب  
و بیج نمودن و معاذات و معاذات عادت ساختن و عذر بردن و صومست پیشه گرفتن اعتبار نماید

لا اله الا الله  
جمع از کلمات  
بعضی بر روی  
بر خاست  
جنگ و صفت  
معاذات  
با یکدیگر عادت  
کوهن و پادشاهی  
ممنوع  
۱۲

# در ذکر کسانی که بعشق مبتلا شدند و بوصول رسیدند

۴۹۹

نماید و خلق و لطف محاورت و علم و محفل و وقار و بردباری و مراقت و سازگاری عادت نماید  
و مدارات بر مہارات مرجع گرداند و مولیات را بر محاربات اختیار کند و صورت احوال آن دو جو  
که یکی عریضه و درشت خوئی عادت داشت و آن دیگری تخلق و دلجوئی پیشه در پیغمبی دستور و پیشوا و امام  
و معتقد اسرار و تاخر جن خلعت لطف و سازگاری مہرہ منکر دود و از فحامت عاقبت خصوصیت و عناد  
بموصون و محروکس مانند این ابیات مفسر این معنی است نظم مساز عریضه عادت که مرد عریضه ساز  
نذیرہ است ز کس سازگاری و اعزاز بیا و خلق کنور انو پیشہ خود ساز کہ تا بروی تو کرد و دوری رود  
الحکامیہ الثانیۃ من باب الثالث عشر ابو العینار وایت کند از محمد بن صالح بن عبد اللہ  
العلوی الحنفی کہ او حیایت کرد از نایب بن الخیف الہمالی کہ در قبیلہ جاحوانی بود کہ اورا بشیر بن عبد  
خواندندی و با شہر معروف بود و ہم درین قبیلہ بر دختر صاحب جامی عاشق شد کہ نام او جیدہ بود و او  
جیدہ اشوہری داشت و بطریق مواصلت شرمی و پیوند دینی بدور رسیدن ما دام کہ در جبالہ شہر  
نامکن و عشق بر خطہ در خاطر او ممکن بود و وہو اہر روز بردل او غالب تر و از جانب جیدہ اینچنین  
و کاہ کاہ میان ایشان بطریق عفت ملاقاتی اتفاق میشد و وقت وقت بشرط عصمت زیارتی در  
راہ واقع می آمد تا آنکہ کہ از آنہا بر ملاقات و تشریفشان کشف گشت و عشق و سوو اور میان  
قبایل عشایر و جماعت مسایکن معروف گردیدند و بفریک و تنہاک موصوف شدند عاقبت کلام  
از لب و لہر کلامی نایب چون زبان درہاں حنلا یق افتادند و با یکدیگر شہی نہجت افکار برور  
سپاوردہ روز نشان بچنان چون روز روشن شد و روز اشتر از ان عضہ چون شب تاریک گشت و شد  
وروز سیکریت و میکفت را با یکی گشتہ سروکارم روشن یکشب نشدہ از کونارم روشن را از  
من تیرہ روز افوس کہ شد بر خلق جہان چوروی یا یرم روشن و پدر جیدہ او اہل قبیلہ او اشتر  
کشتن ہم میکردند و از آنکہ بچند فرسنگ حوالی مرعلہ جیدہ آمدند و کار بر شہر سخت و مجاہل تک  
شد و شب و روز با چشم کرمان و دل بریان نوحہ و زاری میکرد و میکفت نظم در آرزوی رویتہ شہر  
اشجارم بر خاک رہ پریشان مانند نہ شرم در سوز عشق شادان باد بگری تو تو من پیوستہ بچو لغت

مدارات  
مع و شہی دریا  
کھن  
مبارات  
را کسی عریضہ  
لھن  
مورد اسات  
در لھن بال من  
بالسی بخوار و شہر  
۱۲  
مہارات  
بالسی زدن و شہر  
و عداوت و شہر  
کھن

## باب سیزدهم فرج بعدالشد

اصناف  
سبب  
تاریخ

شورید با ست کارم ناچیده کل زویت خادم نهاد و بهران می ناپسیده زان لب پیوسته در حرام  
 بعد از آنکه از غایت شدائی کجائی را امکان نماند و از نهایت بجزوی مصوری مستحل شد اکثر نزد من آمد  
 و گفت ای فلان پس زین مرافقت کشتن با بجران نیست و طاقت و تحمل عباد و فراق نامکن عاشق صابر  
 آن باشد که از بیم جان ترک وصال جان نگیرد و از خوف سرپای اندکوی دوست باز نگیرد و بمن مرفت  
 بنامی تا بقیلکه جید را ویم اگر نظری بر حال او اندازم و جان در بازم پیشاید رباعی جان در شب میل  
 پیش جان بدیم بد زان باشد که روز بجران بدیم باشم خوش نیم کم از پروانه بوسی بزیم بر لبش و  
 جان بدیم القه من بوی موافقت کردم و چون بعد از دور و دور بوجالی قیلکه جید را رسیدیم شتر  
 چون شیر مرغاری در بشیه متواری شد و مانند پلنگ خشکین در عرنی کین ساخت و مرا فرمود که تو  
 بر بهیارت مسافران و در بشیه روبرسنت اصناف در خانه ایشان مرفول کن و جهد نای تا  
 ذکر من بر زبان تو زود و ایشان را معلوم نشود که میان من و تو حق معرفتی و صداقتی هست و توقف  
 یابند که تو بر ما جزای من و جید او احق و مترصد باش تا زنی را که را عینک کو سفندان جید است تنها  
 به پنی و صورت و بهیارت او با من شیخ داد و گفت چون این فرصت پابی او را از حضور من اعلام  
 کن تا بر جید عرضه دارد و او وصال را میعاد می مقرر کند و دیدار او مصنی معین کرد اند من انچه  
 او فرمود بجای آوردم و آن را عید که پیشتر بنویدا ایشان را ساعیه بود بدیدم و سخن که اکثر گفته بود  
 با وی تهریک کردم او برفت و باز آمد و گفت موعد وصال زیر آن در خفاست و اشاره بدر حرم کرد  
 نزد یک بجنه پاد و کنایه جوی نمودار بود من با کشتن این سخن با شتر گفته و هنگام نماز شام بر دو بان  
 که حاضر شدیم در حال جید را دیدم چون ماه تابان خرامان می آمد رباعی می آمد و صبر و عقل از  
 میرفت و زآمدنش بهوش ز سر با میرفت حیران شده در رخ نمیدانستیم کوی آمد نزد ما با میرفت  
 شتر او را استقبال کرد و دستش را بوسه داد من روی از ایشان برگرداندم و خواستیم که خیمت خویش را  
 از میان ایشان برون برم تا بسبب خیمت از یکدیگر کناره بگیرند و حرمت بپیش از او دلاری حرم  
 حرام نشود و بر دو سو کنندان من دادند که از ما اجتناب نمای که چنان با هیچ امری واقع نشود که از

## فکر گسائیکه عشق مبتلا شد و بوصول رسیدند

۱۰۱

آن را نمی باید داشت صحبت کسی دیگر از آن مانع آید من باینکه شوم و با اتفاق در زیر آن در خیمه بنشینم ایشان  
بقیة الصدوری که داشتند از شکایت تا بمجران و حکایت مدت حرمان بایکدیگر میگفتند و جفا  
پس از لحظه که توقف کرد گفت نزدیکست که شوهرم باید و بخانه مراجعت نماید و برخواست تا باز کرد و  
بکویت و تضرع نمود و زاری آغاز نهاد و گفت روزها بر امید آنکه شبی در خدمت تو بروز آورم و در محبت  
شب آورده ام و ما بهما در بوس آنکه وقتی از بجه غم در پر تو ماه رخسارت بلبی بایکباری برسم در ناگهی  
گذرانیده ام و ادا دار که پیش از آنکه صبح سپید کاری آغاز دهند عالم را پیروی خود بر ما سایه و تاریک کن  
و زودتر از آنکه آفتاب از مشرق طلوع کند ماه مشرق جمالت از ما پرده شود و باغی ابروی تو کشته عالم  
افروز بشب ویدم نرغ تو عید نور و زشب بگذار که با تو یکشب آریم بروز چون آوردم بی تو صد  
بشب جفا در مداوی مرض عشق کوشید و معالجت بیماری سودای عشق حبیب خویش را طبابتی نداشت  
کرد و خواست که بجان حرارت شغف را بجوای سکین دهد و آیه شکایت را بپایان نماند و پس گفت  
مصراع کسیت انکس که نخواهد که تو یارش نباشی نه هر که جان مستند از او وصال تو تفویزی بوده است  
و نه لحظه دل در دمنده از انجران تو تصویری روی نموده من سیره روز که در بهوای وفا می تو چون  
شب فروخته و سیه کلیم مانده ام و چون روز پرده بر گرفته و رسو اکشته اگر دست دهد که شب و روز  
در خدمت باشم همه شبها چون روز نور و موجب انواع عزمی و بشاشت کرد و جمله روزها چون شب  
قد سبب ادراک کرامت شود و چون روز روشن میدانم که اگر این خدمت که میفرمائی بجا آورم فردا  
علت بهمت خواهد بود و اگر تا روز بدین طاعت که اشارت میفرمائی قیام نایم با خدا و واسطه طهارت  
کناء و فیض خدا باشد و باغی چون میدانی غایت یشانی من این بھرگان مبرز عرفانی من چون  
شب پرده مشب را کنم پرده دوری فرو آینی چو روز رسوائی من اشتر از برودت آن خواب دم سحر  
برآورده و اشک گرم بر روی بیدین گرفت و گفت مداوا و بشاشت دل ببارم و از انکه شکرت ببارم  
رخسار عیباید کرد و نه آنکه چون طبیبان کم بصاعت حالی حجاب خشک بر کار کنی و تن یکین را که پس مشقت  
بسیار برباع و صالت بی همی شینده است بار دیگر ببار کردانی آخر کدام ماه روی را دیدی

## باب سیزدهم فیج بعد الشده

که از رسوائی شکسته دارد و که دام خویش را در آشفته می که از پرده دیدگی احتراز کند و خود را مایل  
 فرماید که چون در عشق با بهر سنگی میکنی و در محبت یکدیگر میمانی کی آن لایق باشد که ما در علم خویش رسوا  
 جهان بگذاری انگاه از رسوائی اندیشی و پرده عافیت بر ماوریده کردانی و طمع داری که در پرده بمانی و بمانی  
 ای در چشم غریبه چون بسیمانی انصاف نباشد این که میفرمائی رسوائی جهان کنی مرا اندر عشق انگاه حد  
 نانی از رسوائی مراباری چون شمع اگر بر صبح دم بکشد بر شام با سوز عشق زندگی اندر کرم و چون شب در  
 سوز آرم و از آنکه بر زمره مرده و آرم بود غنیمتیم و بی احتراز از نصیحت همواره دل میسکنی را این نصیحت میفرماید  
 رباعی ایدل میوز و اشک یبار چو شمع تا خانه فروز تو شود و پار چو شمع پر دانه شمع روی او باشد شب  
 و در بکشدت بروز صد بار چو شمع پس درمان دل درد مند مرا به این فرماید و چاره تن چاره ام را  
 نیکوتر ازین بردست گیر که اگر صد نوبت استنیم تا به من برچی و سراز کرسان جفاکاری براری من  
 دست از تو نخواهم داشت و پای از پیرامن تو فراتر نخواهم نهاد و رباعی چون ملت ر و صل تو کریم  
 حالی اید و دست بوصل دستگیرم مالی من شمع و سوز عشق تو چون آتش کرد و ر شوی ز من میرم حال  
 جفا گفت که اگر این رفیق تو کاریر ایشاید و باری از دل بردارد و خاری از پای سپردن آرد کن  
 که در کفر آرزو و کلی سگفته شود و از جوهر مرادوری سفته کرد و شتر گفت هر چه فرمائی حدت است  
 است و هر اشاره که کنی انقیاد را آماده فرمود که مصلحت آنست که جان خود سپردن کنی تا من در تو  
 و تو جامعه من در پوششی و مبر بر سر انگشتی و بجای من روی و بعد از آن خفتن شوهر من بر عادت که او را  
 باید و از توقع طلبه تا شتر را بدو شد و قدحی که طغان جای نهاد است بر گیر و بدست او ده و پوشش او  
 بنده که رسم من با او چنین است و چون برود و شیر بدو شد و بیاورد و ترا گوید که وظیفه شبانه خود بستان  
 تو از دست وی زود فرا گیر و ساعتی نیک تعلل نای تا حاج بسیار کند بعد از آن بستان یا بیکد از آرد  
 پیش تو نهد و با او هیچ سخن نگوی او خود برود تا روز دیگر او را نه بینی من چنان کردم که او فرمود چون  
 شوهرش قح شیر بیاورد و من در فرا کرفتن تعلل نمودم و ناز و دنا و عقاب دیر باز پیش گرفتم بعد از آن  
 دست فرزند کردم که قح از دست است تا غم و اوصاف کرد که بر زمین بند دست ما بهر باز آمد و بماند

# در ذکر اینکے بغض و بوجھال سید ند

۵۰۳

و ناکمان قبح بیفاد و شیر بر بخت او از زمین شیر غضب درآمد و چون شیر شمشاک که بر اثر سیدی اثر  
 لیکن عین مجید بخت و موی را بگرفت و سنی نازبان حکم بغضی هر چه تا سر بر پشت و پہلوئی من زد و گفت  
 این بلای و نافرمانی و عناد و ستیزه کاری تو ناکی خواهد بود من تا چند با تو مسامحت نمایم و علم و قار را  
 کار فرمایم مادرش و خواهرش بیایدند و مرا بعد شفاعت از دست او خلاص دادند و پس از لحظه مادر  
 جید بیاید و مرا مراعات میکرد و بملطف و دادار با من سخن میکفت و زحمت و شفقت مینمود و من خاموش بودم  
 و میکردم پس من گفت ای دختر از غذای تیرس و شوهر خود را فرمان بردار باش و بشیر ازین اورا و ما  
 و خوشتر را بجور دل و کوفته خاطر مدار و یقین بدان که با شتر رسیدن ناممکنست و ازین شوهر خلاص شو  
 حال گفت من میروم و خواهر روز انبره تو میفرستم تا امشب با تو و مساز و راز دار و مونس و نگهبان باش  
 و برفت و هم در زمان خواهر جید ایسا در باجی همچون گل پر بار و رخی تاز و تر مدتی چو صنوبر و لبانی  
 چو شکر چون دسته گل بود و چو شاخ عبهر ستر با پیش زد یکدگر نیکوتر و در پہلوئی من نشست و بعد از آن  
 شیرین و الفاظی نیکو آوازی دلگشامرا تعلق مینمود و دلداری میکرد و بر زننده من لعنت میکرد و دعا می  
 میکفت و ساعی مکرست و من خاموش بودم تا آنکه که سربالین باز نهاد و در کنار نجف و من بوا  
 اوار بچو محنت بکنار آمد و دست برد هانش نهادم و زخم زدم در گوشش لغتم که خواهرت نزدیک  
 است و من بسبب او چندین سخت و رنج کشیدم و چوب خوردم و دشنام شنیدم اما راز او را ظاهر  
 نکرد ایندم و پرده بروی دریدم و تو بگمان این اسرار از من سزاوارتری و بسبب بغضیت و غمخوار  
 و اگر و نشاء این سربل بگنجانی و زبان در دهان بگردانی رسوائی ترا و خواهر مرا خواهد بود و مرا خد  
 و این صورت بدنامی حاصل نیاید و ناگامی بروی نماید آن دختر چون این سخن بشنید اول چو شاخ بیدار  
 و تازه که از محبوب با سخت لرزان شود بر خود بلرزید اما بعد از آن چون کل که بنیم صبا از غمچه پر  
 آید بگرشتمه هر چه لطیف تر و روی من بجنبید و محاربات سعی که در حق شتر کردم هم در ساعت صحبت  
 آن شیرین سخن موزون حرکت لطیف محاورت باز یافتیم قطعاً ماه روئی ناکمان بی رنج در بر  
 شخم ناکشته نهال لطف پر یافتیم فی چونی در بند بوده فی چو موم اندر گذار از لعلش شوقی شند و شکر یافتیم

و قار مر  
 ارید که و اسکا  
 و یکن

عشیر  
 ز کس در سبک  
 آن زرد  
 خنجر

کار مجید

باب كبير وهم فرج بعد الشدة

و انشب نام روز با صباحت و لطافت و طراحت و طرافت و اداسی هر چه تمامتر و آسایشی هر  
چند که از غایت تمام آنکه وقت طلوع صبح نزدیک گشت و بر خلاف عادت جهان آن خوف غارت خانه  
روی پیش چشم باز گشت و پیش آنکه صبح برده در می آغاز کند و سحر سپید کاری بردست گیرد و در  
حاجت سیاهی شب و تاریکی آن ظلمت بنا کام با آن مقام رفتم که اشتر و جید بود و نه عانت حال را  
با ایشان تغیر کردم و هر یک لباس خویش باز پوشیدیم و یکدیگر را وداع کردیم فصل پنجم درین جهان  
ایه طعیب اعراف و نهایت محارم اخلاق است متعنی است که میرین بحیف الهامی بسبب کسب  
دوست خویش شر معاسات نمود و در محل اعیان آن شداید شکیبا و صبور بود و بهنگ سرایان و فشار  
سر همکاران روا داشت و در معنی نیکویم نظم چنین هر که دعوی اصل مکر کند آن به که پیش این  
سپهر کند نذار از معاشرت دوستان سپهر و در میت خادش پی سپهر کند المحکامه التاسعه  
من باب الثالث عشر یکی از جمله ثقات و معتمدان حکایت کرد که با حاجه از اکابر بزرگان و  
مشایخ بزرگوار بر اصداف قی افتاده بود و از قدیم الایام با نه قاعده مودت و اساس سخا و مودت و محکم  
گشته و روزی در یک مجلس ضیافت و دوستی حاضر شدیم و آن مصیف خدای لطیف ساخته بود و اول  
اطعمه خوشگوار مرتب کرده و با آنجمله عکرا گندی که از اول مجلس کوفته و توابعی که معهود است در  
و شکفته پر کرده ترکیب میکنند مصاف فرموده و چون پرورشی چنانکه میباید داده بودند شستی  
و لذت کویده بودند و با هر یک بر عبت تمام مجوز و آن عکرا گندی مشغول گشتیم که آن حاجه که ذکر  
کرده شد با ما در خوردن آن طعام از موافقت اقبال نمود و چون مرغوب و خوش مزه بود و با ما و  
الحاج کردیم تا بعد از درخواست بسیار و تکلیف بشمار رقمه چند مجوز و چون از طعام خوردن فارغ شدیم  
طشت و غول آورد و آن سنت با تمام رسانیدیم او از دایره مجلس یک طرف نشست و علامه  
بجز مودت آب بر دستش میریخت و او دست می شست و غلام می شست و ناگاه که چشمت بعقل قیام  
نمود پس از آن بر داشت و از وی سلب آن مبالغه و غفلت عادت نمود و آن چیل کرت سیر  
اول از نظر بر موجب آن اقبال نمود و بعد از الحاح بسیار و موعظت بر آن کسی که کردیم فرمود که چون



# در ذکر ساینکه بعقب قیلاشد و بوصول سیدند

۵۰۵

پدرم بجواری پویست من سببت و دشمنانم بودم و اندک غالی از پدرم باز ماند و مرا بقضاء دیون سببت  
 کرده بود و فرموده که اینجا از اداء حقوق غنا فاضل آید سر بایه سازم و بجه طاعت باز دارم و دست غایم  
 و جدم کنم اول یکیک در دکان نشیند و در دکان بکشد و آخر کسی که بر خیزد و در بند دهن بشم و سببت  
 پدر بجای آورد و مصیحت او بجان بقولی کردم و برونق اشارت او اندام داد تا نماز شام بردگان  
 نشستن عادت ساختم و خیر بسیار و منافع بسیار از برکات اعتیاد آن عادت و بجه طاعت  
 و مشا برت بران رسم مشاهده افتاد و آن شیوه در چشم من راسته و در دل من شیرین گشت  
 روزی از روزها با ماد و پکا در دکان نشسته بودم و هنوز اکثر اهل سوق بدکانها میامید و بودند  
 زنی را دیدم بر در آکوئی سوار بود و خادمی عنان دراز گوش را گرفته چون بدر دکان من رسید  
 کرد و خواست که بنشیند من برخاستم و ترخیص و تعلقی که رسم باشد بجای آوردم و چون بنشیند  
 که سبب این بختیم چه کار است و موجب این تعلق چه حاجت اگر حدیثی هست که بدان قیام نمودم  
 نمود اشاره فرمایند تا در نماز آن کراعتیا و بر میان بندم و قدم مطاعت و در راه بنم نقاب از رخ  
 باز کرد و با من سوال جواب آغاز نهاد آوازی نمودم که سماع ارغنون با آنکه گویند که دلها از استماع  
 آن میپوش کرد و با من نهمه او خوش آید بودی و جمالی منظور کردید که با سماع او پر تو خورشید خیزد  
 جهان راست نماینده نماید هر گوش که نغمه صوت و دلوازش شودی طلقه بگوش او شدی و چشم  
 که بر و پا چدر روی عالم آرایش آفادی عالم بروی او دپی رباغی روی دیدم که صبر از روی  
 نداشت بولی که جوای دل جزان بوی نداشت هم بر سر کوی گرد عارت دل من هر چند که دل  
 پای و ران کوی نداشت هنوز بخشش بگو شمر رسیده بود که حلقه بند کیش در گوش جان کرده بودم  
 و هنوز آواز دلوازش و سماع جای گرفته بود که مرغ عالم آیه جوای وصالش هر چه از بر نواسته بود در با  
 آشفته آن لعل چو نوشش گشتم شیدای لب شکر فروزش گشتم آواز خوشش را ارغنون دل به در گوش  
 آمد طلقه بگوشش گشتم القعه نغمه بر من عرضه داشت از بر نغمه جامه بروی مفضل کرده و خواست که  
 او حاصل کنم من از اشتغال خطابه جالش میپوش شدم و از لذت سماع آوازش بپوش شدم چنانکه راو

مشا برت  
 بپوشش گشتم  
 آهون

## باب سیر و بهم فرج بعد الشدة

آریه کلمات شکر ریش به نوازی معلوم میگردد و مضمون از مینای العاطش بابل و تفکر عنوم میشد  
 گفتو جندان توقف فرمای که این زمره که با بازار ندرخت بدکانها بازار آمد تا هر سودا که پیش نهاد  
 است کرده شود و هر بیج و شری که مراد است با تمام رسانیده آید و چون بازاریان بدکانها  
 آمدند و بازار گرم شد و سودا را رونق بدادند من تمامت آنچه در آن نسخه بود و از بزازان حاصل  
 کردم و بنا که چهار درم بهای آن بود و پیش و بنهاد و بخادم فرمود تا برگرفت و بر پشت و پشت  
 و در کسیت بهاد و مقدارش آنکه در پیش هیچ سخن نگفت تا اوام که کفنه بر چهره در خسار و قد و قفا  
 او بود و پنهان مستغرق نظره حکمت و در با و شما بجان فرایش بودم که از خوشن خیزند ششم و بیج  
 و معنی جمل من که نداشت تا بهائی تاج و من چهره و چون از چشم من مایب شد و از نظرم  
 محبوب گشت بهوش آمد و در حال خود که درم نیز درم مال مروان بر دهنه خود واجب دیدم  
 و نداشتیم که آن زن چه کس بود و از کجا آمد و کجاست و نام و نسب او پرسیده بودم و سرافرا  
 اش نداشتند اماست بر من غالب شد و در اقامت آغاز نهادم و با خویش گفتم محاله بود که مرا  
 در علوان غفوان شایب کشف حجاب و رفع نقاب خود شیفه کرد و آید و سخن حرب و شیرین و شما  
 اعیف و موزون فریفته کرد تا خویش را به پیش و محتاج کرد و آیند و مبالغی مال مروان که سر را  
 من با و او آن مستغرق کرد و متجمل شدم و بعد از قلع و اضطراب بسیار خود معرکه کردم که اشته  
 دکان و مایه تجارت را تمامت در آن وجه معروف کنم و از بزازانی به و اگر ای احسان کلیم  
 باندک و خلی که از غار مورد و ش حاصل آید قانع باشم و با این همه صبر و سلوت از من بریده شد و بیم  
 آن بود که از کثوف و پرده دریده شود و حسب حال من ضمن این ابیات گردیده نظم  
 چایم در گشت پیش دیده ز دل آرام و سلوت شد بریده ریمده گشت مرغ لعل و شادی  
 و می و صحن دل آرمیده کند طاعت و شیم با بر جلوه اگر باز آید آن رخ پریده عاقبت خود را بجلد  
 تمام بر قرار دیشتم و گفتم خالی اگر از کثوف شود بجاقت و ابلی در میان انبیا جلیس شویم و  
 با غاس و عبیه یا یکی معروف کردم و اصحاب قفا شات در اسرار و عین با من بچیل نماند پس چنان

سودا  
خدیجه

محاله  
زن جلیه  
و چهار

عین  
و بیست و نه

در ذکر کسی که بغض میباشند و بوجاهل میدند

A. V.

است که پرده بر خود ندرد و متر صد با ششم تا روز کار اندر پرده لعبت پرودن آورد و که ام بانی بر آب  
نماید و آن دین اندیشه و محنت و حادثه و طبیعت هفته که با بنفعا د سال برابری میکرد و بر من بگذشت  
با دوا پاکه پیش از آنکه آفتاب طلوع کند نگاه کردم آن ماه رویرا دیدم بهم بدان هیأت که با اول  
دیدم بودم بیاید و بر دکان من نزول کرد و تن مرده من از دیدار او حیاتی تازه یافت و شخص شرمزده  
از آمدن او بقایای بی اندازه دید و این قطعه حسب حال من کردید قطعه بزار منت از این زد که بار بار  
آمد بدیده نور و بسینه و آرد باز آمد بشخص مرده چو جان عزیز آن دلبر اگر چه در او بسی انتظار باز آمد  
و چون روی او را دیدم غمهای گذشته را فراموش کردم و اندیشههای خوش روز و جمیع شگن بود  
از پیش خاطر تم غمی شد برای خواستم و حدت کردم و غلغله و دل داری و لطفی که بهم باشد در وقت قدم  
چنان عزیز می بجای آورد و او نیز دلوانی و دلجویی آغاز نمود و عذر تأخیر و توقیف در مراجعت خوا  
گرفت و گفت ما را از دیر آمدن ما اندیشه باز در خاطر آمده باشد و در است بار داشته و بر باطن عذر  
و کمالات برده باشی کفم حاش الله و العباد فانه قدر تو از آن رفیع تر است و مرتبه تو از آن عالی تر که در  
چنین مقامی هست نالیده طغون یابی چرا و با هم کردی پس فرمود که میزان حاضر کن باش اجناس سلیم  
کنم و از تو تعرض تقاضا و اعانت بسلامت منقطع شود و من لعبت تأخیر و توقیف مستوجب طاعت  
نکردم میران در پیش او نهادم و صندغ پریشاناش چون عصب نیش چرت در جام میخیلید و این  
که تیر غمزه اش بر برف دل می آمدیم آن بود که چون ابرویش بی زده و سوز افتم و چنانکه جدی لعبت  
شوت گناه را یکری بدو بوج شود من بسبب آندوی خویش اضافت بر خل دبار خون زخمه کردم  
و آنچه هم بر بهم زدم دیده و دل مراد را چاه زخم دافش بر مثال دود و لوح و ابرین زلف او بسته بود و زخمی  
و ایما در هوا معلق بود و دیگری از اشک پر آب و این همه از خطا معذیر داشت حوت دل باز آب  
حیات یافته بود و با آنکه مدتی چون دمی دم سردی کشیده از مشاهد زناش اعتدال مزاج بهار  
بوقت حلول آفتاب بگل معاینه میدید و غم از حجره سینه لباده بر نور می نمود و در مقام حدت جز  
وار که بر میان می بست و روز و کار را که چون سر طران خنجر چکی آغاز نموده و میدان می آنداد

عبدالحق  
حقیقہ، موعظہ  
کہ درختہ آہ  
برایں موضع

جدی  
و یحییٰ بن زکریا علیه السلام  
و نام بر حسب آن  
بر پنج آسمان  
لاده شد  
نجم اول چه گویاه  
که وقت که او را زاده  
شد و بیخ و بن  
مور به مهر

مجلس

# باب سیزدهم فرج بعد الشدة

۵۰۸

پن اقباب و اسید بر خط استوار است و می نماید و از خوف زوال محال چون سینه می یابد و می  
ایستاده بود و چنان بود که از پر تو شمع رخسارش و اندول بی انکه در نامی خراسان اندازند از  
سینه پیر و انشد القصة او میزان در دست گرفته و از حرکات موزونش که نذر دل بهر چند یکبار  
بود و بایل تر می نمود فی محله قنیت اینجا چهار بیت است بی محاسن و تقصاید و تا من بخداوندان اقمشه  
و تقصیل و دیگر سرون آورده که اجناس ثایب از هر نوع بر اینجا نوشته بودند من و او را بنشاندیم و از محاذ  
و مشاهد او متعجب می یافتیم و از لطافت و محاذ و او بهر یک فریم تا آنجا که تمامت در دکانها  
کشاده شد و مسلح بر اطراف و جواسن آماده دیدم برخواستیم و آنچه او میخواستیم  
کردم و پیش وی نهادم و بفرمود تا بر گرفته و خود بر نشست و بر رفت و در تعیین شدن کسیت  
بها با من هیچ سخن نگفت و من چنان مشغول نظاره قدر خوار و عیوش استماع قول و گفتار او شده بودم  
که از مال و منال مسود و زریان تا آنکه که انچه من غایب نشد بادم نهادم و چون غایب شد و چرت  
و دشت زایل گشت و تقصیل اقمشه که برده بود تا مل کردم مضاعف آن بود که باز قول برده بود  
با خود گفتیم محنت عظیم و طامت کبیر نیست که بجز درم آورده و ده هزار درم برده اگر ان بود  
بر سج اقمشه دکان را رخمده غرامت با آن ختم کرد و بهم نامحکم چاه بود و این مدت یکاه برآمد  
از ان حوز شیدخ اثری ندیدم و جبری نشنیدم و در باب ثایب و اقمشه در تعاضا الحی آغاز  
نهادند و من بر فروختن عمار و ضیاع غارم شدم و بر حصول جلا و غنبت و سکنت و فقر دفع جازم  
گشتم و در آنجا این محنت و علوای این شدت بودم که آن دلبراه روی و سر قد لاله رضا یکبار  
رفتار او دیدم بر عادت معهود بهم بران شکل و هیات که ذکر گرفته باید و بر دکان بهر نفل  
و چون نظرم بر جمال جهان آرای و حرکات موزون دلگشای او افتاد بار دیگر مدحش گشتم  
و آن بهر محنت و شدت که تا غایت وقت در ان بودم بر خاطر من فراموش گشت و حال  
و دل از حسان زدل بر زبان عالین ابیات گفتن گرفت قطعه ان در محنت که بر ما باز نودستی  
اثر و آن در عشرت که بر ما بسته بودی گشت باز و او در حال که نذر فرمود و تر از حواست چون

سلاح  
جمع بیایه است  
که غیر باب  
شیخ شمر است  
طامته  
منفی و ملا و دایه  
و جاده  
بیار و جمع گفته  
در این محنت  
در این محنت  
غدار خیال  
بیت  
این طامته  
و ملا و دایه  
و جاده  
بیار و جمع گفته  
در این محنت  
در این محنت  
غدار خیال  
بیت

# در ذکر کسایکه بحقیقت بلا باشند و بوصول سیدند

۵۰۹

و چون بار اول بی توغنی و غلطی و شکاسی در یقین بها و کما پیش من آنچه قیمت آن بود سخته و نقد کرده من  
 تسلیم نمودم و من در قبض لعل میکردم و در محادثه و مکالمه و تطویل حضتی مجسم و اطبات علمی میطلبیدم و  
 میخواستم که از آنچه بگویم و سرسینه است با او مرئی ظاهر گردد و آنم و سخنی که مناسب باشد و براندیشه  
 دل منی بود از آن واقعه مشکل بر زبان رانم و خود فتح الباب این جناس فرمود و راه طیبیت و مزاج  
 گشاده کرد ایند و سخنان لطیف آینه دل و زنگنه زین شوت ایگه آغاز نهاد و با جمعی وقت سخن آن دلبر  
 بسیار نکت میریخت از آن لعل گویا بر نکت پیش از دهن و لبش ندیدم هرگز نکت نگر می درو  
 بخوار نکت و سخن دیدنیار ساینده که در آنجا محاورت پرسید که مایل ساخته و بچکس را در جواب  
 بعقد شرعی در آورده و هیچ وقت باری داشته و با هیچ دلبرت بدل بازی کار افتاده است من بگویند  
 حوزدم که هرگز زن نخواسته ام و در عمر خویش هیچ زن صحبت نداشته ام و این قدر اختلاط و محاوره  
 که با تو اتفاق افتاد با بچکس نبود است و بهایای بگریستم او از گریستن من بجنبدید و پرسید که سبب گریستن  
 تو چیست و موجب و لعلی کدام است من آن جرات داشتم که این سخن را پوست بر کنده بمشاهده  
 با او تقریر کنم و آن سر را پرده بر گرفته بی اختتام با او در میان منم خاموش ماند و بدین بهانه که ز زین  
 میکنم بر خواستم و دست خادم را بگریتم و بطرفی بردم و نقدی بروی عرضه کردم و التماس نمودم که بر  
 قبول آن بر من منت نهاده و از فراغت امتناع نمود و گفت اگر حاجتی داری که بدست من بر آید  
 یا خدمتی را دانی که شایسته ام اشارت فرمای که بواسطه این اجرت بدان قیام نمایم و بوسیله این  
 رشوت آن کار با تمام رسانم من بقیه المصدوری که داشتم با او تقریر کردم و در دلی که بود در میان  
 نهادم و بقرع و زاری از او درخواستم که میان من و او واسطه باشد و در تحصیل مراد من از وی سعی نماید  
 خادم چون این سخن بشنید بجنبدید و گفت تو با او از توسطه و توسل بی نیازی و از تکلف و نقل مستغنی چه  
 عشق و مودت تو در دل او هزار چند است که تو اظهار میکنی و میل را دوت او به بوند تو پیش از آنکه  
 تو فرامیگانی و او ازین خرید و فروخت و بیع و شری استغنائی هر چه تاملت دارد و محتاج این شایب  
 واقعه نیست و عرض ازین آن شد و معامله بود ای دیدار بوده است و دیگر بهانه با او هرگز

طیبیت  
 مزاج و خوش  
 طبع

## باب سیزدهم فوج بعدالشدۀ

۱۰۵

که امکان دارد بکن و بر رازی که داری در میان نه که او کسناخی ترا بجان نهد و اینها طرازا  
 بشکر نفعی نماند و وساطت من و غیر من در میان شما حاجت نیست من بکوشم و بدکان آدم و چون گفته  
 بودم که سبزه کردن زرمیر و من بخندید و گفت ز سره کردی و دیده بود که من با جامه او سخن میگفتم  
 و بفرست و انسته که من چه میگویم گفتم - باغی با ما چه ترانهان و پدید اسره شد در عشق تو که  
 دل میشد اسره شد هر چند که بد نقد دل اسره قلب چون یافت ز تو سکه بود اسره شد پس بگریستم  
 و راز دل او در میان نهادم و گفتم انداخته در خون من چهری سخی مغرایی و هلاک من مسکین را  
 بکنایه بی روادار رباعی بر پای تو سر نهاده ام دستم گیر دل را بنغم تو داده ام دستم گیر از دست  
 برفتم ام مکن بی سپرم پیش تو ز پا افتاده ام دستم گیر چون او این سخن بشنید از نشست و بیشتر  
 هجوید اش و امارت نشاط بر جنبش پیدا آمد و حکایت حال مرا بجمع رضا اصغافرو و دانش  
 بآب لطیف مسکین داد چنانکه دل امید و صالط شاد شد پس برخاست و هزار دل داری و لطیف  
 و لنواری و خلق گفت دل خوش دار و امیدوار باش که بخواهیش برسی و خادم خود بعد از این  
 پیغام مرا بتورساند که مصلحت چیست و طریق حصول مقصود که است و دیگر ذکر بیع و شری و ثواب  
 واقعه کرد و برفت و من تجار و بزازان را مشن متاع بگذاردم و در میانۀ فایده ظاهر بر گرفتم اما  
 آنکه سبب انقطاع معامله که موجب وصلت بود و لکنان شد و روز و شب در آن اندیشه  
 بودم تا آنکه که بعد از چند روز خادم باید و سلام او را برسانید و گفت مشتاق دیدار و آرزو  
 وصال است من از نام و نسب و سکن و منصب او پرسیدم گفت او کودکت و طفل بود که سیده را  
 خلیفه او را بخیرید و در ستر عصمت و کف رعایت خویش پرورش داد و امروز از جمله خواری و خمر  
 خاص مرای و خاص ترین کسی که در تربیت نبرد یک سیده دوست و نزهت قرآن سیر است  
 و خزاین و ذخایر سیده بدست او باشد و دخول و خروج و آمدن و بیع و شری آن حرم بنوعی  
 و او را اختیار کرده است تا بیک شری در جلاله توبه آید اما به خوف برانست که سیده را از این  
 اند چنین اندیشه که ترا بخیلی بجرم امیر المؤمنین بر و اگر این اندیشه راست آید و خروج و دخول

# درد گر کسی که شمع متلباشد ندو بوجاهل سیدند

۵۱۱

دو غل بسلامت بی آنکه را رگشوف شود میسر کرد و خود بر او سی و اگر ایمان با الله برین سرطانی  
 یابند بهر حال حوضه مفت شوی و در معرض بلاک افی اگر برین سودا که زبان رغن جابست و سحر  
 یا ضیق جان را ضعیفی قدم در نه و اگر آسان از سر جان بر نمی توانی خواست پای در و امن سحر است  
 کش و سحر جابست خویش باز نه که این کار ز دست تو بر نگیرد و این راه بپای تو بسر نیاید راه  
 این کار ز دست و پای آن بر نگیرد که از سر جان بیک زمان بر نگیرد بر سخت وصال دست خوش نشین  
 کرد طلب از هر دو جهان بر نگیرد من گفتم هزار جان فدای وصل جان باد و هزاران دل نیاز خاک  
 پای دلبر خادم گفت امشب در کشتی نشین و بر دجله عبور کن و در مسجد که بر کنار شطریه بنا فرموده  
 مختصر باش تا چه حادث شود و شب با بنجا مقام کن من چنان کردم که او فرمود و همه شب در آن مسجد  
 بودم تا آنکه که صبح طلوع کرد زورقی سوار دیدم بغایت لطیف بیاد و بر کشتی بایستاد و بسیار صند و دجا  
 هتی در آن زورق بود و صند و دجای خالی را در آن مسجد آوردند و حاملان با کشتند و یک شخص در این  
 باز که کردم آن خادم بود که ادراچی شناختم و واسطه بود میان من و آن کثیرک پس از آن بیان کن  
 از آن کشتی بر بالا آمد بر خواستم و دستش بوسه دادم و محافقه بجای آوردم و لحظه با یکدیگر غم دل گفتیم  
 بعد از آن مرا و یکی از آن صند و دجا نشاند و سر صند و دجا حکم بست و قفل بردار آن نهاد پس خادم  
 بیامد و اصناف جامها و عطرها و کلاهها و غیر آن بیاورد و در صند و دجا نهاد تا آنکه که صند و دجا  
 پر اجناس کرد و هر یک را قفل بر نهادند بعد از آن صنادین را بار دیگر در آن زورق نهادند و زورق  
 در دجله روان شد و چون من در حالت خویش نگاه کردم با آنکه در کشتی بودم دل خود را در لجه بلاک یا غم  
 و با آنکه در زورق بودم تن خود را غرق خود داشت دیدم مذمت بر من مشغولی شد و پریشانی بر خاطر راه  
 یافت خوف جان در هوای جانمان فوت ز پدید آورد و از مصیبت جاننازی در دل بازی مقصود باز  
 دید آمد با خود گفتم بپای خود بکوستان آدم و بدست خویش جز در او روطه با کن از کفتم و بخیال  
 متاع عافیت را در بازار سودای کاسه از دست بدادم تا قصه مشهورت لغضای میسر شود و یا نه اما  
 با لعل جاری و جوانی و عمر و زندگانی بر بهر خواهم داد و از سختی آن حالت و بونیدی که از حیات حاکم

ستار  
 جد رفته رویت  
 سوان و مجاور  
 معنور است  
 مقابله آید

## باب سیر و هم فوج بعد المشرقه

۵۱۴

بدرگاه حلیفه که از باب العاده خوانند حاضر شود اینجا مقام سنان را از طلب دارند و در حضرت پیرا  
 المومنین مقدر در اندوهم و محسوس و میان من و تو عقد بندند من بسبب و رو و آن نامه که موجب  
 بین و برکت و شجاعت و سعادت بود چون اصحاب یحیی در آن ساعت که وعده و آمان اوئی کتاب  
 بنیفته خوف بجا سببه حسابا سیر او بطلب الی ابله سرور و محقق ببینند سرور کثرت و مجهول آنال از اهل بیاب  
 و لغت و منال ثروت شدیم و هم بدان نزدیک که فرموده بود در زنی و بیارست روز و موبک بیاب  
 العاده حاضر آمد چون لحظه توقف کردم حاجی بیاید و گفت فرمان حلیفه را اجابت کن چون بداند  
 در فتم مقدر را دیدم بر سر بر خلافت نشسته و قضایه و اکابر بنی با شمر بر اطراف و جواب سر پر نشسته  
 و قواد و امر و متران و حجاب بر پای ایستاده من زمین خدمت بوسه دادم و انبیت دارم و انبیت  
 و جهالت میر المومنین مقدر در دست بر من غالب شد پس یکی از قضایه خطبه بخواند و آن جاریه را  
 با من عقد بست و چون از آن مجلس سپردم که مرا در بعضی از محرمات بسرانی در برد و بدین معنی  
 و نهایت و گشتی مخفی بعضی بسط و هوای خوش و دلگشا و ایوانها و راههای بلند بفرشهای فاخر آراسته  
 کرده اند و دستها و نیم دستها آکنده و اسباب و آلاتی که در فرارش خانه و مطبخ بکار آید مرتب داشته  
 مرا در مجلسی آن نشانند و خود بایستند و من از روز تا شب در آن سر بودم و هر کس از آنجا بخواست  
 که میاید مرا بنیستایم و که نشکی در من اثر کرده است و غالب شد و آن درمی که مرا اینجا آورده بودند  
 بسته بود من بر خواستم و کرده برای برآمدم تا به مطبخ رسیدم و از پنجغیان پرسیدم که هیچ طعامی هست مرا  
 نشانند و چند اشکند که یکی از و کا نام قدری بکمر آکنده و نانی بدست من دادند من تجلیل بخوردم و در  
 بی نشان و عنوان آبی که در مطبخ بود بشستم و کوبی پایزه و رایحه و توابل بکمر آکنده و در دست من باند و بان  
 موضع آمدم که نشسته بودم و چون بنی از شب بگذشت آواز دف و نای و حوّل و طبل و ترانه بگوشش من  
 آمد و جمعی را دیدم که گزینگان و دختران برای دست زمان و پای کوبان و نشاط کنان بیامدند و آن  
 گزینگان را با آنکه در اصل خلقت در کمال زیبایی و غایت دلبری بود و بلطف حسن جمیلی از خلف و پیش  
 عارضی مستغنی با صنایع حلی و جواهر و انواع ثیاب قیمتی و تکلفا بیک در مجلس آن اوقات مصروف و مقابله



در ذکر ساینکه عشق تبله شد و بوصول پیدا شد

۵۱۵

باشد آراسته و پیراهن سیاه و رنده و برین جلوه دادند قطعه از دور چو روی یار دیدم خویش کی هزار  
دیدم روی چون کار دوست و پائی مستغنیش از کار دیدم من خود کان بردم که مگر این حالت و زحمت  
می بینم و باور نمیداشتم که در بیداری کسی را چنان دولتی روی غایه و حبس این سعادت میسر شود و نیز  
بود که از غایت فرح و کمال نشاط بهره ام ببر که چون او را بر کرسی بنشاندند چنانکه عروس ساراسم باشد  
از جلوه و غیر آن که من جمله شرمهای وقت تسلیم عروس بداماد و مقادیر و بجای آوردند مجلس عالی گشت  
و مراد او را باز گذاشتند من نیز ذیلت و رفتم و خواستم که معافه بجای آرم و دست در کردن او کردم  
چون دست من بگردن او رسید بختم پشت دستی بر زد گفت عجب بودی اگر از چون تو منفعل بازاری کی کار  
خوب بیامدی و حبس تو عاصی دون بهت کسی گشتی و برخواست که بر دامن چون زلف در پایش افتاد  
و مانند عطف در روشنی و بخت و هر چند او چون دامنم پشت پامیزد اما من چون دامنم بر پایش مینهد  
چون تریز با انگه زیر دستش بودم بر پهلوی عظیمدم و میگفتم راجعی بی هیچ سبب ختم تو ماه من چیست نشین  
این ناله و آه من چیست که امر چو گشتنت طاعت دارم لیکن بنای کانه من چیست گفت میدانی  
که شب وصال در روز عروست و وقت آنست که باروی و موی من عشق نازی کنی و زلف و خال من  
دست و رازی غالی و از حبس طعنه و عجز کند و حزی و دست ناسته در سر و روی و طره و موی من  
مالی کفتم چندان توقف کن که صورت حال را من با تو تقریر کنم بعد از آن آنچه رای تو اقتضا کند بفرمای  
و حال چنانکه بود بغیر و قلیه و بی شرح و ادم و سو کند حوزم که بعد از این هر که که از این طعنه حوزم چهل تو  
دست بشوم و بهایای بکر سیم و قرض و زاری آغاز نهادم و کفتم برین عجز و چارگی من بختی و از سر این جرم  
در گذر چون تو میدانی که جز تو یاری ندارم بیت بزارم جز غم عشق تو کاری ندیدم خوشی را جز تو  
او را بر کرسی من و قرض بسیار هم رفت آمد و از استغفار و اعتذار شرم داشت و از نشین این سخن  
که چهل بار دست بشویم بخندید و باز گشت و بر جای خویش نشست و بفرمود تا طعام بسیار نهاده است  
با نواع طعمه طیبه و الوان آشپزی خشکوار و تندی چنانکه سم هواید ملوک و خلعا باشد بیور و دوزخ  
طعام فایز شدیم شربهای مطبوع و مرکب از تو ابل و مستومات چنانکه بوج شریح حصص باشد و تمام

# باب سیر و بهم فرج بعد السد و

عاش

ولدان  
جمع و لیدت  
که میزد و دین  
و بنده بکشد  
مزدین  
کعبه

گجور و طبیعت را لذت آرد حاضر گردانیدند و جوار می و خیمان سماع آغاز نهادند و پس از آنکه کید و  
نوبت قولهای طرب اکیفر و ترانه های دلاویز گفتند مجلس عالی کردند و شبی گذاشتیم در عشرت و کامرانی  
و نشاط و شادمانی که شرح آن در هیچ بیان نچند و وصف آن هیچ زبان تقریر نتوان کرد و لذتی که از  
ملاحت حور و تصور چکایت کنند و در جنب آن با قصور میسهند و در عبت تحصیل آسایشی که از مشاهد  
علمان و ولدان در جنت روا می کنند با حصول آن آسایش و آرایش رومی و رفو می آورد کام  
از بر شیش من کل و سسرن در کنار رسیدیم و گاه از زلف مشکینش توده کل و قنبر بالینش بد میگردیم  
گاه لب شکرش بدندان مراد میگردیم و گاه زبانش را با کام دل میگردیم و گاه انگشترش را  
تیر آرزو بر نشانه میزدیم و گاه از غره جادویش در بر نظری مردمی دیگر بی بهانه میدیدیم که که میان  
موشش را بر عبت در کنار می کشیدیم و گاه در پیش را بوسه در میان می آوردیم گاه از چاه زنجش  
دل را آب میدادیم و گاه از آب داری و ندانش آتش آرزو می نشاندیم هر طقه که از طره ش می  
جنبانیدیم بر دلم و دی و دیگر از نشاط کشته میشد و هر که که بر زلفش میزدیم کشایش و کیر و اندرون  
پدید می آمد بدندان حرص لبش میخاندیم و بر زبانش کسرتین قطع میسازیدیم قطعه بقطعه از خرم او دم بر  
نکاری چو خورشیدم اندر برآمد نهال امیدم باغ وصالش پس از ندانی اخرا اندر برآمد فی الحقیقه  
برین نسق در عیش و نشاط و شادمانی و کامرانی فرا سر آوردیم روز ششم گفت سرای خلیفه و حرم  
امیر المومنین معتد را نشاید که چنین نوکسی در اینجا مقام سازد و خلوت و عشرت باز و اینقدر  
لطایف بچل سیده حاصل کرده است که بخت و ریخت با شکی اکنون سیده و در حق من بخواه هزار دینار  
انعام کرده است از زر و نقره و جامه و جواهر و غیر آن و بهم چندین سرون حرم مرا بنزدیک محمد  
و دایع و ذخایر بست که بر روزگار با از بهیات و صلوات سیده جمع کرده ام عالم را داده هزار دنیا  
بر کیر و بر دسرای خوب بخرم و شایسته خیا که چهار چینی در آن بود و حجرهای موافق بسیار داشته باشد و  
بعد از خریدن هر مرت که حاجت بوده باشد بجای آرد و بنگوار عادت تجار صرفه کنی و بر خوشنشین  
شکت فراگیری و چون سرای محمود و مرتب شود مرا اعلام کن تا انوالی که مرا بست بغیرایم با بجا

# وزدگرسانیکه بغض قبله باشند و بوصول رسیدند

۵۱۹

بناقل کنند و من بر اثر آن بیایم قلمنت دارم و خدمت کنم و آنچه فرمائی بجای آورم پس بفرمود  
تا ده هزار دینار بر من تسلیم کردند و من بسرای خویش رفتم و مردمان تهنیت من می آمدند و در مدت قلیل  
سرائی چنانکه اورا می بایست خریدم در رعایت خرمی و خوشی و اوقات بخت نعمت که داشت با نبرای  
نقل کرد و سالهای دراز در عشرت و ناز و فراسه آوردیم و این جوانان اشارت بفرزدان کرد که با او  
بودند از وی در وجود آمده اند و اکنون چند کاهست که داعی راحی را اجابت کرده است مروی  
نقاب تراب کشیده و من درین محضرت مانده ام که اگر در عمری نواله بگرانگنده بخورم چهل بار دست  
باید شست فصل درین حکایت اهل بصیرت را بصایر میسر است و از باب نظر را عبرت بسیار آموخته  
مخصوص است بدین مقام و متناسب درین موضع اعتبار نمودن از مکاید زمان و محترز بودن از فکر  
غدر ایشان است و یقین است که هر چند احتیاطی که ممکن باشد بجای آورده شود و هر خرمی که حاصل  
رود و کار فرموده آید عاقبت ایشان بکفر و فریغ و تمویه فساد را در صورت صلاح بر کار کنند  
و بکفر و حیلت باطل را در لباس حق فرمائند و آنچه مرا و ایشان باشد با مضار رسانند و مقصود خویش  
را به طریق که توانند حاصل کردند چنانکه این حکایت بر صدق این سخن گوهری میدهد که با وجود کثرت رعایت  
حرم و احتیاطی که در محافظت سرای خلیفه میفرمایند چون ایشان را بایست بیکانه را در حرم نمیرانند  
آوردن و بیرون بردن چنان کنند که کسی را بران اطلاع نفیقه و درین غمی نیگویم نظم از مکید زمان بسیار  
این بر خلق زمانه که شایب کایشان سازند با شهمان غدر و زهر رسانی نفس را بی المحکامه  
العاشره من باب الثالث عشر مؤلف کتاب بنسج بعدالنده گوید که مرادوستی بود  
از اهل زادان خداوند نعمت بسیار و ثروت بسیار حکایت کرد که در اوان شباب و روزگار جوانی  
زنی خوب از آل و هب خواستم با مالی وافر و جمالی ظاهر و ادبی کامل و مروی تمام در میدان عشق  
گوی بلاغت از سبحان ر بوده و در صباحت مقبالتی از یوسف کنعان برده و گنیه کان معتقد  
و شتی و پوسیده روزگار خویش را در سماع و نشاط و شادی و عشرت گذرانیدی و من شقیقه زلف را  
عاشق حسن و کمال و شده بود چنانکه یکدم بی جمال و صبور تو نیستی بودی چنانکه بی وصال او شکوایی

زادان  
موسیقی است و چون  
با صفایان اصوات  
و موسیقی است مدینه  
و دور است از  
سوار عراق

# باب سیر دهم فرج بعد اشد

ذات البین  
مقدمه و بعد از  
میان دو کس باشد  
و بی میان بی  
آید

مقتصر  
بر کاری است  
شونده

حزین  
آوردی و زار  
مندی

نخواستی که زندگی ازنده کافی باو در سر و بخت و نعمت و راحت فراوان آورد و تار و پری میان ما  
چنانکه میان زن و شوهر احیاناً افتد با جوانی در راه آمد و چشم زخمی حادث شد بر من خشم گرفت و حجره  
آخر بای سراف و در در بست و را از بخت کشاده کرد و اندوختن چون بوصول دل در بسته  
بودم آن در بسته بقیه نیت دید و از وی در بستن رخصت دادن نمی پسندیدم و پیغام و رسول از  
من طلاق فراق مطالبید و من هر چه بکنان داشت از ملک و اعتماد و توبه و استغفار بکامی آوردم و خشم  
که دل او بدست ارم و رضای او حاصل کنم تیر نشد حاجتی که ایل انس و محرم راز و عیبه تیر باو نذر  
اصلاح ذات البین بغا ویر و پذیر و واسطه شد و دفع گشت و حقوق محبت قدیم را وسیله و ذریعه  
ساخته بچ نیامد و چندان غم و اندوه و قلق و ناامیدی بزم مستولی شد که چنان بود که دیوانه شوم  
و او چنان بر آن مواضبت می نمود و بر آن کردن گشتی اصرار میکرد و من بر و حجره او را خاک تیر و زار  
شوق باو دید و آب باو در دایر می کشیدم و چون بعد از قصر و خوش دست با تیش می رسید  
اش میوسیدم و میختم رباعی چون نیست تیر که کشیش بوم از دور جو خورشید زینش بوم آفتاب  
ز بار استانش بوم چون دست نداد که کشیش بوم و هر چند که زاری تیر می نمودم و ملق و دلاری  
افرو تیر میکردم و در اعتماد و استغفار می کشیدم او را باو افتخار مقرر تر بود و گشتی و سر گشتی تیر می نمود  
و البته در غمی گشت و جواب سخن را باز نمیداد و من سوگند ان غلاظ و شد و میخوردم و میختم که آفتاب  
از پر و بیرون نیانی هر لحظه چون ابر که ام فروزن تر خواهد بود و هر چند که نشاط و راحت از من در پر  
شده و چون دولت وقبال سر از آستان برخواهم گرفت و هر چند بعقاب ناز جان و جوانی بر من  
منعص گردانیده اما چون کامرانی و شادمانی لازم این عقبه خواهم بود ازین انواع هر چه امکان دارد  
که با مشوق و مقام اعتماد گویند و محبوب را بهنگام ناز و عتاب بدان دلاری نمایند که هم  
کردم نمیدانند و تیر تیر و لبخن من التفات نکرد و بر حالت نش رحمت نیامد و من مدت سه  
شبه روز بر آن استایه متعکف بودم و بدان تصریح و زاری و مذلت و خواری مصابرت می نمودم  
حاجت نفس تیر از آن خواری الفت نمود و جوهر حریت از آن زلت متعکف گشت صبر و کشمالتی

# درد کسانیکه بغیر از این رسیده

۱۴

و شکیبایی را با خود مقدر گردانیدم و بتوجه و بصیحت خویش را از آن جنوع و فرغ مانع آمدم و از درد  
 حجره برخاستم بدان غایت که یاد آور باشم غل از خاطر نفسی کنم و ذکر اورا بتغافل از ضمیر بیرون برم  
 و شکیبایی و تجدید عزم کردم و بر اجتناب و تسامح عزم با شتم و بجماعی که در سرای بود رفتم و سرت  
 و دست و پای از گرد و غبار و روغن و چوک چند روزه که جمع شده پاکیزه گردانیدم و از حمام برآمدم  
 تا خانه پاک شویم و بنجور رانج که از شرطیاط تمام است بجای آوردم ناگاه ناگاه کردم محبوب بنشین  
 را دیدم خجسته و جاری مغفله داشت بر حوالی اومی آمدند و نای و چنگ و بر بط و دف و  
 رباب و دیگر آلات و سبب با ایشان بود و سماعی بولوله و شور و شعی بر چه نامتر میگردند و کثرت  
 و کثرت فریادهای اطعمه و طبعمای میوه و ادافی شراب و اقداح شراب بر گرفته می آوردند من چون آنجا  
 دیدم هم آن بود که از خایت فرج زهره ام ترک و از نهایت شدادانی دل در برم طبعیدن گرفت  
 و در بیداری جمال جهان آرایش مشاهده میکردم و با وجود آن می پنداشتم که در خواب می بینم و  
 بحقیقت چه جهان آرایش معاینه میدیدم و باور میداشتم که او خوابد بود چون بمن نزدیک میشد  
 برخوایم و خوشتم که دستش را بوسه میدادم و تلفی و تکلفی بجای ارم گفت بساط حجاب در نور و دج  
 کثف از میان برگیر و در جرم و استغفار گناه و اعتذار بر زبان بران و بسا تا محظ و ادخویش  
 از روی استانیم و انصاف دل به شما از زمانه تعلیم منهل عیش را بشوایم کثف و منخص  
 گردانیم و صفای طوبی را بگذر صلح و آشتی کند و کنیم و ساعی باکل و شرب و سماع و غنا معشوقانیم  
 و خاها و طبعمای الوان طعام و انواع نواله در آن بو و نهنا دند و چون از خوردن طعام و میوه  
 فارغ شدیم کثیر کان مغفله قوما و طرائف طرب الکثیر لغتن گرفتند و سابقان شرابهایی که از نده نشا  
 آور غم زد و او راوند که خواص خمر را با ستیفا لذات تغذائی بر چه نامتر حاصل شده دیده و مطامه  
 جمال چون آفتاب منور بود و مشام از استیاق رایحه معطر و شوائی را از استماع نغمات توزون  
 و فقرات معنیات چنان آسایش بود که هیچ کویانی آنرا وصف نتواند کرد و واقعه از چاشنی  
 کبری می کلگون لب نیکوفش داشتی که هیچ فصاحتی از اشراج نتواند داد و آنچه حلس را در شربت

روشن

شوائی  
 که در کمال و تکلیف  
 آید نشا

والله  
 تو بیک زبان نماند  
 در پند و اندیشه  
 زبان میشد  
 لمس  
 سوزن پشیم زباب  
 یا بعضی و دیگر

## باب سیر و هم فرج بعد البده

از ملائمت برین وقت چون نهرین نتوان گفتن که لذت آن چه بود مصراع از هر چه مکان بری بطن  
افزون بود چون برین صفت بازار عشرت و عیش که گامی داشت باقی گشت و روزگار که گوی  
و منافی بود و مساعده موافق شد از وی پرسیدم که بموجبی اول چندان در بچران مفاقت لغت  
نمودن و بی سببی نهر خدین در لطف و دلدادگی گوشتیدن از کجا خواست گفت موجب بچران  
سببی ضعیف بود اما عجب و نازی که لازم حسن و جمال باشد خاصه وقتی که محل خویش را در دل  
دوست دانند و قبول خود را بر دیگر یا دشمنانند از تقویت میگرد و شیطان لجاج می  
در زیر پر دل چشم من آهسته میگردانند تا بدان سواقت میروم و بتکلیف عیش را بر تو و خدین  
منقص میداشتم تا روزی که تو از در حجره برخواستی من کتابی که در پیش داشتم برگزتم تا مطالعه کنم  
و محطه خود را بتأمل مشغول گردانم اول نظر من بر این ابیات افتاد نظم کوتاه تر است بدست  
عشرت از آنکه تو رازی شوی که در غم بیدار بگذر و مساعات عمر خویش ضمیمت شمار از آنک  
تا نیکری بغفلت چون باد بگذرد چون این ابیات برخواندم و دلم که تنبیه و موعظه است که مرا  
بدان متعطف و متنبه نماید بود و خود را پیش از آن بسخط شوهر و در خط خدای تعالی بعبادت داشت  
و بطیج و عتاب عیش را از خود و تو منقص نمایند که در حال برخویشم و بیادم تا رضای حاصل  
گردانم و بعد از آن پیوسته در تحصیل رضای تو گویشم پس آن وحشت از میان برخویشم و امن و  
صفا هر لحظه زیادت میشد فضل این حکایت متنبه است جاحی را که بحسن و جمال مغرور باشند  
و عجب و تکبر و عجب و احسان سرور تا اوقات سرور را بر یاران بنابر و عتاب منقص نگردانند  
و مناهل نشاء را بر اجاب است که در عجب و عجب که نشاء دست در یکدیگر دهد  
ضمیمت شمارند و بر کشتی پانی در آن نزنند و روزیکه شادمانی پانی مزد کارانی و دوست و نیز  
حصوا آمانی شود و غمیز دانند و بنا دانی آنوقت را از دست ندهند و درین معنی میگویم نظم  
نشاء را چه شد از واصل نظم اسباب بیاد عیش منفقین مکن بنابر و عتاب عتاب و ناز بود و  
دید که عشرت ز خاک و باد بگذرد تا نیز ز آب الحاکمیه الحاکمیه عیش من باب الثالث عشر

# درد ذکر کسانیکه ثقیب میباشند و بر صلا سیدند

۵۲۱

عشر عبدالمکات بن عمیر گوید که مرا وقت که مرد بن پیر و بکر و آنکه متعلقات امارت آن ولایت شد بر شتاب  
 ده کس را از اکابر و مشایخ اهل کوفه بخواندی و بجا درستی ایشان شناسی و از محاوره ایشان مسقیم  
 گشتی بحسب نزد اوج جمع بودیم گفت مشب میباید که بر یک از شما حکایتی بگویدی من گفتیم اصلح الله الامور  
 راست میباید دروغ و سخن حق میباید با باطل گفت تا راست باشد دروغ فروغی مذبه و ناحق بود باطل  
 از زیور قبول حاصل نگفتم شنیده ام که امراء العیسی بن مجرا الکندی سوگند خورده بود که هیچ رازی  
 در جهان که خوشتر از ما از وی نرسد که هشت و چهار و دو چه چیز است و جواب بشنو و بعضی گفتند  
 چهارده باشد و بعضی دیگر جواب دیگر میگفتند و او نمی پسندید و عربیت مواضع فیه سیکر و بیجا  
 در راهی هفت مردی را دید و دخترکی از آن خود بر گردن نهاده چنانکه روی و موی زینبار از آن چنان  
 ندیده بود که آن دخترک داشت بغایت موزون و بلج و لطیف و طریف امراء العیسی را حال  
 آن دخترک در نظر خوش آمد گفت ای دختر هشت و چهار و دو چه باشد گفت بیست پستانهای ما و  
 سکان و چهار پستانهای شتران و دو پستانهای زنان امراء العیسی چون جواب بطابق سوال شنیدند او را  
 از پدر خدای شکاری کرد و پدر آن دختر امراء العیسی اجابت کرد و در آن خطبه و بروفق شریعت و خیر  
 ماوی عقد بست و دختر شرط کرد که بوقت زفاف سه مسئله او را امراء العیسی جواب گوید و صد شتر  
 و ده کیسک و ده غلام و سه اسب نبرد او فرستد امراء العیسی بخیر را قبول کرد و بعد از مدتی غلامی را  
 از آن خوشتر قبول آن فرستاد با یک مشک آبکین و یک مشک روغن که سفند و حله و دوخته غلام  
 بجای ساری رسید و با دینه که قبیلۀ از قبایل عرب بر آنجا نزول کرده بودند و آن طعمه را پیرون  
 آورد و در پوشیده و بخاری از آن غلام با که در با دینه باشد آویخت و در پده شد و بر شکمها را باند  
 کرد و ابل آن قبیلۀ با آبکین و روغن که سفند صیافت کرد و نقصانی فاحش در شکمها پدید آمد و بعضی  
 بقبیلۀ آن دختر رفت و از دختر پرسید که پدر و مادر و برادر است بکارفته اند گفت پدرم زنده است  
 که دوری را نزد یکت کرده اند و نزد یکی را دور کنند و ما درم زفته است تا یکت شخص را دور و شخص را  
 و برادرم تعجب نگاه میدارد اما آسمان شما کجاست است و در چشمهای شما آب کم شده غلام

در شکمها پدید آمد

# باب سیزدهم فرج بعد الشده

۵۲۲

بازگشت و بنزدیک آمد و آن کلمات را چنانکه عقیده بود با وی حکایت کرد و امر الهی  
گفت آنکه گفته است که پدرم رفته تا دوری را بنزدیک کرد و اندر نزدیکی ملا و در رفته است که  
اجابت حمد و سپاس کند تا با حقیقه مخالفت کنند و آنکه گفته است تا دورم رفته تا یک تن را و در تن  
گفته بنزدیک زنی نصارفته است و قاعلی میکند و منظر نشسته است تا بوقت حمل کتب و در تن شود  
اما آنکه برادرش آفتاب نگاه میدار و آنست که برعی چهار پایان رفته است و بوقت خواب  
بخانه رجوع کند اما آنکه گفته آسمان شاخه شافقت مرادش آنست که حله که آورده اند و دیده است  
و آنکه گفته چشمه شاد آب فرو خورده تفرض میکند بهنجی که در مشکهای روغن و کهنین نقصان پذیرد  
و موجب دریدگی حله و نقصان مشکها نیست غلام گفت برکنای می بنزدیک است بقیله از قبایل  
عرب نزول کرد و از نسب من پرسید که گفتیم این علم امر الهیست و چون این سخن زبان من رفت روا  
نذاشتم که در تروت من نقصانی بینند و شبنی و عاری بقرایع شود پس حله را در پوشیدم و مشکها  
روغن و انگبین را کشادم و ابل بقیله را حیفافت کردم و نقصان مشکها را سبب امنیت و چون  
حله در پوشیدم بشاخ شجره متعلق شد و اندکی بدرید امر الهیست گفت نیکو کردی و بعد از آن عزیمت  
آن کرد که ترتیب زفاف کند و بقیله اندخته شد و دختر براند و یک غلام با خوشن ببرد و چون بسیر  
چاهی سید نزول کرد و غلام از چاه آب بریکشید و اشتر از آب میداد و چون اشتران بسیار  
بودند از سقاء ایشان عاجز گشت امر الهیست از غایت کرم برخواست و بهخواست آن بنده آب  
از چاه کشیدن گرفت بنده را درم بران باعث آمد که حالت غفلت و غفلت و غفلت و غفلت و غفلت  
او را بطبیعت مقابل کرد و ناکاه دستی فرادی رود تا در چاه افتاد و خود اشتر از آب را ند و چاهها نیکه  
امر الهیست همد کرده بود تا بوقت زفاف پوشد و بنزدیک حیمه آن زن نزول کرد و بهجام  
فرستاد و او را من شوهر تو ام و بجهت زفاف آمده ام دختر گفت میدانم که شوهر من است یا نه اگر اشتر  
بخشید و از رودگان و کشتبانه شتر طهای بناراید و بنزدیک او برید چنان کرد که او فرمود و خوا  
پیش غلام نهاد و بخور و بهیچ اعتراض نکرد و دختر را به گفت تا شیر زن بنزدیک او ببرد و ندبایست

ترغی  
برایدن  
چیدن  
نکبتی

بر متعلق  
او گفته



# در ذکر ساینکه شفق میباشد و بوصول میرسند

۵۲۳

باینکه میگوید سخن گفت پس و ختر گفت بنزدیک آن جایگاه که استراحت میکنند و چون و پندیدی میخیزد است  
 جاست خواب بکشد اینها بنجید چنان کردند که او فرمود غلام نجفت و هیچ گفت و چون روز دیگر شد و ختر گفت  
 شرف آن بود است که از شوهر خویش سه سوال کنم اگر جواب بصواب گوید فداؤا تا آنچه لایق باشد بدهد  
 گویم آن بنده گفت پرس هر چه ترا بپایند و ختر گفت جستن لایهای زیرین و زبریت از چه باشد غلام  
 اندک که برب تو بوسه خواهم داد و ختر گفت بپلوهای راست و چپ را اختلاج از چیست غلام گفت  
 اندک که ترا در کنار خواهم گرفت و ختر گفت سبب آنکه را نهایت نمیشود و طبعیدن گیر و از چه چیز است  
 غلام گفت اندک که ترا بران خواهم نشاند آن و ختر چون این گونه جوابها شنید فرمود که بگیرید او را  
 و به بندید که بنده است و امارت حریت و رفو و فعل او ظاهر نیست پس از آن بنده را بگریختند  
 و مقید کردند و اینده و جمعی از راه گذریان بدان چاه سار رسیدند که امرای الهیت در آن بودند و از آنجا  
 برکشیدند او را از آنجا بقیلای خود رفت و صد استر دیگر فراموش گرفت و بقیلای آن و ختر آمد و خبر بد و رسانید  
 که شوهر تو آرد گفت منبدا م که شوهر نیست بانی اما استری بکشید و از میکنه و شیردان و طحالی بناید  
 و بنزدیک او برید چنانکه فرمود کردند امرای الهیت است بدان طعام دراز نکرد و گفت کوبان و پشت  
 باز و دیگر آن که و ختر گفت بنزدیک خون و پلید بهما جایش بنیدازید تا بنشیند امرای الهیت از نشستن بر  
 موضع اعتناع نمود و گفت بران توده ریخت سنج که بلندترین موضع است جبهه بنزدیک که جایگاه من است  
 است و ختر فرمود تا جوی شیر ترش بر وی عرضه کردند امرای الهیت از دست او قرا گرفت و گفت شیر تازه  
 بدوشید و یارید بعد از آن و ختر بنزدیک او کس فرستاد و گفت جواب سالی که در عقد مشروط است  
 بفرمای فرمود که تشریف سوال اندانی باید داشت تا خدمت جواب بجای آورده شود او بهمان  
 که آنان بنده نموده بودند و عادت کرده گفت اختلاج لایهای از چه باشد گفت از شر مشروبات  
 و ختر گفت جستن بپلوهای راست و چپ را اختلاج از چیست پرسیدن بر دای بانی و طحالی رومی و لایهای  
 و ختر گفت اختلاج را نهایت از چه چیز گذشت از نشستن بر مرکبان را به او و باز زبان خوش رفت  
 و ختر چون این جوابها شنید گفت شوهر نیست در آخر از او گرام او بهمانه نمایند و آن بنده را

بازده  
 استخوان سنان  
 پشت را کتید  
 ۱۲

# باب سیر و تم فوج بعد الشدة

۵۲۴

بجز خود تا قتل گردند و امر از لپش هر دوی در زخاف مشغول گشت این سپهر چون ایحکامیت بشنیدند  
 لغتاً شب برین حکایت گفتا کنیم که هیچ حکایتی پس ازین خوش نیاید و بفرمود تا امر صله کنند و دند و بخت  
 بسی دادند فصل ایحکامیت بر طور بنه ذین و دو کار و رفت در جرد و دالالت میکند و بر اینچنین زیور  
 شخص آدمی را آسانتر از زیور خرد نیست و هیچ علیه نفس آدمی را نیندازد و خود بهتر از علیه عقل نیست و  
 و زمینگی بگویم نفهم از هر چه و داد از دین چون بنده کان بکت جو هر نفس بند چون کمال عقل بر عاقلی که  
 شد شرف عقل حاصلش بر عقل هر چه بست شمارد و بال عقل الحکایة الثانیة عشر من باب  
 الثالث عشر موصوف کتاب فرج بعد الشدة که یک که اخبار هیت بن دیرج البنی الکفانی در آن است  
 با سینه مختلف از شایخ و استادان سماع دارم و آنچه موقوف را میباید و ایت بشام بن محمد الکلبی  
 دوی چنین که بد که هیت بن دیرج و پدر او از مقام مدینه رسول صلی الله علیه آله و سلم بودند و مرد  
 بسیار و نعمت بسیار داشتند و صنایع و اسباب و کارگاه شتر و کوفته و دیگر مواشی ایشان  
 در پند بودی روزی هیت کلاخه اسباب مواشی رفته بود و که پیش بر قبیلته از قبایل عرب افتاد از بنی کعب  
 بن خزاعه و مردان آن قبیلته بر عایت چهار پایان و مصالح و دیگر از قبیلته متفرق شده بودند و در حله و حرام  
 بجزر زمان کسی نبود و از غمرات هوای مجاز تشکی بر هیت غالب شد بر در حیمه لبسی بنت الحباب الکعبی  
 با لیتا و آب خواست و این لبسی و ختری بود در عایت طراف و نهایت لطافت بلند بالا و  
 نیکو روی و شطراخیم و شیرین سخن و اعضا و اطراف متناسب و حرکات و شمایل بود و در هر صفت  
 از صفات کمال که در باب حسن و جمال بود بواسطه صفت آن ماه روی در جهان بخوبی معروف گشته  
 تا لبیب یعنی سرودنی در عالم بدل ربانی موصوف شده و از دعلی و انعکس جل جلاله هر چه در است  
 خوبی گویند و روایات او آفریده بود و با جمیع آن محافیش از مثال اخوان بر گردیده و درین صفت از  
 حیمه سرودن آن که کوه بر دستی که آب از وی یکپد بنماده و نقاب از چهره که آفتاب از وی پدید  
 گشته و از آب داری و شش آتش در سینه هیت مشغول گشت و حرارت عشق و شوق با در قشای آب  
 حیاتی که در لب لعلش نخلج بود بواسطه آن آب زیاده شده و از آن یک شربت آب

از شای  
 کبدن

# در ذکر ساینکه صفت عیال باشد و بوصول سیدند

۵۲۵

آب کشتن در زمین و قیاس افکند و دل برباد داده بر خاک درخت میخیزد و بینی چون دید که عین قیاس  
 کتفی که عوب را وقت وصول صیف عادت باشد بجای آورد و از وی التماس کرد و قیاس درخواست او را  
 اجابت فرمود و اشارت او را انقیاد نمود و در هم در حال بدیستی باید و نیز بر نمود اما شتری مکرر کند  
 و پنجه رسم باشد از او نزد اکر ام صیف علی الخصوص که کریم و شریف بود بجای آورد و عین قیاس  
 جان فروخته و بادی در شکم نمود و او اقدام طبع سوخته از آن مستیلا بگشت و هر لحظه اشتغال ناریه شمش  
 زیاده میشد و حرارت آتش سودایش بشیر میکرد و بداج دگفت که آن آب شراب بود که دل بسیار را  
 مست و خراب کرده ایندینا صیت روغن داشت که شعله آتش سرسوزش مش بعیب او زیاده گشت  
 و با خود میگفت رباعی آتش روی که آب رویم ریزد آب آرد آتش ملائکه زد و آداب بن قسم اند  
 جان زد هرگز دیدی که آب آتش خیزد و چند آنکه روزگار برمی آمد فاعده آن محبت در دل من بود که  
 تر بود و اساس آن حکم تر تا کار بدارید پسند که چندین غزل نسبت منطومات عجیب و غریب در حسب  
 حال خود و وصف زلف و خال و حسر جمال او نشا کرده و سخن ایشان چون زبان در دهان غلامان  
 و ران برده چون روز برنگان در سخن گشت و قصه مکر سوخته عین در افواه ضایع شد و حکایت  
 منتهی لبی در خیال چون آفتاب ظاهر و شایع گشت چون صبور بر باد طاق آمد و نیکیابی را مانع قطع شد  
 عین بر سبیل مرور بار و دیگر بجهت لبی آمد و بروی سلام کرد لبی از چندین پروان آمد و بجز شترین لفظی فریاد  
 جاری جواب سلام عین باز داد و متعلق و کتفی که بوقت وصول صیف رسم باشد بجای آورد و عین  
 چون محبوب از خالی و محسوق را بجهت اختیار تنها یافت سرپوش از سر طبق بر گرفت و قصه نیاز خود را  
 عرضه داشت و بگریه و زاری و قطع و دل داری کمون صمیمه صورت حادثه را با او در میان نهاد لبی  
 نیز آب در چشم آورد و حجاب از پیش برداشت و گفت آنچه تقریر میکنی از هزار یکی و از بسیار اندکی است  
 از آنچه مرا از هوای تو در دل است و از برای تو حاصل و چون هر یک از ایشان بر سر خود وقف است  
 و بر اندیشه و دلار خود مطلع شد عین از اینجا بگشت و کیفیت واقعه را با پدر تقریر کرد و حقیقت حادثه را  
 با مادر در میان نهاد و از این درخواست کرد تا در کفیل او او بهالنت نایند و در تیره راسا

سخن  
 شکر گشتن  
 ۱۱

## باب سیزدهم فرج بعد از شدت

۵۲۱

وصلت مدد و معاونت فرمایند و پدرش چون ثانی و افروخته می بیند است میخواست که مال  
 با جانب انتقال نماید و همین هم از بنات اعمام خویش دخترهای را تلخ کند تا آن ثروت و صفت بهم  
 و هیچ باز نماند و این را در آن جانب فرمود و گفت صفت است که از دختران اعمام و ابرار را میسر  
 یکی را اختیار کنی تا بر رسم و آئین که اهل مروت و ادب با بخت را در او ان بر هیچ و نقد زاف از بد  
 مال و اشیاء سال و شمار زویم و غلای دست بمان و گاهین گشتند و کرده اند در حق تو اوصاف آن بجا  
 اگر هست این سخن موافق نماید زیرا که پدرش عاشق مال بود و او و امانت حال و پدر صفت بقای صفت  
 و ثروت می اندیشید و او در غایت صفات و محبت میکوشید و چون از مادر و پدر و نویند شد و از ابا  
 و استیجابت ایشان طمع برداشت بخندست حسین بن علی سلام الله علیهما و ابن ابی هنیئ که پسر زاده  
 ابو بکر بود رفت و در دول حادثه مشکل خود را با ایشان در میان نهاد و قضای حاجت و کفایت هم  
 خویش را از ایشان التماس کرد حسین بن علی سلام الله علیهما از آنجا که حق ظاهر و غیر شریف و اصل  
 کریم و حسن خلق و کریم فیاض و لطف بیدریغ و وجود لطیف و زانی غریزی او بود و مقتبل شد که تحصیل مراد  
 او سعی تلخ بجای آورد و اسعاف مراد او چند نام مبدول دارد و در حال قدم مبارک در راه نهاد  
 و روی بجهت پل بسنی آورد و چون نظر او از دور بر حال جان آری و چهره اندوه زوای حسین بن  
 سلام الله علیهما افتاد از شکوه و سبب و حشمت او از جای بکشت و خدمت و استیصالش را بقطعه بخت  
 تمام چنانکه لازمه آن عرض لطیف و ذات شریف بود بجای آورد و گفت ای نوز دیده بخت و ای در  
 دریای صفت این چه خشم است که بران اقدام فرمودی و این چه کرم است که در بدل آن انعام  
 ارزانی داشتی اگر من ضعیف خدمتی را شایسته بودم از آنحضرت اشارتی نگفت بود تا بجان جان سرتی  
 و بفرست خدمت شافعی حسین بن علی علیهما السلام از شکوه و سبب و حشمت فرمود که بدین هم که آمده ایم  
 واجب زد و اولی زنا که در خانه تو را بسینیم و در خلوت با تو سخن گویم پس فرمود که بسنی را بجهت  
 خواستگاری میکنم جواب گفت این رسول الله انداخته ختم که فرمان را بر عصیان آیدیم یا طاعت را  
 از زبان جان بجای نیاوریم و من نیز چنان هستم که کسی را در و صفت او رغبت نبود یا از پیوند او نفرت

# در ذکر ساینکه یحیی میباشند و بواسطه سیدند

۵۲۷

و الفت و مشفق باشد اما اگر هیچ درین سخن با شما یا ربودی و در بخدیش مدد کار و این التماس از روی  
 مکاره آمدی بصواب نزد دیگر توبی و از محل اعتراض تو و عیب جو یا ز جمال صاف و نسبت قدیمی من و تو  
 من نماندی حسین بن علی علیهما السلام فرمود که راست میگوئی و از انوضع باریکست و بنزد پدرت رسید  
 اعیان قبله در پیج و اکا بر عیضه او تامت بنزد او جمع بودند و چون حسین بن علی سلام الله علیهما را از دور  
 دیدند که روی بدیشان داشت قدوم او را بزرگ شمردند و خود را احدا ن دانستند و اندازند آن گشتند  
 که مقصد چنان بزرگی باشد و همان بطنیم و احرام که پدر بسنی اهل قبله او کرده بودند بجای آوردند و موجب  
 حضور میمون و قدوم همایونش را از آنحضرت در خواستند حسین سلام الله علیه فرمود که التماس من نیست  
 که لبی و دختر حباب که لبی اخراجی را بجهت پیرویش خواستگاری کنی و بعدد شرعی در جلاله و آری در پیج گفت سید  
 و طاعت پس میرا مومنین حسین علیه السلام با در پیج و اعیان متبذره و عیضه بسنی آمدند و در پیج لبی را بشیر  
 و مرا هم اهل ثروت با پیرویش میت عقد نکاح کرد و میان ایشان زفافی حویا بین تمام و مرا هم قدیم  
 برقت و میت بجام دل مدتی لازم صحبت بایش بود که اثر خلا فی میان ایشان ظاهر گشت و میت پیش  
 از آن با مادر خود زندگانی میکردی و شرایط خدمت او بقدر الوسخ و الامکان بتقدیم رسانیدی و  
 درین مدت که نمود اما و بود از غایت آن فوق و نهایت آفتوق بروی نوع کتاسلی برقت که تقصیر  
 بدان و طایف خدمت مادر را که با کاه بر عقب ایام آن تقصیرت رنجور شد چنانکه تغییری بحال  
 و ش او راه یافت ما بفضل الله تعالی برودی بصحت مبدل گشت و از فراش مرض عاقبت برخواست  
 و عارض بدنه داد و از عارضه خوف خلاص یافت مادر میت بهر پیش گفت که مرضی صاحب  
 و شرفی و چون میت رنجور گشت و فرزندی ازین زن پیدا شد که وارث او و خلف بود من عظیم غمناک  
 گشتم که مال تو ضایع ماند و بیکان بال بودنت در اندی گسند و چون این زن را فرزندی نمی باشد صلیت  
 است که میت را بانی دیگر عقد نکاح بندی باشد که خدا تعالی او را فرزندی که قره العین او و با باشد رود  
 و رایت ما را استظاری تمام ظاهر شود و درین باب الحاح تمام و مبالغه با فرط بجای آورد و پدر میت را  
 چندان جهلت داد که صحت کلمه قوت تمام بن میت ماند بعد از آن پدر میت گفت که چون عارضه بدو

صحیح  
 طعن ندان  
 عیب کن  
 ۱۲

ضعیف  
 سنی

## باب سیزدهم فرج بعد الشدة

یافت من بخت موش خاطر شتم اگر چه غم فرزند و رای نیمه غمنا بود اما بدین سبب بنزد پشیمان تر شدم  
 که ترا فرزندی بود و من فرزند تو فرزندی دیگر ندارم اگر قصای آسانی و تقدیر اجلی در رسیدی بکلی اموا  
 و ضیاع و اسباب من همه محفل مایه بی و جز از اصحاب فرامیض بدان ظاهر نمودندی چون بدین  
 و این چو نه تو بر اور نیست صحت چنانست که از دختران اعام تو یکی را با تو کجای بندم باشد که خدا بیجا  
 بدان واسطه ترا فرزندی بد بد که بدان چشم تو چشم ما و قبیله روشن کرد و حقیقت گفت معاذ الله که مرا خبر  
 از وی زنی در عقد کجای آید پدر گفت کینز کی خبر که آن محض و حاصل شود و گفت البته چیزی از من صادر  
 نشود که خاطر لبستی از من متغیر شود پدرش سوگند با عرض کرد و داد که آن زن را طلاق دهد  
 حقیقت پدر را منع کرد و گفت مرگت من ساست است از آنکه تو بر من رفع میکنی پس حقیقت پدر را گفت ترا  
 و جی دیگر و نه کم گفت بگوئیس گفت تو زنی دیگر و عقد کجای آید باشد که خدا تعالی ترا فرزندی بد بد  
 که وارث تو باشد و بگویم راوری هستی غمنا من کرد و پدرش گفت ضعف پیری بر من غالبست و مرا  
 قوت آن نیست و البته خبر طلاق لبستی دیگر هیچ و جی بود و سوگند با عرض کرد که با پیشتر در ضعف سبب  
 تا لبستی را طلاق نداده پس از آن هر روز پدرش بیرون آمدی و در آفتاب گرم نمیشی و سپهرش قشردا  
 خود برداشتی تا سایه بر پدید آید و خود در حرارت آفتاب نماز گذاردی تا وقتی که آفتاب در پشتی  
 بنحاله درآمدی و دست در گردن لبستی کردی و بزاری نام بگریستی و لبی بهم بران صفت کران  
 و گفتی زنهار در طلاق من فرمان پدر خویش ببری که خود را و مرا بکشد کردانی حقیقت معاذ الله  
 که بکت خطه ذوق وصال و جمال ترا بلکه خدمت ترا بر همه غنیمتهای و جهانی ترجیح نهادم و فاضله و انعام باری  
 سخن بکمال گذشت و قول را و این دیگر آنست که پدر ما در ده سال از وی پریدند و تا لبستی را طلاق  
 نداد و با وصلی کردند و امیر المؤمنین حسین سلام الله علیه و بیچ را گفت که حقیقت ترا اجازت داد تا میان  
 او و میان حقیقت او جدائی افکندی اما من را امیر المؤمنین شنیده ام که هیچ فرق ننهم میان آنکه میان مرد و  
 جدائی افکنم و میان آنکه شمشیر برنده برایشان بیاورم و چون میان آن دو حقیقت موافق مفارقت افتاد  
 حقیقت در ضعف و اضطراب و قلق آمد و اما ضعف و حیرت و جنون بروی ظاهر گشت و بر بر طرفی

# در ذکر ساینکه عشق میآید و بوصول رسیدند

۵۲۹

طرفی کران و از آنش محبت سوزان طواف میکرد تا مدت حدت لبی تمام شد پس افعال جبار لبی از خاک  
 عین پرور بردید لبی عین نجانبی رفت گذاشتند که در روزی بیرون آمد و گفت ما عین نجانبی را چو در  
 جابل میانی لبی جبار و افعال بوطن خویش فصل کرد و اشب خود رطبت میکند بمقام اصلی خود عین نجانبی  
 این سخن شنیدنی کمال جویش بقیاد چنانکه امید جانش بود و چون بهوش آمد اشعاری چند بر خواند که این  
 از جمله است شعر والی المعن مع عینی البکاء و حذر الهی قد کان او یو کاین ترجمه بکر میانی  
 آب دید بار بزم ز چشم چکر که مرور هست و خواهد بود عتاب بخر کین داشت صبیحان مرا بافت  
 بر سید آن عتاب صید بود چو جان رفت امید از حیات بریدم که بفرمان بقضا بعد ازین در روز  
 و چون لبی را بمقام خویش میریزد عین بر اثر او روان شد تا بقای رسید که او را معلوم شد که پند  
 مانع او خواهد شد بابتیاد و در سواد ایشان نظاره میکرد و زار زار میکردیت تا از نظر او غایت شد  
 پس از آنجا بانه گشت و بهای پای بگریست و با بهای شتران ایشان را میبوسید و بمقام لبی می آمد و اثر  
 قدحهای او را بوسه میداد و گاه خاکند قدش را تاج و ابر به سر نمیداد و گاه از دست فراقی گشت  
 بر سر میکرد و زار زار میکردیت و چون جمعی او را سرزنش میکردند و عیب میبردند که او خاک را بوسه  
 میداد و اغار میکند عین میگفت بیت نه بر زمین بنما بر نشان هر قدش نه را بوسه را خلاصش  
 و همیش تا بخرج و اضطراب عین از حد بگذشت و در همه زبانها حکایت او افشا گشت و او خود  
 در طاعت پدر درین باب عتابها میکرد و تا ساف میوزد و میگفت کاشکی دران مرض علت مرده بود  
 تا بیکاه و بیکاه این ضربهای جا کاه بنایستی خوز و جمعی چنان مصیحت دیدند که لبی را بشوهری دهند  
 تا عین بکجا میداد و منقطع کند و کردن برضای تمام بقضای بجز و فراق بند و چون لبی را بشوهر دیکر داد  
 عین را فتنی اضطراب زیادت گشت شعر بانی و قصیده های با فصاحت و ذوق باشقانه افشا کرد  
 و بهر طرفی که میزد گشت چون بنیم بخور و بجز میگشت و شعر با میخواند تا پند لبی شگایت او را معاویه  
 ابن ابی سفیان عرضه داشت و گفت عین فی را طلاق داد است و عده او گزشت و شوهری دیگر کرد  
 و با وجود آن بهر وقت بی بی میکند و بگوئی و مقام و وطن او نخست میرساند و نخست می آورد

حدت  
 ایام طوفان  
 زمان که در آن  
 مدت شوهر کنند  
 برای مطلقه  
 حبس یافته است



# باسم ربهم فرج بعد الشدة

مراغه  
در روز شنبه  
نصفین در روز  
و در روز شنبه  
و چهارشنبه

معاود و برودن این حکم مکتوبی نوشت که اگر عقیق حقیقی باین مطلقه رساند سیاحت تمام بروی براند و اگر  
چون عقیق رسید اضطراب و قلق از دنیا دست گشت و بقرض تمام و سوز مالاکلام و در دول میگردست  
و در خاک وطن آن گانه خویش مراد میزد و روی بران خاک میمالید و مصیبه میگفت که او نش  
اینست شعر الی الله استکوا فقد جی کاسکما الی الله فقد الوالدین یتیم ترجمه با خدا میگویم شکایت  
خویش چون یتیمی بازده بکس خویش از سر سوز و غم لبی که جزا نداشت داشت راحت خویش  
بعد از آن بن عقیق که ذکر او و وقت پیش فرزند را و کان مصطفی چنین صلوات الله و سلامه علیهم و بعد  
ابن جعفر الطیار و اعیان خویش سلام الله علیهم رفت و گفت حاجتی دارم و بنیایه با صفت شما تقری  
و ایتمانی کرده ام و از جاه و جلال مال و منال شما استعاضی میطلبم و متیرسم با و منعی در وی ظاهر  
شود با اتفاق همه جماعت گفتند آنچه حاجت معنوی است و در حال قیام نمود و بدو برخاستند و قضای  
آن حاجت و کفایت آن مهم قدم موافقت در راه نهادن ابن عقیق ایشانرا تبریک و تبری  
و چون در رفته بعد از سهیم بخت و سلام شوهر لبی بشیر لطیف دست قیام نمود و شرف اقامت  
اشراف را عنایت نمود پس اینجماعت با اتفاق گفتند همه مصلحت ابن عقیق آمدیم شوهر لبی گفت هر  
مهم مصلحت جزوی و کلی که هست ساخته و تمیاست ابن عقیق گفت هر چه و هر کدام که باشد از اهل و  
گفت آری ابن عقیق گفت در خواست همه نیست که لبی را بن و بدین حاجت بخشی و طلاق دینی  
لبی چون این سخن بشنید گفت شما را که اگر کنم که لبی را سه طلاق و ادم جماعت اشراف و اعیان  
آمده بودند سر سار گشتند و عذر ها خواستند و سوگند با خوردند که مرا قصه ابن عقیق معلوم نبود و که  
معلوم بودی این تکلیف زنی و یکس بن مصلحت قیام نمودی و امیر المؤمنین حسین سلام الله علیه  
لبی را مال خود صد هزار درم بداد و عرض اخراجات و ابن عقیق معینی را بخواه خود بر دامت دست او  
بگذشت پس از آن قوم و اقربا و قریب اسبند عا و آشکاری او رفتند و تزیین رسمی و شرعی تازه گشت  
و آن آخر ایام حیات هر یک و مدت قصه اهل برود و با هم بودند و موافقت یکدیگر روزگار  
میگذرانیدند قیس فرج ابن عقیق اشعاری که گفته این شعر را بجهل است شعر جزئی الرحمن فضل با هم



# در ذکر کسانی که ثقیل باشند و بوصول رسیده

۵۳۱

ما بجای علی الاحسن هر بن صدیق ترجمه خدا داد و جرای کسی که او بکشد هر آن درمی که  
 حدود آن بفرمود بستند باین بودم این اعیان دیدم و پس زوستان که مراد همه جهان هستند  
 این اعیان قس گفت اید و دست غریز ذکر این حدیث بگذار و درین باب از شکر جناب غای که هر که این  
 حکایت بشنود ما را از جهل که گرام نمرد فصل در حکایت مواضع اعتبار بسیار است و لطایف شما  
 که شرح آن در هر مقدمه با انواع اشارات و اساس قوافی بتطویل می بخاند و خاطر احوال می رسد  
 اما آنچه ظاهر تر است چند وجوه توفیق الله تعالی شرح داده شود انشاء الله تعالی اول آنکه مرد عاقل باید  
 که نظر کند در کمال اخلاص مرصنه و نهایت ثابیل پسندیده و ادا دکان خاندان بنوت و بنیره کان  
 اشرف محب و جی و رسالت که چون ضعیفی را دل بخرج او بقتل عارضه و حادثه گشت اسباب و سبب  
 او را ترتیب دادند و برای ثواب قدم مبارک در راه نهادند و از هر طرفی از روی عنایت و رحمت  
 و حمایت و عاطفت همچون مرغی را اساس نهادند بلکه قدم و درم مساعدت نمودند و اتباع و اتباع  
 را در آن باب یار خود گردانیدند تا مقصود فرج آن ضعیف که بخدمت ایشان قیام نمود و حاصل گشت  
 و بر مقتضی حدیث بنوی علیه فضل الصلوة و اکل الحیات که آن مثل اهل عینی گشت و غنی نوع من در کمال  
 و من مختلف عنما ملک چون قس در کشتی حمایت خاندان بنوت که بخت از غرقاب اقیانوس بهم رساند  
 در یای فراق بجات یافت و بجان بخت و بجان خود پیوست و او را با بسنی صمیمت کلی تشریف  
 پس مرد عاقل باید که در همه امور و ابواب اقدار بخدمت بنوت و اهل بیت رسالت صلی علیه  
 و آله کند که با چنان شرف و رفعت و درجه چون صاحب واقعه الحاقه بخدمت حضرت کرد و تیگری او  
 کردند و آن از پایی در آمده را برداشتند آن ذکر جمیل در قرایم سالیان کام به صیاف  
 اوراق باقی ماند و حتی بوم نماید اثبت گشت نظم آفرین با در روان رسول بعد از آن  
 غیر کان رسول آمد و عالی نسب که ایشان است شرف اهل خاندان رسول بود هر یک باز  
 پرورده میوه باغ بوستان رسول پدرشان میزدند و اراج چرخ ناشان است روان رسول  
 از کرامات نازنین رخشان بوسه جای لب و دبان رسول گفته اند غایت کرانسان ایشان

محمد  
 خرد و داند

سالیان  
 جامع سالیان  
 در روز

## باسمه و بسم فرج بعد الشدة

۵۳۲

در همان زبان رسول که هم مرد عاقل باید که در شدت و رخا و فقر و غنا بر مقتضی نگاهم ربانی که  
 و باو الدین احسانا اما بعضی عندک لکبر احدیما او کلاهما غافلان لهما آفت و لا تنهرهما و قل لهما قولا کریم  
 لفظ میرکت مصطفوی علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که اطمح والدان و ان مزلت ان تجتمع فضل  
 ز قمار کند و مرد و انما باید که حقوق قدیم مادران و پدران را رعایت نماید و در حوادث و طلیات  
 نهاد و خود را هدف طای ایشان سازد و چون ظاهر ایجاد دولت دینی در فاهیت عاریتی سطر  
 و مستعد شود حق قدیم ایشان را فراموش نکند که فرزند اگر چه جد و جد بسیار خدمت والدان نمود  
 باشد هنوز شرایط حقوق وی را نه برای یکی بجای نیاورده باشد و چنانکه آورده اند که وقتی شخصی  
 بفر گفت یا عمر ما و خود را برودش گرفته چچ اسلام کند ده ام و بقضا و جوانی کلی و جروی و بی قیام  
 نموده یا حق و را گذارده ام یا نه گفت نه زیرا که این حق طرفه العین است گفت چه گفت بعب  
 انکه او ترا برداشته و همین افعال کرده است و حیات را بجان و دل خواسته و تو این افعالی که  
 کرده سرکن و را بسبب خلاص خود از این مشقت او بدعا خوانسته و از کجول و ایت کرده اند که گفت اگر  
 ما و بخواند و نود نماز باشی جواب او بگوید اگر پدرت خواند جواب کو پس معلوم میشود که حقوق مادر  
 بعد از افعالی الله تعالی بر همه حقوق مقدم است و اگر میسر در انحالت که صحبت و طلوت و دوق  
 لبستی مشغول بود نسبت بحقوق مادر خود بی التفاتی نکردی و بشریط خدمت و مرا هم حقوق او قیام نمود  
 اثر تغییر در نهاد و طبیعت او درش ظاهر گشتی و او را و ساوس شیطانی بدان گشتی که میان طین و غیب  
 یکانه او مفارقت افتد پس مرد عاقل باید که در همه ابواب و احوال این فکر را دستور خود سازد  
 و در رعایت جانب والدان و اقربای خود بقدر الوسع و الامکان بکوشد و بظاهر نعمت و رونق  
 مال عاریتی مغرور نگردد و سوم دلیل است بر تحریف حق و محافطت حقوق قدیم و اظها فیضیت و نبات  
 باب فضل علم و اشرف و اصحاب پناصب و در دین و دولت و موافقت ایشان بر اصلاح ذات  
 النین با جماعت تابعین چنانکه لطف ابن العیین و عیین تأیید مودت عیین النبی و محبت لبنی العیین و کر  
 مشهور و لم لبنی که چون اشرف و اعیان روی بوی آوردند بمحصل مقصد بکلمان قیام نمود و چون

# خاتم فرسخ بعدالشدّه

۵۳۳

و چون بدان مهم پای در راه نهادند دست رو بر روی ایشان باز نهادند و زبان درازی نکردند و بیک  
 یسرکات اقدام و انفس ایشان معصوم و رسید و ایتست از بعد تدبیر عباس صنی الله عنه در وفای عهد  
 که او گفت روزی با عطفوف خانه کعبه میگردم و کف من در کف او بود و داعی را دیدم که زنی را بر دوش  
 گرفته و عطفوف خانه کعبه میگردم و این اشعار میگوید شعر حضرت لهذا جملا و لولا اعداها بالکفان تشبها  
 لموطاء اتج سهولا از جوی ایدانک طاهر و لا ترجمه اشتری بارگشتم در غم او در همه حال شدم بهدم او کف  
 خود و کفش میذارم اندر امید تو آب غم او غم پر سید که او با تو پیوست دارد و کف زین منست و منکوح  
 من انگاه غم غم حق خداوند این بنا و عظم که حق او را بگذارد و بی پس مرد عاقل باید که در همه احوال با همه کس حسن  
 و وفار کار فرماید و در مکارم اخلاق و تواضع و حسن سیرت اقتدا بدین جماعت را با فضل کند تا همه  
 اوقات و احوال با فعال مصیبه و سعی مشکور مذکور شود رباعی امر از چو نیست از کسی دی وفا قصه  
 کس و نه میل کس سوی وفا از خویش وفا نای زار و که ز دور بهم نام وفا خوش است هم بوی فنا بظن

سپاس شکر خدا که انسان فرج	که رشک جنت عدالت گمان	فرار عشق محبت است کار کارک او
چو از کلام محبت طبعیان فرج	بکا جلوه هزاران هزار بر معنی	کشیده بانش پروانه گمان فرج
بر قصه طغوی با هزار زینب و با	معین اندر میدان بیکران فرج	بنات عذرا و راست بر نشین فصل
که رشک جلال العین است و خیر آن	قادهش زور تا بعین که منظوم	ز کار خانه بر فضل تر جان فرج
بهوای او بخوشی خود که راستی دانا	که بر ریح که شست مهر گمان فرج	مهر و زری گنجیم که عاقلان جان
او بند بوسه هزاران بر آستان فرج	منه نیست فرج یاف از آنکه لطیف	خدا و قوت رحمت دستان فرج
که شسته اند برخت ز نیران فلک	سخنم بآینه اوج آسمان فرج	برین بساط نیکنه هیچ خواندگان
بدون مایه خوشگوار خوان فرج	اگر چه در دهن صبح مست یک	هزار بست چو خورشید در دهان فرج
رسد بر اوج معالی بر آنکه تحقیق	بر و هوای خود را بر زبان فرج	بخط سال گرم فارغست از شدت
هر آنکه بخت به طور طبع مان فرج	بر آن قبول که بود است ایضا	رود و در صف بل نه بیان فرج
بدان خدای که از او کنون کفر	کشید بر سر هر شدنی نشان فرج	بدان کریم که در خاک سال شد خط

# خاتمه شرح بعد از مد

آنکه کس بعد گذشته ندید و نشود	آنکه کس بعد گذشته ندید و نشود	آنکه کس بعد گذشته ندید و نشود
که اندام جان شما و جان فرج	که اندام جان شما و جان فرج	که اندام جان شما و جان فرج
نوبهار حقایق بگویند سخن	نوبهار حقایق بگویند سخن	نوبهار حقایق بگویند سخن
روانه کرد بهر خطه کار و فرج	روانه کرد بهر خطه کار و فرج	روانه کرد بهر خطه کار و فرج
در آن زمان که بود وقت شد	در آن زمان که بود وقت شد	در آن زمان که بود وقت شد
بگاه شدت غرقان مان فرج	بگاه شدت غرقان مان فرج	بگاه شدت غرقان مان فرج

و نظم و نشر به علم و مرتبه عقل و در جابل بصیرت دلالت میکند و معلوم میگردد که هر چه پیش  
 بکمال سیده باشد لطف فضل ایزد و عنایت بهیایت او امیدوار باید بود و الله اعلم بالصواب بمقتضی  
 بر صمیمه سیرمه لطیف مستحضران بدایع اخبار و خاطر خیر مستحضران نوادر آثار پوشیده و پنهان مباد که از مدتی تمهید  
 خاطر فائز اقل نبه کان حضرت سبحانی محمد حسین خلف مرحوم معفو حاجی محمد مهدی کاشانی بود که کتاب طبایع فرج بعد  
 تألیف مرحوم میرزا حسین ابن اسعد بن حسین الدستانی که تسغی از توصیف اصفهان ساحت ساحت سبحانی است باطلع  
 در آور و از طبایع خطی بجا آورد و ساند و لکن این را در سبب ماسبات مطلوبه نسخ صحیح در پر و خفا مستور بود و اما اینکه در  
 او ان سبب آنجی کان چنانکه باید و شاید فراهم آمدند ابرسم آن رعیت کاشت و حتی الامکان در تنقیح تصحیح آن کوشید  
 از دوستان حانی و خلان روحانی در تطبیق این خطیر که مطلوب صغیر و کبیر و نایده کثیر بر بنا و پیروان معذور است به تعانت جسته  
 و حل لغات آن بود که کسوت طبع پوشاینه چنانچه بر صمیمه مزبور مطالع کنندگان این صحیفه کرامی فروع انجمنی خوا یافت که در توضیح  
 لغات آن بعضی لغات کوشیده تا چون تصحیح کتاب طبع و در چنانچه باید و شاید فعل نمایی آید زیرا که ممکن است که در حین طبع  
 باره کلمات و نقاط تغییر و تبدل نماید اما امید است که اگر خطای بنیید مضمون آلفان سیاق السهم و البستان را  
 سجا طر که در اند و بقلم اصلاح در اصلاح آن کوشند و بانی تصحیح و محرر را بد عامی خیر یار و شاد و فرمایند و الحمد لله و البته  
 که تاریخ بعد از شهر ربیع الاول ۱۲۷۶ هجری مطابق با یازدهم اکتوبر ۱۸۵۹ عیسوی به اتمام رسید و در عهد  
 حکومت آداب مستطاب جان لار و افشستن نهاد در دراز محکومته بمبئی بد اقل الکتاب میرزا محمد علی شیرازی  
 الله بیکم و در طبع احسن الترتیبین آقا عباس علی شیرازی حلی طبع پوشید و السلام











